نزهة المجالس

چهار هزار رباعی برگزیده از سیصد شاعر

لطیف‌ترین و معروف‌ترین رباعیهای فارسی از قرن چهارم تا قرن هفتم

تألیف
جمال خلیل شروانی

تصحیح و تحقیق
دکتر محمد امین ریاحی

نزهة المجالس

چهار هزار رباعی برگزیده از سیصد شاعر

لطیف‌ترین و معروف‌ترین رباعیهای فارسی از قرن چهارم تا قرن هفتم

تألیف

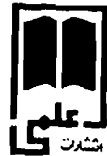
جمال خلیل شروانی

تصحیح و تحقیق

و با مقدمه و شرح حال گویندگان و توضیحات و فهرستها

از:

دکتر محمد امین ریاحی



● نزهةالمجالس

● چهار هزار رباعی از سیصد شاعر

● تألیف: جمال خلیل شروانی

● تصحیح و مقدّمه و حواشی و توضیحات
و تحقیق زندگی گویندگان و فهرستها

● از: دکتر محمدامین ریاحی

● چاپ دوم با تجدید نظر نهایی: ۱۳۷۵

● امور فنی: سینا (قانعی)

● لیتوگرافی: صدف

● چاپ: چاپخانهٔ مهارت

● تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه

تهران شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ و ۶۴۶۰۶۶۷

مقدمه بر چاپ دوم

از نخستین روزی که تنها دستنویس موجود نزهةالمجالس را در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول دیدم و آن را سرشار از نوادر و نفایس سروده‌های کهن فارسی یافتم، تصمیم به تصحیح و نشر آن گرفتم و عکسی از آن را به دست آوردم و بررسی و تصحیح آن را آغاز کردم. ولی اشتغالات گوناگون انجام پذیرفتن کار را سالها به تأخیر انداخت. تا اینکه احساس خطری برای ایران انگیزهٔ تعجیل در اجرای تصمیم شد.

ماجرا این بود که در تابستان ۶۱ در روزنامه‌ها اظهاراتی از حیدرعلی اوف معاون کاسیگین نخست‌وزیر شوروی سابق را خواندم که بوی دشمنی با ایران و آزمندیهای روسیهٔ تزاری و تحریکات ضدّ ایرانی می‌داد، و به قصد ایجاد تزلزل در همبستگی ملّت ایران و دامن‌زدن به پندارهای تنوّع قومیتها در ایران بیان شده بود. آن روز احساس کردم که هر ایرانی باید در برابر آن‌گونه فتنه‌انگیزی‌ها به قدر توانایی خود قدمی بردارد. به نظرم رسید آنچه از دست من برمی‌آید اقدام به چاپ همین نزهةالمجالس است که جواب علمی دندان‌شکنی است به یاوه پردازیها و سند انکارناپذیری بر دیرینگی فرهنگ ایرانی در گوشه و کنار کشور و مناطقی که از یک قرن و نیم پیش با هجوم دشمن از ایران جدا شده، و در خارج از مرزهای کنونی کشور قرار گرفته است. چنین بود که همه کارها را کنار گذاشتم و این کتاب را برای چاپ آماده کردم.

خمیرمایهٔ دکّان شیشه‌گر سنگ است
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

در همان ایّام مرحوم اکبر زوّار که گذشته از سوابق دوستی با من، عاشق فرهنگ

ایرانی و نشر متون معتبر فارسی بود، چاپ آن را بر عهده گرفت. و اگر چه موجباتی تصوّر ناکردنی و دور از انتظار، انجام گرفتن کار را به تعویق انداخت، سرانجام در ۱۳۶۶ نخستین چاپ نزهةالمجالس انتشار یافت و مورد حسن قبول صاحبنظران قرار گرفت و در اندک مدّتی نایاب شد.

این بار مدیران محترم مؤسسهٔ انتشارات علمی تصمیم به چاپ منقّح‌تری از نزهه گرفتند و با همهٔ دشواریهایی که در این ایّام گریبانگیر صنعت نشر است موجبات چاپ کتاب را به نحو مطلوبی فراهم آوردند. و من و همهٔ عاشقان فرهنگ ایرانی را مرهون همّت خویش ساختند.

در این چاپ، با مراجعه به منابع معتبر دیگر و تحقیق و تأمّل بیشتر، بخش‌گویندگان نزهةالمجالس، که خود تذکرهٔ مستقلی از شاعران ناشناختهٔ ادوار کهن شعر فارسی است تهذیب و تکمیل گردیده است.

بازخوانی نمونه‌های چاپخانه را دوست عزیز و شاعر فاضل آقای کمال اجتماعی جندقی با لطفی که به من و علاقه‌ای که به این کتاب داشتند بر عهده گرفتند، و با دقّت نظر کم‌نظیر خود موارد ابهام را یک بار دیگر با اوراق عکسی ناخوانا سنجیدند و پیشنهادهای مفیدی کردند و با رفع بسیاری از غلطهای چاپ اول سهم بسزایی در این خدمت یافتند.

ابراز تشکر از آقای سعید قانعی مدیر محترم مؤسسهٔ سینا هم که در حروف چینی و صفحه‌آرایی کتاب در حدود امکانات خود از تحمّل هیچ رنج و زحمتی دریغ نورزیدند بر من فرض است.

سخن را با سپاسگزاری از استادان و نویسندگان ارجمندی که بعد از انتشار چاپ اول با نشر مقالات و معرّفی این متن گرانقدر فراموش شده در نشریات ایران و خارج، اهل کتاب را با ارزش نزهةالمجالس آشنا فرمودند به پایان می‌رسانم.

دکتر محمد امین ریاحی

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۷۵

فهرست

متن نزهةالمجالس

فهرستها

به‌نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

سرآغاز

نزهةالمجالس، ارزنده‌ترین گنجینهٔ ترانه‌های ایرانی، نغزترین نمونه‌های هنرِ شعر اصیل ایرانی، و والاترین و ژرف‌ترین یادگارهای اندیشهٔ ایرانی است.

این گنج گرانمایه، که در طی قرون از دسترس جویندگان به‌دور بوده، و تنها در پنجاه سال اخیر در نزد خواص محقّقان شناخته گردید و هر پژوهنده‌ای آرزوی دسترسی بدان را داشت، اینک در اختیار دوستداران شعر ناب فارسی و فرهنگ اصیل ایرانی است، و برای اهل دل و شعردوستان و خوانندگانی که کتاب را برای لذّت دل و روح خود می‌خوانند، مونس لحظه‌های غم و شادی، و برای محقّقان فرهنگ ایرانی سرچشمهٔ پژوهش در زمینه‌های گونه‌گون خواهد بود.

نزهةالمجالس مجموعهٔ بیش از چهار هزار رباعی، از نزدیک به‌سیصد شاعرِ تابناک‌ترین دوره‌های شعر فارسی، سده‌های پنجم و ششم و هفتم است، که نام و یاد و آثار بیشتر سرایندگان آن قرون از میان رفته، و آنچه مانده غنیمتی ارزنده و گرامی داشتنی است. و بیگمان در این زمینه هیچ کتابی جز لباب الالباب عوفی با این گنج بادآورد قابل‌قیاس نیست.

گذشته از خیل شاعران بکلّی گمنام، که نام و نمونهٔ شعرشان تنها در این کتاب باقی مانده، در نزهةالمجالس رباعیهایی هست از دانشمندان و صوفیان نامی که کمتر به‌شاعری معروف بوده‌اند، چون: ابن‌سینا، فخررازی، ابوسعید ابوالخیر، سهروردی، احمدغزالی، باباافضل کاشی، مجدالدین بغدادی و احمد جام؛ یا از شاعران معروفی که همهٔ عمر را صرف ایجاد شاهکار معروف خود کرده‌اند و طبق منابع قدیم دیوان نداشته‌اند یا اصلاً جز اثر معروف خود شعرکم سروده‌اند، چون:

نظامی و اسدی طوسی و فخر گرگانی و عنصرالمعالی صاحب قابوسنامه؛ یا از پادشاهانی چون: طغرل سلجوقی، فریبرز شروانشاه، اتسز خوارزمشاه و رجال و وزیرانی چون شمس‌الدین صاحبدیوان، ملک زوزن، سلیمانشاه ایوه، امیر کامیار و کاراسی شاهنامه خوان و شکّی نیست که وجود هر بیت در منابع کهن به‌نام هر یک از آنان اهمیّت خاصی دارد. بهترین نمونه، خیام و مهستی هستند که منبع کهن‌ترین مجموعهٔ ترانه‌های هر یک همین کتاب شناخته شده است.

جنبهٔ مهمتر اینکه، چون این کتاب در هفت قرن و نیم پیش در شروان تألیف شده، ترانه‌های فراوانی از شاعران کهن از یاد رفتهٔ شمال غرب ایران، از دو سوی ارس در سینه دارد، که از نظر شناخت دیرینگی فرهنگ ایرانی در آن سامان و آشنایی ما با زبان و سبک سرایندگان آن دیار نظیری برای آن نمی‌توان یافت.

ترانه‌های زیبای اینهمه شاعران اران و آذربایجان در آن روزگاران کهن، جواب تازه‌ایست به‌آنهایی که در هفتاد سال اخیر، از جنگ جهانی اول به این طرف، هرگاه که آسمان این سرزمین ایزدی را ابرآگین دیده، و ایران و ایرانیّت را زبون و ناتوان پنداشته‌اند، خیالهای خام در سر پرورانیده، و از دو سوی نغمه‌های دل‌آزاری سر داده‌اند.

دربارهٔ سابقهٔ فرهنگ ایرانی در اران، و گویش فهلوی شمال غرب ایران ـ که به‌تسامح آذری نامیده می‌شود ـ و گونهٔ فارسی شاعران آن دیار، در مقدّمه به‌اختصار سخن رفته، و نمونه‌هایی از تعبیرات فهلوی و فارسی ارانی داده شده است. این بحث مختصر می‌تواند مقدّمه‌ای برای بحثهای دقیق آینده باشد که پژوهندگان جوانِ با همّت براساس بررسی کلیّهٔ آثار پدید آمده در آن سامان انجام خواهند داد.

از اینکه نزهةالمجالس از انواع شعر فارسی، فقط اختصاص به‌رباعی دارد، در مقدّمه بحثی نیز دربارهٔ رباعی‌سرایی در شعر فارسی مطرح شده، و این نتیجه حاصل گردیده که رباعی شعرِ نابِ و اصیل ایرانی است، و در آن روزگاران شعرِ همگانی مردم ایران، و به‌اعتباری مشابه تصنیف در قرون اخیر بوده، و به‌زبان محاورهٔ مردم سروده می‌شده است. فهرستی هم که در پایان کتاب از لغات و ترکیبات آورده‌ایم و مجموعه‌ای از رایج‌ترین لغات فارسی در قرن ششم و هفتم است، ارتباط زبان رباعیها را حتّی با زبان محاورهٔ امروز نشان می‌دهد.

در بحث از شعر عامّه و شعر خواص، دربارهٔ تقسیم‌بندی نظم و نثر فارسی به‌اعتبار اختصاص هر نوع به‌طبقات مختلف مردم، نظرهای تازه‌ای به‌میان آمده که طبعاً صورت پیشنهاد دارد، و می‌تواند در سبک‌شناسی نظم و نثر فارسی مورد تأمّل و توجّه قرار گیرد.

چون برای رفع غلطهای موجود در نسخهٔ خطی، ناچار بخش رباعیات دیوانهای موجود شاعران و بسیاری از تذکره‌ها و جنگها مورد بررسی قرار گرفت، علاوه بر تصحیح متن تا حدّ امکان، گویندگان بسیاری از رباعیها شناخته شد، و نیز گویندگان واقعی رباعیهایی که به‌غلط به‌شاعران معروف چون خیام و مولوی و حافظ و ابوسعید (و حتّی یک رباعی به‌نام هفت شاعر) نسبت یافته، روشن گردید.

حاصل این تکاپو برای اطلاع خوانندگان در زیرنویس صفحه‌ها آمده، و از آن جمله ۴۸ رباعی از آنچه در این کتاب هست در دیوان کبیر مولانا چاپ استاد فروزانفر به‌نام مولوی، و ۸ رباعی در نسخ معتبر دیوان حافظ و ۳۷ رباعی در نسخ متأخّر دیوان به‌نام او وارد شده است.

فهرستی از رباعیها، به‌اعتبار کلیّهٔ حروف قافیه و ردیف هر یک تنظیم و در پایان کتاب چاپ شده است. در تنظیم این فهرست، فرزند گرامی، مهندس بزرگمهر ریاحی ـ که در این خزان عمر یار و مددکار من است ـ بار مرا سبک‌تر کرد. عمرش درازتر و پربارتر باد.

به‌دنبال مقدّمه، شرح حال «گویندگان نزهةالمجالس» را به کمال اختصار آورده‌ام. این خود تذکره‌ایست متضمّن نام و یاد شاعران از یاد رفتهٔ نوشناخته‌ای که اینک جای خود را در زبان و سخن فارسی و بیکرانگی فرهنگ ایرانی باز می‌یابند و زبان و ادب ما با نام و آثار آنان توانگرتر می‌گردد و زیب تازه‌ای می‌یابد. در میان این بازآمدگان شاعران بزرگی هم هستند که تاریخ ادبیّات ما بدون ذکر نام و نمونهٔ آثار آنان ناقص و ناتمام خواهد بود.

ذوق و لذّتی که من از شناختن این گمگشتگان و خواندن سروده‌های‌شان یافتم، چنان بود که با ناباوری ببینم که عزیزانِ رفته‌ای از سفر ابدیّت بازگشته باشند.

نیّت تصحیح و نشر این کتاب به‌بهار ۱۳۴۳ برمی‌گردد که عکسی از تنها نسخهٔ موجود آن به‌لطف کارکنان کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول در اختیار من قرار گرفت. در طی سالها بتدریج بررسیهایی انجام و یادداشتهایی فراهم شد، ولی بسیاری از آن اوراق در تصاریف زمانه از دست رفت. ناچار وقتی که از نو مصمّم به‌تصحیح و نشر کتاب شدم، به‌لطف دو تن از دوستان زیراکسی از عکس موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران گرفتم، وکار تصحیح را در زمستان ٦١ آغاز کردم و تا پایان تابستان ٦٢ مدّت گرفت. و از مدیر محترم کتابفروشی زوّار ممنونم که با همهٔ دشواریها چاپ و نشر آن را برعهده گرفتند.

در اینجا فرصت را غنیمت می‌شمارم که از سه دانشمند ایرانی که پیش از این ارزش نزهةالمجالس را شناخته، و در آثار خود از آن برخوردار شده، و پیش از من آن را به‌فارسی

زبانان شناسانده‌اند، با شوق و لذّت و حق‌شناسی نام برم:

نخست، دانشمند و متفکّر بزرگ قرن اخیر، شادروان محمّدعلی فروغی که عکسی از نسخهٔ خطّی این کتاب را به‌ایران خواست، و در تحقیق رباعیهای اصیل خیام آن را پایهٔ کار خود قرار داد. دوم عاشق بیقرار و پرتکاپوی شعر و ادب فارسی، زنده یاد سعید نفیسی، که در کتاب «تاریخ نظم و نثر فارسی در ایران» فهرستی از نامهای شاعران نزهه را چاپ کرد. سوم کتابشناس یگانهٔ زمانهٔ ما، محمد تقی دانش‌پژوه ـ که عمرش دراز باد ـ ضمن مقاله‌ای در مجلّهٔ راهنمای کتاب نزهةالمجالس را معرّفی کرد.

حاصل رنج و کار خود را در احیاء این کتاب، به‌فرزندان ایران که به‌ایران و فرهنگ ایرانی عشق می‌ورزند، و به‌صاحبنظران و صاحبدلانی که در سراسر جهان شعر والای انسانی و جهانی ما را ارج می‌نهند تقدیم می‌دارم، باشد که این خدمت ناچیز به‌حسن قبول منظور گردد.

ـ ۱۱ اسفند ۱۳۶۴

دکتر محمّدامین ریاحی

مقدّمه بر نزهةالمجالس

از همان نخستین روزهایی که با سخن نظامی و خاقانی آشنا شدم، در این فکر بودم که چگونه ممکن است در دیاری دور از زبان و فرهنگ ایرانی چنین شاعرانِ بزرگی پدید آیند، و شعرهایی با این بیان لطیف و اندیشه‌های ژرف و مضمونهای باریک بسرایند. زیرا به‌همانسان که زمین شوره سنبل بر نیارد، و گل و درخت شاداب و برومند جز در زمین مساعد نمی‌روید و بار نمی‌دهد، تا در شهر و دیاری شعر و ادب و دانش و فرهنگ ریشه نداشته باشد، و همگانی نباشد، و جامعه خریدار کالای هنر نباشد، محال است که ناگهانی و به‌تصادف شاعر یا نویسنده‌ای بزرگ به‌وجود آید. بلکه باید در جایی صدها شاعر و نویسنده به کار باشند، و فن شاعری ارزش و اعتبار و احترام داشته باشد، و صدها تن ذوق و طبع و اندیشهٔ خود را در این راه به کار اندازند، تا از میان آنها سخن‌آفرینان بلندپایهٔ پرآوازه‌ای چون خاقانی و نظامی سربرآرند.

بعدها، اندک‌اندک با ترانه‌های دلاویز مهستی گنجه‌ای، و دیوانهای مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و دیگر شاعران آن دیار و آثار حبیش تفلیسی آشنا شدم، و معلوم شد دره‌ها و دشتهای اطراف دو رود ارس و کُر (= کوروش) مثل کرانه‌های رودهای آمودریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون) از سرچشمه‌های دیرین فرهنگ ایرانی بوده است.

روشن‌تر بگوییم همانگونه که از شاهنامه برمی‌آید کهن‌ترین خاستگاه فرهنگ ایرانی در پیرامونهای دو رود بهشتی جیحون و سیحون یعنی نواحی سغد و خوارزم و اسروشنه و فرغانه و چغانیان و ختلان و بدخشان بود، و پس از اسلام هم نخستین سخن سرایان ایران از شهرهای بخارا و سمرقند و بلخ و اخسیکت و زمخشر و هزار اسب و خجند تا به‌این سوی رود آموی از شهرهای خراسان: مرو و هرات و سرخس و طوس و نیشابور و بیهق و باخرز و نسا و ابیورد و مهنه برخاسته‌اند.

رفته‌رفته با پیشروی اقوام دیگر، فرهنگ ایرانی به‌سوی جنوب رانده می‌شد، و پای در درون مرزهای کنونی ایران می‌کشید. همزمان با آن روزها که آفتاب فرهنگ ایرانی در فراسوی رود آموی (به‌تعبیر فردوسی ور از رود) روی به‌غروب نهاده بود، در گوشه‌ای دیگر در شمال غرب ایران در سرزمینهای سبز و خرّم اطراف رودهای کُر و ارس این فرهنگ جاویدان تابناکی و درخشندگی از سر گرفته بود، از دربند و تفلیس و شروان و گنجه و بردع و بیلقان و نخجوان، تا این سوی ارس در اردبیل و مراغه و خوی و تبریز و مرند و شبستر و اهر و ارومیه و اشنو و میانه و خونه (خونج) و شُجاس و سهرورد و ابهر و زنجان تا موصل و خلاط فروغ روح و اندیشه و فرهنگ ایرانی چشمها را خیره می‌کرد.

در همان روزها خاقانی در یکی از نامه‌های خود دربارهٔ شکفتگی فرهنگی در اطراف رود کُر چنین نوشت:

«... کهتر، روزی [به] مبالغت ثنای مفرط می‌راند، در باب نهر کُر، که بر سایر انهار قندهار و قیروان، و میان خانهٔ ایران و توران، به‌منافع رسانیدن شرف دارد. و صد هزار دریای هنر و فضیلت و صفا و طریقت، از اشخاص اصفیا و رؤسا بر شط آن رود و شاطی آن نهر توان یافت...»

(ص ۱۴۳ منشآت)

نظامی گنجه‌ای و مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و حبیش تفلیسی و خود خاقانی از آن «صدهزار دریای هنر و فضیلت» بودند، و نام عدّه‌ای دیگر از آنان را در «دانشمندان آذربایجان» تألیف محمدعلی تربیت (چاپ ۱۳۱۴ تهران) و «سخنوران آذربایجان» از عزیز دولت‌آبادی (چاپ ۱۳۵۷ تبریز) دیده‌اید، و عده‌ای دیگر را اینک در «گویندگان نزهة‌المجالس» که دنبال این مقدّمه می‌آید می‌بینید.

امّا گذشت روزگاران و بازیگریهای تاریخ نام و یاد و آثار بسیاری از آنان را از صفحهٔ روزگار بسترد، و ساکنان گوشه و کنار دوردست ایران اندک‌اندک سرنوشت و فرهنگ خود را از برداران داخل مرزهای کنونی ایران جدا کردند، و راه برای نفوذ فرهنگهای دیگر گشوده شد، و مقدّمات گسستگی رشته‌های فرهنگی و جدایی آن سرزمینها از ایران فراهم آمد.

آشنایی با نزهةالمجالس

در بهار سال ۱۳۴۳ یک روز در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول با هلموت ریتر محقق آلمانی از نسخه‌های کهن ناشناخته سخن می‌گفتیم. آن پیر دانشمند، بازپسین روزهای آوارگی خود را دور از وطن تک و تنها در استانبول می‌گذرانید، و به‌تحقیق در نسخه‌های خطّی سرگرم بود و اندکی بعد به‌آلمان رفت و همانجا درگذشت.

آن روز ریتر ضمن بازیافته‌های خود از نزهةالمجالس نام برد، و به‌اشارهٔ او نسخهٔ خطی را برای من آوردند. در همان نظر اوّل که چشم و دلم به‌زیارت کتاب روشن شد احساس کردم که این مجموعه گوهرهای ارزنده‌ای از آن گنجهای برباد رفته را به‌دامن دارد. نشر آن را لازم دیدم و به‌لطف کارکنان کتابخانه عکسی از آن به‌دست آوردم و همیشه به‌فکر چاپ آن بودم، امّا یک‌بار قسمتی از اوراق عکسی به‌باد حوادث رفت. این بار دو تن از دوستان عزیز زیرا کسی از نسخه را برای من تهیّه کردند و بدین‌ترتیب نقص نسخهٔ عکسی رفع شد، و موجبات نشر کتاب فراهم آمد.

نزهةالمجالس مجموعهٔ ۴۱۳۹ رباعی است از حدود ۳۰۰ شاعر که با ۲۹۲ تن از آنها (در گزارشی که به‌دنبال این مقدّمه می‌آید) آشنا می‌شوید. این کتاب برای نزهت (= رامش و خوشی وقت) مجلس شروانشاه در ۱۷ باب تنظیم شده، که هر باب به‌چندین نمط (زمینه) تقسیم می‌شود، و همهٔ آن ۹۶ موضوع است، و چند برگ از آغاز کتاب که مقدمه و تمام نمط اول و اوایل نمط دوم از باب اول بوده، در دست نیست.

بیشتر این ۲۹۰ و چند شاعری، که شعر آنها در این کتاب آمده، در قرن ششم و نیمهٔ اوّل قرن هفتم می‌زیسته‌اند. از شاعران قرن پنجم و بعد از نیمهٔ قرن هفتم به‌نام و شعر شمار معدودی برمی‌خوریم، امّا از شاعران نخستین دویست سالهٔ شعر فارسی، از دورهٔ سامانی و پیش از آن (گویندگانی که صدای آنها را از ترجمان البلاغهٔ رادویانی و لغت فرس اسدی می‌شنویم) نامی و شعری نیست: از رودکی و کسایی و شهید و دقیقی و فردوسی و همروزگاران آنها.

قدیم‌ترین شعر در این کتاب، یک رباعی از فرخی سیستانی (متوفی ۴۲۹) و دو رباعی از عنصری بلخی (متوفی ۴۳۲) است. دو رباعی هم به‌نام ابن‌سینا، و یکی به‌نام ابوسعید ابوالخیر آمده، که آن‌ها را باید یادگار شهرت علمی اوّلی و معروفیت عرفانی دومی بدانیم، نه از آوازهٔ شاعری آنها.

از شاعران نیمهٔ اوّل قرن پنجم، از برخی شاعران (نه از همهٔ شعرای بزرگ) از هر یک چند رباعی آمده، و همینها بسیار مغتنم و مکمّل لباب الالباب (قدیمترین تذکرهٔ موجود) است. از آنها

که بگذریم به‌خیام می‌رسیم که کهن‌ترین و مهم‌ترین مجموعهٔ ۳۶ تایی از رباعیهای او را آورده، که در واقع شاعری خیام را ثابت کرده، و قدیم‌ترین رباعیهای منسوب به‌او را از گزند نیستی رهانیده، و این از نظر پژوهندگان مهم بوده و هست.

بود و نبود نام شاعران در این کتاب موضوعی است که به‌جستجو و کنجکاوی می‌ارزد، و این پرسش را پیش می‌آورد که: چرا در هنگام تألیف کتاب، شعرهای گویندگان خراسانی دورهٔ اوّل شعر دری، در شروان این پایگاه فرهنگ اصیل ایرانی معروف و متداول نبوده است؟

این پرسش چند جواب ممکن است داشته باشد. یکی اینکه تا نیمه‌های سدهٔ پنجم در هر گوشه از ایران خاندانی حکومتی جداگانه داشت. و این طبعاً موجب شده بود که ساکنان نواحی مختلف ایران ارتباط محدودی با هم داشته باشند، و آثار شاعران کمتر به‌سراسر پهنهٔ فرهنگی ایران برسد. از آخرهای سدهٔ پنجم، با استقرار یک دولت واحد در سراسر ایرانزمین به‌دست سلجوقیان، مرزهای نامرئی از میان برداشته می‌شود، و رفت و آمد مردم بیشتر می‌گردد، و بستگی و پیوستگی فرهنگی نیرو می‌گیرد، سروده‌های گویندگان جدید سمرقند و بخارا و غزنه و هرات، در فراسوی ارس دست به‌دست می‌گردد، و به‌نزهة‌المجالس راه می‌یابد.

دیگر اینکه آثار گویندگان قدیمتر خراسان و فراسوی آموی، بار مدح فرمانروایانی را داشت که مردم این طرفها آنها را نمی‌شناختند، و خاطره‌ای از آنها نداشتند، و شاید خواندن مدح آنان جاذبه‌ای برای شعر دوستان اینجا نداشت.

و از همه مهمتر دگرگشت زبان و ذوق و خواست نسلهای جدید بود که شعرهای تازه‌تر می‌خواستند، و نظامی راه تازه‌ای را در شعر پیش گرفت که می‌گفت:

شعبده‌ای تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم

آنچه گفتیم برای تعیین حد و مرز دقیق دوره‌های شعر فارسی و زبان و فرهنگ ایرانی هم نکتهٔ مهمی است، امّا نباید این تصوّر را پیش آورد که سخن فارسی همراه سلجوقیان در آذربایجان و اران راه‌گشوده است. برعکس، این را خوب می‌دانیم که شمال غرب ایران از آغاز همیشه پایگاه فرهنگ والای ایرانی بوده است، و پیش از آنکه محمّدبن وصیف سگزی (نخستین شاعرشناختهٔ ایران) در سیستان سرودن قصیده را آغاز کند، به‌گفتهٔ طبری پیران مراغه اشعار فارسی (یعنی فهلوی) محمدبن بعیث‌بن حلبس فرمانروای مرند (متوفی ۲۳۵) را می‌خوانده‌اند. حلبس پدربزرگ این مرد، خود از مهاجران تازی نجد و حجاز بود، و شعر فارسی گفتن نوه‌اش به‌سبب انس با محیط فرهنگی محلّی بوده است. این شاعر فرمانروا بر ضدّ متوکّل عباسی قیام کرد

و شکست خورد، سپاهیان خلیفهٔ بغداد مرند را ویران کردند، و او را به‌سامرا بردند.

دومین نکته‌ای که ذهن جوینده را به‌خود می‌کشد، این است که مؤلف، شعرهای شاعران کدام شهرها و نواحی ایران را در کتاب خود بیشتر آورده است؟

جواب این پرسش را پیش از این به‌اشاره داده‌ایم که بیشتر شاعران نزهه از شمال غرب ایران‌اند، و همین نکته هم موجب ارزش و اعتبار خاص آن است. و این طبیعی است که سروده‌های شاعران نزدیک به‌محیط تألیف و شهر مؤلف، از دو سوی ارس بیشتر د راین کتاب جا داشته باشد: از گنجه (۲۴ تن)، از شروان (۱۸ تن)، از هر یک از دو شهر تفلیس و بیلقان (۵ تن) از باکو و دربند و نخجوان (از هریک، یک تن).

از یازده شهر آذربایجان و زنجان هم نام و شعر شاعرانی به‌این تعداد آمده است: مراغه (۷ تن)، تبریز (۵ تن)، ابهر (۳ تن) خوی، زنجان، اهر (هر یک دو تن) اردبیل و اشنو و سُجاس و خونج و خلاط و موصل (هر یک، یک تن). شعر دو شاعر از گیلان هم (طبعاً به‌سبب نزدیکی به‌محلّ تألیف) آمده که قدیمترین فارسی گویان آن دیارند.

از اینها گذشته، شاعرانی هم هستند که نام آنها به‌صورت ساده و بدون نسبت به‌شهری آمده، و همهٔ آنها را از همشهریان و همروزگاران مؤلف باید شناخت.

سومین نکته بررسی شمار رباعیهای هر شاعر است. و این ملاکی است برای سنجش شهرت و معروفیت هر گوینده، و رواج آثار او در محیط تألیف کتاب. در این زمینه باید بگوییم که گذشته از خود مؤلف که رباعیهای فراوانی از خود آورده، از دیگر دیوانهای شاعران برخی را (مثل کمال اسماعیل و جمال اشهری و سیدحسن غزنوی و جمال عبدالرزاق و سنایی و ظهیر و اوحد کرمانی و...) در دست داشته، و شعر برخی از همشهریان خود را احتمالاً از خود آنها گرفته، و اشعار برخی شاعران دور و نزدیک هم در شروان شهرت و محبوبیّت داشته و بر سر زبانها بوده، و دست به‌دست می‌گشته و به‌دست مؤلف رسیده و در کتاب جای گرفته است.

۳۰ شاعری که بیشترین رباعیها در این کتاب از آنها آمده، اینها هستند: کمال اسماعیل ۲۸۳ رباعی، جمال اشهری ۱۱۹، امیر شمس‌الدین اسعد گنجه‌ای ۱۰۶، صدر خجندی ۹۰، سیدحسن غزنوی ۸۹، عزیز شروانی ۸۳، سیدشرف‌الدین مرتضی ۷۳، شمس سُجاسی ۶۷، جمال اصفهانی ۶۶، مهستی ۶۱، فخر مبارکشاه ۵۴، اوحد کرمانی ۴۹، امیر نجیب‌الدین عمر گنجه‌ای ۴۳، مجیر بیلقانی ۴۱، بدر تفلیسی ۳۷، رضی نیشابوری ۳۹، خیام ۳۶، یمین اصفهانی ۳۶، سنایی ۳۳، کمال مراغه‌ای ۳۰، شمس هروی ۲۷، شرف صالح بیلقانی ۲۵، ظهیر فاریابی ۲۴، انوری ۲۳، برهان

گنجه‌ای ۲۰، ابوالحسن طلحه ۱۸، شرف شفروه ۱۷، صدر زنگانی ۱۵، سعد لجامی ۱۴، عایشه سمرقندی ۱۳، شمس‌الیاس گنجه‌ای ۱۷، بختیار شروانی ۱۰ رباعی. از بقیهٔ شاعران، به‌تفاوت از هر کس (یک تا ۱۰ رباعی) آورده است.

در میان شاعران این کتاب کسانی را می‌بینیم که مثل اسدی طوسی (صاحب گرشاسبنامه) و کیکاوس زیاری (مؤلف قابوسنامه) سالهایی از عمر را در فراسوی ارس گذرانیده بودند، و احتمالاً شعر آنها در سینهٔ سفینه‌ها یا بر سر زبانها باز مانده بوده، یا صوفیانی مثل مجدالدین بغدادی و اوحدالدین کرمانی که می‌دانیم برای سیر آفاق و انفس عمر را به گشت و گذار سر می‌کردند و گذارشان به‌شروان هم افتاده بود، یا پادشاهان و وزیران و بزرگانی هستند که شعر آنها به‌همراه شهرت و قدرت سیاسی در سراسر ایران‌زمین گسترده شده بود.

اوحدالدین کرمانی مدتها در شروان گذارنیده و یک قطعهٔ پنج بیتی عجیب که در آن فارسی و عربی را به‌هم آمیخته در رثای شروانشاه (ظاهراً اخستان اول) سروده است.[1]

آیینه‌ای از اران قرن هفتم

آنچه گفتیم تصویری از محیط ذوقی و ادبی و فرهنگی شروان[2] را در قرن هفتم پیش چشم می‌آورد، و خواننده با توجه به‌این نکات و بررسی متن کتاب می‌بیند که نزهة‌المجالس آیینه‌ای از پایتخت شروانشاهان در قرن هفتم است.

فراموش نکنیم که هدف مؤلف، نزهت خاطر خوانندگان بوده است، کتاب علمی و درسی

---

۱. دیوان اوحدالدین: ص ۳۱۶.

۲. شَروان (به‌فتح ش) صحیح است، طبق کلیّهٔ کتابهای کهن جغرافیا، و کاربرد آن در دیوانهای شاعران که وزن شعر، وزن کلمه را هم نشان می‌دهد. خاقانی گفته است:

عیب شروان مکن که خاقانی هست از آن شهر کابتداش شر است

شروان کهن بعد از انقراض آخرین سلسلهٔ شروانشاهان و استیلای صفویه بر آن شهر، و دست به‌دست گشتنهای آن میان ایران و عثمانی ظاهراً ویران شده است. و جهانگردان در اواخر عصر صفویه ویرانه‌های خالی از سکنهٔ آن را دیده‌اند.

امّا شیروان وطن زین‌العابدین شیروانی و بهار شیروانی نام جدید آن ناحیه و ولایت است و شهر مرکز آن شماخی است.

ننوشته است مثل ترجمان البلاغه و حدایق السحر (که شعرهایی را به‌شاهد صنعتهای بدیعی بیاورد) یا مثل لغت فرس اسدی (که بیتهایی را به‌شاهد معنای لغتی نادر ذکر کند) یا مثل لباب الالباب که ذکر شاعری را بکند و آنچه از آثار او به‌دست آورد، در کتاب خود بگنجاند.

مؤلف این کتاب زبدهٔ رباعیهایی راکه مردم زمان او در شهر او می‌خواندند و می‌شنیدند و می‌پسندیدند گرد آورده است: ترانه‌هایی که در بزم اهل ذوق و حال از آنها لذّت می‌بردند، و آنچه در خانقاهها به‌نوای آنها پای می‌کوبیدند و دست می‌افشاندند، و آنچه در نامه‌ها درد و شوق خود را بدانها باز می‌گفتند، یا آنچه در نهانخانهٔ ضمیر و در خلوت خیال خود زمزمه می‌کردند.

ملاک انتخاب شعر برای این کتاب، تنها زیبایی و دلاویزی و مردم‌پسندی آن بوده، نه شهرت شاعر یا ملاحظه‌های دیگر. این است که مثلاً از شاعر معروفی چون عبدالواسع جبلی فقط دو رباعی آورده، و من وقتی که در جستجوی این دو رباعی بخش رباعیها را در دیوان آن شاعر خواندم، دیدم واقعاً از آن گوینده فقط همینها تا اندازه‌ای لطف شعری دارد، و قابل برگزیدن بوده!

مؤلف، ما را به‌مهمانی صاحبدلان و آزاداندیشان می‌برد، در شهر شروان، شهر خاقانی در هفتصد و هشتصد سال پیش. ترانه‌هایی که در آنجا می‌شنویم به‌زبان عامهٔ درس خواندگان آن دیار است. سرگرمیهای مردم سادهٔ آن روزگار را از نرد و شطرنج و کبوتربازی و خیال‌بازی می‌بینیم، و اصطلاحهای آنها را می‌شنویم، و با حرفه‌های گونه‌گون آن عصر آشنا می‌شویم.

می‌بینیم که در آنجا شغل همهٔ شاعران مداحی نبود، و بسیاری از شاعران به‌کار و پیشه‌ای سرگرم بودند، و به‌حرفهٔ معمولی خود شهرت داشتند، چون: جمال سقا، حسین سقا، جمال عصفوری (= گنجشک فروش)، زکی اکّاف (= پالاندوز)، موفق سراج، مجدالدین جاندار (= محافظ و پاسبان)، شهاب دفتر خوان و کاغذی، فخر نقاش، عزیز کحال...

و چنین می‌نماید که در آنجا به‌نسبت با سایر نواحی ایران شمارهٔ زنان شاعر هم بیشتر است. و این می‌تواند نشانه‌ای از شکفتگی فرهنگی و اجتماعی آن سامان باشد. امّا از مهستی گنجه‌ای و رضیهٔ گنجه‌ای که بگذریم، اینقدر هست که زنان شاعر به‌نام پدر خود نامیده می‌شوند: دختر سالار، دختر ستی، دختر سجستانیه، دختر حکیم گاو.

* * *

اران به‌سبب موقعیت جغرافیایی، و دوری از مراکز فرهنگی ایران و اسلام از رنگارنگی فرهنگی خاصی برخوردار بود. نزدیک به کوهستانهای قفقاز بود که به‌قول یاقوت «مردم آنجا به‌بیش از هفتاد زبان گونه‌گون سخن می‌گویند، چنانکه هیچ کس زبان طایفهٔ همسایهٔ خود را در نمی‌یابد».

این چند فرهنگی، یا برخورداری از سرچشمه‌های فرهنگهای گونه‌گون، در شخصیت شاعران و نویسندگان آن سامان هم تأمل برانگیز است، وجای آن است که موضوع پژوهش خاصی قرار گیرد.

برخی از سخن سرایان اران در خانواده‌ای به‌بار آمده‌اند که از یک سو نژاد از قوم دیگری دارند، یا زیستن در محیطی آمیخته از نژادهای گونه‌گون سبب آشنایی آنان با زبانها و آیینها و فرهنگهای دیگر شده است:

خاقانی از مادری عیسوی نسطوری رومی‌تبار به‌دنیا آمده بود. از یک طرف آگاهی او به‌سنتها و اصطلاحهای عیسوی در آثارش پدیدار است، و از دگر سو می‌بینیم واژه‌های گرجی و جز آن در سخن او راه یافته است. در این کتاب دو رباعی از او هست که در آنها به‌معشوق گرجیش به‌زبان او گفته است: «مویی، مویی» یعنی: بیا، بیا!

مجیر بیلقانی، مادرش ارمنی بود:

طفلان طبع من به‌صفت ترک چهره‌اند وین طرفه‌تر که ارمنیی بود مادرم!

از گفتهٔ نظامی هم می‌فهمیم که مادر او کرد بوده است:

گر مادر من، رئیسهٔ کرد مادر صفتانه پیش من مرد

تفلیسی (متوفی ۵۷۹) نخستین کسی بود که در میانهٔ سالهای ۵۲۲ تا ۵۳۰ یک فرهنگ دارویی به‌چهار زبان فارسی، عربی، یونانی و سریانی گردآورد که هنوز در دست است.[1]

اران پایگاه فرهنگ ایرانی

نه تصوّر شود که وجود فرهنگهای گونه‌گون در دیار اران جا بر فرهنگ ایرانی تنگ کرده بود. آن سرزمین، پایین‌تر از کوههای قفقاز، از همان زمان ورود مادها به‌ایران، از کانونهای اصلی فرهنگ ایرانی بود. حتی نام «سرمت»ها (قوم چادرنشین آریایی که از سدهٔ چهارم پیش از میلاد تا

---

۱. رک: تفلیسی... از نویسندهٔ این سطور، در سال هفتم آینده ص ۶۲۰-۶۲۵.

سدهٔ سوم میلادی در روسیهٔ جنوبی و دامنه‌های شمالی کوههای قفقاز می‌زیستند) یادآور سلم پسر فریدون در اساطیر کهن ایرانی است، و زبان آسها یا اوستها کهن‌ترین نمونهٔ زبانهای ایرانی، و لهجهٔ تاتی که هنوز در گوشه و کنار اران بدان سخن گفته می‌شود، از یادگارهای زبان قدیم ارانی است.

آتش جاویدان باز پسین آتشکدهٔ معروف آن دیار در «سوراخانه» یا «سوراخانی»، که سند گویایی از قدیم‌ترین کاربرد گازهای طبیعی به‌دست ایرانیان بود، با زیبایی و شکوه خاص خود تا آخرهای قرن نوزدهم در کنار پالایشگاه نفت باکو برپا و فروزان بود، و پارسیان ایران و هند به‌زیارت آن می‌رفتند. و جهانگردان اروپایی در سفرنامه‌های خود از آن معبد باستانی وصفهای دقیقی برجا نهاده‌اند.

«خانی» در نام آن محل از واژه‌های زبان شمال غرب ایران، و به‌معنی چشمه است و در نامهای خوانسار (= خانیسار) و مرداب گاوخونی و نیز به کثرت در اشعار گویندگان اران آمده و در مازندران هنوز به‌همین معنی رایج است و در زبان کردی به‌صورت «کانی» باقی است.

تاریخ آن سرزمین هم حکایت از همبستگیهای دیرین با ایران دارد. خسرو انوشیروان مرزبان شمال‌غربی ایران را در حدود آلان و خزر اجازه داد که بر تخت زر نشیند، و فرمانروایی آنجا را موروثی کرد، و جغرافیانویسان دورهٔ اسلامی بازماندگان آنها را «صاحب السریر» و آن ناحیه را (که بعضی خاورشناسان با سرزمین آوارها تطبیق می‌کنند) «بلد صاحب السّریر» نام برده‌اند. و شروانشاهان بعدی، که همین لقب آنان یادگار عصر ساسانی است، نژاد خود را به‌ساسانیان می‌رسانیدند.

نخستین شروانشاهان در دورهٔ اسلامی هم، که از سدهٔ دوم درآن دیار به‌فرمانروایی رسیدند، با اینکه نژاد تازی داشتند رفته‌رفته با تأثیر فرهنگ بومی خلق و خوی ایرانی گرفتند. اوج استقلال شروانشاهان و اعتلای فرهنگ ایرانی در آن سرزمین در سده‌های ششم و هفتم بود. و پادشاهان آن خاندان در آن روزگار تنها فرمانروایان ایرانی هستند که مثل سلجوقیان روم نامهای ایرانی کیانی داشتند: فریبرز، منوچهر، افریدون، فرخزاد، گرشاسب، کیقباد، کاوس، هوشنگ...

بنابراین ادعای سیاست‌پیشگان شوروی و جاهلانی که طوطی‌وار حرفهای آنها را تکرار می‌کنند درست نیست، و وجود اینهمه شاعران فارسی‌گوی در قفقاز و آران تحت‌تأثیر فرمانروایان ایرانی آن سرزمین نبوده، بلکه درست برعکسِ این ادعای غرض‌آلود، زبان و فرهنگ بومیان آن دیار بود که فرمانروایان بیگانه را با فرهنگ ایرانی خوگر ساخته بود.

اجداد شروانشاهان عرب بودند، و این فرهنگ ریشه‌دار ایرانی در محل بود که آنان را ایرانی ساخته بود. پیش از آن هم ـ به‌طوری که اشاره کردیم ـ محمدبن بعیث فرمانروای مرند به‌نوشتهٔ طبری شعر فارسی می‌گفت در حالی که دو نسل پیش از او پدربزرگش حلبس از نجد و حجاز به‌آذربایجان مهاجرت کرده بود، همهٔ ایران هم تحت استیلای خلفای عرب عباسی بود.

در گلگشت آثار شاعران آن روزگار ایرانی کمتر خود را غریب می‌بیند. در دیوانهای خاقانی و مجیر و فلکی مضمونها و مثلها و نامهای ایرانی موج می‌زند. احساس خاقانی را در قصیدهٔ ایوان مدائن در شاعران دیگر نواحی ایران در آن روزگار نمی‌بینیم. نکتهٔ مهمتر اینکه در دیوان خاقانی همه‌جا از نامداران ایرانی روزگاران کهن به‌عزّت و احترام یاد شده، امّا در سخن بسیاری از گویندگان سایر نواحی در آن عصر نام آنها تنها برای مقایسهٔ ممدوحان با آنها و نتیجه گیری برتری ممدوحان آمده است.

می‌رسیم به‌نظامی که موضوع بیشتر داستانهای خود را از ایران کهن گرفته است: خسرو وشیرین، هفت پیکر (داستانهای بهرام گور)، شرفنامه (داستان اسکندر و دارا).

در لیلی و مجنون هم اگرچه موضوع داستان ایرانی نیست، امّا در دیباچهٔ آن از زبان شروانشاه اخستان پسر منوچهر فرمانروای ایرانی تبار چنین می‌گوید:

دانی‌که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم
ترکی صفت وفای ما نیست — ترکانه‌سخن، سزای‌ما نیست
آن کز نسب بزرگ زاید — او را سخن بزرگ باید!

نکته‌اینجاست‌که‌این‌بیتها را در ۵۸۴ دراوج استیلای‌ترکان برآذربایجان‌و اران‌سروده است.

سخن این است که در اران فرهنگ برتر فراگیر فرهنگ ایرانی بود، امّا در کنار آن فرهنگهای گونه گون دیگر هم بودند، و آنچه تاکنون مورد دقت قرار نگرفته، بررسی تأثیرات این گونه گونی فرهنگی در آثار شاعران آن سامان است که در آینده باید انجام گیرد.

در آن جامعهٔ زندهٔ پرتکاپو، اندیشه‌ها و آیینهای هرگروه، و زیباییهای درونی و برونی هر فرهنگ جلوهٔ خاص خود را داشت. درکنار آتش سده، صلیب مویان آتش رویْ دست افشانی و پای کوبی می‌کردند، و خاقانی این ترانه را می‌سرود:

شبهای سده، زلف مغان فش داری — در جام طرب بادهٔ دلکش داری
توخودهمه‌ساله سدهٔ خوش‌داری — تا زلفْ چلیپا و رخْ آتش داری

دیوان خاقانی: ۷۳۹

یا مثلاً در سخن فارسی زیبایی چشم در سیاهی اوست، و پیش از آنکه صائب تبریزی جادوی چشمان آسمانی را هم دریابد و بازگوید، از همان روزگار رودکی که می‌گفت: «شاد زی با سیاه چشمان شاد...» تا عصر حافظ که دلش در گرو چشمان سیاه بود «مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد...» شاعر ایرانی جز در چشم سیاه جاذبه‌ای نمی‌یافت.

امّا در اینجا می‌بینیم در کنار سیه چشمان مشک موی ایرانی، زرینه مویان فیروزه‌ای چشم نیز دل از شاعران می‌ربایند، و این ترانه را در نزهةالمجالس می‌خوانیم:

چشم تو زفیروزه گرفته‌ست جمال فیروزه به‌از شبه بود در همه حال
برخود چشمت خجسته دارم همه سال فیروزه بلی خجسته دارند به‌فال!

سبک ارانی

تأثیر محیط در شعر شاعران اران، تازگی و غنای خاصی به‌سخن آنان داده، و سبب برآمدن شاعران بزرگی شده، که هر یک در راه خود گروهی از شاعران بعدی را به‌دنبال خود کشانیده‌اند.

خاقانی در قصیده سرایی بنیاد تازه‌ای نهاده، و با نازک خیالی و دشوارگویی جایگاه والایی یافته است که از روزگار او تاکنون همیشه مورد آفرین و ستایش استادان سخن بوده است. دشتی او را «شاعر دیر آشنا» نامیده، و پیشرو شاعران سبک هندی شمرده است.

نظامی پیشرو سرایندگان داستانهای بزمی بود. اگرچه پیش از او فردوسی شاعر جان و خرد، با حماسهٔ سراسر حکمت و اندیشهٔ خود سخن را به‌آسمان برین رسانیده بود، و فخرالدین گرگانی نمونه‌ای از مثنویهای لطیف عاشقانه را به‌دست داده بود، امّا سخن نظامی با آن ریزه کاریها و نازک اندیشیها چنان در دلها نشسته که داستانسرایان پس از او، مقلّد و ریزه‌خور خوان او شده‌اند.

مهستی با سرودن ترانه‌های دلاویز خود از زبان طبقات گونه‌گون جامعه یا خطاب به‌آنان راه تازه‌ای رفته، و بعدها مورد تقلید قرار گرفته است.

پژوهندگان در بررسی آثار گویندگان اران چون خاقانی و مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و ابوالعلای شروانی شیوه‌ای جز شیوهٔ سخن شاعران سایر نواحی یافته‌اند، و به‌مختصاتی به‌ابهام اشاره کرده‌اند که می‌توان مجموع آنها را در «نازک خیالی و پیچیده گویی» خلاصه کرد. استاد بهار در سبک‌شناسی (ج ۲ ص ٦٦) آن را سبک سلجوقی نامیده است. برخی پژوهندگان دیگر هم بدون توجه به‌شیوهٔ سخن و نوع مضمون و خیال، تنها مناسبت زمانی را در نظر گرفته سخنسرایان آن دیار را جزو «شعرای عراق و آذربایجان» آورده و سخن آنان را در «سبک

عراقی» شمرده‌اند. امّا نگفته‌اند که شیوهٔ نظامی و خاقانی کجا به‌سبک کمال اسماعیل شباهت دارد؟ در این باره باز هم نظر دقیق‌تر و به‌صحّت نزدیک‌تر را دشتی اظهار کرده که بوی سبک هندی را از سخن این شاعران شنیده است.

صحیح‌تر این است که شیوهٔ سخن این شاعران را در سبکی بعد از سبک خراسانی، و پیش از سبک هندی، و همزمان با سبک عراقی به‌نام «سبک ارانی» بنامیم. این پیشنهادی است که رد یا قبول آن به‌انتشار همهٔ آثار این شاعران، و بررسیها و سنجشهای دقیق‌تر محقّقان باز بسته است.

بیان همهٔ ویژگیهای شعر اران، و حکم کلی قطعی در این‌باره، پیش از چنان بررسیهای دقیقی ممکن نیست، و این مقدّمه هم گنجایش بحث درازتری را ندارد. این قدر هست که در شعر شاعران آن سامان مضمونهای نادر و نامأنوس کم نیست. یکی اینکه در اینجا بیش از تناسب لفظی به‌مضمون توجه هست، و مضمون هم یک تشبیه یا استعارهٔ ساده نیست، بلکه خیال مرکبی است که در آن چندین حادثهٔ پی‌درپی در هم‌آمیخته، و به‌صورت حکایتی پرحادثه درآمده است.

شاعری بهار را به‌صورت مرد مستی می‌بیند، که باد صبا او را به‌دوش گرفته می‌آورد، و شکوفه‌ها برفی است که درخت در حال خمارآلودگی خورده، و ناچار برمی‌گرداند:

مست است بهار، آنک از می خوردن می آوردش باد صبا برگردن!
هربرف که در خمار خورده‌ست درخت روزی دو دگر شکوفه خواهد کردن!

(شکوفه کردن علاوه بر معنی معروف شکفتن در معنی «برگرداندن» هم به کار رفته، و اینجا صنعت ایهام هست).

تاج خلاطی زلف یار را دیوانه‌ای می‌بیند که به‌دارش آویخته‌اند، و در حال به‌دارآویختگی هم دست ازگناه کردن بر نمی‌دارد، و از جام لب یار می می‌نوشد!

مشکین رسن زلف تو روزافزون است برآتش رخسار قرارش چون است؟
آویخته، از جام لبت می نوشد دیوانگی، ای نگار، گوناگون است!

(این صنعت که ترانه را به‌مثلی مشهور ختم کرده، بر زیبایی شعر افزوده است)

شرف صالح بیلقانی، که پس از مجیر لطیف طبع‌ترین شاعر شهر خویش است، و جز در این کتاب در جایی نامی و شعری از او نیست، در این شیوه مضمون اندیشی ترانه‌های بدیعی دارد. مثلاً خورشید برای نظارهٔ شمع روی یار بر لب بام می‌آید، اما تا دیوار معشوق را می‌بیند، مدهوش می‌شود و از روزن به‌درون می‌لغزد.

خورشید کزوست چشم عالم روشن از بهر نظارهٔ تو، ای شمع ختن
آمد به‌لب بام، چون دیوار تو دید مدهوش شد و در اوفتاد از روزن!

همو رباعی بسیار عالی و لطیفی دارد که در دیوانهای مولانا و ظهیر فاریابی هم وارد شده است:

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت به‌صبوح
بر دیده نهم، ولی ز خـار مـژه‌ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح!

شعر خود جمال شروانی مؤلف کتاب متوسط است، اما این ترانهٔ او خاصهٔ سبک ارانی را دارد:

ای لاله رخ، از بهرخدا یادت هست؟ — کاندر چمن و باغ همی گشتی مست
قدت چو بدید سرو، بنشست ز پای — رویت چو بدید گل، درآمد از دست

در ترانهٔ زیر، که از نخستین نمونه‌های وقوع‌گویی در شعر فارسی است، لطف و زندگی موج می‌زند، و این اگرچه از عایشهٔ سمرقندی است، امّا در هر صورت وجود آن در این کتاب دلیل و نمونهٔ پسند محیط شروان است:

بر حرف نهاد دوش یار انگشتم — برگشت و کشید از سرمستی مشتم
دشنام همی‌خواست که آغاز کند — دشنام، به‌بوسه در دهانش کشتم؟

مهمترین ویژگی شعر فارسی گویندگان اران ترکیب آفرینی است. وقتی کتابهای لغت را ورق می‌زنیم می‌بینیم شاهدهای بیشترین ترکیبهای نادر از شعر نظامی یا خاقانی است. این ویژگی شاید از آنجا حاصل شده باشد که فارسی‌گویان اران با اندیشه‌ها و تعبیرهای فرهنگها و زبانهای دیگری هم تماس و آشنایی داشتند، و از این راه اندیشه‌ها و مضمونهای تازه‌ای در ذهن آنها می‌جوشید که برای بیان آنها نیاز به‌تعبیرها و ترکیبهای جدیدی احساس می‌کردند. درست نظیر اینکه در زبان جدید فارسی هم درصد و پنجاه سال اخیر بعد از آشنایی ایرانیان با زبانهای اروپایی، و برای بیان مفاهیم زندگی و تمدّن جدید، نیاز به‌واژه‌های جدید احساس شد، و این نیاز هنوز به‌صورت روزافزونی احساس می‌شود.

به‌سببی که گفتیم، یا به‌هر دلیلِ دیگری که باشد، شاعران اران از استعداد ترکیب‌پذیری زبان فارسی بیشترینهٔ بهره را برده‌اند، و بیش از شاعران نواحی دیگر در توانگر ساختن زبان از این راه کوشیده‌اند. اگر کسی روزی ترکیبهای فارسی را از دیوان خاقانی یا پنج گنج نظامی درآورد و تدوین کند، بدیع‌ترین و ارزنده‌ترین اثر را به‌وجود خواهد آورد. در این‌باره سخن دراز است، و به‌همین یک اشاره بسنده می‌کنم و می‌گذرم.

فارسی ارانی

گذشته از ترکیبهای خاص، مفردات واژه‌های نادیده و ناآشنایی در سخن گویندگان اران دیده می‌شود، که نشانهٔ تأثیر فهلوی ارانی در زبان آنجاست. طبیعی است که هر شاعر و نویسنده‌ای اگر زبان محلّی داشته باشد، واژه‌های مادری خواسته یا نخواسته در سخن او راه می‌یابد.

مردم اران، مثل ساکنان سایر نواحی شمال غرب ایران (قلمرو ماد قدیم) در محاوره به‌زبان پهلوی سخن می‌گفتند. اما این پهلوی در هر ناحیه گونهٔ ویژه‌ای داشته، و گاهی به‌نام آن محل نامیده شده است: مثل رازی، آذری و تاتی و...

از آن میان دربارهٔ فهلوی دیرین این سوی ارس (آذربایجان) پژوهشهای بسیاری انتشار یافته که نخستین آنها رسالهٔ معروف احمد کسروی، و تازه‌ترین و جامع‌ترین آنها گفتار دکترمنوچهر مرتضوی در ششمین کنگرهٔ ایرانشناسی (۱۳۵۴) است که (جزو انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار) چاپ شده، و در آن فهرست دقیقی از آنچه در فاصلهٔ آن دو تحقیق منتشر گردیده، آمده است. رسالهٔ زبان آذربایجان و وحدت ملی ایران نوشتهٔ ناصح ناطق (از انتشارات همان بنیاد) نیز از نظر تجزیه و تحلیل موضوع نکته‌های تازه‌ای دارد.

من هم نظرات تازهٔ خود را ضمن مقالهٔ «ملاحظاتی دربارهٔ زبان کهن آذربایجان» نوشته‌ام که در جلد ششم ناموارهٔ محمود افشار (۱۳۶۹) چاپ شده و در جلد اوّل «زبان فارسی در آذربایجان» گردآوری ایرج افشار (۱۳۷۰) نقل گردیده است.

در اینجا، یک نکته را دربارهٔ زبان دیرین مردم آذربایجان باید اضافه کنم که از ۱۳۰۴ خورشیدی (سال انتشار نخستین چاپ رسالهٔ کسروی) که با تحقیق آن مرحوم مسلم شد که در گذشته مردم آن سامان به‌یکی از لهجه‌های کهن ایرانی سخن می‌گفتند، این تصور غلط به‌اذهان برخی محققان و خوانندگان آثار آنها راه یافت که آذری کهن خاص آذربایجان و به کلی جدا از زبان محاورهٔ مردم شهرها و استانهای مجاور بوده است. اما به‌قراینی که اینجا ذکر می‌شود این تصور درست نیست.

آنچه مسلم است در کلیهٔ شهرها و نواحی شمال غرب ایران، در غرب خطی از ری و قم تا اصفهان و در شمال خطی از اصفهان و گلپایگان تاخرم‌آباد (در قلمرو ماد قدیم) زبان محاورهٔ مردم پهلوی شمال غربی بوده، و اگر لهجهٔ شهرهای مختلف فرقی با هم داشته (و مسلماً این فرق بوده) تا همین حد بوده که امروز فارسی محاورهٔ کرمان و شیراز و کاشان و تهران با هم فرق دارد.

این فکر، نخستین‌بار وقتی به‌ذهن من رسید، که دیدم عبیدزاکانی قزوینی در مثنوی عشاقنامهٔ

خود (که آن را در ۷۵۱ سروده) غزل ملمعی از همام تبریزی را آورده، که بیت آخر آن به‌فهلوی (= آذری) است. (دیوان عبید، چاپ اقبال ص ۱۴۱) و معلوم شد که آن بیت آذری در قرن هشتم برای شاعر قزوینی و مردمی در خارج از آذربایجان هم مفهوم بوده است.

از آن مهمتر اینکه یک دوبیتی فهلوی رازی که در کتاب یکی از مردم ری، تألیف شده در ۶۲۰ (مرصاد العباد نجم رازی ص ۹۵ و ۵۹۰) آمده، و طبعاً به‌زبان محاورهٔ آن روز مردم ری است، در سفینه‌ای از قرن یازدهم به‌نام مهان کشفی (از مردم نمین اردبیل) ثبت شده است. (این سفینه را دوست فقیدم ادیب طوسی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز: ۸: ۲۴۰ معرفی کرده است) و از اینجا معلوم می‌شود که لهجهٔ رازی قرن هفتم را چهارصدسال بعد در آذربایجان می‌فهمیدند، و مشابه زبان محاورهٔ مردم حوالی اردبیل احساس می‌کردند.

سومین قرینه (که در سطور بعدی با ذکر شواهد، مفصل‌تر مورد بحث قرار خواهد گرفت) کاربرد قدیم مضارع دعایی در اول شخص مفرد است، که پیش از این فقط در رسالهٔ روحی انارجانی دیده شده بود، و اینک کاربردهای آن را در رباعیهای نزهةالمجالس و دیوان خاقانی، و از آثار برخی دیگر از شاعران مناطق موردبحث: شرف شفروهٔ اصفهانی، و سراج قُمری آملی نشان خواهیم داد.

از این قرائن، که با جستجوی بیشتر، موارد دیگری از آن به‌دست خواهد آمد، چنین برمی‌آید که در آن قرنها زبان محاورهٔ نواحی شمال غربی ایران فهلوی بوده، و مردم شهرهای مختلف آن منطقه زبان یکدیگر را می‌فهمیدند. و وقتی که مردم خراسان یا کوچ‌نشینانی که از راه خراسان و ری به‌آذربایجان می‌آمدند، چون زبان فهلوی را نخست در ری شنیده بودند آن را «رازی» می‌نامیدند، و بعدها که این کوچ‌نشینان در نواحی روستایی خارج شهرها مستقر شدند، چون هنوز زبان محاورهٔ مردم شهرها پهلوی بوده، نام «زبان شهری» به‌آن دادند (در برابر ترکی روستاییان و کوچ‌نشینان). اینکه در رسالهٔ روحی انارجانی و روضات الجنان حافظ حسین تبریزی تعبیر «رازی» و «شهری» در مورد زبان محاورهٔ مردم آذربایجان به‌کار رفته از اینجاست.

از آنچه گفتیم، نتیجه می‌گیریم که زبان محاوره در نواحی شمال غربی ایران یکی بوده که باید پهلوی نامید شود، و تعبیرات آذری، رازی، شهری، تاتی نیز چیزی جز همان پهلوی نیست، و تحقیق در آثار بازمانده از لهجهٔ آذری قدیم ضمن تحقیق در فهلویات سایر نواحی مجاور و با سنجش با آنها باید انجام گیرد.

خوشبختانه علاوه بر آنچه در جُنگهای کهن خطی به‌نام فهلویات باقی مانده، در لابلای

سطور برخی از آثار منثور فارسی و عربی هم که در نواحی شمال غرب ایران تألیف شده، نمونه‌های فراوان دوبیتی‌های فهلوی آمده است. مثلاً در المعجم شمس قیس رازی و آثار عین القضات همدانی، و تاریخ گزیدهٔ مستوفی قزوینی، و التدوین رافعی قزوینی...

آنچه گفتیم دربارهٔ زبان محاورهٔ مردم این سوی ارس بود، مردم آن سوی ارس هم به‌زبان پهلوی سخن می‌گفتند که شاید اندکی با پهلوی این سوی تفاوت داشته و جغرافی‌نویسان قدیم آن را ارانی نامیده‌اند. ابن‌حوقل می‌گوید: «مردم بردعه (مرکز قدیم اران) به‌ارانی سخن می‌گویند». مقدسی در احسن التقاسیم (ص ۳۷۸) توضیح بیشتر دربارهٔ آن زبان دارد و می‌گوید: «در اران به‌ارانی سخن می‌گویند، و فارسی ایشان قابل فهم است، و در پاره‌ای حرفها به‌زبان خراسانی نزدیک است». می‌توان حدس زد که در آن محیط چند فرهنگی اران بعدها به‌تدریج واژه‌هایی هم از زبان سایر ساکنان آن سامان از گرجی و ارمنی و... و در ابتدای استیلای تازیان لغتهای عربی خاصی وارد زبان ارانی شده بوده است.

در اینجا، زبان محاورهٔ مردم اران، که قدما آن را زبان ارانی نامیده‌اند و ما آن را پهلوی می‌شناسیم، مورد بحث ما نیست. آنچه به‌عنوان «فارسی ارانی» در سطور بعد موردنظر است، زبان نوشتاری شاعران و نویسندگان آن دیار است.

من اینک مجموعهٔ لغات و تعبیراتی را که بیشتر در نظم و نثر آن دیار به‌کار رفته، اعم از آنکه ترکیب فارسی بوده ولی در آثار مکتوب عراق و خراسان و سایر نواحی ایران کمتر به‌کار می‌رفته، یا از ریشهٔ عربی یا پهلوی یا از زبانهای گرجی و ارمنی بوده، «فارسی ارانی» می‌نامم، در برابر فارسی دری یعنی زبان فارسی سراسر ایران. این را هم می‌دانم که در حال حاضر واژه‌ای را (به‌صرف بودن در سخن شاعری) خاص یک ناحیهٔ ایران شمردن، یا لغات ناحیه‌ای را به‌تعدادی محدود منحصر کردن، درست نیست. زیرا در سرزمین ایران از آغاز تاریخ در اکثر روزگاران حکومت واحدی برقرار بوده، و طبعاً لهجه‌ها و زبانهای نواحی مختلف به‌هم درآمیخته، و امروز هرگونه اظهار نظر قطعی در این‌باره غیرممکن یا دشوار است. مخصوصاً در مورد فارسی ارانی با رواج سخن نظامی و خاقانی به‌مدت هشتصدسال در سراسر ایران، بسیاری از تعبیرهای خاص آنان وارد فرهنگها یا زبان شاعران و نویسندگان دیگر شده، و جزو فارسی دری درآمده است.

اما در اینجا دو قرینه پایهٔ حدس و گمان است: یکی واژه‌ها و تعبیرهایی را به‌عنوان نمونهٔ فارسی ارانی می‌آورم که در متنهای کهن کمتر رایج بوده، و در فرهنگها نیز نیامده، و اگر آمده شاهد آنها تنها از شعرهای نظامی و خاقانی است. دیگر در مواردی که یک تعبیر یا ترجمهٔ آن

هنوز در لهجهٔ کنونی آذربایجان زنده و برجاست. با اینهمه این نظر هنوز در مرحلهٔ پیشنهاد، و برای طرح مسئله و جلب‌نظر پژوهندگان است که با جستجو و تأمل بیشتر به‌نتایج دقیق‌تر برسند.

نخستین نکتهٔ گفتنی این است که در فارسی ارانی (و احتمالاً در همهٔ شمال غرب ایران) کلمه‌هایی را، بی‌اینکه ضرورت شعری ایجاب کند، به‌صورت مخفف مـی‌آوردند. مـثلاً «ار» به‌جای اگر در این بیت برهان گنجه‌ای:

ارتو بمثل به‌سنگ بر بوسه دهی　　　سنگ‌ازلب‌توعقیق وبیجاده شود

و در این بیت مجدالدین جاندار:

با یار حدیث بوسه ار درگیرد　　　ای دل سخنت عیش زسر درگیرد

و از این قبیل است آنچه بجای الف ممدود الف مقصور می‌آمده، و گاهی الف بـه‌فتحه تبدیل می‌شده است.

دیگر اینکه اگر در کلمه‌ای دو حرف ساکن به‌دنبال هم بودند، به‌شیر ای که امروز هم در لهجهٔ مردم آذربایجان معمول است، حرف اوّل را حرکت می‌دادند. مثل پتک در بیتهای زیر:

هرگز تو که را گرفته‌ای دست به‌وصل　　　کو را چو پُتُک نه پشت پایی زده‌ای

ور من شرف بوسهٔ پایت یابم　　　هر دم چو پُتُک سوی فلک بازم سر

به‌جای حرف ب در بسیاری از واژه‌ها صورت اصلی پهلوی «و» باقی مانده، و این گویا در همهٔ لهجه‌های شمال غربی معمول بوده، ولی در اینجا بیشتر است، و در فعلهای مرکب بـجای پیشوند «باز» «وا» آمده است. این ترتیب در لهجهٔ کنونی آذربایجان هم محسوس است مـثلا: سبلان ساوالان، و آبادان آوادان و «قیسی با» (نوعی غذا که برگه زردآلوی پخته در روغن است) قیساوا تلفظ می‌شود. در این مورد به کاربرد تعبیرهای زیر در فهرست لغات در آخر کتاب مراجعه فرمایید: واپرسیدن، واپس افتادن، واپس افکندن سرمایه (= پس‌انداز کـردن)، واپس گـردیدن (= برگشتن) واجستن، واخواستن، واخوردن، وادادن (= بازدادن) وادانستن، وادیدن (= تـأمل کردن) واطلبیدن، واگفتن، وانگریستن.

از آن میان، در اینجا تنها یک رباعی از حمید گنجه‌ای را (که در آن واخوردن به‌معنی خوردن آمده) می‌آوریم:

آمد گل، اگر باده‌گساری واخور　　　بی‌باده، نفس چندشماری واخور

دی اقچه نداشتی نخوردی، شاید　　　امروز که گل به‌دست داری واخور

چون در زبان پهلوی «ژ» وجود نداشته، در لهجه‌های شمال غرب، در برخی کلمه‌ها «ش»

به‌جای ژ می‌آید: (نظیر لاشوردی به‌جای لاژوردی ولاجوردی در رسالة‌الطیور نجم رازی ص۹۸) در فارسی ارانی هم در این بیت شمس اسعد گنجه‌ای هست:

وان خرگه واشگونهٔ لعلی را — خوش برسر یک ستون مینا زده‌ای

یک نکته را که با اطمینان بیشتر می‌توان خاص گویش اران و آذربایجان، یا دست کم منحصر به‌فهلوی شمال غرب ایران شمرد، کاربرد قدیم فعل مضارع در معنی دعا در اوّل شخص مفرد است، و این بازماندهٔ پهلوی پیش از اسلام است.

حاجت به‌توضیح نیست که این فعل در فارسی دری تنها در سوم شخص مفرد، آن هم در فعلهای معینی به کار می‌رفته، و امروز همین هم تقریباً متروک شده، و فقط چند نمونهٔ «باد، مباد، دست مریزاد» از آن مانده است.

این فعل در مورد دعای توأم با احساس شدید (به‌اصطلاح قربان صدقه رفتن) استعمال می‌شده، و در نزهة‌المجالس نمونه‌های زیر را از آن می‌بینم.

ماها شکر از غالیه دانت چینام! — هر لحظه گلی ز گلستانت چینام!
جانان منی، که پیش رویت میرام! — درمان منی، که درد جانت چینام!

ش ۳۴۸۴

گفتی‌که: «به‌دست خود سرت برگیرم!» — در پای تو میرام! سرم این ارزد؟

ش ۳۴۳۰

بینام شبی مست و خراب از سر مهر — تاروز، تو در بر کسی، و آن کس من؟

ش ۴۱۳۰

خاقانی هم این فعل را به‌کاربرده، و یک قصیده در سوگ همسر خود، و قطعه‌ای از یک ترکیب‌بند را با ردیف «مبینام» سروده است:

بی‌باغ رخت، جهان مبینام! — بی‌داغ رخت، روان مبینام

ص ۳۰۶ دیوان

چتر ظفرت نهان مبینام! — جز سینهٔ کرکسان مبینام!

ص ۵۱۳ دیوان

در تأیید آنچه پیش از این گفتیم که آذری آذربایجان و اران با فهلوی سایر نواحی مجاور یکی بوده، یا بسیار نزدیک به‌هم بوده، اضافه می‌کنیم که این فعل در رباعی زیر از حکیم سراج قمری آملی (مقیم ری) نیز آمده است:

ماه نو روزه در دلم زد آتش — برد آب رخ لهو و نشاطم خوش خوش
ناگاه چو گوسفند اضحی بینام — شوال گرفته پای این روزه و کش!

در غزلی از شرف شفروهٔ اصفهانی هم این فعل ردیف قرارگرفته، و از آن میان بیت زیر در فرهنگها آمده است:

گرد سر و پای تو، چو پروانه دوانم — بوسی‌بده‌ای‌شمع، که‌درپای‌تو میرام!

و نیز تصوّر نباید کرد که کاربرد این فعل منحصر به «چینام، میرام، مبینام» بوده، زیرا چهارصدسال بعد، روحی انارجانی در رسالهٔ خود در فصل «تواضعات اناث تبریز» یعنی «قربان صدقه رفتن» آنها این فعلها را هم آورده است: مزیوام، میرام، مرسام، ممانام، شوام، از خود روام، دهام، کنام، افتام.

و این می‌رساند که کاربرد این فعل دامنهٔ گسترده‌ای داشته، و تا آخرهای قرن دهم هنوز در محاورهٔ مردم آذربایجان بر جای مانده است.

امّا اینکه این فعل بیشتر اختصاص به «تواضعات اناث تبریز» داشته دو علّت طبیعی دارد. یکی اینکه به‌سبب خانه‌نشینی و دوری زنها از اجتماع، طبعاً دگرگشتهای زبان در محاورهٔ آنها کمتر و دیرتر اثر می‌گذاشته، دیگر اینکه «قربان صدقه رفتن» با زبان زنان بیشتر ملازمه دارد.

الف پرسش. در بیتهای زیر الفی به‌آخر فعل چسبیده و معنی پرسشی بدان داده است:

آیا بودا که بینم ای جان با تو — درعمر، چنان شبی که دوشم بوده‌ست؟

ش ۳۵۶۵

گویی بودا شبی که تو هربزنی — من گویم: کیست‌آن! توگویی که منم!

در بیتی در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۵۵) هم این نوع الف دیده می‌شود.

آیا بودا که بی‌رقیب خُنُکت — برپای تو بوسه‌ای زنم چون پُتُکت

و نیز در بیت معروف منسوب به‌ابوحفص سغدی همین الف هست

آهوی کوهی در دشت چگونه دوذا — چو ندارد یار، بی‌یار چگونه بوذا

(بیت اخیر شاهدی است بر نزدیکی فارسی ارانی و فارسی خراسانی، یا قرینه‌ای براینکه این کاربرد اختصاصی به‌لهجهٔ شمال غرب نداشته است).

کاربرد «ی» شرطی در دوم شخص مضارع در رباعی زیر نیز قابل توجه است:

در حال دلم اگر نظاره کنیی — از درد دلم لباس پاره کنیی
گریافتیی خبر زبیچارگیم — بودی که ز روی رحم چاره کنیی

ش ۲۵۰۴

کاربرد ضمیر دوم شخص جمع «اید» در فعل مضارع به‌صورت کهن «ایت» که از تصرّف کاتبان در برخی نسخه‌های خطی دیده می‌شود ظاهراً خاص لهجهٔ شمال غرب ایران است. در این رباعی شمس سجاسی:

مرکب به‌ره عشق مرانیت شما　　کان راه دراز است، بمانیت شما
با عشق موافقت، زجان بیزاری است　　سرّی است دراین شیوهٔ چه دانیت شما

ش ۷۳۴

در لهجه‌های شمال غرب، کلمه‌هایی مثل «دوست» را به‌واو مجهول (یعنی به‌صورت ضمهٔ کنونی) تلفظ می‌کردند، و این کاربرد در لهجهٔ کنونی آذربایجان هنوز بر جا مانده و یادگار فهلوی کهن است. و نیز وجود آن در سخن شاعران خراسان گفتهٔ مقدسی را که «فارسی اران در پاره‌ای حروف به‌زبان خراسانی نزدیک است» به‌یاد می‌آورد.

حاصل این کاربرد، این بود که کلمه‌های «سبو» و «او» و «جادو» را با کلمهٔ «تو» قافیه می‌کردند. امّا شمس قیس رازی در المعجم این را جزو عیبهای قافیه آورده است. در رباعیهای این کتاب نیز «او»، «نو»، «تو» با هم قافیه آمده است:

حال تو و معشوقهٔ تو می‌شنوم　　و آوازهٔ عشق تو و او می‌شنوم
دیده ز تو اشکم به‌سبو می‌ریزد　　در عشق کهن سرشک نو می‌ریزد
دلدار چو رسم بیوفایی نو کرد　　با دل گفتم: راست بگو،نیکو کرد؟

و نمی‌دانم این را باید نمونه‌ای از کاربردهای ارانی، و دلیل تلفظ آن سه گونه «و» به‌یک صورت بشناسیم، یا از مسامحهٔ شاعران در رعایت فن قافیه.

نظر قطعی را وقتی می‌توان داد که آثار خاقانی و نظامی دقیقاً بررسی شده باشد، اگر این کاربرد در اشعارآن دو استاد مسلم هم پیدا بشود آن وقت به‌جرأت می‌توان گفت که در فارسی اران این «و»ها یک نوع تلفظ می‌شده است.

جای دیگر گفته‌ام (مقدمهٔ مفتاح المعاملات، ص ۳۰) که پیش از فعلهای پیشاونددار یا فعلهای مرکب، پیشاوند «ب» نمی‌آمده است. امّا در ترانه‌های این کتاب تعبیرهای: خوار بکردن، خرم و شاد بشدن، آواره بکردن آمده که این را باید مسامحه درکاربرد صحیح کلمه‌ها دانست:

گل پیش قبول لاله دیوار بکرد　　در دیدهٔ خلق لاله را خوار بکرد
مادر که تو را بزاد، ای حور نژاد　　ابلیس بخندید و، بشد خرم و شاد
بخت بدم از بر تو آواره بکرد

در این بیت جمال شروانی (ش ۸۲۱) که زائد است:

گل گرچه که‌خوبروی‌خواندند اورا　　　با روی تو از باغ براندند اورا

و نیز در این بیت کمال ابن‌العزیز (ش ۲۶۹۲) پنهانی داشتن به‌جای پنهان داشتن خلاف معمول است:

دوش آنکه زمن جمال پنهانی داشت　　　در ملک نکویی سر سلطانی داشت

چند نمونه از تعبیرات ارانی

اینک چند نمونه از تعبیرهایی راکه در آثار سایر نواحی ایران نیامده، و تصوّر می‌شود خاص فارسی ارانی باشد. می‌آورم، و از آن میان آنچه ترجمه‌اش هنوز در زبان کنونی آذربایجان باقی است و به کار می‌رود با علامت * مشخص شده است:

انگشت زدن * (= بشکن زدن)

بر دل کردی کمین به‌انگشت زدن　　　خواهی بردن یقین به‌انگشت زدن

من درغمت‌انگشت‌نمای‌زن و مرد　　　و آنگه‌تو زمن‌چنین به‌انگشت زدن

این تعبیر در مخزن الاسرار نظامی هم آمده، امّا در جای دیگر نـدیده‌ام. و در غـزلهای مولوی هم به‌این معنی به‌صورت انگشتک زدن آمده است.

انگشت گز کسی شدن (او را به‌حیرت انداختن)

در آینه نقش صورت چین شده‌ای　　　انگشت گز هزار مسکین شده‌ای

این تعبیر در هیچ فرهنگی و متنی نیامده است.

ایمه بر وزن خیمه (ادات استفهام توأم با تعجب و نفرت و انکار و تمسخر) ضدّ «زهی» برابر با معنی «ای بابا!» در زبان امروز:

گفتم که: تو در خدمت او خوش هستی　　　گفت:ایمه!کدام‌خوش؟تونیزاین‌گویی!

مجیر بیلقانی ش ۸۹۶

گفتی: «شب وصل، زنده دارم با تو»　　　ایمه! برهان همین که کشتی ما را

ش ۲۵۸۲

این تعبیر غیراز اینجا فقط دراشعار خاقانی ومجیر بیلقانی آمده، و به‌جرأت می‌توان گفت که خاص فارسی‌ارانی‌است. شاهدهای‌دیگر ازشعرآن‌دو را درتوضیح لغات (درآخرکتاب) می‌بینید.

بالا دادن * (= بیش از آنچه هست وانمود کردن)

یارم چو شکست زلف رعنا می‌داد تاب سر زلف شب یلدا می‌داد
می‌گفت که: سرو هست همبالایم بنگر تو که سرو را چه بالا می‌داد!

به‌روی کسی برآمدن * (= نافرمانی کردن، به‌تعبیر عامه: توی رویش وا ایستادن)

در روی تو از کجا نظر می‌آید از مشک خطت بوی جگر می‌آید
مویت که ز شرم بر نیاوردی سر امروز تو را به‌روی بر می‌آید

جمال شروانی، ۱۶۳۴

پس نگری (= به‌قفا نگریستن)

غوغای قیامت آن زمان برخیزد کز پس نگری، زلف تو در پیش افتد!

تیرانداختن و کمان نهان کردن * (= کاری را با ترس و احتیاط انجام دادن)

تیراندازد ز غمزه بر دشمن و دوست وانگاه کمان نهان کند، وین نه‌نکوست

(مهستی)

خانی (چشمه. در نام سورا خانی محل آتشکدهٔ باکو، و در نام مرداب گاوخونی اصفهان، و در نام خوانسار نیز همین است).

زلف تو که او چشم مرا خانی کرد گر بر رخ زیبای تو پیشانی کرد...

شمس اسعد

ای برده غم تو شادمانی را آب، تا کی دهم از سرشک خانی را آب...

شمس اسعد

این تعبیر در اشعار نظامی و خاقانی فراوان است.

دربا در (= وصف دو خانه که درِ آنها روبروی هم قرار دارد)

در کوی جهان که خانهٔ عمر در اوست همسایهٔ محنتیم و دربادر غم

(نجیب بارنده)

دم کردن (- تبانی کردن)

با اینهمه آن دو لعل چون شکّرِ تو با نی به‌هلاک دل من دم کرده‌ست

شمس اسعد

این تعبیر در خسرو و شیرین نظامی هم آمده.

دوست (با واو مجهول بر وزن سُست)

با دوست خود ای نگار، دشمن شده‌ای با دشمن خود دوست و فروتن شده‌ای

دهره (= نوعی داس و تبر که در گیلان و مازندران هنوز معمول است)

از دهرهٔ دهر خود مسلم نجهد وز دام سپهر شاد بیغم نجهد

(این تعبیر در شعر خاقانی و نظامی و در آثار تفلیسی هم آمده است)

راست براست (= مقابل هم، روبرو)

گل رغم تو را رخ چمن می‌آراست پنداشت که ماند به‌رخ خوب تو راست

چون دید که نیست با رخت راست براست از شرم رخت، پره بداد از چپ و راست

(سعد رعد گنجه‌ای)

قله (= برج)

وین قلعهٔ نه قله که نامش فلک است طاقی‌است بلند و نردبانش عشق است

(سعد لجامی)

برج و بارویی درسال۸٦۳در استانبول ساخته شده که یدی قله (= هفت برج) نام دارد.

کژ نشستن و راست گفتن * (= با هم کنارآمدن و به‌هر صورت حقیقت را بیان کردن)

تا راست بگوید این سخن در رویت هم مردمک دیدهٔ تو کژ بنشست

ش ۱۵۵۵

مکافات باز کردن * (= اجرا کردن مکافات)

امروز بکن هرچه توانی، فردا ریش تو مکافات تو را باز کند

مویی (= بیا، واژهٔ گرجی است)

از مهر صلیب موی رومی رویی ابخاز نشین گشتم و گرجی گویی

ازبس که بگفتمش که: «مویی، مویی!» شد موی زبانم و، زبان هر مویی

چون موی شدم ز بسکه بردم ستمت مویی، مویی! که موی مویم ز غمت

خاقانی

رک: مینورسکی: خاقانی و آندرونیکوس کومنه نوس، ترجمهٔ دکتر زرین کوب ص ۱۴٦

ها * (اسم اشاره، در محل تعجب و تحذیر) (= اینک! در متون قدیم، اینه‌هاش در تداول عامیانه امروز)

با من ز در کینه درآیی ها عقل رنجم همه بر رنج فزایی ها عقل

آنکه گویی بیا ببین در رخ من مه را تو به‌دیوانه نمایی، ها عقل!

جمال خویی

ها قد تو! گر سرو روان می‌طلبی　　ها لعل تو، گر راحت جان می‌طلبی

(شمس گنجه‌ای)

در شعر خاقانی و نظامی هم آمده، و در تداول عامیانه هم هست، از جمله در تعبیر «اینه‌هاش!»

احتمال این است که از زبان نخستین مهاجران عرب که در اران مقیم شده بوده‌اند، وارد زبان مردم آن دیار شده باشد.

هوازدن * (= آهنگی نواختن)

آنها که هوای عشق موزون زده‌اند　　هر نیمشبی سجاده در خون زده‌اند

مهستی ۷۵۶

چه سبب (= چرا؟ به‌چه سبب؟)

خاقانی گفته است:

چه‌سبب سوی‌خراسان‌شدنم نگذارند　　عندلیبم سوی بستان‌شدنم نگذارند...

در این کتاب هم در بیتهای زیر آمده:

بلبل چه سبب ناله چو غمناک کند　　وز بهرچه گل مفرش خود چاک کند

بلبل چو مریض حاله برمی‌آید　　بلبل چه سبب به‌ناله برمی‌آید

(جمال شروانی)

زین‌گونه‌که‌ابروی‌تو‌باچشم‌خوش‌است　　او را، چه سبب نمی‌تواند دیدن

(سعد گنجه‌ای)

جام از لب تو چو در طرب می‌آید　　دانی که لبالب چه سبب می‌آید

(سید مرتضی)

پا از سر من بازگرفتی چه سبب؟　　یکبارگی‌ام زدست دادی به‌چه جرم؟

(عضدی)

گفتم چه سبب ماه تو در میغ گریخت　　برگرد رخت غالیه برعاج بریخت؟

(خلیل شروانی)

یک دلیل قطعی داریم بر اینکه این تعبیر اختصاص به‌فارسی اران داشته و در خراسان نامأنوس ونافصیح بوده‌است، وآن اینکه بیت آخری درمونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۹۷) هم‌که فقط چند سالی بعد از نزهة‌المجالس تألیف شده آمده، ولی چون برای جاجرمی تعبیر «چه سبب» غریب و

نامأنوس بوده، آن را به «چرا» تبدیل کرده است: گفتم که: چرا ماه تو در میغ گریخت؟

واژه‌های فراوانی از فارسی ارانی در آثار حبیش تفلیسی فرهنگ نویس نامبردار آن دیار بجای مانده، که امروز عیناً در لهجهٔ آذربایجان زنده است (رک: تفلیسی...، از نویسندهٔ این سطور، سال هفتم آینده، ص ۶۲۴) از آن میان چند نمونهٔ زیر را می‌آوریم:

نهره: (= شیر زنه)، گنگ (= تنبوشهٔ سفالین) شیرینک (= شیره‌ای که از درخت می‌چکد)، پر پهن (= خرفه)، بلگ (= برگ)، سحور (= سحری)

در آثار مولوی و نسل اوّل فرزندان و مریدانش (با اینکه خاندان او از بلخ بودند) نمونه‌های تعبیرهای ارانی دیده می‌شود، و این دو سبب می‌تواند داشته باشد: یا تأییدی است بر آن گفته مقدسی که «فارسی ارانی به‌زبان خراسانی نزدیک است» یا از اینجاست که بیشتر ساکنان ایرانی دیار روم و اطرافیان مولوی از مردم اران و آذربایجان بودند، که نزدیکترین نواحی ایران به‌آن سرزمین بود، و تعبیرات آنان وارد زبان مولوی شده است. مثلاً کلمهٔ هلپند (یا هله‌پند) به‌معنی کاهل و بی‌بند و بار در غزلهای مولوی آمده و امروز به‌صورت هپند در معنایی نزدیک به‌همان در آذربایجان بر سر زبانهاست.

چو او ماه شکافید، شما ابر چرایید　　چو او چست و ظریف است، شما چون هلپندید

به‌سما و به‌بروجش، به‌هبوط و به‌عروجش　　نفسی همتگ بادم، نفسی من هلپندم

در مقالات شمس تون انبار (به‌معنی تون حمام) آمده، و در مناقب العارفین بدن (به‌معنی بارو و دیوار دور شهر) آمده، و این هر دو هنوز در خوی مصطلح است.

آنچه آوردیم فقط برای طرح مسئله، و جلب‌نظر پژوهندگان است. و انتخاب و ذکر این تعبیرات به‌عنوان نمونه‌های بازمانده از فارسی ارانی به‌حدس و گمان (و به‌دو قرینهٔ انحصار آنها به‌آثار شاعران اران یا ادامهٔ کاربرد عین یا ترجمهٔ آنها در لهجهٔ کنونی آذربایجان) است. امّا ممکن است برخی از آنها در آثار سایر نواحی ایران هم به کار رفته باشد، یا برخی از آنها تعبیرات زبان عامیانه بوده و به‌همان دلیل در فارسی فصیح راه نیافته باشد.

امید است روزی برسد که واژگان آثار خاقانی و نظامی و مجیر و فلکی و سایر شاعران آن سامان استخراج و تدوین شود، و به‌تعبیری که اخیراً معمول شده «فرهنگهای بسامدی»، هم برای آنها و هم برای آثار شاعران سایر نواحی فراهم شود. آنگاه با مقایسه میان آنها، و توجه به‌آنچه در فرهنگها به‌عنوان الفاظ زبانهای شهرهای مختلف ذکر شده، واژگان خاص بازمانده از فارسی ارانی و سایر نواحی ایران جدا جدا مشخص گردد.

* * *

گفتیم سرزمین اران یکی از کانونهای اصلی فرهنگ ایرانی بود. پس شگفت نیست که شعر فارسی اینهمه در آنجا رواج و گسترش داشته، و اینهمه شاعران بزرگ از آن دیار برخاسته‌اند که نمونه‌های آثار آنان را در این کتاب می‌بینیم. اشاره به‌این نکته، از غایت وضوحی که دارد، شاید زائد باشد که از میان جلوه‌های گونه‌گون فرهنگ ایرانی، شعر فارسی اصیل‌ترین و پرشکوه‌ترین جلوهٔ آن و والاترین گوهر هنر ایرانی است.

شعر کهن فارسی صرف‌نظر از زیباییهای ذوقی و ادبی، پشتوانهٔ زبان و اندیشه و فرهنگ ماست. و از نظر تحقیق در زندگی گذشته ملّت ایران، در دیوانهای شاعران بیش از هر متن دیگر مواد و مطالب سودمند به‌دست می‌آید. و زبان ساده‌و ناب فارسی در اینجاکه بیان زندگی روزانهٔ افراد با همهٔ رنگارنگیها و بیکرانگیهاست بیشتر به‌گوش می‌رسد تا از متنهایی که ترجمه یا نقل مطالب محدود و معینی است.

اگرچه در پنجاه شصت‌سال پیش با همت نخستین نسل استادان جدید ادب، کوششهایی در تصحیح دیوانها وگردآوری آثار پراکندهٔ شعر فارسی آغاز شد، امّا از سالهای بیست به‌بعد رشتهٔ این کوششها گسسته شد. شاید حمله‌های تند و گزندهٔ کسروی به‌شعر و شاعری یا تعصب برخی جوانان نوجوی و نوراه شعر که ارزش شعر کهن را دست‌کم می‌گرفتند کارگر افتاد. هرچه بود متون کهن شعر فارسی کنار گذاشته شد. کافی است که فهرست انتشارات چند مؤسسهٔ دولتی و نیمه‌دولتی راکه متعهد چاپ متون فارسی بودند نگاه کنید، خواهید دید میان آنهمه متن، در سالهای اخیر تقریباً هیچ دیوان شعر چاپ نکرده‌اند.

در دانشگاهها هم باکنار رفتن و مرگ نخستین نسل استادان بزرگ، ادبیات فارسی در بیراهه افتادکه بحث در این‌باره خارج از موضوع این مقدمه خواهد بود. تنها به‌این امید به‌این موضوع اشاره‌کردم که محققان جوان پرشور که آثار گذشتگان سپرده به‌دست آنها، و چشم رفتگان دوخته به‌قلم آنهاست، در این زمینه بیندیشند، و به‌جبران غفلتها بکوشند.

سه‌گونه شعر و ادب در ایران

گفتیم که نزهةالمجالس آیینهٔ اجتماع شروان در قرن هفتم است، و مجموعهٔ شعرهای دلخواه و دلپذیر مردم آن روزگار. شعرهایی که بر سر زبانها، و مایهٔ نزهت بزمها بوده است. و به‌همین دلیل هم هست که مؤلف اثر خود را به‌برگزیدهٔ رباعیها اختصاص داده است. زیرا رباعی مردمی‌ترین و همگانی‌ترین نوع شعر در ایران بوده، و ناب‌ترین نمونهٔ جلوه‌های فرهنگ و اندیشهٔ

ایرانی است. دربارهٔ شعر مردمی و همگانی توضیح کوتاهی را در اینجا لازم می‌بینم.

درگذشتهٔ اسلامی ایران، و از هنگام رواج نظم و نثر فارسی دری در این سرزمین تا امروز، سه‌گونه شعر و ادبیات در قلمرو فرهنگ ایرانی همزمان و درکنار هم وجود داشته است.

دیر سال‌ترین آنها، شعر محلّی و روستایی خاص روستاییان و چادرنشینان و پیشه‌وران و به‌طور کلّی افراد سادهٔ درس نخوانده بود، و این از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای دیگر فرق می‌کرد: مادری که گهوارهٔ فرزندش را می‌جنبانید و برای او لالایی می‌خواند، یا آنکه در سوگ جگر گوشهٔ ازدست رفته می‌نالید و می‌زارید، چوپانی که در انزوای کوهستانها نی می‌زد و ترانه سرمی‌داد، ساربانی که شبان و روزان در زیر آسمان نیلوفری ایران پهنهٔ دشتهای بیکران را درمی‌نوردید، غمها و آرزوها و ناله‌ها و شوقها و امیدهای خود را به‌این شیوه به‌زبان می‌آوردند. آنجاکه حافظ می‌گوید: «بلبل به‌شاخ سرو به گلبانگ پهلوی...» همین گلبانگ مراد اوست. و آنچه به‌نام اورامن و شهری خوانی در فرهنگها آمده همین ترانه‌های بومی است.

این گونه شعر، ریشه در ایران پیش از اسلام دارد، و قرنها سینه بـه‌سینه نـقل مـی‌شده، و نمونه‌هایی از آن در متنهای فارسی و عربی، و در جنگها و مجموعه‌ها به‌نام کلّی «فهلویات» و گاهی در نسبت به‌نواحی مختلف به‌نامهای: نیریزیات، جیلانیات، دو بیتیهای آذری و طبری و بیش از همه کردی بازمانده است.

(نمونه‌های فراوانی از آنها در نامه‌های عین القضات به‌نام اورامه آمده است).

یک نکته دربارهٔ دوبیتیهای فهلوی عمومیت دارد که گویندهٔ هیچ دو بیتی معلوم نیست، و اینها مثل ضرب‌المثلها از آنِ همهٔ مردم بوده است، و طبعاً آنچه هم به‌نام بابا طاهر جمع‌آوری شده معلوم نیست که مال یک تن باشد.

فهلویات ما از یک سو به‌سبب در برداشتن مضمونهای ساده و لطیف، و پیراسته از تکلفات و تصنّعات از لطف شعری سرشاری برخوردار است، و از دگر سو از نظر زبانشناسی ایرانی و بررسی دگرگشتهای گونه‌گون آن ارزش خاصی دارد.

متأسفانه در جمع‌آوری و تحقیق این گنجیهٔ عظیم فرهنگی تاکنون آنچه شـده کـارهای پراکنده و ذوقی علاقه‌مندان بوده، وکار جامع و همه جانبه‌ای انجام نگرفته، و لازم‌ترین مقدمه در این راه این است که هرچه در مجموعه‌های کهن خطی و درکتب فارسی و عربی آمده استخراج و جمع‌آوری شود، و حتی مجموعه‌ای از عکسهای مستخرج از نسخ کهن آنها یکجا به‌چاپ برسد و در دسترس پژوهندگان قرارگیرد. البته گردآوری و ضبط دقیق آنچه هم درگوشه وکنار کشور بر

سرزبانها بوده و در خطر نیستی و فراموشی است فوریت خاص دارد.

دومین گونهٔ ادبیات فارسی، و مهم‌ترین و اساسی‌ترین نوع آن، **ادبیات همگان** است: ادبیات طبقهٔ متوسط مردم شهرنشین، به‌زبان طبیعی افراد درس خوانده، زبان نامه‌نویسی عادی مردم، زبان داستانسرایی قصّه‌گویان در شبهای دراز زمستان در مجامع شهری، و بالاخره سخن گویندگانی است که شعر خود را برای بیان دردهای خود و مردم به‌زبان رایج مردم در بیشتر شهرهای ایران می‌سرودند.

والاترین و مشخص‌ترین شاهکار این ادبیات، حماسهٔ جاودانی استاد طوس است، و غزلهای حافظ و رباعیهای خیام و هر چه شعر و غزل دلنشین موردعلاقهٔ مردم هست، و در نثر داستانهای مردمی (که بتسامح داستانهای عامیانه خوانده شده) جزء این گونهٔ ادبیات است. اینها آثار اصیل فرهنگ مردم ایران است، و زبان امروز و فردا دنبالهٔ این ادبیات است نه ادامهٔ زبان قصاید عبدالواسع جبلی و رشید وطواط و... و زبان ترجمهٔ یمینی، روضةالعقول، نفثةالمصدور، فرائد السلوک، سندبادنامه، عتبة الکتبه، التوسّل الی‌الترسل، روضةالکتاب، منشآت خاقانی، درّهٔ نادره، و حتی کلیله و دمنه و مرزبان نامه.

در بحثهای مربوط به‌تاریخ ادبیات و شناخت تحولات شعر فارسی حد و مرز این دو گروه آثار: ادبیات همگان و ادبیات خواص که در زیر دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت دقیقاً موردتوجه قرار نگرفته، و آنچه تاکنون گفته شده، و تقسیم شعر پیش از مغول به‌دو سبک خراسانی و عراقی، و تقسیم نثر به‌ساده و فنی، تقسیم‌بندی دقیق و جامعی از همه نظر نیست.

برای تقسیم‌بندی صحیح‌تر باید دایرهٔ مخاطبان شعر و وسعت بازار آن را در نظر گرفت، و معیار این باید باشد که آیا سخن برای پسند طبقه و گروه خاصی سروده شده، یا پسند همهٔ مردم در نظر بوده است. اگر شعری برای طبقهٔ خاصی (مثلاً خوش آمد ممدوح معین و اطرافیان او یا فضل‌فروشی در محفلی از عالمان و ادیبان) سروده شده و عامهٔ مردم درس خوانده زیباییهای آن را درک نمی‌کردند و از آن لذت نمی‌بردند، در این‌صورت جزو ادبیات خواص است، امّا اگر شاعر درد خود و درد مردم روزگار خود را به‌زبان همان مردم و برای برخورداری همگان سروده است، سخن او جزو ادبیات همگان است.

با توجه به‌این تقسیم‌بندی می‌بینیم شاعرانی بوده‌اند که جز برای مردم شعری نسروده‌اند مثل فردوسی که سخنش همیشه مورد ستایش بوده است، در مقابل شاعرانی هم بوده‌اند که درکار خود فقط پسند خواص را در نظر داشتند و اگر در روزگار خود هم کامیاب بوده‌اند امروز نام و

آثارشان از یاد رفته است.

امّا بیشتر گویندگان بـه‌همان‌سان که در اشعار خود برای خواص شیوهٔ باب طبع آنان را به کار می‌بردند، اشعاری هم سروده‌اند که موردپسند همگان باشد. بنابراین امروز به‌جـای ایـنکه هـر شاعری را به‌اعتبار اینکه درکدام دوره می‌زیسته، و شیوهٔ غالب بر آثار آن دوره چه بوده به‌سبک معینی منسوب بداریم، باید هر قسمت اشعار شاعر را جداگانه بررسی کنیم.

مثلاً خاقانی را جزو استادان سبک عراقی می‌شماریم، و البته ویژگیهای سبک عراقی در قصیده‌های او مشهود است. امّا رباعیها و غزلهای او راکه با اشعار قرنهای پیش و قرنهای پس از او مانندگی دارد چگونه باید با سبک عراقی تطبیق داد؟ راه رفع این تناقض این است که بگوییم شاعر قصیده‌هایی را برای درک و التذاذ خواص می‌ساخت، امّا غزلها و رباعیها را برای همگان سروده است.

این مسئله در بحثهای مربوط به «نخستین شعر فارسی» هم از نظر دور مانده است. روایتهای تذکره‌ها و تاریخ سیستان نه تنها مغایر هم نیست بلکه مکمّل یکدیگر است. آنچه در تاریخ سیستان (ص ۲۱۰) آمده که محمدبن وصیف سگزی نخستین شعر فارسی را (در حدود سال ۲۵۱) در مدح یعقوب لیث ساخت «... و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب، که اندرو شعر گفتندی مگر حمزةبن عبدالله الشاری، و او عالم بود و تازی دانست، شعرای او تازی گفتندی...» کاملاً صحیح است، امّا این فقط به‌این معنی است که سخن محمدبن وصیف نخستین قصیدهٔ مدحیهٔ فارسی در ایران است والّا مگر می‌توان گفت تا آن روز هیچ کسی در ایران شور و هیجانی در خود نمی‌یافته تا احساس خود را در قالب شعر بریزد، یا زبان فارسی توانایی بیـان احساسات را نداشته است. در وجود شعر پیش از اسلام کسی تردید نکرده است، در همان تاریخ سیستان هم می‌خوانیم: «... تا پارسیان بودند، سخن پیش ایشان به‌رود باز گـفتندی، بـر طـریق خسروانی...» پس شعر همگانیِ غیر مدحی در ایران وجود داشته، و با آمدن عربها هم باز شاعران بسیاری قطعاً بوده‌اند که نام برخی از آنان مثل حنظلهٔ باد غیسی و ابوحفص سغدی بازمانده است.

بعد از آن هم که شعر مدحی یا «ادبیات خواص» به‌وسیلهٔ آن شاعر سگزی به‌بازار آمد، در قرنهای سوم و چهارم این دو نوع شعر همزمان و درکنار هم وجود داشت، و زبان آنها با هم فرق نداشت، فرق فقط در موضوع بود.

امّا رفته‌رفته «شعر خواص» از شعر همگان فاصله گرفت. آغاز این فـاصله گرفتنهـا را در اواخر عصر غزنوی ابتدا درسخن عنصری و عسجدی می‌یابیم. بعد از آنها منوچهری را می‌بینیم که

اطلاعات وسیع خود را از ادب عرب به‌رخ شنونده می‌کشد. از ابوالفضل بیهقی هم رساله‌ای مانده است: فهرستی از لفظهای تازی که دبیران باید در نامه‌ها به‌جای واژه‌های سادهٔ فارسی به کار برند.

با آمدن سلجوقیان، که تعصب و سختگیری و سخت‌کوشی، به‌هر رنگی باشد سرشتهٔ خلق و خوی آنان بود، و استمرار خلافت عربی بغداد، دگرگشتِ ژرفی در جامعه و فرهنگ ایران پدیدار کرد، فاصلهٔ دوگونهٔ ادبیات بیشتر شد. با تأسیس امپراطوری قدرتمندی که از حلب تاکاشغر زیر فرمانش بود، و رونق اقتصادی، و نظم و امنیت اجتماعی و رفاه نسبی مردم و تجمل دستگاههای حکومتی حاصل آن بود، مدرسه‌های زیاد از جلمه نظامیه‌های خواجه نظام‌الملک طوسی تأسیس شد، و از این راه فنون ادبی و علوم عربی میان طبقهٔ درس خوانده خاصه دیوانیان و دبیران و شاعران رواج گرفت، و تمایل شاعران به‌فضل فروشی و خودنمایی در مجلسهای طبقات بالا، و عرضهٔ شعرهایی که شبیه اشعار عادی نباشد تحولی در شعر به‌وجود آورد، که شعر خواص بکلّی راه خود را از شعر همگانی و مردمی جداکرد.

شعر خواص یا شعر دیوانی، شعر فاخر آراستهٔ ادیبان و عالمان جامعه بود که در جشنها و آیینهای رسمی و در بارگاه شاهان و امیران و خواجگان خوانده می‌شد، و اگر نه همهٔ حاضران آن مجلسها، دست‌کم چند تنی آن را درک می‌کردند و از آن لذّت می‌بردند. در این شیوه استفاده از زبانی آراسته و مضامینی برگرفته از آیات و احادیث و امثال و اشعار عربی و اصطلاحات دانشهای گونه‌گون و کاربرد صنعتهای بدیعی ملاک قدرت شاعر بود.

ادبیّات منثور خواص هم، که همان ویژگیها را دارد، در متون به‌اصطلاح فنی و در نامه‌های دیوانی و دولتی، در عتبة الکتبه و التوسّل الی الترسّل و روضة‌الکتاب و نامه‌های رشید وطواط و نامه‌های خاقانی دیده می‌شود. در مقابل آنها نثر همگان در نامه‌های مولوی و مجد بغدادی و سایر صوفیان و داستانهایی مثل سمک عیار و داراب‌نامهٔ بیغمی هست.

اینکه ادبیات خواص را ادبیات دیوانی هم می‌گوییم به‌این دلیل است که این نوع نظم و نثر، از زبان و شیوهٔ بیان که بگذریم، از حیث فکر و محتوا هم چه از نظر سیاسی و چه از نظر مذهبی، منطبق با خواستها و معتقدات حکومت و ارکان آن بود.

شاعران و نویسندگان در آنچه برای خواص می‌گفتند و می‌نوشتند کاری با مردم و ذوق و پسند آنها نداشتند، مردم هم کاری به کار آنها نداشتند، تا وقتی شعر رودکی و حماسهٔ فردوسی را داشتند (که بعد از هزار سال هنوز مفهوم همگان و باب‌طبع مردم است) چه‌کار به‌ادبیات خواص عصر خود و به‌چنین نمونه‌ها داشتند:

سلام علی دار ام‌الکواعب بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم‌الطلل والدیار الدوارس چو بر صدر منشور توقیع صاحب...

که این یکی حتی نام گوینده‌اش هم از یادها رفته است.

اما با چیرگی مغولها یک بار دیگر جامعهٔ ایرانی دگرگون شد: دستگاههای با جلال و شکوه دولتی، که مشوق ادبیات دیوانی بودند، و نیز مدرسه‌ها و مرکزهای تدریس و ترویج علوم عربی از میان رفت، و حاکمان جدید توجهی به‌این نوع ادبیات و محتوای آن نداشتند، ناچار ادبیات خواص راه تنزل پیمود امّا ادبیات همگان همچنان برجای ماند.

در همان سالها سعدی غزلهای خود را برای مردم و به‌زبان مردم می‌ساخت که همگان آن را چون کاغذ زر می‌بردند و در همان عصرِ خودش به‌چین و جاوه و سوماترا می‌رسید. غزلهای حافظ هم برای همگان سروده شده بود، این بود که یکشبه ره صدساله می‌رفت، و طوطیان هند هم از آن قند پارسی شکرشکن می‌شدند. عبیدزاکانی لطایف خود را برای مر ... و برای بیان دردها و شکوه‌ها و عقده‌های مردم می‌نوشت، که هنوز هم بر سر زبانهاست.

بعدها که دولت صفوی به‌قدرت رسید، به‌دلایلی که این مقدمه گنجایش بیان آنها را ندارد، شعر خواص دیگر جان نگرفت و شعر دیوانی و دولتی، اگر هم سروده می‌شد، مثل همان دورهٔ سامانی و سپیده‌دم شعر دری به‌زبان همگان سروده می‌شد، و شاعران آن دوره مثل صائب تبریزی تعبیرها و مضمونهای شعر خود را از زبان و از زندگی مردم می‌گرفتند.

با تشکیل سلسلهٔ قاجار صبای کاشانی و چند تن دیگر به‌تقلید گذشتگان به‌سرودن قصاید مطنطن بیروح پرداختند، و آخرین بار ادیب پیشاوری و ادیب الممالک فراهانی قصیده‌های خواص پسند ساختند. اما تحولات اجتماعی که به‌دنبال مشروطیت به‌تدریج روی داد سبب شد که شاعران شعر را نه برای پسند یک تن ممدوح و اطرافیان او و ادیبان انگشت شمار، بلکه برای پسند و رغبت مردم بسرایند. چنین بود که شعر خواص به‌تاریخ پیوست.

امّا در همهٔ زمانها، همان شاعرانی که استادان «شعر خواص» بودند، و قصیده‌های سنگین و دور از فهم می‌ساختند، وقتی می‌خواستند به‌زبان دل خود سخن گویند، به‌شعر مردمی، به‌رباعی و غزل روی می‌آوردند. خاقانی شاخص‌ترین سرایندگان شعر خواص است و قصیده‌های گرانسنگ درازآهنگ او برای خواص هم به‌دشواری قابل فهم است و بیتهای فراوانی دارد که قطعاً خواص هم نمی‌فهمیدند و نمی‌فهمند. امّا رباعیهای همین شاعر، به‌لطف و دلاویزی غزلهای حافظ است. مثل این نمونه که نه‌تنها حکایت حسرت و غم آزاده‌دلان عصر او بلکه گویی دردِ دل آزادگان همهٔ

روزگاران بوده است:

آزاده دلان، گوش بەمالش دادند وز حسرت و غم، سینه بەنالش دادند
پشت هنر آن روز شکستند درست کاین بیهنران، پشت بەبالش دادند!

اصولاً رباعی مردمی‌ترین نوع در قالبهای شعر ایرانی است، و آنچه گفتیم نزهةالمجالس آیینهٔ ذوق و خواست مردم شروان در عصر تألیف کتاب است بەهمین سبب بود.

رباعی

رباعی اصیل‌ترین نوع شعر ایرانی، و تابناک‌ترین تجلی روح و فرهنگ ایرانی است و اندیشه‌های ناب ایرانی را بەبیانی ساده و دلنشین (دور از هر گونه تکلف و تصنع) دربر دارد، و اوج آن در رباعیهای منسوب به خیام است.

هیچ فکر کرده‌اید که از میان آثار ادبیات بیکران ایران، چرا ترانه‌های خیام در ترجمه بەزبانهای دیگر (مثلاً ترجمهٔ فیتزجرالد بەانگلیسی) آنهمه مطلوب و دلنشین جهانیان گردیده است؟

بەنظر من، اینهمه بیش از آنکه حاصل اندیشه و هنر خیام یا هنر و مهارت فیتزجرالد در ترجمه باشد حاصل اصالت رباعی ایرانی، و از افسون بیان اندیشهٔ ایرانی در این قالب زیبای طبیعی منطقی است. زیرا اکنون دیگر مسلم شده است که بسیاری از نغزترین ترانه‌های منسوب بەخیام از او نیست.

رباعی هنری است که رنگ و بوی ایرانی دارد. شمس قیس رازی در کتاب المعجم نخستین رباعی را بەرودکی پدر شعر فارسی نسبت می‌دهد و می‌گوید آن را از زبان کودکی گرفت که در حین بازی گفته بود «غلطان غلطان همی رود تا بنِ گو» بعدها همین حکایت را دولتشاه بەیعقوب لیث و پسر او نسبت می‌دهد. این افسانه این حقیقت قطعی را می‌رساند که رباعی کهن‌ترین قالب شعر ایرانی است، و آنها هم که وزن شعر فارسی را دنبالهٔ عروض تازی شمرده‌اند، در شعر عربی رباعی نیافته‌اند. و تحقیقات آقای دکتر خانلری و شادروان مسعود فرزاد تنوع حیرت‌آور وزن رباعی را نشان داده است.

ایرانیان رباعی را «بیت» می‌گفتند. و «بیت» بەمعنی مطلق شعر فارسی (دربارهٔ همه قالبهای آن) هم به کار می‌رفت، و بیت گفتن بەمعنی شعر خواندن بود. در متنهای خطی کهن بالای شعرهای فارسی نوشته‌اند بیت، و شعر، خاص شعرهای عربی بوده است. در لهجه‌های امروزی ایران هم از

سیستان گرفته تا کردستان، بیت تعبیری است در معنی شعر و در مورد دو بیتیهای محلی. و چون این ترانه‌ها یا بیتها را به آواز می‌خواندند، به‌نظر من اصطلاحهای گوشه‌های موسیقی اصیل ایرانی: بیات اصفهان، بیات شیراز، بیات عجم، بیات کرد، بیات راجه و نیز دوبیتیهایی که در آذربایجان به‌نام «بیاتی» معمول است با همین بیت به‌معنی شعر و ترانه ارتباط دارد (رک: تعلیقات نویسندهٔ این سطور بر مرصاد العباد: ۵۵۳-۵۵۷).

رباعی شعر زنده و جوشان عامهٔ مردم ایران بود، و می‌توان حدس زد که بیشتر همراه چنگ و نی سروده می‌شد: خنیاگران بزمها را بدان شور و شادی می‌بخشیدند، و صوفیان در مجلسهای سماع از آن وجد و حال می‌یافتند. گویندهٔ ترانه هم غالباً معلوم نبود، اهل ذوق آن را به‌خاطر می‌سپردند و نقل می‌کردند. درست وضع تصنیفها و سرودها را در زمان ما داشت که مثلاً ترانهٔ عارف «از خون جوانان وطن لاله‌دمیده» یا ترانهٔ بهار «مرغ سحر ناله سر کن» را بسیاری از ایرانیان به‌یاد دارند امّا کم کسی گویندگان آنها را می‌شناسد. سبب ناشناختگی گویندگان رباعیها و اینکه یک ترانه به‌نام چند تن نقل شده همین است.

شاید علت اینکه ابداع ترانه را به‌رودکی نسبت داده‌اند این باشد که «آن شاعر تیره چشم روشن‌بین» به‌هنر نوازندگی و سرایندگی هم شهرت داشت:

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت باده انداز، کو سرود انداخت

و طبعاً این چنگ‌نوازی و سروداندازی با رباعی بیشتر می‌توانست باشد تا با قصیده.

رباعی شعر پاکیزه و ناب ایرانی است. سخن دل است، به‌زبان دل. اینجا تکلف و فضل فروشی و عالم‌نمایی راه ندارد. حالا ببینیم پیشینیان چه شرایطی برای رباعی می‌شناختند. بهتر است شرح مربوط به‌رباعی را از المعجم شمس قیس، که همزمان با نزهة‌المجالس یا کمی پیش از آن در حدود سال ۶۳۰ تألیف یافته، و معتبرترین متن مربوط به‌فنون شعری است بخوانیم:

«... رباعی به‌حکم آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست، باید که ترکیب اجزای آن درست، و قوافی متمکن، و الفاظ عذب، و معانی لطیف باشد. و از کلمات حشو و تجنیسات متکرّر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود. و اگر با آن چیزی از صناعات مستحسن و مستبدعات مطبوع چون: مطابقه‌ای لطیف و تشبیهی درست، و استعارتی لطیف، و تقابلی موزون، و ایهامی شیرین یار بود، نیکوتر آید...» المعجم ص ۳۰۷.

آنچه در سخن شمس قیس ناگفته مانده، و اساس رباعی است، و شاید از بسکه روشن بوده نیازی به‌ذکر آن ندیده، این است که باید در مجموع رباعی یک فکر زیبا و تازه، و یک نکتهٔ ژرف

عالی بیان شده باشد. به‌اصطلاح امروزیها پیام مشخّصی داشته باشد که سراسر رباعی وقف رساندن آن باشد و از هر شاخ و برگی که اثری در بیان آن فکر واحد و رساندن آن پیام مشخص ندارند عاری باشد. پیامی که سه‌مصراع نخستین زمینه را برای ظهور آن آماده می‌کند، و در مصراع چهارم که جان سخن، و روح شعر است، رخ می‌گشاید.

رباعی یک قالب طبیعی و منطقی دارد. وجود این پیکر طبیعی تشخّص خاصی به‌سخن می‌دهد. هم راه شاعر را در آفریدن یک اثرهنری دلپذیر روشن می‌کند، و هم راهنمای گیرندهٔ پیام شاعر در رد و قبول هنر اوست. همین قالب طبیعی و منطقی موجب می‌شود که تاب تحمّل حشو و زوائد موجود در قصیده‌ها و سایر قالبهای شعری رانداشته باشد.

با این ویژگیها، البته کار شاعر در سرودن رباعی دشوار است، دشوارتر از سخن‌آفرینی در همهٔ قالبهای شعری. وقتی گوینده مجبور است در قالبی معین، در چهار مصراع و با الفاظی محدود و معدود در حدود بیست تا سی کلمه، یک نکتهٔ بدیع را در کمال ایجاز امّا به‌صورت تمام و کامل و بی‌نقص بیان کند البته کار او آسان نیست. در اینجا یک لفظ نافصیح یا نامأنوس، یا جزئی ضعفی در معنی کار را خراب می‌کند. آن وقت دیگر نه شاعر حاضر است ساختهٔ خود را به‌دست مردم دهد، نه خواننده و شنونده آن را می‌پسندد.

در قصیده و حتی در غزل در کنار ابیات عالی وجود بیت‌های متوسط قابل چشم‌پوشی است. آنجا شاعر در دست‌انداز قافیه‌های سنتی می‌افتد، و گاهی ابیاتی را می‌آورد که یا از نظر معنی ضعیف است یا لفظی نامأنوس و نا دلپذیر دارد. به‌همین جهت در نقل قصیده و غزل در کتابها فقط برگزیده‌ای از آنها ثبت می‌شود، و کنار گذاشتن بسیاری از ابیات لطمه‌ای به‌زیبایی اجزاء برگزیده نمی‌دهد. هر قصیده «بیت القصیده» دارد، و هر غزل «بیت الغزل». امّا رباعی مجموعاً یک «بیت» است، و پیوستگی ناگسستنی که در میان چهار مصراع هست، ایجاب می‌کند که مجموع آن اندیشه و زیبایی واحدی را برساند.

زبان عامه در رباعی

گفتیم رباعی شعر مردم است. به‌همین سبب است که به‌زبان گفتگوی روزانهٔ مردم سروده می‌شود. قصیده شعر خواص و سخن طبقهٔ عالم و ادیب است، و شاعر قصیده‌سرا از زبان فخیم و آراستهٔ طبقات بالای اجتماع استفاده می‌کرد، و از آوردن لفظهای مشکل و نامأنوس پروایی نداشت. امّا اینجا ملاک دریافتِ مردم و پسند مردم است این است که از زبان ساده و بی‌پیرایهٔ

گفتگوی روزانهٔ مردم، از تعبیراتی که هر روز بارها به گوش می‌خورد استفاده می‌شود.

در نزهةالمجالس که بیش از چهارهزار رباعی، و حدود صد هزار کلمه دارد، یک لفظ مهجور و نامأنوس نمی‌یابید و اگر به تعبیری برمی‌خورید که امروز مهجور می‌نماید، مطمئن باشید که در دورهٔ شاعر لفظی بوده زنده و بر سر زبانها.

تصور می‌کنم کاربرد تعبیرات زبان عامه در شعر از رباعی شروع شده، و از راه غزل دورهٔ صفوی رواج یافته، و بعد از مشروطیت تازه ارزش آن درک شده است. امّا دریغا که فرهنگهای ما از این تعبیرات خالی است و برای پر کردن این جای خالی، فرهنگ نویسان آینده باید به‌جستجو در رباعیها و اصولاً به‌شعرهای مورد علاقهٔ مردم در گذشته روی آورند.

در اینجا فهرستی از چند نمونه تعبیراتی را که مربوط به‌زندگی روزانهٔ مردم، و زبان گفتگوی عادی آنها بوده، و در رباعیهای این کتاب به کار رفته، و در متون معروف ادبی، یعنی در «ادبیات خواص» دیده نمی‌شود، و بیشتر آنها در فرهنگها هم ضبط نشده، می‌آوریم:

از سر دست (= سردستی، سرسری) ۴۰۲۴

از من نشنیدی! ۲۳۳۰

از هر چه بتر ۳۴۶۹، ۳۹۷۷

اگرت سر به گِل است اینجا شوی. (= عجله کن، زودبیا) ۳۹۲

انگشت زدن (= بشکن زدن) ۳۹۲، ۳۰۹۴

انگشت زدن در پهلوی کسی (= سقلمه زدن) ۱۹۹۳

به‌سر زبان سخن گفتن (= نوک زبانی) ۲۴۶۸

به‌انگشت نشان بستن (برای فراموش نکردن) ۲۵۶۴

به‌در دادن (= حرفی گفتن و رازی را فاش کردن) ۴۰۶۶

برآمدن به روی کسی (= روی کسی وا ایستادن) ۱۶۳۴

بر زدن به کسی (= تنه زدن) ۳۰۸۵

بر دست گرفتن چیزی را (به‌اصطلاح امروزی: دست گرفتن) ۳۲۰۲

بر دست نگرفتن (= اهمیت ندادن) ۳۲۰۲، ۳۲۰۷

بقا باد تو را (تعبیری به‌هنگام دادن خبر مرگ) ۲۵۵، ۳۸۳۲

بگیر، دزد! ۴۹۸

بِل (= ولش کن) رک: فهرست لغات

گیسو بریدن (به‌رسم ماتم) ۴۰۵۷
مزدت باشد (= خدا عوضت بدهد) ۳۳۷۴
مکن تا نکنم! ۲۶۳۳، ۲۶۲۴
من، بر او ضامن او ۶۳۸
من برخی تو ۱۱۷۴
من بندهٔ تو ۲۵۴۶

واضح است که در برابر بعضی تعبیرهای عامه، در زبان خـواص تعبیرهـای سـنگین‌تر و ادیبانه‌تری معمول بود، امّا برخی از آنها مثل: «انگشت زدن»، «برزدن»، «انگشت زدن در پهلوی کسی» مضمونهایی است که اصولاً مربوط به‌رفتار عامه بود، و طبعاً در زبان خواص راه نداشت.

و باز آنچه تصور می‌شود یادگار زبان محاورهٔ آن روزگار باشد، یک نوع قـید مـرکب (به‌صورت تکرار صفت فاعلی یا صفت و اسم) است، که در زبان محاورهٔ امروز فقط سه‌نمونهٔ آن: پرسان پرسان، دوان دوان، کشان کشان، و نیز در همان مایه تعبیر ترکی «سلانه سلانه» (= آویزان آویزان)، و چند نمونه از نـوع تکـرار صـفت یـا اسـم: آرام‌آرام، رفـته‌رفته، کـم‌کم، تـندتند، یواش‌یواش، خوش‌خوشک باقی مانده است.

امّا در زبان محاورهٔ آن دوره این نوع قید به‌فراوانی به کار می‌رفته، و از آن میان آنچه در وزن رباعی می‌گنجیده، و در این کتاب آمده، از این قرار است:

آسان آسان ۲۳۰۹، ۳۴۰۹، ۳۴۵۷
ترسان ترسان ۲۹۸۳
خجل‌خجل ۸۳۴، ۲۹۹۲، ۲۹۹۳
خندان خندان ۵۴۱، ۶۲۹
خوش خوش ۴۲۸، ۲۱۹۰، ۲۳۰۶، ۴۱۱۹
دم دم (= دمبدم) ۲۳۰۶
ره ره (= راه به‌راه، پی‌درپی) ۶۸۱
زمان زمان (= لحظه به‌لحظه) ۳۲۴۷، ۳۶۷۵
غمین غمین ۲۹۹۲
گریان‌گریان ۲۳۲۱، ۲۹۸۷
لرزان لرزان ۲۶۴۲

نالان نالان ۲۶۶۳، ۲۷۴۹
نرمک نرمک ۴۰۵۵
قید حاصل از تکرار صفت ساده، نظیر نونو نیز نزدیک به‌همان است در این بیت:
این طرفه نگر که زخم نونو بر دل   من می‌خورم از زمانه، او می‌نالد
یا در این بیت معروف خاقانی:
دندانهٔ هر قصری، پندی دهدت نونو   پند سر دندانه، بشنو ز بن دندان

جای این قید در زبان فارسی امروز خالی است، و در مفهومی نزدیک بدان قیدهای جدیدی از راه ترجمهٔ زبانهای اروپایی معمول شده است که با افزودن پسوند «آنه» به‌آخر صفتها ساخته‌اند: بدبختانه، متأسفانه، خوشبختانه، مأیوسانه... و نباید فراموش کرد که در متون فصیح کهن این صورت سابقه نداشته، و قید فقطْ با افزودن پسوند به‌آخر اسم ساخته می‌شد، نه با افزودن آن به‌آخر صفت.

از نظر موضوع هم رباعی با شعر خواص فرق دارد. قصیده (مخصوصاً نوع مدحی آن) کارنامهٔ شاهان و بزرگان است از پیروزیها و کامرواییها و بخشندگیها و شادخواریها. امّا رباعی کارنامهٔ زندگی همهٔ ایرانیان است از عشقها و رنجها و حسرتها و آرزوها و ستمدیدگیها و ناکامیها و رندیها و قلندریها و خواستنها و نرسیدنها... در رباعیهای این کتاب شما خود را همراه با زندگی مردم عادی ایران می‌یابید، در سرگرمیها و بازیهای مردم از کبوتربازی و طاقاجفت و پتک اندازی، روبرو با طبقات گونه‌گون مردم از گازر و قصاب و... نغمهٔ انواع سازهای کهن را می‌شنوید.

البته همهٔ موضوعات سایر قالبها از وصف طبیعت و فلسفه و عرفان و اندرزهای حکیمانه و طنزهای لطیف اجتماعی هم در رباعی می‌گنجد. با این شرط که شاعر فکر و مضمونی یافته باشد که خود به‌خود زیبا باشد، و ارزش شنیدن برای همهٔ مردم را داشته باشد.

با اینهمه ارزشها که رباعی ایرانی دارد، هنوز حق آن در ادب فارسی ادا نشده است، و جای آن است که رباعی‌شناسی از جنبه‌های مختلف مورد بررسیهای مستقل علمی قرار گیرد. و مقدمهٔ هر کار اساسی در این زمینه، این است که یک تن یا هیأتی از محقّقان جوان پرشور، همت کنند و مجموع رباعیهای قدیمی را تا حملهٔ مغول و بعد تا عصر حافظ از نسخ کهن دیوانها و جنگها و تذکره‌ها و متنهای منثور کهن (نه از منابع بی‌اعتبار متأخر) درآورند و تنظیم کنند، که در قدم اول گویندهٔ هر رباعی یا دست‌کم دورهٔ سروده شدن هر یک (از راه تعیین قدیم‌ترین منبع ذکر آن)

مشخص گردد. آن وقت است که می‌توان و باید در جنبه‌های مختلف موضوع بررسی کرد و به‌نتیجه‌های قطعی رسید.

عصر رباعی

اینکه شروانی نزهة‌المجالس را به‌رباعی اختصاص داده، و در آن از دیگر انواع شعر چیزی نیاورده، تصادفی نیست. عصر او عصر رباعی بود.

در قرنهای ششم و هفتم، در عصر سلجوقی و خوارزمشاهی که شعر فارسی جا افتاده بود، و کاربرد قالبهای گونه‌گون شعری مورد آزمایش قرار گرفته بود، به‌این نتیجه رسیده بوده‌اند که رباعی بیشتر با نیازهای ادبی جامعه سازگار است. عوفی در لباب‌الالباب در ذکر بیشتر شاعران تصریح دارد که تنها رباعی می‌سروده اند. و عارفان و حکیمان و شاعران بسیاری را مثل اوحدالدین کرمانی و افضل‌الدین کاشانی می‌شناسیم که فقط یا اکثر رباعی گفته‌اند.

در دیوانهای موجود شاعران بزرگ آن روزگار رباعی فراوانی می‌بینیم. مثلاً در دیوان عطار ۲۰۹۰ رباعی، مولوی ۱۹۸۳، اوحد کرمانی ۱۶۵۰، کمال اسماعیل ۸۶۷، انوری ۴۷۶، سنایی ۴۲۱، خاقانی ۲۹۷ رباعی هست. در کتابهای نثر آن دوره هم، مخصوصاً در آثار صوفیان، رباعی بیش از هر نوع شعر دیگر چاشنی سخن شده است.

بر روی صدها قطعه کاشیهایی که در حفریات تخت سلیمان در جنوب مراغه (در محل خرابه‌های شهر باستانی شیز) به‌دست آمده و در موزه‌ها موجود است، بیش از هر نوع شعری رباعیهایی نقش شده است که تاریخ آنها در فاصلهٔ سالهای ۶۷۰ تا ۶۷۴ تشخیص داده شده است (رک: اشعار فارسی کاشیهای تخت سلیمان تألیف عبدالله قوچانی، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱).

در آن روزگاران، رباعی نه‌تنها تجلی احساسات درونی و برآورندهٔ نیاز ذوقی افراد سادهٔ جامعه بود، در حادثه‌های سیاسی و تاریخی هم نظر یک طرف را به‌صورت «مختصر و مفید» به‌گوش طرف دیگر می‌رسانید. این است که در متنهای تاریخی آن دوره رباعیهای بسیاری را به‌عنوان اسناد و نامه‌های تاریخی می‌خوانیم، و شرح حال شاعران در تذکره‌ها هم نمونه‌های فراوانی دربردارد.

وقتی سنجر سلجوقی اتسز خوارزمشاه را در هزار اسب محاصره کرده بود یک رباعی انوری را به‌تیری بستند و به‌قلعه انداختند:

«... امروز به‌یک‌حمله‌هزاراسب بگیر فرداخوارزم‌وصدهزاراسب توراست

اتسز در جواب یک رباعی از وطواط را به‌لشکرگاه سنجر انداخت:

«... گرخصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک خر ز هزار اسب نتواند برد»

رباعیهای سلیمانشاه ایوه‌ای حاکم کردستان را از این دست در شرح حال او به‌دنبال این مقدمه، در «گویندگان نزهة‌المجالس» می‌بینید.

این گونه کاربرد رباعی، تا قرن اخیر ادامه داشته و رباعیهای وثوق‌الدوله و ملک‌الشعرا بهار در جواب یکدیگر معروف است.

پیش از آنکه نزهة‌المجالس تألیف شود، صدسالی پیش از آن، برگزیدهٔ دیگری به‌نام «مجمع الرباعیات» (پیش از سال ۵۸۸) در آنکارا به‌دست ابوحنیفه عبدالکریم‌بن ابوبکر تألیف یافته، که فقط برگزیده‌ای از آن (شامل فهرست بابها و تعدادی رباعی) ضمن یک مجموعهٔ خطی در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول مانده است، که همانقدر هم بسیار مغتنم است (رک: مقالهٔ احمد آتش در مجلهٔ ترکیات شمارهٔ ۷-۸ ص ۱۰۷).

رباعیهای عطار هم به‌صورت کتاب مستقلی به‌نام مختارنامه تنظیم شده است.

بعد از نزهة‌المجالس هم، در مونس الاحرار محمدبن بدر جاجرمی که به‌سال ۷۴۱ (ده سال بعد از کتابت نسخهٔ خطی نزهه) تألیف گردیده، فصل ۲۸ آن به‌رباعی اختصاص یافته، و در آن ۴۷۰ رباعی آمده که ۷۲ رباعی آن با نزهه مشترک است.

در گزارش گرمی بازار رباعی در آن عصر تصویر جانداری در کتاب المعجم می‌بینیم. شمس قیس به‌دنبال نقل این افسانه که رودکی نخستین بار وزن ترانه را از زبان کودکی گردوباز گرفت، چنین گفته است:

«... [رودکی] آن را ترانه نام نهاد، و مایهٔ فتنه‌ای بزرگ را سر به‌جهان در داد،... که خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند، عالم و عامی مشغوف[1] این شعر گشته. زاهد و فاسق را در آن نصیب، و صالح و طالح را بدان رغبت.

کژ طبعانی که نظم از نثر نشناسند، و از وزن و ضرب خبر ندارند، به‌بهانهٔ ترانه‌ای در رقص آیند، مرده‌دلانی که میان لحن موسیقار و نعیق حمار فرق نکنند، و از لذّت بانگ چنگ به‌هزار فرسنگ دور باشند، بر دو بیتی جان بدهند. بسا دختر خانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانهٔ عصمت خود درهم شکست، بسا ستی‌که برعشق دوبیتی تار وپود پیراهن عفت‌خویش برهم گسست!

۱. در نسخ چاپی مشعوف نقل شده، و غلط است.

و به‌حقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که پیش از خلیل و بعد از او احداث کرده‌اند، به‌دل نزدیکتر و در طبع آویزنده‌تر از این نیست.

و به‌حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بر این وزن الحان شریف ساخته‌اند، و طرق لطیف تألیف کرده، و عادت چنان رفته است که هر چه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول، و هر چه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند. اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند، و شعر مجرد آن را دو بیتی خواندند. برای آنکه بر دو بیت بیش نیست، و مستعربه آن را رباعی خوانند از بهر آنکه بحر هزج در اشعار عرب مربع الأجزا آمده است. پس هر بیت از این وزن دو بیت عربی باشد.

لکن به‌حکم آنکه زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوده است، در قدیم بر این وزن شعر تازی نگفته‌اند، و اکنون محدثان ارباب طبع بر آن اقبالی تمام کرده‌اند، و رباعیات تازی در همهٔ بلاد عرب شایع و متداول گشته است». (المعجم ص ۱۰۷-۱۰۸)

رباعیهای سرگردان

گفتیم قصیده شعر رسمی و دیوانی بود، پس عمر و سرنوشت معینی داشت، پس از آنکه در یک آیین رسمی خوانده می‌شد، در خزانهٔ امیر و دیوان شاعر ضبط می‌گردید. گاهی هم اگر خیلی خوب بود برگزیده‌ای از آن به‌چند سفینه و مجموعه و تذکره راه می‌یافت. امّا رباعی در گنجینهٔ سینه‌ها و بر سر زبانها جای داشت، در موج وجد و حال صوفیان، و در بزم شوق دردمندان، و بر لبهای صاحبدلان در سیر و گشت بود. سینه به‌سینه می‌گردید و می‌چرخید، و غالباً نام گوینده را هم همراه نداشت.

و امروز هم جویندگان، نام گویندگان رباعیهای مورد علاقهٔ خود را پیدا نمی‌کنند، یا هر یک از آنها را به‌نام چند تن می‌یابند. و این خود ملاک ساده و روشنی برای تشخیص لطف و زیبایی یک رباعی، و نشانهٔ قطعی برای شهرت و رواج و مردمی بودن آن رباعی است. و این می‌رساند که شعر به‌خاطر لطف و جوهر شعری خودش مانده، و سرنوشت جاودانگی یافته، نه به‌خاطر نام و یاد گوینده‌اش.

ترانه‌های خوب، این شاهدان جادویی خیال، مورد ستایش صاحبدلان و در سیر و گشت آفاق و انفس بردند. هر کس رباعی موردعلاقهٔ خود را به‌شاعر مورد علاقهٔ خود می‌بست. اینجاست که ۱۸۰۰ رباعی به‌نام ابوسعید ابوالخیر (در مجموعهٔ چاپ سعید نفیسی) آمده، در

حالی که در اسرار التوحید که به‌قلم یکی از نوادگان اوست چنین می‌خوانیم: «... او را چندان استغراق بودی به‌حضرت حق، که پروای بیت گفتن نداشتی... الاّ این یک بیت... و این دو بیت... همه آن بوده است که از پیران یاد داشته است».

در تذکره‌ها به‌نام شقیق بلخی (متوفی ۱۵۳ یا ۱۸۴) و فُضَیل عیاض (متوفی ۱۸۷) و بایزید بسطامی (متوفی ۲۶۱ یا ۲۶۴) رباعیهایی آمده که در بطلان انتساب آنها شکی نیست.

به‌نام خیام بیش از ۱۵۰۰ رباعی جمع کرده‌اند، امّا از پژوهشهای دانشمندان ایرانی و بیگانه این نتیجه حاصل شده است که شمارهٔ رباعیهایی که قطعاً از خیام باشد به‌صد نمی‌رسد.

۵۰ رباعی، از رباعیهایی که در دیوان کبیر مولوی، بعد از آنهمه دقت و وسواس علمی استاد فروزانفر، چاپ شده در نزهةالمجالس هست و این می‌رساند که هیچ‌یک از آنها از مولوی نیست، مثل این ترانهٔ لطیف:

خود را به‌حیل درافکنم مست آنجا تابنگرم آن‌جان وجهان هست آنجا؟
یا پای رساندم به‌مقصود دلم یا سربنهم همچو دل، از دست آنجا!

این ترانه‌ها یا در سماع بر زبان مولوی رفته، یا به‌خط او در جایی نوشته شده بوده است. و بعدها مریدانی که دیوانش را جمع می‌کرده‌اند، آنها را از خود مولوی پنداشته‌اند.

در دیوان حافظ چاپ مشهور محمد قزوینی که بر اساس نسخهٔ خطی مورخ ۸۲۷ پرداخته شده و تا انتشار حافظ دکتر خانلری معتبرترین چاپ حافظ شمرده می‌شد. هشت رباعی از رباعیهای نزهةالمجالس هست که چهارتای آنها در این کتاب به‌نام کمال اسماعیل آمده و در دیوان کمال هم هست:

امشب زغمت میان‌خون خواهم‌خفت...	حافظ قزوینی ص ۳۷۷، دیوان کمال ص ۸۲۷
خوبان جهان صید توان کرد به‌زر ...	حافظ ص ۳۸۰، کمال ص ۸۲۲
آن جام طرب شکار بر دستم نه ...	حافظ ص ۳۸۴، کمال ص ۹۱۰
لب باز مگیر یک زمان از لب جام ...	حافظ ص ۳۸۲، کمال ص ۹۰۹

رباعی معروف زیر که در اینجا و بعضی تذکره‌ها به‌نام عایشهٔ سمرقندی است، در دیوان حافظ (ص ۳۸۴) هم آمده: گفتی که تو را شَوَم مدار اندیشه... مرحوم قزوینی به‌این فقره توجه کرده و در مجلهٔ یادگار (سال اول شمارهٔ ۵ ص ۷۰) بدان اشاره کرده است. این رباعی در دیوانهای خاقانی و اوحدالدین کرمانی هم وارد شده.

رباعی زیر در اینجا به‌نام فتوحی است:

هر روز دلم به‌زیر باری دگر است (حافظ ص ۳۷۷)

این دو رباعی هم در نزهةالمجالس بی‌نام گوینده آمده است:

نی قصّهٔ آن شمع چگل بتوان گفت... (دیوان حافظ ص ۳۷۸). مصراع سوم در همهٔ نسخ حافظ از جمله پنج نسخهٔ کهن مورد مقابلهٔ خانلری غلط نقل شده!

این گل زبر همنفسی می‌آید... (دیوان حافظ ص ۳۷۹)

از این هشت رباعی، چهار رباعی ۱، ۲، ۵، ۷ در دیوان حافظ چاپ جلالی نایینی و نذیر احمد هم که نسخهٔ اساس آن سه‌سال قدیم‌تر از نسخهٔ خطی اساس قزوینی است (در صفحات: ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۵۸) آمده است.

در اینکه این رباعیها از حافظ نیست، و با اشتباه کاتبان کهنه‌ترین نسخه‌های خطی وارد دیوان حافظ شده، کوچکترین تردیدی نباید داشت. زیرا نزهةالمجالس در ربع سوم قرن هفتم تألیف شده، و چون تولد حافظ در بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۵ حدس زده شده است، بنابراین تاریخ تألیف این کتاب چهل پنجاه سالی قبل از تولد خواجهٔ شیراز بوده است. تاریخ رونویسی نسخهٔ خطی نزهه هم ۷۴۱ است که در آن هنگام حافظ جوانی ۱۵ تا ۲۰ ساله بوده، و از طرف دیگر آنچه اینجا به‌نام کمال آمده در دیوان معتبر کمال اسماعیل هم هست که آقای دکتر بحرالعلومی از روی نسخ کهن تصحیح و چاپ کرده‌اند، و لااقل پنج نسخه از آنها پیش از تولد حافظ، و از آن میان یکی در ٦٨٨ (یعنی چهل سال پیش از تولد خواجه) و نوترین آنها در ۷۲۱ (شش سال پیش از تولد او) بازنویسی شده است.

مطلب روشن است، خواجه به‌شعر کمال علاقه‌داشته (و این را در مقایسهٔ سخن آن دو می‌بینیم، و این را هم می‌دانیم که بیتی از کمال را در قصیده‌ای تضمین کرده) این چهار رباعی کمال را هم به‌خط خود نوشته بوده، و محمدگلندام جامع دیوان یاکاتبان دیگر فریب خط خواجه را خورده و آنها را وارد دیوان کرده‌اند. چهار رباعی دیگران هم به‌همین ترتیب به‌دیوان حافظ راه یافته است.

این وضع نسخه‌های معتبر کهن است. از نسخه‌های جدیدتر مپرسید. نمونه‌ای بگویم و بگذرم. در جامع نسخ حافظ که شادروان مسعود فرزاد با صرف همهٔ عمر، و ذوق و سلیقه و روش خاص خود جمع و چاپ کرده است، از ۲۳۲ رباعی، ۳۷ تای آنها در نزهةالمجالس آمده، و مسلم می‌شود که از شاعران پیش از حافظ است، و از او نیست. (رجوع شود به: گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ: ص ۳۷۷-۳۹٦).

امّا رباعیهایی هم که در این کتاب آمده، و هر یک در دیوان چند شاعر دیده شده کم نیست، و تا آنجا که منابع محدود مصحح اجازه می‌داده، برخی در حاشیهٔ صفحه‌ها نشان داده شده است. در اینجا به‌عنوان نمونه فقط به گشت و گذار دو ترانه در دیوانهای چندین شاعر اشاره می‌شود:

تا چند زجان مستمند اندیشی؟ تا کی ز جهان پر گزند اندیشی؟
آنچ از تو توان ستد همین کالبد است یک مزبله گومباش، چند اندیشی؟

این رباعی به‌شمارهٔ ۹۲ در کتاب حاضر به‌نام سیداشرف غزنوی آمده، و در دیوان آن شاعر (چاپ مدرس رضوی: ۳۴۵) نیز هست. امّا حالا وسعت سیر این رباعی را در سینه‌های دیوانها ببینید:

دیوان انوری (چاپ مدرس: ۱۰۳۶)، دیوان سنایی چاپ اول مدرس: ۸۶۲ چاپ دکتر مصفا: ۶۱۸)، دیوان کبیر مولوی (شمارهٔ ۱۸۲۸)، رباعیات باباافضل (گردآوری سعید نفیسی ص ۱۷۸) سخنان منظوم ابوسعید به‌ردیف اندیشه (ص ۸۷) در کتاب اقطاب القطبیه عبدالقادر اهری (تألیف شده در ۶۲۹) بی‌نام گوینده.

این رباعی مشهور را تصور می‌کنم خوانندهٔ عزیز از بر دارد:

برخیز که عاشقان به‌شب راز کنند دور در و بام دوست پرواز کنند
هر در که بود جمله به‌شب در بندند الا در دوست کان به‌شب باز کنند

درزیرنویس شمارهٔ ۷۳۶ نشان داده‌ایم که به‌نام پنج شاعر: شمس سجاسی، باباافضل، ناصر(؟)، روزبهان، ابوسعید هم آمده است.

در حاشیهٔ صفحه‌ها، دیگر منابع بسیاری از رباعیها را آورده‌ام. امّا دربارهٔ همهٔ موارد به‌صورت قطعی، و به‌آن آسانی که دربارهٔ هشت رباعی بازبسته به‌دیوان حافظ نظر دادیم نمی‌توان سخنی گفت. و این برای روزی می‌ماند که همهٔ متون مهم با روش صحیح علمی، که مورد قبول عالم علم است و متون کهن همهٔ ملتها و زبانها با آن روش منتشر می‌شود، چاپ شده باشد.

اینجاست که یک بار دیگر خطای کسانی که به‌ذوق خود تکیه می‌کنند، و روش علمی نقد و تصحیح متون را کنار می‌گذارند، و آن را به‌شیوهٔ وارداتی خارج می‌شمارند، و معتقدان به‌اصول علمی را به «غرب‌زدگی» متهم می‌کنند، برملا می‌شود.

دیگر مزایای کتاب

از آنچه تا اینجا گفتیم روشن شد که شروانی چه مجموعهٔ ارزنده‌ای از نمونه‌های

دلاویزترین نوع شعر عصر خود را برای ما به‌یادگار نهاده است.

از آنهمه گذشته مؤلف در برگزیدن ترانه‌ها کمال ذوق را با موازین روزگار خود به‌خرج داده است:

از یک سو از نظر اخلاقی یک مضمون زشت، یا یک لفظ ناپسند در سراسر مجموعه دیده نمی‌شود. در حالی که سراسر دیوانهای آن قرنها پر از هزل و طیبت به‌لفظهای زشت است و برای درک این معنی کافی است این کتاب با بخش رباعیهای مونس الاحرار مقایسه شود که حدود کمتر از یک قرن پس از نزهةالمجالس فراهم آمده است.

از دگر سو، این نکته لطف ذوق مؤلف را نشان می‌دهد که فصلهای اخلاقی و عرفانی کتاب هم از زهد خشک و عرفان محض و اصطلاحات خاص فلسفی و عرفانی و غیره که طبع سلیم را می‌رماند به‌دور، و سراسر ذوق و حال است. در این معنی روش و ذوق احمد غزالی در سرآغاز رسالهٔ لطیف سوانح از گفتهٔ او به‌یاد می‌آید که: «چند فصل اثبات کردم، چنانکه تعلق به‌هیچ جانب ندارد، در حقایق عشق و احوال و اعراض او، به‌شرط آنکه در او هیچ حواله نبود، نه به‌خالق و نه به‌مخلوق».

کمال بهگزینی مؤلف وقتی روشن‌تر می‌شود که مجموعهٔ رباعیهای برگزیده از یک شاعر را با بقیهٔ رباعیهای دیوان او بسنجیم. من این نکته را وقتی دریافتم که دیدم از عنصری و معزی از هر یک فقط یک رباعی و از عبدالواسع جبلی دو رباعی آورده، وقتی که به‌دیوانهای آنها مراجعه کردم در همهٔ آن دیوانها رباعی خوب دیگری نیافتم!

امّا اینکه گفتیم، به‌این معنی نیست که رباعیهای کتاب همه عالی و یکدست است. بر عکس در اینجا از همه دست شعر هست: عالی‌ترین و نغزترین ترانه‌ها، درکنار نظمهای خنک و بیمزه و بی‌نمک که نه‌تنها لطف شعری ندارد بلکه از خطاهای لغوی و دستوری هم گاهی خالی نیست.

و این دو علت دارد: یکی اینکه اصولاً در مجموعه‌هایی که شعرها به‌ترتیب موضوعی تدوین می‌شود، برگزیننده گاهی شعری را فقط برای اینکه واقعه و حالت و موضوعی را دربردارد که در فصل معینی می‌گنجد (بی‌توجه به‌اینکه مایهٔ شعری آن تا چه پایه است) در منتخبات خودمی‌آورد. ولی فراموش نکنیم که اگر خواننده به‌شعر سستی برمی‌خورد امّا در هر صورت برای پژوهندگان مواد ارزنده‌ای فراهم آمده است. مثلاً در این کتاب در فصل نی و دف، وصف انواع سازها و طرز قرارگرفتن آنها در دست ساززن مجسم شده، اینهمه از نظر تاریخ موسیقی بسیار ارزش دارد. یا در باب یازدهم در احوال و افعال معشوق نکته‌ها هست. از آنجا می‌فهمیم که

در هشتصد سال پیش هم در گرمابه سنگ‌پا به کار می‌بردند و گِل سرشور به‌سر می‌مالیدند و... صدها نکتهٔ دیگر.

علت دوم التزام مؤلف به گنجانیدن آثار همشهریان خویش است. از این بابت اگر هم به‌شعری بربخوریم که در اوج زیبایی و لطف نباشد، امّا سپاسگزاری ما از مؤلف کرانه ندارد زیرا نام و آثار دهها شاعر از یاد رفتهٔ شروانی وگنجه‌ای و بیلقانی و... را برای ما باقی گذاشته است.

دیگر از وجوه اهمیت کتاب وجود اشعاری از مردان تاریخی چون پادشاهان و وزیران و دانشمندان معروف، یا شاعرانی است که شعر زیادی از آنان در دست نیست. نظیر اشعار: سلطان طغرل سلجوقی، ملک زوزن، سلیمانشاه، سلطان علاءالدین، علاءالدین کبود جامه، عنصرالمعالی کیکاوس، معین طنطرانی، نظامی، ابن‌سینا، فخررازی، باباافضل، سهروردی، احمد غزالی، مجد بغدادی و دیگران.

و نیز مؤلف دیوانهایی را در دست داشته که امروز از میان رفته است. و قرینهٔ اینکه بدانیم دیوان کدام شاعران را در دست داشته این است که در هر مورد رباعیهای آنها را چند تا چند تا به‌دنبال هم آورده است.

از شاعرانی هم که دیوان آنها در دست است، رباعیهایی آورده که در دیوان آنها نیست. و این می‌رساند که دیوانهای موجود تا چه‌اندازه ناقص است. و این کتاب برای تکمیل آن دیوانها سودمند خواهد بود. در اینجا تعداد رباعیهای اضافی چند شاعر را که در دیوان چاپی آنها موجود نیست به‌عنوان نمونه ذکر می‌کنیم: سید حسن غزنوی ۵۷ رباعی، جمال عبدالرزاق ۵۶، کمال اسماعیل ۴۱، اوحدالدین کرمانی ۳۵، سنایی ۲۴، انوری ۱۵، مجیر بیلقانی ۲۱، ظهیر فاریابی ۸ رباعی.

از ۴۱۳۹ رباعی کتاب ۵۴ تای آنها هر یکی دوبار آمده است. بنابراین مجموع رباعیها ۴۰۸۵ است. از بابت این تکرار ایرادی به‌مؤلف نمی‌گیریم زیرا موضوع این رباعیها مناسب فصلهای مختلف بوده، و نیز تکرار این تعداد رباعی کمکی در تصحیح آنها است. از آن میان یازده رباعی هر یک به‌نام دو شاعر آمده است.

کشف نسخهٔ خطی کتاب

تنها نسخهٔ موجود نزهةالمجالس، جزو کتابهای علی امیری جارالله در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول موجوداست، که آن‌را اسماعیل‌بن‌اسفندیار ابهری در ۲۵ شوال ۷۳۱ رونویس کرده است.

اهمیت این نسخه را نخستین‌بار پروفسور هلموت ریتر خاورشناس آلمـانی دریـافت. او سالیان درازی از آخرهای عمر خود را استاد دانشگاه استانبول بود، و در کتابخانه‌های آنجا تحقیق می‌کرد، و کشف بسیاری از کتابهای ناشناختهٔ فارسی را مدیون دانش و کوشش او هستیم.

ریتر، نخستین معرفی از این کتاب را به‌سال ۱۹۳۳ منتشر کرد، به‌دنبال او رمپیس آلمانی در کتاب خود، خیام و رباعیهای او (چاپ ۱۹۳۵ توبینگن) و فریتس مایر در «مهستی زیبا» از آن بهره برد.

در ایران نخستین بار شادروان محمدعلی فروغی، که از کشف کتاب به‌وسیلهٔ ریتر و وجود رباعیهای خیام در آن خبر یافته بود، عکسی از آن را به‌وسیلهٔ حسین دانش به‌ایران آورد (این عکس همان است که اکنون به‌شمارهٔ ۱٦۵ در کتابخانهٔ ملی در تهران است) و فروغی در تنظیم رباعیات خیام از آن استفاده کرده است (مقدمهٔ فروغی، فروردین ۱۳۲۰).

بعد از او، دانشمند پرکار بسیار پوی زنده یاد سعید نفیسی که هیچ کتابی را (که نامش را شنیده بود) نادیده نمی‌گذاشت، در تعلیقات لباب‌الالباب (چاپ ۱۳۳۵) از آن بهره برده، و بعدها در تاریخ نظم و نثر در ایران (اسفند ۱۳۴۴) آن را معرفی کرده و فهرستی از شاعران گمنام آن را به‌ترتیب الفبایی آورده و بعد در ۱۳۵۵ ضمن مقاله‌ای در ارمغان علمی پیشکش به‌محمد شفیع آن را معرفی کرده است. استاد کتابشناس خستگی‌ناپذیر محمدتقی دانش‌پژوه نیز، در مجلهٔ راهنمای کتاب (سال پانزدهم ۱۳۵۱ ص ۵٦۹-۵۸۲) مقالهٔ مفصلی در معرفی کتاب نوشته و فهرستی از شاعران آن را به‌ترتیب شهرها آورده است.

نفیسی و دانش پژوه، از شاعران کتاب ۳۱۸ نام استخراج و تنظیم کرده‌اند، ولی من با توجه به‌روش مؤلف، که نام هر شاعر را به‌چندین صورت می‌آورد، شمار شاعرانی راکه نام و شعرشان در کتاب آمده، ۲۹۲ تن می‌بینم که آنها را جداگانه به‌دنبال این مقدمه معرفی کرده‌ام.

تاریخ تألیف

به‌طور دقیق نمی‌دانیم که نزهةالمجالس در چه تاریخی فراهم آمده است. مؤلف در پایان کتاب، یک رباعی و یک قصیده در مدح «علاءالدین شروانشاه» آورده، و در آن قصیده می‌گوید که کتاب خود را از بهر مجلس خاص شروانشاه نبشته است:

زبهرمجلس خاصت نبشتم این سفینه، زانک　به‌بزم خرّمت گه‌گه مگر یادی زما باشد

این علاءالدین شروانشاه، فریبرز سوم پسر گرشاسب است که از سال ٦۲۲ (گویا تا سال

۶۴۹) پادشاهی می‌کرده، و بنابراین تاریخ تدوین کتاب باید در آن سالها باشد.

و اگرچه بعضی ایرانشناسان خارجی اسماعیل بن اسفندیار ابهری (کاتب نسخه) را مؤلف پنداشته و سال ۷۳۱ (تاریخ استنساخ) را تاریخ تألیف تصوّر کرده‌اند، حدس آنها اشتباه محض است، و قابل هیچ‌گونه اعتنا نیست.

برای تحقیق بیشتر تنها یک راه می‌ماند که به‌زمان کسانی که نام و شعرشان در کتاب آمده توجه کنیم. در این زمینه هم بعد از همهٔ دقتها فقط زمان تقریبی تألیف به‌دست می‌آید نه تاریخ قطعی آن. زیرا نام شاعران به‌صورت ساده آمده، و هیچگونه توضیح یا جملهٔ دعائیه‌ای (حاکی از آنکه فلان شاعر در حین تألیف کتاب زنده یا مرده بوده) ندارد تاکمکی به تعیین سال تألیف نماید.

تنها نام دو تن همراه با صفتی آمده، که می‌رساند کتاب بعد از درگذشت آنها نوشته شده است: یکی نام سهروردی (مقتول در ۵۸۷) همه جا به‌صورت «شهاب‌الدین مقتول» است، امّا این یکی هیچ گرهی را نمی‌گشاید، زیرا به‌قرینهٔ وجود نام و سخن شاعران متأخرتر، خوب می‌دانیم که تاریخ تألیف خیلی دیرتر از آن است.

دیگر اینکه رباعی ۱۲۷۰ به‌نام «صاحب سعید شمس‌الدین» آمده، و این کسی جز خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان جوینی وزیر هلاکو و آباقا و تکودار (که در ۶۸۳ به‌امر ارغون کشته شد) نمی‌تواند باشد. این یکی شایان دقت و تأمل است زیرا اگر این تعبیر عیناً از مؤلف کتاب (نه از کاتب) باشد مسلّم خواهد شد که نزهةالمجالس پس از سال ۶۸۳ تألیف شده است.

این دو قرینه را چگونه باید با هم سازش داد که تاریخ تألیف در دورهٔ شروانشاه فریبرز (پیش از حدود سال ۶۴۹) و پس از قتل صاحبدیوان (یعنی پس از ۶۸۳) بوده است؟

به‌نظر من در اینکه نزهةالمجالس به‌نام فریبرز و در دورهٔ او تدوین شده، تردید روا نیست. اما سازش دادن قرینهٔ دوم با آن دو صورت دارد: یکی اینکه تصوّر کنیم مؤلف بعدها در کتاب خود دست برده، و رباعیهایی بر آن افزوده، و نیز نام شمس‌الدین را به‌این صورت گردانیده است. دوم اینکه بگوییم بعدها کاتب نسخهٔ موجود، یاکاتب نسخه‌ای که این نسخه از آن رونویس شده این عنوان را وارد کتاب کرده است. خاصه اینکه کاربرد این صفت برای وزیر مقتول باید چند سالی پس از قتل او باشد که جوّ حاکم بر ضد او فروکش کرده، و مظلومیت او و ناحق بودن قتل او در سراسر ایران از جمله در اران و ابهر دلها را به‌درد آورده باشد. به‌این دلیل من این تعبیر را افزودهٔ کاتب، و سالها پس از تاریخ تألیف می‌دانم.

از اینها گذشته، باید دو نکته را جداجدا مورد دقت قرار دهیم: اول ببینیم شاعران بزرگی که

شعر آنها به‌فراوانی در کتاب آمده، گویندگان کدام عصرند؟ دوم اینکه آخرین کسانی که نام و شعرشان در اینجا آمده از کدام دوره‌اند؟

در اینجا نام و سال مرگ بازپسین کسانی را که شعرشان در کتاب آمده (و این رویهمرفته زمان تألیف را می‌رساند) به‌ترتیب می‌آوریم:

سلیمانشاه ایوه‌ای	مقتول ٦۵٦
فخر مراغه‌ای	زندهٔ ٦۵٦
اثیر اومانی	متوفی ٦۵٦ یا ٦٦۵
رفیع بکرانی ابهری	متوفی ٦٧٢
قطب عتیقی	متوفی ٦٧٩ یا ٦٧۵
صاحب سعید شمس‌الدین	مقتول ٦٨٣
فخر مستوفی	مقتول ٦٨٩

امّا اکثر گویندگان مهمی که رباعیهای آنها بیشترینهٔ رباعیهای کتاب را تشکیل می‌دهد، همانگونه که پیش از این گفته‌ایم، در قرن ششم و اوایل قرن هفتم می‌زیسته‌اند. و در مقابل از معاصران خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان، از شاعران مهم و معروفی که آوازهٔ شاعری آنها از نیمهٔ سدهٔ هفتم آغاز می‌شود نامی نیست. مثلاً از همشهری مؤلف ذوالفقار شروانی (متوفی ٦٧٩) یا همام تبریزی (متوفی ٧١۴) که معروف‌ترین و مقرب‌ترین شاعر دستگاه صاحبدیوان و خاندان او بود نامی در این کتاب نیامده است، همچنین از این شاعران معروف: سیف باخرزی (متوفی ٦۵٩) نجیب جرفادقانی (م ٦٦۵)، مولوی (م ٦٧٢)، بدر جاجرمی (م ٦٨٦)، مجد همگر (م ٦٨٦)، امامی هروی (م ٦٨٦)، فخرالدین عراقی (م ٦٨٨). پوربهای جامی (معاصر شمس‌الدین صاحبدیوان)، و بالاخره از بزرگترین و پرآوازه‌ترین شاعر آن روزگار سعدی شعری نیست، که اگرچه او در ٦٩٠ درگذشته، اما در سال ٦۵٦ مقارن تألیف گلستان ذکر جمیل او در افواه عوام افتاده، و صیت سخنش در بسیط زمین رفته بود، و قسب و جنیب حدیثش را همچون شکر می‌خوردند، و رقعهٔ منشآتش را چون کاغذ زر می‌بردند.

نظر به‌آنچه گفتیم، نتیجه می‌گیریم که نخستین تألیف کتاب در اواخر پادشاهی فریبرز شروانشاه، و نزدیک به‌نیمه‌های قرن هفتم بوده، و اشعار باز پسین شاعران در سالهای زندگی آنها در کتاب درج شده، و یا شاید مؤلف بعدها رباعیهای آنها را در کتاب خود گنجانیده است.

چگونگی نسخهٔ خطی و روش تصحیح

تنها نسخهٔ خطی کتاب که به‌شمارهٔ ۱٦٦٧ جزو کتابهای علی امیری جارالله در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول (به‌ضمیمهٔ دیوان عراقی) مضبوط است، نسخه‌ای است کهن، به‌خط نسخ نزدیک به‌نستعلیق، مورخه پنجشنبه ۲۵ شوال ۷۴۱، اما بسیار مغلوط. این نسخه ۷۷ برگ است و هر صفحهٔ آن ۲۷ سطر دارد، هر چهار مصراع رباعی در یک سطر نوشته شده، و نام شاعر بالای سطر افزوده شده است.

از آغاز نسخه یک یا چند برگ که شامل ابتدای باب نخستین (و احتمالاً یک مقدّمهٔ منثور) بوده افتاده است.

این نسخه را از روی نسخه‌ای نوشته‌اند که در یک مورد اوراق آن پس و پیش شده بوده، و کاتب به‌این نکته توجه نکرده، و ۵۹ رباعی مربوط به‌باب نهم «دل» را در میانهٔ باب هفتم «ترسلات» قرار داده است. ما این رباعیها را (به‌قرینهٔ موضوع) از میانهٔ رباعیهای (۶۸۰-۶۸۱) به‌آخر باب نهم نقل کردیم، و شماره‌های (۸۹۵ تا ۹۵۳) به‌آنها دادیم.

اشکال دیگری در نسخه به‌نظر می‌رسد، و آن این است که در عنوان باب هشتم در عشق، می‌نویسد: «و آن دو نمط است. نمط اول در ذکر مطایبه». امّا تا پایان رباعیهای مربوط به‌عشق عنوان «نمط دوم» دیده نمی‌شود، و ظاهراً جایی افتادگی دارد.

امّا مهم‌ترین ایراد وارد بر کاتب این است که ابتدا رباعیها را نوشته، و نام شاعران (یا موضوع شعر در نمط ۳۹ باب ۱۱) را بعداً بالای هر رباعی میان سطرها افزوده، و احتمالاً گاهی نام شاعر را یک سطر بالاتر یا پایین‌تر نوشته است. چون تا حد امکان رباعیهای با دیوانها مقابله شده، مواردی از اشتباهات تصحیح شده است.

در هر صورت پژوهندگان در استفاده از نسخهٔ خطی و عکس آن، جانب احتیاط را باید رعایت کنند. شادروان نفیسی رباعیهایی راکه در این کتاب به‌نام انوری بوده، به‌دیوان چاپ خود نقل کرده، و در چندین مورد به علت عدم توجه به‌این خطای کاتب دچار اشتباه شده است. کاتب گاهی جای کلمه‌ای یا مصراعی را سفید گذاشته و چیزی ننوشته است، این موارد را به‌علامت نقطه‌چین... مشخص کرده‌ایم.

گاهی هم کلمهٔ افتاده را از دیوان شاعر یا به‌قرینهٔ وزن و مناسبت شعری یافته، و میان دو قلاب قرار داده‌ایم.

صفحهٔ آغازین نسخهٔ خطّی نزهة المجالس

مختصات رسم‌الخط قرنهای هفتم و اوایل قرن هشتم در نسخه مراعات شده، نظیر نوشتن: ج، ك، كجون، ز، به‌جای: چ، گ، که‌چون، ژ. بالای «ی» صامت دو نقطه دارد. کاتب که اهل ابهر بوده، در بعضی موارد تلفظ شمال غرب ایران را در حرکات حروف ضبط کرده است. نظیر گذاشتن ضمه بالای س در کلمه سُوار.

در نقطه‌گذاری، وقتی و دقتی به‌کار رفت، به‌این امیدکه کار خواننده در فهم بیتها آسان‌تر، و زیباییهای شعرها نمایان‌تر شود. امّا چون زبان شعر، زبان ایهام و ابهام است، طبعاً نقطه‌گذاری آن مشکل‌تر از نقطه‌گذاری متنهای منثور است. و اگر خوانندگان در مواردی سلیقهٔ مصحح را نپسندند و نپذیرند، امید است این توضیح عذرخواه باشد.

اوراق عکسی نسخه راکه اولیای کتابخانهٔ سلیمانیه در اختیار من نهاده بودند، و طی سالها یادداشتهایی بر آنها نوشته بودم، از دست دادم، و دوباره به‌لطف دوستان عزیز زیراکسی از روی نسخهٔ عکسی دانشگاه در اختیار من قرار گرفت، و از این راه‌کار تصحیح به‌سامان رسید.

ولی چون نسخه یکی بیش نیست، و آن هم مغلوط است و اوراق زیراکس هم ناخوانا بود ناچار به‌بخش رباعیات کلیهٔ دیوانهای چاپ شده، و نیز به‌تذکره‌ها و جنگهای متعدد مراجعه شد که فهرست اهم آنها در پایان کتاب آمده است. از آن میان سه کتاب زیر در کار تصحیح یاشناخت شاعران بیش از کتابهای دیگر سودمند افتاد:

یکی مونس الاحرار که مؤلف آن به‌طور قطع نزهةالمجالس را در دست داشته، و شمار زیادی از رباعیهای آن را نقل کرده است.

دیگر مجموعهٔ منشآتی به‌نام «المختارات من‌الرسائل» که اندکی بعد از نزهةالمجالس در شمال غرب ایران تنظیم و به‌سال ۶۹۳ کتابت شده، و آقای ایرج افشار آن را جزو انتشارات انجمن آثار ملی چاپ عکسی کرده است. این مجموعه برای شناخت وضع فرهنگی و اجتماعی شمال غرب ایران و بعضی نواحی دیگر در سالهای نزدیک به‌قرن هفتم اهمیت فراوانی دارد.

نام چند تن از شاعران، و شمار قابل ملاحظه‌ای از رباعیهایی که در نزهةالمجالس آمده، ضمن نامه‌های آن مجموعه هم هست. و این می‌رساند که این رباعیها بر سر زبانها بوده و در نامه‌ها نوشته می‌شده، و علت اینکه شروانی گویندگان برخی رباعیها را ذکر نکرده، همین است که آنها را از سر زبانها گرفته است.

از اینها گذشته تاریخ گزیده که آن هم نزدیک به‌عصر تألیف کتاب، و باز هم در شمال غرب ایران تألیف شده، در شناخت چند تن از شاعران به‌ما کمک کرد.

[illegible] وانگه کس من [illegible] وانگه کس من [illegible]
[illegible] کیسه وانگه کس تو [illegible] وانگه کس تو [illegible]
[illegible] کیسه وانگه کس من [illegible] وانگه کس من [illegible]
[illegible] کیسه وانگه کس تو [illegible] وانگه کس تو [illegible]
[illegible] کیسه وانگه کس من [illegible] وانگه کس من [illegible]
[illegible] وانگه کس من

تمت نزهة المجالس [illegible] رحمه الله [illegible]
علی ید العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله اللطیف [illegible]
[illegible]
صلح الله شأنه وصانه عن شانه فی یوم
الخمیس وقت الظهر من خامس
شوال سنة [illegible]
والسلام علی من اتبع
الهدی

آخرین برگ نسخهٔ خطی نزهة المجالس

بخش رباعیات دیوانهای همهٔ شاعران تا نیمه قرن هفتم را (که چاپ شده است) دیده‌ام، و نه‌تنها در تصحیح رباعیهای متن بلکه برای آگاهی از اینکه هر رباعی به‌نام چند شاعر ثبت شده بهره برده‌ام، و حاصل کار در زیرنویس صفحه‌ها آمده است.

تهران - ۱۶ دی ماه ۱۳۶۲

دکتر محمدامین ریاحی

یادداشت

انتشار چاپ اول نزهةالمجالس در ۱۳۶۶ و شرحی که دربارهٔ رباعیهای منسوب به‌حافظ در این مقدمه و در جاهای دیگر به‌چاپ رسید، این فایده را داشت که از آن به‌بعد محققان امین و دقیق در چاپهای دیوان حافظ، رباعیها را از آثار خواجهٔ شیراز کنار نهادند یا لااقل در انتساب آنها به‌حافظ اظهار تردید کردند. و اینک وقت آن است که با بذل عنایت بدانچه به‌عنوان نمونه در زیرنویس صفحات آمده در انتساب هر رباعی به‌هر شاعر دیگر هم دقت و احتیاط کافی منظور گردد و منحصراً منابع کهن ملاک تشخیص قرار گیرد.

وقتی در مجموعه‌های رباعیهای مولوی و اوحدالدین کرمانی که نسخ کهن نزدیک به‌عصر شاعر از آنها موجود است، رباعیهایی می‌بینیم که صدسال پیش از آنها در متون کهن‌تر (مثلاً در کشف‌الاسرار) آمده، چه اعتمادی بر نسخ جدید رباعیات ابوسعید ابوالخیر و خیام و باباافضل کاشی و آنچه در تذکره‌های متأخر و بی‌اعتبار هندی هست می‌توان داشت.

آرزو داشتم که در حد امکان کلیهٔ رباعیهای فارسی را تا پایان قرن هشتم (عصر حافظ) از منابع خطی کهن (از دیوانها و جنگها و متون ادبی) استخراج و به‌ترتیب ردیف و قافیه تدوین نمایم و منابع هر رباعی را به‌ترتیب تاریخ منابع تنظیم کنم و برای این منظور یادداشتهایی فراهم کردم. اما اینک می‌بینم که برای انجام یافتن چنین کار عظیمی بیش از آن وقت و فرصت و امکانات لازم است که من دارم. و امیدوارم جوانان فاضل با همت با روش صحیح علمی این کار را به‌سامان رسانند و دعای خیر من بدرقهٔ راه آنها خواهد بود.

۱۵ اسفند ۱۳۷۳

دکتر محمدامین ریاحی

گویندگان نزهةالمجالس

بیش از ۲۹۰ شاعری که ترانه‌های آنها در این کتاب آمده، گویندگان قرنهای پنجم تا نیمهٔ قرن هفتم هستند که یا از مردم شروان و اران بوده‌اند، یا شاعران معروف عصر، یا به‌نحوی با شمال غرب ایران ارتباط داشته‌اند، و ترانه‌های آنان در آن دیار بر سر زبانها بوده است.

در این میان همه گونه شاعر اینجا هست: از گویندگان بزرگ تا کسانی که سخن‌شان لطف شعری ندارد، و شاید دوستی و همشهری بودن‌شان با مؤلف سبب شده است که نام و شعرشان در این کتاب بیاید. تعیین ارزش آثار یک‌یک آن گمنامان فرصت دیگری می‌خواهد که همهٔ شعرهای هرکدام از این کتاب و از سایر جنگها (اگر باشد) یکجا جمع شود، و مجموعاً مورد نقد و ارزشیابی قرار گیرد.

مؤلف نام هر شاعر را به‌چند صورت آورده است. مثلاً:

شمس‌الدین الیاس میدانی گنجه‌ای: الیاس، شمس الیاس، الیاس میدانی، الیاس گنجه‌ای.

کمال‌الدین مراغه‌ای: کمال، قاضی کمال، کمال مراغی.

شمس‌الدین اسعد گنجه‌ای: امیراسعد، شمس، شمس اسعد، اسعد گنجه‌ای شمس گنجه‌ای.

شرف‌الدین صالح بیلقانی: شرف صالح، شرف بیلقانی، شرف.

نتیجه آنکه نفیسی و دانش‌پژوه که فهرست شاعران این کتاب را استخراج کرده‌اند، شمارهٔ شاعران را ۳۱۸ تن شمرده‌اند، امّا با توجه به‌آن روش مؤلف که گفتیم، این تعداد بیش از ۲۹۱ تن نیست.

در بررسی روش مؤلف در ثبت‌نام شاعران این حدس برای من حاصل شده که شاعرانی که نام آنها به‌اختصار به‌صورت یک کلمه آمده، (نظیر: رشید، حمید، عزّ، رضی، سید، شرف، علی، قاضی) گویندگان معاصر مؤلف و از مردم شروان و گنجه و بیلقان بوده‌اند، و به‌اسم کوچک شهرت داشته‌اند، و نیازی به‌ذکر لقب و نسب و نسبت آنان نبوده است. تحقیقات آیندگان با دسترسی به‌منابع بیشتر موضوع را روشن‌تر خواهد کرد.

در مورد شیوه‌های کار مؤلف این نکته هم گفتنی است که دربارهٔ بعضی شاعران دیده می‌شود که رباعیهای آنان را چند تا چند تا به‌دنبال هم آورده است. من این موارد را قرینه‌ای می‌دانم بر اینکه مؤلف دیوان آن شاعران را در دست داشته است.

برای شناختن و شناساندن گویندگان، همهٔ آنچه راکه دربارهٔ هر شاعری پیش از این نوشته شده بود (در حد امکان) دیده و خوانده‌ام، و از تکرار گفته‌های پیشین پرهیز و به‌ذکر سال درگذشت شاعر اکتفا کرده‌ام. و تنها نکته‌هایی را آورده‌ام که یا برای رفع اشتباه نویسندگان قبلی لازم بوده، یا تازگی داشته، یا ارتباط زندگی شاعری را با شمال غرب ایران نشان می‌داده است.

تفصیل دربارهٔ چند تن از قبیل: ابوالمعالی رازی، اشهری، تاج اشنوی، دختر سالار، زکی مراغی، شمس سجاسی، سلیمانشاه ایوه، فخر مبارکشاه، نوربیدوالی (؟)، ورکن خویی، مهذب دبیر، نجم سیمگر (سه ممدوح خاقانی) با در نظر گرفتن همین ملاحظات بوده است.

تعداد رباعیهای هر شاعر ذکر شده، و دربارهٔ آن عده که دیوان چاپی آنها در دست است، به‌شماره‌های رباعیهایی که در دیوان آنها نیست اشاره شده است.

در اینجا از دوست عزیز فقیدمان دکتر عبدالرسول خیامپور، و خدمت بسیار ارزندهٔ او در تألیف «فرهنگ سخنوران» باید یاد کنم، که آن کتاب یکی از کتابهای اساسی تحقیق، و فهرست جامعی از شاعران بیشتر تذکره‌هاست، و کسی که به‌دنبال شناخت شاعران گمنام است، حتماً باید آن را در کنار دست داشته باشد.

از میان همهٔ منابعی که مورد مراجعه قرار گرفت، گذشته از آن اثر ارزنده، و سه کتاب مونس الاحرار و تاریخ گزیده و مختارات من‌الرسائل ـ که پیش از این ذکر شد ـ در چند جنگ خطی زیر (که عکس یا سیاههٔ محتویات آنها در دسترسم بوده) اشعار شاعران گمنام این کتاب آمده است:

۱ـ روضةالناظر عبدالعزیز کاشی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول (از این کتاب نفیس نسخه‌های متعددی در کتابخانه‌های خارج هست، از آن جمله نسخهٔ مورخ ۷۷۷ موزهٔ بریتانیا)

۲ـ جنگ قرن هشتم لالا اسماعیل استانبول (فیلم ۵۷۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران)

۳ـ جنگ ۲۴۶ شاعر، کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران (نام شاعران آن را آقای دانش پژوه در فهرست آن کتابخانه ص ۱۷۲ـ۱۸۰ آورده است)

۴ـ جنگ قرن یازدهم مجلس سنا (معرفی آقای دانش پژوه در نشریهٔ نسخه‌های خطی ۶: ۴۹۹)

۵ـ سفینهٔ محمدبن یغمور (= بیاض ترمذ) از اوایل قرن هشتم، نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۳ کتابخانهٔ مدرس (معرفی دکتر حسن عابدی، سخن ۱۳۵۵ شمارهٔ ۸ـ۷)

۶ـ جنگ مورخ ۷۴۱ نافذ پاشا (فیلم ۶۰۱ دانشگاه)

۷ـ جنگ قرن هفتم دانشگاه تهران که استاد حبیب یغمایی آن را به‌نام «نمونهٔ نظم و نثر فارسی» چاپ کرده است.

۸ـ جنگ شمارهٔ ۲۴۴۶ دانشگاه تهران، معرفی شده، در فهرست دانش‌پژوه، ج ۹ ص ۱۱۳۲ـ۱۱۵۰ که قبلاً از آنِ مرحوم باستانی راد بوده است.

در اینجا این نکته را باید بگویم که غنی‌ترین دستمایهٔ تحقیق دربارهٔ شاعران از یادرفته، و آثار بربادرفتهٔ نخستین دوره‌های شعر فارسی، جنگهای کهنی است که از اوخر قرن هفتم تا اواخر قرن هشتم کتابت شده و نزدیک به ۵۰ تا از آنها را می‌شناسیم، و به‌همین تعداد نیز آنهایی است که دیرتر کتابت شده ولی نام و آثار شاعران کهن را دربردارد، و ارزش اینها کمتر از تذکره‌ها نیست. سعید نفیسی و نذیر احمد تعدادی از آنها را معرفی کرده‌اند، و مرحوم مینوی شماری از آنها را از ترکیه عکس گرفته‌اند، که مشخصات آنها در فهرست میکروفیلمهای دانشگاه هست.

کاش روزی برسد که عکسهای اهم این جنگهای کهن یکجا جمع آوری و مورد بررسی و تحقیق قرار گیرد و این مقدمهٔ اساسی برای شناخت دوره‌های کهن شعر فارسی خواهد بود. در حال حاضر اگر مرد با همتی قدم پیش گذارد و فهرستی از شاعران جنگهایی که عکسش هست یا در آثار محققان معرفی شده تدوین نماید، حاصل کارش کمتر از فرهنگ سخنوران نخواهد بود.

۱ـ ابوالبرکات

مجدالدین ابوالبرکات بیهقی است، که یک قصیده از او در لباب‌الالباب (ص ۴۶۹) و نام و نسبش در تاریخ بیهق (ص ۲۴۶) آمده، و به‌احتمال ضعیف‌تر ممکن است ابوالبرکات رزق‌الله (متوفی ۶۱۵) .رادر شرف شفروه باشد. در اینجا یک رباعی به‌شمارهٔ ۳۵۸۷ به‌نام اوست.

۲ـ ابوالحسن طلحه

شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه معاصر سنجر سلجوقی [۵۱۱-۵۵۲] و از مردم مرو بود. و به گفتهٔ عوفی (ص ۳۵۴-۳۵۷) اکثر نظم او رباعیات بود، و ۱۸ رباعی از او در لباب و نیز اشعاری در بیاض ترمذ هست. دراین کتاب ۱۸ رباعی از او آمده.

۱۳ رباعی زیر نام الوالحسن طلحه به‌شماره‌های: ۵۷۸، ۷۲۴، ۸۴۵، ۱۰۲۲، ۲۰۹۷، ۲۱۴۵-۲۱۴۷، ۲٦۸۱، ۳۱٦۲-۳۱٦۳، ۳۳۲۳، ۳۷۲۵.

۳ رباعی زیر نام ابوالحسن: ۳۱٦۰، ۳۷۷۲-۳۷۷۳، ۳۹۵۸

۲ رباعی زیر نام طلحه: ۳۸۱۴، ۳۸٦۰

یک رباعی زیر نام ابن طلحه: ۲۵۷۲، و یک رباعی بی‌نام گوینده که در لباب‌الالباب به‌نام اوست.

۳ـ ابوالحسن علی

رباعی ۲۵۹۷ به‌نام ابوالحسن علی آمده، که ممکن است علی‌بن حسن باخرزی (شمارهٔ ۲۰۱) باشد، یا به‌احتمال ضعیف ابوالحسن علی‌بن الیاس آغاجی شاعر عصر سامانی.

۴ـ ابوحنیفهٔ اسکاف

به گفتهٔ عوفی از شاعران مرو و معاصر سنجر سلجوقی بود، و پیشهٔ کفشگری داشت. در این کتاب ۳ رباعی از او آمده است به‌شماره‌های: ۴۰۴، ٦۵۰، ۲۳۴۴. البته این جز ابوحنیفهٔ اسکافی معاصر غزنویان است که چهار قصیده از او در تاریخ بیهقی آمده است.

۵ـ ابوسعید ابوالخیر

از ابوسعید ابوالخیر مهنه‌ای (متوفی ۴۴۰) تنها یک رباعی در این کتاب آمده، که از معدود رباعیهای مسلّم پیر مهنه است که در اسرار التوحید هم هست.

٦ـ ابوشرف

یک رباعی به‌شمارهٔ ۳۲۴۰ از او آمده، شاید ابوالشرف ناصح‌بن ظفر منشی جرفادقانی، مترجم تاریخ یمینی باشد.

۷ـ ابوالعلا شاپور

رباعی ۳۱۷۱، به‌نام او آمده، و در تذکره‌ها نامی از او نیست، و محتملاً از شاعران اران است.

۸ـ ابوالعلای...

رباعی ۱۸۵۳ به‌نام او آمده، و کلمهٔ دوم نامش در نسخهٔ عکسی ناخواناست.

۹ـ ابوعلی سینا

از دانشمند بزرگ ایرانی ابن‌سینا (متوفی ۴۲۸) دو رباعی ۷۲ و ۲۸۰ در این کتاب آمده که بسیار مغتنم است.

و این قدیم‌ترین جایی است که شعری به‌نام حکیم بزرگ ایرانی دارد. مرحوم سعید نفیسی ضمن مقالهٔ (آثار فارسی ابن‌سینا، مجلهٔ مهر، سال پنجم، شمارهٔ ۱۲، ص ۱۱۹۹-۱۲۱۱) ۶۵ بیت به‌نام ابن‌سینا از جنگها و تذکره‌های متأخر کم اعتبار جمع کرده که این دو رباعی کهن میان آنها نیست. در آنجا سه رباعی ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۵۷ کمال اسماعیل هم به‌غلط به‌نام ابن‌سینا نقل شده است.

از ابن‌سینا، یک قطعهٔ سه‌بیتی و یک رباعی هم در صفحهٔ آخر جنگ کهن مرحوم حسین نخجوانی موجود است.

۱۰ـ ابوالفرج رونی

از ابوالفرج بن‌مسعود رونی (متولد رونهٔ نیشابور) و مقیم لاهور و مداح ابراهیم و مسعود آخرین شاهان غزنوی متوفی ۵۲۵ یک رباعی به‌شمارهٔ ۷۵۳ آمده، که در دیوانهای چاپی او نیست.

۱۱ـ ابوالفضل تبریزی

رباعی ۲۰۶۷ به‌نام اوست.

۱۲ـ ابوالقاسم

شناخته نشد، ظاهراً از شاعران اران است. دو رباعی ۱۰۲۳-۱۰۲۴ به‌نام اوست.

۱۳ـ قاضی ابوالمجد

ظاهراً قاضی ابوالمجد (دمیة القصر ج ۱ ص ۵۶۱) پسر قاضی القضات الرئیس ابوبشر الفضل ابن‌محمد جرجانی باشد. ۶ رباعی به‌نام اوست: ۴۰۲، ۱۷۱۲، ۱۷۷۵، ۱۸۸۲، ۲۰۹۰، ۲۳۹۸ دو رباعی دیگر زیر نام ابوالماجد آمده: ۳۸۷، ۱۶۰۵.

۱۴ـ ابوالمعالی رازی

ابوالمعالی، معروف به‌نحّاس رازی، که شهرت دهخدا نیز بدو نسبت داده‌اند، به‌نوشتهٔ قدیم‌ترین مأخذ (چهار مقاله: ۴۵) از شاعران عصر سلجوقی و از اقران معزی و از کسانی بوده که نام پادشاهان سلجوقی به‌مدایح او در روزگار مانده است.

به‌نوشتهٔ راحة‌الصدور، ملکشاه در اواخر سلطنت خود (قبل از ۴۸۵) اصحاب دیوان راکه قدیمی بودند تبدیل کرد و بلمعالی نحّاس در قطعه‌ای از این اقدام اظهار ناخشنودی کرد (این قطعهٔ ۴ بیتی در همانجا آمده).

در جهانگشا (ج ۲ ص ۳) آمده است: «سلطان برکیارق بن‌ملکشاه، امیر خراسان داد بگ حبشی‌بن آلتون‌تاق را در ممالک خویش نیابت مطلق فرموده بود، و در مدح او اشعار شعرای آن عصر بسیار است، و ابوالمعالی نحّاس رازی مادح خاص اوست».

به‌نوشتهٔ (تاریخ بیهق: ۲۷۰) در سال ۴۸۹ که امیرداد حبشی‌بن آلتونتاق در جرجان بر امیر قزل سارغ پیروزی یافت، ابوالمعالی قومسی قصیده‌ای به‌این مطلع در مدح آن سردار فاتح سرود:

بر آهیخت شمشیر شاه مظفّر به‌جنگ قزل سارغ، الله اکبر!

بعدها ابوالمعالی ستایشگر خاص خواجه فخرالملک ابوالفتح‌بن‌خواجه نظام المک وزیر برکیارق [۴۸۶-۴۹۸] بوده، و دو قصیدهٔ کامل شاعر که در لباب‌الالباب (ص ۴۱۰-۴۱۴) و یکی در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۴۹۵) باقی مانده هر سه در مدح این وزیر است.

از کتاب نقض عبدالجلیل رازی (ص ۱۷۶) برمی‌آید که بوالمعالی نحّاس شیعه بوده، و در همان کتاب نیز سخن از ابوالمعالی نگارگر رازی (ص ۱۰۵) و ابوالمعالی نقّاش رازی (ص ۴۸۱) در میان است که او نیز شیعه بوده است. و این سؤال پیش می‌آید که آیا ابوالمعالی نحّاس رازی و ابوالمعالی نقّاش رازی یک نفرند یا دو نفر.

اتفاقاً یکی از قصاید شاعر که در لباب‌الالباب باقی مانده و مورد دقت محققان قرار نگرفته، و حکایت از هنر نگارگری او دارد به گشودن این معمّا کمک می‌کند. در آن قصیده به‌مطلع:

خروش من همه از چیست؟ از نعیب غراب که دور ساخت مرا از دیار و از احباب

یار شاعر از دیار او نامه‌ای گله‌آمیز به‌او می‌نویسد، و در آن تباهی خانه و زندگی و از جمله «نگارخانه» یا «نگارگاه» (به‌اصطلاح امروزی آتلیهٔ) شاعر نقّاش را بیان می‌کند و معلوم می‌شود، شاعر مثال (یعنی تصویر)ی از معشوق بر دیوار «برنگاشته» بوده است:

ز خرّمی که نمودی نگارخانهٔ تو نگار باغ زشرمش درون شدی به‌حجاب
تبه نمود همی صنعت سحاب از وی برین ستیزه همه نقش آتش است سحاب
نگارگاه به‌صورت شکارگاه شده‌ست در او به‌طمع شکاری وطن گرفته کلاب
مثال من که به‌دیوار برنگاشته‌ای اگر نه از غم هجران آن ندارد تاب؟
چرا بریده‌شد ازشکل وملاحت وزیب؟ چرا گسسته‌شد ازرنگ اوطراوت وآب؟

بنابراین ابوالمعالی رازی نحّاس (مسگر) نقّاش (نگارگر) هم بوده و حدس صحیح‌تر اینکه بگوییم بر روی مس کنده کاری می‌کرده است. اینجا به‌یاد جمال عبدالرّزّاق اصفهانی می‌افتیم که او را گاهی جمال نقّاش نوشته‌اند، و در بعضی تذکره‌ها از زرگری و زرنگاری او سخن گفته‌اند.

منابع متأخر کم‌اعتبار از جمله مجمع الفصحا از شاعری به‌نام ابوالمعالی نحّاس اصفهانی هم نام برده‌اند، و مرحوم عباس اقبال (در تعلیقات حدائق السحر ص ۱۱۸-۱۲۵) او را همان ابوالمعالی رازی دانسته است.

امّا اینکه بعضی متأخّران مثل خوندمیر (دستور الوزرا: ۹۰) سمتهای دیوانی از جمله وزارت یکی از خلیفگان عباسی را به‌او بسته‌اند خطاست، و از درآمیختن شخصیت او با ابوالمعالی بغدادی وزیر المستظهر است. صاحب عرفات لقب او را نخّاس (= برده فروش، چوبدار) ذکر کرده که این هم اشتباه است.

علاوه بر سه قصیدهٔ کامل او در لباب‌الالباب و مونس الاحرار، از اشعار او ابیات پراکنده‌ای در حدائق السحر، المعجم، هفت اقلیم، عرفات العاشقین، مجمع الفصحا و جنگها باقی مانده است. و نیز قصیدهٔ ۱٦ بیتی معروف منسوب به‌رودکی «دیر زیاد آن بزرگوار خداوند...» در نزهت نامهٔ علایی (ص ۲٦-۲۸) به‌نام ابوالمعالی نحاس آمده، اما سبک آن به‌سخن رودکی مانندهتر است.

در این کتاب ٦ رباعی از او آمده به‌این شماره‌ها: ٦۳۵، ۸۷۹، ۲۴٦۸، ۲٦۰۰، ۳۵۹۰، ۳۵۹۱

۱۵ـ اثیر اخسیکتی

اثیرالدین اخسیکتی (متوفی ۵۷۷ یا ۵۷۹) از قصیده سرایان معروف قرن ششم در شمال غرب ایران، و از اقران خاقانی و مجیر و اشهری بود. و با اینکه در شرق ایران (در اخسیکت فرغانه) به‌دنیا آمده بود، امّا با هجوم ترکان غز و انقلاب خراسان به‌عراق و آذربایجان روی آورد، و ستایشگر اتابکان آذربایجان و گویا در آخر عمر مقیم خلخال بود.

از اثیر اخسیکتی ۱۴ رباعی در این کتاب آمده، که تنها یکی از آنها در دیوان چاپ تهران موجود است، و ۱۳ رباعی دیگر به‌این شماره‌هاست: ۷۱، ۱٦۲-۱٦۴، ۲۰۳، ۲۴۵، ۲۸۸، ۳۹۱، ۸۴۳، ۹۰۱، ۱۰۵۲، ۱۰۷٦، ۳۲۸۴

۱٦ـ اثیر اومانی

اثیرالدین عبدالله اومانی از شاعران نیمهٔ اول قرن هفتم، و از اقران کمال اسماعیل و رفیع لُنبانی، و مداح اتابکان آذربایجان و شاعر خاص سلیمانشاه ایوه‌ای بود. اثیر به‌سال ٦۵٦ یا ٦٦۵

درگذشته و او و ممدوحش سلیمانشاه آخرین شاعرانی هستند که نامشان را در نـزهةالمجـالس می‌بینیم.

در این کتاب ۴۳ رباعی به‌نام او آمده، رباعی‌های ۲۴۴۰-۲۴۴۱ به‌نام اثیر اومانی

۷ رباعی زیر نام اثیرالدین: ۷۸۲، ۲۸۴۶-۲۸۴۷، ۲۳۶۲، ۳۳۶۶، ۳۶۹۴-۳۶۹۶

و ۳۴ رباعی زیر نام اثـیر: ۹۹۱-۹۹۳، ۱۰۳۰، ۱۰۵۹، ۱۱۳۹-۱۱۴۶، ۱۲۷۶-۱۲۷۷، ۱۵۳۳، ۱۸۴۷، ۱۹۲۲، ۲۱۸۹، ۲۲۴۷، ۲۳۲۸، ۲۵۱۷، ۲۵۳۵، ۲۶۳۳، ۳۰۰۲، ۳۱۹۷، ۳۱۲۶، ۳۱۵۹، ۳۱۸۰، ۳۱۸۲، ۳۴۹۶، ۳۶۳۴، ۳۸۰۰، ۳۸۲۰.

احتمال اینکه برخی از این رباعیها از اثیراخسیکتی یا اثیرالدین فتوحی مروزی باشد، به کلّی دور از امکان نیست. برای تشخیص قطعی به‌نسخه‌های خطی دیوان اثیر اومانی باید مراجعه کرد که متأسفانه این امکان برای من فراهم نشد.

۱۷ـ احمد جام

شیخ احمد جام صوفی و زاهد بلند آوازهٔ مشهور به‌ژنده پیل (۴۴۱-۵۳۶) است. و چون اصالت دیوانی که به‌نام او چاپ شده مورد تردید است، و منابع قدیمی (پیش از سدهٔ دهم) از شاعری او یاد نکرده‌اند، یک رباعی که به‌شمارهٔ ۹۹ به‌نام او آمده مـغتنم است (رجـوع شـود به کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار احمد جام از دکتر علی فاضل ۱۳۷۳).

۱۸ـ احمد غزالی

از صوفی صاحبدل نغزنویس، ابوالفتوح احمدبن محمد غزالی (متوفی ۵۲۰) برادر کهتر محمد غزالی، ۷ رباعی دراین کتاب آمده که هیچ یک از آنها در رساله‌های او و تذکره‌ها دیده نشده، و مغتنم است (برای حصول اطمینان به‌مجموعهٔ آثار احمد غزالی گردآوری و چاپ احمد مجاهد هم مراجعه شد).

آن هفت رباعی به‌این شماره هاست: ۴۹، ۲۲۸-۲۲۹، ۷۷۴، ۱۱۳۸، ۲۴۳۶-۲۴۳۷

در جنگ شمارهٔ ۲۴۴۶ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (ص ۳۰، ۳۱) نیز ۵ رباعی به‌نام او هست.

۱۹ـ اختیاری

رباعی ۴۰۴۶ به‌نام او آمده، شناخته نشد. شـاید از شـاعران اران در عـصر مـؤلف، یـا اختیارالدین علی روزبه شیبانی (لباب‌الالباب ص ۵۹-۶۱) از امیران معاصر سنجر سلجوقی باشد.

۲۰ـ ادیب ابوبکر (شروانی؟)

رباعی ۲۳۰۸ به‌نام ادیب ابوبکر آمده، و آخرین کلمه در عکس خوانده نمی‌شود. رباعی ۳۹۱۶ نیز به‌نام «ادیب» است که شاید از این شاعر یا از ادیب صابر ترمذی باشد.

۲۱ـ ادیب صابر

۵ رباعی به‌نام ادیب صابر (شهاب‌الدین صابربن اسماعیل ترمذی متوفی ۵۴۶) ستایشگر سنجر سلجوقی آمده است. هیچ یک از این رباعیها در دو چاپ دیوان صابر دیده نشد. شمارهٔ رباعیها اینهاست: ۶۳۰-۶۳۱، ۲۰۱۳، ۲۱۴۸، ۳۱۳۴ (رباعی آخری در سخن و سخنوران فروزانفر به‌نام عمادی شهریاری است).

۲۲ـ اسد قزوینی

رباعی ۱۳۶۲ به‌نام او آمده، و در جایی نامی از او نیست.

۲۳ـ اسدی

رباعی ۳۷۳۸ به‌نام «اسدی» آمده، و او باید حکیم علی‌بن احمد اسدی طوسی (متوفی ۴۶۵) سرایندهٔ گرشاسبنامه و مناظره‌ها و مؤلف لغت فرس باشد، که در اواسط قرن پنجم در شمال غرب ایران می‌زیسته است.

اسدی به‌علّت انقلاب خراسان و بر افتادن غزنویان به‌آذربایجان سفر کرد، و مورد نوازش امیران ادب‌پرور آن دیار قرار گرفت. در یکی از مناظره‌ها منوچهربن شاوور پادشاه گنجه و آنی را می‌ستاید، گرشاسبنامه را در ۴۵۸ به‌نام امیر ابودلف پادشاه نخجوان (ممدوح قطران تبریزی) می‌سراید. نظامی در مقدّمهٔ هفت‌پیکر به‌نواخت پادشاه نخجوان دربارهٔ اسدی طوسی اشاره کرده است. (رجوع شود به‌تاریخ ادبیات دکتر صفا جلد ۲، و شهریاران گمنام احمد کسروی).

چون جز گرشاسبنامه و پنج قصیده مناظره ظاهراً شعر دیگری از اسدی طوسی نمانده این رباعی مغتنم است.

۲۴ـ اسماعیل باخرزی

تاج‌الدین اسماعیل باخرزی از بزرگان باخرز (میان هرات و نیشابور) و از شاعران نیمهٔ اول قرن ششم و از اقرن ابوالحسن طلحه و از معاصران سنجر سلجوقی بود و در لباب الالباب یک غزل و چند رباعی و نیز در جنگ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۱۳۹) اشعاری به‌نام او آمده است. هفت رباعی از او در این کتاب به‌این شماره‌ها هست: ۱۲۵، ۹۰۶، ۱۰۳۷، ۳۴۹۵، ۲۸۶۱، ۴۱۰۲ (دو رباعی اخیر زیر نام «باخرزی» آمده).

۲۵ـ اسماعیل فارسی

رباعی ۲۵۹۶ به‌نام اوست. این شاعر شناخته نشد، و تصوّر می‌کنم از معاصران مؤلف بوده است.

۲٦ـ اشهَری

جمال‌الدین شاهفوربن محمد اشهری نیشابوری یکی از سرایندگان بزرگ اواخر قرن ششم بوده، و مؤلف نزهة‌المجالس علاقهٔ زیاد به‌شعر او داشته که ۱۱۹ رباعی از او آورده است.

اشهری به‌روایت دولتشاه (چاپ تهران ص ۱۵۲-۱۵۳) ازبازماندگان خیام، و دبیر دیوان محمدبن تکش خوارزمشاه [۵۹٦-٦۱۷] و در شعر شاگرد ظهیر فاریابی بوده و رسالهٔ شاهفوری در علم استیفا بدو منسوب است، و در ٦۰٦ در تبریز درگذشته و در مقبرةالشعرای سرخاب در کنار خاقانی به‌خاک سپرده شده است. در تاریخ گزیده (ص ۷۲۵) وفات او به‌سال ستمائه ذکر شده که قطعاً رقم یکانش افتاده است. نفیسی در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۱۸۰) وفات او را بی‌ذکر مأخذ در ٦۴۵ آورده، و با توجه به‌اینکه اشهری معاصر مجیر بیلقانی و اثیر اخسیکتی بوده و نامش در شعر مجیر آمده طبعاً این سال درست نیست.

اشهری در روزگار خود شاعری بزرگ و مشهور بوده، و دیوان شعر داشته، ولی بخت بدش دیوان او را به‌تاراج روزگار داده، و حتی موجب شده است که قسمت مربوط به‌شرح حالش از نسخ موجود لباب‌الالباب افتاده، و حاصل این شده است که در کتابهای تاریخ ادبیات هم هیچ نام و یادی از او نباشد (افتادگی لباب الالباب بعد از سطر ۵ صفحه ۴۰٦ چاپ نفیسی است).

امّا عوفی در بقیهٔ شرح حال مجیر بیلقانی می‌نویسد: «وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند، و ایشان را به‌عزّ نظر خود منظور گردانید. مجیر این قطعه را به‌حضرت فرستاد...»

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد　　وز اشهری که پیشهٔ او مدح‌گستری است
گفتم ز دور ماندن من دان که شاه را　　گه‌دل‌سوی اثیر وگهی سوی اشهری است

قصیده‌ای از او در مونس الاحرار (۲:۴۹۷ـ۴۹۹) چاپ شده و در جنگهای کهن خطی از جمله در جنگ ۲۴۴٦ دانشگاه ص ۷۵۸، و تذکره‌ها شعرهایی از او هست.

مؤلف دیوان اشهری را در دست داشته، و ۱۱۹ رباعی از او آورده است به‌شماره‌های زیر: ۱۰۵، ۱۵۷-۱٦۱، ۲۵۰، ۴۸۳-۴۸٦، ۵۷۷، ٦۰۹، ۹۴۰، ۹۵۱، ۹۵۴-۹۸٦ (سی وسه رباعی پشت سر هم) ۱۰۲۱، ۱۰٦۳، ۱۰۸۰، ۱۱۹۲، ۱۲۱۰-۱۲۱۷، ۱۲۵۸-۱۲٦۰ ۱۵۳۱،

۱۶۱۰-۱۶۱۱، ۱۸۶۲، ۱۷۴۲، ۱۷۸۵، ۱۸۶۵-۱۸۶۶، ۱۹۱۰-۱۹۱۵، ۲۰۴۸، ۲۱۷۵، ۲۱۷۷، ۲۲۲۸، ۲۲۶۳، ۲۳۷۵، ۲۵۱۴-۲۵۱۵، ۲۵۲۹، ۲۵۸۳، ۲۶۱۵، ۲۹۰۸، ۳۱۱۴، ۳۱۳۱، ۳۲۶۴، ۳۳۰۹، ۳۳۳۵، ۳۳۴۴، ۳۳۶۰، ۳۳۶۷، ۳۳۹۲، ۳۴۵۹، ۳۴۸۹-۳۴۹۰، ۳۵۸۶، ۳۵۹۳، ۳۶۳۳، ۳۷۰۵-۳۷۰۷، ۳۷۶۲، ۳۸۲۱-۳۸۲۴، ۳۸۷۴، ۳۹۲۷، ۴۰۵۲

در لغت‌نامهٔ دهخدا ذکر او اشتباهاً ذیل دو ماده اشهری (جمال اشهری) و اشهری (شاپور نیشابوری) درج شده است.

۲۷ـ اطلسی

شناخته نشد. ظاهراً از شاعران اران و شروان است. رباعی ۵۲۷ به‌نام اوست.

۲۸ـ افضل اسفراینی

رباعی ۱۰۸۹ به‌نام او آمده، و شناخته نشد. شاید «افضل» خطای کاتب بوده، و او ابوالعباس فضل اسفراینی وزیر مشهور محمود غزنوی باشد که پس از ده سال وزارت در حدود سال ۳۸۹، در ۴۰۴ در زندان از شکنجه و آزار جان سپرد. اسفراینی مروج زبان‌فارسی و فرهنگ ایرانی بود، و دیوان انشاء را از تازی به‌پارسی برگردانید. و پاداش همین ایران دوستی اوست که فردوسی فرموده:

کجافضل رامسندو مرقداست   نشستنگه فضل بن احمد است

به‌نام آن بزرگمرد شعری دیده نشده، اما از پسرش خواجه ابوالقاسم ترجمهٔ عربی دو بیت معروف در لباب‌الالباب (ص ۲۵۹) آمده است.

۲۹ـ افضل کاشی

از باباافضل‌الدین کاشانی حکیم و عارف و شاعر (متوفی اوایل قرن هفتم) دو رباعی به‌شماره‌های ۲۶۳۹، ۳۹۱۷ در این کتاب آمده که هیچ یک از آن دو در مصنفات افضل‌الدین (مجتبی مینوی و یحیی مهدوی) و رباعیات افضل‌الدین (سعید نفیسی) نیست.

۳۰ـ انوری

به‌نام شاعر بزرگ معروف انوری ابیوردی (متوفی ۵۸۵ یا ۵۸۷) ۲۳ رباعی در این کتاب هست که فقط ۸ تا از آنها در دیوان چاپ مدرّس رضوی آمده است. ۱۵ رباعی بقیه فقط در دیوان چاپ سعید نفیسی دیده می‌شود، و گویا آنهمه را از این کتاب نقل کرده است. از آن میان رباعی ۳۵۷۱ در لباب‌الالباب به‌نام اسماعیل باخرزی و شمارهٔ ۱۲۷۸ در آتشکدهٔ آذر به‌نام ابوعمر ابهری است.

۳۱ـ اوحد کرمانی

از شیخ اوحدالدین کرمانی [۵۶۱-۶۳۵]۴۹ رباعی در این کتاب آمده، و احتمالاً مؤلف دیوان او را در دست داشته است. دیوان رباعیهای او جزو یک مجموعه مورخ ۷۰۶ ایا صوفیه استانبول (فیلم ۱۴۲۲ دانشگاه تهران) هست. نام او به‌صورتهای: اوحد، شیخ اوحد، شیخ کرمانی نیز در این کتاب آمده به‌قرینهٔ شیوه کار مؤلف همه را اوحد کرمانی شناختیم.

رباعیهای او به‌این شماره‌هاست ۲-۹، ۱۵، ۳۹، ۵۹-۶۴، ۹۴-۹۷، ۱۱۴-۱۲۱، ۲۱۸، ۲۲۰-۲۹۸، ۱۵۱، ۳۴۲-۳۴۴، ۳۸۱، ۷۹۳، ۱۹۵۴، ۲۰۶۲، ۲۱۸۷، ۲۶۷۴، ۲۹۴۰، ۴۰۸۰-۴۰۸۲، ۳۰۷۵، ۳۱۸۵، ۳۳۳۹، ۳۴۲۲ (از این جمله ۳۵ رباعی در دیوان او نیست).

۳۲ـ بختیار شروانی

معین‌الدین بختیار شروانی از همشهریان و ظاهراً معاصران مؤلف بوده و ۱۰ رباعی از او به‌این شماره‌ها آمده است:

معین‌الدین بختیار: ۴۲، ۸۰-۸۲. بختیار شروانی: ۲۶۲۳. معین بختیار: ۳۳۵-۳۳۶، ۳۵۰۷.
دو رباعی هم زیر نام معین آمده است: ۲۲۵۷، ۲۸۸۸ که این دو به‌احتمال بسیار ضعیف از معین طنطرانی هم ممکن است باشد.

۳۳ـ بدر تفلیسی

بدر تفلیسی از میان پنج شاعر تفلیسی که شعر آنها در این کتاب آمده و به‌تفلیسی بودن آنان تصریح شده، بیشتر مورد علاقهٔ مؤلف بوده است. نام او بدرالدین داوود یا بدرالدین محمود است. به‌هر یک از این دو نام جداگانه یک رباعی هست.

از بدر تفلیسی ۳۷ رباعی آمده به‌این شماره‌ها: ۲۱۶، ۵۹۲-۵۹۶، ۱۰۰۳-۱۰۰۴، ۱۱۸۶، ۱۴۵۸-۱۴۷۰، ۱۵۱۵-۱۵۱۷، ۱۵۸۲، ۱۸۱۱-۱۸۱۴، ۱۹۲۳، ۲۰۵۸، ۲۰۸۰، ۲۱۸۱
و دو رباعی ۲۴۴۳ و ۳۹۱۲ زیر نام «بدر» تنها آمده، و ممکن است از بدرهایی باشد که در زیر می‌آوریم.

۳۴ـ بدر الدین داود

رباعی ۳۴۵ به‌نام او آمده، و ممکن است همان بدر تفلیسی باشد.

۳۵ـ بدرالدین محمود

رباعی ۸۸۳ به‌نام او آمده، و ممکن است همان بدر تفلیسی باشد. صاحب نصاب الصبیان معروف هم در اوایل قرن هفتم می‌زیسته و «بدرالدین محمود» نام داشته و از نظر زمانی ممکن

است شعرش در نزهه آمده باشد، اما بیشتر محتمل است که این شاعر از مردم اران باشد.

۳٦ـ بدر قوامی

شرف الشعرا بدرالدین قوامی خبازرازی است، و به‌نام قوامی رازی معروف است. او از شاعران معروف نیمهٔ اوّل قرن ششم بود، و منسوب است به‌قوام‌الدین طغرایی درگزینی. دیوان او را (که بیشتر محتوی قصیده‌های اوست) مرحوم جلال محدث در ۱۳۳۴ چاپ کرده است.

در این کتاب دو رباعی ۸۸۴ و ۳۸۷۷ به‌نام او آمده که هیچ یک در دیوان او نیست.

۳۷ـ بدر محرمی

شناخته نشد. دو رباعی به‌نام اوست: ۳۲۸۳-۳۲۸۲

۳۸ـ بدیع بیلقانی

شناخته نشد. رباعی ۴۸۷ از اوست.

۳۹ـ برهان گنجه‌ای

شیخ برهان‌الدین حسین گنجه‌ای از شاعران بزرگ آن شهر، و احتمالاً از صوفیان بوده، اما ذکری در جایی از او نیافته‌ام. در این کتاب ۲۰ رباعی از او هست، و نامش به‌صورتهای گوناگون آمده: برهان گنجه‌ای: ۱۲۰۳، ۱۸۷۹، ۲۳۳۹، ۳۴۹۹-۳۵۰۱، شیخ برهان: ۱۲۳۱-۱۲۳۸. شیخ برهان گنجه‌ای: ۵۴۹-۵۵۰ شیخ برهان‌الدین: ۳۹۳۸، برهان‌الدین حسین ۲۱۳۱، برهان الدین ۲۱۳۰، برهان ۴۰۰۸.

۴۰ـ بهاء شروانی

شناخته نشد. رباعی ٦۲۳ از اوست.

۴۱ـ بهاء لاغری

شناخته نشد. رباعی ۲٦۴۲ از اوست. شاید با بهاء شروانی یک تن باشد.

۴۲ـ پسر افضل

شناخته نشد. رباعی ۲۲۳۴ از اوست.

۴۳ـ پسر حافظ

شناخته نشد. رباعی ۱۰۷۳ از اوست.

۴۴ـ پسر خطیب گنجه

ابن خطیب، پورخطیب، می‌گویند نامش تاج‌الدین احمد و شوهر مهستی گنجه‌ای بود، آنچه دربارهٔ این دو تن نوشته‌اند جدید است و افسانه‌آمیز. مناظره‌هایی به‌این زن و شوهر منسوب است

که می‌گویند جوهری هروی (در قرن هفتم) آنها را ساخته است.

در این کتاب دو رباعی ۲۵۲، ۱۵۶۷ به‌نام پسر خطیب گنجه، و شمارهٔ ۸۷ زیر نام «خطیب گنجه» آمده که شاید کلمه پسر از آغاز اسم افتاده باشد. و نیز شمارهٔ ۱۶۸۰ به‌نام دختر خطیب گنجه است. در انیس الخلوه ملطیوی نسخهٔ ایاصوفیه نیز اشعاری از او هست.

۴۵ـ پسر سله (؟) گنجه‌ای

شناخته نشد. سله (؟) در عکس خوانده نمی‌شود. رباعی ۱۳۴۲ از اوست.

۴۶ـ پسر قاضی دربند

شناخته نشد. در هر صورت از معاصران مؤلف است. رباعی ۱۷۶۴ از اوست.

۴۷ـ پسر قاضی قزوین

دو رباعی ۶۳۴، ۳۷۹ به‌نام اوست.

۴۸ـ تاج‌الدین اشنوی

عارف شاعر، از مردم اشنه (به‌تلفظ امروز: اشنو، اشنویه) و ظاهراً در اواخر قرن ششم می‌زیسته، و در هرات درگذشته، و در همانجا مدفون شده است. نام او را تاج‌الدین محمودبن خدادادبن ابی‌بکربن یوسف اشنهی همدانی نوشته‌اند. یک رسالهٔ عرفانی به‌نام «غایةالامکان» به‌او منسوب است که به‌نام لوایح عین القضات چاپ شده و نیز ترجمهٔ پنج پرسش و پاسخ عرفانی از او در دست است. به‌نوشتهٔ مجمل فصیحی، سیف‌الدین باخرزی (متوفی ۶۴۶ یا ۶۵۹) «خرقهٔ تبرک از دست شیخ تاج‌الدین محمودبن خداداد الاشنهی پوشیده در هرات». او شاگرد شمس‌الدین محمد دیلمی بوده، و نیز پسرش صدرالدین محمد واعظ عارف معروفی بوده که به‌فرمان اتابک ابوبکربن سعد زنگی [۶۲۳-۶۵۸] از شیراز اخراج شده است (برای اطلاع بیشتر به‌حواشی قزوینی شدّ الازار، ص ۳۰۷، ۳۵۲، و نیز روزبهان نامه آقای دانش‌پژوه ص ۵۱ و مقالهٔ آقای قاسم انصاری (مجلهٔ آینده سال ۹: ۷۷۰-۷۸۰) مراجعه شود. در روضةالناظر عزیز کاشی ۳ بیت زیر به‌نام «تاج شنوی» آمده است:

اگر تن است به‌جز خستهٔ بلای تو نیست — وگر دل است، به‌جز بستهٔ ولای تو نیست

ز فرق تا به‌قدم ذره‌ای نمی‌بینم — که آن ازآن توای‌دوست، یابرای‌تونیست

مرا زغیرت گفتی زغیر یاربِبر — زجان ودل ببرم گردرآن رضای تونیست

در این کتاب رباعی شمارهٔ ۲۵ به‌نام او آمده است.

۴۹ـ تاج خلاطی

تاج‌الدین خلاطی از مردم شهر باستانی خلاط واقع بر کرانهٔ غربی دریاچهٔ وان بود. نام شهر بعدها به‌اخلاط تحریف شده است. نام تاج خلاطی جز در نزهةالمجالس جایی دیده نشده است. در اینجا سه رباعی به‌شماره‌های ۳۸۵، ۱۳۶۳، ۱۷۵۵ از او هست.

۵۰ـ تاج‌الدین خواری

شناخته نشد. پنج رباعی به‌نام اوست: ۹۲۹-۹۳۳

رباعی ۱۸۴۸ هم زیر نام تاج‌الدین آمده، که ممکن است از او، یا از یکی از چهار شاعر زیر باشد.

۵۱ـ تاج زنگانی

شناخته نشد. رباعی ۱۹۴۰ به نام اوست.

۵۲ـ تاج صالح

شناخته نشد. احتمالاً از شاعران اران است. رباعی ۸۲۸ به‌نام اوست.

۵۳ـ تاج قراسی قزوینی

گونیدهٔ رباعی ۶۲۰، احتمالاً کاراسی شاهنامه‌خوان و ندیم معروف محمود غزنوی و عضدالدوله دیلمی است که در ۴۲۱ حکومت قزوین را داشته است.

در قدیمترین مقدمهٔ دستنویسهای شاهنامه دربارهٔ او آمده است:

«کاراسی که هزار افسانه تصنیف اوست خدمت او (یعنی محمود غزنوی) کردی، و ندیم او بودی، و عنصری شاعر هم ندیم او بود... عنصری نشسته بودی و حکایت می‌کردی و کاراسی بر پای ایستاده بودی، تا آنگاه که سلطان در خواب شدی». (سرچشمه‌های فردوسی شناسی: ص ۱۹۴ و ۱۹۵). زنده یاد عباس اقبال در مقالهٔ خود (یادگار س ۲ ش ۱۰ ص ۲۰) این عبارات را از دستنویس جدیدتری نقل کرده که اندک تفاوتی با نسخهٔ ما دارد.

نام کاراسی، به‌هر دلیلی که هست در شروان معروف بود. فلکی شروانی گوید (دیوان ص ۷۵)

رسد به‌حضرت او هر زمان گروهی نو　　　به‌شکل بوعلی و کوشیار و کاراسی

و خاقانی در تحفةالعراقین گوید:

قمری زتو شاهنامه خوان گشت　　　کاراسی کارنامه خوان گشت

این حدس که قراسی قزوینی شاعر، همان کاراسی شاهنامه خوان بوده از سه قرینه حاصل

می‌شود: اوّل اینکه کاراسی هم مثل قراسی شاعر بوده، دوم اینکه هر دو تن با قزوین ارتباط داشته‌اند. تاج قراسی قزوینی است، کاراسی هم به‌نوشتهٔ مجمل‌التواریخ و تاریخ گزیده در ۴۲۱ حاکم قزوین شده و یک سال و چند ماه بعد در شورش عامه در همان شهر کشته شده است. و اگر هر دو تن یکی باشند، پس یاکاراسی را به‌مناسبت قزوینی بودن به‌حکومت آن شهر برگزیده‌اند یا مؤلف نزهةالمجالس تاج قراسی را به‌علت سابقهٔ حکومت او در قزوین قزوینی نامیده است. سومین قرینه تشابه اسمی است.

دربارهٔ ریشه و معنی کلمهٔ کاراسی در منابع چیزی ننوشته‌اند، اما چون این نام فقط در متنهای کهن دوره‌ای که «گ» را به‌صورت «ک» کتابت می‌کردند آمده، شاید تلفظ صحیح آن «گاراسی» (باگاف فارسی) بوده، و در این صورت ممکن است با «گراس» به‌معنی «لقمه و نواله» بی‌ارتباط نباشد. در چنان صورتی، گاراسی به‌تعریب قاراسی شده، و با تبدیل «آ» به‌فتحه که در فارسی آرانی نظائر فراوان دارد به‌صورت قراسی درآمده است.

این نام در بیت فلکی شروانی همراه با نام کوشیار آمده، و چون به‌تحقیق دکتر محمد معین (تعلیقات چهار مقاله، ص ۲۶۴-۲۶۷) نام آن ریاضی‌دان گیلانی، گوشیار باگاف فارسی بوده، بنابراین به‌حکم موسیقی کلام در آنجا «گوشیار وگاراسی» باید خوانده شود.

۵۴ـ تاج کاشی

رباعی ۳۸۷۶ به‌نام اوست. جز اینجا نامی و شعری از او نیامده.

۵۵ـ تفلیسی شروانی

از معاصران مؤلف است. رباعی ۱۳۵۶ به‌نام اوست.

۵۶ـ جلال خواری

امام جلال‌الدین فضل‌الله خواری، فقیه و واعظ و شاعر و از مردم خوار ری بود، و در نیمهٔ دوم قرن ششم می‌زیست. شرح حال و نمونهٔ اشعار او در لباب‌الالباب (ص ۲۲۹-۲۳۱) آمده است. جلال خواری با خاقانی دوستی داشت و مورد احترام او بود. خاقانی یک قطعهٔ فارسی (ص ۲۸۴ دیوان) و یک قصیدهٔ عربی دو مطلعی ۱۷۲ بیتی (ص ۹۳۹-۹۴۸) در مدح او دارد.

در این کتاب سه رباعی از او آمده، به‌شماره‌های ۲۰۰، ۲۴۸، ۱۰۳۹

۵۷ـ جلالی

رباعی ۲۵۷۱ به‌نام او آمده، و ظاهراً از شاعران اران است. از شاعران پیش از مغول یک تن نیز (علی‌بن‌ابی‌القاسم بیهقی) نام جلالی داشته که یک رباعی از او در تاریخ بیهق (ص ۲۶۰) آمده.

۵۸ـ جمال اصفهانی

از جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی (متوفی ۵۸۸)، ٦٦ رباعی زیر نام: عبدالرزاق، جمال عبدالرزاق، جمال اصفهانی، جمال نقاش نقل شده، که فقط ۱۰ تا از آنها، و بیشتر به‌صورت مغلوط در دیوان او چاپ شده است.

جمال شاعر بزرگی است. ولی شهرت و اعتبار مرحوم وحید دستگردی مصحح دیوان او موجب شده که بعد از او کسی به‌فکر تصحیح دیوان او نیفتد. در حالی که آن چاپ هم ناقص است و هم بسیار مغلوط، و تصحیح دیوان او واجب است.

۵۷ رباعی چاپ نشده در دیوان به‌این شماره‌هاست: ۱۷۳-۱۷۷، ۵۴٦، ٦۰۷-٦۰۸، ٦۲۵، ۷۵۹، ۷۷۸-۷۸۰، ۹۵۰، ۱۰۱۸، ۱۱٦۰، ۱۳۱۸، ۱۵۳۸، ۱٦۴۷، ۱٦۴۹، ۱۷۳۹-۱۷۴۰، ۱۸۳۹-۱۸۴۱، ۱۸۴۵، ۲۱۷۴، ۲۲۱۴، ۲۴۳۴-۲۴۳۵، ۲۴۵۴، ۲۴۷۹، ۲۵۳٦-۲۵۳۷، ۲۵۷۵-۲۵۷۷، ۲٦۱۹، ۲٦۷۲-۲٦۷۳، ۲۸۷۲، ۲۹۱۲، ۳۲۳۹، ۳۲٦۰، ۳۳٦۲-۳۳٦۵، ۳۷۴۷، ۳۷۹۲

و نیز شماره‌های ۱۱۵۹، ۲۸۲۸، ۳۳۵۹ به‌نام جمال نقاش، و شماره‌های ۳۹۴-۳۹۵ به‌نام جمال نقاش اصفهانی آمده است.

نام جمال‌الدین نقاش علاوه بر کتاب حاضر در جنگ اشعار ۳۴٦ شاعر کهن (فهرست دانش‌پژوه بر نسخ خطی دانشکدهٔ ادبیات) نیز هست. و نیز در راحةالصدور (ص ۵۷) آمده که به‌فرمان طغرل‌بن ارسلان سلجوقی در سال ۵۸۰ مجموعه‌ای از اشعار به‌وسیلهٔ زین‌الدین راوندی پدر مؤلف آن کتاب جمع‌آوری شده، و جمال نقّاش دایی مؤلف، تصویرهایی بر آن کشیده است. شادروان وحید دستگردی در مقدمهٔ دیوان جمال عبدالرزاق (ص: ز ـ ح) نوشته است که جمال نقاش همان جمال عبدالرزاق است.

۵۹ـ جمال (؟)

پنج رباعی زیر نام «جمال» آمده، به‌این شماره‌ها: ۱۸۵۸، ۲۳۸۵، ۳۲۴۷، ۳۳۵۴، ۳۹۱۴. و ممکن است جمال سقا باشد.

٦۰ـ جمال‌الملک

شناخته نشد. رباعی ۲۸۷۷ به‌نام اوست.

٦۱ـ جمال بخاری

رباعی ۱۸۴۹ از اوست.

۶۲- جمال خجندی

صدر جمال‌الدین خجندی (محمودبن عبداللطیف) پسر صدر خجندی است. و نمونهٔ شعر او در لباب‌الالباب (۲۱۹-۲۲۱) و راحة‌الصدور و هفت اقلیم و سفینهٔ خوشگو آمده، و جمال عبدالرزاق قصیده‌ای در سوگ او سروده که در دیوانش (ص ۲۵۹-۲۶۱) چاپ شده، و خاقانی هم قطعه‌ای در مدح او دارد (ص ۸۹۳ دیوان). نام او در «مختارات» صدر جمال‌الدین مسعود آمده، که ظاهراً خطای کاتب است.

از این شاعر ۱۳ رباعی به‌شماره‌های زیر آمده است: ۱۵۶، ۹۱۶-۹۱۷، ۱۲۰۱، ۱۳۱۱-۱۳۱۲، ۱۸۰۱، ۳۰۴۲، ۳۲۳۵، ۳۲۶۹، ۳۳۷۱-۳۳۷۳. دو رباعی ۶۲۱۵، ۳۸۳۵ زیر نام خجندی آمده، که ممکن است از جمال یا صدر خجندی باشد.

۶۳- جمال خویی

رباعی ۱۷۶۳ از اوست.

۶۴- جمال سرخسی

از شاعران بزرگ بوده، و هشت رباعی به‌نام او آمده، به‌این شماره‌ها: ۱۲۸۱، ۳۱۹۸، ۳۴۴۹، ۳۵۹۹-۳۶۰۳

۶۵- جمال سقّا

رباعی ۲۱۹۰ به‌نام او آمده، و ظاهراً از شاعران معاصر و همشهری مؤلف بوده است.

۶۶- جمال حاجی شروانی

۴۴ رباعی زیر نامهای: حاجی شروانی، جمال حاجی، جمال حاجی شروانی از اوست.

۶۷- جمال خلیل شروانی

جمال‌الدین خلیل شروانی مؤلف کتاب است که ۱۷۹ رباعی (ویک قصیده درخاتمهٔ کتاب) از خود آورده و نام خود را به‌هفت صورت زیر: خلیل، جمال خلیل، خلیل شروانی، جمال شروانی، جمال‌الدین خلیل، جمال خلیل شروانی، جمال‌الدین خلیل شروانی ذکر کرده است. یک غزل از او هم به‌نام مولانا خلیل الشروانی در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۰۶۰) آمده است.

جمال شروانی شعرش متوسط است، از جمله رباعی ۱۲۰۹ او خطای قافیه دارد. و نیز برخی از رباعیها که به‌نام خود آورده، در کتابهای پیش از او آمده است. از جمله رباعی ۳۲۱۴ در کشف الاسرار (ج ۱ ص ۷۱۰، ج ۷ ص ۵۳۹) و رباعی ۳۱۱۱ در دیوان سنایی (چاپ دکتر مصفا ص ۶۱۲) و رباعی ۲۸۱۷ در تمهیدات عین القضات (ص ۱۲۲) آمده است. و نمی‌دانم اینها الحاقی

کاتب است یا کار خود مؤلف.

٦٨ـ جمال عصفوری

رباعی ۲۱۹۲ به‌نام او آمده، و ظاهراً از شاعران ارانی معاصر مؤلف است. عصفوری در لغت به‌معنی «گنجشک فروش» است، شاید آن شاعر این پیشه را داشته، یا اینکه مثل رشید وطواط به‌سبب کوچکی جثه این لقب را یافته است.

٦٩ـ جمال عمر

ظاهراً از شاعران اران است. رباعی ۱۹۷۹ به‌نام اوست.

۷۰ـ جمال غزنوی، جمال محمد

رباعی شمارهٔ ۲۹۲۵ به‌نام جمال غزنوی، و رباعی ۱۹۸۸ به‌نام «جمال‌محمد» و رباعی ۳۹۷۰ به‌نام محمد غزنوی آمده است و ظاهراً او جمال‌الدین محمد غزنوی برادر مهتر سیدحسن (سیداشرف) غزنوی شاعر بزرگ قرن ششم است (لباب الالباب: ۴۳۶-۴۳۸).

۷۱ـ جمال گنجه‌ای

دو رباعی ۱۵۸۳، ۱۸۰۹ از اوست.

۷۲ـ جمال محوی

شناخته نشد. رباعی ۳۳۵۸ از اوست.

۷۳ـ جمال ملکشاه

رباعی ۳۵٦۲ از اوست. شاید جمال معشوقهٔ ملکشاه‌بن محمود [۵۴۷-۵۵۵] از سلجوقیان عراق باشد.

۷۴ـ جهان‌گشته

از شاعران اران است. رباعی ۲٦۸۲ از اوست.

۷۵ـ حدیثی

ظاهراً از شاعران اران است. رباعی ۲۵۸۱ به‌نام اوست.

۷٦ـ شیخ حسین سقا

دو رباعی صوفیانه ۷۴٦، ۷۹۴ از او آمده، و ظاهراً از صوفیان همعصر و همشهری مؤلف بوده است.

۷۷ـ حسین هزارمرد

ظاهراً از مردم اران بوده و سه‌رباعی از او آمده: ۱۵۸۱، ۲۵٦۹، ۲۸۰۹

۷۸ـ حمید بلخی

رباعی ۸٦۷ به‌نام او آمده، و او قاضی حمیدالدین ابوبکر عمربن محمود بلخی (متوفی ۵۵۹) و صاحب مقامات حمیدی است. در «مختارات» (ص ۱۱٦) یکی از نامه‌های او آمده.

۷۹ـ حمید تبریزی

رباعی ۳۰۸۵ از اوست. و این رباعی در دیوان کبیر مولانا هم وارد شده است.

۸۰ـ حمید شروانی

دو رباعی ۳٦۰۹-۳٦۱۰ به‌نام او آمده است.

۸۱ـ حمید گنجه‌ای

حمید گنجه‌ای از شاعران به‌نسبت مهم گنجه، و پدرش رشید گنجه‌ای هم شاعر بوده است. از حمید گنجه‌ای هشت رباعی به‌این شماره‌ها آمده است: ۴۱۱-۴۱۲، ۸٦۵، ۱۲۸٦، ۱۵۰٦-۱۵۰۷، ۱۸۹۲، ۳۵۰۸

۸۲ـ خاقانی شروانی

از شاعر بلندآوازهٔ چیره دست، خاقانی شروانی (متوفی ۵۹۵) که به‌حقیقت مایهٔ نازش و بالش شهر و دیار خویش است، ۲۰ رباعی در این کتاب آمده، که فقط ۱۱ تا از آنها در دیوان او هست. ۷ رباعی به‌شماره‌های: ۷۱۷، ۱۱۱۵، ۳۳۵۷، ۳۷۴٦، ۴۰۹۴-۴۰۹۵، ۲۸۵٦، در هیچ یک از دو چاپ معروف دیوان او نیست، و آخری در دیوان انوری آمده، و باید از انوری باشد. ۲ رباعی ۳۷۴۴، ۴۰۹۳، در چاپ عبدالرسولی آمده امّا در چاپ دکتر سجادی نیامده است.

۸۳ـ خطیر ابوزید

۵ رباعی به‌نام او آمده است به‌این شماره‌ها: ۲۰۷، ۵۸۴-۵۸۵، ۱۸۹۳. و او باید همان خطیرالدین جرفادقانی باشد.

۸۴ـ خطیر جرفادقانی

رباعی ۳۹۹ به‌نام او آمده، رباعی ۱۸۵۲ هم به‌نام خطیرالدین است و باید از همو باشد. اصولاً با توجه به‌روش مؤلف در ذکر نام شاعران به‌صورتهای مختلف، من تصور می‌کنم که این هفت رباعی از یک شاعر است و نام کامل او خطیرالدین ابوزید جرفادقانی است.

۸۵ـ خلیل خراسانی

شناخته نشد. رباعی ۱۵۰۱ به‌نام اوست.

۸۶ـ خوارزمشاه

سه‌رباعی ۲۹۲، ٦٨١، ۲۳۴۸ به‌نام سلطان خوارزمشاه، و رباعی ۹۵۳ به‌نام سلطان محمّد آمده، و هر چهار از علاءالدین آتسز محمد خوارزمشاه است که از سال ۵۲۱ تا ۵۵۱ در خوارزم نخست از سوی سنجر، و سرانجام به‌استقلال فرمانروایی داشت و رشید وطواط صاحب دیوان انشای او بود. رباعی آخر در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر (چاپ افشار ص ۳۱۰) نیز زیر عنوان سلطان اتسز خوارزمشاه آمده است.

۸۷ـ خوافی

۴ـ رباعی از اوست: ۸۴۷، ۹۴۹، ۲۳۷۸، ۳۸۱۱ و ظاهراً قوامی خوافی است که معاصر عوفی بوده، و عوفی در نیشابور با او دیدار کرده است (لباب: ۴۹٦ـ۴۹۷)

۸۸ـ خیّام

از شاعر و حکیم و ریاضی‌دان نامدارمان خیام نیشابوری در گذشتهٔ (۵۱۵ یا ۵۱۷) ۳٦ رباعی در این کتاب آمده، و همین موجب شد که نخستین‌بار نام این کتاب و ارزندگی آن از قلم دانشمند بزرگ روزگار ما زنده یاد فروغی به گوش ایرانیان برسد.

آن مرحوم در «رباعیات خیام» که به‌سال ۱۳۲۱ منتشر کرد (ص ۳۵ـ۴۴) ۳۱ ترانه از خیام را از این کتاب آورده امّا رباعی ۲۳۸ را ندیده و آن را از جای دیگر نقل کرده، و نیز رباعی ۴۰۳۰ را نه از اینجا و نه ازکتاب دیگری به‌این صورت نقل نکرده است. با توجه به‌اهمیّتی که ثبوت اصالت نسبت هر رباعی به‌خیام دارد، آن ترانه را در اینجا نقل می‌کنم، تا خواننده زحمت ورق زدن کتاب را نداشته باشد.

ز اوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

دربارهٔ منابع کهن ترانه‌های خیام، این نکته را هم اضافه کنم که در روضةالناظر عزیز کاشی (از اوایل قرن هشتم) ۴ رباعی به‌نام خیام هست که به‌نظر فروغی نرسیده، و باید موردتوجه جویندگان قرار گیرد.

نزهةالمجالس به‌همانسان که اصالت شماری از رباعیهای منسوب به‌خیام را اثبات می‌کند، همچنین برخی رباعیها را هم روشن می‌کند که از خیام نیست، و گویندهٔ آنها را نشان می‌دهد. مثلاً فروغی ترانه‌ای را به‌نام خیام چاپ کرده، که در این کتاب به‌نام سراج قمری آمده، و مسلماً از قمری است نه از خیام و آن این است: قرآن که بهین کلام خوانند او را... مرحوم استاد همایی، در

چاپ طربخانه، با اینکه نزهة‌المجالس را در دست داشته، اما فقط فصل رباعیهای خیام را در این کتاب بررسی کرده، و اگر همهٔ رباعیهای طربخانه را با رباعیهای این کتاب می‌سنجید، گویندگان واقعی بسیاری از رباعیها راکه در آن کتاب به‌نام خیام آمده، در اینجا می‌یافت.

۸۹ـ دختر حکیم گاو

رباعی ۱٦۰۴ به‌نام اوست

۹۰ـ دختر خطیب گنجه

رباعی ۱٦۸۰ به‌نام اوست

۹۱ـ دختر سالار

۴ رباعی ۸۵۲، ۱۳۴۱، ۳۴۵۱-۳۴۵۲ از اوست. دختر حسام‌الدین سالار، که بیگمان در شمار چند تن بزرگترین زنان شاعر ایران است، در سایهٔ پدری دانا و دانشمند پرورش یافت. او در اوایل قرن هفتم در موصل می‌زیست و ترکیب بند فصیحی در مدح عزّالدین کیکاوس اول [٦۰۷-٦۱٦] سروده و نزد او به‌قونیه فرستاده است.

ابن بی‌بی در تاریخ خود (چاپ عکسی، ص ۱۲۲-۱۲٦) در گفتگو از شعر دوستی و شاعرنوازی کیکاوس چنین می‌نویسد: «دختر حسام‌الدین سالار از موصل این قصیده راکه از نسیم نوبهار در لطافت، و از زلال کوثر در سلاست تجاوز نموده است «تا طرّهٔ آن طرّهٔ طرّار برآمد...» به‌خدمت حضرتش فرستاد. فرمود که به‌هر بیتی صد دینار سرخ دربارهٔ او انعام کنند. هفتاد و دو بیت است، هفت هزار و دویست دینار (= سکهٔ طلا) به‌موصل (= رسانندهٔ) قصیده که از موصل آمده بود تسلیم کردند، و قاصد راکه قصیده را آورده بود، خلعت و مرکوب و دو هزار عدد [دینار]، بیرون آنچه بدان فاضلهٔ عهد و نادرهٔ زمان فرستاد، ارزانی داشت». رک: زبان و ادب فارسی در قلمرو غثمانی ۱۳٦۹ تهران ص ۴۹-۵۷.

از حسام‌الدّین علی‌بن فضل‌الله سالار، پدر شاعر، یک رسالهٔ فلسفی عربی در دست است که در آن لقبِ «حجة‌الحق استاد الدنیا» دربارهٔ او به کار رفته است (فهرست میکروفیلمهای دانشگاه ج ۱ ص ۴۴۸).

۹۲ـ دختر ستی

شناخته نشد. رباعی ۳۷۵۵ از اوست.

۹۳ـ دختر سجستانیه

شناخته نشد. رباعی ۱۷٦۵ از اوست.

۹۴ـ رشید بیلقانی

رباعی ۵۹۸ به‌نام اوست.

۹۵ـ رشید خواری

شناخته نشد. سه رباعی: ۲۴۲، ۸۳۸، ۲۶۲۲ به‌نام اوست.

۹۶ـ رشید سمرقندی

رباعی ۱۸۵۰ بهنام او آمده، و او ظاهراً رشیدی سمرقندی استاد شاعران دربار آل افراسیاب در ماوراءالنهر در اواخر قرن پنجم است. و معارضهٔ او با عمعق بخارایی در چهار مقاله آمده و معروف است. ونیز رجوع شود به‌لباب‌الالباب (ص ۳۷۵-۳۷۸).

۹۷ـ رشید شروانی

۵ رباعی ۱۳۵۷-۱۳۶۱ به‌نام او آمده است و نیز ٦ رباعی ۲۷۰٦-۲۷۱۱ زیر نام «رشید» آمده، که چون در ذکر شاعران همشهری معاصر خود به‌یک کلمهٔ ساده بی‌مشخصات دیگر بسنده می‌کند، آنها را هم باید از همین رشید شروانی شمرد، نه از رشیدهای دیگر: خواری و سمرقندی و گنجه‌ای و وطواط.

۹۸ـ رشید گنجه‌ای

دو رباعی ۲۷۱۱، ۳۹۱۵ به‌نام او آمده، و جداگانه اشعاری از پسر او حمید گنجه‌ای آورده است.

۹۹ـ رشید وطواط

از رشیدالدین وطواط بلخی، دبیر و شاعر دشوارگوی قرن ششم (متوفی ۵۷۳ یا ۵۷۸) مؤلف حدائق السحر و نامه‌ها، ۴ رباعی به‌شماره‌های ۱۳۵، ۲٦۵۷، ۲۱۰۰، ۲۲۵۵ آمده، و دوتای آخری در دیوان چاپ نفیسی نیست.

۱۰۰ـ رضی گنجه‌ای

یک رباعی به‌شمارهٔ ۱۹۹۸ به‌نام رضی گنجه‌ای آمده، و ۲۲ رباعی، زیر نام رضی و رضی‌الدین (بدون نسبت به‌شهری) ذکر شده است. طبق شیوه‌ای که در تشخیص گویندگان به‌کار بسته‌ایم باید این همه را از رضی گنجه‌ای بدانیم، مگر اینکه در دیوان رضی نیشابوری همه یا تعدادی از آنها موجود باشد. مراجعه به‌شمارهٔ بعدی شود.

۱۰۱ـ رضی‌الدین نیشابوری

شاعر و عالم قرن هفتم (متوفی ۵۹۸) مؤلف کتاب مکارم الاخلاق است، و گویا بیشتر در

بخارا زیسته، ۳۹ رباعی در این کتاب آمده، که از میان آنچه نسبت نیشابوری ندارد بعضی ممکن است از رضی گنجه‌ای باشد. شمارهٔ رباعیها چنین است:

۱۳ رباعی زیر نام رضی نیشابوری: ۱۵۰، ۹۴۵-۹۴۷، ۹۸۷-۹۹۰، ۱۰۱۵، ۱۷۰۸، ۱۷۳۸، ۱۷۵۱، ۱۸۶۱

یک رباعی زیر نام امام رضی‌الدین: ۲۶۱۳

یک رباعی زیر نام مولانا رضی‌الدین: ۳۸۹۶

۲ رباعی زیر نام امام رضی: ۲۵۸۸-۲۵۸۹

۱۰-رباعی زیر نام رضی‌الدین: ۲۱۶۴، ۳۲۰۲، ۳۲۶۱، ۳۳۱۱-۳۳۱۶، ۳۶۹۹

۱۲ رباعی زیر نام رضی: ۱۲۵۱، ۲۵۴۹، ۲۶۰۵، ۳۲۹۲-۳۲۹۳، ۳۵۶۷-۳۵۶۸، ۳۶۲۴، ۳۷۵۰، ۳۷۶۳، ۳۹۰۷، ۳۹۹۵

۱۰۲-رضیه گنجه‌ای

از این زن شاعر ۹ رباعی آمده به‌این شماره‌ها: ۱۰۹۵، ۱۱۹۰، ۱۵۶۴، ۱۶۴۸، ۱۸۹۸، ۱۹۹۹، ۲۵۵۸، ۲۶۴۶، ۳۰۸۴

۱۰۳-رفیع بکرانی ابهری

رفیع‌الدین بکرانی ابهری، از شاعران اواخر قرن هفتم بود. در سمط‌العلی (ص ۴۵) ذکر او آمده که مظفرالدین حجاج سلطان قراختایی اکرامش کرده، و دو رباعی از او آمده (در هر نسخهٔ خطی یک رباعی). مجمل فصیحی مرگ او را در ذیقعدهٔ ۶۷۲ ذکر کرده، اما مستوفی در تاریخ گزیده (ص ۷۳۱) می‌نویسد: «از ابهر بود، اما در کرمان نشستی، در عهد غزان‌خان نماند» یعنی در دورهٔ پادشاهی غازان [۶۹۴-۷۰۳] درگذشت، یا آن دوره را ندید. به‌علت ابهامی که سخن مستوفی دارد ناچار سال و ماه مذکور در مجمل فصیحی را باید پذیرفت. مؤلف تاریخ گزیده از دوستان او بود، و به‌او اعتقادی تمام داشت. از رفیع بکرانی یک رباعی در آن کتاب آمده، و همان را تذکره‌نویسان بعدی تکرار کرده‌اند.

پسرش رکن‌الدین بکرانی هم شاعر بود، و دیوان داشت و یک رباعی او در سمط‌العلی (ص ۹۳) آمده است.

خواجوی کرمانی قطعه‌ای در مدح او دارد که بیت آخرش این است:

شه‌افاضل و سلطان چاربالش چرخ　　　مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

(ص ۳۶۸ دیوان)

در نزهةالمجالس ۳ رباعی از رفیع بکرانی آمده است، به‌شماره‌های: ۵۹۱، ۸۰۱، ۱۲۴۰ و این احتمال هست که این رباعیها در اصل کتاب مؤلف نبوده و کاتب نسخه که اهل ابهر است آنها را افزوده باشد.

۱۰۴ـ رفیع لُنبانی

دو رباعی ۱۸۴۶، ۳۹۴۸ از اوست. ابوطاهر رفیع‌الدین عبدالعزیزبن مسعود لنبانی اصفهانی (متوفی ۶۳۰) از وابستگان خاندان خجندی و از اقران کمال اسماعیل بوده، و دیوانش در دست است. شرح حال او در الوافی صفدی و لباب‌الالباب آمده، و تحقیقی دربارهٔ او از استاد محمد محیط طباطبایی (مجلهٔ ارمغان، سال هفدهم ص ۸۵-۹۱، ۲۶۲-۲۶۷) چاپ شده است.

۱۰۵ـ رکن خویی

قاضی رکن‌الدین خویی از فقیهان شافعی و رجال اواسط قرن ششم و قاضی خوی و مردی مورخ و شاعر و خود ممدوح خاقانی بود، و در سالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ در تبریز با خاقانی ملاقات کرده، و خاقانی قصیدهٔ درازآهنگی به‌مطلع «الصبوح، الصبوح کامد یار...» در مدح او سروده است.

رکن‌الدین خویی کتابی به‌نام مجمع ارباب الملک داشته، و این کتاب از متون تاریخی، و تا دو قرن بعد یعنی تا سال ۷۴۵ (تاریخ تألیف نزهةالقلوب) در دست بوده، و حمدالله مستوفی از آن استفاده کرده، و حاج خلیفه از آن نام برده است. (رجوع شود به‌مقالهٔ محمد امین ریاحی در مجلهٔ یغما سال یازدهم ص ۵-۱۱).

در تاریخ گزیده آمده که: در سال ۵۶۸ در مرگ مادر سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی و شمس‌الدین ایلدگز مؤسس خاندان اتابکان آذربایجان رکن خویی این رباعی را سرود:

دردا که زمانهٔ نکوخواهی رفت   واندرپی اوچوشمس‌دین‌شاهی رفت
در گردش دهر کس ندادست نشان   درپانصدسال‌آنچه دراین‌ماهی رفت

در مختارات (چاپ ایرج افشار ص ۱۵۰-۱۵۲) سه‌نامه از او هست، و ضمن یکی از آنها این رباعی را آورده که قطعاً از خود اوست:

می‌راچه‌کنم؟ چون طرب اندرمی نیست   نی را چه‌برم؟ چون شکر اندر نی‌نیست
طی راچه‌شرف؟ چوحاتم‌اندرطی نیست   اندرخوی، محنتی‌است کاندر ری نیست

در این کتاب ۳ رباعی به‌شماره‌های ۲۱۲۹، ۲۲۸۲، و ۱۳۴۳ به‌نام او آمده، و در رباعی دوم کلمهٔ خویی درست خوانده نمی‌شود، و عنوان رباعی سوم به‌صورت «رکن پسرقاضی» آمده و

قیاساً به «رکن‌الدین قاضی» تصحیح کرده‌ایم.

این دو بیت هم در جنگی خطی به‌نام «قاضی رکن‌الدین» آمده که باید از همو باشد:

جز آب دو دیده می نشوید　　گردی که زمانه بر رخم بیخت
چون هست زمانه سفله‌پرور　　کی دست زمانه بر توان پیخت

رک: تاریخ خوی، ص ۵۴-۵۶.

۱۰۶- ریسی

دو رباعی ۲۳۸۸-۲۳۸۹ از اوست. شناخته نشد.

۱۰۷- زاهد

رباعی ۲۸۸۹ از اوست. شناخته نشد. شاید شیخ فقیه زاهد تبریزی متوفی ۵۹۲ (مجمل فصیحی) یا شیخ زاهد گیلانی که در قرن هفتم می‌زیسته (پیر و مراد شیخ صفی‌الدین اردبیلی) باشد.

۱۰۸- زکی اکّاف

رباعی ۳۶۳۱ به‌نام او آمده، و ظاهراً از مردم شروان و اران است (اکّاف به‌معنی پالاندوز) رباعی ۳۵۲۸ نیز زیر نام «زکی» آمده، و باید از او باشد.

۱۰۹- زکی مراغه‌ای

لطیف‌الدین زکی به‌نوشتهٔ عوفی اصلش از مراغه بود، امّا مولد و منشأ او در کاشغر اتفاق افتاد. در لباب‌الالباب (ص ۵۰۷-۵۱۱) دو قصیده و یک رباعی از او نقل شده است. به‌نوشتهٔ عوفی (ص ۴۱۵ و ۴۱۶) زکی قطعه‌ای در مدح ابوالفرج رونی سروده و برای او فرستاده، و ابوالفرج در قطعه‌ای به‌او جواب داده است. و چون ابوالفرج در ۵۱۵ درگذشته و معلوم می‌شود زکی مراغه‌ای معاصر او بوده، پس در اوایل قرن ششم می‌زیسته، و اینکه در برخی تذکره‌ها مرگ او را در سال ۶۰۷ نوشته‌اند درست نخواهد بود. مگر اینکه در مشاعرهٔ زکی و ابوالفرج تردید کنیم.

نازکی مراغه‌ای (که در منتخب التواریخ بداونی ج ۱ ص ۵۴ آمده) و نرگسی مراغه‌ای (که در تذکرهٔ نگارستان سخن ص ۱۲۰ ذکر شده) همین شاعر است که با تصحیف نام به‌صورت دو شاعر جداگانه درآمده، و تربیت در دانشمندان آذربایجان (ص ۳۶۸، ۳۷۵) و خیام پور در فرهنگ سخنوران به‌صورت دو شاعر جداگانه آورده‌اند.

در روضة‌الناظر (خطی دانشگاه استانبول برگ ۲۶۷)، و نیز در یک جنگ قرن هشتم (فیلم

۵۷۳ دانشگاه تهران)، و در جنگی از قرن دوازدهم (فهرست خطیهای دانشکدهٔ ادبیات تهران ص ۱۷۲-۱۸۰) رباعیهایی از او هست.

در نزهة‌المجالس ۷ رباعی به‌شماره‌های ۴۱۴، ۵۰۰-۵۰۱، ۱۹۳۱، ۱۹۹۶، ۲۰۷۷، ۲۴۴۲، به‌نام او آمده است.

۱۱۰ـ ساوی

رباعی ۲۳۳۶ به‌نام اوست. شناخته نشد؛ در آن قرنها شاعری که از ساوه برخاسته باشد حکیم افضل‌الدین ساوی است. از دیوان خاقانی (ص ۸۹۴) برمی‌آید که وقتی که خاقانی به‌عنوان سفیر شروانشاه به‌عراق نزد سلطان سلجوقی رفته بود افضل ساوی سه‌بیت در مدح خاقانی سرود، و شاعر شروان در جواب با این قطعه او را مدح کرد:

گنج فضایل افضل ساوی‌شناس و بس　　　کز علم مطلق آیت دوران شناسمش...

شاید هم شرف ساوی باشد، شمارهٔ ۱۳۶ این یادداشتها.

۱۱۱ـ سُجاسی

شمس سجاسی یکی از شاعران بزرگ اوایل قرن هفتم است، و مؤلف نزهة‌المجالس علاقهٔ بسیار به‌او داشته و تعداد به‌نسبت زیاد، ۶۷ رباعی از او آورده است، که یکی از آنها آن رباعی معروف است که به‌نام ابوسعید شهرت یافته است: برخیز که عاشقان به‌شب راز کنند...

سجاس پیش از مغول شهر مهمی بوده میان همدان و ابهر، که چند بنای تاریخی از آن بازمانده، و امروز بر جای آن دهی با دو سه‌هزار جمعیت در ۱۲ کیلومتری شمال غربی قیدار برجاست.

در تاریخ گزیده (ص ۷۳۶) آمده: «شمس سجاسی در سنهٔ اثنی و ستمائه به‌تبریز درگذشت، و در مقبرةالشعرا مدفون شد. اشعار خوب دارد. دیوان ظهیر فاریابی جمع کردهٔ اوست». در کشف‌الظنون هم دربارهٔ دیوان ظهیر فاریابی همین مطلب آمده است. در نزهة‌القلوب (۸۹) نیز مزار او در مقبرةالشعرا ذکر شده است.

از دگر سو نسخه‌ای از حکمة‌الاشراق سهروردی در ترکیه هست (میکروفیلم ۲۷۷ دانشگاه) که شمس سجاسی کتابت آن را در روز سه‌شنبه ۱۴ شعبان ۶۱۷ تمام کرده، و آن را نزد قطب‌الدین ابوالفتوح‌بن الهمدانی خوانده است (فهرست میکروفیلم ۱:۳۱۷)

تصوّر می‌کنم در تاریخ فوت سجاسی در تاریخ گزیده رقم دهگان افتاده، و این اشتباه از آنجا به کشف الظنون راه یافته است.

از شمس سجاسی کتابی نیز در دست است به‌نام فرائدالسلوک فی فضائل الملوک (مجموعهٔ حکایات) که آن را در ۶۱۰ در چهل سالگی به‌نام مظفرالدین ازبک پنجمین و آخرین تن از اتابکان آذربایجان تألیف کرده است (چاپ دکتر نورانی وصال ـ دکتر غلامرضا افراسیابی ۱۳۶۸) اما اشتباه تاریخ گزیده و کشف‌الظنون در باب سال مرگ شمس سجاسی سبب شده است که ناشران کتاب و سایر محققان در هویت مؤلف تردید نمایند. در حالی که با توجه به‌قرائن مختلف و قبول اینکه رقم دهگان از سال فوت او در دو منبع مذکورافتاده، در اینکه فرائدالسلوک از همین شمس سجاسی است جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نمی‌ماند.

کثرت رباعیهای سجاسی در نزهة‌المجالس، و دسته دسته به‌دنبال هم بودن آنها می‌رساند که او دیوان داشته، و مؤلف ما آن دیوان را در دست داشته است. رباعیهای او به‌این شماره‌هاست: ۱۸-۲۳، ۲۱۴-۲۱۵، ۵۳۸-۵۴۴، ۷۳۲-۷۳۷، ۸۱۳-۸۲۳، ۱۱۸۰-۱۱۸۱، ۱۲۷۲، ۱۷۴۵-۱۷۴۸، ۲۰۸۰-۲۰۸۱، ۲۲۱۲-۲۲۱۳، ۲۲۳۹، ۲۳۰۳، ۲۵۱۶، ۲۵۸۷، ۲۶۵۸، ۲۶۸۳-۲۶۸۶، ۲۹۱۳-۲۹۱۴، ۳۰۵۱، ۳۰۶۵، ۳۳۷۴، ۳۸۵۶-۳۸۵۹، ۴۰۱۰-۴۰۱۱

۱۱۲ـ سراج اسدآبادی

چهار رباعی ۱۰۸۲-۱۰۸۳، ۲۱۰۹، ۳۳۳۲ به‌نام او آمده است. در تذکره‌ها نامی از او نیست. ظاهراً از اسدآباد همدان است که پیش از مغول و تا دورهٔ مؤلف نزهة‌القلوب نیز شهر بزرگی بوده است.

۱۱۳ـ سراج قُمری

حکیم سراج‌الدین قمری آملی از شاعران اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و از شاگردان فخر رازی بود. از سخن این شاعر لطیف طبع طنزپرداز گاهی بوی اندیشهٔ خیام برمی‌آید و به‌همین سبب بسیاری از رباعیهای او از جمله همین یک رباعی (که به‌شماره ۲۲۷) در اینجا آمده به‌نام خیام شهرت یافته است. برای شرح حال او رجوع شود به: حواشی دکتر سادات ناصری بر آتشکده ص ۹۰۴-۹۱۴، و تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۳ ص ۶۸۱-۷۰۴

۱۱۴ـ سعد سمرقندی

رباعی ۱۲۹۲ به‌نام او آمده. سعدالدین اسعد بخاری سمرقندی شاعری رباعی‌سرا بوده و در لباب‌الالباب (ص ۵۱۵) هشت رباعی از او آمده.

۱۱۵ـ سعد صفار

یک رباعی ۱۵۰۴ به‌نام اوست. ظاهراً از معاصران دیار مؤلف بوده.

۱۱۶ـ سعد گنجه‌ای

۴ رباعی به‌این شماره‌ها از اوست: ۶۱۸، ۱۱۸۷-۱۱۸۸، ۱۹۹۰ نام او در رباعی اول به‌صورت سعد رعد گنجه‌ای است.

۱۱۷ـ سعد گیلانی

۲ رباعی از او آمده: ۷۶۵-۷۶۶. ظاهراً او و مجد گیلانی قدیم‌ترین شاعران از گیلان هستند که شعر فارسی سروده‌اند.

۱۱۸ـ سعدالدین لجامی

از سعدالدین لجامی ۱۴ رباعی آمده، و او به‌حدس استاد محترم آقای شفیعی کدکنی ظاهراً همان احمد بن حسن بن محمد نخجوانی معروف به‌لجامی (درگذشتهٔ ۵۳۴) گویندهٔ مثنوی صوفیانهٔ طریق تحقیق است که به‌غلط به‌نام سنایی معروف بوده و به‌تصحیح و تحقیق بو اوتاس به‌چاپ رسیده است، و در این صورت لقب گویندهٔ آن که در کشف‌الظنون اوحدالدین آمده به‌سعدالدین تصحیح می‌شود.

نسبت شاعر را نفیسی و دانش‌پژوه لحیانی خوانده‌اند و من در چاپ اول لحافی نقل کردم. از لطف آقای دکتر شفیعی متشکرم که ترجمه تحقیق اوتاس را هم که پایان‌نامه تحصیلی شاگرد فاضل‌شان آقای غلامرضا دهبد بود در اختیار من نهادند و سبب شد که با تأمّل مجدّد در نسخهٔ عکسی که در ۱۰ جا نام شاعر آمده دیدم لجامی خوانده می‌شود.

۱۱۹ـ سعد شروانی

رباعی ۱۸۲۶ از اوست.

۱۲۰ـ سلیمانشاه ایوه‌ای

۲ رباعی ۱۶۶۳ و ۲۵۳۴ به‌نام اوست. و دومی با اندک تغییری به‌نام جمال اشهری هم آمده است. شهاب‌الدین سلیمانشاه‌بن پرچم ایوایی (مقتول در ۶۵۶) از امیران دانشمند و شاعران نیمهٔ اوّل قرن هفتم و ممدوح اثیر اومانی بود. او سرکردگی قبیلهٔ ایوایی و فرمانروایی کردستان را داشت، و در قلعهٔ بهار (سه فرسنگی همدان) می‌نشست.

نخستین خبری که از زمان و زندگی او در دست است اینکه به‌روایت ابن اثیر در ۶۱۰ خلیفهٔ بغداد او را از ریاست قبیلهٔ خویش برکنار کرد.

سلیمانشاه در یکی از لشکرکشیهای اتابک سعدبن زنگی [۵۹۴-۶۲۳] اسیر شد، و به‌روایت مونس الاحرار (۲۱۱:۲) این ترانه را در بند اتابک سعد زنگی سرود:

حاشا که من از سپاه زنگی ترسم — یا در صف کین ز شیر جنگی ترسم
ای شاه به‌زنگی‌ام چه می‌ترسانی — نه کودک طفلم که ز زنگی ترسم!

در ۶۴۳ هنگامی که حسام‌الدین خلیل‌بن بدر، از امیران لر کوچک در جنگ با او شکست خورده و کشته شده بود، این رباعی را سرود:

بیچاره خلیل بدر حیران گشته — تخم هوس بهار در جان کشته
دیو هوسش ملک سلیمان می‌جست — شد در کف دیوان سلیمان کشته

سلیمانشاه گویا در حملهٔ مغولها قلمرو حکومت خود را از دست داد: و در بیست سال آخر عمر از ارکان دولت عباسی، و مقیم بغداد بود. و در ۶۵۶ در همانجا به‌دست هلاگو با تمام بستگان خود کشته شد.

اثیر اومانی مداح سلیمانشاه بود، و دو قصیده از او در مدح این امیر دانشمند در مونس الاحرار چاپ شده است. در روضة‌الناظر عزیز کاشی این رباعی به‌نام «سلیمانشاه کرد» آمده:

در قلب سپه تیغ زدن پیشهٔ ماست — مردی و هنر همیشه اندیشهٔ ماست
هر شیر که در جهان شکاری گیرد — مردان دانند کان هم از بیشهٔ ماست

در یک جُنگ کهن قرن هفتم و هشتم (چاپ یغمایی به‌نام نمونه نظم و نثر: ص ۲۷۰) نیز این رباعی از سلیمانشاه آمده:

از نادری ار خمار رو بنماید — آن روز می ار به‌کدیه خواهی شاید
ترتیب شرابی که همه ساله خوری — بیرون ز گداییت نه وجهی باید

در جنگ ۳۴۶ شاعر (کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران) نیز اشعاری از او هست.

(دربارهٔ زندگانی پرحادثه او رجوع شود به‌تحقیق محمد قزوینی در تعلیقات جلد سوم جهانگشا، ص ۴۵۳-۴۶۳ و یادداشت مجتبی مینوی در تعلیقات سیرت جلال‌الدین ص ۳۷۷).

۱۲۱ـ سماوی

و او ظاهراً حکیم محمودبن علی سمایی مروزی از شاعران نیمهٔ اول قرن ششم است. رباعی ۲۵۶۷ به‌نام اوست. (لباب‌الالباب: ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۴) رباعی ۸۷۶ هم که در نزهه به‌نام کافی ظفر آمده در نباب‌الالباب به‌نام اوست. در جنگ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۳۸۱) نیز اشعاری از او آمده.

۱۲۲ـ سنایی غزنوی

از شاعر بزرگ و بنیادگذار شعر عرفانی ایران، حکیم سنایی غزنوی (متوفی ۵۳۵)، ۳۳ رباعی در این کتاب آمده است. و ۲۴ تای آنها که در دیوانهای چاپی او نیست. به‌این شماره‌هاست. ۶۹۴-۶۹۵، ۶۹۷-۷۰۱، ۱۶۴۵-۱۶۴۶، ۲۱۰۲-۲۱۰۳، ۲۱۱۳، ۲۱۲۲، ۲۱۴۳-۲۱۴۴، ۲۲۷۵، ۲۲۸۸، ۲۵۵۶، ۳۱۱۰، ۳۲۳۱، ۳۴۴۷، ۳۴۶۱

۱۲۳ـ سوزنی

یک رباعی به‌شمارهٔ ۱۶۶۲ به‌نام سوزنی سمرقندی (درگذشتهٔ ۵۶۲ یا ۵۶۹) آمده که در دیوان چاپی او نیست.

۱۲۴ـ سوکی

شناخته نشد. رباعی ۳۷۷۴ به‌نام اوست. ممکن است «سوکی»، نوکی باشد، در آن صورت سعدالدین مسعود نوکی مداح بهرامشاه غزنوی مذکور در لباب‌الالباب (ص ۴۵۲-۴۵۴) خواهد بود.

۱۲۵ـ سیداجل

شناخته نشد. رباعی ۴۰۲۳ به‌نام اوست. ظاهراً لقب یکی از شاعران سید بوده، نظیر لقب سید اشرف برای سیدحسن غزنوی. در تعلیقات محمد قزوینی بر چهار مقاله این عبارت از جامع‌التواریخ نقل شده: «سید اجل را در مرثیهٔ نظام الملک و حال قاصدان او چهار بیت آمده:

عجب مدار که از کشتن نظام الملک سفیدروی مروت سیاه فام شود...»

۱۲۶ـ سید بوعلی

دو رباعی ۱۲۲۴، ۱۲۲۸ به‌نام او آمده. شناخته نشد شاید سیدابوعلی شرفشاه علوی رئیس قزوین ممدوح معزّی و پدرش برهانی باشد.

۱۲۷ـ سیّد بخاری

شناخته نشد. رباعی ۱۹۱۸ به‌نام اوست.

۱۲۸ـ سید حافظ

شناخته نشد. رباعی ۱۹۵۶ به‌نام اوست.

۱۲۹ـ سید حسن غزنوی

از سید حسن غزنوی ملقب به‌اشرف (متوفی در ۵۵۵ یا ۵۵۷) دیوان کاملی در دست داشته

و ۸۹ رباعی آورده، و نام او را به‌صورت سید اشرف غزنوی (و در چند مورد غزنوی را به‌غلط غوری) ضبط کرده است.

از این رباعیها فقط ۲۲ تای آنها در دیوان سید حسن چاپ شده، و شماره‌های ٦۷ رباعی چـاپ نشـده اینهاست: ۸۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۷۰، ۵۳۱، ٥٦۱، ٦٦۲، ۸۳۲، ۱۰۸۵-۱۰۸۷، ۱۱۵۳-۱۱۵۴، ۱۳۴٦-۱۳۴۷، ۱٦۱۸، ۱۷۸۳، ۲۰۱۴-۲۰۱۵، ۲۰۸۳، ۲۱۷۰، ۲۲۱۵، ۲۳٦٦، ۲۵۳۸، ۲٦۲۹، ۲۸۲٦، ۲۹۱۵-۲۹۱۸، ۲۹۸۲-۲۹۹٦، ۳۰۴۷، ۳۰۹۵، ۳۱۸۱، ۳۱۹۹-۳۲۰۰، ۳۲۵۵، ۳۴٦۵-۳۴٦۸، ۳۵۲۳، ۳۵۲۹، ۳٦۱۹-۳٦۲۱، ۳٦۴۹، ۳۸۲۸، ۳۸۳۴، ۳۸٦۱، ۴۱۰۳-۴۱۰۵

۱۳۰ـ سیّد شیرانی

یک رباعی ۱۹۵۵ به‌نام اوست. نفیسی و دانش‌پژوه سید شیرازی خوانده‌اند. ولی نسـخه شیرانی است. شاید منسوب به‌دهی به‌نام شیران باشد که نزدیک اردبیل است.

۱۳۱ـ سید علی

رباعی ۳۳۸٦ به‌نام اوست. شناخته نشد. شاید با سیدابوعلی یک تن باشد.

۱۳۲ـ سیّد قزوینی

رباعی ۱۸۰۵ به‌نام اوست.

۱۳۳ـ سیف تفلیسی

از سیف‌الدین هارون تفلیسی ۳ رباعی آمده است: ۳۱۹، ۱٦۱٦، ۱۷۴۱.

۱۳۴ـ سیفی

۵ رباعی به‌این شماره‌ها به‌نام او آمده است: ٦۵۲، ۲۲۹۲-۲۲۹۳، ۳۷۳۷، ۴۰۴۰ گویا علی‌بن احمد سیفی نیشابوری از شاعران نیمه دوم قرن ششم باشد (لباب‌الالباب ۳۵۹-۳٦۱). در جنگ ۲۴۴٦ (ص ۳٦۱) نیز اشعاری از او آمده.

۱۳۵ـ شرف اعرج

شناخته نشد. رباعی ۲۱۵۱ از اوست.

۱۳٦ـ شرف جرفادقانی

رباعی ۲۵٦۰ به‌نام اوست. شناخته نشد. شاید ابوالشرف ناصح‌بن ظفر منشی جرفـادقانی مترجم تاریخ یمینی باشد.

۱۳۷ـ شرف ساوی

رباعی ۲۱۲۱ به‌نام اوست.

۱۳۸ـ شرف شفروه

شرف‌الدین عبدالمؤمن (یا محمد) شفروه، از شاعران نامدار قرن ششم (متوفی در حدود ۶۰۰) و ستایشگر اتابک جهان پهلوان [۵۶۸-۵۸۲] بوده، و علاوه بر دیوان شعر فارسی یک رسالهٔ عربی به‌نام اطباق الذهب از او مانده است. (رجوع شود به‌تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب ص ۶۱۵-۶۱۸ و مقالهٔ عباس اقبال: «خاندان شفروه» در سال پنجم یادگار شمارهٔ ۶ و ۷ ص ۱۰۸-۱۱۷ و تعلیقات سعید نفیسی بر لباب ص ۶۴۲-۶۴۷ و مقالهٔ نواب صفا در مجلهٔ آینده ج ۸ ص ۴۹۳-۵۰۱).

از این شاعر، ۱۷ رباعی به‌نام شرف‌الدّین شفروه یا شرف شفروه آمده است به‌شماره‌های ۲۳۳،۳۹۸،۱۴۸۹،۱۶۸۹-۱۶۹۰،۱۸۲۳،۱۸۶۰،۱۸۶۴،۱۹۳۴-۱۹۳۹،۱۹۷۱،۲۳۲۰،۲۴۵۳

و نیز ۱۷ رباعی دیگر زیر نام شفروه آمده، که چون مشهورترین شاعر از این خاندان شرف‌الدین است آنها را هم از او می‌دانیم. آن رباعیها به‌این شماره‌هاست: ۸۴۹، ۸۵۱، ۱۰۶۴، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۲۶۲۰، ۲۶۵۳، ۳۱۸۴، ۳۲۷۷، ۳۳۲۸، ۳۳۳۰، ۳۴۸۶-۳۴۸۷، ۳۵۴۴، ۳۶۵۹، ۳۶۷۸، ۳۸۰۷

۱۳۹ـ شرف صالح بیلقانی

شرف‌الدین صالح بیلقانی، از مجیر بیلقانی که بگذریم مهم‌ترین شاعر بیلقان است و ۲۵ رباعی به‌این شماره‌ها از او آمده است: ۱۴۵، ۲۹۴-۲۹۵، ۶۳۶-۶۴۱، ۱۴۷۹-۱۴۸۰، ۱۵۲۱، ۱۷۲۶-۱۷۲۷، ۱۷۷۶-۱۷۸۲، ۱۹۲۶، ۲۴۸۳، ۳۸۹۵.

رباعی ۱۳۹۴ نیز به‌نام شرف آمده که باید از همین شرف صالح باشد.

۱۴۰ـ شرف محمد

رباعی ۲۲۵۲ به‌نام اوست.

۱۴۱ـ شرف مراغی

رباعی ۲۶۱۰ به‌نام اوست.

۱۴۲ـ شرف‌الدین مرتضی

سیدشرف‌الدین مرتضی که تعداد به‌نسبت بسیار ۷۳ رباعی از او نقل شده، بیگمان یکی از شاعران معروف آن عصر بوده، و مؤلف دیوان او را در دست داشته. این رباعی او معروف است و

به‌ابوسعید ابوالخیر هم نسبت داده شده، و در دیوان کبیر مولانا هم هست: بر من در وصل بسته می‌دارد دوست... و این رباعی او هم در دیوان کبیر وارد شده: بر من رقم خطاپرستی همه هست...

نام او در عنوان شمارهٔ ۳۷۷ سید شرف‌الدین مرتضی است.

۶ رباعی زیرِ نام شرف‌الدین مرتضی آمده: ۲۸-۲۹، ۳۵۰۲-۳۵۰۵

۴۷ رباعی زیرِ نام سید مرتضی آمده: ۱۲۹-۱۳۰، ۱۴۳، ۲۰۱-۲۰۲، ۵۰۲-۵۱۱، ۷۳۰، ۷۶۲، ۸۶۱-۸۶۴، ۱۳۷۲-۱۳۷۷، ۱۴۵۶، ۱۷۴۹-۱۷۵۰، ۱۷۹۳-۱۷۹۶، ۱۸۸۳-۱۸۸۴، ۲۰۵۶-۲۰۵۷، ۲۶۴۷-۲۶۵۲، ۳۲۲۲-۳۲۲۴

نوزده رباعی زیر نـام مـرتضی: ۱۰۰۸-۱۰۱۰، ۱۱۷۸، ۲۱۶۵-۲۱۶۶، ۲۵۳۲-۲۵۳۳، ۲۶۰۲، ۳۰۱۵-۳۰۱۸، ۳۱۷۲، ۳۲۲۵، ۳۶۳۸، ۳۶۷۴، ۳۸۲۹، ۳۹۹۱

۱۴۳ـ شروانشاه

رباعی ۳۵۶۹ به‌نام اوست. ظاهراً شروانشاه علاءالدین فریبرز [۶۲۲-۶۴۹] است که مؤلف قصیده‌ای هم در پایان کتاب در مدح او دارد.

۱۴۴ـ شمس اسعد گنجه‌ای

امیر شمس‌الدین اسعد گنجه‌ای، بی‌تردید یکی از گویندگان بزرگ بـوده، و از نظـامی و مهستی که بگذریم ارزنده‌ترین شاعر آن شهر است، و رباعی ۴۰۸ او در دیوان رباعیهای شمس (به‌شمارهٔ ۱۱۹۶) وارد شده است. مؤلف در یک مورد نام او را به‌صورت امیر اسعد گنجه‌ای آورده، و از اینجا برمی‌آید که سمت امیری (احتمالاً در گنجه) داشته است متأسفانه در هیچ تذکره و جنگی نامی و شعری از او نمانده است.

مؤلف (به‌قرینهٔ اینکه رباعیهای فراوان و چند تا چند تا به‌دنبال هم از او آورده) دیوان او را در دست داشته، و رویهمرفته ۱۰۶ رباعی از او آورده است.

۴۵ رباعی زیرِ نام شمس اسعد گنجه‌ای: ۲۰۸-۲۰۹، ۳۱۱-۳۱۸، ۴۰۸-۴۱۰، ۴۸۱-۴۸۲، ۸۷۰-۸۷۲، ۱۰۰۶، ۱۱۱۲، ۱۲۰۶، ۱۴۰۴-۱۴۲۱، ۱۵۲۳-۱۵۲۷، ۲۴۸۴

۲ رباعی با عنوان امیر اسعد گنجه‌ای: ۲۰۳۶-۲۰۳۷

۲۷ رباعی زیرِ نام اسعد گنجه‌ای: ۱۲۷، ۱۵۰۸-۱۵۱۴، ۲۲۹۸-۲۳۰۲، ۳۲۸۰-۳۲۸۱، ۳۱۰۸-۳۵۱۵، ۳۶۴۰-۳۶۴۱، ۳۹۰۴-۳۹۰۶

۱۵ رباعی زیرِ نام شمس گنجه‌ای ۱۲۸۰، ۱۶۰۶-۱۶۰۹، ۱۷۵۸-۱۶۷۰، ۱۸۱۷-۱۸۲۲، ۱۹۲۴

ده رباعی زیرِ نام شمس اسعد ۱۴۴، ۱۶۶۹-۱۶۷۷

۲ رباعی زیرِ نام اسعد ۳۳۹۷، ۳۹۸۹

پنج رباعی زیر نام شمس ۱۹۸۳-۱۹۸۷، ۲۲۶۷ (آنچه راکه زیرِ نام شمس آورده، با توجه به‌شیوهٔ مؤلف که از این شاعر بیش از هر شاعر شمس نام دیگر شعر آورده از او می‌دانیم).

۱۴۵ـ شمس اقطع بیلقانی

سه رباعی از او آمده: ۱۰۷۴، ۱۷۱۰، ۴۰۱۳. قاضی شمس‌الدین اقطع بیلقانی، قاضی یکدست بیلقان معاصر مجیر بیلقانی بود. و از یک قطعهٔ سه بیتی که مجیر در هجو او سروده (دیوان مجیر ص ۳۱۱، ۳۳۴) برمی‌آید که دست راست نداشته است. در جُنگ قرن یازدهم کتابخانهٔ سنا(ی سابق) اشعاری از او زیر نام اقطع‌الدین بیلقانی آمده است.

۱۴۶ـ شمس‌الیاس گنجه‌ای

شمس‌الدین الیاس میدانی گنجه‌ای نیز از شاعران مهم معاصر مؤلف یا پیش از او بوده، که ۱۷ رباعی از او آورده است.

۵ رباعی به‌نام شمس‌الدین الیاس میدانی: ۲۲۵-۲۲۶، ۳۶۱-۳۶۳

۶ رباعی به‌نام شمس گنجه‌ای ۱۸۱۷-۱۸۲۲

یک رباعی زیرِ نام الیاس میدانی: ۲۷۹

یک رباعی زیرِ نام الیاس گنجه‌ای ۳۹۵۶

۴ رباعی زیرِ نام الیاس: ۲۰۸۵-۲۰۸۶، ۳۷۶۴، ۳۸۷۵

از این شاعر، در یک جنگ کهن قرن هشتم (فیلم ۵۷۳ دانشگاه تهران از لالا اسماعیل استانبول) نیز اشعاری زیرِ نام شمس‌الیاس آمده است.

۱۴۷ـ صاحب سعید شمس‌الدین

رباعی ۱۲۷۰ زیرِ این نام آمده است. و او صاحب‌دیوان خواجه شمس‌الدین محمد جوینی (مقتول ۶۸۳) است. تعبیر صاحب سعید، اگر اصلی و از مؤلف باشد می‌رساند که تاریخ تألیف کتاب بعد از ۶۸۳ بوده، وگرنه یاکلمهٔ سعید افزودهٔ کاتب است وکتاب در حیات شمس‌الدین تألیف شده، و یا کلّ رباعی و عنوانش الحاقی است.

۱۴۸ـ شمس اهری

رباعی ۲۰۰۲ به‌نام اوست. در تذکره‌ها نامی و شعری از او نیست.

۱۴۹ـ شمس تبریزی

رباعی ۳۴۸ به این نام آمده که اگر شمس تبریزی معروف، شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک‌داد تبریزی مرادِ مولانا باشد، تنها جایی است که شعری به نام او ثبت گردیده. استاد دکتر محمدعلی موحّد، محقّق گرانقدر احوال و مقالات شمس، به دلایلی این انتساب را قطعی می‌دانند.

۱۵۰ـ شمس طبسی

از شمس‌الدین محمد طبسی (متوفی ٦٢۴ یا ٦٢٦) دو رباعی در این کتاب آمده، که هر دو در دیوان او هست.

۱۵۱ـ شمس عمر گنجه‌ای

رباعی ۱۴۹۱ به‌نام اوست.

۱۵۲ـ شمس هروی

شمس‌الدین مسعودبن علی هروی وزیر تکش خوارزمشاه بود که در سال ۵۹٦ ملاحده او را در خوارزم به کارد کشتند (برای شرح حالش رک: آثار الوزراء عقیلی ص ۲٦۷) در لباب‌الالباب (ص ۱۲۲-۱۲۴) دو قصیده از بهاءالدین بغدادی صاحب «التوسل الی الترسل» در گله از او آمده است.

۲۷ رباعی از او آمده است، که ۲۴ تای آنها زیر نام شمس هروی است: ۱۷۴۱-۱۴۷۸، ۱۵۷٦-۱۵۸۰، ۱٦۰۲، ۱٦٦۴-۱٦٦۸، ۲۰۴۷، ۲٦۳۱، ۴۰۴۴، ۳۸٦ (به‌نام شمس‌الدین هروی)

۳ رباعی هم به‌نام شمس‌الدین مسعود آمده به‌شماره‌های: ٦۰۳، ۱۳۷۰، ۴۱۰۸

۱۵۳ـ سلطان شهاب

رباعی ۲۵۵۵ به‌نام او آمده است. ممکن است شهاب‌الدین معزالدین محمدبن سام غوری (متوفی ٦۰۲) باشد. ولی به‌نام او جایی شعری ندیده‌ام.

۱۵۴ـ شهاب اسفراینی

رباعی ۱۵۰۲ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۱۵۵ـ امام شهاب خواری

دو رباعی به‌نام او آمده: ۵۱، ۷۳۸.

۱۵٦ـ شهاب سرخسی

رباعی ۱۹۵۹ به‌نام اوست.

۱۵۷ـ شهاب سهروردی مقتول

از شهاب‌الدین یحیی سهروردی معروف به‌شیخ اشراق (مقتول در ۵۸۵ یا ۵۸۷) ۷ رباعی آمده و مغتنم است. رباعیها به‌این شماره‌هاست: ۱۰۴، ۲۲۱، ۷۷۷، ۸۸۸، ۸۹۹، ۴۰۶۸-۴۰۶۹.

در پایان مجموعهٔ رسائل شمارهٔ ۴۱۹۰ کتابخانهٔ ملی ملک یک غـزل پـنج بـیتی به‌نـام شهاب‌الدین سهروردی آمده، که آقای نجیب مایل هروی آن را در (نقد و تصحیح متون: ص ۳۰۴) نقل‌کرده و نوشته است «گویا و حتماً صاحب عوارف المعارف متوفی ۶۳۲» و این خطاست زیرا از آن سهروردی نوشته یا شعر فارسی در دست نداریم و این غزل قطعاً از شهاب مقتول است و نیز به‌افکار او مانندگی دارد.

۱۵۸ـ شهاب کاغذی

از این شاعر، که تصور می‌رود شروانی بوده، ۵ رباعی به‌این شماره‌ها آمده: ۵۷۹، ۱۷۴۳، ۲۰۳۰، ۳۳۹۰، ۱۸۲۴، رباعی آخرین زیر نام شهاب دفتر خوان است.

و نیز سه‌رباعی زیر نام «شهاب» آمده، که آنها را هم از همین شهاب کاغذی دفتر خوان می‌شناسیم: ۲۳۵۱، ۲۳۷۲، ۳۸۶۲.

۱۵۹ـ شهاب گنجه‌ای

از قاضی شهاب گنجه‌ای ۳ رباعی آمده است: ۲۰۰۰-۲۰۰۱، ۲۰۷۸

۱۶۰ـ شهاب مؤید

رباعی ۲۲۵۳ به‌نام او آمده. و او شهاب‌الدین احمدبن مؤید سمرقندی شاعر نیمهٔ دوم قرن ششم است که شرح حال و دو قصیدهٔ نغز و شیوای او در لباب‌الالباب (۵۰۲-۵۰۵) آمده است.

۱۶۱ـ شهریار زوزنی

ظاهراً ملک عمادالدین زوزنی است، که معاصر سنجر سلجوقی و به‌نوشتهٔ دولتشاه (تذکره، چاپ تهران: ۸۱) در شعر شاگرد سیدحسن غزنوی بود. و مرید محمد غزالی شد.

زوزن شهری در خراسان میان نیشابور و هرات بوده، و یاقوت از رونق تجارت در آنجا سخن گفته، و به‌وجود آتشکده‌ای در آن اشاره کرده، و به گفتهٔ حمد مستوفی «ملک زوزنی در آنجا عمارتی عالی ساخت». امروز بر جای آن شهر مهم قدیم، در ۶۶ کیلومتری جنوب غربی خواف (تربت حیدریه) دهی هست.

امیران زوزن را ملک می‌نامیدند، و یکی از آنها هم خواجه رضی‌الدین است که از ۶۰۱ تا ۶۱۹ او و پسرش ملک شجاع‌الدین زوزنی کرمان را در اختیار داشتند (تاریخ سلاجقهٔ کرمان،

چاپ دکتر باستانی پاریزی، ۲۱۸-۲۲۳). در گلستان سعدی (باب اول) هم حکایتی از ملک زوزن و خواجهٔ کریم‌النفس او هست. در روضة‌الناظر عزیز کاشی یک رباعی از او آمده است:

در این کتاب ۴ رباعی به‌نام اوست. به‌این شماره‌ها: ۱۰۶۶-۱۰۶۸، ۱۹۰۱

در جنگ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۴۰۰) نیز اشعاری از او هست.

۱۶۲ـ شهریاری

رباعی ۱۳۵۱ از اوست. و او شاعر رباعی‌سرای خراسانی قرن ششم است که در لباب‌الالباب (ص ۴۷۹-۴۸۰) هفت رباعی از او آمده.

۱۶۳ـ صانعی

شناخه نشد. رباعی ۱۸۶۳ به‌نام اوست. شاید صانع بلخی باشد که به‌نوشتهٔ تاریخ سیستان (ص ۳۲۴) شاعر رباعی سرا بوده، و یک رباعی او که در سال ۳۲۱ سروده در آن کتاب هست.

۱۶۴ـ صاین مراغی

رباعی ۱۸۵۶ به‌نام اوست. در روضة‌الناظر هم اشعاری از «صاین الدین تبریزی» هست. که شاید همو باشد.

۱۶۵ـ صدر خجندی

خجندیان خاندان معروف مقیم اصفهان بودند، که در سده‌های ششم و هفتم ریاست مذهبی شافعیان اصفهان، و قدرت اداری و سیاسی آن شهر به‌دست آنان بود، و ممدوح شاعران بزرگی چون جمال عبدالرزاق و کمال اسماعیل و رفیع لنبانی بودند (رک: خاندان خجندی به‌قلم صدر هاشمی، سال پنجم یادگار، شمارهٔ اول ص ۱۰-۳۱، و تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب ص ۶۱۳-۶۱۵، و تعلیقات نفیسی ۷۹۸-۷۹۹ همانجا).

از این خاندان آنکه بیشتر به‌شاعری شهرت دارد صدرالدین خجندی (عبداللطیف بن‌محمد) متوفی ۵۲۳ است که شرح حال و رباعیهای او در لباب‌الالباب (ص ۲۱۸-۲۱۹) و برخی تذکره‌های دیگر آمده است. و اگر این ۱۰۳ رباعی از او باشد، معلوم می‌شود دیوان بزرگی داشته، و آن دیوان در دست مؤلف بوده است.

امّا معلوم می‌شود چون بزرگان این خاندان صدارت مذهبی شافعیان اصفهان را داشته‌اند، گویا هر یک در زمان خود صدر خجندی نامیده می‌شدند. از جمله نوهٔ شاعر مذکور هم صدرالدین خجندی (عبداللطیف‌بن محمد بن‌عبداللطیف متوفی ۵۸۰) ممدوح جمال عبدالرزاق و رفیع لنبانی است، و اگر او هم شاعر بوده باشد، به‌قرینهٔ نزدیکی به‌زمان تألیف نسبت این رباعیها

به‌او مناسب‌تر است.

اما دو رباعی (شمارهٔ ۹۱۶ و ۲۱۱۲) در مختارات (ص ۸۸) هم آمده که می‌گوید آن را «صدرسعید جمال‌الدین مسعود خجندی» در سفینهٔ شهاب‌الدین طغرایی نوشته است. از این صدر جمال‌الدین مسعود خجندی در فهرست ۱۱ تن بزرگان خاندان خجندی در نوشتهٔ عباس اقبال (ذیل مقالهٔ صدر هاشمی ص ۳۱) نامی نیست مگر اینکه تصوّر کنیم این شخص همان جمال‌الدین محمودبن عبداللطیف پسر صدرالدین عبداللطیف است که کاتب مختارات در موارد مختلف مسعود را به‌جای محمود نوشته است.

۹۰ رباعی صدرالدین خجندی در این کتاب به‌این شماره‌هاست: ۶۷، ۱۴۶-۱۴۷، ۱۵۴-۱۵۵، ۲۴۰-۲۴۱، ۴۰۳، ۵۱۲-۵۱۷، ۶۲۱، ۷۶۷، ۷۸۵-۷۸۸، ۸۳۷، ۸۵۴، ۹۹۴-۹۹۶، ۱۰۴۹-۱۰۵۰، ۱۲۰۰، ۱۳۰۵-۱۳۱۰، ۱۴۹۳، ۱۵۶۱، ۱۶۹۳، ۱۸۳۸، ۱۸۷۷-۱۷۷۸، ۱۷۸۹-۱۷۹۱، ۱۹۵۱-۱۹۵۲، ۲۱۱۲، ۲۱۲۶-۲۱۲۷-۲۱۵۴، ۲۱۶۷، ۲۱۹۸، ۲۲۱۱، ۲۲۸۳-۲۲۸۴، ۲۳۱۳، ۲۳۳۴-۲۳۳۵، ۲۳۷۹، ۲۴۶۹، ۲۵۵۹، ۲۶۲۴، ۲۶۶۱-۲۶۶۳، ۲۸۰۳، ۳۱۲۸-۳۱۳۰، ۳۱۷۵-۳۱۷۹، ۳۱۸۶، ۳۲۳۶، ۳۲۹۹، ۳۳۰۰-۳۳۰۲، ۳۳۳۱، ۳۳۳۳، ۳۳۶۹-۳۳۸۰، ۳۴۴۸، ۳۵۴۳، ۴۲۴۹

و نیز ۱۳ رباعی زیرِ نام صدر آمده، که با استنباط از طرزکار مؤلف آنها را هم از صدر خجندی می‌دانیم به‌این شماره‌ها: ۲۳۵۳، ۲۵۲۷-۲۵۲۸، ۲۵۳۰، ۲۸۰۸، ۳۱۰۰، ۳۲۹۴، ۳۲۹۷-۳۲۹۸، ۳۷۵۱، ۳۷۶۹، ۳۸۲۷، ۳۸۷۳

۱۶۶ـ صدرالشریعه

رباعی ۲۹۴۱ از اوست. و او تاج‌الدین عمربن مسعود بخارایی و استاد عوفی بود. به‌نوشتهٔ لباب‌الالباب (۱۴۶-۱۵۱) به‌رباعی گویی شهرت داشت. و او غیر از صدرالشریعه قاضی شمس‌الدین منصور اوزجندی گویندهٔ تغزل معروفی است به‌این مطلع:

برخیزکه‌شمع‌است‌وشراب‌است ومن وتو و آوازخروس سحری خاست زیک سو

۱۶۷ـ صدر خوارزمی

رباعی ۱۰۰۰ به‌نام اوست. در تذکره‌ها به‌این نام شاعری نیست شاید صدرالشریعهٔ شمارهٔ قبل باشد.

۱۶۸ـ صدر زنگانی

۱۵ رباعی به‌نام او آمده، و از شاعران مهم قرنهای گذشتهٔ زنجان است رباعیهای او به‌این

شماره‌هاست:٦٨-٦٩،٨۴٢،٩٩٧-٩٩٨،١١٦١، ١٧٠٩، ١٨٣٠، ٢١٧٣، ٢٣١٠، ٣١١٩-٣١٢٣

١٦٩ـ صدر کرمانی

رباعی ٧٠ به‌نام اوست. شناخته نشد.

١٧٠ـ صدر لر بختیاری

دو رباعی ١٣۴٩-١٣٥٠ از اوست. و او ظاهراً امام صدرالدین ملک الکلام عمربن محمدخرم آبادی از معاصران عوفی (اواخر قرن ششم) است که شاعری نغزگوی و واعظی چیره زبان بود. مدتی در سمرقند می‌زیست، و عوفی در آن شهر با او دیدار کرد. بعدها مقیم بلخ شد. در لباب‌الالباب (١٧٠-١٧٢) شش رباعی لطیف و چند قطعه از او آمده است.

١٧١ـ صفی بیلقانی

رباعی ٢٠٩۴ از اوست.

١٧٢ـ صفی جرفادقانی

رباعی ١٢٥٢ از اوست.

١٧٣ـ صفی شروانی

سه‌رباعی ١۴٢٢-١۴٢٣، ٢٦٠٣ از اوست. رباعی سومی زیر نام «صفی» آمده، با توجه به‌روش کار مؤلف آن را هم از همین همشهری شاعر می‌شماریم.

١٧۴ـ طغانشاه

۴ رباعی ١٠٣١-١٠٣٢، ٣٢١٥، ٣٨٨٣ به‌نام اوست. و او ملک طغانشاه‌بن مؤید آی ابه است که بعد از سنجر بر خراسان (٥٦٩-٥٨١) فرمانروایی داشت. و عوفی (۴٧-۴٨) رباعیهایی از او آورده و در جنگ ٢۴۴٦ دانشگاه (ص ٨١٦) نیز اشعاری از او آمده است. و او غیر از طغانشاه بن ارسلان ممدوح ازرقی است که یوسف و زلیخای طغانشاهی به‌نام او ساخته شده است.

١٧٥ـ طغرل

٦ رباعی به‌نام او آمده است. و او سلطان طغرل‌بن ارسلان [٥٩٠-٧٣] بازپسین پادشاه از سلجوقیان عراق است. در جُنگ ٢۴۴٦ دانشگاه (ص ۴٥٧) نیز اشعاری به‌نام او آمده.

١٧٦ـ ظهیر خونجی

رباعی ٦١٩ به‌نام اوست. خونه، یا به‌نوشتهٔ یاقوت در معجم‌البلدان خونج شهرکی میان مراغه و زنجان در راه ری بود و آخر ولایت آذربایجان شمرده می‌شد، و آن را کاغذ کنان هم می‌نامیدند. امروز کاغذکنان بخشی است تابع خلخال و مرکز آن شهرک کوچکی به‌نام آغ کند است.

۱۷۷ـ ظهیر شفروه

ظهیرالدین عبدالله‌بن شفروه از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم، و به‌نوشتهٔ عوفی پسر عموی شرف شفروه، و به‌نوشتهٔ هفت اقلیم برادر اوست. در این کتاب ۷ رباعی به‌نام او آمده است به‌شماره‌های: ۱۲۵۵، ۱۳٦۴، ۱۵۸۵، ۱۸۱۰، ۲۰۲۷-۲۰۲۸، ۳۸۲. و در آخری ظهیر شوره (ظ: شوروه) ضبط شده است.

۱۷۸ـ ظهیر طوسی

رباعی ۷۵۸ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۱۷۹ـ ظهیر فاریابی

از ظهیرالدین ابوالفضل طاهربن محمدفاریابی بلخی شاعر مقیم آذربایجان (متوفی ۵۹۸، و مدفون در مقبرةالشعرای سرخاب تبریز) ۲۴ رباعی آمده که از آن میان این هشت رباعی در دیوان او نیست: ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۹، ۵٦۰، ۱۳۵۲، ۱۹۱۹-۱۹۲۰، ۲۲۴۵

یازده رباعی هم زیر نام ظهیر آمده که سه‌رباعی از آنها در دیوان ظهیر چاپ شده، و این هشت رباعی در آن دیوان نیست: ۲۳۵، ۱٦۵۹-۱٦٦۰، ۱۸٦۸، ۲۲٦۸، ۲۳۹۲، ۳۹۱۳، ۴۰۹۲

۱۸۰ـ ظهیرالدین مراغه‌ای

رباعی ۲۸۷۹ به‌نام اوست.

۱۸۱ـ عایشهٔ سمرقندی

سیزده رباعی به‌نام این زن شاعر مشهور آمده به‌این شماره‌ها: ۲۸۴، ۱٦٦۱، ۱٦۷۹، ۱۹۵۸، ۲۲۵۸، ۲۲۷۴، ۲۳٦۹-۲۳۷۰، ۲۵۵۷، ۲٦۲٦، ۳۷۵٦، ۳۹۱۸، ۷۹۱. رباعی آخرین در نسخ دیوان حافظ چاپ قزوینی هم وارد شده است.

۱۸۲ـ شیخ عبداه

رباعی ۴۱۱۹ به‌نام اوست. شناخته نشد. این شیخ را با محمد عَبده، شاعر و از دبیران امرای خانیّهٔ ماوراءالنهر نباید اشتباه کرد. او در نیمهٔ دوم قرن چهارم می‌زیسته، و نظامی عروضی خواندن نامه‌های او را به‌دبیران توصیه می‌کند. و در ترجمان البلاغه ٦ بیت از شعرهای او آمده که دو بیت از همانها در حدائق السحر نیز نقل شده است. رک: ترجمان البلاغه: ص ۱۰۳، حدائق السحر: ص ۱۴٦ و تعلیقات چهار مقاله.

۱۸۳ـ عبدالرحمن

رباعی ۳۹۵۹ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۱۸۴ـ عبدالعزیز گنجه‌ای

از نجم‌الدین عبدالعزیز گنجه‌ای ۴ رباعی آمده است، به‌این شماره‌ها: ۴۷۹-۴۸۰، ۲۰۹۱، ۲۸۷۵

۱۸۵ـ عبدالله...

رباعی ۱۶۲۷ به‌نام اوست. جزء دوم در نسخهٔ عکسی درست خوانده نمی‌شود. نفیسی عبدالله قسری خوانده، و دانش‌پژوه عبدالله قمری نقل کرده. در هر صورت شناخته نشد.

۱۸۶ـ عبدالواسع جبلی

دو رباعی ۱۱۶۲، ۲۵۴۷ از عبدالواسع جبلی (متوفی ۵۵۵) آمده که در دیوان چاپی او نیست.

۱۸۷ـ عثمان مراغه‌ای

دو رباعی ۸۶۹، ۳۳۴۶ به‌نام اوست.

۱۸۸ـ عزّابوالبقا

دو رباعی ۱۷۱۷، ۲۳۳۸ به‌نام اوست. رباعی دوّم زیر نام «بوالبقا» است. ظاهراً عزّالدین ابوالبقا از شاعران عصر و دیار مؤلف بوده.

۱۸۹ـ عزّالدین...

دو رباعی ۵۲۴-۵۲۵ به‌نام اوست. کلمهٔ دوم نام شاعر در عکس خوانده نمی‌شود. نفیسی عزّالدین شهری خوانده.

۱۹۰ـ عزّ اصفهانی

۶ رباعی ۱۱۶۹-۱۱۷۴ به‌نام اوست. عزّالدین اصفهانی شاعر قرن ششم معاصر سنجر بود.

رک: مجمع الفصحا، چاپ سنگی ج ۱ ص ۳۳۹.

۱۹۱ـ عزّ شروانی

عزّالدین شروانی از شاعران قرن ششم شروان است، و تذکره‌ها (هفت اقلیم، سفینهٔ خوشگو، آتشکده) او را از اقران خاقانی شمرده‌اند.

در این کتاب ۸ رباعی به‌نام اوست به‌شماره‌های: ۱۶، ۱۷، ۲۰۹۶، ۲۱۲۰، ۲۱۳۷، ۲۱۶۰

در جنگ مورخ ۷۴۱ نافذ پاشا (فیلم ۶۰۱ دانشگاه) و جنگ ۳۴۶ شاعر، دانشکدهٔ ادبیات تهران و سفینهٔ صائب و جنگ شمارهٔ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۴۷۳) نیز اشعاری به‌نام او هست.

۱۹۲ـ عزیز شروانی

عزیزالدین علی شروانی از همشهریان مؤلف، و از شاعران مورد علاقهٔ اوست که ۸۳ رباعی از او آورده، و نامش را به‌هشت صورت مختلف نقل کرده است.

۴ رباعی با نام کامل عزیزالدین علی شروانی به‌شماره‌های ۷۳۹، ۹۲۲-۹۲۴.

۳ رباعی زیرِ نام عزیزالدین شروانی: ۲۹۶، ۶۱۰-۶۱۱

۳ رباعی زیرِ نام عزیز علی شروانی: ۲۲۴، ۳۸۳-۳۸۴

۳ رباعی زیرِ نام عزیز علی ۲۹۱۱، ۳۳۷۵-۳۳۷۶

۵ رباعی زیرِ نام علی: ۲۲۰۲، ۲۲۹۴، ۳۱۹۳، ۳۸۱۹، ۳۹۵۷

۳ رباعی زیرِ نام علی شروانی: ۱۰۷۰، ۳۵۳۵، ۳۵۴۸

۸ رباعی زیرِ نام عزیز: ۲۲۲۶، ۲۳۸۱-۲۳۸۲، ۲۴۶۵-۲۴۶۶، ۲۵۲۲-۲۵۲۳، ۴۱۱۶

۵۴ رباعی زیرِ نام عزیز شروانی به‌شماره‌های ۶۲۶، ۶۵۹-۶۶۱، ند ۱-۱۰۵۶، ۱۲۰۵، ۱۴۲۸-۱۴۵۵، ۱۵۴۳-۱۵۴۴، ۱۵۹۰، ۱۶۴۱، ۱۸۲۷، ۱۹۰۲-۱۹۰۴، ۱۹۶۰-۱۹۶۳، ۲۲۹۵-۲۲۹۶، ۳۶۷۷، ۳۵۵۸-۳۵۶۱

مرحوم خیام‌پور در فرهنگ سخنوران عزیز شروانی را به‌عزّ شروانی حواله داده، امّا بر من مسلّم است که این کسی دیگر بوده، و دوستی نزدیک با مؤلف داشته، که دسته‌دسته رباعی (یک‌جا ۲۷ رباعی) از او آورده است. البته عزّالدین شروانی در شاعری تواناتر و معروف‌تر بوده است.

از مناقب اوحدالدین کرمانی (حکایت ۵۴، ص ۲۱۲-۲۱۸) برمی‌آید که هنگام سفر و اقامت اوحدالدین در شروان، یکی از خواص اخستان‌بن منوچهر شروانشاه [جلوس ۵۶۳ ـ وفات پیش از ۵۹۷] به‌نام عزیز دست ارادت به‌آن صوفی داده و از همان حکایت (ص ۲۱۷) معلوم می‌شود که آن عزیز شروانی رباعی هم می‌سروده است. و چون رباعیهای عزیز نزهةالمجالس هم رنگ و بوی صوفیانه دارد معلوم می‌شود همان است.

از گزافه گویی نویسندهٔ مقامات، دربارهٔ آغاز کار عزیز و ماجرای سر سپردنش به‌صوفی کرمانی، که معمولاً مریدان دربارهٔ پیران خود به‌هم می‌بافند چون بگذریم از قرینه‌های زیر برمی‌آیدکه این عزیزالدین علی‌شروانی که رباعیهایش درنزهه آمده‌همان شاعر صوفی است، و در اواخر قرن ششم در شروان می‌زیسته، و در جوانی از خواص و مقربان شروانشاه بوده است. و بعید می‌نماید که در همان زمان دو تن عزیز نام جداگانه باشند که هر دو شاعر و هر دو صوفی باشند.

۱۹۳ـ عزّ علوی

رباعی ۲۴۳۹ به‌نام اوست. عزّالدین علوی از شاعران قرن هفتم بود. در انیس الخلوه نسخهٔ ۱۶۷۰ ایاصوفیه اشعاری از او هست.

۱۹۴ـ عزیز شفروه

از شاعران فراموش گشتهٔ قرن ششم اصفهان است و بنا به‌اشارهٔ قزوینی در آثار البلاد از اقران رفیع لنبانی وکمال زیاد و جمال عبدالرزاق وکمال اسماعیل بوده، و در هیچ تذکره‌ای نام او نیامده، و در مقالهٔ «خاندان شفروه» عباس اقبال هم اشاره‌ای به‌او نشده است.

۴ رباعی در این کتاب از او هست. رباعی ۱۶۹ به‌نام عزیزالدین شفروه، رباعی ۱۶۳۲ به‌نام عزیز شفروه، رباعی ۱۰۵۳ به‌نام عزالدین شفروه، رباعی ۱۱۲۳ به‌نام عزّ شفروه، و در آثار البلاد هم به‌صورت عزّ شفروه آمده است.

۱۹۵ـ عزیزالدین طغرایی

رباعی ۶۵ به‌نام اوست. و او عزیزالدین ابوالفتوح علی‌بن فضل‌الله طغرایی از رجال دستگاه سلجوقیان در قرن ششم بود.

۱۹۶ـ عزیز کحال

دو رباعی ۱۲۷۹، ۱۵۶۲ به‌نام اوست. ظاهراً از شاعران اران و شروان است.

۱۹۷ـ عضدی

۴ رباعی از اوست به‌این شماره‌ها: ۲۵۶۳-۲۵۶۴، ۳۲۹۵-۳۲۹۶. از این شاعر، نامی در جایی نیافتم، جز اینکه در اسکندرنامهٔ قدیم (چاپ ایرج افشار: ۱۷۵) از شاعری به‌نام عضدی مشکانی ذکر شده که داستانی به‌نام «اهراوستودن» نظم کرده بوده است. امّا بعید می‌دانم که این همان عضدی باشد.

۱۹۸ـ عطّار

رباعی ۱۲۷۵ به‌نام اوست.

۱۹۹ـ علاءالدین خواری

رباعی ۸۹۵ از اوست: امام علاءالدین خواری (از مردم خوار ری) فقیه صوفی مشرب اواخر قرن ششم است، و گاهی شعر هم می‌گفت. عوفی (لباب: ۲۲۹) گوید: «نظم از وی کم روایت کرده‌اند، امّا هر نکته از نثر او جهانی است، و هر دقیقه از دقایق تذکیر وی عالمی».

در روضة‌الناظر (خطی دانشگاه استانبول برگ ۲۵۵) ۱۲ بیت از اشعار او هست.

۲۰۰ـ علاءالدین غوری

۲ رباعی ۱۸۳۶-۱۸۳۷ از اوست. رباعی ۲۶۱۲ نیز زیر نام ملک علاءالدین آمده که احتمالاً هموست. علاءالدین حسین‌بن حسین عباسی غوری ملقب به‌جهانسوز فرمانروای غور بود و او را ملک الجبال (یعنی پادشاه غرچستان یا غور) می‌نامیدند. در ۵۴۶ در غور به‌قدرت رسید، در ۵۵۰ غزنه راگرفت و به‌آتش‌کشید، در ۵۵۶ اسیر سپاهیان سنجر شد و در اسارت جان سپرد.

۲۰۱ـ ملک علاءالدین

رباعی ۲۶۱۲ ممکن است از همان علاءالدین غوری باشد و این احتمال نیز هست که مراد شروانشاه علاءالدین فریبرز سوم پسر گرشاسب [۶۲۲ـ ظ: ۶۴۹] باشد که تألیف کتاب هم به‌نام اوست. کاربرد تعبیر «واخور» به‌جای بخور در مصراع چهارم حدس دوم را تقویت می‌کند.

۲۰۲ـ علاءالدین کبود جامه

رباعی ۸۹۸ به‌نام اوست. و او از بستگان نصرت‌الدین کبود جامه بوده است. و نامی و شعری از او، جز در این کتاب در جایی نیامده است. محمد قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب (چاپ تهران ص ۵۷۳) می‌نویسد: کبود جامه حشمی است که در میانهٔ استرآباد و خوارزم می‌نشسته‌اند، و شهرکی داشتند موسوم به «شهرنو» و نصرت‌الدین پادشاه آن دیار بوده است، و به‌دست علاءالدین محمد خوارزمشاه کشته شد (در حدود سنهٔ ۶۰۰).

این توضیح را بر نوشتهٔ مرحوم قزوینی باید بیفزاییم که در آن عصر هنوز مسیر جیحون تغییر نیافته بود و به‌دریای مازندران می‌ریخت، و اینک سرزمین آنها احتمالاً به‌صورت ریگستان درآمده است.

ازعلاءالدین کبود جامه اشعاری‌نیز درجنگ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۵۹۷ و ۷۲۶) آمده است.

۲۰۳ـ علی‌بن حسن باخرزی

ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طیب باخرزی از رجال دستگاه سلجوقیان و مؤلف «دمیةالقصر» (چاپ محمد التونجی) است. او مجموعه‌ای از رباعیهابه نام طربخانه داشت و در ۴۶۸ کشته شد (لباب‌الالباب ۶۶-۶۹) و نیز رجوع شود به‌شمارهٔ ۲۸۹ نوربید والی. در این کتاب چهار رباعی به‌نام اوست: ۱۶۲۳، ۲۱۵۰، ۳۹۵۷، ۳۷۳۰ (نام شاعر در آخری علی‌بن الحسین آمده که خطای کاتب است) عیاضی در مرثیهٔ او گوید:

مسکین علی‌حسن که در آن شوم کارزار　　　بی‌جرم چون حسین علی کشته گشت زار

در جنگ ۲۴۴۶ دانشگاه (ص ۵۰۴) نیز اشعاری از او آمده.

۲۰۴ـ علی شیر خراسانی

رباعی ۵۷۴ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۰۵ـ عماد

رباعی ۲۴۴۸ به‌نام عماد بونصـ.. آمده که کلمهٔ دوم در عکس درست خوانده نمی‌شود.

۲۰۶ـ عماد اشرف

سه رباعی ۵۵۲، ۲۸۱۲، ۳۱۹۲ به‌این نام آمده است. در نسخه عمادالشرف خوانده می‌شود. ولی حدس می‌زنم همان عماد اشرف‌بن محمد اصفهانی باشد که شعرش در روضةالناظر آمده است.

۲۰۷ـ عماد دبیر

رباعی ۱۲۸۲ به‌نام اوست. ممکن است عمادالدین کاتب اصفهانی (متوفی ۵۹۷) مؤلف زبدةالنصره در تاریخ سلجوقیان باشد و یا عمادالدین دبیر، دبیر خوارزمشاه که عوفی در لباب‌الالباب (ص ۳٦) روایتی از او آورده است.

۲۰۸ـ عماد شروانی

رباعی ۱۳٦۷ به‌نام اوست.

۲۰۹ـ عماد غزنوی

سه رباعی ۱۱۸۵، ۱۷۳٦، ۳۹۴۷ به‌نام اوست او از شاعران اواخر سدهٔ ششم (متوفی ۵۸۲) بود. عوفی هم مثل خلیل شروانی نام او را عمادالدین غزنوی آورده، ولی درست‌تر آن است که او را عمادی شهریاری منسوب به‌عمادالدوله فرامرزبن رستم فرمانرای مازندران دانسته‌اند: رک: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج ۲ ص ۷۴۳-۷۴٦.

۲۱۰ـ عماد فارسی

عمادالدین محمود فارسی (هفت اقلیم) است که سه‌رباعی از او در این کتاب آمده، و نامش به‌صورتهای مختلف ذکر شده: ۱۷۵۲ (عماد فارسی)، ۱۳۳۸ (عماد محمود)، ۷۵۲ (عماد بسا) = پسا، فسا.

۲۱۱ـ عنصری

از ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری بلخی (متوفی ۴۳۱) شاعر بزرگ عصر غزنوی دو رباعی آمده است، به‌شماره‌های ۳۰۲۱، ۳۲۳۲. رباعی دوم در دیوان عنصری چاپ قریب نیست و در همین کتاب به‌شمارهٔ ۲۲۴۴ به‌نام سنایی هم آمده و در دیوان او چاپ شده.

۲۱۲ـ عیاضی

رباعی ۲۸۴۴ به‌نام اوست. عبدالرحیم عیاضی سرخسی از شاعران نیمهٔ دوم قرن پنجم بوده، و در ۴٦۸ در سوک علی‌بن حسن باخرزی مرثیه‌ای سروده است. رک: لباب‌الالباب ص ٦۹، مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۵۴-۳۵۵. در جنگ ۲۴۴٦ دانشگاه (ص ۸۱) اشعاری به‌نام ابوالفتح ناصرالدین عیاضی هست.

۲۱۳ـ عیانی گنجه‌ای

۷ رباعی به‌نام او آمده است، به‌این شماره‌ها: ۱۲۳۹، ۱۳۷۱، ۱۵٦۸-۱۵٦۹، ۱۹۰۷-۱۹۰۹.

۲۱۴ـ فتوحی

اثیرالدین فتوحی مروزی از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم و از معاصران و معارضان انوری و از دوستان ادیب صابر بوده است. رباعی ۴۰۳۷ به‌نام فتوحی آمده، در دیوان حافظ (چاپ قزوینی ص ۳۷۷) نیز وارد شده است.

رک: لباب ص ۳۵۰-۳۵۴، تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج ۲ ص ٦۸۸-٦۹۰.

۲۱۵ـ فخرالدین ابوبکر ابهری

رباعی ۲۱۳۳ به‌نام اوست. از همشهریان رفیع‌الدین ابهری، و کمال‌الدین ابوعمر ابهری است.

۲۱٦ـ فخرخالد هروی

از رجال نیمهٔ اول قرن ششم خراسان، و از معاصران انوری بوده و آن دو برای هم شعر می‌فرستادند. شرح حال و نمونهٔ اشعار او در لباب‌الالباب (۳۴۲-۳۴۷) و اشعاری در بیاض ترمذ و جنگ ۲۴۴٦ (ص ۵۴٦) آمده است. یک رباعی تاریخی هم نخست در تاریخ گزیده و به‌پیروی از او در روضة‌الصفا و حبیب السیر و سخن و سخنوران فروزانفر به‌او نسبت داده شده، و نوشته‌اند: در سال ۵۴۳ که بهرامشاه غزنوی، سوری ملک غور را کشت و سرش را بریده نزد سنجر فرستاد فخر خالد این رباعی را سرود:

آنها که به‌خدمتت نفاق آوردند　　سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو، سام به‌سرسام بمرد　　وینک سر سوری به‌عراق آوردند

امّا در راحة‌الصدور (ص ۱۷۵) و در بخش سلجوقیان، جامع‌التواریخ رشیدی (چاپ آتش ص ۸۸) که به‌نظر من عین سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری است، (و راوندی همان را گرفته، و با

آراستن سخن به‌تکلفات وافزودن مقدمه و مؤخره به‌صورت راحة‌الصدور در آورده است) این رباعی به‌فرید کاتب نسبت داده شده است. از دگرسو در اغراض السیاسهٔ سمرقندی به‌نام امیر معزی آمده اما در دیوان او چاپ نشده است و در هر صورت این رباعی از فخر خالد نیست. چون از اشعار فخر خالد کم به‌دست مانده، سه‌بیت لطیفی راکه در یک جنگ قرن هفتم به‌نام او آمده، (و استاد حبیب یغمایی آن جنگ را به‌نام نمونهٔ نظم و نثر چاپ کرده است) اینجا نقل می‌کنم.

نور چشم و راحت‌جانِ منی　　جانم آنِ توست و جانانِ منی
در خور تو نیستم، و آنِ توام　　در بر من نیستی، و آنِ منی
گفتمت درد منی، کردی عتاب　　حق به‌دست توست، درمانِ منی!

در نزهة‌المجالس ۱۱ رباعی از او زیر نامهای فخرالدین خالد هروی، فخر هروی، فخر خالد، خالد هروی، خالد به‌این شماره‌ها آمده است: ۵۹۹، ۱۰۴۷، ۱۰۸۸، ۲۳۱۸، ۲۴۴۵، ۲۵۸٦-۲۵۸۵، ۲۴۷۳، ۲٦۵۵، ۳۴۲۸، ۳۴۹۳.

۲۱۷ـ فخر رازی

از امام فخرالدین رازی (متوفی ٦۰٦) ۴ رباعی به‌این شماره‌ها آمده است: ۱۲، ۱۰۳، ۷۹۲، ۴۰۳٦.

۲۱۸ـ فخرعبدالحمید

رباعی ۲۰٦۰ از اوست. شناخته نشد.

۲۱۹ـ فخر قُتلُغ

رباعی ۱۴۲۷ به‌نام اوست. و او ظاهراً فخرالدین قُتلُغ قراقزی از امیران ترک است که به‌طغرل‌بن ارسلان سلجوقی شورید و در ۵۸۹ به‌فرمان او کشته شد (راحة الصدور: ۳٦۲، ۳٦۵).

۲۲۰ـ فخر گنجه‌ای

رباعی ۱٦۹۹ به‌نام اوست.

۲۲۱ـ فخرالدین مبارکشاه غوری

فخرالدین مبارکشاه‌بن حسین مرو رودی شاعر نیمهٔ دوم قرن ششم (درگذشتهٔ شوال ٦۰۲) از مردم مرورود واقع در شمال هرات (میان هرات و بلخ) بود. و در دستگاه امیران غور خاصه سلطان غیاث‌الدین ابوالفتح [۵۵۸-۵۹۹] می‌زیست. قلمرو امیران غور مناطق کوهستان میان هرات و غزنه، و پایتخت آنها دژ فیروزکوه در درهٔ هریرود بود که امروز منارجام به‌بلندی ٦۳ متر به‌عنوان یادگاری از آن سربرافراشته است. خاندان غوری به‌وسیلهٔ خوارزمشاهان و شهر و دیار

آنها در ۶۱۷ با حملهٔ مغول نابود شد.

عوفی و ابن اثیر از خانه و زندگی افسانه‌ای و پرجلال و شکوه فخر مبارکشاه در فیروزکوه و گشاده‌دستی و مهمان‌نوازی او نکته‌ها نوشته‌اند.

مبارکشاه در سرودن انواع شعر دست داشته، ولی شهرتش بیشتر به‌رباعی سرایی بوده، عوفی گوید: «رباعیات او در اطراف جهان مشهور است، و بر زبان فضلا مذکور».

یک مثنوی کوتاه عرفانی به‌نام رحیق‌تحقیق (در ۱۰۵۶ بیت) از او باقی مانده که در محرم ۵۸۴ ساخته، و آغازش این است:

بادهٔ عشق در ده‌ای ساقی　　تا شود لاف عقل در باقی

پایانش: این‌رسالت به‌کمتر ازیک ماه　　گفت از فضل حق مبارکشاه

طبع چون کرد عزم تعلیقش　　نام کردم رحیق تحقیقش

بود ماه محرم اول سال　　سال هجرت به‌حرف ثا فا دال

به‌نوشتهٔ عوفی، مبارکشاه تاریخ منظومی از غوریان بر وزن شاهنامه داشته، که آن را به‌نام علاءالدین جهانسوز [۵۴۵-۵۵۶] آغاز، و به‌نام غیاث‌الدین محمدغوری (متوفی ۵۹۹) تمام کرده است. از این منظومه تنها ۶ بیت در روضات الجنات اسفزاری (چاپ دانشگاه ص ۳۵۶) مانده است.

یک مدخل منظوم در نجوم به‌او نسبت داده‌اند، که نسخه‌های آن موجود و گاهی به‌نام او و گاهی به‌نام دیگران است. نشریهٔ نسخه‌های خطی دانشگاه، ش ۵، ص ۳۱۳.

شعرهایی از او در لباب‌الالباب و جنگی از قرن هشتم (فیلم ۵۷۳ دانشگاه) و جنگ ۳۴۶ شاعر در دانشکدهٔ ادبیات تهران آمده. این بیت لطیف از اوست:

آهوی بهشتی چو به‌دام تو در است　　اندر بز کوهی به‌چه کار آویزی؟

* * *

در اینجا یادآوری این خطای فاحش رایج، لازم است که بسیاری از محققان این شاعر عارف آزاده را با مورخ و نثر نویس معروف مبارکشاه غزنوی، معروف به‌فخر مدبّر، مقیم لاهور و دهلی، مؤلف کتاب فصیح آداب الحرب و الشجاعه (چاپ ۱۳۴۶ به‌تصحیح سهیلی خوانساری، و شش باب گمشدهٔ آن به‌نام آیین کشورداری چاپ ۱۳۵۴ به‌تصحیح دکتر محمد سرور مولایی)، و مؤلف بحرالانساب یا تاریخ‌مبارکشاهی (چاپ دنیس‌راس ۱۹۲۷ لندن) اشتباه کرده‌اند (یک مقالهٔ ۳۲ صفحه‌ای از فؤاد کوپرولو محقق ترک چاپ ۱۹۳۴ دربارهٔ فخر مدبّر برمبنای این اشتباه است).

یک فخرالدین مبارکشاه غزنوی دیگر، معروف به‌فخر قـواس، مـؤلف فـرهنگ قـواس یکصدسال بعد از آنها می‌زیسته است.

از مبارکشاه غـوری، که ظاهراً دیوان داشته و دیوان او در دست مؤلف بوده، ۵۴ رباعی در این کتاب به‌این شرح آمده است.

۱۵ رباعی زیر نام فخرالدیـن مبـارکشاه: ۷۵، ٦۷۷، ۷٦۱، ۷۹٦-۸۰۰، ۱۰۰۱-۱۰۰۲، ۱۰۲۰، ۱۰۳۳-۱۰۳۴، ۲۵۰۱-۲۵۰۲

۱۷ رباعی زیر نـام مبـارکشاه: ۱۲۷۱، ۱۷۱۱، ۱۷۸۷-۱۷۸۸، ۱۸۳۴-۱۸۳۵، ۲۵۳۹، ۲٦۱۴، ۲٦۲۸، ۳۱۸۷، ۳۲۸۵-۳۲۸۸، ۳۳۲۲، ۳۵۵۵، ۳۹۳۱

۱۲ رباعی به‌نام مبارکشاه غوری ۴۹۳-۴۹۹، ۸۰۷، ۸۸۱-۸۸۲، ۱۰٦۲، ۱۰۷۲

۴ رباعی زیر نام فخر مبارکشاه: ۱۲۵۷، ۱۹۴۹، ۲۱۵۳، ۲۴۴۷

۲ رباعی زیر نام ملک مبارکشاه ۳۱۳۲-۳۱۳۳

۲ رباعی زیر نام فخر غوری ۲۳۸۳-۲۳۸۴

یک رباعی به‌نام ملک فخرالدین مبارکشاه ۲۰۵

یک رباعی زیر نام ملک فخرالدین ۳۹۳۷

۲۲۲ـ فخر مراغه‌ای

دو رباعی ۱۲۹۳، ۲۰۵۹ به‌نام اوست. فخرالدین مراغه‌ای در سال ٦۵٦ در بنای رصد خانهٔ مراغه با خواجه نصیر طوسی همکاریْ داشت (تاریخ گزیده ص ۵۹۰، مجمل فصیحی ۲:۳۲٦)

۲۲۳ـ فخر مستوفی

دورباعی ٦۸۴، ۳۸۷۸ به‌نام‌اوست. و او خواجه فخرالدین مستوفی قزوینی از رجال دولت ارغون است که در قتل شمس‌الدین صاحبدیوان دست داشت. و خود در اول رمضان ٦۸۹ در وان به‌فرمان ارغون کشته شد. رک: تاریخ گزیده: ۵۹۵، ۵۹۸، ۵۹۹ و مجمل فصیحی ۲:۳۵۴. فخر مستوفی پسر عموی حمدالله مستوفی است. تاریخ گزیده: ص ۷۴۱، ۸۱۲.

۲۲۴ـ فخر نقّاش

رباعی ٦۲۴ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۲۵ـ فخری گرگانی

فخرالدین اسعد جرجانی سرایندهٔ مثنوی ویس و رامین، شاعر نیمهٔ اول قرن پنجم، و معاصر طغرل سلجوقی است. رباعی ۳۰۳۱ به‌نام «جرجانی» و رباعی ٦۸٦ به‌نام «فخری گرگانی» از او و

بسیار مغتنم است زیرا از او جز ویس و رامین شعری روایت نشده. عوفی (که قدیمترین کسی است که از او نام می‌برد) می‌گوید: «از اشعار او جز ویس و رامین دیگر مطالعه نیفتاد، جز این یک قطعه». آنگاه یک هجویهٔ پنج بیتی می‌آورد.

۲۲٦ـ فرخی سجستانی

رباعی ٦۴۹ به‌نام فرخی سیستانی شاعر معروف (متوفی ۴۲۹) است. این رباعی در دیوانهای چاپی او نیست.

۲۲۷ـ فرید دبیر

فریدالدین کاتب نسوی خراسانی از شاعران اواسط قرن ششم، و دبیر سلطان سنجر سلجوقی بود. قطعه‌هایی در مدح او در دیوان انوری (ص ۵۳۲، ۷۰٦، ۷۲۸، ۱۰۲۸) و دیوان مجیر (ص ۳۱۵) هست.

یک رباعی در سال ۵۳۵ در شکست سنجر در ماوراءالنهر، و یک رباعی در سال ۵۴۳ هنگامی که بهرامشاه غزنوی سر سوری ملک غور را به‌نزد سنجر فرستاده بود (رک: شاعر ۲۱٦ فخر خالد هروی) و قطعه‌ای به‌سال ۵۸۲ دربارهٔ حکم نجومی انوری ساخته که در تذکره‌ها و کتابهای تاریخ ثبت است. ترجیع بندی از او در لباب (ص ۱۳۴) و قصیده‌ای در مونس‌الاحرار (ج ۴۳۲:۲) چاپ شده است.

در این کتاب دو رباعی به‌شماره‌های ۳۱٦۱، ۲۸۸۷ به‌نام او آمده، و رباعی دوم در همین کتاب به‌شمارهٔ ۸۵۲ نیز به‌نام دختر سالار ذکر شده است.

۲۲۸ـ فقیه یوسف

رباعی ۳۱۰۹ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۲۹ـ فلکی شروانی

۴ رباعی به‌شماره‌های: ۸۵۳، ۱۹۷۰، ۲۲۰۳، ۳٦۵۲ به‌نام فلکی آمده است. و او نجم‌الدین ابوالنظام محمد فلکی (درگذشتهٔ ۵۸۷ یا ۵۷۷) است. هیچ یک از این رباعیها در دیوان فلکی که در ۱۹۲۹ در لندن و دوباره در ۱۳۴۵ در تهران چاپ شده موجود نیست.

۲۳۰ـ قاضی

دو رباعی ۳۳۸۳، ۳۷٦٦ زیر عنوان قاضی آمده، و تصور می‌شود قاضی شروان بوده است.

۲۳۱ـ قاضی تفلیسی

رباعی ۱۵۱۹ به‌نام اوست.

۲۳۲ـ قاضی جمال‌الدین

رباعی ۳۲۵۸ به‌نام اوست.

۲۳۳ـ قاضی ظهیر

رباعی ۲۴۵۲ به‌نام اوست.

۲۳۴ـ قراجه

رباعی ۳۰۵۳ به‌نام اوست. قراجه لفظ ترکی است و چندتن از امیران در دورهٔ سلجوقیها و بعد، این نام را داشته‌اند. این یکی شاید قراجه صاحب عمادیه (قلعه‌ای در شمال موصل) باشد که ابن اثیر در حوادث سال ۵۲۸ از او نام برده است.

۲۳۵ـ قطب اهری

۴ رباعی ۲۸۱، ۱۹۴۲، ۲۰۱۹، ۲۰۶۱ به‌نام او آمده است. شناخته نشد. ممکن است ابوبکر قطب‌الدین ابهری باشد که از مریدان ابونجیب سهروردی و خود مراد رکن‌الدین سجاسی بوده یا از عبدالقادر اهری مؤلف اقطاب‌القطبیه اگر لقب قطب‌الدین داشته.

۲۳۶ـ قطب عتیقی تبریزی

رباعی ۱۵۳۲ به‌نام اوست. قطب‌الدین عتیقی تبریزی از شاعران زهدپیشهٔ قرن هفتم بود، و شعرهای متوسطی دارد. درگذشت او در روضات‌الجنان در سال ۶۷۵، و در عرفات العاشقین در سال ۶۷۹ ذکر شده است. نام او و نمونهٔ شعرهایش در تذکره‌ها و جنگهای خطی قرن هشتم آمده (رک: فرهنگ سخنوران، جلد اول فهرست میکروفیلمهای دانشگاه تهران).

در دیوان همام تبریزی (ص ۲۱۷) و در جنگها این رباعی عتیقی خطاب به‌همام آمده:

تا چند بود دل به‌ریا پروردن   درباده نهم سر پس ازاین تاگردن
تا تو برهی ز غیبت من کردن   من باز رهم ز باده پنهان خوردن

همام با این رباعی جواب داده است:

ای عادت تو به‌باده جان پروردن   می خور که ملامتت نخواهم کردن
می چون به‌لبت رسد، زشرم آب‌شود   پس باده تو را حلال باشد خوردن

جلال‌الدین عتیقی، پسر قطب‌الدین نیز شاعر بوده، و در سال ۷۴۱ درگذشته و دیوانش باقی است.

۲۳۷ـ قوامی گنجه‌ای

دو رباعی ۵۵۱، ۳۴۰۸ به‌نام اوست. قوامی مطرزی گنجه‌ای، قوام‌الدین محمد (یا احمد)

شاعر قرن ششم بوده و در تذکره‌ها او را پسر عموی نظامی یا برادر او دانسته‌اند. قوامی شعر خود را به‌صنعتهای لفظی می‌آراست، قصیدهٔ رائیهٔ صد بیتی او معروف است که شرحها بر آن نوشته‌اند. دو قصیدهٔ او نیز در مونس الاحرار (ج ۱ ص ۸٦، ۱۱۸) آمده است.

۲۳۸ـ کافی ظفر همدانی

این چهار رباعی به‌نام اوست: ۸۷۵-۸۷٦، ۲۵۸۰، ۲٦۷٦

او از شاعران قرن پنجم و همروزگار ملکشاه سلجوقی [۴٦۵-۴۸۵] بوده است. نامهٔ لطیفی از صدرالدین خجندی (متوفی ۵۲۳) در مختارات (ص ۸۱) آمده که صدر خجندی آن را به‌پسر کافی ظفر «جمال اسعد» نوشته و او را از خلخال به‌اصفهان خوانده است، که نزد پدر باز آید.

۲۳۹ـ کریم طوسی

رباعی ۲۵۴۴ به‌نام اوست. یک نامهٔ دوستانه از کریم‌الدین طوسی نامی در مختارات (ص ۴۵) آمده، که شاید گویندهٔ همین رباعی باشد.

۲۴۰ـ کریم نیشابوری

کریم الدین صوفی نیشابوری، از مریدان و جانشینان اوحدالدین کرمانی بود. او ابتدا در نیشابور پیشهٔ پوستین دوزی داشت. آنگاه به‌خدمت اوحدالدین پیوست و به‌مقام ارشاد رسید. و در سال ٦۳۵ در وفات پیر خود چهار رباعی در مرثیهٔ پیر سرود که در دیوان اوحدالدین (ص ٦٦) چاپ شده است. رک: مناقب اوحدالدین ص ۱۸۰-۱۸۳

آنچه در چاپ اول این کتاب (ص ۹۱) آمده مبنی بر اشتباه است.

۲۴۱ـ کمال ابن العزیز

۴ رباعی ۲٦۹۲-۲٦۹۵ به‌نام اوست. و تصور می‌رود پسر عزیز شروانی باشد (که در شمارهٔ ۱۹۱ ذکر کردیم).

۲۴۲ـ کمال اسماعیل اصفهانی

این شاعر بزرگ (درگذشتهٔ ٦۳۵) بیش از هر شاعری مورد علاقهٔ مؤلف بوده، و شروانی دیوان کامل او را در دست داشته، و نغزترین ترانه‌های آن را برگزیده: ۲۸۳ رباعی.

از آن میان ۲۲۸ رباعی در دیوان کمال چاپ دکتر حسین بحر العلومی (که از نظر صحت و کمال، و دقت در تصحیح از معدود دیوانهاست) موجود است.

امّا ۴۱ رباعی که عنوان کمال اسماعیل دارد، در آن دیوان نیست به‌شماره‌های زیر: ۱۹۹، ۲۵۳، ۲۷۸، ۴۰۷، ۴۲۲، ۴٦۲-۴٦۴، ۸۵۵، ۸٦۰، ۱۱۹۳، ۱۳۳٦، ۱۴۹۵-۱۴۹٦، ۱٦۵۱،

۱۶۵۳، ۱٦٦۰، ۱۹۷۷، ۲۰۷۰، ۲۰۷۴، ۲۱۲۵، ۲۱۹٦، ۲۲۴۵، ۲۲۷۱، ۲۴۸۵، ۲۴۸۷، ۲۵۴۳، ۲۸٦۹-۲۸۷۰، ۲۹۷۵، ۳۱۵٦-۳۱۵۷، ۳٦۸۱-۳٦۸۲، ۳۹۲۰-۳۹۲۵ (برخی از این رباعیها متوسط است و در حد شعر کمال نیست).

٦ رباعی با عنوان کمال اصفهانی آمده که ممکن است از کمال زیاد اصفهانی، یا کمال اصفهانی دیگری باشد، و به‌این شماره‌هاست: ۱۵۴۸-۱۵۴۹، ۲۰۲۲، ۲۰۲٦، ۲۴۹۴، ۲٦۳۰.

۲ رباعی ۲۵۴۲-۲۵۴۳ جزو چهار رباعی است، که به‌نام «اسماعیل» آمده و دو رباعی پیش از آنها در دیوان هست امّا این دو رباعی نیست.

۴ رباعی زیر به‌نام «کمال» آمده که ممکن است از کمال دیگری باشد. ۲۲۱۷، ۲۲۲۱، ۳۹۲٦، ۳۹۸۳.

۲۴۳ـ کمال ابوعمر ابهری

۲ رباعی ۲۰۷۹، ۲۰۸۷ به‌نام اوست. خواجه کمال‌الدین ابوعمر ابهری، به‌نوشتهٔ نسائم الاسحار ناصرالدین منشی کرمانی (ص ۹۰) وزیر ارسلان‌بن طغرل بود و در دورهٔ پسرش طغرل دوم آخرین پادشاه سلجوقی عراق نیز وزارت داشت. هنگامی که اتابک قزل ارسلان طغرل را بازداشت کرد (رمضان ۵۸٦) و به‌قلعهٔ دزمار نخجوان فرستاد، کمال‌الدین از کارکناره گرفت و از ترسی که داشت موی بسترد و در جامهٔ صوفیان و قلندران آوارهٔ جهان شد. بعدها این رباعی را از بادیهٔ حجاز به‌ابهر فرستاد:

بیچاره دلم، چو محرم راز نیافت و اندرقفس جهان هم‌آواز نیافت
در سایهٔ زلف خوبرویی گم شد تاریک‌شبی بود، کسش بازنیافت!

(خواند میر همین شرح را در حبیب السیر (ج ۲ ص ۵۳۲) و دستور الوزرا (ص ۲۱۹) باز آورده، و ظاهراً از نسایم الاسحار گرفته است).

نسبت این وزیر در زبدة‌النصره «تعجیلی» و در راحة‌الصدور زنجانی آمده، البته با کمال‌الدین زنجانی شاعر قرن هفتم نباید اشتباه بشود.

این رباعی در تاریخ گزیده به‌نام اثیرالدین مفضل‌بن عمر ابهری، و در نزهة‌المجالس به‌نام انوری آمده، ولی درست همان باید باشد که از نسایم الاسحار نقل کردیم.

۲۴۴ـ کمال تفلیسی

رباعی ۱۱۸۳ به‌نام اوست. او احتمالاً کمال‌الدین حبیش تفلیسی، دانشمند پرکار و بلند آوازهٔ قرن ششم و پیشاهنگ فارسی‌نویسان دیار روم است (رک: مقالهٔ ریاحی در مجلّهٔ آینده، سال هفتم،

۱۳۶۰، ص ۶۲۰-۶۲۵).

نام این تفلیسی را جزو شاعران ذکر نکرده‌اند، اما یک قطعهٔ دو بیتی از اشعار او در دست است که آن را در ۵۴۵ به‌مناسبت پایان تألیف «قانون ادب» خود ساخته است و نیز کتابی به‌نام «ترجمان قوافی» دارد که مؤیّد ارتباط او با شعر و شاعری است.

۲۴۵-کمال خجندی

از این شاعر در تذکره‌ها، و در فهرست بزرگان خاندان خجندی اصفهان نامی نیست. ولی در چندین نامه در مختارات (ص: ۵۷، ۶۷، ۷۲، ۸۷، ۸۹، ۹۳) آمده، که نام کامل او از آنجا قوام‌الدین کمال الاسلام عبدالله خجندی استنباط می‌شود.

از این کمال خجندی ۱۴ رباعی به‌این شماره‌ها آمده است: ۲۴، ۲۴۹، ۱۲۲۱، ۱۳۴۰، ۱۹۸۹، ۲۰۴۳-۲۰۴۶، ۲۱۷۲، ۲۲۳۲، ۲۵۵۲، ۲۸۰۴.

البته این کمال را با شاعر متأخرتر معروف (کمال‌الدین مسعود خجندی متوفی ۸۰۳) که دیوانش به‌کوشش آقای عزیز دولت‌آبادی در تبریز و بار دیگر در روسیه چاپ شده نباید اشتباه کرد.

۲۴۶-کمال زیاد اصفهانی

کمال‌الدین زیاد اصفهانی از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم، و از معاصران خاقانی و جمال عبدالرزاق و مجیر بیلقانی است. عوفی (ص ۲۲۶-۲۲۷) از او به‌صورت «امام العالم کمال‌الدین زیاد اصفهانی» نام برده، و یک قصیده و دو رباعی نقل کرده است. آن قصیده در مونس‌الاحرار و تذکره‌های دیگر نیز آمده، در خلاصة‌الاشعار تقی کاشی ۳۴ بیت دیگر از شعرهای او و در دیوان مجیر بیلقانی (ص ۳۱۷) نیز قطعه‌ای در مدح او هست.

در این کتاب ۱۵ رباعی به‌شماره‌های: ۱۵۲-۱۵۳، ۲۴۷، ۶۱۳، ۸۳۹، ۹۰۹، ۲۱۹۳، ۲۲۲۷-۳۳۲۶، ۳۷۷۷، ۳۹۴۱، ۴۰۰۰، ۱۶۵-۱۶۷ آمده، و نام او در مورد آخر کمال اسعد زیاد آمده است.

۲۴۷-کمال کامیار

دو رباعی ۲۰۸۸-۲۰۸۹ به‌نام اوست.

امیر کمال‌الدین کامیار از بزرگان دولت علاءالدین کیقباد سلجوقی، و امیر الامرای او بود. و شرح کارهای نظامی و سیاسی او در تاریخ ابن بی‌بی آمده، از جمله آنکه به‌امر کیقباد به گرجستان لشکر کشید و پیروزیهایی یافت. و تصور می‌رود که از همین راه شهرتش در شروان پیچیده، و

شعرش به‌این کتاب راه یافته است.

ابن بی‌بی (ص ۴۸٦) دربارهٔ او گوید: «امیر کمال‌الدین کامیار، که از ابتدای عالم تا انقراض نسل بنی‌آدم لقب صاحب السیف و القلم و العلم جز در باب او صادق نباشد». او در نظم و نثر پارسی و تازی دستی داشت، و در حکمت از شاگردان سهروردی مقتول بود. دو بیت شعر عربی او که در جواب دو بیت سهروردی سروده، در تاریخ ابن بی‌بی (ص ۴۷۹) آمده است.

شخصیت و فضایل او، در فرمانی که کیقباد هنگام نصب او به «سری و سرلشکری» قیصریه صادر کرده (تقاریر المناصب: ۹۱-۹۳)، و نیز در ابن بی‌بی (ص ۴۷۸-۴۷۹) دیده می‌شود.

امیر کامیار، بعد از مرگ کیقباد مورد بیمهری غیاث‌الدین کیخسرو قرار گرفت، و در ٦۳٦ به‌امر سعدالدین کوپک در قلعهٔ کاوله از توابع قونیه کشته شد.

۲۴۸ـ کمال کنعانی

رباعی ۳۳۴۵ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۴۹ـ کمال مراغه‌ای

کمال الدین مراغه‌ای، قاضی آن شهر و شاعری توانا و لطیف سخن بوده است.

۱۸ رباعی زیر نام قاضی کمال مراغه‌ای ۷٦-۷۷، ۳۰۲، ۴٦۵-۴۷۸، ۱۸۸۰

۹ رباعی زیر نام کمال مـراغـی ۱٦۹٦-۱٦۹۸، ۱۷٦۱-۱۷٦۲، ۲۰۴۱-۲۰۴۲، ۲۰۷٦، ۲۴۸۰

کمال‌الدین مراغه‌ای: ۲۰٦، قاضی کمال: ۳۹۷۸، قاضی مراغه ۱۱۸۲

کمال مراغه‌ای در دورهٔ خود معروفیت فراوان داشته، در مجمع الفصحا، و جنگ مورخ ۷٦۳ سلیمانیهٔ استانبول (فیلم ۵۰۸ دانشگاه تهران) و در جنگ ۳۴٦ شاعر دانشکدهٔ ادبیات تهران اشعاری از او آمده، و نیز در مجموعه‌ای از قرن هفتم و هشتم مضبوط در دانشگاه استانبول (فیلم ۲۴۲ دانشگاه) «رسالهٔ جنگ» او آمده است.

۲۵۰ـ کیکاوسِ قابوسِ وشمگیر

رباعی ٦۰۰ به‌این نام است. عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس وشمگیر، مؤلف قابوسنامه است که آن شاهکار نغز جاویدان را به‌سال ۴۷۵ نوشته، شعر هـم مـی‌گفت و نـمونهٔ اشعارش در قابوسنامه و لباب‌الالباب و جنگ ۲۴۴٦ دانشگاه (ص ٦۱۴) هست.

آن مرد بزرگ، چنانکه بارها در قابوسنامه اشاره کرده، مدّتی در گنجه نزد امیرابوالسوار شاوور [۴۴۱-۴۵۹] از امیران خاندان ایرانی شدادی (از کردهای روادی) می‌زیست. و بازماندن

این رباعی در نزهةالمجالس، شاید از یادگارهای اقامت او در اران باشد.

۲۵۱ـ لطیف تفلیسی

رباعی ۳۵۳۴ از اوست.

۲۵۲ـ لؤلؤی سمرقندی

از شاعران دربار ایلک خانیهٔ ماوراءالنهر در اواخر قرن پنجم، و از اقران عمعق و رشیدی سمرقندی است. نظامی در چهارمقاله (ص ۴۴) می‌گوید: «اسامی ملوک عصر و سادات زمان به‌نظم رایع و شعر شایع این جماعت (شعرا) باقی است، چنانکه... اسامی آل خاقان باقی ماند به‌لؤلؤی و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و...»

محمّد قزوینی در تعلیقات خود در مورد لؤلؤی و نجیب فرغانی نوشته است: «در هیچ جا اسمی از ایشان پیدا نکردم و معلوم نشد کیستند» (ص ۱۳۸ چاپ زوّار).

در المعجم شمس قیس رازی این رباعی به‌نام او آمده است:

سه چیز تو از سه چیز دایم به‌عذاب　　روی از خط و خط ززلف و زلفت از تاب
سه چیز من از سه چیز پیوسته خراب　　جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب

در لغت‌نامه این دو بیت از لغت فرس اسدی به‌نام او نقل شده است:

لعل پیازکی رخ تو بود و زردگشت　　اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی
فکند از بر نار صندل نگار　　که تا بر تنش کم کند زخم خار

در جنگ شمارهٔ ۲۴۴۶ دانشگاه ص ۶۲۲ دو رباعی و چهار بیت از یک قصیده به‌نام حکیم لؤلؤی آمده است.

در این کتاب ۵ رباعی به‌این شماره‌ها به‌نام او آمده: ۶۰۱، ۲۳۸۶، ۳۵۹۲، ۳۶۴۷ چهار رباعی اول به‌نام «لؤلؤی» و رباعی پنجم زیر نام «لؤلؤ سمرقندی».

۲۵۳ـ مجدالدین ابابکر

رباعی ۵۴۵ به‌نام قاضی مجدالدین بابکر آمده است.

۲۵۴ـ مجد بغدادی

از عارف بزرگ نامدار، مجدالدین ابوسعید شرف‌بن مؤید خوارزمی بغدادی (متولد ۵۴۴ و متوفی ۶۰۷) ۹ رباعی به‌این شماره‌ها آمده است: ۱، ۱۳-۱۴، ۱۰۶، ۱۲۲-۱۲۴، ۹۴۱، ۳۶۹۸

۲۵۵ـ مجد تأییدی

رباعی ۱۲۴۱ به‌نام اوست.

۲۵٦ـ مجدالدین جاندار

۲ رباعی ۲۰۰۴-۲۰۰۵ به‌نام مجدالدین جاندار، و رباعی ۲۴۹۷ به‌نام مجد زنگی آمده است. تصور می‌کنم این دو نام یک تن باشد، و او امیر زنگی جاندار باشد که در ۵۴۷ به‌فرمان محمدبن محمود از سلجوقیان عراق کشته شد. رک: جامع‌التواریخ، بخش سلجوقیان، چاپ آتش: ۱۳۷، ۱۴۱-۱۴۲؛ راحة‌الصدور، ۲٦۰-۲٦۱؛ ابن اثیر، حوادث سال ۵۴۷.

۲۵۷ـ مجد طایی

دو رباعی ۲۵۴٦، ۴۲۵۱ به‌نام اوست.

تصور می‌کنم این همان باشد که استاد دانش‌پژوه در سیاهه‌ای از فهرست نسخه‌های خطی لنین‌گراد (نسخه‌های خطی ۰۱:۱۰ ۳۰) نام برده‌اند. آنجا دربارهٔ کتاب عجایب المخلوقات گفته‌اند: «شیخ مؤلف اسماعیل مجدالدین ابوالفتح طایی بوده» و چون آن کتاب در سال ۵۵٦ تألیف شده پس مجد طایی از مشایخ نیمهٔ اول قرن ششم بوده است.

۲۵۸ـ مجد گیلانی

رباعی ۳۱۷۰ به‌نام اوست. او و سعد گیلانی قدیم‌ترین شاعران فارسی گوی گیلان‌اند.

۲۵۹ـ مجیر بیلقانی

از مجیرالدین بیلقانی (متوفی ۵۸٦) ۴۱ رباعی در این کتاب آمده، و از آن میان ۱۲ رباعی در دیوان چاپی او نیست، این شماره‌ها: ۵۸۲-۷۵۴، ۱۱۵۷-۱۱۵۸، ۱۵۴۱، ۱۸۷۲، ۱۹۳۲، ۱۹۴۳، ۳۲۷۹، ۳۳۱۹-۳۳۲۰، ۳۸۳٦.

عنوان رباعی شمارهٔ ۷۸۹ نیز چنین است: «برادر مجیر راست» که ظاهراً برادر مجیر بیلقانی بوده است.

۲٦۰ـ محفوظ جرفادقانی

رباعی ۱۷۰۰ به‌نام اوست

۲٦۱ـ محمّد طبیب اردبیلی

رباعی ٦۲۲ به‌نام اوست. رباعی ۱۳۴۸ نیز زیر نام «محمد اردبیلی» آمده است.

۲٦۲ـ سید محمود

رباعی ۳۷۳۱ به‌نام اوست. این رباعی بسیار ضعیف است.

۲٦۳ـ مختصر گنجه‌ای

رباعی ۱۲٦٦ به‌نام اوست.

۲۶۴ـ مرزبان

رباعی ۱۸۸۵ به‌نام اوست. و او رفیع‌الدین مرزبان فارسی معروف به‌مرزبان دبیر است، که در اصفهان می‌زیسته، و معاصر رفیع لنبانی بوده است. (لباب: ۵۳۰-۵۳۲)

۲۶۵ـ مسعود سعد

از مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم (متوفی ۵۱۵) ۳ رباعی در این کتاب آمده، که دو تا از آنها به‌شماره‌های ۶۳۲، ۳۴۳۶ در دیوان او چاپ رشید یاسمی نیست.

۲۶۶ـ مشرف

رباعی ۱۰۵۱ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۶۷ـ مظفر تبریزی

رباعی ۲۰۵۴ به‌نام اوست. رباعی ۱۶۲۸ هم زیر نام «مظفر معروف» آمده، که شاید همو باشد.

۲۶۸ـ معزّی

از معزی نیشابوری (متوفی ۵۱۸ تا ۵۲۱) ۲۲ رباعی در این کتاب آمده، که ۱۸ تای آنها در دیوان او چاپ زنده یاد عباس اقبال نیست. آن رباعیها به‌این شماره‌هاست: ۸۵، ۱۳۶، ۲۴۶، ۲۸۶-۲۸۷، ۶۵۱، ۶۵۷، ۷۰۸، ۱۶۵۸، ۲۱۷۱، ۲۲۹۷، ۲۵۹۸، ۲۶۸۹، ۲۸۴۳، ۲۸۵۹، ۳۱۵۸، ۳۲۳۴، ۳۴۲۹.

۲۶۹ـ معین طنطرانی

معین‌الدین ابونصر احمدبن عبدالرزاق طنطرانی (متوفی ۴۸۵) استاد مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود و قصیدهٔ معروفی در مدح خواجه نظام الملک طوسی دارد به‌این مطلع:

یا خلی البال قد بلبلت بالبلبال بال بالندی‌زلزلتنی والعقل فی‌الزلزال زال

از معین طنطرانی شعر فارسی دیده نشده، و این ۵ رباعی که به‌شماره‌های ۱۳۱۳، ۱۸۵۴، ۱۸۷۴، ۱۹۴۸، ۲۰۲۹ در این کتاب آمده، بسیار مغتنم است.

۲۷۰ـ مقرّب باکویی

رباعی ۱۷۶۸ به‌نام اوست.

۲۷۱ـ موفّق سراج

از موفق‌الدین سراج ۵ رباعی آمده است به‌این شماره‌ها: ۸۴۰، ۲۵۹۴-۲۵۹۵، ۳۵۵۳،

۳۹۳۶ ظاهراً از معاصران مؤلف و از مردم دیار اوست.

۲۷۲ـ موفق عبدالجلیل

رباعی ۲۹۳ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۷۳ـ مهذّب‌الدین دبیر شروانی

او از دوستان و همشهریان و خویشاوندان و ممدوحان خاقانی، و دبیر یا وزیر منوچهر شروانشاه بود. در منشآت خاقانی دو نامه خطاب به‌او هست، که در آنها ضمن القاب متعدد (چاپ روشن ص ۱۴۱-۲۷۷) او را «صدر عالم... ملك الکتاب و صدرالشعرا،... صدرالامام، مقتدی کافهٔ صدور، و صدر کبراء الثغور، مقدم الوزرا، مفخر شروان» می‌نامد.

خاقانی در بازگشت از بغداد و دیار بکر (که باید سفر نخستین او باشد که به‌تحقیق فروزانفر در ۵۵۲ پایان گرفته) در تبریز شنیده است که مهذب شروانی به‌وزارت خاقان اعظم (ظاهراً منوچهر ابن فریدون شروانشاه) رسیده است.

از نامهٔ دیگر خاقانی خطاب به‌شروانشاه (ص ۲۲۴) برمی‌آید که خاقانی در تبریز با یکی از بستگان «امام مهذب‌الدین محبوب بن وحید، که خدمتگار و خدمتگارزادهٔ» درگاه شروانشاه بوده، ازدواج کرده است.

از اینکه خاقانی در این سفر ازدواج کرده، معلوم می‌شود که جوان بوده، پس این سفر او که همزمان با وزارت مهذب شروانی در درگاه منوچهر شروانشاه، و ازدواج شاعر است، مسلّماً در ادامهٔ نخستین سفر کعبهٔ او بوده که در ۵۵۲ به‌تبریز بازگشته (نه سفر دوم او در ۵۶۷ یا ۵۶۹) و شاید همین همسرش مادر فرزندش رشیدالدین بوده که در ۵۷۱ در سنی نزدیك به ۲۰ سالگی درگذشته است.

در دیوان خاقانی مدح مهذب‌الدین در بیتی چنین آمده است (ص ۸۱۴ چاپ دکتر سجادی)

ز حسرت نم کلك مهذب الدینی ز دیده رانم خوناب تیره کلك‌آسا

در یکی از نسخه‌های دیوان مجیر بیلقانی (حاشیهٔ ص ۳۱۵ دیوان) قطعه‌ای را در مدح مهذب الدین منشی یاد کرده‌اند، ولی از متن **قطعه** برمی‌آید که در مدح فرید دبیر است.

از مهذّب شروانی ۹ رباعی در این کتاب آمده به‌شماره‌های: ۶۹۲، ۱۲۷۳، ۱۵۸۹، ۱۹۶۹، ۲۱۱۱، ۲۲۵۶، ۲۶۸۷، ۳۷۲۸، ۳۷۶۰.

عنوان دو رباعی آخری «مهذب» است، و احتمال بسیار بسیار ضعیفی هم هست که از مهذب

کرجی یا از مهذب نیشابوری باشد.

۲۷۴ـ مهذب کرجی

رباعی ۵۲۲ به‌نام اوست. ممکن است منسوب به کرج ابودلف (= کره رود) میان اراک و بروجرد باشد، یا از طایفهٔ کرجیان مقیم قزوین (که شرحی دربارهٔ آنها در تاریخ گزیده ص ۸۱۰ هست) سعید نفیسی و دانش‌پژوه نام او را مهذب کرخی خوانده‌و نقل کرده‌اند.

۲۷۵ـ مهذب نیشابوری

۳ رباعی ۱۲۴۲، ۱۲۷۳، ۲۱۳۵ به‌نام اوست.

۲۷۶ـ مهستی گنجه‌ای

نامبردارترین زن شاعر ایرانی است. و گویا دبیر سنجر سلجوقی [۵۱۲-۵۵۲] و از مردم گنجه بوده، و برخی او را از بزرگزادگان نیشابور و مقیم گنجه دانسته‌اند.

مهستی به‌علّت ابتکاری که در انتخاب موضوع ترانه‌های خود، و وصف صاحبان پیشه‌های گوناگون و سرگرمیهای مختلف مردم روزگار خود به کار برده، پیشرو نوع خاصی از شعر شناخته می‌شود که بعدها در عصر صفوی رواج بیشتر یافته و شهر آشوب نام گرفته است(رک: شهر آشوب در شعر فارسی، تألیف شاعر محقق احمد گلچین معانی، ۱۳۴۶ تهران).

برخی اشعار مهستی از جمله رباعیهای ۱۸۵۵ و ۳۵۵۷ احساسات زنانه را دربردارد.

بنابر آنچه معروف است، مهستی همسر امیراحمد پسر خطیب گنجه بوده، و کتابی از قرن هفتم در داستان روابط آن دو در دست است، و ترانه‌هایی را که خطاب به‌هم سروده‌اند در بردارد (نسخه‌های کتابخانهٔ سنای سابق و ملی تبریز) فریتز مایر در کتاب «مهستی زیبا» که بیشتر بر اساس ترانه‌های موجود در این کتاب فراهم آمده (چاپ ۱۹۶۳ آلمان) و طاهری شهاب در دیوان مهستی (تهران ۱۳۳۶) و احمد سهیلی خوانساری، رباعیات حکیم مهستی دبیر (تهران ۱۳۷۱) رباعیهای او را جمع و چاپ کرده‌اند.

کتاب حاضر، کهن‌ترین و موثق‌ترین مجموعهٔ مهم ترانه‌های مهستی را شامل است، و در اینجا ۶۱ رباعی به‌نام او آمده، به‌این شماره‌ها: ۱۷۱، ۴۹۰-۴۹۲، ۶۱۴، ۶۶۹-۶۷۱، ۷۵۶-۷۵۷، ۸۰۶، ۸۹۷، ۹۰۰، ۹۴۲-۹۴۳، ۱۰۱۹، ۱۰۳۵-۱۰۳۶، ۱۱۹۱، ۱۲۴۸-۱۲۵۰، ۱۴۹۷-۱۴۹۸، ۱۵۶۵-۱۵۶۶، ۱۶۸۴، ۱۸۱۵، ۱۸۵۵، ۱۹۵۷، ۱۹۹۲-۱۹۹۴، ۲۲۶۶، ۲۲۸۹، ۲۳۷۱، ۲۴۳۸، ۲۵۱۹، ۲۵۶۶، ۲۶۰۱، ۲۷۷۴، ۲۸۰۷، ۲۹۶۶-۲۹۷۰، ۳۰۲۹-۳۰۳۰، ۳۱۲۷، ۳۳۸۴، ۳۴۵۶-۳۴۵۸، ۳۵۳۰، ۳۵۵۷، ۳۶۳۶، ۳۶۵۸، ۳۷۵۲، ۳۷۶۵.

رباعیهای نمط ۳۹ باب یازدهم در افعال مختلف معشوق که در آنها به‌جای نام شاعر موضوع رباعی نوشته شده، گویا بیشتر از مهستی باشد.

۲۷۷ـ ناصر(؟)

رباعی ۲٦۵٦ به‌نام ناصر، و رباعی ٦۷۸ به‌نام ناصر (نادر؟) قزوینی آمده

۲۷۸ـ قاضی نجم

رباعی ۱۲۸۳ به‌نام اوست. شناخته نشد.

۲۷۹ـ نجم‌الدین حمدبن سیمگر

نجم سیمگر، شاعر و واعظ، و از معاصران و معاشران خاقانی و مراد و ممدوح او بوده، نام صحیح و کاملش در آثار خاقانی به‌صورت حجةالاسلام شیخ امام نجم‌الدین حمدبن علی‌بن احمد سیمگر باقی مانده، و سیمگر (= نقره ساز) پیشهٔ پدریا نیای او بوده است. و این نکته را از تحفةالعراقین خاقانی استنباط کرده‌ایم که نام و لقب او و پدرانش را به‌تکرار به‌شیوهٔ خود توأم با صنایعی آورده، که از مجموع آنها ضبط غلط سایر منابع تصحیح می‌شود.

از دو نامهٔ خاقانی (منشآت ص ۲۷۱ و ۲۹۳) برمی‌آید که نجم سیمگر مقیم شهر دربند بوده، و خاقانی مدّتی در خدمت او بوده است. و از تحفةالعراقین که گزارش نخستین سفر شاعر به‌مکه [سالهای ۵۵۱-۵۵۲] است بر می‌آید که نجم سیمگر قصیده‌ای در مدح خاقانی ساخته بوده است.

در دیوان خاقانی (ص ۳۲۴) سه‌بیت از حمدسیمگر در مدح خاقانی و قصیدهٔ خاقانی در جواب او چاپ شده است. ابیات پور سیمگر این است:

گر چه کان خرد مرا دانی   عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می‌بینم   متدرع به‌شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن   شارح رمزهای دو جهانی

خاقانی قصیدهٔ عارفانهٔ مفصلی در جواب سروده که چند بیت از آن در مدح پور سیمگر چنین است:

...گرحوادث پشت امّیدت شکست‌اندیشه‌نیست
مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران
حجّةالاسلام نجم‌الدین که گردون بر درش
چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

تا بت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر
سکه نقش بت به‌زر دادن نیارد در جهان
چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن
ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین دارد، اینک لم یلد، قرآن بخوان
کاین نتایجهای فکر تو، تو را بس ذرّیت
وین معانیهای بکر تو، تو را بس خاندان
چون‌خودوچون‌من‌نبینی هیچ‌کس درشرع‌وشعر
قاف تا قاف اربجویی قیروان تا قیروان

در نزهةالمجالس یک رباعی عارفانه به‌شمارهٔ ۳۲ به‌نام نجم‌الدین حمد سیمگر آمده است. در سفینهٔ محمدبن یغمور (از اوایل قرن هشتم نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۳ کتابخانهٔ مدرس هند) هم از اشعار او هست که در آنجا نام او حمید سیمکش ذکر شده است.

۲۸۰ـ نجم طوفی

رباعی ۳۸۹۴ به‌نام اوست.

۲۸۱ـ نجم گنجه‌ای

رباعی ۱۸۱۶ به‌نام اوست.

۲۸۲ـ نجیب بارنده (؟)

رباعی ۱۰۲۷ به‌این نام آمده، و در آن کلمهٔ دوم بی‌نقطه است. ممکن است «باز بده‌ای» باشد منسوب به«بازبدا» ناحیه‌ای در نزدیک دیار بکر.

۲۸۳ـ نجیب ترمذی

رباعی ۲۰۳۱ به‌نام اوست. نجیب‌الدین ابوبکر ترمذی خطاط، از شاعران اواخر دورهٔ سلجوقی است (لباب الالباب ص ۵۴۷).

۲۸۴ـ نجیب گنجه‌ای

امیر نجیب [الدین] عمر گنجه‌ای از شاعران بزرگ گنجه بوده، که ۴۴ رباعی از او در این کتاب

آمده است.

۳۱ رباعی زیر نام نجیب گنجه‌ای: ۱۳۸۰-۱۴۰۳، ۱۶۳۰-۱۶۳۱، ۱۹۸۰، ۲۳۶۲-۲۳۶۳، ۲۸۹۸-۲۸۹۹

۶ رباعی زیر نام عمر گنجه‌ای: ۱۵۷۰-۱۵۷۵

۴ رباعی زیر نام نجیب عمر: ۱۱۸۹، ۱۵۱۸، ۳۰۸۳، ۳۳۶۸

یک رباعی زیر نام امیرعمر گنجه‌ای: ۶۸۸

و یک رباعی زیر نام نجیب ۲۱۳۸

۲۸۵ـ نصیر گنجه‌ای

رباعی ۲۳۲۲ به‌نام اوست.

۲۸۶ـ نظام البخاری

رباعی ۲۰۸۴ به‌نام اوست. و او نظام‌الدین محمدبن عمربن مسعود بخارایی از شاعران قرن ششم است (لباب ص ۱۵۱ و ۵۹۹)

۲۸۷ـ نظامی گنجه‌ای

از نظامی گنجه‌ای داستانسرای بزرگ ایران (درگذشتهٔ ۶۰۷-۶۱۲) و آوازه بخش گنجه، ده رباعی در این کتاب آمده، و چون دیوان او در دست نیست، همین تعداد ارزش زیادی دارد.

ازکم بودن اشعار نظامی در این کتاب این نکته بر می‌آیدکه نظامی هم مثل فردوسی عمر را صرف سرودن مثنویهای خود کرده، و جز آنها اشعار زیاد و دیوان معتبری نداشته، و آنکه دیوانش را تا بیست هزار بیت نوشته‌اند درست نیست. و حق با عوفی است که در روزگار شاعر و فقط چند سالی بعد از مرگ او نوشته است: «جز این مثنویات، از وی شعرکم روایت کرده‌اند».

ده رباعی که به‌نام او در این کتاب آمده، در گنجینهٔ گنجوی گرد آوردهٔ وحید دستگردی نقل نشده است. شمارهٔ رباعیهای او اینهاست ۳۰۳، ۱۰۱۶، ۱۰۴۴-۱۰۴۵، ۱۰۷۹، ۱۹۳۳، ۲۴۷۸، ۲۶۳۴، ۲۸۲۹، ۳۵۴۵.

۲۸۸ـ نفیس شروانی

رباعی ۹۰۴ به‌نام اوست.

۲۸۹ـ نور بدوالی (؟)

رباعی ۲۴۶۷ به‌این نام است. و ممکن است پور بیدوالی هم خوانده شود. وقسمت آخر ممکن است کلمهٔ «والی» یا منسوب به «بیدوال» یا «بندوال» باشد، ولی جایی به‌این نام درکتابهای

کهن جغرافیا دیده نشد.

کلمهٔ والی در نام گویندهٔ این رباعی ذهن را به‌والی ابخاز در یک عبارت مبهم و ناقص و حل نشدهٔ لباب‌الالباب (ص ٦٧) می‌کشاند. در آنجا در ذکر کشته شدن باخرزی می‌گوید: «و [باخرزی] روز و شب... به‌معاشقت دلدار مشغول شد، و میان او و با پیوند والی ابخاز که نام آن ماه بود، بدو پیوندی افتاد(؟) و آن پیوند بند راه عافیت او شد. و عاقبت تیغ آن ظالم به‌خون او رنگین شد... و حدوث این حادثه در سنهٔ ثمان و ستین و اربعمائه (صحیح: ۴۶۷) بود.

دربارهٔ قتل ابوالحسن علی باخرزی محمد التونجی در مقدمهٔ دمیةالقصر (ج ۳: ۱۵۴۷) حکایتی را از قزوینی نقل کرده است: سلجوقیان باخرز را به‌اقطاع به‌امیری دادند که او با زنی از سلجوقیان ازدواج کرده بود. او وقتی ابوالحسن را دید گفت «من پیامبر را در خواب دیدم به‌همین صورت» باخرزی نزد آنان خوش می‌گذرانید و سرانجام همین زن سبب قتل او شد و زیبایی رویش وبال او گردید، چون پر طاوس و دم روباه. التونجی اضافه می‌کند که عشق به‌باخرزی پنجاه و چند ساله قصه می‌نماید، شاید به‌دست حاسدان یا به‌علّت نزدیکی به‌نظام‌الملک و سلجوقیان به‌دست فدائیان اسماعیلی کشته شده باشد.

در دو نسخهٔ خطی اساس چاپ لباب «والی الحان» و در هفت اقلیم «والی ابخاز» دارد. محمد قزوینی در تعلیقاتش (ص ۵۷۵) والی الحان را ترجیح داده، و آن را خواننده و مغنّی معنی کرده است. امّا سپس تر نفیسی (ص ٦٢٥) نظر قزوینی را به‌حق مردود شمرده، «والی ابخاز» را صحیح دانسته و گفته است که این واقعه مربوط به‌آن حادثهٔ معروف تاریخی است که در ۴۴۰ طغرل ابخاز را گرفت، و والی آن دیار را با جمعی از نزدیکان او و از زن و مرد اسیر کرد و با خود به‌نیشابور برد. و والی ابخاز نزدیک سی‌سال در نیشابور در اسارت زیست، و بساط عشرت گسترد. نفیسی سرانجام این حدس را زده که باخرزی با پیوند والی ابخاز (یعنی همسر او) رابطه‌ای به‌هم پیوسته، و به‌همین جهت والی ابخاز او را کشته است.

اینک میان نام ناخوانای شاعر «نوربید والی» و تعبیر حل نشدهٔ «پیوند والی» لباب‌الالباب شباهت و ارتباطی حس می‌شود، و این ارتباط وقتی بیشتر تقویت می‌شود که می‌بینیم مؤلف این کتاب مقتول آن حادثه «علی‌بن حسن باخرزی» را می‌شناخته و سه‌رباعی از او آورده است. نام گویندهٔ رباعی ۲۱۵۵ هم که بی‌نقطه به‌صورت سدالوسد نوشته شده، و در عکس خوانده نمی‌شود شاید ارتباط با مسکل ما داشته باشد.

در ارتباط با جزء آخر کلمه، این را هم ناگفته نگذاریم که در اسکندرنامهٔ نظامی (شرفنامه

چاپ وحید، ص ۴۱۹-۴۲۰) سالار ابخاز «دوالی» نامیده شده است:

دوالی که سالار ابخاز بود   به‌نیروی شه گردن افراز بود
درآمد بر شاه نیکی سگال   بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاهان ز بیداد روس   که از مهد ابخاز بستد عروس

۲۹۰- یحیی تبریزی

رباعی ۱۳۷۸ به‌نام اوست.

۲۹۱- یمین اصفهانی

۳۶ رباعی از یمین اصفهانی آمده، و نام او در هیچ کتاب دیگر دیده نشده است. در این کتاب در یک مورد نام او را «یمین سبط اصفهانی» ضبط کرده است، و از این قرینه من حدس می‌زنم که نه خود شاعر، بلکه پدر بزرگش اصفهانی بوده، و خود در شروان و اران اقامت داشته است.

رباعیهای او به‌این شماره‌هاست: ۱۲۶، ۲۴۳، ۲۵۱، ۱۰۴۰، ۱۰۵۴، ۱۱۲۰-۱۱۲۲، ۱۵۵۸-۱۵۶۰، ۱۵۸۸، ۱۷۰۴، ۱۷۶۶، ۱۹۷۲، ۲۲۲۵، ۲۴۶۴، ۳۰۵۲، ۳۱۳۶، ۳۲۶۸، ۳۴۳۹، ۳۴۵۴، ۳۴۸۰، ۳۴۸۱، ۳۶۱۳، ۳۶۶۰-۳۶۶۳، ۳۷۲۴، ۳۷۸۰، ۳۷۸۲، ۳۸۷۹، ۴۰۳۸، ۴۰۴۳، ۴۰۷۰.

برگزیده

منابع مقدمه و حواشی

آتشکدهٔ آذر. چاپ ۱۲۷۷ بمبئی

ابن‌بی‌بی (الاوامر العلائیه...) چاپ عکسی از روی نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابخانهٔ ایاصوفیه. آنکارا - ۱۹۵٦ (دربارهٔ دختر سالار، و کمال کامیار)

آثار فارسی احمد غزالی (مجموعهٔ...) به‌اهتمام احمد مجاهد. دانشگاه تهران ۱۳۵۸

اقبال آشتیبانی (عباس) حدائق السحر. تهران ۱۳۰۸ تعلیقات (۱۲۴-۱۱۸) دربارهٔ ابوالمعالی رازی

بیاض تاج‌الدین احمد وزیر، چاپ عکسی‌از جنگ مشهور کتابخانهٔ شهرداری اصفهان، زیرنظر ایرج افشار و مرتضی تیموری. اصفهان ۱۳۵۳

تاریخ ادبیات در ایران. دکتر ذبیح‌الله صفا. جلد ۲ چاپ چهارم. تهران ۱۳۴۷

تاریخ بیهق به‌تصحیح بهمنیار. تهران ۱۳۱۷

تاریخ گزیده از حمدالله مستوفی. به‌اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی. تهران ۱۳۳۹

تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم، سعید نفیسی، ۱۳۴۴

تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ کتابفروشی بارانی. تهران ۱۳۳۷

تمهیدات (جزو مصنفات) عین‌القضات به‌تصحیح عفیف عسیران. دانشگاه تهران ۱۳۴۱

چهار مقالهٔ نظامی عروضی با تعلیقات قزوینی به کوشش دکتر معین. چاپ سوم. زوار. ۱۳۳۳

دیوان ابوالفرج رونی به‌تصحیح چایکین. چاپ ارمغان، ۱۳۰۴

دیوان اثیر اخسیکتی. رکن‌الدین همایونفرخ، تهران ۱۳۳۷

دیوان ادیب صابر. علی قویم، تهران ۱۳۳۱
دیوان ادیب صابر. محمد علی ناصح. تهران ۱۳۴۳
دیوان ازرقی. سعید نفیسی. تهران. زوار ۱۳۳۶
دیوان انوری به‌تصحیح مدرس رضوی (جلد دوم) بنگاه ترجمه و نشر کتاب. تهران ۱۳۴۰
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق. وحید دستگردی. تهران ۱۳۲۰
دیوان حافظ. محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران ۱۳۲۰
دیوان خاقانی. دکتر ضیاءالدین سجادی. تهران ۱۳۳۸
دیوان رشید وطواط سعید نفیسی. کتابفروشی بارانی. ۱۳۳۹
دیوان سنایی. دکتر مظاهر مصفا. تهران ۱۳۳۶
دیوان سید حسن غزنوی. مدرس رضوی. دانشگاه تهران ۱۳۲۸
دیوان شمس طبسی. تقی بینش. مشهد ۱۳۴۳
دیوان ظهیر فاریابی. تقی بینش. مشهد ۱۳۳۷
دیوان عبدالوسع جبلی. دکتر ذبیح‌الله صفا جلد ۲، دانشگاه تهران ۱۳۴۱
دیوان عنصری. یحیی قریب. تهران ۱۳۲۳
دیوان فرخی سیستانی. دکتر محمد دبیر سیاقی. تهران ۱۳۳۵
دیوان فلکی شروانی. طاهری شهاب. تهران ۱۳۴۵
دیوان کبیر یا کلیات شمس. بدیع‌الزمان فروزانفر جزو هشتم، دانشگاه تهران ۱۳۴۲
دیوان کمال اسماعیل. دکتر حسین بحرالعلومی، تهران ۱۳۴۸
دیوان مجیربیلقانی. دکتر محمدآبادی. تبریز ۱۳۵۸
دیوان مسعود سعد سلمان. رشیدیاسمی. تهران ۱۳۱۸
دیوان معزّی عباس اقبال. تهران ۱۳۱۸
رباعیات باباافضل کاشانی گردآوردهٔ سعید نفیسی. تهران ۱۳۱۱
رباعیات خیام به‌اهتمام محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی. تهران ۱۳۲۱
رباعیات خیام و طربخانهٔ یاراحمد رشیدی با مقدمهٔ عبدالباقی گلپنارلی. استانبول ۱۳۳۱
روضة‌الناظر. عبدالعزیز کاشی (خطی ۷۶۶ دانشگاه استانبول)
سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر. گردآوردهٔ سعید نفیسی. تهران ۱۳۳۴
سخن و سخنوران. تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران جلد اول ۱۳۰۹ جلد دوم ۱۳۱۲

سندباد نامهٔ ظهیری سمرقندی. به‌تصحیح احمد آتش. استانبول ۱۹۴۸
فرهنگ سخنوران. دکتر عبدالرسول خیامپور. تبریز ۱۳۴۰
فهرست نسخه‌های خطی دانشکدهٔ ادبیات تهران از محمد تقی دانش‌پژوه، صفحات ۱۷۲-۱۸۰، وصف جنگی از قرن دوازدهم و فهرست نامهای ۳۴۶ شاعر
فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، از محمدتقی دانش‌پژوه، از انتشارات دانشگاه تهران (نامهای شاعران میکروفیلمهای ۵۷۳، ۶۰۱، ۲۴۲)
کشف‌الاسرار میبدی. به‌تصحیح علی اصغر حکمت از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۱-۱۳۳۹
لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی. به‌تصحیح سعید نفیسی. تهران ۱۳۳۵
مجمع‌الفصحا تألیف رضا قلیخان هدایت چاپ سنگی. تهران ۱۲۹۵ (جلد دوم)
مجمل فصیحی تصحیح محمود فرخ چاپ مشهد ۱۳۴۰ (جلد دوم)
مختارات، المختارات من‌الرسائل مجموعهٔ منشآت و فرامین از قرون پنجم و ششم و هفتم چاپ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ وزیری (یزد) با مقدمه و فهارس ایرج افشار. انجمن آثار ملی ۱۳۵۵
مرزبان‌نامه به‌تصحیح محمد قزوینی (چاپ سوم) کتابخانهٔ تهران ۱۳۱۷
مرصاد العباد به‌تصحیح دکتر محمد امین ریاحی از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب. تهران ۱۳۵۲
مصنفات افضل‌الدین کاشانی به‌تصحیح مجتبی مینوی و یحیی مهدوی. تهران ۱۳۳۷ (جلد دوم)
المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی به‌تصحیح مدرس رضوی. تهران ۱۳۱۴
منشآت خاقانی به‌تصحیح محمد روشن. تهران ۱۳۴۹
مونس الاحرار به‌اهتمام صالح طبیبی، انجمن آثار ملی ۱۳۵۰ (جلد دوم)
نامه‌های عین‌القضات به‌اهتمام علینقی منزوی و عفیف عسیران چاپ بیروت جلد اول ۱۹۶۹ جلد دوم ۱۹۷۲
نزهة‌المجالس، مقاله‌ای در معرفی کتاب به‌قلم محمدتقی دانش‌پژوه، راهنمای کتاب سال پانزدهم صفحات ۵۶۸-۵۸۲

دیگر منابع چاپ دوم

اشعار فارسی کاشیهای مجموعهٔ دکتر محسن مقدم: عبدالله قوچانی، مجلهٔ باستان‌شناسی و تاریخ، س ۱، ش ۱، ص ۷۶-۸۸.

اشعار فارسی کاشیهای تخت سلیمان: عبدالله قوچانی، مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۷۱.

دیوان اوحدالدین کرمانی: چاپ ابومحبوب، ۱۳۶۶.

روح‌الارواح: احمدبن منصور سمعانی، به‌تصحیح نجیب مایل هروی ۱۳۶۸ تهران.

مناقب اوحدالدین کرمانی: تصحیح فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۸.

متن

نزهة المجالس

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

باب اوّل
[در توحید و عرفان]

شیخ مجدالدین بغدادی

۱ ای نسخهٔ نامهٔ الهی، که تویی — وی آینهٔ جمال شاهی، که تویی
بیرون زتو نیست، هرچه درعالم هست — در خود بطلب هرآنچه خواهی، که تویی

شیخ اوحد کرمانی

۲ هان، تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهبر تویی، و راه تو و، منزل تو — هش دار که راه خود، به‌خود گم نکنی

وله

۳ بی‌کفر، به‌پایگاه ایمان نرسی — بی‌جان دادن، به‌وصل جانان نرسی
بس نادره رسمی است، که در عالم عشق — چون درد رها کنی، به‌درمان نرسی!

---

۱. این رباعی بسیار معروف را نجم رازی در هر سه کتاب خود، مرصادالعباد و مرموزات اسدی و منارات السایرین صریحاً به‌نام خود ذکر کرده، و قطعاً یا از او یا از مرادش مجد بغدادی است. رک: تعلیقات مرصاد ص ۵۵۲. و اینکه در تذکره‌های متأخر به‌نام باباافضل کاشی آمده (مصنفات باباافضل ص ۶۷۷-۷۶۷، و رباعیات باباافضل چاپ نفیسی ص ۱۷۶) و در کلیات شمس (رباعی شمارهٔ ۱۹۲۱) به‌نام مولوی و در دیوان اوحدالدین به‌شمارهٔ ۱۳۳ به‌نام او چاپ شده، طبعاً معتبر نیست.

۲. دیوان اوحدالدین ندارد. رباعیات افضل کاشی، شمارهٔ ۴۸۱.

۳ و ۴ و ۵ و ٦ و ۷. دیوان اوحدالدین ندارد.

وله

۴ گر راست روی دلا، به‌مقصود رسی ورنفس رها کنی، به‌معبود رسی
تو شاهد حالی، چو به‌عبرت نگری در هر چه نگه کنی، به‌مشهود رسی

وله

۵ گه، در ره دل یگانه‌ای می‌جویی گاه، از کف دهر دانه‌ای می‌جویی
چون از سر خویش برنمی‌دانی خاست ای تردامن، بهانه‌ای می‌جویی!

وله

۶ آن را که به‌هر نیک و بدش می‌جویی با توست، ولیکن تو ازو می پویی
تا با تو تویی تو، می نباشی با او وان دم که تو با تو نیستی، با اویی

وله

۷ اندر ره عشق، آرمیدن نتوان وین ره، به‌خودیّ خود بریدن نتوان
تا پای به‌سر برننهی چون پرگار در نقطهٔ این نکته، رسیدن نتوان

وله

۸ در غمکدهٔ بندگیت شادیهاست آن را که ز بندگیت آزادیهاست
شاگرد هوس، نداند این واقعه را در دانش این واقعه، استادیهاست

وله

۹ کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست تا بوک توان رهی به‌جانان دانست
ره می‌نبریم و، هم طمع .می‌نبریم نتوان دانست، بوک بتوان دانست

لغیره

۱۰ کس را غم عشق تو امان می ندهد کس نیست که ازعشق توجان می ندهد
در عشق تو، گم گشته سر رشتهٔ خلق وز وصل تو، هیچ کس نشان می ندهد

وله

۱۱ در راه، اگر به‌پیشوایی نرسی وز درد دل خود، به‌دوایی نرسی
یا پای به‌گور خود فرو کوب تمام یا دست بدار، از آنکه جایی نرسی

---

۸. دیوان شمارهٔ ۲۹۰.

۹. در هفت اقلیم به‌نام احمد غزالی و نیز جزو رباعیات ابوسعید چاپ نفیسی شمارهٔ ۷۱۲، و مصراع آخر جزو بیتی در سندبادنامه (ص ۵۱) آمده.

۱۰. رباعیات افضل کاشی، چاپ نفیسی، شمارهٔ ۲۲۳.

فخرالدین رازی

۱۲ درخلوت دوست، پوست‌زحمت باشد هرچ آن نه خیال اوست، زحمت باشد
تو سایهٔ دشمنی، کجا در گُنجی جایی، که خیال دوست زحمت باشد

مجدالدین بغدادی

۱۳ هرموی تورا، هزارصاحب هوس است تاخود به‌تو ازجمله که را دسترس است
آن کس که بیافت، دولتی یافت عظیم وان را که نیافت، دردِنایافت بس است

وله

۱۴ هرچند، تورا هزار صاحب هوس است تا خود به‌وصال تو که را دسترس است
آن کس که بیافت، دولتی یافت عظیم وان را که نیافت، دردِ نایافت بس است

شیخ اوحدالدّین کرمانی

۱۵ زان‌پس که دلم بسی به‌غمهاش بزیست وین دیده به‌اَشکهای خونین بگریست
یک راه به‌صد کرشمه درما نگرید پرسید ز دیگران که: این‌باری کیست؟

عزّ شروانی

۱۶ ای دل، طلب یار به‌مشتاقی کن وزبادهٔ نیستی، دمی ساقی کن
خواهی که کمال معرفت دریابی یک لحظه، از آنِ خویش در باقی کن

وله

۱۷ سررشتهٔ مقصود کسی، یافته نیست کان رشته، به‌اختیار کس تافته نیست
چون رشته ز غم مپیچ کانجا کس را زان رشته هنوز کسوتی بافته نیست

شمس سُجاسی

۱۸ گر یک نظر از تویی به‌من برفکنی آثار منی همه به‌هم برشکنی
چون درنگرم به‌چشم بی‌خویشتنی در خود غلطم، که من توام یا تو منی؟

وله

۱۹ در عشق، خود از غایت[1] بی‌خویشتنی می نشناسم که من توام، یا تو منی
هم با من و هم بی‌منی، آری چه عجب جانی که نه در تنی نه بیرونِ تنی

---

۱۳. در تاریخ گزیده ص ٦٦٨، و در هفت اقلیم به‌مجدالدین بغدادی نسبت داده شده، و در دیوان کبیر جلد رباعیات به‌شمارهٔ ۲۳۹ به‌نام مولوی چاپ شده است.

۱۵. دیوان اوحدالدین ندارد.

۱٦. دیوان اوحد،رباعی شمارهٔ ۱٦۷.

وله

۲۰ خودْ دیدهٔ ره‌بین تو بس تاریک است — ورنه به‌تو جانان تو بس نزدیک است
یک پرده حجاب است میان تو و او — اندیشه قوی‌کن، که‌سخن باریک است

وله

۲۱ زان‌روی‌که‌عشق ازدوجهان‌حاصل‌ماست — گویی تن ما زعشق و، عشق ازگل ماست
از غایت عشق، فرق می نتوان کرد — کاندر دل ماست عشق، یا خود دل ماست

وله

۲۲ ای دل، زوصال او نشان نیست پدید — چیزی مطلب، که در جهان نیست پدید
جان ودل ودیده هر سه از دوست برید — وین‌طرفه، که دوست درمیان نیست‌پدید!

وله

۲۳ آن دوست، که هست‌عشق او دشمن جان — بر باد همی دهد غمش خرمن جان
من می دوم اندر طلبش، کوی به‌کوی — او در دل و، دست کرده در گردن جان

کمال الاسلام خجندی

۲۴ در خود چو نگه کنیم، بیگانگی است — با او چو نفس زنیم، دیوانگی است
نه‌دور، نه‌نزدیک، نه‌پیدا، نه‌نهان — می‌دان ومپرس، کاین سخن‌خانگی‌است!

شیخ تاج‌الدین اشنهی

۲۵ دوش این‌دل [ما] جامهٔ جان شق می‌زد — خیمه زبر طارم ازرق می‌زد
اندر نظرش چو هیچ موجود نماند — بی‌واسطه‌ای، دم اناالحق می‌زد

لاادری

۲۶ می گرچه حرام است، ز پیمانهٔ اوست — دل گرچه خراب می‌کند، خانهٔ اوست
نشنید کسی که عقل دیوانه شود — من بندهٔ آنکه عقل دیوانهٔ اوست

لاادری

۲۷ زان می‌خوردم که روح پیمانهٔ اوست — وان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
بادی به‌من آمد، آتشی در من زد — زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست

---

۲۷. در مرصاد العباد (۸۵) و در معارف بهاء ولد (تصحیح فروزانفر ص ۳۴۷) بی‌نام شاعر آمده، و گویندهٔ آن را نیافتم.

شرف الدّین مرتضی

۲۸ شهری است که نام او ندانم چون است — از عالم عقل و وهم وحس بیرون است
بادش دم حسرت است، و آتش غم دل — خاکش همه حیرت است و، آبش خون است

وله

۲۹ هر روز، دلم غم جهانی بخورد — وز هر ناکس، زخم زبانی بخورد
خون گرید و جان کند و ره ننماید(؟) — این جمله، ز بهر آنکه نانی بخورد

لغیره

۳۰ هر نامه، که سرّ عشق عنوان دارد — توقیع رفیع خسرو جان دارد
زان‌حرف، که‌عشق بروی انگشت نهاد — در عالم بی‌اشارتی، آن دارد

وله

۳۱ با زحمت جان، به‌وصل جانان نرسی — بر مور نشسته، با سلیمان نرسی
این قصّه، به‌پایان نرسد بار نخست — تو، پیشتر از غصّه به‌پایان نرسی

نجم‌الدین حمد سیمگر

۳۲ یاری، که وجود و عدم تو همه اوست — سرمایهٔ شادی و غم تو، همه اوست
تو دیده نداری، که مگر درنگری — ور نه [که] ز سر تا قدم تو همه اوست

عمر خیّام

۳۳ تا راه قلندری نپویی نشود — رخساره به‌خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی، تا که چو دلسوختگان — آزاد به‌ترک خود نگویی نشود

وله

۳۴ یک روز، زبند عالم آزاد نیم — یک دم زدن، از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در کار جهان، هنوز استاد نیم

---

۲۹. ظ: جان کاهد و ره پیماید.
۳۱. دیوان اثیر اخسیکتی، ص ۴۸۲.
۳۲. دیوان اوحدالدین، ش ٣٦٦ با تبدیل ردیف به «اوست همه».
۳۳. به‌قرینهٔ فکر و زبان از خیام نیست. نام خیام مربوط به‌رباعی زیر است.

وله

۳۵ هرگز، دل من ز علم محروم نشد — کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
با این همه، چون بنگرم از روی خرد — عمرم بگذشت و، هیچ معلوم نشد

وله

۳۶ دشمن به‌غلط گفت، که من فلسفیم — ایزد داند، که آنچه او گفت نیم
لیکن چون در این غم آشیان آمده‌ام — آخر، کم از آنکه من بدانم که کیم؟

وله

۳۷ ماییم، که اصل شادی و کان غمیم — سرمایهٔ دادیم و، نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و، کمالیم و کمیم — آیینهٔ زنگ خورده و، جام جمیم!

وله

۳۸ ترکیب طبایع چو به‌کام تو دمی است — رو شاد بزی، اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش، که اصل تن تو — گردی و نسیمی و شراری و نمی است!

اوحد کرمانی

۳۹ سرّ قدر، از جهانیان پنهان است — آن سر به‌طریق عقل نتوان دانست
درجستن آن نقطه که مقصود آن است — چون دایره، هرکه هست سرگردان است

لاادری

۴۰ تا دل ز علایقت یگانه نشود — یک تیر تورا سوی نشانه نشود
تا هر دو جهانت از میانه نشود — کشتی به‌سلامت به‌کرانه نشود

سیّد اشرف

۴۱ خاکش بر سر، کزین سرا اندیشد — بر جای نماند و، ز جا اندیشد
اندیشهٔ نیستی چو دامن گیرد — چون بنده ز هستی خدا اندیشد

معین‌الدین بختیار

۴۲ گر دل ز بد و نیک جهان پردازی — بس برگ ره کوی سعادت سازی
جایی رسی از کمال، کز کاس مراد — می نوشی و، جرعه بر سپهر اندازی!

---

۳۵. به‌ابن‌سینا و فخر رازی هم نسبت داده شده.

۴۰. کشف الاسرار، ج ۸ ص ۳۰۰.

۴۱. دیوان سید حسن غزنوی، ص ۳۳۱ رباعی ۵۳.

حاجی شروانی

۴۳ از روز ازل، در هوسی وقت خوشم — هرگز نشده‌ست از کسی، وقت خوشم
بالله، که حسین وار بر دار شوم — گر روی نماید نفسی وقت خوشم

ولہ

۴۴ آن سِر که نمی‌توان نشان یافتنش — الاّ که صبح از ره جان یافتنش
و آن دم، که درو گنج بقا تعبیه است — اندر نفس صبح توان یافتنش

ولہ

۴۵ کام دل از آن حضرت والا، در صبح — در خواه، که هرگز نبود لا در صبح
کان گنج سعادت، که تواش می‌طلبی — کس را نشود میسّر، الاّ در صبح

جمال‌الدین خلیل

۴۶ آن کس که بود هواشناسی او را — ممکن نبود خداشناسی او را
خواهی که خدای خویشتن بشناسی — خود را بشناس، تا شناسی او را

ولہ

۴۷ ای عقل مرا به‌خویشتن باز گذار — زنهار، مگو هیچ، سخن باز گذار
بر جان عزیز من ببخشا نفسی — یعنی، نفسی مرا به‌من باز گذار

ولہ

۴۸ چون هر دو یکی شدند جان من و تو — شاید که یکی بود نشان من و تو
من تو شده‌ام، تو من شدستی، اکنون — فرقی نتوان کرد میان من و تو

نمط سیوم

در نصیحت

شیخ احمد غزالی

۴۹ از دی که گذشت، اگر خوری غم نرسی — فردا چه عجب، اگر درین دم نرسی
خوش‌باش درین‌نفس که‌هستی‌تودر او — دادش بدهی، که اندرین هم نرسی

لغیره

۵۰ در عالم معرفت، صفایی بطلب وز نور محبّتش، ضیایی بطلب
از عالم و آدم، قدمی برتر نه بیرون ز خود و نفس، خدایی بطلب

امام شهاب خواری

۵۱ کم زن درِ دنیا، که جوابت ندهد در کوی خطا، ره صوابت ندهد
والله، که تو را تشنه برد بر لب جوی و آنگه بکشد تشنه و، آبت ندهد

حاجی شروانی

۵۲ ای دل، پی او مرو که مستی نرسی او نیک بلند است، تو پستی نرسی
خواهی که به‌خالق برسی، راست شنو تا رحمت مخلوق پرستی، نرسی

وله

۵۳ ای پیشهٔ تو همیشه خلق آزاری صد خون بخوریّ و، رخصه بیرون آری
با اینهمه، نام خویش هشیار نهی مستی به‌بسی، به ز چنین هشیاری!

عمر خیّام

۵۴ خوش باش، که پخته‌اند سودای تو دی فارغ شده‌اند از تمنّای تو دی
قصّه چه کنم؟ که بی‌تقاضای تو دی دادند قرار کار فردای تو دی!

وله

۵۵ از دی که گذشت، هیچ ازو یاد مکن فردا که نیامده‌ست، فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و، عمر بر باد مکن

وله

۵۶ پیش ازمن و تو، لیل و نهاری بوده‌ست گردنده فلک نیز به‌کاری بوده‌ست
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین آن، مردمک چشم نگاری بوده‌ست

---

۵۱. رباعیات افضل، شمارهٔ ۲۴۴.
۵۴. به‌شمارهٔ ۴۰۲۸ نیز تکرار شده.
۵۵. در یک نسخهٔ رباعیات باباافضل به‌نام او وارد شده، نفیسی شمارهٔ ۳۵۸.
۵۶. مرموزات اسدی (ص ۹۷) با اندک تغییری.

ولٰه

۵۷ هر ذرّه، که در خاک زمینی بوده‌ست / پیش از من و تو، تاج و نگینی بوده‌ست
گرد، از رخ نازنین به‌آزرم فشان / کان هم، رخ خوب نازنینی بوده‌ست!

ولٰه

۵۸ هر راز، که اندر دل دانا باشد / باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف، از نهفتگی گردد دُر / آن قطره، که راز دل دریا باشد

اوحد کرمانی

۵۹ ای دل، دل ازین جهان غدّار ببُر / گل، خود به‌کف آید طمع از خار ببر
در کعبه و، بر میانْت زنّار چه سود / در گوشهٔ دیر باش و، زنّار ببر

ولٰه

۶۰ ای دل، ز پی ریا خدا می‌طلبی / وز مردم بد عهد، وفا می‌طلبی
از لقمهٔ اوقاف کدورت خیزد / در گوشه نشین، اگر صفا می‌طلبی

ولٰه

۶۱ جهدی بکن ای خواجه، کزین عالم دون / بیرون افتی، که نیست این جای سکون
ور زانکه به‌اختیار بیرون نشوی / دست اجلت کند به‌سیلی بیرون

ولٰه

۶۲ تا معترفی به‌زشتخویی، نیکی / تا عیب کسی دگر نجویی، نیکی
می‌کوش، که هیچ بدنگویی کس را / گر بد باشی و، بد نگویی نیکی!

ولٰه

۶۳ ای دل، ز نفاق درگذر تا برهی / بر صدق همی دار نظر، تا برهی
غم می‌خوری و، مال نگه می‌داری / رو غم مخور و مال بخور، تا برهی!

---

۵۷. در تاریخ گزیده (ص ۸۲۸) نیز به‌نام خیام آمده، با تغییر مصراع دوم.
۵۸. در جنگ مورخ سال ۷۵۰ نیز به‌نام خیام آمده (فروغی).
۶۰. در دیوان اوحدالدین به‌شمارهٔ ۴۲۱ به‌صورت زیر است.
صوفی ز سر نفس خدا می‌طلبی / وز نفس خسیس خود وفا می‌طلبی
از لقمهٔ اوقاف کدورت خیزد / رو گوشه گزین اگر خدا می‌طلبی
۶۲. در دیوان به‌شمارهٔ ۸۴۳ مصراع سوم چنین است: بدگفتن و نیک بودنت کاری نیست.

وله

۶۴ چون شهره فکر بر گشادند تو را / وز علم و خرد، نصیبه دادند تو را
برگیر حساب عمر خود، پیش از مرگ / وانگار که در گور نهادند تو را

عزیزالدین طغرایی

۶۵ آن کو به‌سلامت است و نانی دارد / وز بهر نشست، آشیانی دارد
نه خادم کس بود، نه مخدوم کسی / گوشاد بزی، که خوش جهانی دارد!

لاادری

٦٦ آن کو به‌سلامت است و دارد نانی / یا در پوشد به‌عافیت خلقانی
سلطان ممالک همه عالم اوست / خود کی رسد این ملک به‌هر سلطانی!

صدر خجندی

٦٧ آزار کسان طلب مکن بی‌سببی / هان تا نکند یار لبی زیر لبی
چندین، چه‌کنی تکیه برآن مال و جمال / کو، نیست شود یا به‌تبی، یا به‌شبی!

صدر زنگانی

٦٨ از یارب و ناله، ای شهنشاه، بترس / وی آینهٔ مملکت، از آه بترس
دلهای شکستگان، نگه دار به‌داد / از بهر خدا، ز آه سحرگاه بترس

وله

٦٩ شاها، دل هیچکس میازار، بترس / انفاس شکستگان نگه دار، بترس
وز آه جگر سوختگان، وقت سحر / زنهار و هزار بار زنهار، بترس

صدرکرمانی

۷۰ بسیار بخور، اگر چه اندک داری / بسیار بود اندک برخورداری
چون اندک و بسیار به‌جا بگذاری / چه فرق، میان اندک و بسیاری؟

اثیر اخسیکتی

۷۱ آن را که بکشتند و بپرورد و بزاد / دانند که روزیش همی باید داد
ور نیز درِ رزق نخواهند گشاد / پالودن دل چه سود، و پیمودن باد؟

---

٦۵. در دیوان کبیر، جزو رباعیهای مولوی (۵۵۱)، و جزو رباعیات باباافضل (چاپ نفیسی ص ۱۳۱ ش ۲۱۲)، و نیز در مرزبان‌نامه (ص ۹۰) آمده، و در ریاض العارفین هدایت (ص ۱۵۸) به‌نام غیاث‌الدین همتی بلخی ثبت شده.

۷۱. دیوان چاپی اثیر اخسیکتی ندارد.

ابوعلی سینا

۷۲ ای در دو نفس عمر تو افزاینده بادی است نفس، شونده و آینده
بر باد نهاده‌ای، بنای همه عمر بر باد، کجا بود بنا پاینده؟

کمال اسماعیل

۷۳ شادی مطلب ز عالم و، شاد بزی تن در غم گردون ده و، آباد بزی
از هر چه ز تو بُرید خواهد فردا امروز ببُر به‌نقد، و آزاد بزی

وله

۷۴ در بند جهان مباش و، آزاد بزی وز باده خراب گرد و، آباد بزی
تا زنده‌ای، از مرگ مباش ایمن تو یک بار بمیر و، تا ابد شاد بزی

فخرالدین مبارکشاه

۷۵ هر دم که گزیدی، آن دمت بستانند ور شاد شوی به‌غم، غمت بستانند
با محنت خوش باش، چودادندت ازآنک با آنت چو خوش فتد همت بستانند

قاضی کمال مراغه‌ای

۷۶ زین کِشت دلا، به‌خوشه‌ای قانع باش چون رهگذری، به‌توشه‌ای قانع باش
بر رقعهٔ شطرنج وفا راست برو و آنگاه، چو رخ به‌گوشه‌ای قانع باش

وله

۷۷ امروز، ببُر هر چه تو را پیوند است زیرا همه بر پای تو فردا بند است
سودی طلب از عمر، که سرمایهٔ عمر روزی چند است و، کس نداند چند است

لاادری

۷۸ اسرارچوسخت‌است،سخن‌سست مگو ره گم‌کن و، هر چه عقل واجُست مگو
دانستنیش، مرتبت توست بدان ناگفتنیش، مصلحت توست مگو

وله

۷۹ غافل منشین که همنشینان رفتند ره نیک ببین، که راه بینان رفتند
قومی، که قرینان موافق بودند آن قوم گذشت و، آن قرینان رفتند

---

۷۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۳.

۷۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۳.

۷۷. مختارات: ص ۱۷، دیوان سنایی: ص ۵۷۲.

۷۸. دیوان اوحد کرمانی: ش ٦۴۷.

معین‌الدّین بختیار

۸۰ با طبع، مدام رای تصدیق زنی وانگه، همه لاف از ره توفیق زنی
تحقیق ز تقلید ندانسته هنوز هم، شرم نداری دم تحقیق زنی!

وله

۸۱ نفس پاکت ز مه سوی ماهی شد زان روی که عمر تو، به‌گمراهی شد
ای غافل از آنکه از کجا آمده‌ای خود را دریاب تا کجا خواهی شد؟

وله

۸۲ ای نفس خبیث غافل دیوپرست چندین سخن صفا چه گویی پیوست
زین آتش دل گر آب رو می‌طلبی خاکت بر سر، که باد داری در دست!

لغیره

۸۳ ای دل، پس ازین به‌راه غفلت مشتاب از پیروی دیو هوا، رو بر تاب
چون عمر عزیز رفت، غافل منشین وین یک دونفس را که درویی، دریاب

وله

۸۴ بی‌عشق مشو، تارگ جان نبرندت جانان مطلب، تا ز جهان نبرندت
می‌بین نه به‌دیده، تات بینا خوانند می‌دان و مگوی، تا زبان نبرندت!

معزی

۸۵ ای خواجه، تو در خرابت آباد بزی گر داد نباشدت به‌بیداد بزی
در هستی و نیستی. چرا بندی دل؟ انگار که نیستی و، آزاد بزی

لغیره

۸۶ بیدادگری مکن، که دادت ندهند چشمی و دلی، روشن و شادت ندهند
از آتش و از آب جهان بگذشتی در خاک چنان شو، که به‌بادت ندهند

[پسر] خطیب گنجه

۸۷ شاید که دلت زهر بدی پرهیزد گُل کار، که خار اگر نکاری خیزد
• تو دوست گزین، که با تو مهر آمیزد دشمنت، زمانه خود هزار انگیزد

---

۸۵. دیوان معزی این رباعی را ندارد.

سیّد اشرف

۸۸ ای دل، چو برفت کاروان همره باش وی عمر، چو هرزه می‌روی کوته باش
وی دل، به‌یقین‌دان توکه هر دم که زنی بر ناقد عرض می‌کنم، آگه باش

سعد لجامی

۸۹ از رشتهٔ دل، تاب سخن نتوان برد رنگ از رخ اصحاب سخن نتوان برد
آتش نتوان فکند، در خرمن نفس وز بهر دونان، آب سخن نتوان برد

لغیره

۹۰ از گنبد گردنده، بد افعالی بین وز صحبت دوستان، جهان خالی بین
تا بتوانی، یکی زمان خود را باش فردا منگر، دی مطلب، حالی بین!

عمر خیّام

۹۱ هم دانهٔ اومید، به‌خرمن ماند هم باغ و سرای، بی تو و من ماند
سیم و زر خویش، از درمی تا به‌جوی با دوست بخور، گرنه به‌دشمن ماند!

سیّد اشرف

۹۲ تا چند، ز جان مستمند اندیشی تا کی، ز جهان پرگزند اندیشی
آنچ از تو توان ستد، همین کالبد است یک مزبله گو مباش، چند اندیشی؟

جمال خلیل

۹۳ گاهی، کنی از زیرزمین اندیشه گاهی، کنی از چرخ برین اندیشه
اندیشه بکن، ببین که شاید کردن از بهر دو روزه عمر، این اندیشه؟

---

۹۲. این رباعی در دیوان سید حسن ص ۳۴۵، در دیوان انوری چاپ مدرّس ص ۱۰۳۶، در دیوان سنایی چاپ مدرس ص ۸۶۲، در دیوان کبیر مولوی به‌شمارهٔ ۱۸۲۸، در رباعیات باباافضل ص ۱۷۸، و نیز در تاریخنامهٔ هرات سیف هروی از قرن هفتم (ص ۴۳۵) به‌نام ابوسعید و به‌نقل از همانجا در سخنان منظوم ابوسعید چاپ نفیسی ص ۸۷ (به‌ردیف اندیشه) و در اقطاب القطبیه عبدالقادر اهری (تألیف شده در ۶۲۹) بی‌نام گوینده آمده است.

نمط چهارم
در طامات

شیخ اوحد کرمانی

۹۴ از زهد، نبود هیچ راحت ما را — وز مدرسه نیز، جز جراحت ما را
روزی دو سهٔ دگر، مباحی باشیم — تا خود چه گشاید از اباحت ما را

ولە

۹۵ ترسم، نستانند ز دیوانه گرو — ورنه کنمی، خرقه به‌میخانه گرو
مردان طریقت، از برای می ناب — کردند، بسی خرقه و کاشانه گرو

ولە

۹۶ گر گل نبود نصیب ما، خار اینک! — ور نور به‌ما نمی‌رسد، نار اینک!
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنّار اینک!

ولە

۹۷ سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی‌سر بودن
تو آمده‌ای، که کافری را بکشی — غازی چو تویی، رواست کافر بودن!

لغیره

۹۸ دی، درد کش دُردکشان من بودم — در مجلسشان بدین‌نشان من بودم
گفتم: بدونیکشان ببینم چون است؟ — چون نیک بدیدم، بدشان من بودم!

شیخ احمد جام

۹۹ اسرار خرابات، کسی را شاید — کاین‌کون و مکان، به‌چشمش اندر ناید
از چشمهٔ معرفت، کسی آب خورد — کز آب حیات، تشنه بیرون آید

لاادری

۱۰۰ ای دل، ره آفات گزین گر مردی — در زهد خرافات مبین، گر مردی
در کعبه، زنان نیز توانند نشست — در کنج خرابات نشین، گر مردی!

---

۹۷. نفیسی جزو رباعیات ابوسعید (ش ۵۱۴) آورده.

۹۸. در دیوان اوحد کرمانی، ش ۷۳۲، در مصراع اول به‌جای دردکش، جرعه خور آمده و مناسب‌تر است.

شیخ ابوسعید ابوالخیر

۱۰۱ ما را جز ازین زبان زبانی دگر است / جز دوزخ و فردوس، مکانی دگر است
قلّاشی و عاشقی [است]، سرمایهٔ ما / قرّایی و زاهدی، جهانی دگر است

لاادری

۱۰۲ هر روز، مقامم به‌مکانی دگر است / در هر منزل، مرا نشانی دگر است
نه من دانم، نه هیچ کس احوالم / هر طایفه را به‌من گمانی دگر است

فخرالدّین رازی

۱۰۳ سیر آمدم، از ساز کژآهنگ وجود / زین پردهٔ بی‌نوای ده‌رنگ وجود
صد سجدهٔ شکر، در عدم بیش برم / گر باز رهد نام من، از ننگ وجود

شیخ شهاب‌الدین سهروردی

۱۰۴ امروز، منم در قفس تنگ وجود / محتاج به‌بوی عدم از ننگ وجود
کو صیقل لطف، تا دمی بزداید / از آینهٔ حقیقتم، زنگ وجود

جمال اشهری

۱۰۵ تنگ آمده‌ام، زین قفس تنگ وجود / خون خورده‌ام، از وجود هم سنگ وجود
گه گه، ز وجود خویش باز اندیشم / خواهم که شوم با عدم از ننگ وجود

---

۱۰۱. این رباعی بسیار معروف که در این کتاب، و در مرصادالعباد و مرموزات اسدی نجم رازی هم به‌ابوسعید نسبت داده شده، و در اسرار التوحید (۳۲۹ چاپ دکتر صفا) جزو «ابیات کی بر زفان شیخ ما رفته است» آمده، از معدود رباعیهایی است که می‌توان از ابوسعید ابوالخیر شمرد.

درکشف‌الاسرار (ج ۱ ص ۳۳۱) و نامه‌های عین‌القضات (ج ۱ ص ۲۳۷) و تمهیدات (ص ۴) و زبدةالحقایق (چاپ شیراز ص ۵) بی‌ذکر گوینده آمده و گویا دو رباعی بوده که در بعضی منابع به‌هم در آمیخته است. رباعی دومی که در دیوان کبیر (ج ۸ ص ۳۹ ش ۲۳۰) به‌نام مولوی، و در دیوان اوحدکرمانی ص ۱۴۰، ش ۳۶۱ هم وارد شده در تمهیدات عین القضات (ص ۴) چنین است.

ما را به‌جز این جهان جهانی دگر است / جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده به‌جانی دگر است / زیرا که جزین زبان زبانی دگر است

بدیهی است شعری که درکشف‌الاسرار (تألیف شده در ۵۲۰) و نامه‌ها و تمهیدات عین‌القضات (مقتول در ۵۲۵) ثبت است به‌طور قطع از مولوی (متولد ۶۰۴ ـ متوفی ۶۷۲) و اوحدالدین (متولد حدود ۵۶۱ ـ متوفی ۶۳۵) نمی‌تواند باشد.

شیخ مجدالدّین بغدادی

۱۰۶ عشق تو، ز من دل و جهان نیز ببرد / عقلی که نبود، ناله آن نیز ببرد
گفتم: دین هست، اگر دل و دنیا نیست / سیلاب قضا در آمد، آن نیز ببرد

لاادری قائله (از حاشیه)

۱۰۷ گر من ز می مغانه مستم، مستم / گر کافر [و] گبر بت پرستم، هستم
هر طایفه را به‌من گمانی دگر است / من مرد خودم خـ... ...

لاادری

۱۰۸ زان باده، که عقل را کند مست، بیار / وان ساز، که می‌زنند بی‌دست، بیار
از هستی خویشتن به‌جان آمده‌ام / یک شربت نیستی، اگر هست، بیار

جمال شروانی

۱۰۹ ای دل، ز نشاط و عیش دوری تا چند / وز رود و سرود و می، صبوری تا چند
رو یک دو سه نقش اختیاری بنما / تا چند ازین زهد ضروری، تا چند

وله

۱۱۰ ماییم، به‌هم آمده بد نامی چند / ساقی، می‌آسوده بده جامی چند
در ده، کس نیست هان پیاپی در ده / رغم دو سه قلتبان و نمّامی چند

وله

۱۱۱ زین پس، همگی در آرزوی آنم / کاین یوسف جان، ز گرگ غم برهانم
یعنی که از آن پیش کاجل بستاند / خود را، نفسی مگر ز خود بستانم

عمرخیّام

۱۱۲ بر شاخ امید، اگر بری یافتمی / هر رشتهٔ خویش را، سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود / ای کاش، سوی عدم دری یافتمی

لغیره

۱۱۳ گر جام جهان نمای جم را دانی / جامی و جمی و، به‌جهان پنهانی
آن جام چو بشکست، جهان ننماید / جام تو چو بشکست جهان جانی

---

۱۰۶. مصراع دوم بیت اوّل سست است.

۱۱۲. به‌شمارهٔ ۴۰۹۸ به‌نام خیام تکرار شده.

نمط پنجم
در مناجات

شیخ اوحدالدین کرمانی

۱۱۴ یارب، کرم تو بی‌نیاز است آخر / بر خلق، در فضل تو باز است آخر
گیرم که من از چاره‌گری محرومم / الطاف تو، بیچاره نواز است آخر

وله

۱۱۵ بنیاد دل من، غم تو ویران کرد / جانم، هوس عشق تو سرگردان کرد
زانجا که تویی، مگر که لطفی بکنی / پیداست، از اینجا که منم چتوان کرد

وله

۱۱۶ من، در ره عشق تو چه پویم، که کیم / وصلت به‌کدام مایه جویم، که کیم
گر لطف توام دست نگیرد، امروز / فردا، به‌کجا روم چه گویم، که کیم

وله

۱۱۷ از عقل، بلند اگر نیم پستم گیر / هشیار غم تو گر نیم، مستم گیر
در هر که گریختم ز تو، سود نداشت / از تو به‌تو در گریختم، دستم گیر

وله

۱۱۸ ای از پی دیدنت منوّر چشمم / نور تو گرفته‌ست، سراسر چشمم
از خاک در تو، سرمه‌ای بخش مرا / تا، جز تو کسی نیاید اندر چشمم

وله

۱۱۹ وصل تو، چو من گدا تواند دیدن؟ / هر ناکس و بینوا، تواند دیدن؟
این خواب دروغ است که من می‌بینم / خود جز تو، کسی تورا تواند دیدن؟

---

۱۱۴. دیوان اوحد کرمانی ندارد.
۱۱۵. دیوان اوحد ش ۱۰۱ و ۲۵۴: بنیاد دل ما، مصـ ۲: ما را هوس عشق تو.
۱۱۷. دیوان ش ۱۱۱: به‌جای از عقل، از عشق، مصـ ۲: هشیار زمانه گر نیم.

وله

۱۲۰ چون‌ازخُم‌توست‌می، چه‌صافی وچه دُرد   از تو، چه بزرگ‌تحفه‌ای جان و، چه خرد
هم ناز تو، گرناز کسی باید برد   هم پیش تو، گر پیش کسی باید مرد!

وله

۱۲۱ در عشق تو دادم دل و دین، بس‌باشد   دل گشت تهی ز مهر و کین، بس باشد
نیک و بد خویش گفتنم، حاجت نیست   می‌دانی و می‌توانی، این بس باشد!

شیخ مجدالدین بغدادی

۱۲۲ گر تو، سگی از سگان خویشم خوانی   یا مرغی از آشیان خویشم خوانی
هر نام که خوانی‌ام، روا می‌دارم   اینم نه بس است، کان خویشم خوانی؟

وله

۱۲۳ آنها، که مقیم آستان تو زیند   کی کشته شوند، چون به‌جان توزیند
از آب حیات، خود چنان نتوان زیست   کز آتش عشق، دوستان توزیند

وله

۱۲۴ تا جان دارم، چو پاسبان کویت   می‌گردم، گرد آستان کویت
باشد روزی بر آید، ای جان‌وجهان   نامم به‌جریدهٔ سگان کویت

اسماعیل باخرزی

۱۲۵ آن‌کیست، که درعشق توجان می‌ندهد   یا در طلبت، جان‌وجهان می‌ندهد
بسیار کسان، به‌تو نشانها دادند   لیکن ز تو، هیچ کس نشان می ندهد

یمین اصفهانی

۱۲۶ جان، از ازل آمد آشیان غم تو   دل، تا به‌ابد بود مکان غم تو
من، جان و دل خویش بدان دارم دوست   کاین داغ تو دارد، آن نشان غم تو

اسعد گنجه‌ای

۱۲۷ در کوی تو، ما را گذری بایستی   وزلعل تو، ما را شکری بایستی
تا از غم عشقت خبری وادادی   از هر دو جهان بیخبری بایستی

---

۱۲۰. در جنگ خطی از قرن هفتم که شادروان حبیب یغمایی به‌نام «نمونهٔ نظم و نثر» چاپ‌کرده(ص۲٦۸) نیز آمده. دیوان اوحد: مصـ۳: هم بار تو گر بار کسی شاید برد.

جمال حاجی شروانی

۱۲۸ گر می‌خواهی که دل تو را بشناسد و احوال بقا بعد فنا بشناسد
یک قطره می محبّت از جام صفا بر کام دلم بریز، تا بشناسد

سیّد مرتضی

۱۲۹ بیچاره دل خسته، به‌اوّل نظرت در دیدهٔ خود دید چو نور بصرت
باد هوس تو کرد تیز آتش عشق زین‌پس، من وآب دیده وخاک درت

وله

۱۳۰ از خاک درت، بوی جنان می‌جویم وز بوی غمت، لذّت جان می‌جویم
وز غایت جست‌وجوی من در طلبت جایی که ندانمت، نشان می‌جویم

باب دوم
در مدح و دعا
و آن دو نمط است

نمط اوّل
در مدح

سیّد اشرف گوید

۱۳۱ ای از تو فتاده در جهان آوازه — بگذشت ممالک تو از اندازه
برخور، که خدا می‌دهدت هرروزی — شهری‌خوش و،تختی نو و، ملکی‌تازه

وله

۱۳۲ در رزم و به‌بزم، ای ملک عدل پرست — شش چیز ز شش چیز تو نازد پیوست:
تیغ ازکف‌و، رایت‌زصف و، تیر از شست — تاج ازسرو، تخت ازقدم و، جودازدست

وله

۱۳۳ ای‌داده زملک و دین ترا یزدان، بخش — از رحمت تو هرچه بخواهند آن بخش
جان بخشیدی، بستدی از فتنه جهان — احسنت، زهی جهانستان جان بخش!

---

۱۳۱. دیوان سید حسن ندارد.
۱۳۲. دیوان سید حسن ۳۲۶.
۱۳۳. دیوان سید حسن ندارد.

وله

۱۳۴ شاها، سوسن نمونهٔ پروین شد / زان، خطّهٔ بزم ازو بهشت آیین شد
در مدح تو، چون دهان سیمین بگشاد / در حال، همه زبان او زرّین شد

رشید وطواط

۱۳۵ ای طالع تو عهدهٔ احکام فلک / بربود سیاست تو آرام فلک
مأمور اشارت تو، اجزای زمین / منقاد ارادت تو، اجرام فلک

معزّی

۱۳٦ ای ورد ملائکه دعای سر تو / سر نیست زمانه [را] بهای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت: / سرّ دل من باد، قضای سر تو!

ظهیر فاریابی

۱۳۷ پروین، خواهد که طرف ساز تو شود / زهره، که به‌طبع رود ساز تو شود
مه را، شرف این نه بس که‌هر ماه دوبار / چون نعل سمند و، طبلِ باز تو شود!

وله

۱۳۸ ای از تو بلند نام شاهنشاهی / بگرفته ز ماه رایتت تا ماهی
با عزم تو، کآسمان به‌گردش نرسد / جز فتح و ظفر که‌را رسد همراهی؟

وله

۱۳۹ چون لشکر شه روی به‌راه آوردند / اسلام به‌تیغ در پناه آوردند
آن را که ز پیل رخ بتابید بر اسب / امروز، پیاده پیش شاه آوردند

وله

۱۴۰ شاها، به‌تو دارد همه آفاق نیاز / برخیز و، جهان بگیر و، بخرام به‌ناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی / اقبال، دو منزلت به‌پیش آید بازا!

---

۱۳۴. دیوان سید حسن ص ۳۳۱.
۱۳۵. دیوان رشید وطواط ص ٦۱٦.
۱۳٦. دیوان ظهیر ص ۳۷۹، دیوان معزی ندارد.
۱۳۷. دیوان ظهیر ندارد.
۱۳۸. دیوان ظهیر ص ۳۸۱.
۱۳۹. دیوان ظهیر ص ۳۷۴.
۱۴۰. دیوان ظهیر ص ۳۷۷.

کمال اصفهانی

۱۴۱ از بحر کف تو، چون برآمد تیغت نشگفت، که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که دوید در قفای دشمن از تیزی خویش، در سر آمد تیغت

وله

۱۴۲ تیغ تو، که لب تا لب او دندان است دندان اجل در لب او پنهان است
در چشم حسودت، ارچه آبی تُنک است بسیار جهانگیرتر از طوفان است!

سیّد مرتضی

۱۴۳ با تیغ تو، ار دشمنت آهن باشد چون تیغ تو، خونین دل و دامن باشد
وان تیر، که زد بر دل بدخواه تو مرگ یاسج گردد، اگرچه سگ زن باشد

شمس اسعد

۱۴۴ ای خاص‌ترینِ کلّ اشیا که تویی وی زبدهٔ کارگاه اعلا که تویی
در حال، بیفتد کله از تارک عرش گر برنگرد به‌رفعت، آنجا که تویی!

شرف الدّین صالح بیلقانی

۱۴۵ در معرکه، ای تیغ‌زن شیرشکر بدخواه تو را که از خودش نیست خبر
تیغ تو و تیر تو، چو خون و سوداست کاین عزم دماغ دارد، آن قصد جگر

نمط دوم

در دعا

صدرالدین خجندی گوید

۱۴٦ ای برده ملوک پیش تخت تو نماز وی دست مبارک تو درمان نیاز
در کام دل و عیش خوش و عمر دراز دشمن شکر و صف شکن و بنده نواز

---

۱۴۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۷۹۹ ش ۱۱.
۱۴۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۷۹۷ ش ۳.

وله

۱۴۷ یارب، که به‌کام دوستانش داری وز چشم بد خلق نهانش داری
دانای به‌حق تویی، تو دانی یارب آنچ از همه به‌بود، چنانش داری

جمال حاجی شروانی

۱۴۸ در دست تو، گاه جام و گه خنجر باد بر فرق تو، گاه تاج و گه افسر باد
اقبال و، تنِ حور و، کلاه شاهیت این بر در و، آن در بر و، این بر سر باد!

باب سیوم
در صفت شمع و شاهد

ظهیر فاریابی گوید

۱۴۹ ای شمع، کسی گریستن را ورزد — کز هیبت او شمع فلک می‌لرزد
گیرم که عدوی خسروِ وقت بمرد — آن مرده، بدین گریستن می‌ارزد

رضی نیشابوری

۱۵۰ ای شمع، به‌هرزه چند بر خود خندی — تو، سوز دل مرا کجا مانندی؟
فرق است میان سوز کز جان خیزد — با آنکه به‌ریسمانش بر خود بندی

اوحد کرمانی

۱۵۱ ای‌تافته دل ز غم، به‌جان خند چو شمع — کم‌خور غم‌جان و، برجهان خند چو شمع
بر اهل جهان و، بر جهانِ نااهل — بی‌دیده گری و، بی‌دهان خنده‌چو شمع

کمال زیاد

۱۵۲ هر دم زدنی، ز شمع فرسوده رمق — دست اجل اندر... ورق
اندر تب مرگ کرده صد بار عرق — و آنگه خندان، زهی دراز احمق!

وله

۱۵۳ ای شمع، به‌خنده درگشادی دِرخویش — چون روی بتی گرفتی اندر بر خویش
بس غرّه شدی به‌تابش افسر خویش — زودا، که به‌طشت در ببینی سر خویش!

---

۱۴۹. دیوان ظهیر ندارد.

۱۵۰. این رباعی معروف در مرصادالعباد ص ۱۲۴، و مرموزات اسدی (ص ۳۸) و نیز در دیوان کبیر مولوی (ج ۸ ص ۲۹۱) و مکتوبات مولوی با اندک تغییری آمده، و اشتباهاً به‌نجم‌الدین کبری هم نسبت داده شده است. بیت دوم در مرزبان نامه (ص ۱۷۵ مکرر) نیز آمده است.

صدر خجندی

۱۵۴ ای شمع، تو را نگفتم از نادانی کزیار جدا مشو که تنها مانی
تا لاجرم امروز ز بیفرمانی گریانی و سر بریده و سوزانی!

ولِه

۱۵۵ دل نام تو برد، غم دهانش بگرفت چون جُستکران، عشقمیانش بگرفت
مسکین دل من، چودل زجانش بگرفت گفت آتش و، چون شمع زبانش بگرفت

جمال خجندی

۱۵٦ ای دل، برِ آن یار شکر لب بنشین در سایهٔ آن زلف معقرب بنشین
ای عقل، نه جای توست، یکدم برخیز ای شمع، نهوقت توست، یکشب بنشین!

جمال اشهری

۱۵۷ خوش کرد ز خوشّیِ لبی، شمع لبی اکنون، چو من است هر شبی جفت تبی
چون شمع، بهسوز عمر بردیم بهسر در حضرت شاهدی و شمعی و شبی

ولِه

۱۵۸ با شمع، بهسوختن چو پهلو سایم از دیده، دل خونشده میپالایم
بینند ز آه سرد، مانندهٔ شمع در اشک فسرده غرق سر تا پایم

ولِه

۱۵۹ ای شمعِ بهعمر اندک و بسیارِ سرشک یک چشم تو و، هزار خروار سرشک
در گریه فزای، چون دهی سر بر باد بر باد همی ده سر و، می بار سرشک

ولِه

۱٦۰ هر لحظه، زسوختن کمم همچون شمع وز آب دودیده، در نمم همچون شمع
با آنکه غمش کشت مرا، همچو چراغ من زنده بهآتش غمم، همچون شمع

ولِه

۱٦۱ در عشق تو، آن شب که بدِ بد گریم بهْ ز ابر بهار و، از چنو صد گریم
یکچیز خوشآیدم زخود، آنکهچو شمع چندان که بگریم، همه بر خود گریم

---

۱۵۴. دیوان سنایی ص ٦۱۹.

۱٦۱. مصد ۱، نسخهٔ اساس: بدی بد.

اثیر اخسیکتی

۱۶۲ شمعم، که همه در سر دل رفته تنم   بی‌گریه شبی نبود خندان دهنم
پروانه، که گفت یار غار تو منم   او نیز رضا داد به‌گردن زدنم

ولَه

۱۶۳ در آتش هجرش همه تن می‌سوزم   مانندهٔ شمع در لگن می‌سوزم
این طرفه، که اوست ماه و من می‌کاهم   وین‌نادره، کوست‌شمع ومن می‌سوزم!

ولَه

۱۶۴ گر نور مه و روشنی شمع توراست   این‌کاهش وسوزش من‌ازبهر چراست؟
گر شمع تویی، مرا چرا باید سوخت   ور ماه تویی، مرا چرا باید کاست؟

کمال اسعد زیاد

۱۶۵ ای شمع، دلم به‌وصل بفروز آخر   بخشای برین سوخته، یک روز آخر
پروانه چو سوخت، شمع بگرفت برو   ای شمع، ز پروانه بیاموز آخرا

ولَه

۱۶۶ از عشق تو ای دوست، روان می‌سوزد   شرحش‌چه‌دهم که برچه‌سان می‌سوزد
از ناله، چو چنگم رگ دل می‌گسلد   وز گریه، چوشمعم رگ‌جان می‌سوزد

ولَه

۱۶۷ گر کار جهان جمله شود زیر و زبر   در خدمت تو، شبی هم آریم به‌سر
کنجی ز من و تو و، ز عالم که دگر؟   شمعی، سرِ او ز شام و پایش ز سحر!

لاادری

۱۶۸ گر گرد تو گردم به‌شب، ای نوشین لب   یاروز رخ تو جویم ای‌جان، چه عجب
ذرّه، رخ آفتاب جوید همه روز   پروانه، به‌گرد شمع گردد همه شب

عزیزالدین شفروه

۱۶۹ شمعی، که چو پروانه بروشاید سوخت   ما را، نه چنانکه در گمان آید سوخت
زین سوز، اگرم آب نبودی در چشم   با شمع بگفتمی، که چون باید سوخت!

---

۱۶۲. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.
۱۶۳. دیوان اثیر ندارد.
۱۶۴. دیوان اثیر ندارد. دیوان معزی ص ۸۰۱.
۱۶۶. دیوان ظهیر ص ۴۵۰ (ملحقات).

سیّد اشرف

۱۷۰ دوش، از غم هجرت، ای‌بت عهد شکن چون دوست، همی گریست برمن دشمن
از بس که من از عشق تو می‌نالیدم تا روز، همی سوخت دل شمع به‌من

مهستی

۱۷۱ ای رنج و غم تو برده و خوردهٔ دل اندیشهٔ تو، به‌نازپردهٔ دل
یاد لب تو، نقش نهانخانهٔ جان نور رخ تو، شمع سراپردهٔ دل

ظهیر فاریابی

۱۷۲ ای شمع، تو صوفی صفتی پنداری کاین شش صفت از اهل صفا می‌داری:
شبخیزی و، نور چهره و، زردی روی سوز دل و، اشک دیده و، بیداری

جمال‌الدین عبدلرزاق

۱۷۳ ای گشته خجل زان رخ گلگون گل و شمع وز رشک تو درسرشک‌ودرخون‌گل‌وشمع
من، در طلب آن رخ چون شمع و چو گل کرده خوی سرد وگرم، همچون گل وشمع

وله

۱۷۴ چاکر، غم عشقت به‌جهانی بخرد بفروشد صد سود و، زیانی بخرد
در عشق تو، نیست کمتر از پروانه کز شمع، یکی بوسه به‌جانی بخرد

وله

۱۷۵ عاشق، باید که دل ز جان برگیرد و آنگاه، پی وصال دلبر گیرد
پروانه، نخست جان نهد بر کف دست پس قصد کند، که شمع در برگیرد!

وله

۱۷٦ در هجر تو گر نمردم، ای مشکین خال در پای غمت کشته شوم، روز وصال
زیرا که چو آفتاب رخ بنماید گر شمع نمیرد، بکشندش در حال!

---

۱۷۰. دیوان سیدحسن ندارد.
۱۷۲. دیوان ظهیر ص ۴۵٦. در دیوان کبیر به‌شمارهٔ ۱۷۴۷ وارد شده است.
۱۷۳. دیوان جمال ندارد. دیوان خاقانی ص ۷۲۳.
۱۷۴. دیوان جمال ندارد.
۱۷۵. دیوان جمال ندارد. بیت دوم ضمن یک رباعی بی‌نامِ گوینده در مرصادالعباد (ص ۳۸۳) آمده.
۱۷٦. دیوان جمال ندارد.

 وله

۱۷۷ دل را گفتم: غم منت کم دارد / بر دیده ببخشای که خون نم دارد
دل گفت: چو شمع تن فرا آتش داد / از سوزش پروانه کجا غم دارد!

کمال اسماعیل

۱۷۸ چون دید فسرده بر رخم ده تو اشک / کرد از رخ من به‌آستین یکسو اشک
شمعم، که مرا به‌ریشخند آن دلبند / سر می‌برد و، می‌سترد از رو اشک!

وله

۱۷۹ چون چنگ تو، تا رگیم در تن باشد / در گوش زمانه نالهٔ من باشد
در ماتم و سور و هر کجا خواهی گیر / راه من و شمع بر گرستن باشد

وله

۱۸۰ شمعم، که چو بادِ هوسم بر سر زد / بر تارک من، افسر خاکستر زد
آب از چشمم، دست به‌دامن در زد / و آتش ز دلم، سر به‌گریبان بر زد

وله

۱۸۱ در سنبل او، شکست و تاب است به‌هم / درنرگس او، خمار وخواب است به‌هم
از چرب زبانی که فتاده‌ست چو شمع / اندر دهنش، آتش و آب است به‌هم

وله

۱۸۲ آن شب، که ز تو بر آتش غم سوزم / خشک وتر خود چوشمع، باهم سوزم
پنهان سوزم به‌گوشه‌ای در، چو سپند / چون شمع، میان مردمان کم سوزم

وله

۱۸۳ در پای تو، دل گرچه زبون افتاده‌ست / در جستن وصل بین، که چون افتاده‌ست
شمعم، که مرا آب ز سر بگذشته‌ست / وز تشنگیم، زبان برون افتاده‌ست

---

۱۷۷. دیوان جمال ندارد.
۱۷۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۲، ش ۲۲٦.
۱۷۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۹، ش ۲۱۴.
۱۸۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۴، ش ۲۳٦.
۱۸۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴٦، ش ۲۴۷.
۱۸۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۵، ش ۲۴۲.
۱۸۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۴، ش ۲۳۹.

ولـه

۱۸۴ شمعم، که سرم آفت تن می‌آید — وز پیرهنم بوی کفن می‌آید
از اشک، هر آنچه گرد من می‌آید — بر من، همه هم ز خویشتن می‌آید

ولـه

۱۸۵ آن شمع دراز قد، که جز سر نکشد — بیش از یک شب، عمر وی اندر نکشد
ده تو دارد جامه و، از سر سبکی — می‌جوشد مغزش و، یکی بر نکشد!

ولـه

۱۸۶ عاشق، که به‌یاد روی دلبر میرد — هر دم زدنی، به‌ذوق دیگر میرد
شمعی همه شب در آن هوس زنده کند — تا، صبحدمی پیش رخ خور میرد!

ولـه

۱۸۷ آنها که مرا به‌عشوه مغرور کنند — با روی توام، حکایت از حور کنند
بینند تنی چو ریسمان اندر تاب — چون شمع، گرم جامعه ز تن دورکنند

ولـه

۱۸۸ بس اشک، که از دیده به‌حاصل آرم — از آب دو چشم، پای در گل دارم
در چشم نماند آب و، ترسم زین پس — چون شمع زدیده آتش دل بارم

ولـه

۱۸۹ شمعم، که چو غم به‌قصد من برخیزد — صد خصم، مرا ز خویشتن برخیزد
دل، خنده‌زنان برآورد جان ز گلو — جان، رقص‌کنان از سر تن برخیزد!

ولـه

۱۹۰ شمعم، که اگرچه زآتشم رنج تن است — هجران ویم، بتر ز گردن زدن است
گر باز گرفته‌ام به‌جان آتش را — زان است، که‌روشنایی چشم من است

---

۱۸۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۳، ش ۲۳۲.
۱۸۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۳، ش ۲۳۴.
۱۸۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۳، ش ۲۳۵.
۱۸۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۳، ش ۲۳۱.
۱۸۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۰، ش ۲۱۸.
۱۸۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۰، ش ۲۱۹.
۱۹۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۱، ش ۲۲۱.

وله

۱۹۱ از بس که تنم ز آتش دل بگداخت نتوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین بیش مرامسوز جانا، که چون شمع هر شب، تنی از موم نمی‌شاید ساخت!

وله

۱۹۲ آن را که به‌دست زلف دلکش باید همچون بادش، ز آب مفرش باید
وان دل، که ره هوای جانان سپرد پایش چو سر شمع ز آتش باید

وله

۱۹۳ در خدمت تو، گر تن من بر پای است آن هم نه به‌زور خویشتن بر پای است
شمعی که میان انجمن بر پای است از ضعف، تنش به‌پیرهن بر پای است

وله

۱۹۴ شمعم، که شده‌ست جان من دشمن من صد تو غم دل گرفته پیرامن من
بر یاد لب تو، وقت جان دادن من جان، خنده‌زنان برون شود از تن من

وله

۱۹۵ عشّاق، نه از غم جوانی گریند یا از پی مال و سوزیانی گریند
چون چنگ، همه ز تندرستی نالند چون شمع، همه ز زندگانی گریند

وله

۱۹۶ روز آمد و، بر دوختم از دم لب را پرداخته کردم از روان قالب را
اکنون، که مرا زنده همی دارد شب شاید که چو شمع زنده دارم شب را

وله

۱۹۷ ماییم نگین خاتم جان، ماییم ماییم که بیگارِ خرد فرماییم
در آتش غم، چو شمع از آن فرساییم کز جسم بکاهیم و، به‌جان افزاییم

---

۱۹۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۱، ش ۲۲۲.
۱۹۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۱، ش ۲۲۳.
۱۹۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۱، ش ۲۲۴.
۱۹۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۱، ش ۲۲۵.
۱۹۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۲، ش ۲۲۸.
۱۹۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۲، ش ۲۳۰.
۱۹۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۰، ش ۲۱۷.

وله

۱۹۸ بر رشتهٔ کار تو فتادیم چو شمع تن، درتف وسوزعشق دادیم چو شمع
در کار غمت، پشت به‌کس ننماییم چون پای درین میان نهادیم چوشمع

وله

۱۹۹ ما، سر چو صراحی همه گردن شده‌ایم بی‌گفت، همه زبان چو سوسن شده‌ایم
چون باده، به‌جوش آمده‌ایم از خامی چون شمع، ز سرکشی فروتن شده‌ایم

جلال‌الدّین خواری

۲۰۰ شمعم، که اگرچه تخت و افسر گیرم در راه هوای دل، کمِ سر گیرم
در عشق، سیاستی که بر خود رانم اوّل که قدم نهم، ز سر درگیرم

سیّد مرتضی

۲۰۱ خون می‌خورم، ازدلی‌که‌توتش غم‌توست وز مهر تو، دشمن من و محرم توست
چون شمع به‌زندگی همی سوزم، لیک می‌میرم از آن باد، که‌نامش دم توست!

وله

۲۰۲ راز غم عشقت، دل و جان می‌سوزد رازی است نهان، که در نهان می‌سوزد
زان، راز تو بر زبان نرانم که مرا چون شمع، ز سوز دل زبان می‌سوزد

اثیر اخسیکتی

۲۰۳ چون شمع، تن خود به‌گداز آوردم وز رخ، لگنی زود فراز آوردم
پروانه، زفرّاش رسول آمد و گفت: ای سوخته، سربنه که گاز آوردم!

لاادری

۲۰۴ ای شمع، ز سوزش منت نیست خبر گریان تو نه‌ای، من از توام گریان‌تر
با اینهمه، فرق است میان من و تو کز گریه، تو فربه شوی و، من لاغر!

ملک فخرالدّین مبارک شاه

۲۰۵ گفتم که: بسوخت این دل دیوانه داری خبر از واقعهٔ او یا نه؟
خندید که: آخر چه خبر دارد شمع از سوختن و فتادن پروانه!

---

۱۹۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۰، ش ۲۱۶.
۱۹۹. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۰۳. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.

کمال‌الدّین مراغه‌ای

۲۰۶ عشقت، سر من به‌باد برداد چو شمع / و اشکم، ز ره دودیده بگشاد چو شمع
از بس که برآمد از دلم دود غمت / در رشتهٔ جانم، آتش افتاد چو شمع

خطیر ابوزید

۲۰۷ ای شمع، تویی که دامن تر داری / زان، دشمن جان خویش دربرداری
در سر داری، که بر سر افسر داری / هم در سر آن شوی، که در سر داری!

شمس اسعد گنجه‌ای

۲۰۸ ای شمع، چو من سوخته و مهجوری / وز دست فراق، خسته و رنجوری
زین غصّه، که می‌گدازدت آتش دل / گر ز آنکه به‌خود فرو روی، معذوری

وله

۲۰۹ ای شمع، که جسم ناتوان می‌داری / سرّ دل خویشتن، عیان می‌داری
خوردِ همه، از سوی دهان است و، تو را / آن چیز خورد، که در دهان می‌داری

کمال اسماعیل

۲۱۰ شمعم، که چو خود را به‌غمت پردازم / در پای تو، سر خنده زنان اندازم
در راه تو، هر گه که سری در بازم / در حال، سری دگر ز جان برسازم

وله

۲۱۱ یک‌روز، شبی چوشمع بر خواهم خاست / ور نیز، زبانم ز کسان باید خواست
تا با تو کنم روشن و، برگویم راست / چون آتش و آب، سرگذشتی که مراست

لاادری

۲۱۲ ای شمع، ز گریه هر دمی گرم شوی / در گریه مزن خنده، که بیشرم شوی
نرمی چه کنی چو زر، که آتش بینی / شمعی تو، نه شاهد که به‌زر نرم شوی!

وله

۲۱۳ ای‌شمع، سرشک‌توعجب گرمرو است / بر عشق کهن، هر نفست گریه نو است
در صبح مکش زبان و، در تاب مشو / کز خندهٔ او، سرت به‌بادی گرو است

---

۲۰۷. ضمن نامه‌ای در «مختارات» آمده.
۲۱۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۵، ش ۲۴۵.
۲۱۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۴، ش ۲۳۷.

شمس شُجاسی

۲۱۴ ای شمع، خرد گرت گزینند چه بود؟ ور دیده جهان را به‌تو بینند، چه بود؟
با سوز دلم، ز سوز خود دم چه زنی سوزی که به‌بادی بنشینند، چه بود؟

ولـه

۲۱۵ آنها، که در آرزوی جانان میرند گریان ز پی وصل، به‌هجران میرند
عشق از گل و شمع‌شان بباید آموخت کز غصّه خورند خون و، گریان میرند!

بدر تفلیسی

۲۱۶ شمعم، که به‌هیچ جای مسکن نکنم تا، حالِ دل خویش معیّن نکنم
احوال دلم، بر همه پوشیده بود تا، من به‌زبان خویش روشن نکنم

لاادری

۲۱۷ پروانه شدم ز مهرت، ای مهر گسِل کز وصل توام، ؟ِختن آمد حاصل
چون شمع من ازدست تو، ای‌شمع چگل شبخیز و، شکسته رنگم و، تافته دل

شیخ اوحد کرمانی

۲۱۸ آن شاهد معنوی، که جانم تن اوست جان‌درتن‌من [ز] صورت‌روشن اوست
وان روی نکو، که شاهدش می‌خوانی آن‌شاهدنیست، لیکن آن مسکن اوست

ولـه

۲۱۹ گر عشق مرا با تو مجازی نبود این عشق و سماع ما به‌بازی نبود
هر جا، که دو اهل دل به‌هم بنشینند شاهد باشد و لیک بازی نبود

ولـه

۲۲۰ از شاهد دل، چو ما نشانی بدهیم خود را ز غم جهان امانی بدهیم
تو، از نظری به‌غسل محتاج شوی ما، از نظری غسل جهانی بدهیم

---

۲۱۹. در دیوان اوحد به‌شمارهٔ ۹۶۸ چنین است:

در بیشهٔ عشق شیر بازی نبود انصاف که کار عشق، بازی نبود
هر گه که دو اهل دل بهم بنشینند شاهد باشد ولیک بازی نبود

۲۲۰. دیوان اوحد ش ۸۸۷.

از عالم دل اگر نشانی بدهیم خود را ز همه غمان امانی بدهیم

شیخ شهاب‌الدّین مقتول

۲۲۱ هر گه، که نظر از سر سودات افتد — لاشک، حرکتهای نه برجات افتد
گر بر سر نفس خویشتن پای نهی — هرجای که شاهدی است، دریات افتد

جمال حاجی شروانی

۲۲۲ آنم، که همه ساله به‌شاهد سازم — در پردهٔ عشق، پرده شاهد سازم
می طعنه زنی مرا، که شاهد بازی — شاهد بازم، ولیک شاهد یازم

لغیره

۲۲۳ هر دل که نه‌عاشق است، ایمانش نیست — هرجان که نه‌آن‌می‌طلبد، جانش نیست
این‌مجلس ما، اگرچه‌باعیش و صفاست — بی‌آینهٔ خوش .... آنش نیست

عزیز علی شروانی

۲۲۴ جایی، که ازین شکر لبی مهوش نیست — یادش‌مکن‌ای‌دوست،که‌چندان‌خوش نیست
برگردیدم گِرد خوشیهای جهان — فی‌الجمله، جهان بی‌پسری‌خوش، خوش‌نیست

---

۲۲۱. در دیوان اوحد کرمانی با اندک تغییر به‌شمارهٔ ۸۸٦ آمده و به‌قرینهٔ سبک از اوست.

باب چهارم
در خمریات

و آن دو نمط است

نمط اول
در شراب

شمس‌الدّین الیاس میدانی

۲۲۵ آبی، که به‌طبع آتش نابش خوانند — نه، نه غلطم، روح مذابش خوانند
خیراب جهان است، برِ هر عاقل — مردم، ز سر جهل شرابش خوانند

وله

۲۲۶ یک جرعه از آن بادهٔ گلگون به‌دمی — در کش، چه‌کشی هزارمن خون به‌دمی
کان عقل، که بر کمیت می‌گشت سوار — زان سوی جهان، برد شبیخون به‌دمی

سراج قُمری

۲۲۷ .... خوانند او را — جاجای، نه بر دوام خوانند او را
در خطّ پیاله، آیتی هست ز لطف — کاندر همه جا، مدام خوانند او را

شیخ احمد غزّالی

۲۲۸ زان باده، که جان عقل ازو یافت کمال — پیش‌آور جانا، قدحی مالامال
مستم کن و، گو حرام باشد نه حلال — تا نیست شوم، که هستیم هست وبال

---

۲۲۷. دیوان سراج قمری ص ۵۸۰. به‌نام خیام (چاپ فروغی ص ۷۱ ش ۳) نیز وارد شده است.

وله

۲۲۹ چون، دل ز لب لعل تو بردارم شب — غمهای تو را، به‌باده بگسارم شب
باده، به‌خوشی کجا بود چون لب تو — لیکن، به‌بهانه‌ای به‌روز آرم شب!

لاادری

۲۳۰ آنها، که بنای زهد بر زرق نهند — آیند و، میان من و می فرق نهند
بر فرق نهم، خروس می را پس ازین — گر همچون خروسم، ارّه بر فرق نهند

لاادری

۲۳۱ بی‌مطرب، اگر به‌عزم می برخیزی — یا بی‌رخ شاهدی، درو آویزی
انگار که از قنینه‌ای یا ز خُمی — آن می، به‌پیاله در سبو می‌ریزی!

وله

۲۳۲ عاقل، ز می ناب چرا پرهیزد — کو، با تن هر کسی چو روح آمیزد
بادی است، که گرد غم ازو بگریزد — آبی است، که آتش نشاط انگیزد

شرف شفروه

۲۳۳ کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح — خوش بر طربی نهیم بنیاد صبوح
ما را به‌جهان سه چیز خوش می‌آید: — سر مستی و، عاشقی و، فریاد صبوح

ظهیر

۲۳۴ می را، که همیشه بر خرد دندان است، — هم اوست، که مونس خردمندان است
می، در خُم اگرچه سرگرفته‌ست، رواست — در شیشه نگر، چه خرّم و خندان است

وله

۲۳۵ در ده می لعل لاله گونِ صافی — بگشای ز حلقِ شیشه، خونِ صافی
کامروز برون ز جام می، نیست مرا — یک دوست، که دارد اندرونِ صافی

---

۲۳۰. در طربخانه (چاپ همایی ص ۱۳۵، ش ۵۳۶) به‌جای «بنای زهد» «اساس کار»، در کاشیهای تخت‌سلیمان (قوچانی، ص ۴۵): بنای عمر.

۲۳۱. در دیوان رکن دعویدار قمی آمده.

۲۳۴. دیوان ظهیر ص ۳۳۸.

۲۳۵. دیوان ظهیر ص ۳۸۲. در این کتاب به‌شمارهٔ ۴۰۹۰ هم به‌نام ظهیر تکرار شده.

عمر خیّام

۲۳۶ یک جرعه می کهن، ز ملکی نو به / وز هر چه نه می، طریق بیرون‌شو به
دُرد است به‌از تخت فریدون، صد بار / خشت سر خم، ز تاج کیخسرو به

ولِه

۲۳۷ در دهر، چو آواز گل تازه دهند / فرمای بتا، که می به‌اندازه دهند
از حور و قصور، وز بهشت و دوزخ / فارغ بنشین، که آن هر آوازه دهند

ولِه

۲۳۸ گیرم که به‌اسرار معمّا نرسی / در شیوهٔ عاقلان، همانا نرسی
از سبزه و می، خیز بهشتی برساز / کآنجا به‌بهشت یا رسی، یا نرسی!

ولِه

۲۳۹ من، می نه ز بهر تنگدستی نخورم / یا، از غم رسوایی و مستی نخورم
من، می ز برای خوشدلی می‌خوردم / اکنون که تو در دلم نشستی، نخورم!

صدر خجندی

۲۴۰ یک دم ز زمانه گر مسلّم یابی / یا نیم دمی باده دمادم یابی
مگذار که ضایع شود آن دم، زنهار / زیرا که چنان دمی، دگر کم یابی!

ولِه

۲۴۱ بسته‌ست لبت، گشاده می‌پنداری / جان بسته‌ای و، داده می‌پنداری
این از همه طرفه‌تر، که مسکین دل من / خون می‌خورد و، تو باده می‌پنداری!

رشید خواری

۲۴۲ آن سرخی می، لعل به‌خروار ارزد / وان بوی خوشش، کلبهٔ عطّار ارزد
زان شیشه، که هوش عاقلان می‌ببرد / یک قطرهٔ خون، هزار دینار ارزد

---

۲۳۸. در سندبادنامه هم بی‌نام شاعر آمده.

۲۳۹. مرحوم همایی در مقدمهٔ طربخانه (ص ٦) از کمال اسماعیل دانسته به‌اعتبار «دیوان چاپی و نسخ خطی قدیم نزدیک به‌زمان او» اما در نسخهٔ مصحَح دکتر بحرالعلومی که براساس قدیمترین نسخ خطی موجود چاپ شده، نیامده است.

۲۴۰. بیت دوم در دیوان اوحدکرمانی: ش ٦۵۵.

۲۴۲. بر کاشیهای تخت‌سلیمان (قوچانی ص ۵۱) مصـ ۱: گفتم می لعل درّ شهوار ارزد. مصـ ۲: بجای «کلبهٔ عطار»، طبلهٔ عطار که صحیح‌تر می‌نماید.

یمین سبط اصفهانی

۲۴۳ از عشق که کرد، ای دل ابله توبه تا من کنم، از وصال آن مه توبه
شب‌تیره و، باده روشن و، مجلس خاص من عاشق، او حاضر و، آنگه توبه!

خاقانی

۲۴۴ چشمم به‌گل است و، مرغ دستان زن وتو میلم بهٔمُل است و، رطل مردافکن و تو
زین پس، من وصحرا و می روشن وتو من چون تو و، تو چون‌من و، توبی‌من‌وتو

اثیر اخسیکتی

۲۴۵ بشناخته‌ام، نبض درون دل خویش آن به‌که به‌می برم، جنون دل خویش
ناچار، چو خون دل همی باید خورد خون دل رزخورم، نه‌خون دل خویش!

معزّی

۲۴۶ داری ملکا، به‌دست بر جام شراب چون ساخته، آبِ بسته با آتش ناب؟
برداشته‌ای، مگر به‌تدبیر صواب ناساختن، از میانهٔ آتش و آب

کمال زیاد

۲۴۷ چون، در کف من جام غم انجام آید از دیدهٔ من، بوی می خام آید
هر می، که مرا زجام در کام آید برگردد و، از دو دیده در جام آید!

جلال خواری

۲۴۸ یار نو و، باده کهن و، آب روان در گوشهٔ رز نشسته، در فصل خزان
وان بابزن مرغ در آتش گردان هان سلطنت عالم و، هان ملک جهان!

کمال خجندی

۲۴۹ نا اهل، چو خواندت مباحی، مندیش ای‌خواجه، چه‌دربندصلاحی؟ مندیش
زان می، که لب پیاله پر خنده کند می نوش، ز گریهٔ صراحی مندیش!

---

۲۴۳. در تاریخ گزیده (ص ٦٦٥) به‌نام احمد غزالی، و در لوایح منسوب به‌عین القضات (ص ۳۹) بی‌نام شاعر آمده.

۲۴۴. دیوان خاقانی ص ۷۳۴.

۲۴۵. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.

۲۴۶. دیوان معزّی ندارد.

۲۴۷. در «مختارات» بی‌نام گوینده آمده.

اشهری

۲۵۰ ساقی، که رخش به‌آب و آتش ماند می در قدحش، آب در آتش راند
نه آتش می، آب قدح نیست کند نه آب قدح، آتش می بنشاند

یمین اصفهانی

۲۵۱ رحم آر، کز اندازه برون می‌گریم وانگاه، به‌حیله بین که چون می‌گریم
چون شیشهٔ می میان مجلس، به‌دروغ در قهقهه‌ام، ولیک خون می‌گریم!

پسر خطیب گنجه

۲۵۲ گویند: بهشت را کجا یابد مست وز دوزخ، آزاد که بتواند جست؟
گر میخواران جمله به‌دوزخ باشند پس‌بنمایم بهشت را، چون کف دست!

کمال اسماعیل

۲۵۳ من، دوش به‌کاسهٔ رباب شجری مستانه، ترانه‌ای زدم کاشغری
با کوزهٔ می درآمد، آن رشک پری گفتا که: اگر کاسه زنی، کوزه خوری!

وله

۲۵۴ من، دوش به‌آرزوی رویت هر دم در رنگ گل و باده، نگه می‌کردم
با ساغر و با رباب، تا روز فراخ بر یاد رخت، می‌زدم و می‌خوردم!

وله

۲۵۵ دی، می‌رفتم مست وکَش وخرّم وشاد آن ماه دو هفته، پیش من باز افتاد
گفتا که: چه حالت است؟ گفتم: فریاد کان توبهٔ ما، بقای سوگند تو باد!

وله

۲۵۶ دل، خوی فرا قفای غم خوردن کرد در بندگیت هرچه توان کردن، کرد
تا داشت رگی در تن و، خونی در رگ خدمت چو صراحی به‌رگ گردن کرد

---

۲۵۳. دیوان کمال اسماعیل ندارد، در دیوان کبیر مولانا (ش ۱۷۷۱) آمده، ولی چون بر روی یک کاشی مورخ ٦۰۵ دیده شده (قوچانی، باستان‌شناسی و تاریخ ص ٧٦ـ٨٦) بنابراین از مولوی نیست.

۲۵۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۱، ش ۴۷۲.

۲۵۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۳، ش ۱۸۲.

۲۵٦. دیوان کمال ص ۸۳۸، ش ۲۱۰. نسخهٔ خطی مصـ ۱: دل جوی مرا قفای غم خوردن کرد

ولە

۲۵۷ از بهر چه عیش آشکارا نکنیم چون گل، علم نشاط بر پا نکنیم؟
تاچند ز کرد و خورد؟ بل تا دو سەروز جز می نخوریم و، جز تماشا نکنیم!

ولە

۲۵۸ امشب، که نگارم از برای مستی آمد برم، از سر هوای مستی
دستی بر ما فگند: هم مستی نیز خیزیم و، در افتیم بەپای مستی!

ولە

۲۵۹ می‌آمد و می‌رفت پیاله برِ ما تا خون بنماند، در رگ و ساغر ما
چون چشم خروس، بس که شد درسرِ ما چون تاج خروس لعل گشت افسر ما

ولە

۲٦۰ اِقطاع طرب، در نظر ساغر ماست سر سبزی عیش، در سر ساغر ماست
بیم است، که از فروغ می لعل شود فیروزه، که طرف کمر ساغر ماست

ولە

۲٦۱ ماییم، نهاده سر بەفرمان شراب جان کرده، فدای لب خندان شراب
هم دست بەجان آمده، از ساغر می هم بر لب ساغر آمده، جان شراب!

ولە

۲٦۲ من، دوش شراب ارغوانی خوردم با یار، بەکام دوستگانی خوردم
تاریکی شب، شاهد حال است، که دوش من، با خضر آب زندگانی خوردم!

ولە

۲٦۳ در پنجه شدم، با قدح مرد گزای تا کرد چنانم، که نجنبم از جای
با ساغر باده، در کمر دست که کرد کو را، نه بەعاقبت درآورد از پای؟

---

۲۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۷، ش ۵۵۲.
۲۵۸. دیوان کمال ص ۸۵۲، ش ۲۱۰. نسخهٔ خطی مصـ ۳: دستی بر ما فکند مستی؟ ما نیز
۲۵۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۳، ش ۲۸۱. نسخه مصـ ۲: تا خون بیماید در بر
۲٦۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۳، ش ۲۸۲.
۲٦۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۰، ش ۴۷۰.
۲٦۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۰، ش ۴۷۱.
۲٦۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۱، ش ۴۷۵.

ولِه

۲۶۴ لبْ باز مگیر، یک زمان از لب جام — تا برداری کام جهان، از لب جام
درجام‌جهان، چوتلخ‌وشیرین به‌هم است — این از لب یار خواه و، آن از لب جام

ولِه

۲۶۵ می ده، که دل ریش مرا مرهم اوست — سودا زدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من، خاک یکی جرعه بِهْ‌است — از چرخ، که کاسهٔ سر عالم اوست

ولِه

۲۶۶ شادیّ زمانه، عاشق طبع من است — اندیشه و غم، چه لایق طبع من است
زان، بی دَمِ نای و آب انگور نیم — کاین آب وهوا، موافق طبع من است!

ولِه

۲۶۷ بر خیره، غرور خویش پیوست مده — بر باد نبوده خرمن هست مده
چون نیست تو را به‌دست نقدی روشن — باری، رخ یار و باده از دست مده

ولِه

۲۶۸ دی، توبهٔ من ز آستین بر زد دست — بشکست پیاله را و، پنداشت که رست
امروز، پیاله کمرِ کین در بست — و آمد، به‌قصاص توبهٔ من بشکست!

ولِه

۲۶۹ تا کی، ورق عمر به‌هم درِ شکنیم — وین خندهٔ می، در دل ساغر شکنیم
برخیز [و]، پیاله را ز می پر دل کن — تا بوک، مصاف غم به‌هم برشکنیم

---

۲۶۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۹، ش ۵٦۵ دیوان حافظ، چاپ قزوینی، ص ۳۸۲. بر یک کاشی تخت‌سلیمان از قرن هفتم هم آمده (قوچانی، ۳۳) و این هم قرینه‌ایست که از حافظ نیست.

۲۶۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۰، ش ۵٦۷.

۲۶۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۱، ش ۵۷۵.

۲۶۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۷، ش ۵۰۴.

۲۶۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۱، ش ۲۷۴.

۲۶۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۱، ش ۲۷۵.

وله

۲۷۰ جامی که شراب ارغوانی است در او | آبی است، که آب زندگانی است دراو
وان باده، که صد جان نهانی است در او | پیری است، که آتش جوانی است در او!

وله

۲۷۱ می، پنبهٔ عقل هرزه‌گو داند کرد | می، چارهٔ درد دل نکو داند کرد
تو می‌خور و، کار غم بدو باز گذار | کاین، خدمت غم به‌شرط او داند کرد

وله

۲۷۲ با ذوق لب تو، باده گر می‌کوشد | می‌دان به‌یقین، که خون رز می جوشد
نی‌نی، که خود از شرم لبت دختر رز | رنگ آورده‌ست و، رخ به‌کف می‌پوشد!

وله

۲۷۳ بی‌یار، کسی که یار پنداشت تو را | و آسوده، دلی که خیره بگذاشت تو را
از بی آبی، به‌ساغری می‌مانی | کافتادهٔ توست، هر که برداشت تو را

وله

۲۷۴ در هجر تو، من زشمع افزون‌گریم | وانگه، چو صراحی اشک‌گلگون گریم
چون ساغر باده‌ام، که از تنگدلی | چون نالهٔ چنگ بشنوم، خون گریم!

وله

۲۷۵ آن می، که ز خون دختر رز باشد | در دایرهٔ نشاط مرکز باشد
اندر شب غم، به‌اوست چشمم روشن | چون آتش شمع ارچه زبان گز باشد!

وله

۲۷۶ در خون جگر شدم نهان چون ساغر | بر بسته به‌خون خود میان، چون ساغر
در روی کسی، که می‌خورد خون دلم | می خندم، از میان جان چون ساغر

۲۷۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۷، ش ۵۰۳.
۲۷۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۰، ش ۵۶۹.
۲۷۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۸، ش ۵۰۸.
۲۷۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۱، ش ۵۷۳.
۲۷۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۰، ش ۷۷۱.
۲۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۸، ش ۵۰۹.
۲۷۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۱، ش ۵۷۴. نسخهٔ خطی مصـ ۱: شدم عیان

وله

۲۷۷ از حادثه‌ها، اگرچه دارم صد رنگ وز واقعه‌ها، اگرچه باشم دلتنگ
کارم به‌نوا شود، چو پیدا گردد رخسارهٔ دختر رز، از پردهٔ چنگ

وله

۲۷۸ می‌خوردم دوش، تا کمال مستی خواب آرزوَم کرد، ز حال مستی
آمد شدن دوست خیالم می‌کرد یا خواب نمود، یا خیال مستی

الیاس میدانی

۲۷۹ مطرب، دیشب کان سخن حق می‌رفت واندریمِ می، عقل چو زورق می‌رفت
از ناخن چون نیش، رگ چنگ زدی پس، خون‌روان چرا ز راوق می‌رفت؟

شیخ ابوعلی سینا

۲۸۰ آن آتش آب تن، که روح ثانی است خون‌است‌نه‌خونی، چه‌سبب‌زندانی است
آری، همه سالها به‌درد ارزانی است تامایهٔ جان، چرا بدین ارزانی است!

قطب اهری

۲۸۱ چون با همه کس فاش شد آمیختنت ای دختر رز، رواست خون ریختنت!
لیکن، چو کسی فرو گرفتت ز درخت در شرط کرم نیست، بر آویختنت!

نمط دوم

در ساقی

کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی گوید

۲۸۲ در کار جهان، کسی چو اندیشه کند از هر دو جهان، بیخردی پیشه کند
از شیشه فرو ریز، می دیوانه تا عقل مرا، چو دیو در شیشه کند

۲۷۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۱، ش ۴۷۴.
۲۷۸. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۸۲. دیوان کمال اسماعیل ۸۹۷، ش ۵۰۵.

ولە

۲۸۳ شکلی است، ز نقشبندی دیباگر ابریشم چنگ و، ناخن خنیاگر
میناگر، از آبگینه گر لعل کند پس ساقی ما، نیست بجز میناگر!

عایشه

۲۸۴ با بنده، گرت دل نگرانی باشد از جام گران، کی‌اش گرانی باشد
گر باده، به‌طبع زهر قاتل گردد از دست تو، آب زندگانی باشد

کمال اسماعیل

۲۸۵ آن جام طرب شکار، بر دستم نه و آن ساغر چون نگار، بر دستم نه
وآن می، که چو زنجیر بپیچد بر خود دیوانه شدم، بیار بر دستم نه!

معزّی

۲۸۶ زاهد نکند به‌زهد سود، ای ساقی هر چند عیان عمل نمود، ای ساقی
پر کن قدحی شراب، زود ای ساقی کاندر ازل آنچه بود بود، ای ساقی!

وله

۲۸۷ ای ساقی خوب، جام و پیمانه کجاست! و آن رطل حریف‌افکن مردانه کجاست؟
بیخود، به‌در افتاده‌ام از میکده‌ای ای مردم هشیار، ره خانه کجاست!

اثیر اخسیکتی

۲۸۸ مطرب، رگ چنگ را به‌ناخن کن رام ساقی، به‌من سوخته ده بادهٔ خام
ای شب، بنشین ولیک بر عارض یار وی صبح، بدم ولیک از مشرق جام!

لاادری

۲۸۹ برهان ز غمم، زود رهان ای ساقی می ده! مه جحیم و، مه جنان ای‌ساقی!
کاندر ره عاشقی، چه ایمان و چه کفر هستند به‌یک بها روان، ای ساقی!

وله

۲۹۰ ساقی، چو به‌من دهد می گلگون را گلگون کنم از فروغ او، گردون را
چندان، به‌جرع باده دهم هامون را تا زیرزمین، مست کنم قارون را

---

۲۸۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۷، ش ۵۰۶.
۲۸۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۱۰، ش ۵۷۰. دیوان حافظ، چاپ قزوینی ص ۳۸۴.
۲۸۶. دیوان معزی ندارد.
۲۸۷. دیوان معزی ندارد.

لاادری

۲۹۱ افتاد ز ابر و آفتاب، ای ساقی در زلف بنفشه پیچ و تاب، ای ساقی
برخاست گل خفته ز خواب، ای ساقی برخیز، شراب آر، شراب ای ساقی!

سلطان خوارزمشاه

۲۹۲ ای نغمهٔ تو برده دل فاخته را بردار و، بساز چنگ ناساخته را
و آنگه، به‌کف عاشق مسکین برنه در آب فسرده، لعل بگداخته را

موفق عبدالجلیل

۲۹۳ جانا، به‌سحر وقت تماشای می است برخیز، که درجان ودلم جای می است
چون چشم‌خروس، می‌درافکن به‌قدح کآواز خروس، در تقاضای می است

شرف صالح بیلقانی

۲۹۴ خود را، دمی از عشوه پرستان بستان وین یک دو می، ازساقی مستان بستان
گر پخته حریفی، می نوشین دهدت هر خام، که گویدت که: مستان، بستان!

وله

۲۹۵ آن می، که خرد گفت ز مستان بستان ای مایه جان، که گفت: مستان، بستان!
جامی، به‌تو گر ساقی سرمست دهد بهترزدو صدجام جم است، آن بستان!

عزیزالدّین شروانی

۲۹۶ ای ساقی، از آن راح خوش روح نواز کز سینه، به‌سوی او کند جان پرواز
بی خویشتنم کن به‌یکی جام، چنانک جام از می و، می ز جام نشناسم باز!

لاادری

۲۹۷ ساقی، نفتد تا قدح از دست مخسب در شیشه ز می تا اثری هست، مخسب
چون لاله، می لعل پیاپی می ده برطرف چمن چونرگس مست مخسب

---

۲۹۶. در دیوان اوحد کرمانی (ش ۱۵۴۳) با تحریفاتی آمده است.

باب پنجم
در سماع

و آن دو نمط است

نمط اوّل
در دف و نی

شیخ اوحدالدین کرمانی

۲۹۸ در عالم عشق، عقل چون مدهوشی است — جان بردر دل، چوغاشیه بردوشی است
از سرّ سماع، آن کس آگه باشد — کورا به‌جزاین دوگوشِ صورت، گوشی‌است

جمال حاجی شروانی

۲۹۹ یارب، چه‌خوش‌است جان‌به‌جانان دادن — وین امر روان، به‌امر فرمان دادن
جانِ خوش خویش را، به‌آسان آسان — جز در خوشیِ سماع، نتوان دادن!

لاادری

۳۰۰ ما را به‌جز از رقص، تمیزی دگر است — وین مصر خراب را، عزیزی دگر است
برجستن و، پا کوفتن و، دست زدن — بازی باشد، سماع چیزی دگر است!

لاادری

۳۰۱ در عالم عشق، دلربایی چو تو نیست — وز روی یقین، غزلسرایی چو تو نیست
بردار سماع از پی دلها، کامروز — درگلشن‌جان، طرب‌فزایی‌چو تو نیست

---

۲۹۸. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

قاضی کمال مراغه‌ای

۳۰۲ این نی، که نوای زیر یا بم نزند / کز زخمه هزار زخمه محکم نزند
گر نه ز شکر لبی بریده‌ست، چرا / تا، لب به‌لبی بر ننهد دم نزند؟

نظامی گنجه‌ای

۳۰۳ نی گفت که: پای در گلم بود بسی / وانگه ببریدند سرم، در هوسی
نُه زخم گران بخوردم، از دست خسی / معذورم اگر بنالم از دل، نفسی!

لاادری

۳۰۴ فریاد، که باز بوی می می‌شنوم / و آوازهٔ های و هوی و هی می‌شنوم
در گوش دلم، راز بیابی بی‌حد / حق گوید، اگرچه من ز نی می‌شنوم

لااعرف

۳۰۵ نی گفت: چو نیزن به‌لبانم گیرد / نُه چرخ، ز نُه ثقبه فغانم گیرد
خواهم، که ز سوز سینه آهی بزنم / نیزن، به‌ده‌انگشت دهانم گیرد!

لقائله

۳۰۶ نی گفت: خوشیِ ناله‌ام آن داند / در مهر، که او زبان لالان داند
بی جرم اگر سرم بریدند، رواست / معشوق، زبان بی زبانان داند!

لاادری

۳۰۷ نی ناله زنان گفت: سرم . ببریدند / چون مرغ، همه بال و پرم ببریدند
با این همه، اندیشهٔ سر نیست مرا / می نالم از ان کز شکرم ببریدند!

لااعرف

۳۰۸ ای تن، ز فراق یار سرکش می نال / وی جان، تو براین حال مشوّش می‌نال
وی مطرب خوش، به‌نغمه حالم می گو / وی نی، به‌نیابتِ دلم خوش می نال

وله

۳۰۹ ای نی، چه شدت که هر زمان می‌نالی / هر چشم زد، از میان جان می‌نالی
مانا، ز شکر لبی بریدی کامروز / بی‌هیچ زبان، به‌صد زبان می‌نالی

---

۳۰۳. در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۸۱) و دیوان کبیر (ش ۱۸۱۰) وارد شده.
۳۰۶. در دیوان اوحد کرمانی به‌شمارهٔ ۱۵۰۰ آمده.

وله

۳۱۰ زین بار تو ای نی، به‌خطا می‌نالی | با عیش بدین خوشی، چرا می‌نالی؟
لب بر لب یار و، آنگهی نالهٔ زار | انصاف، که از باد هوا می‌نالی!

شمس اسعد گنجه‌ای

۳۱۱ ای دل، اگرت میل نواهای نی است | یا در طبعت، همیشه سودای نی است
این‌زخمهٔ خوب بین، که درچنگ‌ودف‌است | وین نالهٔ خوش نگر، که در نای نی است

وله

۳۱۲ این دل، که ز محنتت جداییش مباد | جز با غم عشقت، آشناییش مباد
گر، نی‌صفت از جان نه هوای تو زند | از چنگ تو، همچو دف رهاییش مباد

وله

۳۱۳ تا، در هوس چهرهٔ چون ماه توام | چون معتکفان، مجاور راه توام
چون دف، کم من‌بنده مگیر از پی آنک | مانند نی، از درون هواخواه توام!

وله

۳۱۴ عشق تو، مرا دودیده پرنم کرده‌ست | بر من، در خوشدلی فراهم کرده‌ست
با این همه، آن دو لعل چون شکّر تو | با نی، به‌هلاک دل من دم کرده‌ست!

وله

۳۱۵ آن وجد نباشد، که پریشان گردی | نعره زنی و، چو چرخ گردان گردی
وجد آن باشد، که چون ببینی رخ او | سر در بازی، تا همه تن جان گردی!

وله

۳۱۶ وجد آن نبود، کز خردت بستاند | یک دم، ز غم نیک و بدت بستاند
وجد آن باشد، که چون به‌خود غرّه شوی | یکبارگی، از دست خودت بستاند

وله

۳۱۷ وجد آن نبود، کاهل صفا را بینی | یا منزویان پارسا را بینی
وجدآن‌باشد، که چون زخود نیست شوی | در هرچه نظر کنی، خدا را بینی!

---

۳۱۰. در مونس الاحرار ج ۲ ص ۱۱۷٦ هم بی‌نام شاعر آمده.

ولَه

۳۱۸ بوی جگر سوخته، از نی بشنو هشیار نشین، سرّ پیاپی بشنو
سوز دل عاشقان بی‌نام و نشان گر می‌طلبی، از نفس نی بشنو

سیف‌الدّین هارون تفلیسی

۳۱۹ ای دل، سر خود چو چنگ در پیش افکن با زخم، چو دف ساخته باش ازهمه تن
برخیز چونای، از سر عاریتی مانندهٔ نی، به‌تُه دهن نعره مزن!

جمال حاجی شروانی

۳۲۰ زان روز که کاینات محضر کردند هر خلق، به‌ذکر حق زبان تر کردند
اوّل سخن از معرفت حق، نی گفت زان روی، دهانش پر ز شکّر کردند!

ولَه

۳۲۱ هر سِر، که نهان بود میان من و او بی‌واسطه گفته به‌ جان من و او
امروز به‌رمز نی به‌آواز بلند می‌گوید یک به‌یک، نشان من و او

ولَه

۳۲۲ درد دل کهربا ز شنگرف شنو صرفی است درین رموز تا صرف شنو
گوش دل خویش، چون محمّد بگشا وزغنّهٔ نی، کلام بی‌حرف شنو

ولَه

۳۲۳ زین نالهٔ نی، قدم چو نون می‌آید وزغنّهٔ او، جگر به‌خون می‌آید
وان سِر، که نهان است درون جانم مانند شکر، ز نی برون می‌آید

ولَه

۳۲۴ دریاب، که نی حدیث جان می‌گوید سرّی است ز معرفت، نهان می‌گوید
از صورت صور و، قصّهٔ روز الست با جان تو، نی به‌ترجمان می‌گوید

ولَه

۳۲۵ نی، جمله به‌صوت حال من می‌گوید درغنّه، همه فعال من می‌گوید
امروز، ز نی بدان شدم دیوانه کو، راز تب وصال من می‌گوید

ولَه

۳۲۶ هر غنّه، که بی لب و دهن گوید نی گویی، همه حسب حال من گوید نی
ز آواز نی، این جنبش دل دانی چیست با جان، به‌زبان جان سخن گوید نی

ولە

۳۲۷ وجد آن نبود، که جمع آلات شوی وز عالم وهم، در مقالات شوی
وجد آن باشد، که اندرین عاریه جای شه، رخ چو نمود در زمان مات شوی

وله

۳۲۸ وجد آن نبود، که بی میی مست شوی وز پای در اوفتی و از دست شوی
وجد آن باشد، کز نفسی در نفسی در واقعه، نیست گردی و هست شوی!

وله

۳۲۹ وجد آن نبود، که رقعهٔ جسمانی چون مهرهٔ نرد، هر زمان گردانی
وجد آن باشد، که نقش یک برخوانی خود را، ز چهار و پنج و شش برهانی

وله

۳۳۰ وجد آن نبود، که هر زمان آه کنی خلقی، ز تسلّس خود آگاه کنی
وجد آن باشد، که بی‌همه واسطه‌ای لبّیک بود، ندا چو الله کنی

وله

۳۳۱ وجد آن نبود، که خرقه‌ای پاره کنی وآنگه ز برای دوختن، چاره کنی
وجد آن باشد، که چون تو را دریابد خود، ترک وجود خویش یکباره کنی

وله

۳۳۲ وجد آن نبود، که هر میی نوش کنی ناپخته به‌آتش بلا، جوش کنی
وجد آن باشد، که هرچه مادون حق است چون یاد کنی ز حق، فراموش کنی

وله

۳۳۳ وجد آن نبود، که چرخ در سر گیری چون رخش، همی دوی ز بی‌تدبیری
وجد آن باشد، که چون درآید، به‌خدا جان رشوه دهی، مگر که در وی میری

وله

۳۳۴ آن وجد نباشد، که ز بویی بروی یا از سر دست، از سر مویی بروی
وجد آن باشد، که چون نفس بگشایی بی‌واسطه تا به‌هو، به‌هویی بروی

معین بختیار

۳۳۵ نی، با دل ریش گفت‌وگویی دارد در راه وصال، جست و جویی دارد
با ما، ز میان جان خوشک می‌نالد او نیز، ز سکرِ عشق بویی دارد

وله

۳۳۶ نی، راز دو عالم به‌عیان می‌گوید / اسرار زمین و آسمان می‌گوید
در کشف حقایق، به‌کمال افتاده‌ست / زیرا که سخن ز سرّ جان می‌گوید

لاادری

۳۳۷ نی، قصّهٔ کیمیای جان می‌گوید / سرّی است شریف، رمز از آن می‌گوید
خود، در دل پاکان صفا در ره عشق / پیداست، هر آنچه نی نهان می‌گوید

وله

۳۳۸ نی، قصّهٔ درد عاشقان می‌گوید / با مرده دلان، شرح روان می‌گوید
ای بلبل شوریدهٔ جان، خفته مباش / نی، باز حدیث گلستان می‌گوید!

وله

۳۳۹ نی، شرح غم سوختگان می‌گوید / اسرار نهان عاشقان می‌گوید
این لحظه، به‌تازگی ز نی رنجیدم / کو راز دل از میان جان می‌گوید

وله

۳۴۰ آن وجد نباشد، که به‌بازی بازی / خود را به‌ریا شیفته‌ای بر سازی
وجد آن باشد، که بر سر کوی وصال / از جسم جدا شوی و، جان در بازی

وله

۳۴۱ هر صاحب دل، که او بر آلت باشد / از دم زدن خودش ملالت باشد
حالت، اثری است در طمأنینهٔ دل / تا ظن نبری، که رقص حالت باشد

اوحدالدین کرمانی

۳۴۲ رقص آن نبود که هر زمان برخیزی / بی درد، چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد، که از میان برخیزی / دل خرقه کنی، از سر جان برخیزی

وله

۳۴۳ مرد آن باشد، که بی‌ریا رقص کند / از سوز دل و سر صفا رقص کند
آن سرو دراز است، که با دامن تر / برخیزد و، از باد هوا رقص کند

---

۳۴۱. دیوان اوحدکرمانی، ش ۱۴۶۷.

۳۴۲. درمرصادالعباد (ص ۳۶۵) بی‌نام شاعر.

وله

۳۴۴ می‌باید ساختن، گرت برگ صفاست — با نیک وبد وخُرد وبزرگ از چپ وراست
در وقت سکون، چو خاک باید بودن — و اندر حرکت، چو باد باید برخاست

بدرالدین داود

۳۴۵ ای آنکه به‌حسن، ماه خدمتگر توست — خورشید، پرستار رخ انور توست
آوازهٔ شکّر، همه از نی خیزد — وین طرفه، که آواز نی از شکّر توست

سعد لجامی

۳۴۶ وجد آن نبود، رنگ زریرت باشد — هر لحظه، هوای بم و زیرت باشد
وجد آن باشد، چو پا برآری گیری — سر رشتهٔ آنکه دستگیرت باشد

وله

۳۴۷ وجد آن نبود، چشم تو گریان گردد — یک خلق، ز شور تو پریشان گردد
وجد آن باشد، که چون قدم برگیری — صحرای فلک، پیش تو میدان گردد

شمس تبریزی

۳۴۸ وجد آن نبود، که چرخ در سر فکنی — صد شور ز بیخودی، به‌خود درفکنی
وجد آن باشد، که آستین همّت — از پایهٔ هفت چرخ، برتر فکنی

جمال نقّاش اصفهانی

۳۴۹ آن بلبل خوش نوا، چو خاموش شود — امشب، ز غمش تلخ‌تر از دوش شود
وان نرگس مست، با هزاران دیده — در وقت سماع او، همه گوش شود

جمال خلیل

۳۵۰ ای نی، ز دم تو غم پراگنده شود — ز آواز خوشت، چنگ سرافکنده شود
داری نفسی چنان، کزو گر نفسی — زان در تن مرده‌ای شود زنده شود

وله

۳۵۱ نی، دید که آن نگار غم می‌دهدم — در کوی وصال، راه کم می‌دهدم
مانندهٔ آن یار شکر لب، او نیز — با آنکه زبانش نیست، دم می‌دهدم

---

۳۴۸. این شمس تبریزی، غیر از شمس مراد مولوی است. این رباعی در دیوان کبیر نیامده.

۳۴۹. دیوان جمال عبدالرّزاق ندارد.

وله

۳۵۲ ز آواز خوشت، پرده نیوشم کردی — هوشم بردی، باز به‌هوشم کردی
با آنکه کمم گرفته‌ای، همچون دف — همچون دف خود، حلقه به‌گوشم کردی

وله

۳۵۳ نی، گر ز جفای دهر بیراه شده‌ست — وز چرخ فلک، به‌کام بدخواه شده‌ست
می‌نالد زارزار، مانا کاکنون — از سوز درونی من، آگاه شده‌ست

وله

۳۵۴ نی، گر چو دلم از هوسی می‌نالد — گویی که ز جور ناکسی می‌نالد
گرچه همگان نالهٔ من می‌شنوند — هم اوست که با من از کسی می‌نالد

وله

۳۵۵ ای نی، پیداست کز غمی می‌نالی — زین سان، که چنین به‌هر دمی می‌نالی
ازنالهٔ تو، وقت دلم خوش شد از آنک — همچون دل من، از ستمی می‌نالی

وله

۳۵۶ آن نی، که چو من به‌هاوهو می‌نالد — معلومم نیست کز چه رو می‌نالد
این طرفه نگر، که زخم نونو بردل — من می‌خورم از زمانه، او می‌نالد!

وله

۳۵۷ ای‌مطرب خوش، من‌چو دلت می‌جویم — تو گفتهٔ من، چند زنی بررویم
چون تازی و پارسی نمی‌دانی گفت — زین پس با تو، مگر به‌ترکی گویم!

وله

۳۵۸ ترکیب دلم یافت، ز دلبر خللی — با دیده همی کند، دل من جدلی
خواهی، که دل مخالفم راست شود — در پردهٔ راهوی بیاور غزلی

وله

۳۵۹ وجد آن نبود نفس تو تاراج شود — خلقی به‌نظارهٔ تو محتاج شود
وجد آن باشد، که چون محمّد برجا — در هر نفست، هزار معراج شود

وله

۳۶۰ وجد آن نبود، که اشک راند از تو — یا، پیر خرد را برماند از تو
وجد آن باشد، که چون ازآن جان وجهان — یابی اثری، اثر نماند از تو

نمط دوم
در چنگ و نی و غیر هما

شمس‌الدّین الیاس میدانی گوید

۳٦۱ خواهی که سرت چنگ صفت بفرازد بر قول مخالفت خرد جان بازد
بنشین براستاد به‌زانو، چون چنگ تا هم بزند تو را و، هم بنوازد!

ولَه

۳٦۲ مطرب، چنگت نمی‌سراید، بزنش با روی تو تشت می‌بساید، بزنش
تا قول تو راست دارد آهنگ، او را بنواز و، گرت مخالف آید بزنش!

ولَه

۳٦۳ ساقی، برخیز نام بر ننگ بزن قرّابهٔ زهد و توبه، بر سنگ بزن
مطرب، تو طبیب راست قولی، بنشین قارورهٔ می بین و، رگ چنگ بزن

لاادری

۳٦۴ از سیمبری، سیم به‌سنگ آوردی وز خوش سخنی، شکر به‌تنگ آوردی
در پرده همی زنی که: «من زان توام!» می‌زن، که نوای خوش به‌چنگ آوردی!

لااعرف

۳٦۵ در حیله گری، هزار رنگ آورمت تا همچو دهان تو، به‌تنگ آورمت!
هر چند که در پرده‌ای، از موزونی آخر، به‌بهانه‌ای به‌چنگ آورمت!

ولَه

۳٦٦ تا چشم تو، ناچشیده می مست بود مسکین دلم از خمار غم بست بود
تا بر ننهی چو چنگ، رخ بر رخ من بر سر چو طربرود، مرا دست بود!

کمال اسماعیل

۳٦۷ از بهر دمی، که با تو بر کار کنم چون نای، همیشه نالهٔ زار کنم
یک لحظه، گر از کنار تو دور افتم چون چنگ تو، روی سوی دیوار کنم

---

۳٦۷. دیوان کمال اسماعیل ۸۳۴، ش ۱۸٦.

وله

۳٦۸ همچون آواز، یک زمانم برکش / وآنگاه چو چنگ، تنگم اندر برکش
گر در تن من، رگی نه بر پردهٔ توست / بیرون کن و، دیگری به‌جایش درکش

وله

۳٦۹ از بس که چکیده‌ست مرا از هر رگ / خون برمژه همچنان که بر نشتر رگ
همچون نی وچنگم، که نمانده‌ست مرا / نه مغز دراستخوان و، نه خون در رگ

وله

۳۷۰ آن دم، که ز خدمتت جدا می‌باشم / با ناله و گریه، آشنا می‌باشم
چون شمع، ز گریه آب رویی دارم / چون چنگ، ز ناله با نوا می‌باشم

وله

۳۷۱ رشک آیدم ای‌دوست، که باتو هر شب / هر رومی و هندوی نشیند به‌طرب
گه، چنگ سپید را نهی رخ بر رخ / گه، نای سیاه را نهی لب بر لب!

وله

۳۷۲ ای دل، به‌شبی که در غمش بنشستی / از ناله، خروشی به‌جهان در بستی
خامش چو پیاله، با دلی پر خون باش / تا چند چو چنگ، نالهٔ سردستی؟

وله

۳۷۳ از وصل سمنبران، چنان شد حالم / کز ناز، به‌سان گل نو می‌بالم
چون غنچه، دلم ز روی نیکو بگرفت / آنم، که چو چنگ از خوشی می‌نالم!

وله

۳۷۴ گاهی، به‌خودم چو زلف گستاخ کنی / گاهی، سرم از جفا به‌صد شاخ کنی
تا لب ننهم بر لب تو، دم نزنم / چون نایم اگرچه کعب سوراخ کنی!

---

۳٦۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۳، ش ۱۸۵. اصل نسخه: مصـ ۲: مانندهٔ چنگ (تصحیح از دیوان)
۳٦۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۴، ش ۱۸۹.
۳۷۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۹، ش ۲۱۳.
۳۷۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۹، ش ۲۱۱.
۳۷۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۸، ش ۲۰۹.
۳۷۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۸، ش ۲۰۸.
۳۷۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۴، ش ۱۸۸.

ولە

۳۷۵ گر باد سَموم، در آیمت پیرامن ور گرد شوم نشینمت بر دامن!
سوی توکشد، وگر بود بسته چو چنگ هر یک رگِ من، به‌ریسمان اندرتن!

وله

۳۷٦ ای بردل من خشم تو، چون نازتو خوش چون موسم گل وقت من، ازسازتو خوش
چون چنگ خود، امشب اربسازی با من ما نیز، برآییم چو آواز تو خوش

سیّد شرف‌الدّین مرتضی

۳۷۷ چون پرتو روی آن نکو می‌جویم یک جرعهٔ می، بآرزو می‌جویم
چنگ است چو من خمیده پشت، ازپی آنک در عشق تو، همنشین از او می‌جویم

لغیره

۳۷۸ تا دل نه به‌کام خود، ز جانان بگسست با درد بپیوست و، ز درمان بگسست
آهنگ وداع کرد، در پردهٔ هجر مانند رگ چنگ، رگ جان بگسست!

پسر قاضی قزوین

۳۷۹ آخر، خبری زین دل دلتنگ بپرس شرح غمم، از طرّهٔ شبرنگ بپرس
جانا، چو خوری باده به‌هنگام صبوح احوال دلم ز نالهٔ چنگ بپرس

لغیره

۳۸۰ چنگی صنمی، که کار حسنش به‌نواست با ما همه این ترانه می‌زد شبهاست
کایم به‌برت غزل سرایان روزی و آن قول مخالفش، نمی‌آید راست!

اوحد کرمانی

۳۸۱ چنگ تو، ز بیخودی نظر سوی تو کرد تا قامت خود، چفته چو ابروی تو کرد
این هم ز کژیش بود، وز سرسبکی کآمد پس از آن و، پشت بر روی تو کرد

---

۳۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۳، ش ۱۸۴.
۳۷٦. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۷، ش ٦۵۲.
۳۸۰. در مونس الاحرار (ج ۲، ۱۱۷٦) بی‌نام شاعر آمده، و در دیوان کبیر (ش ۱٦۷) نیز وارد شده.
۳۸۱. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

ظهیر شوره

۳۸۲ درعشق تو، پشت من خمیده‌ست چو چنگ — زخم تو، به‌هر رگی رسیده‌ست چو چنگ
با زخم پیاپی تو، مسکین دل من — یک‌پوست براستخوان‌کشیده‌ست چوچنگ

عزیز علی شروانی

۳۸۳ ای ماه بلند قامت، ای مایهٔ ناز — از زخمهٔ شیرین، چو شوی چنگ نواز
در قالب، مرده زندگی گیرد باز — هرگه، که تو با چنگ برآری آواز

وله

۳۸۴ چون چنگ تو، در پرده کند تیز آهنگ — از چشم من آب ریزد از رویم رنگ
از دست غم تو، آنچنان نالم زار — کز زخم سرانگشت تو، ابریشم چنگ

تاج خلاطی

۳۸۵ قانون دلم، به‌عشقت از ساز برفت — صبری، که چونای بود دمساز، برفت
ننگی، که چو دف بی‌سر و پا بود نماند — نامی، که چو چنگ بُد سرافراز برفت

شمس‌الدّین هروی

۳۸۶ چون بنوازی چنگ خوش ساخته را — بر سرو، به‌ناله آوری فاخته را
بس کس که ز سودای تو بیرون ریزد — از کورهٔ دل عقیق بگداخته را

قاضی ابوالماجد

۳۸۷ سرنای تو، چندان ز لبت می نوشید — کاندر دهنت مست شد و، بخروشید
انگشتانت، چو پرده بر وی پوشید — در پرده دریدن جهانی کوشید

لغیره

۳۸۸ چون دف، همه ضربت وبالم دادی — چون نای، خروش حسب حالم دادی
گفتم که: چو چنگ گیرمت در آغوش — مانند رباب، گوشمالم دادی!

وله

۳۸۹ درعشق، تنم‌سپرده بر پاست چوچنگ — وز زخم، هزارناله در ناست چو چنگ
تو ده دل و صد قول و، من از ساده‌دلی — بنهاده پی گفتِ تو، دل راست چو چنگ

---

۳۸۲. ظهیر شوره. ظ: شوروه (= شفروه).

وله

۳۹۰ بستد ز من کم خرد، آهنگ تو هنگ شد بند غمم، ز پردهٔ تنگ تو تنگ
چون چنگ تو، حلقم به‌زه آویخته باد گر باز کشم ز دامن چنگ تو، چنگ

اثیراخسیکتی

۳۹۱ چون ساز صبوح کرد ساقی آهنگ یاقوت گداخته برآورد ز سنگ
از زاری ارغنون، صراحی بگریست خون گشت دل پیاله، از نالهٔ چنگ

لغیره

۳۹۲ بر دل کردی کمین، به‌انگشت زدن خواهی بردن، یقین به‌انگشت زدن
من، در غمت انگشت‌نمای زن و مرد وانگه تو، زمن چنین به‌انگشت زدن

جمال الدّین خلیل

۳۹۳ ما را زغم آنکه نهیم، ای دلجوی چون چنگ تو، برروی تویک باری روی
جانی است، چوانگشت تواندرتگ و پوی چون ناخنت، آویخته از تاری موی

جمال نقّاش اصفهانی

۳۹۴ دل، در خم زلف مشکبار تو نهم جانی است مرا، بر سر کار تو نهم
یا سر، ز تنم چو نای تو بردارند یا سر چو رباب، بر کنار تو نهم

وله

۳۹۵ گفتم که: چو چنگ از زدنم ناسایی گفتا: چو رباب ناله را می‌شایی!
گفتم که: چو بربطم زمانی بنواز گفتا که: چو نای باد می‌پیمایی!

لغیره

۳۹۶ بر من، ز پی تو دشمنان کف بزنند صبر است مرا، تا همگان صف بزنند
ای دوست، مکن که عاقبت راز دلم از پرده برون افتد و، بر دف بزنند!

لاادری

۳۹۷ معشوقهٔ خانگی، به‌کاری ناید کو دل ببرد، روی به‌کس ننماید
معشوقه، قلندری و مطرب باید تا نیمشبان، زنان و کوبان آید!

---

۳۹۱. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.

۳۹۴ و ۳۹۵. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۳۹۷. در دیوان کبیر (ش ۸۳۵) وارد شده، و در دیوان عنصری (چاپ دبیر سیاقی ص ۲۸۹) آمده، و نفیسی جزو رباعیات ابوسعید (ش ۲۹۴) از عرفات العاشقین نقل کرده.

شرف‌الدّین شفروه

۳۹۸ هم فاش شود، راز نهان من و تو — در شهر، همه سود و زیان من و تو
زودا! که به‌هر انجمنی، خرد و بزرگ — بر دف بزنند، داستان من و تو!

خطیر جرفادقانی

۳۹۹ آن یار کزو کار، مرا ساز آید — گر هیچ خرامان ز درم باز آید
مانند دف و چنگ، مرا از شادی — در حال، رگ و پوست به‌آواز آید

جمال خلیل

۴۰۰ پیشش، چودلم ناله برآورد چو چنگ — صد شور،برآن عشوه‌گر آورد چو چنگ
می‌داشت به‌اوّلم به دم، همچون نای — پس آخر کار، سردر آورد چو چنگ

وله

۴۰۱ آن هندو را، که سوختن می‌شاید — کردیش عزیزتر ز من، می‌شاید!
در سر دارد، که لب نهد بر لب تو — گر برداری سرش ز تن، می‌شاید!

قاضی ابوالمجد

۴۰۲ دوش اندر رقص، آن صنم حور نژاد — در حال، که در راه صفاهان افتاد
در رقص، هنوز پایش اندر خوی بود — کز جملهٔ خلخال، برآمد فریاد

صدر خجندی

۴۰۳ آن بت، که برش حور بود گستی گست — دی بر سر کوی دیدمش مستی مست
می‌گفت و، همی کوفت چو رقّاصان پای — کای دلشدگان، لاف زدن دستی دست!

ابوحنیفهٔ اسکاف

۴۰۴ تا من نشوم به‌خاک در پستی پست — روشن نشود، که درجهان هستی هست
به‌زان نبود، که در جهان مستی مست — می‌کوبم پای و، می‌زنم دستی دست

لغیره

۴۰۵ در رقص، چو جولان کند آن سیم تنش — سجده برد از رشک، گل و یاسمنش
بر نطع سوم، عروس رقّاص فلک — سر کوفته شد، ز رشک پاکوفتنش

لااعرف

۴۰۶ در رقص، بتم چو آستین تر می‌کرد — صد فتنه شمایلش به‌هم برمی‌کرد
می آمد و، آرزوش در پا می‌مرد — می‌رفت و، امید خاک بر سر می‌کرد

---

۴۰۶. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۴۸۰.

کمال اسماعیل

۴۰۷ در حالت عشق، بس نکو رقص کنم و اندر غمت، از هزار تو رقص کنم
دست است و دل است، آلت رقّاصی کو دست و دلی که من بدو رقص کنم

شمس اسعد گنجه‌ای

۴۰۸ تا چند، چو دف دست ستمهات خورم یا همچو رباب، زخم غمهات خورم
گفتی که: «چو چنگ در برت بنوازم!» من، نای تو نیستم که دمهات خورم!

۴۰۷. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۴۰۸. در دیوان کبیر به‌شمارهٔ ۱۱۹۶ نیز وارد شده.

باب ششم
در فصلها

و آن دو نمط است

نمط اوّل

در فصل ربیع و ریاحین

شمس اسعد گنجه‌ای

۴۰۹ دوشم ز عنا گرچه دل غمخور بود عقلم به‌جهان خوشدلی رهبر بود
هر صفحه، که از دفتر شادی خواندم در باب نشاط، فصل گل خوشتر بود!

ولَه

۴۱۰ چون زلف بنفشه، از صبا گشت به‌تاب از جام سحاب، خورد باید می ناب
داماد طرب کجاست؟ مشّاطهٔ صنع از روی عروس گل، برانداخت نقاب

حمید پسر رشید گنجه‌ای

۴۱۱ آمد گل، اگر باده‌گساری، واخور بی‌باده، نَفَس چند شماری، واخور
دی اقچه نداشتی نخوردی، شاید امروز که گل به‌دست داری واخور

ولَه

۴۱۲ صحرا، ز بهار دیبهٔ صد رنگ است در باغ، نهاده بلبلان را جنگ است
گویند که: زر نشاط آرد، اکنون با اینهمه زر، غنچه چرا دلتنگ است؟

لغیره

۴۱۳ ای مایهٔ جان، امید را می‌مانی و ایّام سیه سپید را می‌مانی
صد بار، چو سوسنم زبان دادی، بس! ای جمله خلاف، بید را می‌مانی!

زکی مراغه‌ای

۴۱۴ گل، گرچه به‌صد برگ و نوا می‌آید زرّین کمر و، بسته قبا می‌آید
آن غنچه، ازان کلاهدار است که زر در کیسه‌اش از باد هوا می‌آید

لغیره

۴۱۵ گل، گرچه به‌سالی نفسی می‌آید با بوی گلم، خوش هوسی می‌آید
بر بوی گل، ارجان بدهم، معذورم کز بوی خوشش، بوی کسی می‌آید

لاادری

۴۱۶ دی، می‌گفتم بلبل سودایی را: ای کرده ز دل دور، شکیبایی را
تا کی نالی از گل و، چون خود گیری معشوقهٔ شهرگرد و هرجایی را

لغیره

۴۱۷ گل، خواست که چون روی تو زیبا باشد وین‌خود چه خیال است، چه‌سودا باشد؟
حسنی باید، چو حسن تو روز افزون یکروزه نکویی، همه کس را باشد!

کمال اسماعیل

۴۱۸ وقت است، که گلها بنپایند و روند وز شرم رخت، قفا نمایند و روند
خوبیّ تو جاودان بماناد، ارنه هر سال، چو گل هزار آیند و روند

وله

۴۱۹ از بس که سوی چمن برد، بوی تو باد وز بس که کند، گل ز دو رخسار تو یاد
اکنون، همه آزادی سر تاپایت در دست و زبان سرو و سوسن افتاد

وله

۴۲۰ گر لاله بشد، سیاه کامی کم گیر ور رفت بنفشه، تیره فامی کم گیر
آنجا که رخ تو باشد، ارگل نبود از بزم طرب، شکسته جامی کم گیر

وله

۴۲۱ جایی، که می لعل پیاپی گردد طبعم، همه گرد طرب و می‌گردد
وقت گل و، می حاضر و، یاران همدم گر توبه کنم، مسلّم کی گردد؟

---

۴۱۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۲، ش ۴۸۰.
۴۱۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۷، ش ۴۵۶.
۴۲۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۹، ش ۵۶۴.
۴۲۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۲، ش ۲۷۷.

وله

۴۲۲ لاله، همه رنگ ارغوانی به‌تو داد — نرگس، همه مایهٔ جوانی به‌تو داد
گل بود، که اندکی به‌رویت می‌ماند — او نیز برفت و، زندگانی به‌تو داد!

وله

۴۲۳ گل،خواست‌که‌چون‌رخش‌نکوباشدو،نیست — مانندهٔ او به‌رنگ و بو باشد و، نیست
صد روی فراهم آورد، هر سالی — خواهدکه یکی چو روی او باشد و، نیست

وله

۴۲۴ ای برده گل از رخ چو گلنار تو، رنگ — و آورده ز شرم رخ بر بار تو رنگ
با روی تو، روزگار گل رفت در آنک — می‌آرد و می‌بَرد، ز رخسار تو رنگ؟

وله

۴۲۵ چون، رنگ بدزدید گل از رخسارش — و آویخت صبا، چو خونیان بردارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش — تا، باد صبا داد به‌جان زنهارش!

وله

۴۲۶ از پرده چو آمد گل رنگین بیرون — اندوه، کنیم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره را، عروسان چمن — سرها، ز دریچه‌های چوبین بیرون

وله

۴۲۷ باور نکنی که خوبرویان یکسر — دنبالهٔ زر شوند، آنک، بنگر!
پیرامن گل، بهر دو سه خردهٔ زر — صد روی نکو، فتاده بر همدیگر!

وله

۴۲۸ خوبان، همه را صید توان کرد به‌زر — خوش‌خوش،برِوصل‌شان‌توان‌خورد‌به‌زر
نرگس، که کلهدار جهان است، ببین — کو نیز، چگونه سر درآورد به‌زر

---

۴۲۲. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۴۲۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۷، ش ۳۰۲.
۴۲۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۱، ش ۱۷۳.
۴۲۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۸، ش ۳۰۷.
۴۲۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۷، ش ۷۵۵.
۴۲۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۲، ش ۱۲۷. دیوان حافظ، چاپ قزوینی، ص ۳۸۰.

ولِه

۴۲۹ وقت است، که بلبل ز غم آشوب کند / فرّاش، چمن ز باد جاروب کند
گل، پیرهن دریدهٔ خون‌آلود / از دست رخ تو، بر سر چوب کند!

ولِه

۴۳۰ بلبل، به‌سپیده دم همی زد فریاد / کآتش ز گل اندر همه گلزار افتاد!
ابر، از برش ارچه آب‌می‌ریخت، چه‌سود / کآتش همه در گرفته بود از دم باد

ولِه

۴۳۱ آن را، که دل از غمی مشوّش باشد / باد سحرش، آب بر آتش باشد
بیماری باد، می‌دهد جان به‌چمن / بیمار که جان چنین دهد، خوش باشد!

ولِه

۴۳۲ آن لاله نگر: چو ساغری آمده خُرد / یک نیمه از آن صافی و، یک نیمش دُرد
وان شبنم بین: نشسته بر عارض گل / گویی که پیاله حل شد و، می‌بفسرد!

ولِه

۴۳۳ گه زلف بنفشه برکند، باد صبا / گه ساغر لاله بشکند، باد صبا
گه لرزه برآب افگند، باد صبا / و آنگه چه دم لطف زند، باد صبا!

ولِه

۴۳۴ شاخ، ار ز شکوفه شکل پروین دارد / آن هم، ز سرشک من مسکین دارد
از نالهٔ من، کوه بدان سنگدلی / از لاله به‌دامن، دل خونین دارد

ولِه

۴۳۵ فرّاش چمن، باد شمال است اکنون / بی‌باده و گل، عمر وبال است اکنون
می خور، که به‌اجماع همه اهل خرد / خون‌رز و، مال‌گل، حلال است اکنون!

---

۴۲۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۴، ش ۲۸۹.
۴۳۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۱، ش ۱۷۵.
۴۳۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۴، ش ۸۹.
۴۳۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۴، ش ۴۴۱.
۴۳۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۴، ش ۶۳۷.
۴۳۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۱، ش ۲۷۲.
۴۳۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۲، ش ۴۲۹.

وله

۴۳۶ آن غنچه نگر، چو من گرفتار به‌دل — پیوسته لبش به‌مهر و، انکار به‌دل
آورده فراهم رخ و، بر خود پیچان — زان‌است، که هردم رسدش خار به‌دل!

وله

۴۳۷ آن غنچهٔ دوشیزه نگر، آبستن — از مهر شده، به‌یک نظر آبستن
لعلی، به‌هزار خرده زر آبستن — چون پیکانی، به‌صد سپر آبستن

وله

۴۳۸ عشّاق بر آمدند، پیرامن گل — یکباره زدند دست، در دامن گل
از بس که همی کشند، پیراهن گل — آنک! به‌هزار شاخ شد، بر تن گل

وله

۴۳۹ آتش چو فکند باد، در خرمن گل — بر خاک چکید، آب پیراهن گل
ای ساقی می! دست تو و، دامن گل — وی دختر رز، خون تو در گردن گل!

وله

۴۴۰ شد باد، مطرّاگرِ پیراهن سرو — آورد چنار، دست در گردن سرو
ابر آمد و، برداشت به‌صد لابه گری — گردی، که نشسته بود بر دامن سرو

وله

۴۴۱ آمد گل و، آورد به‌پیراهن زر — بنشست به‌باغ و، کرد بر خرمن زر
یعنی که: به‌شادی نتوان برد به‌سر — یکروزه حیات، جز به‌یک دامن زر!

وله

۴۴۲ آن‌غنچهٔ گل‌نگر: چه چست افتاده‌ست — برداشته آخر، ز نخست افتاده‌ست
دی، روی چنان فراهم آورده دژم — وامروز، چنین زخنده‌سست افتاده‌ست

---

۴۳۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۶، ش ۵۵۱.
۴۳۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۹، ش ۳۱۱.
۴۳۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۷، ش ۵۵۵.
۴۳۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۸، ش ۵۵۷.
۴۴۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۷، ش ۵۵۴.
۴۴۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۴، ش ۴۳۹.
۴۴۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۹، ش ۳۱۴.

وله

۴۴۳ **در فرقت تو، چو بلبلم نوحه گران — چون دیدهٔ نرگس، از پی جان نگران**
چون لاله‌ام: از میان جان سوخته دل — چون غنچه‌ام: از درون دل جامه دران

وله

۴۴۴ **دیدی، که دگر بی‌رخ آن سرو بلند — آمد گل و، بلبل پی او رخت افکند**
ای بیهده گوی مست، بسیار مگوی! — وی شوخ دهن‌دریده، بسیار مخند!

وله

۴۴۵ **ابر آمد و، کرد پرگهر دامن گل — زیرا همه دامن است، پیراهن گل**
ما نیز نهیم رخت پیرامن گل — پیمانه همی زنیم، در خرمن گل

وله

۴۴۶ **اندر مه روزه، گل چنان می‌خندد — گویی، که به‌طنز بر جهان می‌خندد**
می روشن و، نوبهار و، مردم هشیار! — گل را عجب آمده‌ست، از آن می‌خندد!

وله

۴۴۷ **وقت است، که بلبل به‌گل آواز کند — این لابه در افزاید و، آن ناز کند**
بلبل، به‌سخن مضاحک آغاز کند — تا، گل به‌شکرخنده دهن باز کند

وله

۴۴۸ **ای دل، سخن زلف مشوّش بگذار — و اندیشهٔ وصل یار مهوش، بگذار**
در سایهٔ گل، این دو سه‌روزی از عمر — گر بگذارند ناخوشان، خوش بگذار

وله

۴۴۹ **چون بلبل مست، راه در بستان یافت — روی گل و جام باده را خندان یافت**
آمد، به‌زبان حال در گوشم گفت: — «دریاب، که روز رفته را نتوان یافت!»

---

۴۴۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۴، ش ۲۸۶.
۴۴۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۳، ش ۲۸۵.
۴۴۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۵، ش ۲۹۲.
۴۴۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۹، ش ۵۶۳.
۴۴۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۸، ش ۴۵۷.
۴۴۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۷، ش ۴۵۵.
۴۴۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۵، ش ۴۴۳. مرحوم همایی این رباعی را به‌نام خیام در جزو ملحقات طربخانه (ص ۱۸۴، ش ۸) چاپ کرده است.

ولَه

۴۵۰ وقت است، که پر زچین شود طرّهٔ آب — وز نعرهٔ تندر، بدرد زهرهٔ آب
از قطرهٔ آب، آتش گل بدمد — وز آتش غنچه، بچکد قطرهٔ آب

ولَه

۴۵۱ نرگس، که دلش هوای ساغر دارد — بادی ز نشاط و لهو، در سر دارد
در دست عصا زمرّد تر دارد — کوری بهنشاط است، مگر زر دارد!

ولَه

۴۵۲ گفتم که چو مست شد مرا نازارد — ار بوسه زنم برایگان، بگذارد
افسوس، که همچو نرگس، آن بینایی — مست است هنوزو، چشمِ زر میدارد!

ولَه

۴۵۳ نرگس، که مرا در نظر آمد چشمش — وزهرچهخوشاست، خوشترآمدچشمش
در خوبی، اگرچه بر سر آمد چشمش — با چشم تو، هم بهسر درآمد چشمش

ولَه

۴۵۴ با غنچه، صبا چو دست اندر کش کرد — بشکفت و، زشرم چهره چون آتش کرد
دانست، که نو رسیده و سادهدل است — او را، بهدوسه قراضه زر دل خوش کرد!

ولَه

۴۵۵ با چشم تو، باد چشم عبهر بکَند — سودای تو، مرغ عقل را پر بکند
ور گل، نه بهاندام کند خدمت تو — هم، باد صباش پوست از سربکند!

---

۴۵۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۱، ش ۲۷۱.
۴۵۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۲، ش ۴۲۸. در دیوان عراقی هم وارد شده و در آنجا مصراع اول چنین است: نرگس که ز سیم بر سر افسر دارد.
۴۵۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۵، ش ۴۴۵.
۴۵۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۴، ش ۴۳۸.
۴۵۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۱، ش ۱۷۴.
۴۵۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۰۸، ش ۵۵۸.

ولَه

۴۵٦ امسال، بهار رسم دیگرگون کرد / مستخرجیش، باد صبا بین چون کرد؟
بر شاخ، شکوفه را کشید اندر چوب / تا هر درمی که داشت، زو بیرون کرد!

ولَه

۴۵۷ ماییم، نهفته گریه در خنده چو گل / مرده به‌دمی و، از دمی زنده چو گل
خود را، به‌همه میان در افگنده چو گل / و اندر همه مجمعی پراگنده چون گل!

ولَه

۴۵۸ چون کیسهٔ غنچه را، صبا پر زر دید / غمّازی کرد و، پرده بر وی بدرید
در زخم شکنجه‌اش، چنان تنگ کشید / کش از سر ناخنان، همه خون بچکید!

ولَه

۴۵۹ گر، دیدهٔ نرگس نه سبل می‌دارد / بینایی او، از چه خلل می‌دارد
بید، ارنه سر خلاف دارد در باغ / از بهر چه، گربه در بغل می‌دارد!

ولَه

۴٦۰ گر من، ز غمت حکایت آغاز کنم / با خود، دل خلقی به‌غم انباز کنم
خون، در دل من فسرده بینی ده تو / چون غنچه، اگر من سر دل باز کنم

ولَه

۴٦۱ درحسن، ندارد گل صد پر پایت / زان، می‌افتد ز دست اندر پایت
وان غنچه، که لب فراهم آورد چنان / زان است، که تا بوسه دهد بر پایت

ولَه

۴٦۲ وقت‌است، که‌صحراخوش ودلکش گردد / وز باد صبا، خاک منقّش گردد
بلبل، ز سر شاخ به‌آواز آید / از نغمهٔ او، وقت شجر خوش گردد

---

۴۵٦. دیوان کمال اسماعیل ص ۸٦۳، ش ۳۳۳.
۴۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵٦، ش ۲۹٦.
۴۵۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۹، ش ۴٦۳.
۴۵۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۷، ش ۴۵۳.
۴٦۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸٦، ش ۴۴۷.
۴٦۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۸، ش ۴۵۱.
۴٦۲. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

ولِه

۴۶۳ بلبل، چو به‌کار خویشتن درماند / بنشیند و، گل را بر خود بنشاند
صد قصّه، ز حال خویش بر گل خواند / پندارد، گل زبان مرغان داند!

ولِه

۴۶۴ سیم، ارچه نه مایهٔ خردمندان است / بی‌سیمان را، باغ جهان زندان است
از دست تهی، بنفشه سر بر زانوست / وز کیسهٔ پر، چهرهٔ گل خندان است!

قاضی کمال مراغه‌ای

۴۶۵ وقت است، که خورشیددرآید به‌حمل / در زندگی خاک کند، باد عمل
بر گردن و گوشِ شاخ، بندند حُلی / و اندر تن راغ و باغ، پوشند حلل

ولِه

۴۶۶ برخیز، که روی چمن افروخته‌اند / مرغان، غزل عشق درآموخته‌اند
بر سبزه، که هست نطع زنگاری باغ / صد شمسهٔ زرنگار گل دوخته‌اند

ولِه

۴۶۷ خواهی، که دلت شود ز غمها رسته / در باغ خرام، صبحدم آهسته
بر سبزهٔ باغ، قطرهٔ ژاله ببین / چون لؤلؤ تازه، بر زمرّد بسته

ولِه

۴۶۸ گل گفت: چمن گرچه ز من بانسق است / لیکن، ز حیات حاصلم یک رمق است
با اینهمه، دل نهم بر آتش ز جهان / تا بوک عرق شوم، که اصلم عرق است

ولِه

۴۶۹ غنچه، چو سر از شاخ چمن بیرون کرد / آرامگه، از سریر میناگون کرد
می‌خواست، که گوید سخنی در رویت / بادش، به‌یکی مشت دهان پرخون کرد

ولِه

۴۷۰ عشّاق، دل اندر قدح مل بستند / جان، در نغمات خوش بلبل بستند
اکنون که هرآن زر که خزان داشت، به‌باغ / در صرّهٔ سرخ اطلس گل بستند

---

۴۶۳. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۴۶۴. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

ولە

۴۷۱ از چهرهٔ گل، نقاب بگشاد صبا / صد بوسه، به‌ناز بر رخش داد صبا
از بلبل عاشقش، نیامد شرمی / یارب، که چه بیشرم کس افتاد صبا!

وله

۴۷۲ دی بلبلکی، عاشقکی، خوشگویی / در باغ همی گفت، به‌طرف جویی
کز لعل و زمرّد و زر خرده، توان / بر ساخت گلی، ولی ندارد بویی!

وله

۴۷۳ گل، گرچه لباس حسن تو بر تو داشت / و زلطف وجمال، صورت نیکو داشت
قدری زر خرده، ز آستینم گم شد / چون دامن گل بجستم، آن زر او داشت!

وله

۴۷۴ خود هست دلی، که نیست آزردهٔ زر؟ / یا هست کسی، که نیست او مردهٔ زر؟
گل نیز، که زندگانیش یک روز است / دارد طبقی ز لعل، پر خردهٔ زر

وله

۴۷۵ آن راکه زر است، همچو جان می‌دارد / چون جانش از آن روی، نهان می‌دارد
گل نیز به‌باغ، آن قدری زر کاو راست / پیوسته، ز بخل در دهان می‌دارد!

وله

۴۷۶ گل را چو نظر بر رخت افتاد، بریخت / یک بار، دهن پیش تو بگشاد بریخت
ظلمی‌است‌صریح،اینکه‌رخت‌برسرخاک / خون دل تنگ غنچه، بر باد بریخت!

وله

۴۷۷ گل، صبحدم از باد برآشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی گفت و، بریخت
بدعهدی عمر بین، که گل در ده روز / سربرزدو،غنچه‌کردو،بشکفت‌و، بریخت!

---

۴۷۱. ظاهراً مضمون این رباعی در ابیات حافظ راه یافته است:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
به‌هر سو بلبل عاشق به‌افغان / تنعّم از میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وار کرد

۴۷۲. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۷۹) بی‌نام شاعر آمده.

۴۷۷. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸٦.

ولهٔ

۴۷۸ گل را دیدم، دمیده از کام آتش وز آب گرفته، هفت اندام آتش
گفتم که: چه شد؟ گفت: بلایی‌است دراز کوتاهی عمر و، پس سرانجام آتش!

عبدالعزیز گنجه‌ای

۴۷۹ با روی تو، از قمر نمی‌آید هیچ با لعل تو، از شکر نمی‌آید هیچ!
گر صد ورق از دفتر گل باز کنم جز شرح رخ تو، برنمی‌آید هیچ!

وله

۴۸۰ من، کژّی ابروی تو را می‌دانم و آشفتگی موی تو را می‌دانم
امسال، چوپار گل خجل خواهد شد از روی تو، من روی تو را می‌دانم!

شمس اسعد گنجه‌ای

۴۸۱ آن باد صبا، که داردش بوی تو خوش یک‌دم نشود، بی‌خم‌گیسوی تو خوش
می گفت حکایتی ز رویت با گل شد وقت گل، ازحکایت روی تو خوش

وله

۴۸۲ آنها، که‌دل از عشق تو پر خون کردند این‌طرفه نگه کن، که چه موزون کردند
با روی تو، مه کرد به‌خوبی دعوی گل را، به‌خطا ز شهر بیرون کردند!

اشهری

۴۸۳ نو خاسته گل، که عقل دیوانهٔ اوست شمعی است، که عندلیب پروانهٔ اوست
ناخوانده‌اش هزار مهمان، بیش است برطرف چمن، که میهمانخانهٔ اوست

وله

۴۸۴ زیبایی باغ بین و، محبوبی گل شیدایی بلبل نگر و، خوبی گل
تحریر کشان لطف، خوش می‌دوزند پیراهن ناز و، کفش عرقوبی گل

وله

۴۸۵ یک سال، در آن کرد گل خوش دیدار تا کرد به‌روی خویش، رخشان گلزار
از دور، دمی بدو نمودی رخسار صد ساله خجالتش، نهادی در بار!

وله

۴۸۶ ای لاله، مگر رای تماشا زده‌ای کان خیمهٔ سبز را، به‌صحرا زده‌ای
وان خرگه واشگونهٔ لعلی را خوش، بر سر یک ستون مینا زده‌ای!

بدیع بیلقانی

۴۸۷ چون شعبدهٔ طبع، به‌باغ افسون کرد بر نطع چمن، بازی دیگرگون کرد
از مهرهٔ گل، طاسک لعلی برساخت وز حقّهٔ لعل، زنگیی بیرون کرد

لغیره

۴۸۸ با قامت تو، ز نی برآمد ناله بنشست ز عشقت، به‌عرق در ژاله
از رشک برت، نشست آب اندر خاک وز شرم رخت، سرخ برآمد لاله

جمال حاجی شروانی

۴۸۹ می خورد به‌پاییز، درخت از ژاله شدمست و، شکوفه می‌کند یکساله
از بهر شکوفه کردنش بین، که چمن بنهاد، هزار طشت لعل از لاله

مهستی

۴۹۰ آوازهٔ گل در انجمن، چیزی هست؟ طفل‌است و، دریده‌پیرهن، چیزی‌هست؟
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده مشتی زر خرده در دهن، چیزی هست؟

ولها

۴۹۱ باروی‌خوشت،گل وسمن چیزی هست؟ با قامت تو، سرو چمن چیزی هست؟
بلبل، به‌زبان حال با گل می‌گفت: کآوازهٔ گل در انجمن، چیزی هست؟

ولها

۴۹۲ دی، وقت سحر بلبل شوریدهٔ مست می آمد و، بهر مژده جان برکف دست
می گفت نسیم را که: از بهر خدا آوازهٔ گل در انجمن، چیزی هست؟

مبارک شاه غوری

۴۹۳ گل، عادت ناز جمله بر خاک زده‌ست در باغ، دم خویش طربناک زده‌ست
بر نالهٔ یار خویش، یعنی بلبل بنگر، که چگونه پیرهن چاک زده‌ست

وله

۴۹۴ ده‌رنگ‌آورد گل، دراین روزی بیست صدقبّه به‌باغ بست و، یک‌روز نزیست
بر عمر خود و، عهد تو و، کار جهان دیر آمد و زود رفت و، خندید و گریست!

---

۴۹۰. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۷۹) بی‌نام شاعر آمده، و در آنجا ردیف رباعی «نیست» است.

وله

۴۹۵ گیرم که چو تو نشسته باشی در کاخ / دزدیده، درآید آفتاب از سوراخ
گل باری کیست، آن... زنش فراخ / کو، با رخ تو به‌باغ آید گستاخ!

وله

۴۹۶ ای گل، به‌سر باغ شبیخون بردی / از کیسهٔ ابر، درّ مکنون بردی
بلبل، چو تو را بدین خیانت بگرفت / رنگ آوردی، به‌خنده بیرون بردی!

وله

۴۹۷ نرگس، ز زمینی که بدو پی سپری / گل، از سر شاخ تا بدو برگذری
روید همه چشم، تا به‌تو در نگرد / روید همه روی، تا بدو در نگری

وله

۴۹۸ گل، با رخ خوب تو بخندید و برفت / از رنگ رخت، رنگ بدزدید و برفت
امسال، بر آراسته رخ باز آمد / گفتم که: «بگیر، دزد!» بشنید و برفت!

وله

۴۹۹ گل را، که ز لعل سفته تختش کردند / دی، بر سر تیغ لخت لختش کردند
امروز، چو دیدند که خونی است به‌رنگ / آنک! بنگر که بر درختش کردند!

زکی کاشغری

۵۰۰ گل، ساخته بُد ز غنچه پیکانی چند / تا با تو کند مصاف حسن، ای دلبند
خورشید رخت، چو تیغ بنمود ز دور / پیکان به‌سپر کرد و، سپر هم بفگند!

وله

۵۰۱ گل را به‌جمال، تاب روی تو نبود / برگشت، از آن کش آب روی تو نبود
صد صفحه، صبا زروی تو بروی خواند / درصد ورقش، جواب روی تو نبود!

وله

۵۰۲ گل، گرچه به‌خوبی همه تن رو گردد / با روی تو، چون بنفشه هندو گردد
وز آرزوی روی تو، هر صبحدمی / بر بستر فستقی، به‌پهلو گردد

۵۰۰. در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر (ص ۶۳۶) و در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۷۹) بی‌نام شاعر آمده.

ولِه

۵۰۳ با چشم تو، نرگس سرِ مستی دارد وز قدّ تو، سرو آفت پستی دارد
گل، با همه لعل و زر، گرت بیند روی بر باد دهد، هر آنچه هستی دارد

وله

۵۰۴ گر برگ گل، اندام تو افگار کند در دیدهٔ [او] حسن رخت کار کند
و آنگاه ز رشک رخ‌تو، یک‌یک خار در دیدهٔ گل، به‌صد سنان کار کندا

وله

۵۰۵ ای قدّ و رخ تو، طیرهٔ سرو و سمن وزقدّ و رخت، قیامتی بر سر من
از قدّ چوسرو و، ز رخ چون گل توست سر سبزی باغ و، سرخ روییِ چمن

وله

۵۰۶ وقت است، که در تن زمین جان آید صحرا، حسد روضهٔ رضوان آید
وز روح دم باد، که عیسی نفس است در قالب خاک، روح و ریحان آید

وله

۵۰۷ در باغ، خروشنده یکی بلبل بود کاندر چمن، از خروش او غلغل بود
امروز که گل نیست، چرا بلبل نیست بلبل، به‌نوا گر نه ز برگ گل بود

وله

۵۰۸ گل، رنگ شراب ارغوانی دارد او، باغ بهشت جاودانی دارد
پرورده به‌آب زندگانی است مگر کز لطف، طراوت جوانی دارد

وله

۵۰۹ باغی است، کزو گیاه دانا روید واندر چشمش، نرگس بینا روید
هر سوسن و گل، که بر زند سر ز گلش با یاد لبت، خامش و گویا روید

وله

۵۱۰ خیزید، مگر داد دل شاد دهیم مستان صبوح را، طرب یاد دهیم
بر نغمهٔ بلبلان، چو گل جامه دریم پس، همچو شکوفه عمر بر باد دهیم

وله

۵۱۱ گل، سر چو ز غنچه بر زند بر لب جوی بنشیند شاد و، تازه می‌دارد روی
جاسوس بنفشه را فرستد بر می کای‌می، اگرت سر به گِل است اینجاشوی!

صدر خجندی

۵۱۲ آن زخمهٔ دست نه، به‌پای بلبل آنجا که تو حاضری، چه جای بلبل!
در زخمهٔ چابکت، که بیند جز من؟ گل داند، گل، قدر نوای بلبل!

وله

۵۱۳ ناگاه، برآمد ز چمن غلغلکی یعنی که: شکفته شد به‌بویی گلکی!
بودیم در این سخن، که ناگاه آمد بال افشانان، نعره‌زنان، بلبلکی!

وله

۵۱۴ وقت است، که گل سوی گلستان آید با ساز طرب هزاردستان آید
وان خوش‌لب نیکورخ بدعهد، چوگل می‌خورده و خوی کرده به‌بستان آید!

وله

۵۱۵ ای غنچه، اگر باد مدارات کند زنهار، دمش مخور که رسوات کند
او پرده در است، بر خودش راه مده او سیم بنفشه، جمله در پات کند!

وله

۵۱۶ وقت است، که آب طرّه درهم چیند نرگس، همه تن چشم که تا گل بیند
بلبل، به‌چنین وقت چمن بگزیند کس، روز چنین به‌خانه در بنشیند!

وله

۵۱۷ گل، صبحدم از خواب چو برخاسته بود خود را، چو عروس نو برآراسته بود
مشتی زر ریزه ریزه بر کف کرده زو نیز، مگر که یار زر خواسته بود!

لغیره

۵۱۸ گفتم: که زند این نفس سرد که من؟ بلبل، ز درخت سر فرو کرد که: من!
گفتم: به‌شب این غوطه کسی خورد که من؟ نیلوفر، از آب سر برآورد که: من!

لاادری

۵۱۹ گفتم: که خورد برجگر، این نیش که من؟ بنمود، سحر لاله دل ریش که: من!
گفتم: که کشد محنت از این بیش که من؟ خم کرد بنفشه، قامت خویش که: من!

---

۵۱۷. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۷۹) بی‌نام شاعر آمده.

لااعرف

۵۲۰ تا سایه فکند سرو آزاد بر آب / تا عکس گل شکفته افتاد بر آب
آب، از هوس بهار دیوانه بماند / زنجیر نهاد، از این سبب باد برآب!

وله

۵۲۱ با گل گفتم: عظیم عاری باشد / کاندر بر تو خلیده خاری باشد
گل گفت: چو بر جمع ریاحین ملکم / کم زانکه مرا سلاحداری باشد!

مهذب کرجی

۵۲۲ دوشینه، که باد بر گلستان می‌زد / وز چشم خود، ابر آب بستان می‌زد
بر گریهٔ ابر، لاله خوش می‌خندید / بلبل، بر گل هزار دستان می‌زد

لاادری

۵۲۳ در موسم گل، شراب دلکش در کش / انصاف بده، باده ستان، خوش در کش
زان پیش، که گل ز آتش آبی گردد / در سایهٔ گل، آب چو آتش در کش

عزالدین...

۵۲۴ جانا، به‌سوی باغ گر افتد رایت / سنبل، به‌سر زلف بروبد جایت
بر دست گرفته گل، ز اطلس تختی / تا در چمن آیی، فکند در پایت

وله

۵۲۵ گل را، دهنی خنده پر از خون دادند / درد سرش، از گلاب افزون دادند
گل چه؟ که دل جماعتی پر خون بود / آن خون، به‌طریق خنده بیرون دادند

لغیره

۵۲۶ در دولت گل، اگر چه بی‌مال آیی / در فصل گل، آن به‌است درحال آیی
با گل نفسی زن، که اگر درگذری / گُل نیستی آخر، که دگر سال آیی!

اطلسی

۵۲۷ گل، باز به‌گلزار نکوفال آمد / بلبل، رخ گل بدید درحال آمد
گویند کز آن جهان کسی نامد باز / چون است که گل پارشد، امسال آمد!

لغیره

۵۲۸ وقت است، که نقش چمن از سر بندند / در گردن شاخ، زرّ و زیور بندند
چون سرو کند، دست درازی در باغ / از بهر چه دستهای گل بر بندند؟

جمال خلیل

۵۲۹ وقت است، که اندوه ز دل کم گردد / جام طرب و عیش، دمادم گردد
از بس سبزه، که بر دمد از دل خاک / عالم، چو بهشت عدن خرّم گردد

سیّداشرف

۵۳۰ ای نرگس تر، جهان معطّر کردی / وین بزم چو چرخ را، پر اختر کردی
در باغ خدایگان، چو سر بر کردی / دامن پر دُر، کلاه پر زر کردی

وله

۵۳۱ جانا، به‌چمن گذر که کوی طرب است / رخسارهٔ گل نگر، که روی طرب است
هنگامهٔ گرم یاسمین بین، که در او / هر شاخ سری، چهار سوی طرب است

وله

۵۳۲ هر بوی، که از مشک و قرنفل شنوی / از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی / هم گل گوید، گرچه ز بلبل شنوی!

لغیره

۵۳۳ مه، پیش رخ تو سرنگون می‌گردد / مشک، از سر زلفین تو خون می‌گردد
از شوخی یاسمین، عجب می‌دارم / تا، پیش رخت شکفته چون می‌گردد!

مجیر بیلقانی

۵۳۴ در بزم تو، می با گل سوری در ساخت / با باده و گل، نرد طرب باید باخت
می بود گل، از آه حسود تو فسرد / گل بود می، از آتش تیغ تو گداخت

انوری

۵۳۵ رفتم بر گل، چو از سفر می‌آمد / وز غنچه، به‌صد ناز به‌در می‌آمد
با او، صفت روی تو می‌گفتم و، او / از شرم تو سرخ و زرد برمی‌آمد

---

۵۳۰. دیوان سید حسن غزنوی ص ۳۴۴.

۵۳۱. دیوان سید حسن ندارد.

۵۳۲. دیوان سید حسن غزنوی ص ۳۴۶. در اوراد الاحباب (ص ۲۱۱) به‌نام سیف‌الدین باخرزی (متوفی ۶۵۹) آمده.

۵۳۴. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۶.

۵۳۵. دیو ن انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی ۶۰۱ ظاهراً از اینجا گرفته شده است.

لغیره

۵۳٦ از درد دل گل، همگان بیخبرند — شاید که در او به‌چشم عبرت نگرند
کز رشک رخت، چنان شد از بیماری — کآبش به‌بر طبیب در شیشه برند!

وله

۵۳۷ باد سحری، گذر به‌کویت دارد — زان، بوی بنفشه زار مویت دارد
در پیرهن غنچه، نمی‌گنجد گل — از شادی آنکه رنگ رویت دارد!

شمس سُجاسی

۵۳۸ با گل گفتم که: حسن یارم چون است؟ — گفتا: چو غم عشق تو روزافزون است
گفتم که: نماز بر رخ خویش را — گفتا: نتوان، که دامنش پر خون است!

وله

۵۳۹ دی، باز رخت عرض گلستان می‌داد — سرو قدت، آرایش بستان می‌داد
من، نوحه‌گران پیش رخت می‌مردم — گل، جامه دران پیش لبت جان می‌داد!

وله

۵۴۰ ای آنکه رخت ببرد، آب مل و گل — بتخانهٔ چین شد چمن، از سنبل و گل
بخرام به‌باغ، تا به‌هم بنشینیم — بی‌زحمت کس: من و تو و بلبل و گل!

وله

۵۴۱ بلبل، چو نوای ناله بر دست گرفت — از گل، گله پیش لاله بر دست گرفت
لاله به‌سماع او، چو مستان به‌صبوح — خندان خندان، پیاله بر دست گرفت

وله

۵۴۲ در پردهٔ غنچه، تا گل آرام گرفت — بلبل، ز طرب نوای گل بام گرفت
برخیز، که گل مملکت باغ گشود — بشتاب، که می ولایت جام گرفت

وله

۵۴۳ ای گل، چه سبب بود رخ افروختنت — با عمر دو هفته، شادی اندوختنت؟
سرمایهٔ تو ز دهر، جز بویی نیست — وان نیز، هم آمد سبب سوختنت!

---

۵۳۷. دیوان انوری چاپ مدرس ۹۷۰، چاپ نفیسی ۵۹۷.

ولَه

۵۴۴ باز ای گل تازه، این رخ گلگون چیست؟ وین چهرهٔ خوب وخندهٔ موزون چیست؟
عیسی نه‌ای، این‌دم مبارک زکجاست؟ یوسف نه‌ای، آن پیرهن پرخون چیست؟

قاضی مجدالدّین بایکر

۵۴۵ با زلف تو، سنبل ز تری پاک نشست سر بر زانو، بنفشه غمناک نشست
وز رشک رخت، کزو خراب است جهان گل دشت گرفت و، لاله در خاک نشست!

جمال عبدالرّزاق

۵۴۶ در عشق، هر آنکه سیم کمتر دارد مانند بنفشه، پشت چنبر دارد
گل را، دو رخ سرخ و دهان خندان زان است همه، که در میان زر دارد!

لغیره

۵۴۷ بلبل، چه‌سبب ناله چو غمناک کند وزبهر چه، گل مفرش خود خاک کند
گر عاشق، بلبل است، پس وقت سحر گل، خنده‌زنان جامه چراچاک کند؟

ولَه

۵۴۸ گیرم که ز عشق گل، بنالد بلبل وز دست من است غرقه در خون شده مل
صاحبنظری نیست که گوید: زچه خاست دود از دل لاله، آتش از سینهٔ گل!

شیخ برهان گنجه‌ای

۵۴۹ در عشق، همه جهان پرآوازهٔ ماست وین واقعه، بیش از حد و اندازهٔ ماست
در مجلس ما، گرمی وگل نیست چه باک؟ کان بت، می کهنه و، گل تازهٔ ماست!

ولَه

۵۵۰ بشنید شکر، صفات نیکویی گل بیرون آمد ز نی، به‌دلجویی گل
چون وصل شکر، دهان گل شیرین کرد خوش کرد، لب شکر به‌خوشبویی گل

قوامی گنجه‌ای

۵۵۱ این گل، که قضا قبول داده‌ست او را در لطف، هزار در گشاده‌ست او را
هر خار، که پیرامن او می‌بینی خاری است، که روی تو نهاده‌ست او را!

---

۵۴۶. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

عمادالشّرف

۵۵۲ گل بین، که چورخت در چمن می‌فکند آوازهٔ خود، در انجمن می‌فکند
پس، روی تو می‌بیند و، تن می‌فکند می‌افتد و، خاک بر دهن می‌فکند!

لاادری

۵۵۳ ای سوسن آزاد غلام رخ تو گر سوی چمن رود، پیام رخ تو
بلبل، که خطیب بوستان است کند بر منبر گل، خطبه به‌نام رخ تو

ظهیر فاریابی

۵۵۴ ای باد، بیا و، بوی گلزار بیار وی بلبل مست، نالهٔ زار بیار
وی سبزه، گرت ملک چمن می‌باید پروانهٔ مطلق، ز خط یار بیار!

وله

۵۵۵ رازی، که نسیم گل به‌بلبل گفته‌ست شد فاش، ندانم که به‌سنبل گفته‌ست؟
از غنچهٔ بسته لب، نیاید کاری گل بود دهن‌دریده، هم‌گل گفته است!

وله

۵۵۶ ای غنچهٔ گل، سر شکفتن داری وی نرگس مست، میل خفتن داری
ای سوسن تر، دراز کردی تو زبان اندیشهٔ راز عشق گفتن داری؟

وله

۵۵۷ با گل گفتم: چو سوی گلزار آیم از عهد بد تو، سست گردد رایم
گل سوی تو بنگرید دزدیده و، گفت: بد عهد تر از خودت کسی بنمایم!

وله

۵۵۸ با یار، حدیث وصل اگر درنگرفت بی‌زر، چه‌عجب که‌خشم‌دیگر نگرفت
بنگر به‌عروس گل، که در مجلس باغ یک خنده نزد، تا دهنی زر نگرفت!

---

۵۵۴. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۶.
۵۵۵. دیوان ظهیر فاریابی ص ۴۵۰.
۵۵۶. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۸۱.
۵۵۷. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۸.
۵۵۸. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۰.

ولَه

۵۵۹ معشوقه، چو سر بکرد با باد چو گل / تن با همه کس به‌وصل در داد، چو گل
چون غنچه، کشیده داشت دامان یکچند / امروز، به‌دست هر کس افتاد چو گل!

ولَه

۵۶۰ دی، باد کشید در چمن رایتِ گل / دست من و جام باده، تا غایتِ گل
بر حاشیهٔ صحن، ورقهای چمن / پنج آیت غنچه است و، ده آیتِ گل

سیّد اشرف

۵۶۱ ایّام شکوفه، ای بت خوشخو رفت / با او، سخنان لاله از هر سو رفت
کار گل سبزپای هم، نیکو رفت / سر سبزی رخسار تو بادا، کو رفت!

جمال حاجی شروانی

۵۶۲ گل بر رخ تو اگر نمی‌گفت ثنا / بدرید دهان او همی باد صبا
ور بر زلفت بنفشه طعنی می‌زد / بیرون بکشیدند زبانش ز قفا

ولَه

۵۶۳ زان غم، که خط تو زود بر می‌آید / از جان بنفشه، دود بر می‌آید
از رشک خط تو، آنچنان می‌پیچد / کز غصّه، چنین کبود بر می‌آید

ولَه

۵۶۴ نرگس، چو مریض حاله بر می‌آید / بلبل، چه‌سبب به‌ناله برمی‌آید
بی شوی، درخت می‌شود آبستن / از بهر چه سرخ، لاله بر می‌آید؟

ولَه

۵۶۵ ای مشک ز بوی تو به‌آهو رفته / وز غبن تو ماه نو به‌یک مو رفته
پیش رخ و چشمت، زسر غیرت و رشک / گل رنگ پریده، نرگس از بو رفته

ولَه

۵۶۶ آن گل، که ز سلطنت بُدی دم زدنش / از رشک رخت، چو رفتی اندر وطنش
بشکافت ز هم، چنانکه بیرون افتاد / آن زهرهٔ زرد ریزه [هم] از دهنش

---

۵۵۹. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۷ به‌شمارهٔ ۲۳۴۵ به‌نام ظهیر تکرار شده.

۵۶۰. دیوان ظهیر فاریابی ندارد.

۵۶۱. دیوان سید حسن ندارد.

وله

۵۶۷ بشکفت درخت، در شگفتی نگرش / سرّی‌است عجب درآن، مدان مختصرش
چندان ز فلک شگفتها دید، درخت / کاندر طفلی، سپید گشته‌ست سرش

وله

۵۶۸ طفلان چمن، پاک برون آمده‌اند / چالاک و طربناک برون آمده‌اند
از فضل خدا، چو باد بُد قابله‌شان / پاک از رحم خاک برون آمده‌اند

وله

۵۶۹ وقت است، که بادِ دست رضوان چمن / پوشد ز بهشت حُلّه در جان چمن
مانندهٔ مریم به‌مسیحا، از باد / بی‌شوی، بزایند عروسان چمن

وله

۵۷۰ گل، دوش ز خرگه به‌در افتاده بماند / نرگس، به‌رخش دودیده‌بگشاده بماند
چون شاخ شکوفه کرد، بر سبزه بخفت / لاله، چو پیاله‌ای پر از باده بماند

وله

۵۷۱ گل، حالت وجد صوفیان آورده‌ست / این خرقه دری، عادت از آن آورده‌ست
سالی به‌بهشت بود، دریوزه کنان / تا این زر خرده در میان آورده‌ست

وله

۵۷۲ گل، گرچه که سبز خرقه در بر دارد / وز صوفیکی، مزوجه بر سر دارد
شیخش، به‌غرامت آنهمه خار نهاد / زیرا که نهفته در میان زر دارد

وله

۵۷۳ گل، گرچه ز لعل دِرع و خفتان دارد / در زیر قبای سبز، پنهان دارد
از گل تو به‌رنگ و بو مشو غرّه، که گل / در زیر سپر، نهفته پیکان دارد

علی‌شیرخراسانی

۵۷۴ گل، کافسر زر باد نثار اندر پاش / نه باغ، که میراد بهار اندر پاش!
چون دیر آید، اینهمه پر گو دارد / چون زود رود، آنهمه خار اندر پاش!

لغیره

۵۷۵ وقت است، صبا باز گشاید کف گل / در ملک چمن کشیده بینی صف گل
خنیاگرباغ، بلبل مسکین است / از بهر چه ریختند زر، در دف گل؟

لاادری

۵۷۶ بلبل، چو بدید در چمن زیور گل / بر رفت خطیب وار، بر منبر گل
چون هیچ ندید چیزی اندر خور گل / می‌کرد نثار گل، ز گل بر سر گل

اشهری

۵۷۷ گل، پیش قبول لاله دیوار بکرد / در دیدهٔ خلق، لاله را خوار بکرد
تا من چو بدیدمش بر آتش، گفتم: / دود دل لاله بین، که چون کار بکرد!

ابوالحسن طلحه

۵۷۸ بنگر به‌رخ لاله، که افروخته است / وان نقطهٔ مشکین، که برو دوخته است
کان رنگ رخش، زخون دل ساخته است / وان مشک مزوّر، جگرش سوخته است

شهاب کاغذی

۵۷۹ گر غنچه به‌رخ، شمع چِگِل خواهد شد / در پیش تو هم، شکسته دل خواهد شد
وانگه، که برای جلوه پر بگشاید / از پای، چو طاوس خجل خواهد شد

لغیره

۵۸۰ گل گفت: مرا گلابگر داد بباد / خاکش بر سر، تا به‌من او چون افتاد
بلبل گفتش: شُکر کنش کآتش او / از آب تو، یادگار یک سال نهاد

لاادری

۵۸۱ ای ابر، چو بر باغ شبیخون آری / صدگونه گل شکفته، بیرون آری
گر از تو، گلی چو روی یارم خواهند / آنگه چه کنی، کجا روی، چون آری؟

مجیر بیلقانی

۵۸۲ گل، پای نهاده در ره زیبایی / بر دست گرفته، بوستان آرایی
تو پای به‌باغ درنه، ای بینایی / تا دست بدارد گل از آن رعنایی

وله

۵۸۳ هر کو دل و جان به‌خدمتت پرورده‌ست / با نعمت و ناز جفت و، از غم فردست
نرگس، زر و سیم ازآن به‌دست آورده‌ست / کو نیز شبی خدمت بزمت کرده‌ست

---

۵۸۲. دیوان مجیر ندارد.

۵۸۳. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۸.

خطیر ابوزید

۵۸۴ گل، وقت صبوح سر ز بالین برداشت   نرگس چو بدید، جام زرّین برداشت
من نعره‌زنان که: جاودان بادا گل!   بلبل، به‌دعا دست به‌آمین برداشت

وله

۵۸۵ هنگام گل است، سر فرو باید داشت   چون سبزه، وطن بر لب جو باید داشت
اندر سالی، دو هفته گل مهمان است   مهمان دو هفته را، نکو باید داشت

لغیره

۵۸۶ گل، پیشهٔ باددستی آغاز نهاد   بلبل، ره گل‌پرستی آغاز نهاد
از ساغر گل، بلبل بدمست دمی   ناخورده هنوز، مستی آغاز نهاد

وله

۵۸۷ گل، کز رخ خویشتن عرق می‌بخشد   لعلی است، که سرخی به‌شفق می‌بخشد
مستان، به‌درش می به‌صراحی آرند   دانند، که او زر به‌طبق می‌بخشد!

لقائله

۵۸۸ از بس که جهان رنگ و نگار آورده‌ست   گویی که بهشت آشکار آورده‌ست
وزبس گل خندان که به‌هر شاخ بر است   گویی، که‌درخت خنده‌بار آورده‌ست!

لااعرف

۵۸۹ از رشک تو، بر دامن گل چاک افتاد   گل، چون رخ‌تو شگرف‌وچالاک افتاد
بویی ز تو، تحفه باد چون برد به‌گل   از بوی تو، پیش باد در خاک افتاد

لاادری

۵۹۰ تا باد صبا، بر آن رخ گلگون جست   ناگاه، ز بند غنچه گل بیرون جست
آن نیست عجب، که خون زپیکان بجهد   این طرفه،که از میان پیکان خون جست!

رفیع‌الدّین بکرانی

۵۹۱ دی، از سر سودات سن شوریده   رفتم سوی باغ، پیرهن بدریده،
از جمله خوشیهای بهارم، بی‌تو   جز آب روان، نیامد اندر دیده

بدر تفلیسی

۵۹۲ دی، بر لب جو آن بت دلجوی برفت   سروش چو بدید رنگش از روی برفت
بویش چوشنید گل، بشد رنگ به‌رنگ   رنگش چو بدید لاله، از بوی برفت

وله

۵۹۳ گل، بر سر سبزه باز خوان بنهاده‌ست / دل، بر زر و سیم و سوزیان بنهاده‌ست
صد برگ، به‌خون دل فراهم کرده‌ست / سرمایهٔ خویش در میان بنهاده‌ست

وله

۵۹۴ در باغ شدم، چو غنچه دل آکنده / از غم، چو بنفشه سر به‌پیش افکنده
دیدم، سر و چشم نرگس از گریه سپید / بر وی، گل سرخ می‌شکفت از خنده!

وله

۵۹۵ گل، حجرهٔ تنگ غنچه را در بشکست / وز بهر طرب، با همه کس در پیوست
آن .... نگر، که از پی مشتی زر / از پرده برون فتاد و، شد دست‌به‌دست!

وله

۵۹۶ زان روی که سر به‌زر درآری، ای گل / در خورد هزار گونه خاری، ای گل
راز دل خویش، بر طبق بنهادی / الحق، دهن دریده داری ای گل!

لغیره

۵۹۷ تا سنبلهٔ تو، زیر سنبل باشد / در شهر، هزار گونه غلغل باشد
گر گل، رخ زیبای تو بیند در باغ / از عشق رخ تو، بلبلت گل باشد

رشید بیلقانی

۵۹۸ آمد، زده بر دو عارض زیبا گل / با من سخنی به‌طعنه و، صد با گل
اندیشهٔ خاطرش جز این نه، [که] ز لطف / در چشم تو، روی من نکوتر یا گل؟

خالد هروی

۵۹۹ در باغ شدم سحرگه، از درد نهفت / بلبل، به‌زبان حال با گل می‌گفت:
از پرده برون آی و، بخند و، خوش باش / ای بس گل رعنا، که در این باغ شکفت!

کیکاوس قابوس وشمگیر

۶۰۰ بر دست نهاد لاله، در صحرا مل / بر قبّهٔ سرو، هاوهو زد بلبل
رعد آمد و، در هوا فرو کوفت دهل / کآمد پسری بهار را، یعنی: گل!

---

۵۹۹. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۸۰) بی‌نام شاعر آمده.

لؤلؤی

۶۰۱ نوروز، به‌پیش خدمت خسرو تاخت اسبی، که مر او را بود از گوهر ساخت
چون دید، که شه به‌باده خوردن پرداخت از لاله، یکی ساغر یاقوتین ساخت

لغیره

۶۰۲ آن لاله و آن گل، که بُدند اندر کشت کردند زمین کشت را، همچو بهشت
تا بادهٔ لعل باد آزاده سرشت لنگر، به‌چنین جای فرو باید هشت

شمس‌الدّین مسعود

۶۰۳ جوری، که صبا بر گل بیچاره کند یک روز نباشد آن، که همواره کند
زان پس که همه جامهٔ او پاره کند سالی ز میان باغش آواره کند

لغیره

۶۰۴ گر سرو و گلت، قوت دل و جان گویند بیشی تو به‌حسن، از آنچه ایشان گویند
ور گوید نرگس که: «به‌چشمت مانم!» زان بیهده‌ها بود که مستان گویند!

لاادری

۶۰۵ ای بندهٔ لعلت فلک پیروزه مه کرده، ز خورشید رخت دریوزه
هر عهد، که با نرگس مست تو کنم ترسم، که چو عهد گل بود ده روزه

وله

۶۰۶ گل، گونه از آن لعل پسندیده گرفت سنبل، خم از آن طرّهٔ پیچیده گرفت
لیکن، چو دل سیاه خود را، لاله در نرگس او بدید، دزدیده گرفت

جمال عبدالرّزاق

۶۰۷ نرگس، که به‌باغ سربه‌سر چشم افتد با چشم توایش، خرده در چشم افتد
بنگر، که ز خاک بر نمی‌دارد چشم زان شرم، که با تو چشم بر چشم افتد

وله

۶۰۸ دل، زلف تو را بنفشه خواند، حاشا یا چون نرگس چشم تو داند؟ حاشا
نرگس چه بود، بنفشه را خود چه محل؟ کوری و کبودی، به‌تو ماند؟ حاشا!

---

۶۰۷. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد. مصـ ۲: با چشم تو‌م

۶۰۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

اشهری

۶۰۹ گل دید، که هر کس که به‌رویت نگرد — صد خرمن گل را، به‌یکی جو نخرد
در شهر، به‌طوف می‌رود، دست به‌دست — دانست، که کس به‌رایگانش نبرد!

عزیزالدّین شروانی

۶۱۰ گل را، چو دهن باز گشاید خنده — با عمر دو روزه‌اش، خوش آید خنده
گرنه دهنش ز زعفران آکندند — با عمر چنین، که را برآید خنده؟

وله

۶۱۱ در باغ، چو زد بنفشهٔ خوشبو سر — دلها به‌نظاره بر زد، از هر سو سر
بر خطِّ خوشت فتاد چشمش، حالی — از رشک خطت نهاد بر زانو سر

لغیره

۶۱۲ زاوّل، که بنفشه بر سر سنگ شکفت — گفتا که: منم با سر زلفین تو کُفت
در حال، کشیدند زبانش ز قفا — تاخود به‌چه زهره این‌سخن یارد گفت!

کمال زیاد

۶۱۳ گفتم که مگر بنفشه بر طرف چمن — مانندهٔ زلف توست، پرپیچ و شکن
اکنون که همی نگه کنم، جان و جهان! — درهجرانت، خمیده پشت است چومن

مهستی

۶۱۴ بنگر تو، بدان بنفشه‌زار دلکش — گویی کبریتست (؟) گرفته اندر آتش
پشتی دارد، چو پشت مهجوران گوژ — بویی دارد، چو بوی معشوقان خوش

لغیرها

۶۱۵ گل، گر به‌نوا نبود در گلشن خود — صد برگ چرا نهاد پیرامن خود؟
گر مست و خراب نیست، پس بهر چرا — پیوسته، کند شکوفه در دامن خود؟

لاادری

۶۱۶ دی، رفتم دیدم: طرف ملک چمن — آراسته، از بنفشه و برگ سمن
استاده درختها، چو مستان به‌صبوح — آورده، شکوفه‌های رنگین به‌دهن

---

۶۱۴. مصراع دوم مغلوط است. در رباعیات مهستی چاپ احمد سهیلی خوانساری (ص ۱۰۳): چون گبر بتِ گرفته اندر آتش.

وله

۶۱۷ مست است بهار، آنک! ازمی خوردن / می‌آوردش باد صبا، بر گردن
هربرف که در خمار خورده‌ست درخت / روزی دو دگر شکوفه خواهد کردن

سعد رعد گنجه‌ای

۶۱۸ گل، رغم تو را رخ چمن می‌آراست / پنداشت، که‌ماند به‌رخ خوب تو راست
چون‌دید،که‌نیست‌بارخت‌راست‌به‌راست / از شرم رخت، پرّه بداد از چپ و راست!

ظهیر خونجی

۶۱۹ گل‌را، که‌مبارک رخ وفرخنده‌پی است / هرجا که بود، زینت آنجا ز وی است
گفتم: ز کدام شهری، ای من خاکت؟ / گفتا: نشنیده‌ای که اصلم ز خوی است!

تاج قراسی قزوینی

۶۲۰ وقت است، که سبزه دل رباید اکنون / گل، از پس پرده رو نماید اکنون
فصّاد صبا، به‌نشترِ خارِ چمن / خون، از رگ غنچه برگشاید اکنون

صدر خجندی

۶۲۱ مشّاطهٔ چرخ، باغ می‌آراید / گلبن، تتق سبز همی فرماید
بلبل، ز نوا زدن همی ناساید / یعنی که: گل از پرده برون می‌آید!

محمّد طبیب اردبیلی

۶۲۲ گل را زرخت، غنچه به‌صد تاب گرفت / وز رشک رخ تواش، تب و تاب گرفت
رنگ رخ سرخ او مبین، نیک نگر! / در سینهٔ او، که جمله زرداب گرفت!

بهاء شروانی

۶۲۳ خوبان، همه عمر شرمسارند ز گل / وز دیده سرشک رشک بارند ز گل
این طرفه نگر، که آب گل برد رخت / وانگه، طمع گلاب دارند ز گل!

فخر نقّاش

۶۲۴ ای روی تو درمان دل خستهٔ گل / بگشاده به‌مدح تو، لب بستهٔ گل
هر صبحدمی، دست فلک در بندد / از گلبن رخسار تو، صد دستهٔ گل

جمال عبدالرّزاق

۶۲۵ گل، هر سالی با تو به‌بازار آید / هر مه، مه چرخ با تو پهلو ساید
این، تا سر ماه می‌گدازد از شرم / وان، تا سر سال رو به‌کس ننماید

---

۶۲۵. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

عزیز شروانی

٦٢٦ هنگام گل آمد، به‌تماشا نرویم؟ یاران همه رفتند، چرا ما نرویم؟
باغ ارچه خوش است، بی‌فلانی‌خوش‌نیست بی‌او نتوان رفت، بیا تا نرویم

لغیره

٦٢٧ باز ای‌گل زرد، این نکوییت ز چیست؟ چون طرّهٔ یار، مشکبوییت ز چیست؟
گر همچو منت‌غم‌است،این‌خنده چراست؟ ور نیست، نشان زرد روییت ز چیست؟

وله

٦٢٨ در بحر حریصی، چو نهنگی نکنم در عالم لطف، چشم‌تنگی نکنم
چون گل، برِ جمله خلق محبوبم از انک چون لاله، دو رویی و دو رنگی نکنم

مجیر بیلقانی

٦٢٩ بلبل، سحری دو دیده پر خون آمد با ناله و نوحهٔ دگرگون آمد
گل، درپس پرده بود، چون نوحه شنید خندان خندان، ز پرده بیرون آمد

ادیب صابر

٦٣٠ زان روی خوش و خندهٔ آهستهٔ گل گشته‌ست، دلم به‌دوستی بستهٔ گل
چون روی تو، گل شکفت در رستهٔ گل ما و، می و رخسار تو، و دستهٔ گل

وله

٦٣١ آن افسر شاهانه نگر، بر سرگل جان و سر گل، که نادر است افسر گل
بگرفت، همه ملک جهان لشکر گل بی‌لشکر می، رفت نشاید بر گل

مسعود سعد

٦٣٢ آهیخت، پرید لاله زآتش خنجر دی، نیلوفر فکند بر آب سپر
ای باد، زره بر سمن امروز مدر وی خاک، ز غنچه ساز فردا مغفر

صفت تابستان

٦٣٣ از شعلهٔ آفتاب عالم پرور در خرمن عالم، چو فلک زد آذر
شد گرم هوا به‌بوستان، ای دلبر اکنون من و، عیش و، خانه و خنیاگرا!

---

٦٢٦. دیوان اوحد کرمانی: ش ١٢١٢.
٦٢٩. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۰۱.
٦٣۰ و ٦٣١. در هیچ یک از دو چاپ دیوان ادیب صابر (قویم و ناصح) نیامده.
٦٣٢. دیوان مسعود سعد ندارد.

پسر قاضی قزوین

۶۳۴ می خواه کهن، که عهد گل باز نو است / ساکن بنشین، که عمر بس تیزرو است
در هر طرف باغ، چراغی است ز گل / بس‌روشن وخوش، ولی به‌بادی‌گرواست!

ابوالمعالی

۶۳۵ آراسته گشت باغ و، افروخته راغ / آمد گهِ عندلیب و، شد نوبت زاغ
ازگل، همه‌باغ‌گشت چون‌شمع و چراغ / اکنون من و یار گلرخ و، باده و باغ!

شرف صالح

۶۳۶ باغ، ارچه ز گل نشو و نمایی دارد / چون بلبل خوش غزلسرایی دارد
بر کار کسی راست بود باغ، که او / چون بلبل و گل، برگ و نوایی دارد

ولە

۶۳۷ جایی‌که ازاین سوست زر، وآن سولعل / گر هست گرامی زر و، بی آهو لعل
بیچاره گل، از بهر چه شد خوار چنین / نه تابرتا زر است و، توبرتو لعل؟

ولە

۶۳۸ با یار بگفتم که: گل تو بر تو / بر بست ز باغ رخت و، می گفت مگو
خواهدشدو، باوی‌ام به‌شادی دعوی‌است / گفتا: بگذار، من بر او ضامن او!

ولە

۶۳۹ گل‌را که توان به‌حسن نیکو گفتن / ور شرم کنی عجب به‌یک رو گفتن
زان روی، که با تو کرد خود را مانند / در روی تو، نتوان سخن او گفتن

ولە

۶۴۰ گر زلف تو را کمند و غل می‌گویم / یا لعل تو را عقیق و مل می‌گویم
شرمم ناید، که با همه دانش و عقل / در پیش رخت، حدیث گل می‌گویم؟

ولە

۶۴۱ گل، گر همه لاف حسن از روی تو زد / در خوی بنشست، تا دم از خوی تو زد
طفلی است نپرورده! برو خرده مگیر / از بیخودی، ارچه دست در موی تو زد!

جمال الدّین خلیل شروانی

۶۴۲ در زلف تو، گل که آنچنان جای گرفت / دانی به‌چه فن در آن میان جای گرفت
همخانگی دل منش می‌بایست / در حلقهٔ زلف تو، از آن جای گرفت

ولهُ

۶۴۳ تا از قد و عارض تو، ای شمع چگل کردند گل و سرو طراوت حاصل
تا سرو بود، همیشه گیرد بالا تا گل باشد، همیشه باشد خوشدل

ولهُ

۶۴۴ رخسار تو، از جهان خوشم می‌آید لعلت، ز میان جان خوشم می‌آید
می‌دارد نسبتی به‌چشمت، نرگس زین نرگس شوخ، از آن خوشم می‌آید

ولهُ

۶۴۵ گل، با رخ تو نام نجوید امسال با بوی تو، کس سمن نبوید امسال
نرگس، که ازوست زینت ملک چمن با نرگس شوخ تو، نروید امسال

ولهُ

۶۴۶ ای از رخ گلبوت، نشان لاله وز عکس رخ تو، تازه جان لاله
با روی تو، لافِ حُسن می‌زد که چنین در کام، سیاه شد زبان لاله

ولهُ

۶۴۷ یک ره، به‌چمن خرام ای چشمهٔ نوش ای‌پیش رخت، لاله‌چومن رفته زهوش
تا از گل و سوسن و بنفشه بینی از شوق تو، صد هزار گویا خاموش

ولهُ

۶۴۸ بستان، که مثال آن رخ زیبا اوست پیوسته، مفرّح دل شیدا اوست
خوشبو شد و، بینمش بدان سان گویی کز طرّه و زلف او، نسیمی با اوست

نمط دوم
در صفت خزان

فرخی سجستانی

۶۴۹ زاغان، به‌چمن فتنه برانگیخته‌اند خوش دستانان، زباغ بگریخته‌اند
بر ماتم بلبلان، درختان رزان دستار سپید برف بر پیخته‌اند

---

۶۴۹. دیوان فرخی ندارد.

ابوحنیفهٔ اسکاف

۶۵۰ تا روی هوا، زمیغ بر بست نقاب / نیلوفر تازه، غوطه خورد اندر آب
بلبل، چو دوچشم‌خویش بگشاد زخواب / گل ریخته دید و، بوستان گشته خراب

معزّی

۶۵۱ تا لشکر دی، زده زهر سو علمی / ابری نتوان نمودن آسان به‌دمی
گر زرد گلت بشد، مدار ایچ غمی / گلبرگ سپید بارد، از ابر همی

سیفی

۶۵۲ کوه و در و دشت، سیم سیما شده‌اند / گویی که به‌کافور مطرّا شده‌اند
بر چرخ، ستارگان مجزّا شده‌اند / امروز، نثار مجلس ما شده‌اند

لغیره

۶۵۳ تا آن دم سرد، در دهان دارد برف / معشوق مرا، زمن نهان دارد برف
ننماید روی، تا جهان دارد برف / یعنی: گل تازه را زیان دارد برف!

لقائله

۶۵۴ از برگ خزان، روی زمین زرّین شد / وز برف هوا آبرَوِ پروین شد
کافور نثار گشت، بر صحن جهان / زین است جهان، که نامیه عنّین شد

لؤلؤ سمرقندی

۶۵۵ تا فصل خزان سوی جهان می‌آید / .... گهر فشان می‌آید
نوروز و بهار، رخت بر می‌بندند / و اینک مه دی، دوان دوان می‌آید

لغیره

۶۵۶ ای باد هوا، معتدل و سرد شدی / گویی نفس عاشق پر درد شدی
وی شاخ درخت، از چه قبل زرد شدی / دینار بر افشان، که جوانمرد شدی!

معزّی

۶۵۷ در خانه خوریم باده، کز باد خزان / شد رنگ رزان، چو جامهٔ رنگرزان
گر آب روان رفت، غمی نیست از آن / اکنون من و یار و آتش و آب رزان!

---

۶۵۱. دیوان معزی ندارد.

۶۵۷. دیوان معزی ندارد.

لغیره

۶۵۸ ای روی تو نوبهارِ [من] وقت خزان — برخیز، بریز از پی من خون رزان
تا خون رزان هست، چه ریزی خونم — کاندوهت از این خیزد، شادیت از آن!

عزیز شروانی

۶۵۹ ای مهر فلک، صبر زما بربودی — ماهی شد و، روی خود به‌ما ننمودی
در برج حمل شدی، و بنهفتی روی — فی‌الجمله تو هم به‌حوت بهتر بودی

وله

۶۶۰ از برف، هوا بی فر و اورنگ بماند — در فصل بهار، باغ بی‌رنگ بماند
چندان دم سرد خلق بر چرخ رسید — کایینهٔ آفتاب در زنگ بماند

وله

۶۶۱ از برف، هوا چو پیر فرتوت بماند — خلق، از دمه بی‌قوّت و بی‌قوت بماند
خورشید، همی خواست‌شدن سوی حمل — از برف رهش نبود، در حوت بماند

باب هفتم
در ترانه‌ها که در ترسّلات به‌کار آید

سیّد اشرف

۶۶۲ تا شرح غمت بگفت دل، با قلمم — سرگشته شد و، درآمد از پا قلمم
چون نامه تمام گشت، معلوم نبود — کز شوق تو من خسته‌ترم، یا قلمم؟

اشهری

۶۶۳ ای از سر خامه، سِحر سنج انگشتت — در نامه، ز دُر نهاده گنج انگشتت
دست تو، کلید در ارزاق آمد — دندانهٔ آن کلید، پنج انگشتت

لغیره

۶۶۴ کوته کردم قصّه، که بس مشکل بود — وآرندهٔ نامه نیز مستعجل بود
پروای نبشتنش بسی نیز نماند — دستم، که گهی برسر و گه بر دل بود

لاادری

۶۶۵ تادورم، از آن دو زلف شبرنگِ به‌تاب — بر آتش دل، ز دیده می‌ریزم آب
اکنون چه کنم، که بخت برگشتهٔ من — گفتار به‌نامه کرد و، دیدار به‌خواب!

وله

۶۶۶ چون پیک تو، نامهٔ تو آورد و بداد — بر من، در خرّمی و شادی بگشاد
برجست ز خرّمی رهیّ تو چو باد — بوسید زمین و، نامه بر چشم نهاد

---

۶۶۲. دیوان سید حسن ندارد.

۶۶۵. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۴.

وله

٦٦٧ دل را، چو گل ار هزار تو جامه بدی / با هجر تو، جمله چون سر خامه بدی
چون، نامه به‌خدمت تو خواهد پیوست / ای کاش، رهی در شکن نامه بدی!

لاادری

٦٦٨ در هجر تو، ای ساحر هر هنگامه / رخ می‌نهم از غصّه به‌خاص و عامه
کِتبت ز قلم بماند و، پیک از نامه / اندوه ز حد گذشت و، کار از کامه

مهستی

٦٦٩ دل کو، که به‌نامه شرح غم آغازم / یا جان، که ز درد با سخن پردازم
از بیدلی و بیخبری، کاغذ و کلک / می‌گیرم و، می‌گریم و، می‌اندازم!

ولها

٦٧٠ چون، بند زنامهٔ تو بگشاد رهی / بر دستخط تو، بوسه‌ها داد رهی
شد شاد به‌وعدهٔ تو، دلشاد رهی / دیدار تو را، دو چشم بنهاد رهی

ولها

٦٧١ از من صنما، قرار مستان آخر / مشکن به‌جفا و جور پیمان آخر
گر نامهٔ من، همی نیرزد به‌جواب / ای بی‌معنی، ببین و بر خوان آخر!

لغیره

٦٧٢ تا نامهٔآزار تو، بر خواندستم / بس عذر نکو، که بر زبان راندستم
من، هیچ ندانم سبب آزارت / انگشت گزان در این، عجب ماندستم

خاقانی

٦٧٣ چون سوی تو نامه‌ای نویسم، ز نخست / باد، از پی عزم ره کمر بندد چست
باد سحری، نامه‌رسان من و توست / ای باد، چه‌مرغی، که پرت‌باد درست!

وله

٦٧٤ چون نامهٔ تو نزد من آمد، شب بود / بر خواندم و، زو شبی دگر کردم سود
چون نور معانی تو سر بر زد، زود / اندر دوشبم، هزار خورشید نمود

---

٦٧٣. دیوان خاقانی ص ۷۰۹.
٦٧٤. دیوان خاقانی ص ۷۱٦.

لغیره

۶۷۵ ای ابر، ز کشت خشک، نم باز مگیر / وی کان، ز کف تهی درم باز مگیر
گر پا و زبان گرفته‌ای از من باز / باری، پس ازاین دست و قلم باز مگیر!

لاادری

۶۷۶ گفتم که ز غصّه مشکلی بنویسم / وز دفتر غصّه، حاصلی بنویسم
کو دل، که بدو شرح غمی باز دهم / یا دست، که احوال دلی بنویسم

فخرالدّین مبارکشاه

۶۷۷ روزم، چو شب است زان‌بت خودکامه / زان پاره کنم چو صبح، هر شب جامه
خون می‌چکد ازدیده، که عنوان دل است / یا رب، که چه درد [دارم] اندر نامه!

ناصر قزوینی

۶۷۸ از دست بشد بی‌تو، دل خودکامه / روزم، ز غمت همی بدرّد جامه
اکنون، به‌کدام دست گیرم خامه / یا خود، به‌کدام دل نویسم نامه!

جمال حاجی شروانی

۶۷۹ ای از عقلا، چون علما از عامه / گفتم که نویسمت جواب نامه
با نامه، چو یک شمّه بگفتم غم دل / بی‌طاقت شد، شکست از غم خامه

سیّد اشرف

۶۸۰ نه یاد کند یار ز رنج سفرم / نه نامه نویسد، نه بپرسد خبرم
گر دارد از این هزار باره بترم / هرگز، گلهٔ دوست به‌دشمن نبرم!

سلطان خوارزمشاه

۶۸۱ مانند ستاره اشک من چون بچکد / ره ره، عرق شرم ز گردون بچکد
در نامه، اگر باز نمایم غم دل / والله، که ز نوک قلمم خون بچکد

لغیره

۶۸۲ از عشق تو، گرم گشت هنگامهٔ من / تر گشت ز آب چشم من، خامهٔ من
از رشک، به‌تو نامه از آن ننویسم / تا پیش ز من، نبیندت نامهٔ من!

---

۶۸۰. دیوان سید حسن ص ۳۴۰.

لاادری

۶۸۳ نام تو نویسم، چو قلم بردارم کوی تو سپارم، چو قدم بردارم
جز روی تو را نبینم ای دوست، اگر در عمر، شبی دیده زهم بردارم

فخرالدّین مستوفی

۶۸۴ گفتم به‌قلم: «شوق من ارنیست تو را داری سر آن، اگرچه سرنیست تو را،
تا قصّهٔ شوق من نویسی برِ یار ؟» گفت: «آتش ونی، مگر خبر نیست تورا؟»

لغیره

۶۸۵ درّ سخنت، چو از دهان برخیزد زلف چگل، از روی بتان برخیزد
وز بیم سر کلک عبیرافشانت بند ستم، از نای جهان برخیزد

فخر گرگانی

۶۸۶ آن بت، که مرا به‌از همه خواسته بود در نامه، بسی عذر ز من خواسته بود
معنیش، چنان به‌خوبی آراسته بود گویی ز میان جان من خاسته بود

لغیر

۶۸۷ چون، نامهٔ آن صدر سرافراز آمد جان و تنم، از گداز در ناز آمد
هم، راحت کلّی به‌دلم باز رسید هم، جان به‌تن مرده من باز آمد

امیر عمر گنجه‌ای

۶۸۸ گه طبع رهی، فتنهٔ ناز تو شود گه جان رهی، عاشق ساز تو شود
کوته مفرست رقعه، کاندوه دلم کوتاه، ز رقعهٔ دراز تو شود

لغیره

۶۸۹ جانا، به‌جواب نامه دلشادم کن وز بند غم و عشق خود، آزادم کن
هرچند، برِ تو از فراموشانم باری، به‌دو حرف مختصر یادم کن

لاادری

۶۹۰ نادیدن روی تو، مرا عمر بکاست بر دست کسان، عذر تو نتوانم خواست
چون شرح‌دهم به‌نامه، دردی که مراست؟ کان جز به‌مشافهه نمی‌آید راست

---

۶۸۳. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۰۹.

۶۸۴. مختارات، ص ۱۰۰.

۶۸۵. دیوان خاقانی ص ۷۲۳.

وله

۶۹۱ در نامهٔ تو، چو دست بر خامه نهم خواهم، که دل اندر شکن نامه نهم
روزی، که صبا بوی تو آرد بر من چون صبح، زغصّه دست درجامه نهم

صدرمهذّب الدّین شروانی

۶۹۲ با نامه‌ات، از سوز جگر سردارم چون، افسر نامهٔ تو بر سر دارم
باور نکنی، اگر بگویم کز فخر زان نامه، چه بارنامه در سر دارم!

۶۹۱. بیت اول این ترانه، بیت دوم یک رباعی است در دیوان مسعود سعد ص ۷۰۷ و در دیوان ازرقی ص ۱۰۳.

باب هشتم
در عشق و صفت عشق و احوال آن
و آن دو نمط است

نمط اوّل
در ذکر مطایبه

سنایی

۶۹۳ گفتی که: «از بهر مجلس افروختنی — در عشق چه لفظهاست، اندوختنی!»
ای بیخبر از سوخته و سوختنی — عشق آمدنی بود، نه آموختنی!

ولـه

۶۹۴ ما، عقل به‌دست عشق دادیم گرو — بی‌عقل خوشیم، اگر نباشد به‌دوجو
مر عاشق را، عقل چه محرم باشد — ای عقل، حدیث عشق بی‌توست برو!

ولـه

۶۹۵ عاشق شوی ای دل و، ز جان اندیشی — دزدی کنی و، ز پاسبان اندیشی!
دعویّ محبّت کنی و، لاف زنی — و آنگه، ز زبان این و آن اندیشی!

---

۶۹۳. این رباعی بسیار معروف سنایی در دیوان او (ص ۶۱۹) و در تاریخ گزیده (ص ۷۸۴) نیز به‌نام او آمده است. بیت دوم آن در اسرارالتوحید (ص ۵۳) و مصراع چهام ضمن بیتی در نامه‌های عین‌القضات (ج ۱ ص ۳۶۰) آمده، و جزو رباعیات ابوسعید (چاپ نفیسی ش ۶۶۷) و در دیوان کبیر به‌نام مولوی وارد شده است. رک: تعلیقات مرصاد ص ۶۶۲، تعلیقات نفیسی بر رباعیات ابوسعید ص ۱۶۳.

۶۹۴. دیوان سنایی ندارد.

۶۹۵. دیوان سنایی ندارد. دیوان سراج قمری: ص ۶۲۱، دیوان اوحدکرمانی: ش ۱۰۶۵.

ولِه

۶۹۶ آن روز، که کار مِهر گردون زده‌اند / مُهر زر عاشقی، دگرگون زده‌اند
واقف نشوی به‌عقل، تا چون زده‌اند / کاین زر، ز سرای عقل بیرون زده‌اند

وله

۶۹۷ بی روی تو، بر نیاید از دل دم عشق / در فتنهٔ توست، سر به‌سر عالم عشق
ما را گویی: چرا نگیری کم عشق / عاشق باشی تو تا بدانی غم عشق

وله

۶۹۸ با دل گفتم: «چرا نگیری کم عشق؟» / گفتا: «نه به‌اختیار باشد غم عشق!»
گفتم: «نرسی به‌وصل!» گفتا: «شاید! / آواره چو من، بسی است در عالم عشق!»

وله

۶۹۹ ای دل، چو همی حل نشود مشکلِ عشق / برخیره، چه جویی رهِ بیحاصلِ عشق؟
بس کس، که چو تو به‌تیغِ غم بسملِ عشق / کآخر، نشناخت هیچ کس منزلِ عشق

وله

۷۰۰ ای دل، پس از این مگرد گرد در عشق / تو خاک بگردی و، نداری سر عشق
بس کس چو تو، جان بداد بر بستر عشق / ناکرده درست، حرفی از دفتر عشق

وله

۷۰۱ بیهوده مزن تو ای سنایی، دم عشق / زیرا نشود چو تو کسی محرم عشق
پندی بپذیر و، گیر یک ره کم عشق / کز آب روان، گرد برآرد غم عشق

وله

۷۰۲ جز دست بلا، نیست جنیبت کش عشق / جز تیر نیاز، نیست در ترکش عشق
هر چند معطّرم ز بوی خوش عشق / شد ریخته آب رویم از آتش عشق!

---

۶۹۶. دیوان سنایی ص ۵۸۹.
۶۹۷. دیوان سنایی ندارد.
۶۹۸. دیوان سنایی ندارد.
۶۹۹. دیوان سنایی ندارد.
۷۰۰. دیوان سنایی ندارد.
۷۰۱. دیوان سنایی ندارد.
۷۰۲. مصراع اول و دوم، مصراع سوم و اول یک رباعی است در دیوان سنایی ص ۵۹۶.

وله

۷۰۳ جزمن،به‌جهان‌نیست کسی غمخور عشق | زان، بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
یکباره شدم، به‌طبع خوش چاکر عشق | دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

وله

۷۰۴ آنها، که اسیر عشق دلدارانند | از دیده، سرشک خون دل بارانند
هرگز، نشود بخت بد از عشق جدا | بخت بد و عاشقی بهم یارانند!

وله

۷۰۵ هر روز، به‌نو برآید، آن زرگر عشق | در گردن محنت افکند زیور عشق
احداد(؟) از آن نهاده‌اند بر در عشق | تا بگریزد، هر که ندارد سر عشق

وله

۷۰۶ با دل گفتم: «مگرد پیرامن عشق | بر کش ز سر وجود پیراهن عشق»
دل سر ز گریبان هوس بر زد و گفت: | «تا من بزیم، دست من و دامن عشق!»

معزّی

۷۰۷ تا دید زمانه، در دلم غایت عشق | در پیش دلم، همی کشد رایت عشق
گر وحی، ز آسمان گسسته نشدی | درشان دل من آمدی، آیت عشق

وله

۷۰۸ گویند، که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق | وین رنج دل تو، هست آوردهٔ عشق
گر بر دارم ز پیش دل، پردهٔ عشق | بینند دلی: به‌ناز پروردهٔ عشق!

وله

۷۰۹ چشمی دارم: زاشک پیمانهٔ عشق | جانی دارم: ز سوز پروانهٔ عشق
امروز منم مقیم در خانهٔ عشق | هشیار همه جهان، و دیوانهٔ عشق

---

۷۰۳. دیوان سنایی ص ۵۹۶، نامه‌های عین‌القضات ج ۲ ص ۲۱۵.
۷۰۴. دیوان سنایی ص ۵۸۶.
۷۰۵. دیوان سنایی ندارد.
۷۰۷. دیوان معزی ص ۸۱۴، دیوان سنایی ص ۵۹۶.
۷۰۸. دیوان معزی ندارد.
۷۰۹. دیوان معزی ص ۸۱۴.

لغیره

۷۱۰ هر دل، نشود محرم بتخانهٔ عشق ‌‌ هر جان، نچشد شربت پیمانهٔ عشق
مردی باید عاقل و، دیوانهٔ عشق ‌‌ تا در خورِ جان او بود دانهٔ عشق

لاادری، لقائله

۷۱۱ صحرای قیامت است، کاشانهٔ عشق ‌‌ دریای ملامت است، پیمانهٔ عشق
کمتر ز زنی است، مرد مردانهٔ عشق ‌‌ خویش همه عالم است، بیگانهٔ عشق

لاادری

۷۱۲ نبرید و نبرّد دم ما از دم عشق ‌‌ منشور مقامری به‌کوی کم عشق
بی‌عشق مباد، زندگانی ما را ‌‌ ما و نفسی، هر دو جهانی غم عشق!

وله

۷۱۳ بر سین سریر ملک، شاه آمد عشق ‌‌ بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
بر میم ملوک دهر، ماه آمد عشق ‌‌ با اینهمه، یک قدم ز راه آمد عشق

لااعرف

۷۱۴ جز زنگ بلا، هیچ نیامیزد عشق ‌‌ جز گرد جفا، هیچ نینگیزد عشق
اندر ره عشق باوفا باش، مدام ‌‌ کز راه وفا، هیچ نپرهیزد عشق

خاقانی

۷۱۵ نه خاک توام، به‌آدمی کردهٔ عشق؟ ‌‌ نه مرغ توام، به‌دانه پروردهٔ عشق؟
پس بر چو منی، پرده دری را مگزین ‌‌ کاهنگ شناس نیست در پردهٔ عشق!

وله

۷۱۶ مرغی، که نوای درد راند عشق است ‌‌ گنگی، که زبان غیب داند عشق است
هستی، که به‌نیستیت خواند عشق است ‌‌ وانچ، از تو تو را باز ستاند عشق است

---

۷۱۰. دیوان معزی ندارد.

۷۱۳. دیوان سنایی ۵۹۶، نامه‌های عین‌القضات (ج ۲ ص ۵۹) تمهیدات ص ۱۱۴. به‌معزی هم نسبت داده شده.

۷۱۵. دیوان خاقانی ص ۷۲۳.

۷۱۶. دیوان خاقانی ص ۷۰۷.

ولە

۷۱۷ هر دل، که سوار گشت بر مرکب عشق / شاید که شود شکار در مخلب عشق
وان دل، که بدو نظر کند کوکب عشق / گر جان‌بدهد، رواست‌درمذهب عشق

لغیره

۷۱۸ چون خسته شود دل من اندر غم عشق / جان، بر دل من همی نهد مرهم عشق
جانی، که علم شده‌ست در عالم عشق / گر گم شود، از بیم نگیرم کم عشق

لاادری

۷۱۹ آن روز، که شیر خوردم از دایهٔ عشق / از درد غنی شدم، به‌سرمایهٔ عشق
دولت که فکند بر سرم سایهٔ عشق / بر من، به‌غلط ببست پیرایهٔ عشق

وله

۷۲۰ چون‌نیست تو را به‌دست، سرمایهٔ عشق / هرگز نرسد پای تو، بر پایهٔ عشق
بر گردن خود، مبند پیرایهٔ عشق / کاندر نرسی به‌حیله در سایهٔ عشق

لااعرف

۷۲۱ خود می‌نرسد به‌هر کسی، پایهٔ عشق / هر بیخردی، چه داند این مایهٔ عشق
هر شیفته را، حلاوت عشق مدان / دل باید و جان و دیده، پیرایهٔ عشق

وله

۷۲۲ در عالم ارواح بود مایهٔ عشق / بوده‌ست زلطف در ازل دایهٔ عشق
مانندهٔ خورشید، همه جان گردد / آن کس، که فتاد بر سرش سایهٔ عشق

وله

۷۲۳ چون با تو، تمام داشتم نوبت عشق / وز تو، نظری نبود در مدّت عشق
اکنون، تو و ناز با خود و، دولت حسن / زین‌پس، من‌وصبربی‌توو، محنت‌عشق

ابوالحسن طلحه

۷۲۴ هر چند، همی بیش دوی بر در عشق / آزرده شوی تو زود، از خنجر عشق
این حرف نوشته‌اند بر دفتر عشق: / «سر دوست ندارد، آنکه دارد سر عشق!»

---

۷۱۷. هیچ یک از دو چاپ دیوان خاقانی (عبدالرسولی و دکتر سجادی) ندارد.

۷۱۹. دیوان سنایی ص ۵۹۷.

لغیره

۷۲۵ ای گشته وجود تو همه دفتر عشق / باید که سر خویش کنی در سر عشق
ای طوطی دل، که در قفس محبوسی / بگشای [قفس] برقص [با] شهپر عشق

لااعرف

۷۲۶ بس سر، که فلک به‌باد بر داد ز عشق / بس تن، که به‌روز محنت افتاد ز عشق
جان می نبرد، بنده و آزاد ز عشق / ای وای ز عاشقی و، فریاد ز عشق!

لاادری

۷۲۷ پیوسته، دل من است فرمانبر عشق / همواره، تن من است خدمتگر عشق
چون من به‌سر ایستاده‌ام بر در عشق / دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

وله

۷۲۸ برداشتهٔ دولتم، افکندهٔ عشق / پا برجایم، ولی پراکندهٔ عشق
دلشاد بدانم، که غم عشق خورم / آزاد کنونم، که شدم بندهٔ عشق

وله

۷۲۹ دلبر، نخرد ناله و زاری در عشق / درباز دلا، هرآنچه داری، در عشق
لیکن به‌یقین دان، که جنون آرد بار / ای شیفته، هر غمی که کاری در عشق

سیّد مرتضی

۷۳۰ یا، سر ز فضولها بباید پرداخت / یا، عاشقیی تمام بر باید ساخت
یا، در رخ نیکوان نباید نگریست / ورنه، دل و جان و مال در باید باخت

لغیره

۷۳۱ ای گردن دل کشیده در چنبر عشق / حسن تو، نهاده بر سرم افسر عشق
سرّی است، رخت نبشته بر دفتر عشق: / فرّخ تن آنکه سر کند در سر عشق

شمس سُجاسی

۷۳۲ [آن را] که گُل ذوق نرست از گِل عشق / بیهوده، چرا می‌سپرد منزل عشق
سودای هوس، در سرما هست، ولیک / کو...................... درد دل عشق

وله

۷۳۳ معشوقه، کـ شمع چگلش می‌خوانی / نقش هوس آب و گلشن می‌خوانی
در شیوهٔ عاشقی، که مردان ورزند / جان است، چرا درد دلش می‌خوانی؟

ولهٔ

۷۳۴ مرکب، به‌ره عشق مرانیت شما کان راه دراز است، بمانیت شما!
با عشق موافقت، ز جان بیزاری است سرّی است در این شیوه، ندانیت شما!

ولهٔ

۷۳۵ آنها، که در آرزوی جانان میرند گریان، ز پی وصل به‌هجران میرند
عشق، از گُل و شمعشان بباید آموخت کز غصّه خورند خون و، خندان میرند!

ولهٔ

۷۳۶ برخیز، که عاشقان به‌شب راز کنند گرد در و بام دوست، پرواز کنند
هر در که بود، جمله به‌شب دربندند الاّ در دوست کان به‌شب باز کنند

ولهٔ

۷۳۷ تا در غم یار پُرستم باید بود با خشم و رضای او، به‌هم باید بود
گر زانکه رضای او بود کشتن تو در بندِ بقای خویش، کم باید بود

شهاب خواری

۷۳۸ پیری که همیشه گرم در کار بود از سود و زیان خویش بیزار بود
در عالم عشق، هر که سردار بود در سر دارد، که بر سرِ دار بود

عزیزالدّین علی شروانی

۷۳۹ در عالم جان، شربت مستی عشق است بر گلشن جان، نسیم مستی عشق است
زآلایش خلق، پاک‌دستی عشق است در مذهب من، خداپرستی عشق است

جمال حاجی شروانی

۷۴۰ آن‌دل، که ز نیک و بد نرنجد عشق است وان پشت، که بارکس نسنجد عشق است
عقلی، که به‌وهم درنیاید علم است علمی، که به‌عقل درنگنجد عشق است

ولهٔ

۷۴۱ ای دل، همه اسرار جهانبان عشق است نیک و بد و، آشکار و پنهان عشق است
چون دانستی، که تو به‌جانی زنده می‌دان، که‌همه زندگی جان عشق است

---

۷۳۶. این رباعی بسیار معروف، به‌شماره ۲۶۵۶ در این کتاب به‌نام «ناصر» (؟) آمده، و در روزبهان نامه ص ۴۷ از روزبهان شمرده شده است. و نیز در مصنفات باباافضل (ج ۲ ص ۷۴۵) و در رباعیات باباافضل (چاپ نفیسی ص ۱۲۴) ذکر شده، نفیسی آن را به‌نقل از منابع غیر معتبر نظم گزیدهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ حسینی در رباعیات ابوسعید هم به‌شمارهٔ ۲۴۶ آورده. مصراع چهارم در دستنویس نزهه: الاّ در عاشق که.

وله

۷۴۲ دردی، که دوای جان رساند عشق است / رازی، که به‌دلستان رساند عشق است
وان حال، که فرزند بنی‌آدم را / از خاک بر آسمان رساند، عشق است

وله

۷۴۳ شوقی، که چوگُل دل شکفاند عشق است / ذهنی، که رموز غیب داند عشق است
قهری، که تو را از تو ستاند عشق است / لطفی، که تو را بدو رساند عشق است

وله

۷۴۴ در جستن رشتهٔ به‌خون رشتهٔ عشق / زنده شود آنکس، که شود کشتهٔ عشق
ما، رشتهٔ سرگمشده را می‌جوییم / تا بخت، که را دهد سر رشتهٔ عشق؟

وله

۷۴۵ بر رشتهٔ سر به‌خون درآغشتهٔ عشق / آمد گرهی، که خلق شد کشتهٔ عشق
خلقی، چو زره بر آن گره جمع شدند / هم، کس نگشاد این گره از رشتهٔ عشق

شیخ حسین سقّا

۷۴۶ سر دفتر عالم معانی، عشق است / و آرایش جان و زندگانی، عشق است
در دور سپهر پیر، بی‌عشق مباش / کآسایش ایّام جوانی، عشق است

سعدالدین لجامی

۷۴۷ گنجی‌است وجود، پاسبانش عشق است / مجموع‌جهان تن‌است، جانش‌عشق است
وین قلعهٔ نُه قلّه، که نامش فلک است / طاقی است بلند و، نردبانش عشق است

وله

۷۴۸ ماییم در این زمانه افسانهٔ عشق / خورده می بیخودی ز پیمانهٔ عشق
سرّی که زعشق است زما پرس، از آنک / همسایهٔ محنتیم و، همخانهٔ عشق

جمال خلیل شروانی

۷۴۹ داریم دلی به‌درد، دیوانهٔ عشق / افتاده به‌هر دهن، چو افسانهٔ عشق
شمعی، که ازوست نور در مجلس جان / عقل است، ولیک هست پروانهٔ عشق

وله

۷۵۰ پیری، که به‌حق راه نماید عشق است / وان آب خضر، که جان فزاید عشق است
وان علم، که مشکلات غیبی یک‌یک / بر دل به‌کمال برگشاید، عشق است

وله

۷۵۱ زان روی، به‌جز غم نپذیرم در عشق کز غم خوردن، نیست گزیرم در عشق
توبه نکنم ز عشقبازی هرگز در مذهب عشق، تا نمیرم در عشق

عماد پسا

۷۵۲ خوبان، سخنان کهن و نو نخرند بشنو ز من ای عاشق، بشنو نخرند
زر باید، زر که اندرین راه از تو صد سال بقا را، به‌یکی جو نخرند

ابوالفرج رونی

۷۵۳ در عشق، کسی که از زیان اندیشد به‌زان نبود که ترک آن اندیشد
در عالم عاشقی، کسی را نرسد کز عشق زند لاف و، زجان اندیشد

مجیر بیلقانی

۷۵۴ چون است، که‌عشق ازدل واز تن خیزد زو، بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری، بخورد زنگ همی آهن را هر چند که زنگ هم از آهن خیزد

لغیره

۷۵۵ اندر ره عشق، اگر سر غم داری باید خود را نخست ماتم داری
اوّل سخن آن است، که مستی نکنی و آخر قدم آن است، که محکم داری

مهستی

۷۵۶ آنها، که هوای عشق موزون زده‌اند هر نیمشبی، سجاده در خون زده‌اند
نشنیدستی، که عاشقان خیمهٔ عشق از گردش هفت چرخ، بیرون زده‌اند

ولها

۷۵۷ شب‌راچه‌خبر، که عاشقان‌می چه‌کشند وزجام بلا، چگونه می زهر چشند؟
ار راز نهان کنند، غمشان بکشد ورفاش کنند، مردمانشان بکشند

ظهیر طوسی

۷۵۸ تو، مونس غم شبان تاریک نه‌ای یا چون دل من، چو موی باریک نه‌ای
عاشق نه‌ای و، به‌عشق نزدیک نه‌ای تو قیمت عاشقان چه دانی، که نه‌ای

---

۷۵۴. دیوان مجیر بیلقانی ندارد. در دیوان ابوالفرج رونی (چاپ ارمغان ص ۱۳۹) آمده است.

۷۵۸. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۰۴۳.

جمال عبدالرّزاق

۷۵۹ در عشق، حدیث مصلحت باد بود هر غم که از او کشی، همه داد بود
این زیور عاشقی، کسی را زیبد کز هژده هزار عالم، آزاد بود

لغیره

۷۶۰ گفتی نفسی برآر در دولت وصل نه نه که همی گریزم از رحمت وصل
در مذهب عاشقی و راه مردی صد ضربت هجر به، که‌یک‌منّت وصل

فخرالدّین مبارکشاه

۷۶۱ اندر ره عشق، فرد باید بودن همواره، قرین درد باید بودن
مردی نبود، که در وصال آویزی در روز فراق، مرد باید بودن!

سیّد مرتضی

۷۶۲ کار، از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت تیر غم او، ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنک، آتش عشق چون پای درو نهادم، از سر بگذشت

لغیره

۷۶۳ گویند، که عشق را زبان پیدا نیست و اندر ره جانان، پیِ جان پیدا نیست
کان مرغ، که راه سوی دریا سپرد زیر [پر و بال او] نشان پیدا نیست

مهستی

۷۶۴ جان، در ره غمهاش خطر باید کرد آسوده دلی، زیر و زبر باید کرد
و آنگه، ز رضای یار نادیده اثر با درد دل، از جهان گذر باید کرد

سعد گیلانی

۷۶۵ تا کی، ز برای دل چنین خوار شوی در دست ستمگری، گرفتار شوی
آنگه دانی، که دل چه کرده‌ست به‌تو کز غفلت خواب عشق، بیدار شوی

وله

۷۶۶ پیوسته کنی ز زلف و خال اندیشه ای بی‌سر و پا و دل، محال اندیشه
بی‌سیم سپیدت، نشود کار چو زر گر زانکه کنی هزار سال اندیشه

---

۷۵۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۷۶۲. به‌نام مهستی هم آمده است.

صدر خجندی

۷۶۷ آسوده دلی، که با غم یار بساخت / در کام رسید، هر که با کار بساخت
مه، نور بدان گرفت کز شب نرمید / گل، بوی بدان یافت که با خار بساخت

لغیره

۷۶۸ ای دل، به‌از این ساز طرب سازی کن / در مهر بتان، خانه براندازی کن
گر از سر و تیغ و کارد می‌اندیشی / این کار نه کار توست، رو بازی کن!

جمال خلیل

۷۶۹ در عشق، حدیث سر غرامت باشد / راه غم یار، بی‌سلامت باشد
در عشق، مرنج از ملامت زیراک / اوّل قدم از عشق، ملامت باشد

لغیره

۷۷۰ عشق آن بهتر، که با ملامت باشد / آن زهد بود، که با سلامت باشد
عشقی، که نه تا روز قیامت باشد / بر عاشق و معشوق، غرامت باشد

لاادری

۷۷۱ نه عشق بود، ز آبرو ترسیدن / وز زحمت تیغ و هاوهو ترسیدن
غیارهٔ عاشقی، به‌سر وابستن / وز شحنه و دار و چارسو ترسیدن

لااعرف

۷۷۲ اندر ره عاشقی، کمی‌بیشی نیست / با هیچ کسی، زمانه را خویشی نیست
افتادهٔ عشق را، ملامت مکنید / کاین عشق، به‌خواجگی ودرویشی نیست

وله

۷۷۳ در عشق تو، از ملامتم ننگی نیست / با بیخبران، در این سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه، مردان راست / نامردان را، در این قدح رنگی نیست

---

۷۶۷. در مرزبان‌نامه (ص ۲۴۶) هم آمده است.

۷۷۰. بیت اول در مرصادالعباد (ص ۸۱) بی‌نام گوینده.

۷۷۳. این ترانه در مرصادالعباد (ص ۳۸۵) و در لوایح منسوب به‌عین‌القضات (ص ۳۵) هم بی‌نام گوینده آمده. در مجموعهٔ رباعیات خیام (چاپ آربری، ش ۱۴۶) به‌خیام نسبت داده شده که از سبک و اندیشهٔ او به‌دور است. در نسخه خطی نزهه: با بیخردان بدین سبب

شیخ احمد غزّالی

۷۷۴ روزی دو سه، تا در این جهانی زنده / شرمت بادا، اگر به‌جانی زنده
بی‌عشق مباش، تا نباشی مرده / در عشق بمیر، تا بمانی زنده

لغیره

۷۷۵ درقدرت‌حق، نظاره‌کردن چه‌خوش‌است / وز عالم دون، کناره‌کردن چه‌خوش است
هر دل، که در او عشق الهی نبود / آن‌دل، به‌هزار پاره‌کردن چه‌خوش است!

ظهیر

۷۷٦ در عشق، اگر دمی قرارت باشد / با صحبت نیکوان، چه کارت باشد؟
سر تیز چو خار باش، تا یار چو گل / گه در بر و، گاه در کنارت باشد

شهاب‌الدین سهروردی

۷۷۷ اصل گهر عشق، ز کانی دگر است / منزلگه عاشقان، جهانی دگر است
وان مرغ، که دانهٔ غم عشق خورد / بیرون ز دو کونش، آشیانی دگر است

جمال عبدالرّزاق

۷۷۸ در کوی هوس، عشق مجازی دگر است / واندر ره عشق، جانگدازی دگر است
در عشق، حدیث جان نشاید کردن / بازی دگراست و، عشقبازی دگر است!

وله

۷۷۹ از منزل عشق، رخت بر در گیرید / ورنه، ز فراق دست بر سر گیرید
ور نیست شما را خبر از محنت عشق / در من نگرید و، عبرتی برگیرید

وله

۷۸۰ ای دل، نکنند عشقبازی هر جا / چون ماه مباش، هر زمان دیگر جا
در عشق، چو پرگار همی باید بود: / سرگشته ز دست غم، ولی پا برجا!

---

۷۷٦. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۵. در دیوان کبیر به‌شمارهٔ ۵۷۴ به‌نام مولوی وارد شده است.

۷۷۷. این ترانه مجدداً به‌شماره ۸۹۹ به‌نام شهاب‌الدین تکرار شده است. در مرصادالعباد ص ۳۳۴ به‌نام مؤلف آن کتاب آمده.

۷۷۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۷۷۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۷۸۰. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

لاعرف

۷۸۱ یک خانهات ار پر زکتاب فقهی است / سودت نکند، چو کیسهٔ سیم تهی است
زر باید، زر که ضرب شاهی دارد / معشوقه چه داندکه «فَاِن‌قیل» تو چیست؟

اثیر

۷۸۲ دیدم، که دل خسته غمین خواهد بود / تن، با غم هجر همنشین خواهد بود
حالت‌نه چنان‌بود، که هر کس می‌گفت / ای‌وای من، ازعشق چنین خواهد بود!

اشهری

۷۸۳ در راه وفا، چو گشت صادق معشوق / با یار لطیف خود، موافق معشوق
در عشق، که دید حالتی خوشتر از آنک / معشوق شود عاشق و، عاشق معشوق!

لغیره

۷۸۴ عاشق باشی، تو را زبون باید بود / ورنه، ز صف عشق برون باید بود
عاشق باشی زبون نباشی، چه کنی؟ / خود عشق بگویدت، که چون باید بود

صدر خجندی

۷۸۵ سودای میان تهی، ز سر بیرون کن / از ناز بکاه و، در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است و، چو آنجا برسی / او خود، به‌زبان حال گوید چون کن

وله

۷۸۶ از عالم عشق، آنکه دارد خبری / بر خود نکند به‌هیچ وجهی گذری
گر هرچه به‌شهوت است، آن عشق بود / پس، عاشق صادق‌است هرگاو وخری!

وله

۷۸۷ در عشق، دلی باید و صد جانبازی / حالی و، هزارگونه محنت سازی
شرمت ناید، عاشق و آنگه «من و تو؟» / معشوقی و عاشقی است، یا انبازی!

---

۷۸۲. این ترانه به‌شمارهٔ ۲۸۴۷ به‌نام اثیرالدین تکرار شده، در دیوان اثیر اخسیکتی نیافتم، شاید از اثیر اومانی باشد.

۷۸۵. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۸۰. در معارف برهان محقق ترمذی (ص ۴۶) مرصادالعباد (ص ۳۰)، در مجموعهٔ آثار سهروردی (ص ۲۸۵)، و بیت دوم دوبار در مکتوبات مولانا (چاپ استانبول ص ۵ و ۸۱) نیز بی‌نام گوینده آمده.

وله

۷۸۸ در پیشهٔ عشق، عقل گمره گردد — در بیشهٔ عشق، شیر روبه گردد
و آنکس که ز سرّ عشق آگه گردد — با او، سخن دراز کوته گردد!

برادر مجیر راست

۷۸۹ باشد ز هوای خویش، غمگین عاشق — شد درخور صد هزار چندین عاشق
از جملهٔ عالم، چه خورد یا چه برد — جز غصّه و ذلّ و هجر، مسکین عاشق؟

---

۷۸۸. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۰۵۶.

باب نهم
در دل و احوال آن

لااعرف قائله

۷۹۰ از شبنم عشق، خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور، در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق، بر رگ روح زدند / یک قطره فرو چکید، نامش دل شد

عایشهٔ سمرقندیه

۷۹۱ گفتی که: «تو را شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و، بر صبر گمار اندیشه!»
گفتم که: «چه‌دل؟ کآنچه دلش می‌خوانی / یک قطرهٔ خون است و، هزار اندیشه!»

فخر رازی

۷۹۲ ای دل، ز غبار جسم اگر پاک شوی / تو روح مجرّدی، بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو، شرمت ناید / کآیی و، مقیم عرصهٔ خاک شوی؟

---

۷۹۰. این رباعی بسیار معروف، به‌نام باباافضل (مصنفات ج ۲ ص ۷٦۴) در دیوان خاقانی (ص ۹۹۲) و در دیوان اوحدکرمانی (ص ۱۴۷) و نیز به‌نام ابوسعید (نفیسی به‌نقل از نظم گزیده)، و به‌نام مجدالدین بغدادی (مجالس العشاق) نسبت داده شده است. و نیز بر روی ۱۱ قطعه کاشیهای تخت سلیمان (قوچانی ص ٦۹) و در مرصادالعباد (ص ۷۲ و ۱۹۲) و در لطایف الحقایق (ج ۱ ص ۳۰۷ و ج ۲ ص ۵٦۹) بی‌نام گوینده آمده.

۷۹۱. به‌نام خاقانی (چاپ عبدالرسولی ص ۹۲۲، چاپ دکتر سجادی ص ۷۳۴) و در دیوان حافظ (چاپ قزوینی ص ۳۸۴) نیز وارد شده، و نیز مصراع چهارم آن در یک رباعی اوحدکرمانی (ش ۴۱۷) دیده شد.

۷۹۲. در طربخانه (چاپ مرحوم همایی، ص ۳۱ ش ۱۰۳) به‌نام خیام چاپ شده، و دور از سبک و اندیشهٔ خیام است. دیوان اوحدکرمانی (ش ۷۴٦).

اوحد کرمانی

۷۹۳ ای دل، بر تو ز نیک و بد پیدانیست / بر لوح تو، خود نقش خرد پیدا نیست
از بس که به‌زلف دلبران پیوستی / سر رشتهٔ احوال تو، خود پیدا نیست

شیخ حسین سقّا

۷۹۴ گیرم سخنی چو درّ مکنون شنوی / یا رمز لطیف و نغز و موزون شنوی
در پیش تو گر صفات دل شرح دهند / تا دل نشوی، حدیث دل چون شنوی؟

لغیره

۷۹۵ دل، آفت و نقصان نپذیرد هرگز / وین آینه، زنگار نگیرد هرگز
لیکن چو ز معشوق جفایی یابد / بیمار شود، ولی نمیرد هرگز!

فخرالدّین مبارکشاه

۷۹۶ دل، از سر کوی فتنه در تاخته بود / بر هم زدن کار مرا، ساخته بود
جان، دست به‌پیشانی او باز نهاد / ورنه، همه خان ومان برانداخته بود

وله

۷۹۷ ای دل، همه کار و بارت از دست بشد / زور و زر و روزگارت از دست بشد
سر را، به‌گریبان ضرورت درکش / چون دامن اختیارت از دست بشد

وله

۷۹۸ در دل، علم وصل نگون می‌بینم / هر روز، سپاه غم فزون می‌بینم
از زخم سنان هجر، بر سینهٔ صبر / صحرای دل، آغشته به‌خون می‌بینم

وله

۷۹۹ گفتی که: سرشک تو چرا گلگون شد؟ / چون پرسیدی، با تو بگویم چون شد
خونابهٔ سودای تو می‌پخت، دلم / چون جوش برآورد، ز سر بیرون شد!

---

۷۹۳. دیوان اوحد کرمانی ندارد.
۷۹۵. بیاض تاج‌الدین احمد وزیر ۹۰۱ بی‌نام شاعر.
۷۹۷. مختارات، ص ۲۰.
۷۹۸. به‌شمارهٔ ۳۸۲۴ به‌نام اشهری، و در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۹۲) بی‌نام شاعر آمده.
۷۹۹. بیت اول در دیوان همام ص ۲۱۱ هم وارد شده.

وله

۸۰۰ دل، در غم انتظار وصلت خون شد — یک روز نگفته‌ای که: حالت چون شد؟
آبی بر زن، که در تف آتش عشق — خونابهٔ دیگ دل، ز سر بیرون شد

رفیع‌الدّین البکرانی الابهری

۸۰۱ گفتی که: «دلت به‌هر دری می‌پوید — می‌گردد و، رسوایی ما می‌جوید!»
دل را چه گنه؟ راز تو دل باز نگفت — اشک است، که یک‌به‌یک چو دُرمی‌گوید!

لغیره

۸۰۲ گفتی: «غم عشقت همه کس می‌داند — وان راز گشاده‌ای، بدان می‌ماند!»
ما، راز تو را فاش نکردیم، ولی — اشک است، که چون آب فرو می‌خواند!

وله

۸۰۳ دل، پیش من از یار جفایی می‌گفت — پنداشتم، از درد خطایی می‌گفت
خون‌شددل و، گفته‌های اوشد همه راست — مسکین دلم، آن سخن زجایی می‌گفت!

وله

۸۰۴ با دل گفتم: نخاری، ای دل، تن عشق — رسوا گردی، مگرد پیرامن عشق!
بر زد دلم آستین به‌پیراهن عشق — یعنی: توکیی؟ دست من و، دامن عشق!

وله

۸۰۵ ای دل، چو شراب عشق در جام افتاد — بستان و بکش، که کار ناکام افتاد
خوش باش به‌ناخوشی، که در عالم عشق — اوّل مرغی نه‌ای، که در دام افتاد!

مهستی

۸۰۶ زین سان که فتاد هجر در راه، ای دل — ترسم نبری جان ز غمش، آه ای دل
باری، چو نه‌ای غایب از آن ماه ای دل — عذر من مستمند، می خواه ای دل

مبارکشاه غوری

۸۰۷ ای دل، مرو و جام بلا نوش مکن — دم می‌دهد آن نگار، در گوش مکن
باری، به‌ضرورت ار بخواهی رفتن — در خدمت او، مرا فراموش مکن

---

۸۰۲. دیوان همام تبریزی ص ۲۱۱.

لغیره

۸۰۸ عشق آمد و، ترتیب هنرمندی، شد دیوانگی آمد و خردمندی، شد
یکچند، خداوند دل و جان بودم چون بندهٔ دل شدم خداوندی، شد

لاادری

۸۰۹ سودای تو، بس غم که بیفزود مرا بس محنت بیکران، که بنمود مرا
گفتی که: دلت زعشق خون می [با] شد من خود، نه برآنم که دلی بود مرا!

وله

۸۱۰ ره رفتم و، هیچ منزلی نیست مرا وز حاصل کار، حاصلی نیست مرا
گویند: زدل هیچ خبر می‌داری؟ خود محنتش ار نیست، دلی نیست مرا

وله

۸۱۱ ای از غم تو هزار شادی دل را پیوسته به‌مهر، یاد بادی دل را
آخر، به‌هزار حیله و دلداری بردی دل من، باز ندادی دل را

لغیره

۸۱۲ تا در ره عشق تو، نهادم دل را خاص از پی تو، باز گشادم دل را
از باد، مرا بوی تو آمد امروز شکرانهٔ آن، به‌باد دادم دل را

شمس سجاسی

۸۱۳ جویان کسی بوم، که شد با او دل جز با غم او، نکرد هرگز خو دل
گفتند که: در دلش طلب کن گفتم: گرحال چنین است، پس اکنون کو دل؟

وله

۸۱۴ دل بی‌غم تو، جام طرب نوش نکرد جز یاد تو، با هیچ کسی گوش نکرد
از لذّت خوبی تو آگاه نشد تا مستی خویش را فراموش نکرد

وله

۸۱۵ ای دل، تو بسی گرد بلا می‌پویی افسانهٔ فتنه، برملا می‌گویی
عشقی که وبال است، چرا می‌طلبی؟ وصلی که محال است، چرا می‌جویی؟

---

۸۱۲. دیوان اوحد کرمانی: ش ۵۰۱. در مصراع دوم: پای گشادم دل را.

وله

۸۱۶ گر با تو، دل تو را ز غم پروانیست / خوش‌باش، که خوش‌بودن‌دل‌برجانیست
عیبش مکن ار ز عقل بگریزد، از آنک / جایی‌است مراد دل، که عقل آنجا نیست!

وله

۸۱۷ گفتم: صنما باز دلم بر جا نیست / زلف تو ببرد یا لبت؟ پیدا نیست
نرم از سرناز گفت در لحظه مرا: / «دل می‌طلبی؟ رو، که‌دلت‌باما نیست!»

وله

۸۱۸ دل، گر غم تو برنگزیند چه کند؟ / تنهاست، چو با غم ننشیند چه کند؟
او مرغ غم است، درد تو چینهٔ اوست / بیچاره، که درد تو نچیند چه کند؟

وله

۸۱۹ بر عالم حسن تا رخت فرمان یافت / مه را به‌برت جز خجلی نتوان یافت
گر مست و ضعیف و خسته می‌جویی دل / جز پیش من، این چنین دلی نتوان یافت!

وله

۸۲۰ آن یار که آشوب دل انجمنی است / سروی است، که ازکنارم اوراچمنی است
می‌گفت چو در دلش همی کردم جای / کان‌جایِ‌چنان‌تنگ، نه‌جای‌چومنی است

وله

۸۲۱ ای دل، چو برِ آن بت چین می‌باشی / بس بیخود و بسیارنشین می‌باشی
یار از تو ملول می‌شود، با خود باش / در خدمت او، چرا چنین می‌باشی؟

وله

۸۲۲ تا روی تو را، خط تو بفزود جمال / تا خطّ تو، خوبتر شد از نقطهٔ خال
جان جست، میان عشق‌بنشست چوشین / دل پیش و پس درد، باستاد چو دال

وله

۸۲۳ در هر وقتی، که منزلی می‌یابم / از قصّهٔ خویش، مشکلی می‌یابم
دل در ره عشق گم کند مردم و، من / در راه تو، هر روز دلی می‌یابم

لغیره

۸۲۴ ای دل یاری که .... نی است / بازیچهٔ عمر ماش شکّر شکنی است
سودای چنان بتی، چنین نتوان پخت / باخویشتن‌آی، این‌چه بی‌خویشتنی است

لاادری

۸۲۵ هر روز هزار بار می ساز کنم / تا از رخ زیبای تو خو باز کنم
خونریز بود میان چشم و دل من / هرگه که من این حدیث آغاز کنم

ولَه

۸۲۶ ای عشق تو در درون و بیرون دلم / بگرفت غم تو، ربع مسکون دلم
امروز، دلم حدیث هجران تو کرد / در حال، بریخت دیده‌ام خون دلم

ولَه

۸۲۷ در راه تو، گرم و سرد می‌نشناسم / و آسایش و خواب وخورد می‌نشناسم
در درد چنان سوخت دل من، کاکنون / درد از دل و، دل ز درد می‌نشناسم

تاج صالح

۸۲۸ ای دل، پی‌وصل جست و جویی می‌کن / ورعیب ندانی تگ و پویی می‌کن
چون غرقه درآب، دست وپایی می‌زن / چون قلب شکسته، های وهویی می‌کن

لغیره

۸۲۹ دل، وصل لب تو بیوفا اندیشد / بر روی صواب، از خطا اندیشد
گرسوخت درآتش فراقت، حقِ اوست / تا این طمع خام، چرا اندیشد؟

ولَه

۸۳۰ تن را بگذار، کو زبونی است عظیم / وزجان بگذر، که سرنگونی‌است عظیم
لیکن به‌خدا، که بر دلم رحم مکن / یکبارگیش بکش، که خونی است عظیم!

ولَه

۸۳۱ آمد دل من برت، به‌غم مسپارش / آزرم تو جسته‌ست، مجو آزارش
دانی که به‌ترک من برای تو بگفت / ای یوسف روزگار، نیکو دارش

سیّد اشرف

۸۳۲ ای دل، ره و رای آن دلارای بدان / بر خون تو می‌زند همی رای، بدان
دانی که تو را [دگر] نخواهم هرگز / اندیشه بکن، جای ببین، جای بدان!

---

۸۲۵. به‌شمارهٔ ۲۹۰۹ بی‌نام شاعر تکرار شده.

لغیره

۸۳۳ از یار، همیشه دیده‌تر دیدستم — خود را همه در خون جگر دیدستم
دی گفت: دلت کجاست؟ تا خون کنمش — دلجویی از او همینقدر دیدستم!

وله

۸۳۴ دل، قصهٔ آن مهر گسل می‌گوید — با من سخنش خجل خجل می‌گوید
می‌گوید دل که: دل ز مهرش بردار! — من کافرم، ار دل این ز دل می‌گوید!

جمال شروانی

۸۳۵ در عشق تو، گر دل به‌زبان می‌آید — ز اندوه توام، راحت جان می‌آید
درعشق توگم‌شد دل و، زونیست دریغ — در وی تو بُدی، دریغ از آن می‌آید!

لغیره

۸۳۶ چون دل پی عشق آن دلارای گرفت — در سر، هوس زلف سمن سای گرفت
بگریخت زدست او، ازآن سوی جهان — کُنجی است عدم نام، درو جای گرفت!

صدر خجندی

۸۳۷ ای دلبر دلفریب، دلدار نه‌ای — با روی نکویی و، نکوکارنه‌ای
من یکدلم و تو را به‌ده دل یارم — تو ده دلی و، به‌نیم دل یار نه‌ای!

رشید خواری

۸۳۸ یارم که ز مه حسن به‌ناموس ببرد — نرخ همه شهدها، به‌یک بوس ببرد
بربود دلم به‌لطف و، آنگه برگشت — افسوس دل من، که به‌افسوس ببرد!

کمال زیاد

۸۳۹ باز از دل گمگشته خبر می‌پرسم — در شهر فتاده، در به‌در می‌پرسم
مسکین‌من‌سرگشته، که دل‌خود برِ توست — وانگه، خبرش جای دگر می‌پرسم!

موفق‌الدین سرّاج

۸۴۰ دل، جز سر کوی تو به‌منزل نگرفت — یک‌مشکل عشق تو، به‌مشکل نگرفت
افزون زهزار گونه پندش دادم — تا برگیرد دل از تو، بر دل نگرفت

اشهری

۸۴۱ روزی دو سه، پیکار نفرمود دلم — پنداشتم، از عشق بر آسود دلم
چون در نگریدم ز غم عشق تو من — یک منزل، از آن سوی عدم بود دلم!

صدر زنگانی

۸۴۲ در عشق، تنم ز موی باریک‌تر است — روزم، ز سر زلف تو تاریک‌تر است
کار دل من، که زندگانی ز تو داشت — دورازتو، کنون‌به‌مرگ نزدیک‌تر است

اثیر اخسیکتی

۸۴۳ دل، وصلت آن شمع چگل می‌خواهد — کو، روز و شبش خوار و خجل می‌خواهد
بس خون، که زدیدگان بباید پالود — تا کار چنان شود، که دل می‌خواهد

لغیره

۸۴۴ آن دل، که هزار کامگاری کرده‌ست — بر مرکب کامها، سواری کرده‌ست
امروز، در او نظاره باید کردن — تا عشق در اوچه دستکاری کرده‌ست!

بوالحسن طلحه

۸۴۵ در کوی تو گم گشت دلم، روز نخست — امروز، یقینم شد کآن در کف توست
زین پس، به‌دل شکسته و عزم درست — دل را و تو را، به‌جان همی خواهم جست

لغیره

۸۴٦ چون چشم طرب، دوخته می‌یابم من — سینه، ز غم افروخته می‌یابم من
هر چند که در خود دل خوش می‌طلبم — بوی جگر سوخته می‌یابم من

خوافی

۸۴۷ بر دل شمرم زمان زمان کردارش — گویم که مگر طلب کند آزارش
هر چند که بیش بشکنم بازارش — دل گرم‌تر است هر زمان در کارش

لغیره

۸۴۸ با دل گفتم: به‌درد خرسند مباش — در بند نگار ناز پیوند مباش
دل گفت: مراد من در این کار خوش است — تو مردمیی بکن، در این پند مباش!

شفروه

۸۴۹ ترکی، که به‌شمع چگلش می‌خوانند — پیمان شکن و، دل گسلش می‌خوانند
بربود زمن چیزی و، می‌پندارم — آن است، که مردمان دلش می‌خوانند!

---

۸۴۴. دیوان سید حسن ص ۳۲٦.

لغیره

۸۵۰ پیش شکرت، هر مگسی را مگذار / جز گرمروی، خوش نفسی را مگذار!
گفتی: دگری بر دل تو رخت نهاد / نه خانه خدا تویی؟ کسی را مگذار!

شفروه

۸۵۱ پنداشت دلم کز تو بری بتوان خورد / وز پسته دهانت، شکری بتوان خورد
بیچاره ندانست، که بر خوان لبت / یک ذرّه نمک، بی‌جگری بتوان خورد

دختر سالار

۸۵۲ از دیدهٔ من، چو اشک گلگون بچکد / هر لحظه، هزار قطره افزون بچکد
بر آتش عشق تو، کباب است دلم / چون گرم شود کباب، ازاوخون بچکد!

فلکی شروانی

۸۵۳ خوبی ز جمالت، ای بت سیمین بر / چون دیده بدید، از تو به‌دل داد خبر
خون گشت دل و، چاره ندانست دگر / آمد به‌نظارهٔ تو، از دیده به‌در

صدر خجندی

۸۵۴ در دل چو نشست، رحمتی هم نکند / صد بار زند زخم، که مرهم نکند
گیرم که زند در این دل من، آتش / آخر چو به‌خویشتن رسد، کم نکند؟

کمال اسماعیل

۸۵۵ اشکم، که زخون چودُردی شیره‌شده‌ست / وز رفتن او، دو چشم من خیره شده‌ست
از دیدهٔ بیچاره نمی‌باید دید / کاین آب، زسرچشمهٔ دل تیره شده‌ست!

وله

۸۵٦ ای دل، اگرت دیده بسی رنج نمود / مگذار، که او از تو بود ناخشنود
زیرا که بدین سان که تویی، دیرنه، زود / روزی، گذرت بر ره او خواهد بود!

وله

۸۵۷ عشق تو، مرا به‌جان روان می‌بخشد / اندوه توام، شادی جان می‌بخشد
بخشنده بود مست، از آن خسته دلم / تا مست تو شد، هردو جهان می‌بخشد

---

۸۵۳. دیوان فلکی شروانی ندارد.
۸۵۵. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۸۵٦. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۷، ش ۷۰۳.
۸۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۳، ش ۷۳۴.

وله

۸۵۸ نه یاری، ازین دلگسلی هست مرا نه جز غم عشق، حاصلی هست مرا
وآنگه گویی مرا که: «دل خوش می‌دار!» خاموش، کدام دل؟ دلی هست مرا!

وله

۸۵۹ ای، دیده‌ندیده چوتو دلخواهی خوش با بندهٔ خود، درآی گه‌گاهی خوش
گفتی‌که:«دلت‌خوش‌است!»آری،شک‌نیست! عشق تو و، آنگه دل و، آنگاهی خوش!

وله

۸٦۰ هر دل، که ز بوی و رنگ بیرون آید مانند گهر، ز سنگ بیرون آید
کآیینهٔ خوبروی گردد، آهن وقتی که زتوی زنگ بیرون آید

سیدمرتضی

۸٦۱ عهدی است مرا با دل پر درد زدوست، گرچه جگرم به‌غصّه خون کرد ز دوست
کآنگه که زمین و آسمان برگردد در عشق نگویمش که: برگرد زدوست!

وله

۸٦۲ ای دوست، بیا و آتشی در من زن ای صبر، تو در گوشه‌نشین و تن زن
ای عشق، من سوخته خرمن را باش و آتش زدلم بگیر و، در خرمن زن

وله

۸٦۳ دلدار، که در حجاب دل پیدا نیست با ماست همه ساله و، جز تنها نیست
شک نیست درآنکه، جای‌او دردل ماست مشکل همه این است،که دل با ما نیست!

وله

۸٦۴ دل بردی و گفتی: از تو جان می‌خواهم هرچ آرزوی توست، من آن می‌خواهم!
لیکن نه برای دل، برای تو ز دل سرگشته، به‌هر گوشه نشان می‌خواهم!

حمید گنجه‌ای

۸٦۵ دل، پیش تو ای ترک خطا می‌میرد خواهی که بگویمت: چرا می‌میرد؟
حالی که سر و شکل خوشت می‌بینند مسکین دل من، به‌دست و پا می‌میرد!

---

۸۵۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳٦، ش ٦۹۹.
۸۵۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۳، ش ۱۳۲.
۸٦۰. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۸٦۴. به‌شمارهٔ ۲٦۴۸ به‌نام همین شاعر تکرار شده.

لغیره

۸۶۶ دل، در غم سودای تو پیوست بماند جانم، ز تمنّای تو سرمست بماند
از دست بشد، دلی که صد جان ارزید جانی به‌هزار پاره، در دست بماند!

حمید بلخی

۸۶۷ هنگام بهار، عالمی کش دارد بستان، زگل و بنفشه مفرش دارد
اسباب خوشیهای جهان، حاضر شد خرّم دل آن کس، که دلی خوش دارد!

لغیره

۸۶۸ آن کس، که سرافرازی آتش دارد سر، بر قدم سپهر سرکش دارد
از چرخ دل خوش مطلب، زانکه هنوز اندر عدم است آنکه دلی خوش دارد!

عثمان مراغه‌ای

۸۶۹ در دیده مرا، سرشک خون است از تو هر لحظه، غمم به‌دل فزون است از تو
در عشق تو گرچه نیست دل، مانده مرا دل ماندگیم نگر، که چون است از تو

شمس اسعد گنجه‌ای

۸۷۰ ای در هوست بلاکشی کمتر دل وی بی‌تو، مرا زیان شده یکسر دل
هر غم، که مرا عشق تو آرد در دل در دل گیرم، ولی نگیرم بر دل

وله

۸۷۱ آن یار، که کرد از نظرم یکتا دل عاجز شده‌ام در اشتیاقش با دل
بی‌آنکه به‌دوستی نهد، دل بر ما دیدی که چگونه برگرفت، از ما دل؟

وله

۸۷۲ آن دوستیش کرده مرا دشمن خویش وان خون دلم گرفته در گردن خویش
رغبت به‌جگر خوردن من دارد، و، من دل می‌دهم او را، به‌جگر خوردن خویش!

لقائله

۸۷۳ ای درد غم عشق تو، درمان دلم اوّل قدم وصل تو، پایان دلم
از دست فراق تو، دلم در تو گریخت از بهر خدا، جان تو و، جان دلم!

لاادری

۸۷۴ مسکین دلم، از غم تو پست افتاده‌ست تا، در پی آن نرگس مست افتاده‌ست
وان دل، که چو ماه دور بودی از مهر چون ذرّه، کنون مهرپرست افتاده‌ست!

کافی ظفر

۸۷۵ دلدار مرا گفت که: «چون هر باری شادی و طرب نمی‌کنی بسیاری
گفتی که شکسته دل شدستی، آری از مردم دلشکسته ناید کاری!»

وله

۸۷٦ ای دل، یارت کمر در آزار تو بست خوش باش، که‌جمله‌وهم درکار تو بست!
هر عشوه، که در جهان کس از وی نخرید آورد و، به‌نرخ نیک، دربار تو بست!

جمال شروانی

۸۷۷ گشت از ره صبر باز گمراه دلم و افتاد به‌دام عشق، ناگاه دلم
شد زیر و زبر به‌کام بدخواه، دلم بدرود دلم، وای دلم، آه دلم!

وله

۸۷۸ زان بود بتا، به‌مهر تو رای دلم کاندر دل تو، شود مگر جای دلم
گر در تو غلط بود تمنّای دلم پس وای من از دست تو و، وای دلم!

ابوالمعالی نحّاس

۸۷۹ آن روز مباد، ای تمنّای دلم کز کوی تو، بگسسته شود پای دلم
ار دست غمت، مرا ز من بستاند پس وای دلم، وای دلم، وای دلم!

اشهری

۸۸۰ از روز الست، ای تو مبدای دلم در چنگ غم تو سخت شد نای دلم
نارفته هنوز، پای جان در گل جسم کاندر گِل عشقت شده بُد پای دلم

مبارکشاه غوری

۸۸۱ هر چند به‌وصل متّصل نیست دلم گر برگردد ز غم، بحل نیست دلم
شکر است، که بی‌روی تو از غم خوردن در روی تو ای دوست، خجل نیست دلم

وله

۸۸۲ گر من، ز صلاح کار نه غافلمی تیمار تو را، به‌جان کجا منزلمی
دیوانهٔ محضم، که اگر عاقلمی کی با تو هزار دل، چنین یکدلمی

---

۸۷٦. در لباب‌الالباب (ص ۳۵۰) به‌نام سمایی مروزی.

بدرالدّین محمود

۸۸۳ ای عشق تو چیره بر من بیچاره / از پای فرو فتم ز سر یکبار
می‌جُستم، تا دل ز غمت پاره کنم / در تن چو نبود، جامه کردم پاره!

بدر قوامی

۸۸۴ با دل گفتم: «سر خطر داری تو / در راه بلا عزم سفر داری تو»
بگریست دلم زار و مرا گفت: «هنوز / از حال دلم، چنین خبرداری تو!»

لغیره

۸۸۵ با یار، اگرت کار به‌زر برناید / جان نیز بده، که مختصر برناید
پهلو مکن از یار، به‌هر جور و جفا / کاین کار دل است، بی‌جگر برناید!

لاادری

۸۸٦ بیچاره دلم، عشق تو در سر نگرفت / تا دل زهمه مرادها برنگرفت
هر جا نتوان گفت، که نیک و بد عشق / من جمله بگفتم ـ چه‌کنم؟ ـ در نگرفت!

وله

۸۸۷ ای دل، همه آن مکن که رایت باشد / جایی منشین، که آن نه جایت باشد
معشوقه، قلندری و درویش گزین / تا او، همه ساله خاک پایت باشد

شهاب الدین سهروردی

۸۸۸ جانا، همه وعده‌های باطل دهی‌ام / وز جام شکر، شربت قاتل دهی‌ام
تا چند، جگر خورم ز دست ستمت / نامد گه آنکه اندکی دل دهی‌ام؟

لغیره

۸۸۹ من، دل به‌جز از تو به‌کس آسان ندهم / چیزی که گران خریدم، ارزان ندهم!
صدجان، بدهم در آرزوی دل خویش / وان‌دل که‌تورا خواست، به‌صدجان ندهم!

جمال خلیل

۸۹۰ عشق تو، به‌دل خریدم و دین ارزد / شادم به‌خریدنش، که به‌ْزین ارزد
چون شاد نباشم، که خریدم به‌دلی / چیزی، که هزار جان شیرین ارزد؟

---

۸۸۸. به‌شمارهٔ ۲۵۹۰ تکرار شده.
۸۸۹. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۱۵.
۸۹۰. بیت دوم در روح الارواح: ص ۱۴٦.

وله

۸۹۱ ای ماه، که دیدنت جهان بین ارزد / بگرفته‌ای از غم و، جهان این ارزد؟
منشین ترش و، به‌ساز شوری انگیز / تلخی، که هزار جان شیرین ارزد

وله

۸۹۲ از خود، سر بخت خود گران می‌بینم / خود را، زمیانه برکران می‌بینم
فارغ زهمه جهان، دلی بود مرا / آن نیز، به‌دست دیگران می‌بینم

وله

۸۹۳ ای دل، مطلب وفا از او تا برهی / زین بیش وصال او مجو، تا برهی
یا با خود همچنانکه باشد می‌ساز / یا باز به‌ترک او بگو، تا برهی!

وله

۸۹۴ یک روز نبودم ز تو دلشاد، ای دل / از بس که کنم ناله و فریاد، ای دل
تا چند ز عشق عشق جانم ستدی / جان تو زتن خدا ستاناد، ای دل

علاءالدّین خواری

۸۹۵ دل، در خم آن دو زلف عنبر سایش / حیران شد و، می‌دوید سر تا پایش
یارب، تو به‌فضل خود رهی بنمایش / زان پیش، که‌ناگهان خوش‌آید جایش!

مجیر بیلقانی

۸۹٦ دل گفت مرا که: «آن بت از دلجویی / دیدی که نکرد با تو جز بدخویی!»
گفتم که: «تو در خدمت او خوش هستی!» / گفت:«ایمه،کدام‌خوش؟ تونیز این گویی!»

مهستی

۸۹۷ آن دیده، که دیدن تو بودی کارش / از گریه تباه می‌شود، مگذارش
وان دل، که به‌تو بود همه بازارش / در حلقهٔ زلف توست، نیکودارش!

علاءالدّین کبود جامه

۸۹۸ هر دم زدنی، با دل خود ساز کنم / تا خو، ز تو ای نگار، کی باز کنم
دل می‌نکند صبر ز تو چندانی / برهم زنم این دو دیده و، باز کنم

---

۸۹٦. دیوان مجیر ص ۴۱۵ ش ۱۴۸.

شیخ شهاب‌الدین سهروردی

۸۹۹ اصل گهر عشق، زکانی دگر است منزلگه عاشقان، جهانی دگر است
وان مرغ، که دانهٔ غم عشق خورد بیرون ز دو کونش، آشیانی دگر است

مهستی

۹۰۰ چون نیست پدید در غمم بیرون شو ای‌دیده، تو خون گری و، ای دل خون شو
ای دل، تو نوآموز نه ای در ره عشق حاجت نبود مرا، که گویم چون شو!

اثیر اخسیکتی

۹۰۱ ای گشته فراق تو غم افزای دلم اومید وصال تو، تماشای دلم
آگاه نه ای بتا، که بندی محکم دست ستمت، نهاد بر پای دلم

اشهری

۹۰۲ جز درد دلت چیست دلا، حاصل ازاو؟ کارت، زچه گشته‌ست چنین‌مشکل از او؟
جان، در غم او برید اومید چنان ای دل، تو هنوز بر نداری دل از او!

لغیره

۹۰۳ هرگز، دل من به‌جز هوای تو نکرد کاری به‌غلط، خلاف رای تو نکرد
از هرچه به‌جای دل کنی، حکم تو راست الاّ دگری، که دل به‌جای تو نکرد!

نفیس شروانی

۹۰۴ بگرفت مرا، هوای دردانهٔ دل در آتش او بسوخت، پروانهٔ دل
از بادهٔ عشق، جرعه‌ای ار خوردم از مستی آن خراب شد خانهٔ دل

لغیره

۹۰۵ چندانکه به‌کار خویش وا می‌بینم خود را، به‌غم تو مبتلا می‌بینم
وین طرفه، که در آینهٔ دل شب و روز من می‌نگرم، ولی تو را می‌بینم!

اسماعیل باخرزی

۹۰٦ پیوسته چنین به‌کام دشمن، ز دلم صد گونه بلا نهاده بر تن، ز دلم
بردی دلم ای نگار، جان نیز ببر تا باز رهی تو از من و، من ز دلم!

---

۸۹۹. به‌شماره ۷۷۷ نیز به‌نام سهروردی آمده، اما نجم رازی در مرصاد ص ۳۳۴ به‌نام خود آورده!
۹۰۱. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد. دیوان سنایی ص ۹۰۱.
۹۰۵. در ۳۴۵۲ به‌نام دختر سالار آمده.

لغیره

۹۰۷ چون عود، اگرچه تن بلاکش دارم چون مجمر، اگرچه دل پرآتش دارم!
غمگین نشوم، از آنکه چون مجمر و عود در عشق دلی گرم و، دمی خوش دارم!

سلطان طغرل

۹۰۸ ای انده تو معتکف سینهٔ دل سودای تو، نازنین دیرینهٔ دل
دل با همه درد دل، در اثنای سخن هم پشتی او کرد، زهی سینهٔ دل!

کمال زیاد

۹۰۹ گفتم که مگر یک شب از کینهٔ دل با یار، بگویم غم دیرینهٔ دل
زنجیر نفس، می‌گسلد جان از شوق تا دید، خیال تو در آیینهٔ دل

لغیره

۹۱۰ آخر، ز پی پاسخم آواز دهید این ساز شکستهٔ مرا، ساز دهید
اومیدم هست، از شما دلداران کان را که دلی نیست، دلی باز دهید!

انوری

۹۱۱ گفتم چو نشد به‌عشق، رای دل من خالی بود از بتان، سرای دل من
کی‌دانستم‌که عشقت، ای جان و جهان گیرد به‌هزار دست، پای دل من!

اثیر اخسیکتی

۹۱۲ درخون دلم مشو، که غمخوارهٔ توست چشم از دو جهان دوخته، نظّاره توست
در چارهٔ او سعی کن، از بهر خدا آخر، نه چنانکه هست بیچارهٔ توست؟

لغیره

۹۱۳ هردل، که دراوسوز غمت سرکار است هر ساز که باشدش، همه بر کار است
در راه تو، دل دادن و بیدل بودن آن را که به‌کار توست، کمتر کار است

لاادری

۹۱۴ خوبان، که به‌دام زلف خور می‌گیرند تیهوی دل، از باز نظر می‌گیرند
نقد سره، در ملکت تن دل دارم وان نیز، زمن به‌قلب برمی‌گیرند!

---

۹۰۸. به‌شمارهٔ ۲٦۹۰ نیز به‌نام طغرل آمده.

۹۱۱. دیوان چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی ص ٦۲۱ ظاهراً از اینجا گرفته شده است.

کریم نیشابوری

۹۱۵ بی‌روی تو، روزی که به‌شب می‌آرم	صد ره، به‌سرت که جان به‌لب می‌آرم
درقلب تو، جز شکسته قلبی سره نیست	من، قلب شکسته زان سبب می‌آرم

جمال خجندی

۹۱٦ هر روز، دل اندر هوسی نتوان بست	دل، در هوس همنفسی نتوان بست
یک بار، دلم شکست اندر ره عشق	آن دل که شکست، درکسی نتوان بست

وله

۹۱۷ تا در بر سیمین تو، سنگین قلب است	ازدست‌تو، بس‌شکسته‌مسکین قلب‌است
من، دل سره کردم که به‌زلفت دادم	لیکن تو قبولش نکنی، کاین قلب است!

حاجی جمال شروانی

۹۱۸ هرگز، ناید دل زغم یار درست	دل، کی ماند به‌زیرِ صد بار درست
در جملهٔ کار، دل چو شد عشق‌پرست	گر هست شکسته، هست درکار درست!

لغیره

۹۱۹ در طبع ملولت، چه ملال است که نیست؟	مسکین‌دل‌من،خودبه‌چه‌حال‌است‌که‌نیست؟
در سر، چه تمنّای محال است که نیست	درگردن عمرم، چه وبال است که نیست؟

لاادری

۹۲۰ مپسند، که دل سپرده‌ای را بکشی	بیچاره، زراه برده‌ای را بکشی
دل، مردهٔ توست بی‌سبب می‌کشی‌اش	مردی نبود، که مرده‌ای را بکشی

وله

۹۲۱ هردل که تو از جور و جفا می‌کشی‌اش	نه عین صواب است، خطا می‌کشی‌اش
دل مردهٔ توست، مرده را کس نکشد	چون زنده نمی‌کنی، چرامی‌کشی‌اش؟

---

۹۱٦. در مختارات (ص ۸۸) به‌نام مسعود خجندی چنین است:

هر روز دل اندر هوسی نتوان بست	دل در هوسی هر نفسی نتوان بست
یکباره دلم شکسته شد در ره عشق	وان‌دل‌که‌شکست درکسی نتوان‌بست

۹۲۰. به‌شمارهٔ ۳۳۴۷ بی‌نام شاعر تکرار شده. بیت اول در (لمةالسراج چاپ روشن ص ٦۲) و در دیوان کبیر به‌شمارهٔ ۱۹٦۲ آمده.

عزالدّین علی شروانی

۹۲۲ تا جان تو با عقل تو همدم نشود دست تو، قرین خاتم جم نشود
تا مشکل هفتخوان تن، نگشایی رویین دژ دل، تو را مسلّم نشود

وله

۹۲۳ ای دل، دلی از تو زارتر کم دیدم وز طبع تو خامکارتر، کم دیدم
چندانکه تو را، بر محک عقل زدم از نقد تو کم عیارتر، کم دیدم

وله

۹۲۴ چون نامهٔ مهر تو فرو خواند دل بر کار غم تو، سخت درماند دل
گیرم، به‌غم تو جان برافشاند دل قدر غم عشق تو، کجا داند دل!

لغیره

۹۲۵ ماییم، زمانه را زمین پیمایی بگذاشته هر شهر به‌شهرآرایی
بی‌دیده و دل، بمانده در سودایی تن جایی و، دل جایی و، دلبر جایی!

لااعرف

۹۲۶ هان، ای دل دیوانهٔ مدهوش، مکن جام غم عشق دیگری نوش مکن
بر تو لب لعل او، حق جان دارد حقهای قدیم را فراموش مکن

وله

۹۲۷ ای دل، ز سر لجاج برخیز، مکن وین آتش ساکن شده را تیز مکن
با این جگر سوخته، زنهار مخور با جان به‌لب رسیده مستیز، مکن

ظهیر فاریابی

۹۲۸ گفتم که مگر دل نه چو دلدار آید در هر غم و شادیی، مرا یار آید
اکنون، چو برون نهاد از دایره پای بگذارم، تا سرش به‌دیوار آید!

تاج الدّین خواری

۹۲۹ عشق تو، سزای کار من کرد آخر سرمایهٔ عمر من، غمت خورد آخر
دی، با تو به‌جان معاملت کرد دلم امروز، دو دست بر سر آورد آخر!

---

۹۲۷. به‌شمارهٔ ۳۳۵۲ بی‌نام شاعر تکرار شده.
۹۲۸. دیوان ظهیر فاریابی ص ۴۵۱.

ولە

۹۳۰ ای دل، هستی نشان که دادەست تو را / برخاستی از جان، چه فتادەست تو را؟
زان خسته شدی در غم رخسارهٔ او / کان دستهٔ گل، خار نهادەست تو را

ولە

۹۳۱ هرگه، که بەهجران تو درماند دل / از دیده، سرشکهای خون راند دل
با دیده دلم هرچه کند، شاید از آنک / نادیدن تو، ز دیده می‌داند دل!

ولە

۹۳۲ پیوسته زمن کشیده دامن، دل توست / فارغ زمن سوخته خرمن، دل توست
گرچرخ امان دهد، من ازتو دل خویش / فارغ‌تر ازآن کنم، که از من دل توست!

ولە

۹۳۳ زنگار گرفت، در برم تو تو دل / آرام نمی‌کند دمی، بی او دل
نی‌نی غلطم من، این خطا می‌گویم / گر وقتی دل داشتم، اکنون کو دل!

لغیره

۹۳۴ در شب چو حدیث فرقتی آغازی / وان عهد، چو گیسو پس پشت اندازی
بر روی من و در بر من، تا گهِ صبح / چشم آبکشی کند، دل آتشبازی!

مجیر بیلقانی

۹۳۵ با دل گفتم: «چو دلبری بگزیدی / بنشین و، بگوکه: بامنش چون دیدی؟»
دل گفت که: «از تو جان طمع می‌دارد! / می‌دان و، تو این سخن زمن نشنیدی!»

ولە

۹۳۶ بی‌زلفِ تو، شد زچشمِ من ابر خجل / وز چشمِ تو پایِ دل فرو رفت به‌گِل
گویی که در آن زلف، چه می‌بیند چشم؟ / گویی که درآن چشم، چه می‌بیند دل؟

ولە

۹۳۷ ای دل، طمع از جفا پرستی بردار / هشیار شو، اومید زمستی بردار!
در کار خلاص تو، دعا خواهم کرد / ای پای زجای رفته، دستی بردار!

---

۹۳۴. دیوان اوحد کرمانی: ش ۹۴۳.
۹۳۵. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۴۱۳، ش ۱۴۰.
۹۳۶. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۴۰۵، ش ۱۰۱.
۹۳۷. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۴۰۳، ش ۹۰.

وله

۹۳۸ خوش‌باش‌و، مرابه‌عیش‌ناخوش بگذار / کارم، به‌سر زلف مشوّش بگذار
دل گرچه از آن توست، آبش بمبر / این خانه [از] برای آتش بگذار!

وله

۹۳۹ مگذار، که سودم به‌زیان دربرود / و آوازهٔ جورت، به‌جهان دربرود
جانا، ز پی بوس و کناری که نبود / شاید که دل من به‌میان دربرود

اشهری

۹۴۰ ای‌دل زوصال، این‌چه بیگانگی است؟ / دردم زغم عشق فلان خانگی است
با اینهمه صبر، این چه رسوا شدن است؟ / با آنهمه عقل، این چه دیوانگی است؟

شیخ مجدالدّین بغدادی

۹۴۱ هر عقده، که در زلف نگارم افتد / صد رخنه، از او به‌روزگارم افتد
او در دل و، دل خون شد و در دیده بماند / آن بخت کجا، که در کنارم افتد

مهستی

۹۴۲ دی، گر دل خود رابه‌تو ننموده‌امی / امروز، ز هجران تو آسوده‌امی
شکر ایزد را که دل تو داری، ارنه / همچون جگر، از دیده بپالوده‌امی

ولها

۹۴۳ دل برد زمن به‌قهر و، من نستیزم / ور باز دهد، نگیرم و بگریزم
تا، روز مخاصمت چو بیدل خیزم / آخر، به‌بهانه‌ای در او آویزم!

صدر خجندی

۹۴۴ یکتا دلم از زلف دو تا جان نبرد / خود دست نداد یار، تا جان نبرد
بی‌دل، چه کنم به‌نیم جانی که مراست / چون باز نداد دل، چرا جان نبرد؟

رضی نیشابوری

۹۴۵ گر زور تنم نیست، تنِ زارم هست / وریار غمم نیست، غم یارم هست
خون خوردن و، جان بدادن و، دم‌نزدن / گر کار دلم نیست، دل کارم هست!

---

۹۳۸. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۴۰۳، ش ۹۱.

۹۳۹. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۴۰۰، ش ۷۲.

۹۴۰. بر بشقابی مورخ ۶۰۴ نقش شده (قوچانی، باستان‌شناسی و هنر، شمارهٔ دوم ص ۴۱) در آنجا مصراع چهارم چنین است: مُردن ز غم عشق نه مردانگی است.

۹۴۳. به‌شمارهٔ ۳۴۵۶ به‌نام مهستی تکرار شده.

وله

۹۴۶ یارب، اگرم عشق تو افزون گردد | تا عاقبت کار دلم چون گردد؟
عشق توچوکوهی‌است،که ازوی یک جو | بر دل نه، که بر کوه نهی خون گردد!

وله

۹۴۷ جوری که مرا از آن جفا کیش آید | بر هر چه براندازم، از آن بیش آید
ازکس‌گله‌ای‌نیست مرا، هم‌زخود است | چون من پی دل روم، چنین پیش آید!

خاقانی

۹۴۸ پیغام غمت، سوی دلم می‌آید | زخمت، همه بر روی دلم می‌آید
جان، پیش درت به‌خاک خواهم کردن | کز خاک درت، بوی دلم می‌آید

خوافی

۹۴۹ دی، پیش من آمد آن به‌قد سرو روان | بی‌رنگ شدیم هر دو و، بسته زبان
اوبرد گمان، که باز خواهم زو دل | من‌ترسیدم، که همچودل خواهد جان!

جمال عبدالرّزاق

۹۵۰ با دل گفتم که: «مهربانی با او | در باقی کن، اگر توانی با او!»
دل گفت که: «زو نمی‌شکیبم، چه کنم؟» | جان گفت که: «من شدم، تودانی‌با او!»

اشهری

۹۵۱ چشمی، که به‌خونابه ترش می‌دارم | تا روی تو دید، بر سرش می‌دارم
دل، از غم تو به‌یادگار است مرا | زان است، که نیک در برش می‌دارم!

لغیره

۹۵۲ در شیوهٔ عاشقی، اگر مقبلمی | یک ذرّه، ز خاک پای تو نگسلمی
در حسرت آنم، که دلم در غم تو | خون می‌گرید، که کاشکی من دلمی

سلطان محمّد

۹۵۳ ای دل همه سال دردمندت بینم | در کوی فراق مستمندت بینم
شرمت ناید، همیشه عاشق باشی | رسوا شده پیش خلق، چندت بینم؟

---

۹۴۸. دیوان خاقانی ص ۷۱۴.

۹۵۰. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۹۵۳. در بیاض تاج‌الدین وزیر ص ۳۱۰ به‌نام سلطان اتسز خوارزمشاه. در کاشیهای تخت سلیمان (قوچانی ص ۵۳) به‌جای «همه سال»، «همه ساله»؛ به‌جای: «کوی فراق»، «کوی وصال».

باب دهم

در غم و ذکر غم و مدح و ذم غم و شکر و شکایت از غم

جمال اشهری

۹۵۴ ای نا زده یک دم، غم تو بی‌شادی   در دل ز غمت، گرفته مأوی شادی
گویی که قضا با غم تو گفت: ای غم   غم باش به‌صورت و، به‌معنی شادی!

وله

۹۵۵ بگسست دل ازنشاط و، درغم پیوست   ببرید ز چشم نور و، در نم پیوست
غمهای پراکنده زعالم بنگر   کز بهر دلم، چگونه در هم پیوست

وله

۹۵۶ جانا، دل غم‌پرست را رنجه مدار   مستم زغم تو، مست را رنجه مدار
قصد تو به‌خون است، من این خدمت را   از دیده کنم، تو دست را رنجه مدار!

وله

۹۵۷ تا کی گویم: کجا روم؟ یا چه کنم؟   افتاد حدیث من همه با چکنم
گفتی که: «دراز باد عمرت!» گفتم: عمری که غم است حاصلش، تاچه کنم!

وله

۹۵۸ عشقی، که همه درد دل افزاید هست   یاری، که زپرده روی ننماید هست
گر زانکه زشادی آنچه می‌باید نیست   شاید! که ز غم آنچه نمی‌باید، هست

---

۹۵۷. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۸.

ولَه

۹۵۹ دل، تیرغم عشق تو تا برجان خورد بس غم که چه آشکار و، چه پنهان خورد
ای‌دل،چو زعشق جز غمت روزی نیست غم‌خور، که به‌جز روزی خودنتوان‌خورد!

ولَه

۹٦۰ دل، دوش زدیده غرق خون دید مرا رحم آمدش، از بس که زبون دید مرا
غم خصم من است، بی‌من ازوی‌تو بپرس تا شرح دهد، که بی‌تو چون دید مرا!

ولَه

۹٦۱ غم، مسکن من زهر دهن می‌پرسد حال دل من، زمرد و زن می‌پرسد
روزی، به‌غلط اگر غمی گم گردد بر هر که رسد، خانهٔ من می‌پرسد!

ولَه

۹٦۲ ما را، غمت آوارهٔ کشورها کرد واندر طلبت، حلقه زن درها کرد
رسوای غم عشق تو گشتیم چنان کز قصّهٔ ما، زمانه دفترها کرد

ولَه

۹٦۳ آنم، که غم است از جهان حاصل من گویی که سرشته‌اند غم با گل من
بنگر، که جهان جانستان را هرگز یک غم، به‌گلو فرو شود بی‌دل من؟

ولَه

۹٦۴ هرگل، که از او خزان بهاری گردد در دیدهٔ من، خلیده خاری گردد
هر غم، که کله با همه عالم بنهد در مالش ما، کلاهداری گردد!

ولَه

۹٦۵ تا هست دلم زوصل تو کم روزی کم نایدم از دیده از این نم، روزی
آنجا که غم تو در جهان کس نبرد دانی که خورد غمت؟ منِ غم روزی!

ولَه

۹٦٦ درد تو، نشاط گستری داند کرد و اندوه تو، روح‌پروری داند کرد
اندر غم تو، کدام شادی باشد کو، با غم تو برابری داند کرد؟

ولَه

۹٦۷ دل را چو شد از عشق فزون برغم غم گفتم: دل عشق‌باره، و آنگه کم غم
دل، چون ز همه جهان وفا با غم دید فریاد برآورد که: هم غم، هم غم!

 وله

۹٦۸ افغان ز دلم، که جز به‌غم نگراید / در جستن غم، جهان به‌سر پیماید
پس، دست به‌هر غم که بود نالاید / هر غم که نه جان بود، به‌هیچش ناید!

وله

۹٦۹ ای اشک، غم ار به سر دوانید تو را / ز اندازهٔ خویش بگذرانید تو را
وی ناله، شکایت مکن از هجرانش / آخر، نه به‌آسمان رسانید تو را؟

وله

۹۷۰ طاق از تو، و با هزار غم جفت منم / وانک از تو چو دیوانه برآشفت، منم
گفتی: «زغمم زیر وزبر کیست؟ بگو» / چون حال بگفت، حال من گفت: منم!

وله

۹۷۱ غم بر دل من بس، که جهان تنگ آرد / با غم، دل هیچ کس کجا سنگ آرد
گر لعل شد از بیم غم اشکم، چه عجب / اشکی که زغم بوی برد، رنگ آرد!

وله

۹۷۲ آمد شب و، باز رفتم اندر غم دوست / هم‌با سر گریه‌ای، که چشمم را خوست
در هجر، مرا هر مژه کز پلک فروست / سیخی است، که‌پارهٔ جگربرسر اوست

وله

۹۷۳ ای دوست، دلم به‌جان رسانیدهٔ توست / وین کارد به‌استخوان رسانیدهٔ توست
مگذار، که بر زمین فتد نالهٔ من / آخر، نه بر آسمان رسانیدهٔ توست؟

وله

۹۷۴ این بار، مرا از توبه انبار غم است / کاندک غم تو، مایهٔ بسیار غم است
تنگی زچه بر دلم فراخ است؟ از آنک / در یک دل من، هزار خروار غم است!

وله

۹۷۵ ای دل، چو دلارام دهد دم، دم خور / چندانکه فرستد به‌تو غم، در هم خور
آمد به‌جهان، ز بهر هر کس کاری / چون غم‌خوردن کار توآمد، غم خور!

---

۹۷۲. در مرصادالعباد (ص ۱۰٦) بی‌نام شاعر آمده، نفیسی جزو رباعیات ابوسعید (ش ۱۰۴) از منابع متأخر نقل کرده است.

ولَه

۹۷٦ دل، گرچه به‌غم سوخته‌تر می‌گردد / هر دم، به‌تو آموخته‌تر می‌گردد
زنهار، مده دم که درین خسته دلم / آتش، به‌دم افروخته‌تر می‌گردد

ولَه

۹۷۷ هر روز، که روزم از تو شبرنگ‌تر است / دل، بیش‌سبک‌تراست وبی‌سنگ‌تر است
تنگی مکن ارفراخی آید، که دلم / چندانکه غمش فراختر، تنگ‌تر است

ولَه

۹۷۸ تا در بر من دل است، جای غم توست / هر دل که دل است، مبتلای غم توست
زان بوسه دهم بر سر و پای دل خویش / کآنجاست سر دلم، که پای غم توست!

ولَه

۹۷۹ در کار تو، هر که دید زیر و زبرم / جز خون خوردن، ندید کار دگرم
خوردم زتوخون و، غم‌آن هم خوردم / کان روز که این غمت نباشد، چه خورم؟

ولَه

۹۸۰ ای دل، زغمش چو در رسد شیرینی / تا بی‌غم او، نخیزی و ننشینی
زنهار، برین غم بَدَلی نگزینی / زین غم تو نبینی، که چه شادی بینی!

ولَه

۹۸۱ گفتم که: دل من از جهان همدم توست / پیوسته، اسیر عهد نامحکم توست
گفتا: چو دل تو باد پرغم، دل من / گر بر دل من، نه‌کمترین غم غم توست!

ولَه

۹۸۲ درکار تو، بسته بس دل ریش که هست / وز نوش‌تو، خون بس دل پرنیش که‌هست
تا چند، که هر دم غم دل بادت بیش / آید غم دل مرا ازین بیش که هست

ولَه

۹۸۳ بگرفت دل مرا و دل زآذر غم / یک لحظه، جدا نمی‌شود از برغم
جایی است کنون جای دل من، که در او / از بی‌جایی، نشسته غم بر سر غم!

---

۹۷٦. برکاشیهای تخت سلیمان آمده (قوچانی ص ۵۰). نیز به‌شمارهٔ ۲۵۳۴ نزهه به‌نام سلیمانشاه ایوه‌ای.

ولِه

۹۸۴ یک دل چه کند؟ هزار جانبازی کرد / خون‌خورد وخموش‌بود و، دمسازی کرد!
بسیار بکوشید، و نهان داشت غمت / بوی جگر سوخته، غمّازی کرد!

ولِه

۹۸۵ غم، بر دل من همی گمارد تنگی / دود، از دل من همی برآرد تنگی
گویی، به‌جهان ز بهر آن آمد غم / تا بر دل من، فراخ دارد تنگی

وله

۹۸٦ دوش، ای زده نورِ رخ تو راه سحر / در خدمت غم بُدیم، تا گاه سحر
صبر و خرد و جمله حریفان، رفتند / من ماندم و، آب دیده و آه سحر!

رضی نیشابوری

۹۸۷ تا ظن نبری که کم کمت می‌بینم / بی‌زحمت دیده، هر دمت می‌بینم
در وصف نگنجد و، صفت نتوان داد / آن شادیها، که از غمت می‌بینم!

وله

۹۸۸ کم بود شبی که هجر شبگیر نکرد / کس، کار مرا چاره و تدبیر نکرد
در ریختن خون من، القصّه غمت / تا بتوانست، هیچ تقصیر نکرد!

وله

۹۸۹ چاکر، زغمت کرانه‌ای می‌جوید / در کوی مراد، خانه‌ای می‌جوید
آیین ستم نگر، که دل خود زغمت / تا خون گردد، بهانه‌ای می‌جوید!

وله

۹۹۰ سوز دل بنده، در تو تأثیر نکرد / وین کار مرا، وصل تو تدبیر نکرد
فی‌الجمله، غم تو گرچه بربود دلم / چون جان بگذاشت، هیچ تقصیر نکرد!

اثیر

۹۹۱ پرغم داری، دلی که مهر[1] تو در اوست / وآنگه، به‌دلت بنگذرد کاین نه نکوست
ای‌جان‌وجهان،تورانه‌این‌عادت‌وخوست / کز غم بکشی، هر که تو را دارد دوست!

---

۹۸۴. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۵.
۹۸٦. به‌نام رضی‌الدین نیشابوری هم نقل شده.
۹۸۷. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۷۸۷.

وله

۹۹۲ شادم به‌غمت، که جای جان کرده‌امش روزی، به‌کم و کیف نیازرده‌امش
با آنکه چنین به‌نازپرورده‌امش ترسم که نماند، که بسی خورده‌امش!

وله

۹۹۳ پیرامن دل، محنت و اندوه بسی است غمهای بسی گران‌تر از کوه، بسی است
دل تاب یک اندوه و دو دارد، لیکن اندوه از آن است، که اندوه بسی است!

صدر خجندی

۹۹۴ ای ساقی خوش، برو مسلّم بنشین از خوردن باده توبه کردم، بنشین
ای شادی دل، برو به‌ماتم بنشین وی غم، تو به‌دل درآ و، خرّم بنشین!

وله

۹۹۵ ای مهر گسسته و، به‌کین پیوسته در هجر به‌تعجیل و، به‌وصل آهسته
بگشاده به‌هجر دست و، پایم بسته برخاسته شاد و، من به‌غم بنشسته!

وله

۹۹۶ بر لوح، همه بودنیی رفت قلم نه بیش کنند ـ از آنچه رفته‌ست ـ نه کم
از شادی و غم مباش شادان و دژم چون هردو نمانند چه شادی و، چه غم!

صدر زنگانی

۹۹۷ ای دل، ز غمش همیشه پر آتش باش تاجان داری، به‌جان ودل غمکش باش
زنهار، نگویی: «غم اوچند خورم؟» آخر، نه‌زبهر اوست این غم؟ خوش باش!

وله

۹۹۸ دل، دامن آن دلبر خونخواره گرفت زنهار از آن شوخ ستمکاره گرفت
سلطان غمش درآمد و، شهر دلم دروازه به‌دروازه، بیکباره گرفت

سلطان خوارزمشاه

۹۹۹ دادم دل خود به‌دست آن شمع چگل زین روی، مرا فتاد کاری مشکل
دل رفت ز دست و، یار نامد حاصل اکنون غم معشوق خورم، یا غم دل؟

صدر خوارزمی

۱۰۰۰ پرسید زدن یار که: حالت چون است؟ دل‌گفت: چه‌گویم؟ زصفت بیرون‌است
هر روز کم است، هر چه دارم زغمت الّا غم تو، که هر زمان افزون است!

فخرالدّین مبارکشاه

۱۰۰۱ تا من غم تو خورم، ز غم نشکیبم — وز روی تو، تا جان ندهم نشکیبم
وان روز، که بر خاک لحد روی نهم — یک دم، ز تو و غم تو هم نشکیبم

وله

۱۰۰۲ چون گشت گشاده، دل بر اسرار غمت — ندهم به‌گل همه جهان، خار غمت
ما، پشت سوی جهان شادی کردیم — زین پس، رخ زرد ما و دیوار غمت

بدر تفلیسی

۱۰۰۳ تا هجر تو کرد سعی در خواری من — شد خیره فلک زناله و زاری من
از جمله جهان، هیچ کسم یار نبود — الّا غمِ تو، که کرد دلداری من

وله

۱۰۰۴ بس غم، که زتو بر دل غمخواره گذشت — بس خون، که زدیده‌بردو رخساره گذشت
زین پس صنما، کارمرا چاره مکن — کاندر غم تو، کار من از چاره گذشت!

عماد

۱۰۰۵ ای عشق تو کرده جان من معدن غم — مسکین دل من، گشته زتو مسکن غم
تو، دست جفا کشیده در عالم جور — من پای وفا کشیده در دامن غم

شمس اسعد گنجه‌ای

۱۰۰۶ ای با همه شادیم برابر غم تو — بل کز همه شادیم فزون‌تر غم تو
مشکن چوسر زلف‌خودت عهد، که ما — بستیم دل شکسته را در غم تو

لااعرف

۱۰۰۷ چون پیشهٔ دل همیشه شد غم خوردن — از دل، غم عشق را نهادم گردن
می‌گریم و چوبک زن غم می‌گوید: — این کار، به‌گریه پیش خواهی بردن!

۱۰۰۲. در مرصادالعباد (ص ٥٣٦) بی‌نام گوینده آمده، و در آنجا مصراع نخست چنین است: بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش.

۱۰۰۷. به‌شمارهٔ ۳۸٦۹ تکرار شده.

مرتضی

۱۰۰۸ بر من، در وصل بسته می‌دارد دوست دل را، به‌عنا نشسته می‌دارد دوست
زین پس، من و دل شکستگی بر در غم چون‌دوست، دل‌شکسته می‌دارد دوست!

وله

۱۰۰۹ مغزم ز غمت، در استخوان می‌سوزد خونم، ز عنا در رگ جان می‌سوزد
دوش، از غم هجرانت چنان سوخت دلم کامروز، دلم زشرح آن می‌سوزد

وله

۱۰۱۰ بر من، ز فراقت ارچه بیدادیهاست دل را به‌شب از خیالت، آزادیهاست
شاگردی تو، مایهٔ استادیهاست شادم به‌غمت، که در غمت شادیهاست!

مجیر بیلقانی

۱۰۱۱ تا دل به‌کف تو رایگان افتاده‌ست صدگونه مرا به‌جان زیان افتاده‌ست
جز با اجلم، صلح نخواهد بودن زین سان که غم تو در میان افتاده‌ست

وله

۱۰۱۲ تن کیست، که با وصل تو دمساز شود دل کیست، که با عشق تو همراز شود
کو بوی غمت تا ز طرب، نعره‌زنان جان، رقص‌کنان پیش غمت باز شود

وله

۱۰۱۳ در کوی توام، سینهٔ پرسوز افکند وز روی توام دور، بدآموز افکند
اومید نبودم، که بدین روز افتم شبهای غم توام بدین روز افکند

وله

۱۰۱۴ ای برده دلم به‌صد هزار استادی در عشق تو، بندگی به‌از آزادی!
اصل طرب و مایهٔ شادی، غم توست یک دم غم تو، به‌از هزاران شادی!

۱۰۰۸. در دیوان کبیر به‌نام مولوی (ش ۳۲۸)، و نیز جزو رباعیات ابوسعید گردآوردهٔ مرحوم نفیسی (ش ۱۱۳) از منابع متأخر نقل شده.

۱۰۱۰. دیوان مجیر بیلقانی، ص ۳۸۷.

۱۰۱۱. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۸.

۱۰۱۲. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۰۰. مصـ ۳: گر بوی غمت به‌دل رسد نعره‌زنان

۱۰۱۳. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۹۹.

۱۰۱۴. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۱۳.

رضی نیشابوری

۱۰۱۵ با تو نیم از غم تو یک دم فارغ / خود بی‌تو چگونه باشم از غم فارغ
من تنگدل و فراخ روزی ز غمت / مشغول توام، ز هر دو عالم فارغ!

نظامی گنجه‌ای

۱۰۱۶ تا شربت عاشقی چشیدم زغمت / هر بد که گمان بری، کشیدم زغمت
قصّه چه کنم؟ به‌جان رسیدم زغمت / آن به‌که نگویم، که چه دیدم زغمت

لااعرف

۱۰۱۷ تا کی، دل من بار تو دلبند کشد / تا چند، مرا زلف تو دربند کشد
کوه است غمت، کاه تنم زیر غمت / کاه تن من، کوه غمت چند کشد؟

جمال عبدالرّزاق

۱۰۱۸ بی‌یاد تو، در تنم نفس پیکان باد / دل زنده به‌اندهت چو تن پیچان باد
گر در تن من به‌هیچ نوعی شادی است / الاّ به‌غمت، پوست براو زندان باد!

مهستی

۱۰۱۹ ابری است، که قطره غم فشاند غم تو / در بلعجبی، هم به‌تو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو / غمناک شوم، گرَم نماند غم تو!

فخرالدین مبارکشاه

۱۰۲۰ گفتم: چو پدید نیست پایان غمت / اومید گسسته شد، ز درمان غمت
تدبیر من آن است، که بیرون آرم / جانِ به‌لب آمده، ز زندان غمت!

اشهری

۱۰۲۱ تا کار دل از غم تو درهم دارم / بیخ غم تو، ز اشک در نم دارم
زنهار، گمان مبر که غم کم دارم / گر بینم و، گر نبینمت غم دارم

ابوالحسن طلحه

۱۰۲۲ شادی چو غم توام، در این عالم نیست / وان دم که نه‌درغمت برآرم، دم نیست
آن کس که غم تو خورد، او را غم نیست / زیرا که غمت، ز هیچ شادی کم نیست!

۱۰۱۶. در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۷۵)، و در دیوان سیدحسن (ص ۳۴۶ ملحقات) نیز چاپ شده است.

۱۰۱۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۱۰۱۹. در دیوان سنایی (ص ۶۱۰) آمده، و در آنجا مصراع اول چنین است: جز گرد دلم گشت نداند غم تو؛ بیت دوم در کشف الاسرار (ج ۳ ص ۴۸) نیز آمده.

ابوالقاسم

۱۰۲۳ گر هست مرا دل، به‌نشست غم توست — جان نیز، به‌نیم جرعه مست غم توست
بر من، غمت آنچه می‌کند از خواری — حق باید گفت: حق به‌دست غم توست!

وله

۱۰۲۴ سودای تو، هر دم نفسم می‌گیرد — هر لحظه، غمت پیش و پسم می‌گیرد
از دست غمت، که جانم آورد به‌لب — بگریزم آخر، نه کسم می‌گیرد!

لااعرف

۱۰۲۵ ای از غم عاشقان غافل فارغ — زین واقعه‌های سخت مشکل فارغ
در کار غم تو، من به‌صد جان مشغول — تو، از غم کار من به‌صد دل فارغ

وله

۱۰۲۶ سرمایهٔ عمر، داد بر باد دلم — و اومید به‌جان خویش ننهاد دلم
با خسته دلم، غم تو را کار نبود — بر رهگذر قافیه افتاد دلم

نجیب بارنده (؟)

۱۰۲۷ ماییم، در این زمانه سر دفترِ غم — غم در خورِ ما مانده و ما، در خورِ غم
درکویِ جهان، که خانهٔ عمر در اوست — همسایهٔ محنتیم و، در با درِ غم

لغیره

۱۰۲۸ تو، محنت شبهای دراز از من پرس — و اندیشهٔ هجر جانگداز، از من پرس
هر واقعه، کان به‌غم تعلّق دارد — چون: حسرت وفرقت ونیاز، ازمن پرس!

لااعرف

۱۰۲۹ ای کرده خراب، عشق تو عالم جان — وی لطف خیال تو، شده همدم جان
چندان زغم عشق تو دارم در دل — کم نیست سرآن که خورم من غم جان

اثیر

۱۰۳۰ مهر تو، مرا یار وثاقی است هنوز — بهتر قدحی، در کف ساقی است هنوز
نوشم بادا، زبس که خوردم غم تو — آوخ که نماند و، خه که‌باقی‌است هنوز!

۱۰۲۷. مختارات ص ۲۰.مصـ ۲: درخور ما آمد و

ملک طغانشاه

۱۰۳۱ گفتم که مگر غمت بود درمانم / کی دانستم، که با غمت درمانم
برخاک درت نشسته، می‌دانستم / کز دست غمت، چو حلقه بر درمانم

وله

۱۰۳۲ هرجا که غمی است، درکنار دل ماست / غم خوردن بی‌فایده، کار دل ماست
گفتی که: «چرا شاد نباشی؟» شادی؟ / خه! لایق حال و روزگار دل ماست!

فخرالدّین مبارکشاه

۱۰۳۳ در عشق تو، شادی از بر ما بگذشت / مهتاب سِلامت از در ما بگذشت
وآن کوه بلا که کوه را پست کند / در پای غم تو از سرما بگذشت

وله

۱۰۳۴ چون نیست امید، کز تو مرهم سازیم / وز وصل تو، روزگار خرّم سازیم
تو، رو پس کار خویش، من دانم و غم / دیر است که با همیم و، با هم سازیم!

مهستی

۱۰۳۵ افتاد ز محنت من، آوازه برون / ای خانهٔ مهر تو ز دروازه برون!
ز اندازه برون است ز جور تو، غمم / فریاد، از این غم ز اندازه برون!

ولها

۱۰۳۶ ابری است، که خون دیده بارد غم تو / زهری است، که تریاک ندارد غم تو
در هر نفسی، هزار محنت زده را / بی‌دل کند و، زجان برآرد غم تو

اسمعیل باخرزی

۱۰۳۷ ابری است، که جز بلا نبارد غم تو / شاخی است، که بار محنت آرد غم تو
گردون جفا پیشهٔ گردنکش را / از خیره‌کشی، به‌کس ندارد غم تو!

۱۰۳۱. درکلیات شمس (ص ۱۴۳۰) به‌نام مولوی است.

۱۰۳۵. در تذکره‌ها به‌نام محیی‌الدین‌بن محمد نیشابوری هم آمده، اما او گویا در عصری بعد از تألیف این کتاب می‌زیسته است.

۱۰۳۷. در لباب‌الالباب (ص ۳۵۹) مصراع اول یکی از رباعیهای باخرزی است که سه‌مصراع دیگر جز این است.

لااعرف

۱۰۳۸ ای رشک قمر، دوش به‌مهمان غمت — دیدم دل ریش خویش، بریان غمت
جز خون جگر، نیامد اندر چشمم — از هر چه نهاده بود، بر خوان غمت

جلال خواری

۱۰۳۹ این دل که مراست، دست‌پرورد غم است — در زیر لگدکوب بلا، مرد غم است
جز غم خوردن، از او نیاید کاری — درخورد غمش دهم، که درخورد غم‌است

یمین اصفهانی

۱۰۴۰ آسود دلم، زگفت و گوی غم تو — فرسود تنم ز جستجوی غم تو
طبعی است مرا، گرفته خوی غم تو — جانی است مرا، زنده به‌بوی غم تو

لااعرف

۱۰۴۱ در عشق، دلم خون شد و جانم بگداخت — و اندیشهٔ دوست، استخوانم بگداخت
شرح غم خود را، به‌چه بتوانم گفت — کز تفّ تنور دل، زبانم بگداخت!

وله

۱۰۴۲ پر خنده لبت، که چشم گریانم ازوست — لعلی‌است،که‌این‌اشک‌چومرجانم‌ازوست
گشته‌ست مرا غم تو، چون آب حیات — درهجر تواینکه زنده می‌مانم، ازوست

وله

۱۰۴۳ هرگز نشدم زوصل کس روزی شاد — کو، بر دل من داغ فراقی ننهاد
با هر که درآمیختم، از من برمید — جز غم، که خدا عاقبتش خیر کناد!

نظامی

۱۰۴۴ گیرم که مسیحی، دم تو چند خورم؟ — زخم از قبل مرهم تو چند خورم؟
من عذر تو و، تو جرم من چند نهی؟ — تو خون من و، من غم تو چند خورم؟

وله

۱۰۴۵ کشت طربم، ز ابر غم نم خورده‌ست — عیشم، زعنا قفای محکم خورده‌ست
شادان به‌چه باشم، که ندارم شادی — غم چون‌نخورم، که خون من‌غم‌خورده‌ست!

لااعرف

۱۰۴۶ در چشم من ای نم، ز کجا می‌آیی — وی غصّه تو هر دم زکجا می‌آیی؟
هر غم که ز دل درآید، این دل گوید: — شاد آمدی ای غم! ز کجا می‌آیی؟

فخرالدّین خالد هروی

۱۰۴۷ در چشم من، اشک چیست؟ سیل‌غم او / در تن دل و جان کی‌اند؟ خیل غم او
دوش آمده بود شادیی در دل من / گفتم: تو کیی؟ گفت: طفیل غم او!

لااعرف

۱۰۴۸ تا خوی تو، بی‌سبب جفا جوی شده‌ست / روی‌من، زاشک دیده‌چون‌جوی‌شده‌ست
هر جا که غمی است، تا تو بیگانه شدی / بی‌روی تو، با من آشنا روی شده‌ست!

صدر خجندی

۱۰۴۹ با اصل بلندم، ارچه‌ام پست غمت / وز عقل بهوشم، ارچه‌ام مست غمت
دست غم تو، گرفت پای طربم / پای طربم، برون کن از دست غمت!

وله

۱۰۵۰ نوشین لب او، نداد جز درد مرا / دست غمش، از پای درآورد مرا
چون شادی او بود زغم خوردن من / خوردم غم او، تا غم او خورد مرا!

مشرف

۱۰۵۱ تا کی، غم این جهان بدساز خورم / خیزم، غم آن غمزهٔ غمّاز خورم!
خونابهٔ دل، در قدح دیده کنم / وزدیده، به‌شادی غمت باز خورم!

اثیر اخسیکتی

۱۰۵۲ این آتش دل، بسوخت پروانهٔ تو / این طرفه، که پر نگشت پیمانهٔ تو!
آن روز که غم حلقه بزد، گفتم: کیست؟ / گفتا که: منم، خرابی خانهٔ تو!

عزّالدّین شفروه

۱۰۵۳ کو دیده، که خون جگر آرم با او / یا صبر، که روزی به‌سر آرم با او
کو، شیفته‌ای و تیره روزی چون من / تا از دم تو، دمی برآرم با او

یمین اصفهانی

۱۰۵۴ یار آن باشد که انده یار خورد / محنت زده‌ای را، زغمی باز خرد
درمانده منم: یار تو و حال این است / گرتوغم کارم نخوری، پس که خورد؟

۱۰۵۲. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.
۱۰۵۳. دیوان ظهیر ۳۸۰.

عزیز شروانی

۱۰۵۵ با زخم زمانه، مرهمی بایستی یا کار فلک، بی‌ستمی بایستی
یا بایستی چنان که غم خود نبُدی یا چون غم هست، محرمی بایستی!

وله

۱۰۵۶ صدغم، من‌غمخور بخورم در یک دم یک غم نشود زصد غمم، یک دم کم
غم می‌خوردم، چنانکه من می‌خورمش غم طعمهٔ من شده‌ست و، من طعمهٔ غم!

لااعرف

۱۰۵۷ آن شد که دلت به‌مجلس ما بودی رویت گل و، چشم نرگس ما بودی
با اینهمه، شادم که غمت مونس ماست وای، ارغم تو نه مونس ما بودی!

وله

۱۰۵۸ نه درد مرا، کناره‌ای هست پدید نه سوی وصال، چاره‌ای هست پدید
گفتی: ز غمم هیچ اثر نیست پدید بهتر بنگر، که پاره‌ای هست پدید!

اثیر

۱۰۵۹ شد روز سپید من، سیاه از غم تو وین سرخ رخم، زرد چو ماه از غم تو
رخساره بنفش کردم و، جامه کبود ای لعل رخ و سبز خط آه از غم تو

لااعرف

۱۰۶۰ با حسن تو، لاف زهد و تقوی بنماند در وصف تو، لفظ حسن ومعنی بنماند
وین مدّعیان عقل نابالغ را در کوی غمت، مجال دعوی بنماند!

وله

۱۰۶۱ ای بی‌رخ تو، دلم زجان بگرفته و آوازهٔ حسن تو، جهان بگرفته
این طرفه، که خون کرد دلم را غم تو و آنگاه، مرا چو خونیان بگرفته!

مبارکشاه غوری

۱۰۶۲ تا با غم عشق یار، خویشی دارم بر شادی و غم، کمی و بیشی دارم
صد ساله غمم نهد به‌هر دم، در پیش گرچه به‌هزارساله، پیشی دارم!

اشهری

۱۰۶۳ هر شب، غم تو غمزده‌ای را بکشد بیهوده، به‌کار آمده‌ای را بکشد
گفتی که: نداری تو غم، آخر دارم چندانکه چو من دلشده‌ای را بکشد!

شفروه

۱۰۶۴ دی گفت بتم: به‌هر غمی صد می‌خور وان زخم کز آن بتر نباشد می‌خور
گفتم: تو غمی بخور به‌کارم، گفتا: عاشق نه‌منم که غم خورم، خود می‌خور!

جمال عبدالرزّاق

۱۰۶۵ ای کشته چو من هزار، در پای غمت وای غرقه چو من بسی، به‌دریای غمت
ویران مکن این دیده و دل، زاتش و آب کاین جای خیال توست وآن جای غمت!

شهریار زوزنی

۱۰۶۶ جان گفت به‌دل، که تا کی ای بی‌معنی از خوردن غم، شرم نیایذت همی
دل گفت: چو غم درآید از در گوید: مهمان خواهی؟ نمی‌توان گفت که نی!

شهریار زوزنی

۱۰۶۷ محروم رخ چون ارمت می‌باشم سر گشتهٔ جور و ستمت می‌باشم
از روز وصال تو، طمع ببریدم در خدمت شبهای غمت می‌باشم!

وله

۱۰۶۸ عاقل باید که سُخرهٔ غم نشود هر دم، زغم بیهده درهم نشود
زیرا که غم است آنچه در مدّت عمر چندانکه ازو بیش خوری، کم نشود!

لاعرف

۱۰۶۹ لشکرگه عشق، عارض خرّم توست زنجیر خرد، زلف خم‌اندر خم توست
آسایش صدهزار جان، یک دم توست ای شادی آن دل، که در آن دل غم توست!

علی شروانی

۱۰۷۰ من مرد نشاط نیستم، مرد غمم در کوی نیاز، نازپرورد غمم
من، با غم دل چو جان برآمیخته‌ام غم خورد دل من است و، من خورد غمم!

لاعرف

۱۰۷۱ ای صبح، دم سرد به‌من باز گذار چون باد شدم، گرد به‌من باز گذارا
ای مرغ سحر، لاف غم یار مزن خاموش! تو این درد به‌من باز گذارا

۱۰۶۵. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۸۸.

۱۰۶۹. دیوان سنایی ص ۵۷۱.

مبارکشاه غوری

۱۰۷۲ آنها، که زخود فراغ دل می‌یابند سودای تو، در دماغ دل می‌یابند
در ظلمت غم، زنور شمع رخ توست هر شعله، که در چراغ دل می‌یابند!

لغیره

۱۰۷۳ معشوقه، چو زلف خویش برهم زندم زخمی که به‌جان زند، دمادم زندم
در خانهٔ غم نهد، فراغ دل خویش وآنگاه، چو حلقه بر در غم زندم

قاضی شمس‌الدّین اقطع

۱۰۷۴ روزم، ز رخ تو روشنایی می‌داشت دل، کی زتو طاقت جدایی می‌داشت؟
بیگانه تو کردی‌ام ز شادی، گرنه غم، با دل من چه آشنایی می‌داشت؟

مجیر بیلقانی

۱۰۷۵ دل، بر سر کوی توست سرمست غمت تن، همچو دل اوفتاده در شست غمت
درماندهٔ آنم، که چه سرخواهد داشت؟ جانی، که به‌پای بردم از دست غمت!

اثیر اخسیکتی

۱۰۷۶ گفتی که غمم همی شمارد غم تو تا سور کند زشادی‌ام ماتم تو
ای کاش بُدی من از خدا می‌خواهم کاین فتح برآمدی، به‌بخت غم تو!

لاادری

۱۰۷۷ در یک دمِ عاریت، زعالَم مندیش ور دم دهدت جهان، از آن دم مندیش
جایی که درو به‌یک دم عاریتی [است] صدگونه غم بیهده درهم، مندیش!

وله

۱۰۷۸ مگذر زسر رهی و، مگذار مرا زین عاشق سرسری مپندار مرا
چون شمع، در آتش غمت می‌سوزم از من نرهی، تا نکشی زار مرا!

نظامی

۱۰۷۹ گیرم که گرفته‌ای کمم، اینت رسد! ور زان نخوری بتا غمم، اینت رسد!
اینت نرسد، که من بمیرم زغمت ارتو نایی به‌ماتمم، اینت رسد!

۱۰۷۵. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۹۳.
۱۰۷۶. دیوان اثیر اخسیکتی ندارد.

جمال اشهری

۱۰۸۰ گر بر چو منی کم نگری، اینت رسد! نام من مسکین نبری، اینت رسد!
اینم نرسد، که من غم تو نخورم گر تو غم کارم نخوری، اینت رسد!

لاادری

۱۰۸۱ بر شمع رخ تو، سوخت پروانهٔ دل وز دست غمت، خراب شد خانهٔ دل
با اینهمه شادم، که مرا هست غمت چون گنج، نهان میان ویرانهٔ دل!

سراج اسدآبادی

۱۰۸۲ از دیده و دل، غرقهٔ سودای توام یارب، که چگونه مرده در پای توام!
نقد غم خویشتن، زمن باز مگیر آخر، نه خزینه‌دار غمهای توام؟

وله

۱۰۸۳ با کفر سر زلف تو، دینها سره نیست با روی تو، بر مه آفرینها سره نیست
هر لحظه، هزار گونه غم نقد کنی ای جان وجهان، مکن که‌اینهاسره‌نیست!

سیّد اشرف غزنوی

۱۰۸۴ یارم، چو کلاله بر گل و لاله نهاد جان نیز، دل شکسته بر ناله نهاد
مسکین دل من، امید یکروزه نداشت باری، به‌چه حرص این غم صدساله نهاد!

وله

۱۰۸۵ گر من نه چنین عاشق بی‌خُرده‌امی بی‌تو، نفسی زعمر نشمرده‌امی
من زنده نیم، حقیقتم روشن شد گر زنده‌امی نه از غمت، مرده‌امی!

وله

۱۰۸۶ برکس به‌جز از تو، یک زمان دل ننهیم بی‌روی تو، بر ملک جهان دل ننهیم
گویی که: مخور غم، که کنم با تو وفا گویی تو، ولیک ما بر آن دل ننهیم!

وله

۱۰۸۷ در ده قدح درد، که درمی‌باید دردم چو زتوست، بیشتر می‌باید!
خوش نیست غمت، ولیک بس‌خوشخوار است چندانکه همی خورم، دگر می‌باید!

۱۰۸۴. دیوان سیدحسن ص ۳۲۹.
۱۰۸۵. دیوان سیدحسن ندارد.
۱۰۸۶. دیوان سیدحسن ندارد، به‌شمارهٔ ۲۵۳۸ به‌نام سیداشرف تکرار شده.
۱۰۸۷. دیوان سیدحسن ص ۳۳۴.

خالد هروی

۱۰۸۸ در عشق تو، سرمایهٔ درمان درد است — بر یاد تو، پیرایهٔ هجران درد است
دور از من! اگر شود زمن درد تو دور — یارب‌که‌غم‌آن‌غم‌است‌و، دردآن‌درد است!

افضل اسفراینی

۱۰۸۹ تا جان و دلم بوی تو [را] یافته‌اند — روی از دو جهان به‌جمله برتافته‌اند
دانی چه کنم؟ دست بدارم زغمت — کاین غم، نه به‌پای چو منی بافته‌اند!

لااعرف

۱۰۹۰ سلطان دل من، ستمش می‌خواهد — وز والی وقت، هر دمش می‌خواهد
چون من [پی] شادی‌ام، خطی خواهد داد — پروانهٔ خواجهٔ غمش می‌خواهد!

وله

۱۰۹۱ چون من به‌غم عشق تو دل بسپارم — خواهم که به‌هر غمی دلی پیش آرم
از من به‌هزار دل، نداری منّت — وز تو به‌غمی، هزار منّت دارم

وله

۱۰۹۲ زان یار، که عمر از او مرتّب دارم — هنگامهٔ روز وصل، در شب دارم
تلخیِ غمم جان به‌لب آورد و، هنوز — شیرینی آن نواله در لب دارم!

وله

۱۰۹۳ از دهرهٔ دهر خود مسلّم نجهد — وز دام سپهر شاد بی غم نجهد
بسیار مخور تو غم، که از دست اجل — آدم چو نجست، آدمی هم نجهد!

لااعرف

۱۰۹۴ گردل که‌یکی است، صدشود در غم تو — دانم ز همه بود فزونتر غم تو
در بازم، اگر پای نداری با من — سر در غم تو، که هست در سر غم تو!

رضیهٔ گنجه‌ای

۱۰۹۵ هر چند، چو خاک راه خوارم گیری — خاک توام، ارچه خاکسارم گیری
در بحر غمم زاشک، شاید که به‌لطف — نزدیک لب آیی، به کنارم گیری!

۱۰۸۹. با تغیراتی به‌شمارهٔ ۳۸۰۹ بی‌نام گوینده آمده.

کمال اسماعیل

۱۰۹۶ عشق تو، زلطفها که با ما کرده‌ست چشمم صدف لؤلؤلالا کرده‌ست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من در دور رخ تو، دل به‌دریا کرده‌ست!

ولهٔ

۱۰۹۷ گفتی: دودلی تو، زتو کاری ناید! بهتان چنین نهی تو بر من، شاید!
خود نیست مرا دلی و، گر نیز بود تا صد بود، از بهر غمت می‌باید!

وله

۱۰۹۸ شایستهٔ عشق خدمتی ناکرده در نعمت هجران توام پرورده
ادرار روان اشک، در وجه من است اجرای غم تو می‌خورم، ده مرده!

وله

۱۰۹۹ ای من زتو اندوخته، صد خرمن غم بر راه تو، دل نشسته بر روزن غم
بی‌من، تو کشان دامن شادی در پای من بی‌تو، کشیده پای در دامن غم!

وله

۱۱۰۰ این وادی زنده رود، خون بایستی سیلابش، ازین بسی فزون بایستی
وآنگه، زبرای حق گزاری غمت این جمله، به‌چشم من درون بایستی

وله

۱۱۰۱ بی‌روی تو، غمگسار من جز غم نیست یک لحظه، دلم زخویشتن خرّم نیست
گر نیست مرا دل طرب، نیست عجب کز بس غم دل، مرا دل غم هم نیست!

وله

۱۱۰۲ هرچند، که روی لاله بس دل گُسِل است درهجرتو، چشم من زرویش خجل است
سر تا سر عالم، ارهمه کام دل است هرچ‌آن‌نه‌غم‌توباشد، ازمن بحل است!

۱۰۹۶. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۴۱.
۱۰۹۷. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۵۳.
۱۰۹۸. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۲۵.
۱۰۹۹. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۸۵.
۱۱۰۰. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۳۲.
۱۱۰۱. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۳۸.
۱۱۰۲. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۱۳.

وله

۱۱۰۳ سیر آمدم، از غم دمادم خوردن وزبس غم گونه گونه درهم خوردن
الحق، چه نکوست عادت کم خوردن اندر همه چیز، خاصه در غم خوردن!

وله

۱۱۰۴ بر دل، زغمت دوش ببخشایستم زان گونه که گر نبودمی، شایستم
گر زانکه کسی بمیرد از غم، پس من دوش از غم تو مرده همی بایستم!

وله

۱۱۰۵ گر دوش بتم نالهٔ من بشنودی با سنگدلی، بر دل من بخشودی
وانچ از غم او، کشید این سوخته دل گر خود شب دوشینه بدی، بس بودی!

وله

۱۱۰۶ در دیدهٔ روزگار، نم بایستی یا با غم من، صبر بههم بایستی
یا مایهٔ غم، چو عمر کم بایستی یا عمر، بهاندازهٔ غم بایستی

وله

۱۱۰۷ غمگین دل من، غم همه عالم خورد هرجا که غمی دید، همه درهم خورد
ناخورده غمی نماند، شاید که کنون شادیِ دلم خورم، که چندین غم خورد!

وله

۱۱۰۸ رو، مرغ نشاط را بهپرواز گذار غمهای جهان، با من غمساز گذار
تو شادنشین و، عمر درناز گذار غم را بهمن و، مرا بهغم باز گذار

وله

۱۱۰۹ شاید، گر از آن روی نکو نشکیبم یا زان سر زلف مشکبونشکیبم
ناسازتر از غمت، حریفی نبود روزی که نبینمش، از او نشکیبم

۱۱۰۳. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۳۷، دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۴۲۹.
۱۱۰۴. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۳۷.
۱۱۰۵. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۳۹.
۱۱۰۶. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۴۲.
۱۱۰۷. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۳۰.
۱۱۰۸. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۲۵.
۱۱۰۹. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۱۷.

انوری

۱۱۱۰ از دست من است شاد، گویی غم تو   جز درد مرا نزاد، گویی غم تو
بر هر مژه‌ای، تا تو زمن دور شدی   سیمین گهری نهاد، گویی غم تو!

وله

۱۱۱۱ دل، بر سر عهد استوار خویش است   جان، در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تن هرچه مرا بود به‌باد   الاّ غم تو، که برقرار خویش است

شمس اسعد گنجه‌ای

۱۱۱۲ جانا، زهوای [تو] دمی نیست مرا   شب نیست، که بر من ستمی نیست مرا
زان روی، که نیستت غم کشتن من   الاّ غم کشتنم، غمی نیست مرا!

لااعرف

۱۱۱۳ ما را نبود دلی، که خرّم گردد   خود بر سر کوی ما، طرب کم گردد
هر شادی عالم، که به‌ما روی نهد   باد دل ما برو جهد، غم گردد!

وله

۱۱۱۴ پیوسته، دلم در طلب غم گردد   خود بر سر کوی ما، طرب کم گردد
از طالع شوریده که داریم، طرب   حالی که به‌ما رسید، ماتم گردد!

خاقانی

۱۱۱۵ سرها، همه سرمست خمار غم توست   هر دل که شگرف است، شکار غم توست
من، آب دو دیده دوست از آن می‌دارم   کاین آب دو دیده، یادگار غم توست

کمال اسماعیل

۱۱۱۶ چشم و دل من، زبس که پرنم شده‌اند   خون دل و آب دیده، درهم شده‌اند
و اینک، زبرای کشتن آتش غم   در آب فتاده‌اند و، در خم شده‌اند

۱۱۱۰. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۶۲۳) ظاهراً از همینجا نقل شده است.

۱۱۱۱. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۵۷. چاپ نفیسی ص ۵۹۱. نفیسی در رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۸۶، از منابع متأخر نقل کرده است.

۱۱۱۳. در رباعیات ابوسعید از منابع متأخر به‌شمارهٔ ۱۷۵ نقل شده.

۱۱۱۵. این رباعی در هیچ یک از دو چاپ عبدالرسولی و دکتر سجادی نیامده.

۱۱۱۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۵۲ (متن با دیوان اختلاف فاحش دارد).

انوری

۱۱۱۷ دی‌عشق رخش، مرا مشوّش می‌داشت گه‌دیده درآب ودل بر آتش می‌داشت
جان، از پی آنکه با غمش یکدل بود تا وقت سحر، وقت دلم خوش می‌داشت

وله

۱۱۱۸ ما را به‌صبوح، نیست الاّ غم تو و آسایش روح، نیست الاّ غم تو
تا من بزیم، غم تو خواهم خوردن کز عمر، فتوح نیست الاّ غم تو

لااعرف

۱۱۱۹ دانی تو که من بی‌تو چه رسوا باشم چون واله و سرگشته و شیدا باشم
هرگز، دل غمگنم به‌تو شاد مباد اربی تو دمی شاد زیم، تا باشم

یمین اصفهانی

۱۱۲۰ در باغ طرب، خیمه به‌صحرا نزنند از غنچهٔ دل گلی، که سرما نزنند
یک غم، زعدم پای فراتر ننهد تا دست به‌صدبهانه درما نزنند!

یمین اصفهانی

۱۱۲۱ در وصف تو، اندیشهٔ من گمره شد وزشوق رخت، فغان من بر مه شد
در گفت نیاید، که بگویم غم خویش در من بنگر، حدیثها کوته شد!

وله

۱۱۲۲ نه زانکه تو را بود زمن بیش و کمی بی‌انده تو، برآرم از سینه دمی
گر تو نشوی ملول، آرد زمنت هر ذرّه که در هواست، پیغام غمی!

عزّالدّین شفروه

۱۱۲۳ بر خود زغم عشق تو، تا کی پیچم به‌زان نبود، که باز در می‌پیچم
تا کم شودم یاد غم بیهوده در نالهٔ چنگ و، در دم نی پیچم!

جمال خلیل شروانی

۱۱۲۴ گر گرد من، ای سرو چمن می‌گردی دانم به‌چه روی و، به‌چه فن می‌گردی!
دیدی، که چو نقطه شده‌ام از غم تو زان، دایره‌وار گرد من می‌گردی

۱۱۱۷. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۵۹۳) ظاهراً از همینجا گرفته شده. نام انوری در نسخه بعداً اضافه شده ابتدا «وله» بوده یعنی از کمال اسماعیل، اما در دیوان کمال هم نیامده.

۱۱۱۸. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ٦۲۳) ظاهراً از اینجا نقل شده.

۱۱۱۹. به‌شمارهٔ ۳٦۳۳ به‌نام اشهری آمده.

وله

۱۱۲۵ آن را، که غم عشق تو دادش شادی
فرموش بود انده و، یادش شادی
شادی چه کنم، بی‌غم تو در عالم؟
آن را که غمت نیست، مبادش شادی!

وله

۱۱۲۶ خوش باش، که تا غم تو بیحد نشود
جان تو، به‌دام غم مقیّد نشود
کان تیر، که از شست قضا یافت گشاد
هرگز، به‌غم و شادی تو رد نشود!

وله

۱۱۲۷ مندیش زسیر اختران، گر مردی
از جای مرو چو دیگران، گر مردی
روز شادی، همه کسی خوش باشد
روز غم را، خوش گذران گر مردی!

وله

۱۱۲۸ تا آرزوی دلگسلم بگرفته‌ست
واندیشهٔ شمع چگلم بگرفته‌ست
شادی جهان ملک دلم بود، اکنون
سلطان غمش، ملک دلم بگرفته‌ست

وله

۱۱۲۹ با درد تو، جز مرا سر و کار مباد
در کوی غم تو، جز مرا بار مباد
وین دل، که چنین مست شد از جام غمت
تا جان به‌تنش در است، هشیار مباد!

وله

۱۱۳۰ چون دیدهٔ من با رخ تو خو بگرفت
جان را، غم عشق تو زهر سو بگرفت
دل خواست، که از غمش برآرد نفسی
سودات درآمد، نفس او بگرفت!

وله

۱۱۳۱ نه هست در این دیار، یارم جز غم
نه کس داند در این دیارم، جز غم
با آنکه زدشمنی خورم غم را من
این طرفه، که غمخوار ندارم جز غم!

وله

۱۱۳۲ فریاد، که نیست غمگسارم جز غم
زنهار، که نیست در کنارم جز غم
گویند که: غم مخور بگو پس چه خورم؟
از چرخ، چو روزیی ندارم جز غم!

وله

۱۱۳۳ هر غم، که زتو بر من دمساز آید
صد کار زساز رفته، با ساز آید
دل خون شودم، زراه دیده حالی
گامی دو سه از پیش، غمت باز آید!

وله

۱۱۳۴ گفتی که: «به‌باغ عشق بالیده نه‌ای / واندر غم من، چنان پسندیده نه‌ای:
در قدّ خمیده و دل تنگم بین / گر صورت غم بعینه دیده نه‌ای!

وله

۱۱۳۵ با غم گفتم: «جگر به‌خون می‌کنی‌ام / عشرت کم و، اندوه فزون می‌کنی‌ام
بیرون نروی از دل من» گفتا: «خه! / از خانهٔ خویشتن برون می‌کنی‌ام!»

وله

۱۱۳۶ ما، درّ غم خویش نسفتیم هنوز / در باغ زمانه، نشکفتیم هنوز
گفتیم هزار فصل افزون، غم دل / وز صد غم دل، یکی نگفتیم هنوز!

باب یازدهم
در اوصاف و افعال معشوق
و آن چهل و یک نمط است

نمط اوّل
در حسن و جمال

...

۱۱۳۷ گر حسن تو، بر فلک زند خرگاهی — از هر برجی، جدا بتابد ماهی
ور لطف تو، بر زمین بیابد راهی — صد یوسف، سر برزند از هر چاهی

شیخ احمد غزّالی

۱۱۳۸ در وصف توام، دوصد زبان می‌باید — یا پیشکشم هزار جان می‌باید
آنجا که تویی، دست سخن می‌نرسد — فی‌الجمله، چنانی که چنان می‌باید!

اثیر

۱۱۳۹ ناچیده گلی، زآن دو رخ نسرینی — دامن زوصال ما چرا در چینی؟
تو خود، شکری ز فرق سرتا به‌قدم — از بهر چه می‌کنی، شکر شیرینی؟

وله

۱۱۴۰ ای عالم دل ملک تو، شاهت خوانم — در جمع بتان، شمع سپاهت خوانم
یک عکس تو آن است، که ماهش خوانند — یک سهو من این است، که ماهت خوانم!

وله

۱۱۴۱ ای یوسف عهد، این‌چه‌دل آشوبی توست — هر زاویه‌ای، محنت یعقوبی توست
رخت غم خود، کجا نهم من اکنون — چندانکه جهان‌است، همه خوبی توست!

وله

۱۱۴۲ ای گلشن عقل و جان، رخ روشن تو ننشسته زعیب، گرد بر دامن تو
از لطف، به‌دست کس نیاید تن تو گر زیر و زبر کنند پیراهن تو

وله

۱۱۴۳ ای باز هنر، فاخته خو، کبک دری طوطی لب و شاهین فر و عنقا گهری
جایی که همای حسن تو پر بگشود طاوس، که باشد که کند جلوه‌گری؟

وله

۱۱۴۴ ای نقش تو دست اوستادان کرده انوار فلک را، به‌تو شادان کرده
بر چرخ چهارم، از جمالت نقطی برداشته، شمع بامدادان کرده

وله

۱۱۴۵ دل، چاکر لعل دلربای تو شود جان، بندهٔ جزع جانفزای تو شود
ورعکس پذیرد زجمالت، گردون خورشید، چو ذرّه در هوای تو شود

وله

۱۱۴۶ ای روی تو نوبهار و بستان بهشت وز قدّ تو، آراسته ایوان بهشت
تا تو، زبهشت عدن بگریخته‌ای بس چوب که می‌خورد نگهبان بهشت!

لغیره

۱۱۴۷ در باغ طرب سرو سهی، باری تو گر بر دل و جان داغ نهی، باری تو
از حسن و جمال، اگر کسی لاف زند ای نور دو دیدهٔ رهی، باری تو!

وله

۱۱۴۸ خورشید، که او عکس نگینت بوسد هر لحظه، زآسمان زمینت بوسد
در پای تو، همچو دامنت می‌افتد تا دست تو، همچو آستینت بوسد

لاادری

۱۱۴۹ چون سنبل زلف پر زتاب تو، که راست؟ چون نرگس مست پرزخواب تو، که راست؟
از حسن، نگارا لمن‌الملک بزن تا زهره و یارای جواب تو، که راست؟

وله

۱۱۵۰ در عشق تو، دل داده زدستم خوانند در هجر تو، دیوانه و مستم خوانند
خواهم که ترا سجده کنم، نتوانم زان بیم، که خورشید پرستم خوانند!

لااعرف

۱۱۵۱ بر چهرهٔ من، به‌نام خود زر داری | در دیده که تخت توست، گوهر داری
بر سرو روان، زماه افسر داری | بادات زملک حسن، برخورداری!

سیّد اشرف

۱۱۵۲ گه، بر رخ آن مهر گیا بازم عشق | گه، بر سر آن زلف دوتا بازم عشق
سر تا پایت زیکدگر خوبتر است | عاجز شده‌ام، که بر کجا بازم عشق

وله

۱۱۵۳ مه را، اثری به‌روی او می‌ماند | چیزیش، بدان فرشته خو می‌ماند
نی، نی، غلطم! مه ز کجا او زکجا | جان برخی او، بدو همو می‌ماند!

وله

۱۱۵۴ مرجان، به‌حقیقت از لبان تو برند | درّ و گهر، از لفظ و زبان تو برند
بی‌نام و نشان شوند، خوبان جهان | جایی، که درو نام و نشان تو برند!

لااعرف

۱۱۵۵ امروز، به‌خوبی ای صنم رونق توست | در بارگه حسن و لطف، سنجق توست
اوصاف تو، از وهم و خرد بیرون است | این «لیس کمثله» مگر در حق توست

وله

۱۱۵۶ یک ساعته وصل آن بت روح‌افزای | حقّا، که به‌از مملکت هر دو سرای
چشم بد از او دور، که از سرتاپای | یا روح مجسّم است، یا لطف خدای!

مجیر بیلقانی

۱۱۵۷ آنها، که به‌مذهب تناسخ فردند | تو می‌رفتی، در تو نظر می‌کردند
سوگند به‌اعتقاد خود می‌خوردند | کاین یوسف مصری است، که باز آوردند!

۱۱۵۱. دیوان سیدحسن ص ۳۴۴.

۱۱۵۲. دیوان سیدحسن ص ۳۳۸.

۱۱۵۳. دیوان سیدحسن ندارد. در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۲۰۹) بی‌نام شاعر آمده.

۱۱۵۴. دیوان سیدحسن ندارد.

۱۱۵۷. دیوان مجیر ندارد.

وله

۱۱۵۸ صد بار وجود را فرو بیخته‌اند تا زو، چو تو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان‌الله! زفرقِ سر تا قدمت در قالب آرزوی من ریخته‌اند!

جمال نقّاش

۱۱۵۹ با روی تو، خورشید سخن از مه راند مه پیش تو، آفتاب را نیکو خواند
خورشید سپید دیده، کور است مگرا یا ماه سیه گلیم را، شرم نماند!

جمال عبدالرّزاق

۱۱۶۰ از بهر خدا، آن قد و قامت نگرید بر عارضش، از مشک علامت نگرید
زانجا که شمایید، بنتوان دیدن! در چشم من آیید و، قیامت نگرید!

صدر زنگانی

۱۱۶۱ نقّاش رخت، زطعنه‌ها آسوده‌ست کز صنعت خود، هر چ‍ توان بنموده‌ست
سرتا پایت، چنانکه باید بوده‌ست گویی که کسی به‌آرزو فرموده‌ست!

عبدالواسع جبلی

۱۱۶۲ از روی تو، نسختی به‌چین بردستند آنجا، که دو صد بتگر چابکدستند
در پیش مثال روی تو، بنشستند انگشت گزیدند و، قلم بشکستند!

لااعرف

۱۱۶۳ حاشا که به‌ماه ـ گویمت ـ می‌مانی یا چون قد تو، سرو بود بستانی
مه را، لب لعل شکّر افشان زکجاست؟ در سرو، کجاست جنبش روحانی؟

لااعرف

۱۱۶۴ در دور رخت، یک دل بی‌آبله نیست وان رخ که تو داری، ازجهانش گله نیست
مه‌خواندنش خطاست، زان‌روی که هست رومی‌رخ و ترک چشم و، زنگی‌کُله نیست!

۱۱۵۸. دیوان مجیر ندارد. در دیوان خاقانی (ص ۷۱۸) و در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۷۷) چاپ شده.

۱۱۵۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۱۱۶۰. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۱۱۶۱. در دیوان عبدالواسع جبلی (ص ٦٦٢) آمده، و در لمعة السراج (چاپ روشن ص ١٦) بی‌نام گوینده، و نیز در رباعیات ابوسعید (ش ۷۳) از منابع متأخر نقل شده.

۱۱۶۲. در آتشکدهٔ آذر با تغییر مصراع اول، به‌نام روزبهان آمده. دیوان عبدالواسع ندارد.

ولهٔ

۱۱۶۵ ای عربدهٔ نرگس مستت، همه خوش / وی شعبدهٔ زلف چو شستت، همه خوش
ای هرچه کنی، زپای تا سر همه خوب / وز سر تا پای، هرچه هستت همه خوش!

وله

۱۱۶۶ در موسم گل، شراب را می‌مانی / در جام بلور، آب را می‌مانی
در صبحدم، آفتاب را می‌مانی / در دیدهٔ مست، خواب را می‌مانی!

لغیره

۱۱۶۷ ای نوش لب، آفتاب را می‌مانی / وی کان طرب، شراب را می‌مانی
شیرین پسری، خدای را باید گفت / انصاف دهم، جلاب را می‌مانی

لااعرف

۱۱۶۸ گر یوسف زنده بودی، ای شمع چگل / از حسن تو، شرمسار ماندی و خجل
بس‌خواندی، زان‌پس که‌به‌تو دادی دل / «سبحانک ما خلقت هذا باطل»

عزّ اصفهانی

۱۱۶۹ این حور وشان، که نازنین آمده‌اند / گویی مگر از خلد برین آمده‌اند
آبِ کهنانِ آسمانی بردند! / این نوعهدان، که در زمین آمده‌اند!

وله

۱۱۷۰ امروز، دگرباره چنان آمده‌ای / گویی زبهشت جاودان آمده‌ای
رخشنده، چو ماه آسمان آمده‌ای / از خلد مگر در این زمان آمده‌ای؟

وله

۱۱۷۱ کس نیست، که داد خلق بستاند ازو / جان من مستمند برهاند ازو
سبحان‌الله! که نیستش در همه تن / عیبی، که دلم عنان بگرداند ازو!

وله

۱۱۷۲ گر برشمرم زخوبیش تا چند است / یا معنی جان‌پسند، او را چند است
عمرم، زشمردنش به‌پایان آید / وان را نتوان گفت، که‌چون یا چند است؟

وله

۱۱۷۳ گه بر سر زلف دلربایت نگرم / گه بر لب لعل جانفزایت نگرم
چندانکه من اندر سر و پایت نگرم / عاجز شده‌ام، که در کجایت نگرم!

وله

۱۱۷۴ ای گلبن لطف، یاسمن برخی تو وی سرو روان، سرو چمن برخی تو
در شیوهٔ شکل هر که در روی زمین در می‌نگرم، هم تو که من برخی تو!

کمال [اسماعیل]

۱۱۷۵ ای بر دل من غم ترا دلسوزه سرگشتهٔ لعلت، فلک فیروزه
یک ساعته حسنت از خدا می‌خواهد هم ماه دو هفته، هم گل یکروزه!

لغیره

۱۱۷۶ ای عشق تو را، با دل من خویشی کم وی مهر تو، از هرچه براندیشی کم
تا حسن تو را، کمی بود هر دم بیش اندوه تو را، کجا بود بیشی کم؟

وله

۱۱۷۷ اندامِ به‌اندامِ چو سیمِ خامش لطفی دارد، که کس نداند نامش
نقّاش فلکِ، نمی‌تواند انگیخت اندام به‌اندام‌تر از اندامش!

مرتضی

۱۱۷۸ لعلت، که شکر سغبهٔ شیرینی اوست او را به‌جهان کار، گهر چینی اوست
مثلت به‌جهان، دیدهٔ احول بیند وان نیز، هم از غایت کژبینی اوست!

ظهیر

۱۱۷۹ دل، گرچه هلاک جان و تن می‌خواهد رسوایی کار خویشتن می‌خواهد
من، فارغم از ملامت دشمن و دوست خود حسن تو، عذر دل من می‌خواهد!

شمس شُجاسی

۱۱۸۰ هر دل که تو را بباخت، در تاب بود هر دیده که بی‌تو گشت، بیتاب بود
درچشم‌منی دایم و، این نیست شگفت زیرا که پری همیشه در آب بود!

وله

۱۱۸۱ با آنکه دوای درد دل نتوان کرد هم ترک تو، ای شمع چگل نتوان کرد
صورتگر جان، زنور خود کرد تورا ورنه، چو تویی زآب و گل نتوان کرد!

۱۱۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۵، ش ۶۹۳.
۱۱۷۹. دیوان ظهیر ص ۴۵۰.
۱۱۸۰. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۷) بی‌نام شاعر آمده.

قاضی مراغه

۱۱۸۲ منشین صنما به‌جورجویی، برخیز پیشت برود هرچه بگویی، برخیز
خطّ تو، گواه عارض شاهد توست با ماه، به‌دعوی نکویی برخیز!

کمال تفلیسی

۱۱۸۳ در روی تو، روی خود عیان بتوان دید مغزش زدرون استخوان بتوان دید
در تاریکی، تو را چنان بتوان دید کز لطف تو، در تن تو جان بتوان دید

حاجی شروانی

۱۱۸۴ ای پیش قدت، سرو چمن در باقی با عارض تو، سیم و سمن در باقی
فی‌الجمله، سخن زآفرینش امروز بی‌مثل کسی، گشت سخن درباقی!

عماد غزنوی

۱۱۸۵ در کوی تو، کِشت وصل بی‌بر بینم وز دست تو، دست عقل بر سر بینم
از بوالعجبیهات یکی فعل آن است کانگه که ببینمت، نکوتر بینم

بدر تفلیسی

۱۱۸۶ زلف تو، به‌پیرامن مه می‌گردد بر خون هزار بی‌گنه می‌گردد
داری الفی ز قدّ و، صفری زدهان حسن تو، از آن یکی به‌ده می‌گردد

سعد گنجه‌ای

۱۱۸۷ در گرد سر زلف تو، جان می‌نرسد در حسن تو، ماه آسمان می‌نرسد
در شکل و شمایل تو، ای جان وجهان چیزی است، که کس به‌کنه آن می‌نرسد

وله

۱۱۸۸ با آنکه دمی به‌مهر پیوندت نیست بنمای، دلی که آرزومندت نیست
ای دوست، مگر خدای خوبانی از آنک در دهر، به‌حسن مثل و مانندت نیست

نجیب عمر

۱۱۸۹ در یار نگر، چو کعبه خواهی و حرم در وی، حجرالاسود و زمزم با هم
خالش حجرالاسود و، رویش کعبه خطّش حرم و، چاه زنخدان زمزم

رضیه گنجه‌ای

۱۱۹۰ تا در چشمی، برفت خواب از چشمم اشکی نرود، به‌هیچ باب از چشمم
لیکن، زپی آنکه تو در چشم منی از ترّی آن، می‌چکد آب از چشمم!

مهستی

۱۱۹۱ تا ظن نبری کز پی جان می‌گریم زین سان که به‌پیدا و نهان می‌گریم
از آب لطیف‌تر نمودی خود را در چشم من آمدی، از آن می‌گریم

جمال اشهری

۱۱۹۲ یاری، که قدش چو قدّ سرو چمن است رخسارهٔ او، رشک گل و یاسمن است
دیدم به‌رهش، زلطف چون آب روان زان، آب روان هنوز درچشم من است

کمال اسماعیل

۱۱۹۳ سودای تو، راز من برون داد از چشم اشکم به‌زبان حال، بگشاد از چشم
تا لطف تو در چشم من آمد، زان پس آب همه عالمم بیفتاد از چشم

لغیره

۱۱۹۴ از گل نه‌ای ای نگار، از نوری تو گویی نه نهاد آدمی، حوری تو
آن کس که تو را به‌ماه مانند کند گو: نیک براندیش، که بس دوری تو!

لااعرف

۱۱۹۵ روزی، که‌سرازپرده برون خواهی کرد آن روز، زمانه را زبون خواهی کرد
گرحسن وجمال از این فزون خواهی کرد یارب، چه‌جگرهاست‌که‌خون‌خواهی‌کرد

وله

۱۱۹۶ مه کیست دلا، که حلقه بر در زندت یا چرخ، که خیمه‌ای برابر زندت
یاری داری، که مه خجل گردد از او با نقره زدی، ولیک با زر زندت!

سعد لجامی

۱۱۹۷ تازلف‌ورخت، چوصبح وشام افتاده‌ست در حلق دل از زلف تو دام افتاده‌ست
تو، نوبت حسن گرچه امروز زدی دیرست، که این طشت زبام افتاده‌ست!

جمال خلیل

۱۱۹۸ گرچه که دلم را به‌تعب می‌داری وزتاب سرزلف به‌تب می‌داری
باقدّ وخط ورخ چوسرو وگل و مشک شکلی و شمایلی عجب می‌داری

۱۱۹۳. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۱۱۹۵. دیوان سنایی ص ۵۸۲. این رباعی در کشف‌الاسرار (ج ۴ ص ۲۳۰، ج ۷ ص ۴۴۱، ج ۸ ص ۴۵۶، ج ۱۰ ص ۳۷۴) نیز بی‌نام شاعر آمده و از سنایی است.

نمط دوم
در تشبیهات طُرّه

لاأعرف

۱۱۹۹ ای توده به‌گرد روز تو خرمن شب	وی روز تو دست کرده در گردن شب
پیشانی روشن تو، وان طرّه بدو	صبحی است، برون آمده از دامن شب

صدر خجندی

۱۲۰۰ تا طرف رخت زلف سیه بگرفته‌ست	گویی ره توبه را گنه بگرفته‌ست
آن طرّهٔ عنبرین، زرخ یک سوکش	تا ظن نبرد کسی، که مه بگرفته‌ست!

جمال خجندی

۱۲۰۱ چشمت به‌کرشمه‌ای دو صد جان ببرد	لعل لب تو رونق صد کان ببرد
وان طرّهٔ هندوی مشعبد بازت	از حقّهٔ دل مهرهٔ ایمان ببرد!

کمال اصفهانی

۱۲۰۲ ای دیده، خیال روی چون گلنارش	برخود زدی، از چشم فرو مگذارش
وی دل، تو سر طرّهٔ عنبر بارش	نیک آوردی به‌دست، محکم دارش!

برهان گنجه‌ای

۱۲۰۳ مُهر، از لب جانفزای نوشین بردار	بار، از دل عاشقان غمگین بردار
در کار جگر سوختگان، کن نظری	از گوشهٔ مه، طرّهٔ مشکین بردار!

لغیره

۱۲۰۴ در عشق تو، ای فرشته‌خو می‌ترسم	تا از غم آن روی نکو می‌ترسم
از زلف تو ایمنم، ولی طرّهٔ تو	پیوستهٔ حاجب است، از او می‌ترسم!

عزیز شروانی

۱۲۰۵ ای چشم تو بر کرده به‌عیّاری سر	ابروت نهاده، در جفا کاری سر
چون زلف به‌سر برآمدم از تو و، تو	چون طرّه، به‌من فرو نمی‌آری سر!

۱۲۰۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۵.

شمس اسعد گنجه‌ای

۱۲۰۶ ای چشم تو خو کرده به‌خون ریختنم مگذار به‌غمزه دست بر پیختنم
گر بر خطت از میان جان سر ننهم از طرّه بفرمای، در آویختنم!

جمال حاجی

۱۲۰۷ دل عاشق روی توست، نیکو دارش در بند به‌بوسه با لبت بازارش
چون زلف، به‌پای در میفکن کارش چون طرّه، بیکبار فرو مگذارش!

وله

۱۲۰۸ گر دل نه مطیع توست، برخیز او را از حلق به‌تیر غمزه خون ریز او را
ورجان زخط خوش تو سرپیچاند برخیز، سر از طرّه برآویز او را!

خلیل شروانی

۱۲۰۹ بس نیست، که مشک لاله را می‌پوشد یعنی خط، خدّ تو فرا می‌پوشد
این طرّهٔ هندوی تو، باری از من پیشانی روشنت چرا می‌پوشد؟

نمط سوم
در تشبیهات زلف

جمال اشهری

۱۲۱۰ ای یافته زلف تو زهر باد شکست با زلف تو، تا ابد بهم باد شکست
با لاله و گل، رخ تو را بود مصاف از بهر چه، بر زلف تو افتاد شکست؟

لاادری

۱۲۱۱ زلف تو، عظیم سرفراز افتاده‌ست در بردن دل، دست دراز افتاده‌ست
روی تو، به‌حسن می‌کند تربیتش او فارغ از آن، به‌پشت باز افتاده‌ست!

جمال اشهری

۱۲۱۲ مشکین سر زلفین تو، تا می‌جنبد در غارت مسکین دل ما می‌جنبد
زلف تو، به‌جنبشی دل از من بربود آن زلف نگر، که از کجا می‌جنبد!

۱۲۱۱. در جنگی از قرن هفتم و هشتم (چاپ مرحوم یغمایی ص ۲۶۸) نیز آمده.

وله

۱۲۱۳ چشمت، دررحمت است بازش می‌کن / وز ناز و کرشمه، برگ و سازش می‌کن
زلف سیهت، که مشک می‌خیزد از او / سرمایهٔ عمر است، درازش می‌کن!

وله

۱۲۱۴ ای هر دهن از تو کرده افسانه مرا / غم نیست، که نیست از تو هم خانه مرا
در پای چه می‌کشی سرزلف، که کرد / زنجیر کشیدن از تو، دیوانه مرا!

وله

۱۲۱۵ زلف کژ تو، که هست با قد تو راست / بالاش، همان مدان که از سر تا پاست
پیوند از آنجا که تویی با دل ماست / بنگر، که مسافت از کجا تا به‌کجاست!

وله

۱۲۱۶ زلف سیهت، که مشک با او کم زد / مشّاطهٔ فتنه‌اش خم اندر خم زد
یک شب به‌منش سپار، تا یکباری / برهم زنمش، که عالمی برهم زد!

وله

۱۲۱۷ آن بت که دلم جست ... در بر زلف / بر اخگر رخ نهاد خوش عنبر زلف
بنمودیمی دل شده در صورت خط / از آینهٔ عذار، عکس سرزلف

لغیره

۱۲۱۸ دل بشکندم، چو زلف بر هم شکنی / دل کم شکند مرا، گرش کم شکنی
بر هم مشکن زلف، که یک عالم دل / برهم شکند، چو زلف برهم شکنی!

لااعرف

۱۲۱۹ ای ترک، به‌غمزه آفت جان و تنی / خصم تو نیم، گرچه به‌جان خصم منی
بر می‌شکند خسته دلم را، زلفت / من، زلف ندیده‌ام بدین پرشکنی

وله

۱۲۲۰ نزدیک دو زلفت، ای مه بنده نواز / چشمت، سخن روی تو می‌کرد آغاز
می‌پیخت دراو حدیث و، الحق خوش بود / مستی و حدیث خوب و افسانه دراز!

۱۲۱۶. در لباب‌الالباب (ص ۲۱۹) به‌نام صدرالدین خجندی.

کمال خجندی

۱۲۲۱ زلفت، به‌جز از ستیزه کاری چه کند؟ دانی که چو دل بدو سپاری چه کند؟
در زیر کله، جهان برآورد به‌هم وه، وه! که گرش فروگذاری چه کند!

لااعرف

۱۲۲۲ زلف تو، تنت را به‌زره پوشیده‌ست مانا که به‌دزدی دلم کوشیده‌ست
بی‌شک، که به‌خون ریختنم دارد میل خطّ تو، بر آنگونه که بر جوشیده‌ست

وله

۱۲۲۳ زلف تو، که عادتش دل آزاری ماست پیچان همه گه، زناله و زاری ماست
باید که ازین سپس نبرّی سر او گر نیز همه برای دلداری ماست!

سیّد بوعلی

۱۲۲۴ زلف تو، بنفشهٔ کمر بربسته‌ست یا خود گرهی به‌کار ما در بسته‌ست
گر دوش نداده‌ست کسی درد سرش امروز چرا تافته و سربسته‌ست

لااعرف

۱۲۲۵ درّ صدف لعل تو، قند افتاده‌ست جعد خوش تو، شکسته بند افتاده‌ست
تو، غرّهٔ به‌برشکستگیهاش مشو در بندش بین، شکسته چند افتاده‌ست؟

لااعرف

۱۲۲۶ گفتم که: «دلم به‌نزد تو گشت گرو دل باز ده، آغاز مکن حیلهٔ نوا!»
بفشاند هزار دل، زیک حلقهٔ زلف گفتا: «دل خود بجوی و برگیر و بروا!»

وله

۱۲۲۷ زلفت که همیشه سروری ورزیده‌ست در پای تو چون در دل من پیچیده‌ست
می‌لافد از آنکه گرد رویت گشته‌ست یعنی: همه آفتاب‌گَردش دیده‌ست!

سیّد بوعلی

۱۲۲۸ دل را، که به‌خدمت تو آمد رایش عمری پس ازآنکه گشت خالی جایش
در چاه زنخدان تو دیدم، در بند از زلف تو، زنجیر گران بر پایش

۱۲۲۱. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۰۷۶.

۱۲۲۷. در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۹۴) بی‌نام شاعر آمده.

لااعرف

۱۲۲۹ تا دیده‌ام آن زلف زره مانندش / کآرامگه دلم همه خوانندش
بی‌صبر و دل و قرار چون [می] باشد / دیوانه که زنجیر بجنبانندش

لغیره

۱۲۳۰ چشمم که بر آن سرو قبا پوش افتد / دل، زآتش او چو دیگ درجوش افتد
بر خاک نهد مه برِ او پیشانی / زلف خوش او، چو بر بنا گوش افتد

شیخ برهان

۱۲۳۱ گر جرعه‌ای از جام لبت نوش کنم / مهر همه دلبران، فراموش کنم
یک حلقه ز زلف عنبرینم بفرست / تا حلقهٔ بندگیت، در گوش کنم

وله

۱۲۳۲ چون ساخت دلم در سر زلف تو مقام / همچون زلفت به‌جمله اوصاف تمام
آشفته و آویخته و تیره نهاد / سرگشته و برهم زده و بی‌آرام

وله

۱۲۳۳ هر دم، دل من میل به‌جایی دارد / اندیشهٔ عشق دلربایی دارد
رایش همه زلف دلبران باشد و بس / یارب، چه شکسته‌بسته رایی دارد!

وله

۱۲۳۴ با روی تو، ماه آسمان را چه محل! / با قدّ تو، سرو بوستان را چه محل؟
آنجا که سر زلف تو مشک افشاند / در پای تو، افشاندن جان را چه محل؟

وله

۱۲۳۵ زلف توام، از عنا بخواهد کشتن / یک شهر چو من گدا بخواهد کشتن
برخیزم و، در شهر برآرم فریاد / کآویخته‌ای مرا بخواهد کشتن!

وله

۱۲۳۶ جانا، چو میان ما نه بیگانگی است / بشنو، که مرا با تو سخن خانگی است
برآرزوی سلسلهٔ زلف خوشت / دیوانه دلم را، سر دیوانگی است!

وله

۱۲۳۷ زلف تو، که صد کار و کیایی دارد / با جان، زلطافت آشنایی دارد
بر گوشهٔ چشم حلقه گشته‌ست، مگر / کان ترک، سر حلقه‌ربایی دارد!

وله

۱۲۳۸ تا جنبش زلف تو نگارین، بیش است / با عشق تو، میل من مسکین بیش است
با زلف تو مشک چین چه قیمت دارد / مویی زسر زلف تو، صدچین بیش‌است

عیانی گنجه‌ای

۱۲۳۹ زلفت، بر خال و خط غلط می‌گردد / پرگار صفت، گرد نقط می‌گردد
خطّ تو زمرّد است و، زلفت افعی / افعی، به‌چه زهره گرد خط می‌گردد!

رفیع بکرانی

۱۲۴۰ زلفت، که چو عقرب پی شر می‌گردد / دانی پس پشتت به‌چه سر می‌گردد؟
چون دید که لعل تو زمرّد بگرفت / وحشی شد و، بر کوه و کمر می‌گردد

مجد تاییدی

۱۲۴۱ ای قاعدهٔ طرّهٔ تو طرّاری / هرگز نکنی چو دیده مردم داری
هم روز رخت شبی بر آرد کارم / چون زلف خوشت اگر فرو بگذاری

مهذّب نیشابوری

۱۲۴۲ آمد بر من، آن بت مجلس افروز / پرسید به‌لطف، گفت: «روزت، نوروز!»
گفتم: «بامن هیچ وفا خواهی کرد؟» / در روی کشید زلف، یعنی: «شب و روز!»

لااعرف

۱۲۴۳ زلفت، چو بر آن عارض مه وش باشد / یارب، که چه دلفریب و دلکش باشد!
بر رخ فکن آن عنبرت، از بهر خدای / عنبر که بر آتش فکنی، خوش باشد!

لغیره

۱۲۴۴ دل، دزد غم است، خون او ریختنی است / در چاه زنخ کنش، که بگریختنی است!
بندی ز دو زلف خویش در پایش کن / باری، به‌چنان رسن گر آویختنی است!

لااعرف

۱۲۴۵ برخاسته قامتت، سرافرازی را / چشم تو نشسته، ناوک اندازی را
خون باد دلی، کو رسن زلف تو دید / وانگاه، میان نبسته جانبازی را!

۱۲۴۰. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۵) بی‌نام شاعر. درکاشیهای تخت سلیمان (قوچانی: ص ۵۲) هم آمده، آنجا به‌جای «عقرب»، «افعی» است و همان صحیح است. به‌جای «زمرد بگرفت»، «زمرد دارد».
۱۲۴۵. در یک سفینه کهن به‌نام نظامی گنجه‌ای است (تعلیقات نفیسی بر لباب ص ۷۵۳).

لغیره

۱۲۴۶ زلفت، که طراز آستینش دیدم — گه بر سر و، گاه بر زمینش دیدم
جاسوس ضمیرم، ز ختن می‌آمد — پرسیدم از او، گفت: به‌چینش دیدم!

ظهیر

۱۲۴۷ هر حلقهٔ زلفت، ز فن یکدیگر — گشتند نهان، در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و، غارت جان — کردند زبان در دهن یکدیگرا!

مهستی

۱۲۴۸ چشم تُرکت، چو مست برمی‌خیزد — شور، از می و می‌پرست برمی‌خیزد
زلفت، چو به‌رقص در میان می‌آید — صد فتنه، به‌یک نشست برمی‌خیزدا!

ولها

۱۲۴۹ مر موی تو را چه بود، بی‌آزاری — برخاستن، از سر چو تو دلداری
من بنده، اگر موی شوم در غم تو — هرگز، زسر تو برنخیزم باری!

ولها

۱۲۵۰ در عشق تو، هر سوی همی باید رفت — چون اشک، به‌هرروی همی باید رفت
در خدمت زلفین تو، همچون شاهان — شرط است، که برموی همی باید رفت!

رضی

۱۲۵۱ ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشک — چوگان شده و، برده بسی گوی از مشک
هر موی، که از فرق تو افتد به‌زمین — فرقش نکند کسی، به‌یک موی از مشک

صفی جربادقانی

۱۲۵۲ ای باد صبا، ز زلف جانان چه خبر؟ — زان مشک فروش عنبرافشان چه خبر؟
زان‌خسته‌دلم، که درخمش‌گم‌شده بود — دیدی اثری یا نه؟ بگو، هان، چه خبر؟

لااعرف

۱۲۵۳ ای زلفِ تو گه گشاده، گه بافته خوش — گاهی گرهی برزده، گه تافته خوش!
هم‌زلف‌تو، دیده ازرخت روزی نیک — هم روی تو از زلف، شبی یافته خوش!

۱۲۴۷. دیوان ظهیر ص ۴۵۲.

ولە

۱۲۵۴ ای صنعت زلفت دل مشک آزردن   کس نیست چو زلف سیهت، بر گردن
القصّه میان مشک و، زلفت به‌جهان   جز شانه، کسی فرق نداند کردن

ظهیر شفروه

۱۲۵۵ زلفش، که نگار صد طراز آید ازو   جان و دل را، محرم راز آید ازو
تاری، که به‌نوک شانه بازآید ازو   عالم عالم فتنه فراز آید ازو!

لغیره

۱۲۵۶ زلفش بکشم، شب دراز آید ازو   ور باز هلم، چنگل باز آید ازو
ور گرد به‌آستین ازو بفشانم   دامن دامن مشک فراز آید ازو!

فخر مبارکشاه

۱۲۵۷ آنک آتش مهر، در دل ما افکند   در آب، نظر بر رخ زیبا افکند
بندی ز سر زلف خود، آشفته بدید   پنداشت که کار ماست، در پا افکند!

اشهری

۱۲۵۸ در عشوه‌گری، چو گل شکفتی با من   صد شب به‌خیال، بیش خفتی با من!
گفتی که: «سر زلف به‌دست تو دهم»   در پای فکندی، آنچه گفتی با من!

ولە

۱۲۵۹ دل، در سر زلفت آرمیدن خو کرد   زین موی بدان موی رسیدن خو کرد
چون موی شدم، برِ منش باز فرست   اکنون که به‌موی بر دویدن خو کرد!

ولە

۱۲۶۰ بیچاره دلم، زمن رمیدن خو کرد   در حلقهٔ زلفت آرمیدن خو کرد
آن دست نداشت او، که زنجیر کشد   هم، بر پی زنجیر دویدن خو کرد!

لااعرف

۱۲۶۱ تا سوی لبش، به‌بوسه پروانه دهد   وین مرغ نیاز را، دم دانه دهد
من مست گرفته زلف او، او می‌گفت: «زنجیر، کسی به‌دست دیوانه دهد؟»

۱۲۵۹. در لباب‌الالباب (ص ۱۱۷) به‌نام فخرالدین مبارکشاه.

وله

۱۲۶۲ افتد که سر زلف تو پروانه دهد · واندر خم و پیچ خود مرا خانه دهد
از گردش روزگار، نومید نیم · کان سلسله، هم به‌دست دیوانه دهد!

وله

۱۲۶۳ در هر دهن، از عشق تو افسانه منم · رسوا شده پیش خویش و بیگانه، منم
آن زلف چو زنجیر، به‌رخ بر چه نهی؟ · در گردن من فکن، که دیوانه منم!

لااعرف

۱۲۶۴ هر شب، زغمت هزار افسانه نهم · وز دست غمت، روی به‌بتخانه نهم
زنجیر سر زلف تو در دست من است · بر پای دل سرکش و دیوانه نهم

لاادری

۱۲۶۵ ما را، دل کوربخت و کژبین افتاد · در دام دو زلف هندوت، زین افتاد
این دل، هوس راه ختن داشته بود · اندیشه خطا کرد، سوی چین افتاد

مختصر گنجه‌ای

۱۲۶۶ زلف سیهت، که مشک تو بر تو اوست · مرد افکن وشَسپ ودلبر وهندو اوست
کس مشک ندید، کان ندارد آهو · الّا زلفت، که مشک بی‌آهو اوست

لغیره

۱۲۶۷ رخسار تو مشک است، سر زلف تو خون · ای جان و جهان، دلیل می‌دانی چون؟
رخ مشک، ولی ناشده در نافه هنوز · خون زلف، ولی آمده از نافه برون

وله

۱۲۶۸ تا در سر زلفت خم چین افکندی · بر ماه، نقاب عنبرین افکندی
با تو، سخن زلف درازت گفتم · در خشم شدی و، بر زمین افکندی

لاادری

۱۲۶۹ مشکت، ...... بر گل رعنا مفکن · در گردن جان، کمند والا مفکن
دستی بزن و، سری بجنبان با ما · وین‌کار، چو زلف‌خویش درپا مفکن!

۱۲۶۷. گنجینهٔ گنجوی ص ۲۲۶.

صاحب سعید شمس الدّین

۱۲۷۰ از بند سر زلف تو، ای حور نژاد — خود را، به‌هزار حیله کردم آزاد
از چاه زنخدان تو، غافل بودم — از بند برون آمد و، در چاه افتاد!

مبارکشاه

۱۲۷۱ ای زلف تو در مشک نگه ناکرده — نگذاشته حال خود، تبه ناکرده
گر عاشق تو نیست، چرا هر ساعت — در پای تو سر نهد، گنه ناکرده؟

شمس سُجاسی

۱۲۷۲ ماه، از رخ یار مایه اندوخته است — خورشید فلک، به‌مهرش آموخته است
تا زلف ورا مشک نخوانی، زنهارا — کان مشک سیه‌دل، جگرسوخته است!

مهذّب نیشابوری

۱۲۷۳ قندت، که نبات عنبر افشان آورد — از تربیتی چشمهٔ حیوان آورد
آورد شب زلف به‌روز رخ و، گفت: — شب، بهتر از این به‌روز نتوان آوردا

لغیره

۱۲۷۴ آویخته زلف تو، دلاویز بود — هندو نسبی، که رومی آمیز بود
دوش آمده بود، تا بریزد خونم — آویخته، دیده‌ای که خونریز بود؟

عطّار

۱۲۷۵ امروز، دل از معتکفان درِ اوست — وین دل، که تهی‌است زوبرما، برِ اوست
زلف خوش او، گرچه ندارد سرِکس — در را سرِ اوست، لاجرم در سرِ اوست

اثیر

۱۲۷۶ زلف تو، که مشک کمترین چاکر اوست — جان با همه بار نامه، خاک در اوست!
زان شکل مسلسل و درازیّ و شکن — هر چند که بی‌سر است، ما را سر اوست

وله

۱۲۷۷ زلفت، که طراوت جهان مایهٔ اوست — هر زیبایی که هست، پیرایهٔ اوست
در مرتبهٔ فروتر، این پایهٔ اوست — کان روی چو آفتاب، در سایهٔ اوست

انوری

۱۲۷۸ مسکین دل من، چو محرم راز نیافت / واندر قفس جهان، هم آواز نیافت
اندر سر زلف خوبرویان گم شد / تاریک شبی بود، کسش باز نیافت!

کحّال

۱۲۷۹ یک بار بگفتم: ای مه مهر پرست / درگردن‌من‌گره زن، آن‌زلف چوشست
گفتا: چه گشاید از تو آخر، که مرا / خود را به‌کمند، بر تو می‌باید بست!

شمس گنجه‌ای

۱۲۸۰ در حلقهٔ زلف آن بت عشوه‌پرست / دی شب، چو زدم زغایت مستی دست
در هر شکن زلف تو، افزون دیدم / ده پانزده، بیست سی، چهل پنجه شست!

جمال سرخسی

۱۲۸۱ ای زلف تو را هزار دل در شکنی / فریاد و فغان زتو، به‌هر انجمنی
می‌گشت به‌لاف گرد رویت، می‌گفت: / کس دید در آفتاب گَردش، چو منی؟

عماد دبیر

۱۲۸۲ گر ماه در آن چهرهٔ رخشان نگرد / از رشک تو، انگشت به‌دندان ببرد
ور باز بدان گوی زنخدان نگرد / از زلف تو، صد هزار چوگان بخورد

قاضی نجم

۱۲۸۳ زلفی، که به‌خم همچو کمندش داری / گرچه گفتم که بی‌گزندش داری
چون با منش از هیچ گره می‌گیرد / آن به، که همه ساله به‌بندش داری

لغیره

۱۲۸۴ زلف تو، نگون از بر رخسار چراست؟ / با عارض چون بهشت تو، یار چراست؟
گر کرد گنه، چه کار دارد به‌بهشت؟ / ور نیست گنهکار، نگونسار چراست؟

۱۲۷۸. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۵۹۴) ظاهراً از اینجا نقل شده است. این رباعی در نسائم الاسحار ص ۹۰، دستور الوزرا ص ۲۲۰، حبیب السیر ج ۲ ص ۵۳۳، و در آتشکدهٔ آذر به‌نام کمال‌الدین ابوعمر ابهری وزیر طغرل‌بن ارسلان سلجوقی آمده، ولی در تاریخ گزیده ص ۶۸۵ از اثیرالدین ابهری (مفضل‌بن عمر) دانسته شده در اینجا هم کاتب به‌جای «وله» انوری نوشته.

۱۲۸۱. در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۹۴) بی‌نام شاعر آمده.

لغیره

۱۲۸۵ یاری، که به‌چشم فتنه‌انگیز است او / مردافکن و دلفریب و خونریز است او
هر دل که برد، در سر زلف آویزد / جانهاش فدا، که بس دلاویز است او!

حمید گنجه‌ای

۱۲۸۶ از زلف بپرهیز و، ز مکّاری او / هان! تا نشوی غرّه به‌غدّاری او!
کان روز، که غوغای .... برخیزد / معلوم رخت شود، سیهکاری او!

لغیره

۱۲۸۷ آن عنبر لالای تو، ای طرفه پسر / کژ می‌رود و، می‌رودش کار به‌سر
شاید، که بر انگشت بپیچی آن را / کز روی زنخ نهاد بر خطّ تو سر

لغیره

۱۲۸۸ زلفت، که سر از خلق جهان می‌پیچد / دانی که زبهر چه چنان می‌پیچد
در پای تو می‌بایدش افتاد، ز عجز / بر خویشتن، از غیرت آن می‌پیچد

لغیره

۱۲۸۹ زلفت، که زمن چون زتو سر می‌پیچد / همچون عملت، به‌پای درمی‌پیچد
بر دستِ خود ارسرش بپیچی، شاید / کو دست چو من هزار، بر می‌پیچد

لغیره

۱۲۹۰ ای کرده هزار دل سر زلف تو لاش / پر خم شده، چون تراشهٔ تیرتراش
هر چیز که بشکنند، بها کم شودش / زلف تو چو بشکست، بیفزود بهاش!

لغیره

۱۲۹۱ گفتم: دل من دراز تا چند کشی؟ / وز من، سر زلف باز تا چند کشی؟
می‌گفتم و، می‌کشیدم از سر زلفش / گفتا: برو [این] دراز تا چند کشی؟

سعد سمرقندی

۱۲۹۲ با عنبرش ای باد، چه سر می‌داری / کو را چو دلم زیر و زبر می‌داری
دلهای پر از راز، بسی در خم اوست / تو پرده رازها چه بر می‌داری!

فخر مراغه‌ای

۱۲۹۳ آن نرگس نوشکفته، مست از چه فتاد؟ / وان سنبل تازه، گل‌پرست از چه فتاد؟
ننموده سیاهی سپه، مشک خطت / بر لشکر زلف تو، شکست از چه فتاد؟

شفروه

۱۲۹۴ گر دور شود، زلف پشولیدهٔ او | پیدا شود آن روی پسندیدهٔ او
ای باد صبا، زمزمه‌ای نرم بکن | تا رقص کند، زنگی شوریدهٔ او!

وله

۱۲۹۵ هر کو به‌جهان غمخور زلف تو شود | دلتنگ‌تر از چنبر زلف تو شود
وان دل، که به‌طبع در سر زلف تو شد | دانی چه کند؟ در سر زلف تو شود!

مجیر بیلقانی

۱۲۹۶ چون دید دلم که زلف یارم خم داشت | در حلقهٔ او رفت و، قدم محکم داشت
بیچاره ندانست، چو بهْ درنگرست | هر حلقه از آن زلف، دری در غم داشت!

لاادری

۱۲۹۷ تا غمزهٔ کافرت به‌کین اندر شد | کافر صفتی از تو به‌دین اندر شد
هندوی دو زلف تو، به‌ترکی برخاست | آمد ختنی‌وار، به‌چین اندر شد

وله

۱۲۹۸ زلفت، که زماه تکیه گاهی دارد | انصاف، که خوش منصب و جاهی دارد
بربود دلم، نیارمش گفت که او | چون عارض تو، پشت و پناهی دارد!

لغیره

۱۲۹۹ زلف تو، که حق باد بحق داور او | زان گشت بریده، حلقهٔ چنبر او
کو خواست به‌باد داد، سرهای سران | سرّ دل او گشت قضای سر او!

لغیره

۱۳۰۰ جان، در پس آن زلف سیه‌پوش گریخت | و آرام و قرار، از من بیهوش گریخت
زلف تو، چو دزدید دلم، هندو وار | قد خم زد و رفت، درپس گوش گریخت!

لغیره

۱۳۰۱ سودت، به‌زیان من تعلّق دارد | نامت، به‌زبان من تعلّق دارد
زنهار، سر زلف تو را چون داری | کان رشته، به‌جان من تعلّق دارد

۱۲۹۴. برکاشیهای تخت سلیمان (قوچانی: ص ۵۳) آمده، در آنجا در مصراع دوم به‌جای «روی پسندیده»، «عارض پوشیده» آمده و صحیح‌تر است.

۱۲۹۶. دیوان مجیر ص ۳۹۲.

۱۲۹۸. در دیوان همام (ص ۲۱۱) نیز وارد شده.

لغیره

۱۳۰۲ ای فتنهٔ عاشقان بیدل که تویی / وی حاکم ساحران بابل که تویی
با زلف بگو، چو بر رخت تکیه زند / ای هندوی نیکبخت مقبل که تویی!

لغیره

۱۳۰۳ بی‌آنکه به‌کس رسید، زوری از ما / یا گشت پریشان، دل موری از ما
ناگاه، برآورد بدین رسوایی / شوریده سر زلف تو، شوری ازما

لغیره

۱۳۰۴ زلف تو، که جز دل به‌جفا نشکند او / در پای تو سر بشیوه می‌افکند او
با آنکه تو، بر فرق سرش می‌داری / بر روی تو بینی، چه زنخ در زند او!

صدر خجندی

۱۳۰۵ زلفت، که همیشه سرفرازی می‌کرد / در باغ رخت، دست درازی می‌کرد
از خیره‌کشی، سرش ببایست برید / هندوبچه مست بود، بازی می‌کرد!

وله

۱۳۰۶ زلفت، به‌لبت دست درازی می‌کرد / هر لحظه، به‌خون خلق بازی می‌کرد
جانا، سره کردی که سرش ببریدی / آن هندو را، که ترکتازی می‌کرد!

وله

۱۳۰۷ چشم تو، دل خلق ز ناگه ببرد / لعل تو، هزار زاهد از ره ببرد
بازیگر زلف تو، به‌یک بوالعجبی / از حقّهٔ چرخ، مهرهٔ مه ببرد!

وله

۱۳۰۸ یارم، زشکر خنده شکر می‌شکند / وان ترک، کُلَه بر گلِ تر می‌شکند
واندر خم زلف، صدهزاران دل را / بر می‌شکند، چنانکه سر می‌شکند

وله

۱۳۰۹ آن زلف نگر، چگونه پردستان است / گویی که کمند رستم دستان است
یازنده بدان زلف، بسی دستان است / دستی که بدان زلف رسد، دست‌آن است!

۱۳۰۳. در المعجم شمس قیس (ص ۳۲۹) به‌نام وزیر بونصر کندری، در مصنفات باباافضل (ج ۲ ص ۷۳۷) به‌نام افضل کاشی، در تاریخ ادبیات دکتر صفا (ج ۲ ص ۷۶۳) به‌نام ظهیر فاریابی.

ولە

۱۳۱۰ بالای تو ای ماه، بلای دل ماست رعنایی نرگست، عنای دل ماست
گفتی: «سر زلف ماست، جای دل تو!» جای همه دلهاست، چه جای دل ماست!

جمال خجندی

۱۳۱۱ تا وسوسهٔ عشق تو، در خانهٔ ماست پیوسته، میان خلق افسانهٔ ماست
زنجیر سر زلف تو، زان دارم دوست کان، لایق پای دل دیوانهٔ ماست

ولە

۱۳۱۲ از پیش دلم، خوش ...... دور مشو! ای دوست، خدا را و مرا دور مشو!
ور زانکه به‌جستن دلم خواهی شد گرد سر زلف خود برآ، دور مشو!

معین طنطرانی

۱۳۱۳ در کوی تو درگذر چو کردم رایت تا بو که ببینم رخ شهر آرایت
در پای فکندی سر و، من چون زلفت می‌خواستم آن دم، که فتم درپایت!

لغیره

۱۳۱۴ زلف خوش مشک‌رنگ عنبر سایت آمد بر سر، چو گشت هم‌بالایت
زنهار، به‌سر بازمزن، بگذارش تا رقص‌کنان، بوسه زند بر پایت!

لغیره

۱۳۱۵ یک چند، به‌کین زلف عنبر سایت کو همسریی نمود با بالایت
دستی به‌صد انگشت، زنم در زلفت بوسی به‌هزار لب، دهم بر پایت!

جمال عبدالرّزاق

۱۳۱٦ بر آتش غم فتاده، چون زلف توام سرخیره به‌باد داده، چون زلف توام
با آنکه زخط برون نهادستی پای سر بر خط تو نهاده، چون زلف توام

ولە

۱۳۱۷ گفتی که: به‌زلف در کجا دارم دل؟ بنمای به‌من، تا به‌تو بسپارم دل!
بگشای سرزلف و، نگه کن تا من چون از سر زلف تو برون آرم دل!

۱۳۱٦. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۷.
۱۳۱۷. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹٦.

وله

۱۳۱۸ جایی که به‌جان زلف تو پرواز دهد دل را نبود زهره، که آواز دهد
کار من و زلفت، ز دو بیرون نبود دل باز دهد، ورنه دلم باز دهد!

کمال اسماعیل

۱۳۱۹ ای‌جان وجهان را مدد از لطف و دمت حیران شده عقل، از صفت بیش و کمت
روزی صد بار، همچو زلف بخمت اندیشه فرو رفته زسر تا قدمت

وله

۱۳۲۰ رشک آیدم از جعد تو، ای عشوه‌فروش کو، روی تو را چنان کشد در آغوش
زین‌پس، نشوم جدا از آن چشمهٔ نوش چون زلفَ تو، تا مرا بود بر سر دوش!

وله

۱۳۲۱ زلف تو، که در سیه‌گری چاکر توست گویی که زمشک افسری بر سر توست
سر بر زانو چرا نهاده‌ست، چو من؟ آخر، نه به‌ناز روزوشب در بر توست!

وله

۱۳۲۲ زلف تو، که چون او نبود خیره‌سری مشکی‌است، کزو سوخته‌شدهرجگری
چون گِرد میان او درآید، گویی ماری است، که حلقه می‌شود بر کمری

وله

۱۳۲۳ لعل تو، زلطف صورت جان دارد خطّت، صفت مُهر سلیمان دارد
وین طرفه، که با مهر سلیمان زلفت دیوی است، که باد را به‌فرمان دارد!

وله

۱۳۲۴ لعل تو، طریق مهربانی داند هر شیوه که در لطف تو دانی، داند
زلفین تو، هم دلبر و هم دلدارند هندو، دزدیّ و پاسبانی داند!

۱۳۱۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۱۳۱۹. دیوان کمال اسماعیل دوبار ص ۸۰۷ و ۹۶۷.
۱۳۲۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۷، ش ۵۳.
۱۳۲۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۷، ش ۷۶۳.
۱۳۲۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۶، ش ۷۴۹.
۱۳۲۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۸، ش ۷۵۹.
۱۳۲۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۵۸، ش ۸۰۹.

ولَه

۱۳۲۵ هر شب، زغمت تازه عذابی بینم — در دیده به‌جای خواب، آبی بینم
وانگه، که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته‌تر از زلف تو، خوابی بینم!

ولَه

۱۳۲۶ چشمم، چو بر آن روی نکو می‌آید — خونابه به‌جای آب، از او می‌آید
هرجا که سیه گلیمی، آشفته سری است — در حلقهٔ زلف او، فرو می‌آید!

ولَه

۱۳۲۷ احوال منت، باور اگر نیست زکس — وراین دو گواهت زرخ واشک، نه بس
بیماری من، به‌چشم خود می‌بینی — آشفتگیم نیز، ز زلفت بر رس!

ولَه

۱۳۲۸ امشب، که نشان روز در عالم نیست — بالای شب، از روز قیامت کم نیست
زلف تو، نشانده‌ست بدین روز مرا — ورنه، شب من بدین‌درازی هم نیست!

ولَه

۱۳۲۹ مویی، که ز فرق آن دلارای برفت — بربود دل مرا و، از پای برفت
گفتم که بگیرمش، چو بشنید سخن — با آنهمه پر دلی، هم از جای برفت!

ولَه

۱۳۳۰ هنگام سحر، باد صبا می‌آمد — وز وی، بویی بس آشنا می‌آمد
پی می‌بردم، که از کجا می‌آید — هم، از سر زلف یار ما می‌آمد!

ولَه

۱۳۳۱ ای کرده رخت به‌ماه و اختر بازی — وی عادت من در ره تو سربازی
در جنبش باد، زلفکان تو چنانک — هندو بچگان کنند چنبربازی

۱۳۲۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۷، ش ۷۵۳.
۱۳۲۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۶، ش ۱۴۷.
۱۳۲۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۸، ش ۵۹.
۱۳۲۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۰، ش ۲۶۸.
۱۳۲۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۰، ش ۲۶۹.
۱۳۳۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۸، ش ۲۰۶.
۱۳۳۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۳، ش ۶۳۵، درکاشیهای تخت سلیمان (قوچانی ص ۶۴).

ولە

۱۳۳۲ ای زلف، که روز من سیه می‌داری / بر پای دلم بیگه و گه می‌داری
دانی که دل من، دل شیران دارد / زانش، به‌دو زنجیر نگه می‌داری!

وله

۱۳۳۳ از زلف تو گشت سرسبک باد سحر / وز بوی تو گشت دل تُنُک باد سحر
در گرد سر زلف تو، کس می‌نرسد / جز باد سحرگهی، خنک باد سحرا!

وله

۱۳۳۴ گر من، ز زمانه حاصلی داشتمی / خودرا زتو، کی چون خجلی داشتمی؟
چون زلف تو، هم کرده‌امی در سر تو / بر هر مویی، اگر دلی داشتمی!

وله

۱۳۳۵ زلف تو دلم برد و، به‌قصد جان شد / گفتم که بگیرمش، زمن ترسان شد
درتاب شد ازنخست و، درخود پیچید / قد خم زد و، در زیر کُلَه پنهان شد!

وله

۱۳۳۶ دل، از غم تو بی‌سر و سامان مانده‌ست / جان، از تو واز خوی تو حیران مانده‌ست
گر بر سر تو نمی‌رسد جز زلفت / او نیز، در این کار پریشان مانده‌ست!

لغیره

۱۳۳۷ ای آنکه چو قدّت ز چمن سرو نخاست / با ما، سخنی گوی چو بالای تو راست
می من‌خوردم، چشم‌تومخمور زچیست؟ / دیوانه منم، زلف تو آشفته چراست؟

عماد محمود

۱۳۳۸ در موسم وعده، ناز در پیش افتاد / گفتم که: «چه شیوه باز درپیش افتاد؟»
دزدیده به‌زلف بنگرید، آنکه گفت: / «کاری دو، چنین دراز، در پیش افتاد!»

۱۳۳۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۲، ش ۶۷۸.
۱۳۳۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۶، ش ۶۹۸.
۱۳۳۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۲، ش ۶۷۷.
۱۳۳۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۷، ش ۶۵۶.
۱۳۳۶. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

لغیره

۱۳۳۹ با من، دل تو به‌مهر آموخته نیست / یک شمع وفا، در دلت افروخته نیست
گفتی که: «سر زلف سیاهم مشک است!» / مشک است ولی بی‌جگر سوخته نیست!

کمال خجندی

۱۳۴۰ ای قند فراخ از شکر تنگ خوشت / من، بندهٔ آن عتاب و آن جنگ خوشت
زلف تو نیم من، که به‌هر باد کنم / پهلو تهی از عارض گلرنگ خوشت!

دختر سالار

۱۳۴۱ با درد تو، نیست روی درمان دیدن / دشوار بود، وصل تو آسان دیدن
من، دوش به‌خواب دیده‌ام زلف تو را / گویی چه بود خواب پریشان دیدن؟

پسر سله (؟) گنجه

۱۳۴۲ هندوی سر زلف تو، ای شهرآرای / چون ترک، به‌یغمای ختن دارد رای
در پای تو می‌افتد و، دل می‌دزدد / داند که: بود روزی هندو در پای!

رکن پسر قاضی

۱۳۴۳ گیرم که رخت رونق نسرین بشکست / یا خطّ تو، بازار دل و دین بشکست
زلف تو، زهر باد چرا می‌شکند؟ / آخر، نه هزار قلب در چین بشکست!

لغیره

۱۳۴۴ دیدار رخت، به‌چشم بینا برِ من / لعلت، به‌هزار کان و دریا بر من
مشکین زلفت، با همه آهو و هنر / سربسته به‌صد نافهٔ بویا بر من

لغیره

۱۳۴۵ زلف تو، زمشک سوده زه می‌بندد / عیبش نکنم که خوش زره می‌بندد
زان زلف شکن شکن، گره بازگشا / کز غصّهٔ او، عود گره می‌بندد!

سیّد اشرف

۱۳۴۶ چشمم، زگل تو دسته‌ای می‌بندد / وان دسته، چو راه خسته‌ای می‌بندد
زلف تو، دل مرا به‌زنجیر ببست / شکر است، که هم شکسته‌ای می‌بندد!

۱۳۳۹. تحت‌تأثیر رباعی ۱۴۷۳ شمس هروی است.

۱۳۴۶. دیوان سید حسن ندارد.

وله

۱۳۴۷ در پستهٔ لبهات، شکر می‌جنبد — وز لطف، میان او گهر می‌جنبد
من، بیش ز زلف تو شکایت نکنم — کاین سلسله، از جای دگر می‌جنبد!

محمّد اردبیلی

۱۳۴۸ آویخته بودی آن دل انگیخته را — آن با دو هزار فتنه آمیخته را
گر بود گنهکار، خود آویخته بود — سر بهر چه می‌بریدی آویخته را؟

صدرلر بختیاری

۱۳۴۹ زلف تو، اگر نمی‌نهد پیمان را — سر از بن گوش بر خطت فرمان را
در روی تو آخر، زنخی بیش نزد — چندین تو بر انگشت چه پیچی آن را!

وله

۱۳۵۰ زلف تو، که آزارش کس نپسندد — چون رشتهٔ شب، چرا گره می‌بندد
شب، دعوی همرنگی او کرد به‌لاف — در صبح نگر، که چون بر او می‌خندد!

شهریاری

۱۳۵۱ در عشق تو، حال خود تبه نتوان داشت — وین خیره‌کشی از تو گنه نتوان داشت
زنجیر سر زلف تو، هر دل که بدید — در سینه، به‌زنجیر نگه نتوان داشت!

ظهیر

۱۳۵۲ آن ماه، که دل ز بهر اوایمن نیست — در طرّهٔ او، قرار خود ممکن نیست
سودای وی از چیست، که چندین زنجیر — بر هر مویی نهاد، هم ساکن نیست!

شمس سجاسی

۱۳۵۳ گر در طلب چون تو کسی خواهم بود — بی‌غم، نه همانا نفسی خواهم بود
سودای سر زلف تو دارم در سر — چون زلف تو آشفته بسی خواهم بود

وله

۱۳۵۴ با زلف تو گفت چشم بی‌آهویت — کای خشک‌شده دماغ مشک از بویت
آری نه چو تو زمشک چوگان باشی — میدان زگل و، زماه زیبد گویت؟

۱۳۴۷. دیوان سید حسن ندارد.

وله

۱۳۵۵ با من، خویت زناخوشی می‌جنبد چشم خوشت، از کمانکشی می‌جنبد
با زلف تو، حال دل خود چون گویم؟ کو خود زسر مشوّشی می‌جنبد!

تفلیسی شروانی

۱۳۵۶ زلفت، که دل شکسته در بند وی است خون دو هزار خسته، در بند وی است
با آنکه به‌بند محکمش می‌داری چندین دل خسته، بسته دربند وی است

رشید شروانی

۱۳۵۷ ای لعل لبت گوهر دل بشکسته جان از ستمت، به‌نیم جانی رسته
از دست غمت، دو اسبه بگریختمی پایم، به‌دو زلفت ار نبودی بسته!

وله

۱۳۵۸ گر چشم خوشت زند بر آن زلف زنخ او راست روا، بر آنچنان زلف زنخ
زیرا به‌زنخ زدن دلم برد، آن زلف زنهار، چه‌خوش می‌زند آن زلف زنخ!

وله

۱۳۵۹ کوسر، که ز طرّهٔ تو بگریخته نیست کو دل، که ز زلف تو غم‌انگیخته نیست
چون طرّهٔ تو سرم ببرّی، شاید از زلف تو، گر دلم [بر] آویخته نیست

وله

۱۳۶۰ ای زلف تو برده از دلم توش و توان وز دیده چومهرت اشکم ازدیده روان
گویند که: مار بر سر گنج بود ها زلف تو مار و، ها رخت گنج روان!

وله

۱۳۶۱ ای پیشه تو وعدهٔ باطل دادن وز جام شکر، شربت قاتل دادن
زان زلف شکستهٔ تو را دادم دل کز لطف بود، شکسته را دل دادن!

اسد قزوینی

۱۳۶۲ زلف تو، که دلبند جوانمردان است در شیوهٔ عشق، هرچه اوکرد آن است
تا حال من و تو دید، بر هم پیچید او نیز، در این واقعه سرگردان است!

۱۳۶۱. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۶۱۵.

تاج خلاطی

۱۳۶۳ مشکین رسن زلف تو، روزافزون است / بر آتش رخسار، قرارش چون است
آویخته، از جام لبت می‌نوشد / دیوانگی، ای نگار گوناگون است!

ظهیر شفروه

۱۳۶۴ چون دیده بر آن پریوشم می‌افتد / در چشم و دل، آب و آتشم می‌افتد
چون زلف گر افتدم، فتم در پایش / و افتادگیی چنین، خوشم می‌افتد!

شمس طبسی

۱۳۶۵ بر عارض مه، گرد شب انگیخته‌ای / بر سرو روان، رنگ گل آمیخته‌ای
آن زنگی سرشکسته، ره کی زده است؟ / کز کنگرهٔ مهش در آویخته‌ای!

وله

۱۳۶۶ بستان ارم، به‌گرد کویت نرسد / آسیب فلک، به‌ماه رویت نرسد
خورشید، که او آینهٔ گردون است / گر شانه شود بتا، به‌مویت نرسید!

عماد شروانی

۱۳۶۷ زلفت، که زبالای جهان درگوید / گاه از سر آن سرو روان درگوید
چون تکیه‌گهی چو آفتابش باشد / شاید که سخن ز آسمان درگوید!

لغیره

۱۳۶۸ گفتم به‌بتم که: «زلف هندوی تو دوش / دزدید دلم، بازبده، یا بفروش!»
گفتا که: «شکنجه کردمش، نیست مقر» / گفتم که: «درآویزش!» گفت: «ازبن گوش!»

لغیره

۱۳۶۹ زلف تو، ز گوش تا به‌دوش آمده است / آهسته و نرمک و خموش آمده است
هان، حلقهٔ گوش را نگه‌دار ززلف / کان هندوی دل‌دزد، به‌گوش آمده است

شمس مسعود

۱۳۷۰ زلف تو، که این دلم به‌پیوند وی است / دل، بندهٔ آن زلف و خداوند وی است
در بندِ دلم نبود هرگز روزی / با آنکه دلم همیشه در بند وی است

۱۳۶۵. دیوان شمس طبسی ص ۱۰۴.
۱۳۶۷. ظاهراً ردیف رباعی «درگذرد» باشد.

عیانی گنجه‌ای

۱۳۷۱ هندوی تو را، گردن و سر پیخته به! مشکش همه از حلقه فرو ریخته به!
در زیر کله مکن به‌زندان او را او هست کشندهٔ من، آویخته به!

سیّد مرتضی

۱۳۷۲ در دهر، کسی به‌گلغداری نرسید تا بر دلش از زمانه، خاری نرسید
چون شانه، که تا سرش به‌صد شاخ نشد دستش، به‌سر زلف نگاری نرسید

وله

۱۳۷۳ زلفت، که صبا عبیر می‌ساید ازو پیوسته دل سوخته می‌زاید ازو
چون زادهٔ کلک من، به‌شرح غم تو مشکی است، که بوی خون همی آید ازو!

وله

۱۳۷۴ زلف‌تو، که‌پشتش‌آنچنان رویی هست صد جانش، اسیر زیر هر مویی هست
از روی تو، افتاد به‌روزی نیکو یارب، که چه نیکروز هندویی هست!

وله

۱۳۷۵ گفتم‌که: دلم زعشقت، ای‌عشوه‌پرست دیوانه‌شد و، زدست من خواهد جست
بگرفت به‌دست زلف، گفتا که: مترس! یعنی که: بدین سلسله‌اش خواهم بست!

وله

۱۳۷۶ گفتم که: گرفت عارضت آرایش آن خط چه کنی؟ به‌زیر زلفت جایش!
گفتا که رها کنش که سودایی گشت تا سلسلهٔ زلف نهم بر پایش!

وله

۱۳۷۷ بندش چو ززلف چون رسن، باز شود دل بسته میان جان رسن‌باز شود
بی‌عقل دلی هست، وگرنه به‌چه عقل در ظلمت شب بدان رسن، باز شودا!

یحیی تبریزی

۱۳۷۸ چشم تو، که نیست جز ستم یاد او را از فتنه ندیده‌ست کس آزاد او را
زلف تو، که او به‌باد از هم برود در بردن دل، چه می‌دهی باد او را!

لغیره

۱۳۷۹ دل، هرچه ز آشکار و پنهان گوید زان زلف دراز عنبر افشان گوید
این آشفته‌ست و آن پریشان، دائم آشفته، سخنهای پریشان گوید!

نجیب گنجه‌ای

۱۳۸۰ زلفت، که تو را به‌چشم درمی‌آید / گرچه بر چشم تو به‌سر می‌آید
هندوست، ورا زچشم خود دور افکن / زیرا که به‌روی ترک برمی‌آید!

وله

۱۳۸۱ زلفت، که دلم را زعنا می‌پیچد / پیوسته سر از عهد و وفا می‌پیچد
گر فعل تو نیست [آن] سیه‌کار آخر / در پای تو، هر لحظه چرا می‌پیچد؟

وله

۱۳۸۲ آن شانه، که او در خور زلف تو شود / آید، به‌حیل همبرِ زلف تو شود
ترسم که سر زلف تو را راست کند / وانگاه، سرش در سر زلف تو شود!

وله

۱۳۸۳ زلف تو، که چون خودم پریشان دارد / در هر تاری، دلی به‌زندان دارد
بی‌زخم، چگونه می‌کشد مردم را / آن مار که نه زهر، نه دندان دارد!

وله

۱۳۸۴ از جام لبت، گرچه به‌بویی مستم / بر تو نرسد، به‌هیچ رویی دستم
از زلف توام، فتاد مویی در دست / از دست فراق تو، به‌مویی رستم!

وله

۱۳۸۵ زلف‌تو، که صدهزار چین بر چین است / من کافرم، ارمشک چنان در چین است!
گویند: به‌چین مشک فراوان باشد / خودمشک دوزلف‌تو، سراسرچین است!

وله

۱۳۸۶ خطّت، که به‌زلف حسن بر چین دارد / پیرامن مه، زمشک پرچین دارد
زلفت، چو دل خستهٔ بیچارهٔ من / آواره، هزار دل به‌هر چین دارد!

وله

۱۳۸۷ گفتم: مگر از حال دلم وادانی / گفتا که: برو، خیره مکن نادانی!
گفتم که: بگیرم سر زلفت، بکشم / گفتا که: دراز می‌کشی! تا دانی!

وله

۱۳۸۸ هر چند، که زلفت زعنا خست مرا / صدبار، به‌حیله کرد پابست مرا
سودای سر زلف تو دارم، شب و روز / سودای سیه‌بین، که گرفته‌ست مرا!

ولَه

۱۳۸۹ زلفت، که به‌رنگ و بوی او می‌نازی / با خال تو کرد بازی، از طنّازی
هندوی رسن باز، فراوان دیدی / دیدی که رسن کند به‌هندو بازی!

ولَه

۱۳۹۰ بر زلف تو، کآب مشک سارا ببرد / رونق زهزار مشک بویا ببرد،
باد ار به‌خطا گذر کند، مشک ختن / از چین دو زلف تو به‌یغما ببرد

ولَه

۱۳۹۱ گر مشک، به‌چین نافهٔ آهو دارد / عالم، ز نسیم خویش خوشبو دارد
در چین دوزلف تو، که صدچینش بیش / مشکی است، نه‌زان مشک که آهو دارد!

ولَه

۱۳۹۲ هر دل، که در آن زلف دو تا می‌افتد / شک نیست، که در دام بلا می‌افتد
چون ترک دلم، هندوی خال لب توست / در چین دو زلفت، به‌خطا می‌افتد

ولَه

۱۳۹۳ زلف تو، چو از رخت جدا می‌افتد / بنگر، زکجا تا به‌کجا می‌افتد
او نیز اگر نیست چو من، عاشق تو / در پای تو، هر لحظه چرا می‌افتد؟

ولَه

۱۳۹۴ تا بوی نهفته کرد پیدا، زلفت / پهلو نزند مشک ختن، با زلفت
از هر چه برو نام درازی افتد / پای قد تو ندارد، الاّ زلفت

ولَه

۱۳۹۵ مه، گرچه به‌رخ چون رخ زیبای تو نیست / یا سرو به‌قد، چون قد و بالای تو نیست
هنگام سیاهکاری و شیفتگی / جززلف، کسی‌همسروهمپای‌تونیست!

ولَه

۱۳۹۶ ای رفته مرا هوای زلفت در سر / پای هوس زلف تو دارد هر سر
با زلف تو، مشک لاف خوشبویی زد / هم، زلف معنبر تو آمد بر سر

ولَه

۱۳۹۷ زلف تو، که بند و چنبرش را دیدم / و آشفتگی و شور و شرش را دیدم
از بس که ستیزه کرد با عارض تو / در پای تو افتاده سرش را دیدم

وله

۱۳۹۸ شهد لب تو، قیمت شکّر شکند مشک خط تو، رونق عنبر شکند
عالم، همه بوی مشک و عنبر گیرد گرباد، دو زلف تو بهم برشکند

وله

۱۳۹۹ مپسند، که در پای غمت کشته شوم مگذار، که در خون دل آغشته شوم
سر رشتهٔ زلف خود، به‌دستم واده تا در هوس تو، با سرِ رشته شوم

وله

۱۴۰۰ زلفت، که هزار دل به‌زنجیر ببست یک دل به‌جهان، ز بندش آزاد نرست
چندان ز عزیزیش نهادی بر سر کزعُجب، چنان به‌پا درافتاد وشکست!

وله

۱۴۰۱ گر زلف سیهکار تو، از خود رایی سوی لبت آمد، از سر شیدایی
بر بوی مفرّح لبت می‌آمد زان روی، که بر روی تو شد سودایی!

وله

۱۴۰۲ زلفت، که زبوی او شود مشک خجل از غایت شوریدگی، ای مهر گسل
روزی دو سه، با خط تو می‌زد زنخی زان آمدش این سیاهرویی حاصل!

وله

۱۴۰۳ با آنکه زهجران تو آسیمه سرم سودای رخ تو، کرد زیر و زبرم
سوگند به‌چشمهای شوخ تو، که من بر روی تو، از زلف تو آشفته‌ترم!

شمس اسعد گنجه‌ای

۱۴۰۴ ما، روی تو را لاله و نسرین گوییم یک تلخِ تو را، هزار شیرین گوییم
اندر سر زلفین تو، چیزی است عیان کان را به‌زبان حال، ما چین گوییم

وله

۱۴۰۵ تا یک میلت به‌عاشق خویش افتد خون در دل صد هزار دل بیش افتد
آن دم، که بود رغبت خون ریختنت ناخوانده سر زلف تو در پیش افتد

وله

۱۴۰۶ زلف‌تو، که خون‌شددلم‌از شوروشرش بس دل چو دلم، که کرد زیر و زبرش
از شیفتگی، اگر ندارد سر من همچون کارم، به‌پا دارانداز سرش!

وله

۱۴۰۷ در خوشبویی، گرچه بود یکتا مشک ‌ ‌ ‌ با عنبر زلفت، نبود زیبا مشک
ور زانکه بر این سخن درستی خواهی ‌ ‌ ‌ ها! عنبر زلفت ای نگارین، هامشک!

وله

۱۴۰۸ آن‌زلف تو را، که گشت ازو غمگین مشک ‌ ‌ ‌ دانی، زچه روی می‌نهد تمکین مشک؟
خواهد که مگر به‌بوی زلف تو شود ‌ ‌ ‌ سودای سیه می‌پزد، این‌مسکین مشک!

وله

۱۴۰۹ ای غمزهٔ شوخت جگر من خسته ‌ ‌ ‌ وی سنبل تو پای دلم را بسته
زان دم، که خوش آمد سر زلف تو مرا ‌ ‌ ‌ در بند خوش آمدِ خودم، پیوسته

وله

۱۴۱۰ هرچند که خون خلق باد است تو را ‌ ‌ ‌ وین شیوهٔ جور، در نهاد است تورا
بنمای، که از مملکت حسن و جمال ‌ ‌ ‌ جز زلف، چه واپس اوفتاده‌ست تورا!

وله

۱۴۱۱ جانا، به‌حلاوت لبت شکّر نیست ‌ ‌ ‌ مه با همه خوبی، چو رخت انور نیست
صد چین به‌سر زلف تو در، هست ولیک ‌ ‌ ‌ چون‌زلف‌تو،مشکی‌به‌همه‌چین‌در،نیست!

وله

۱۴۱۲ بشنو، سخن آن بت دلجوی از من ‌ ‌ ‌ تا از چه سبب کرد نهان، روی از من
دوش، از سر زلفینش کندم مویی ‌ ‌ ‌ آزرده شد آخر ، به‌یکی موی از من!

وله

۱۴۱۳ ای چون چشمت ساحر و جادویی کم ‌ ‌ ‌ وی چون رخ خویت به‌جهان رویی کم
شد موی صفت دلم زاندوه و، نکرد ‌ ‌ ‌ زلف تو، زبیدادگری مویی کم!

وله

۱۴۱۴ زلف تو، که او چشم مرا خانی کرد ‌ ‌ ‌ گر بر رخ زیبای تو پیشانی کرد
در بند مدارش به‌یکی جرم، از آنک ‌ ‌ ‌ آن جرم، زغایت پریشانی کرد!

وله

۱۴۱۵ مشک ختنی، چاکر زلف تو بود ‌ ‌ ‌ عنبر، رهی عنبر زلف تو بود
در حسن، کسی کجا بود همسر تو ‌ ‌ ‌ خود همسر تو، هم سر زلف تو بود

وله

۱۴۱۶ من، سوخته دل که غمخور زلف توام وزجان، همه ساله چاکر زلف توام
در بند خود ای دوست، نبودم هرگز زینگونه، که در بند سر زلف توام

وله

۱۴۱۷ ای سنبل تر در آرزوی زلفت وی رغبت عنبر همه سوی زلفت
مشک ختنی نیاید، ای ترک خطا از نافه برون، مگر به‌بوی زلفت!

وله

۱۴۱۸ کو دل، که به‌طبع چاکر زلف تو نیست کوجان، که به‌مهر غمخور زلف تو نیست
با آنکه سر زلف تو دارم، همه عمر فریاد، که یک دمم سرزلف تو نیست!

وله

۱۴۱۹ زلفت، که قرین صد بلا هستم ازو با آنکه به‌دست جور، پابستم ازو
تا بیش کند به‌خون من دست دراز کوتاه‌تر است گوییا، دستم ازو!

وله

۱۴۲۰ گل را به‌گلاب، تر خدا را که مکن مشّاطگی قمر، خدا را که مکن
زنجیر سر زلف متاب، ای عاقل دیوانگیم بتر خدا را که مکن!

وله

۱۴۲۱ گر من صفت جمال دلبند کنم مه را، به‌جمالش آرزومند کنم
بر مشک نهم هزار منّت، کو را یک راه، بدان دو زلف مانند کنم!

صفی شروانی

۱۴۲۲ زلف سیهت، که گشت انگشت‌نمای آخر، زچه روی شد چنین شیفته رای؟
باری، بنپرسی تو از آن روح افزای کز چیست، نشسته اینچنین بر سر پای؟

وله

۱۴۲۳ بس دست، که از هجر تو بر سر زد دل بس دوست، که از بهر تو بر در زد دل
با اینهمه محنت و بلا، کز تو کشید بر تو، چو سر زلف تو می‌لرزد دل

لغیره

۱۴۲۴ ای زلف تو از غالیه چینها کرده بر قدّ تو، سرو آفرینها کرده
ابروت کمان نهاده بر طاق، ولیک زلفت، ز پسِ پشت کمینها کرده

لغیره

۱۴۲۵ عشق تو کُشد مرا، یقین می‌دانم هر دم که زنم، باز پسین می‌دانم
یک روز بدیدمت پریشان سر زلف دیوانه شدن را سبب، این می‌دانم!

لغیره

۱۴۲۶ ای از سر سودات شده رسوا عقل وز دست غمت، نمانده پا برجا عقل
گفتی: سر زلف من نگه دار و، مترس! زنجیر به‌دیوانه ‑سپاری؟ ها عقل!

فخر قتلغ

۱۴۲۷ شبرنگ دو زلف تو، که هندوسیماست با روز رخ تو کرد، دل دزدی راست
از چابکی امروز درین روز کراست کان هندوی روز دزد شب‌رنگ گواست

عزیز شروانی

۱۴۲۸ آن نرگس مست تندخو را دیدم وان زلف سیاه مشکبو را دیدم
می‌زد زنخی، با همه آویختگی آویختهٔ زنخ زن، او را دیدم

وله

۱۴۲۹ با تو، بنگویم که چه حال افتاده‌ست کز خوی تو خون زچشم من بگشاده‌ست
چون زلف به‌هم برآری از گفتارم یعنی: همه گفتار تو بر من باد است!

وله

۱۴۳۰ در کوی تو، دوش درد و سوز آوردم وزجان، همه آه دلفروز آوردم
چون زلف خوشت، به‌فرق سر می‌کشی‌ام تا همچو خطت، شبی به‌روز آوردم

وله

۱۴۳۱ زلف از سر انگشت به‌چین باز مبَر تاب از گره مهر، به‌کین باز مبر
در حلقهٔ دل، جوی به‌جانی بفروش سختی مکن و، مشک به‌چین باز مبرا!

وله

۱۴۳۲ زلف تو، عبیر و مشکش آمیخته بین بر کین منش، چو طرّه برپیخته بین
آویخته شد، هنوز دل می‌دزدد دل دزدی آن هندوی آویخته بین!

وله

۱۴۳۳ زلف سیهت، چو زنگی مردافکن گرد سر و گردنت کند پیچ و شکن
جز زلف خوشت، که سر زند بر گردن آویخته‌ای ندیده‌ام گردن زن!

ولە

۱۴۳۴ چون موی زخلق بر سر آمد یارم / زان موی صفت دراز شد بیغارم
گر سایه به‌مویی زسرم بردارد / چون موی، سرش به‌هم برآید کارم

وله

۱۴۳۵ دل با زلفت که دارد او خو، بازی / جانبازی کرد و، کرد با او بازی
کردند و کنند بر رسن، بازی لیک / کس چون دل من نکرد بر مو، بازی

وله

۱۴۳۶ چشم تو کند به‌غمزه، مرداندازی / ترک است، وزو خوش است تیراندازی
حیف از سر زلف توست، تا او که بود / هندو، که کند به‌گوی سیمین بازی!

وله

۱۴۳۷ ای روی تو آورده اناالحق بازی / با چشم خوش تو [...]ست الحق بازی
این طرفه، که پیش گوش زرّین کمرت / زلف تو، همی کند معلّق بازی!

وله

۱۴۳۸ گر در غم ازین بیشترم در فکنی / از تو نبرم، وگر سرم در فکنی
چون زلف تو آمدم برِ گردن تو / شاید که زمانی به‌برم درفکنی!

وله

۱۴۳۹ ای ترک، عظیم سرور آمد زلفت / وز هرچه خوش است، خوشتر آمد زلفت
با عنبر و مشک، [چون] مقابل کردم / از غایت لطف، بر سر آمد زلفت

وله

۱۴۴۰ گفتا: چه فراز می‌کنی اندیشه / بهر چه نیاز، می‌کنی اندیشه؟
گفتم که: به‌مویی ز سرت، گفت مرا: / باریک و دراز می‌کنی اندیشه!

وله

۱۴۴۱ گه زلف تو چون زره، نماید حلقه / گاهی چو کمند، می‌گشاید حلقه
اکنون چو سنان نیزه شد، چشمش دار / تا از بن گوشت، نرباید حلقه!

وله

۱۴۴۲ مفکن که خموشم، به‌خروشم مفکن / بر گردنت آمدم، ز دوشم مفکن
من مردمِ دیده‌ام، چو چشمم می‌دار / چون زلف متاب، ازپس گوشم مفکن!

وله

۱۴۴۳ تا خدّ تو با خطّ تو دمسازی کرد — در پای تو، جان عزم سراندازی کرد
بیچاره دلم، به‌ترک جان روزی گفت — کو بر رسن زلف تو جانبازی کرد

وله

۱۴۴۴ ای در بر خورشید مکان زلفت — گردن زدن آمده نشان زلفت
دندانهٔ شانه گر شکستی، حقِ اوست — کو، فرق چرا کند میانِ زلفت؟

وله

۱۴۴۵ خورشید رُخا، ز هر دلت شرقی هست — در بحر غمت، به‌هر وطن غرقی هست
زلفین تو، گرچه همسر یکدگرند — لیکن، به‌میان این و آن فرقی هست

وله

۱۴۴۶ چشمت، چو به‌ما برنظری بگشاید — کار دل ما، بی‌جگری بگشاید
در حلقهٔ زلف تو، زدم دست امید — باشد که از آن حلقه دری بگشاید!

وله

۱۴۴۷ دلدار، بدان دو لعل چون قند مرا — بنواخت به‌لفظ عشوه یکچند مرا
تا دوش، چو خال پیش چشمم می‌داشت — امروز، چو زلف واپس افکند مرا

وله

۱۴۴۸ زلف تو، که هست ماه در چنبر او — یک شیوه همی کند، نه اندر خور او
هندوست، به‌پیش چشم ترکی مست است — بسیار زنخ می‌زند، آوخ سر او!

وله

۱۴۴۹ آن گرد، که با زلف تو مقرون آید — درقدر، ز مشک و عنبر افزون آید
شد فاش، که مشک زلف تو... — زان، مشک همه زنافه بیرون آید

وله

۱۴۵۰ لعل لب تو، عقد گهر می‌دارد — خاک... از عنبر تر می‌دارد
زلف تو، به‌پیرامن او می‌گردد — مسکین هندو، مگر دو سر می‌دارد؟

وله

۱۴۵۱ زلفت، که چو هندوی هوا گرد بود — دزدید دلم، دلش چه در خورد بود؟
چون دانستم، رواست گر باز دهد — هندو، هم دزد و هم جوانمرد بود!

وله

۱۴۵۲ زلف تو، به‌دلبری زمانی ندهد — دل می‌برد و به‌جان امانی ندهد
هم حقّ دل من است، ارش خون بکند — تا دل به‌چو او تهی میانی ندهد

وله

۱۴۵۳ آن زلف چو آفت، که تو مه می‌داری — فتنه‌ست و، تو در کله نگه می‌داری
از آفت و فتنه، همه کس سرپیچد — تو، آفت و فتنه در کله می‌داری!

وله

۱۴۵۴ آن زلف، که چون دلم سیه می‌داری — دانم که چرا زیر کله می‌داری
چشم تو چو فتنه گشت و، رویت آفت — از آفت و فتنه‌اش نگه می‌داری

وله

۱۴۵۵ زلفت، که زکبر شد سراسر گردن — زیرا که گرفت خون من در گردن
المنّة لله، که نرفتم زجهان — تا دیدمش افتاده چنین بر گردن

سیّد مرتضی

۱۴۵۶ دوشم که زبخت بود یک دم یاری — یار آمد و، گفت: «حال چون می‌داری؟»
من زلف مشوّشش به‌کف، می‌گفتم: — «فریاد، مرا ازین پریشان کاری!»

بدر تفلیسی

۱۴۵۷ هرچند که زلف تو سراسر مشک است — از زلف تو، صد شکستگی برمشک است
آن قاعده شد، که مشک در چین می‌بود — زلف تو چنان‌کرد، که چین درمشک‌است

وله

۱۴۵۸ گفتم که: مرا چو عقل در فرمان نیست — زان حلقهٔ بربند بهٔام زندان نیست
گفتا: به‌امید زلف چون زنجیرم — دیوانه شدن، کار خردمندان نیست!

وله

۱۴۵۹ زلفت، که ذخیرهٔ بخش خوشبویان است — در موکب او، باد صبا پویان است
در پای خودش خیره میفکن چندین — آخر، نه سر آمد نکورویان است؟

وله

۱۴۶۰ زلفت، که اگر باز فشانند اورا — از مشک تبت، باز ندانند او را
با تکیه‌گهی چنانکه آن هندو راست — شاید، که به‌نیکبخت خوانند او را!

وله

۱۴۶۱ زلفت، که سر از شکستگی برنارد — دست از تو به‌هیچ وجه می‌نگذارد
با اینهمه، گرچه از رخت دور افتاد — انصاف بده، که نیک پشتی دارد!

وله

۱۴۶۲ خون از رگ جان من گشادی آخر — چون زلف خودم، به‌باد دادی آخر
گفتم که: چو زلف، پیش رویم بنشان — آن نیز، پسِ گوش نهادی آخر!

وله

۱۴۶۳ صد بار بریدی، سر آن سنبل تر — از خطّ تو هم سرنکشد اینت جگر!
امروز، که از رویِ خودش کردی دور — هم پشتی تو کرد، زهی شیفته سر!

وله

۱۴۶۴ گفتم: سخنم به‌وصف رویت حَسَن است — گفتا که: درین روی چه‌جان سخن است؟
گفتم که: چو مویت سخنم باریک است — خندید که: لاجرم پس گوش من است!

وله

۱۴۶۵ تا میل بدان روی چو ماه است مرا — چون وعدهٔ تو کار تباه است مرا
سودای سر زلف تو دارم، در سر — یارب، که چه سودای سیاه است مرا

وله

۱۴۶۶ جانا، غم دل با تو بگویم یا نه؟ — رخساره، به‌خون دل بشویم یا نه؟
گم شد دلم و، هست گمانم جایی — فرمان بود از زلف بگویم یانه؟

وله

۱۴۶۷ دل تنگیم از شکّر گویا واپرس — بیماریم از نرگس بویا واپرس
چون زلف تو بر روی تو آشفته شود — آن لحظه از او حال دل ما واپرس

وله

۱۴۶۸ گرچه همه جور می‌کنی با سر زلف — در بند هوای توست، سر تا سر زلف
هرگز نگرفت هیچ کس، دامن تو — از هر که سرِ تو داشت، الاّ سر زلف

وله

۱۴۶۹ زلفت، که ز فرق ماه سر می‌پیچد — بر روی خوشت به‌ماه در می‌پیچد
در پای میفکنش، که آن شیفته سر — بر خویشتن، از بهر تو بر می‌پیچد!

ولە

۱۴۷۰ خوابم بردی کجاش بنهفتستی؟ ای دیده جواب ده، چرا خفتستی؟
دل برد زمن کسی و، دانم با کیست ای زلف نه با توست، چه آشفتستی؟

شمس هروی

۱۴۷۱ چشمم، چوبر آن چشم ستم کیش افتد آتش زغمش، در این دل ریش افتد
گلبرگ تو، از مشک نقابی سازد چون از حرکت زلف تو در پیش افتد

وله

۱۴۷۲ چشمت، چو به‌سوی عاشق خویش افتد سودای تو، در دماغ او بیش افتد
غوغای قیامت، آن زمان برخیزد کز پس نگری، زلف تو در پیش افتد!

وله

۱۴۷۳ ای ترک، عظیم سرور آمد زلفت در غارت جان، ستمگر آمد زلفت
بازلف‌تو، مشک‌چین‌به‌خصمی برخاست شکر ایزد را، که بر سر آمد زلفت!

وله

۱۴۷۴ گفتم بکنم پیش رخش جانبازی با لعل لبش، کنم به‌دندان بازی
بگرفتم زلف پرخمش، از سر تاب گفتا که: مکن چنین پریشان بازی!

وله

۱۴۷۵ ازغم، دل ریشم به‌خروش است امروز در سینه زتو، هزار جوش است امروز
بر دوش نهاده‌ای سر زلف خوشت باز این چه‌بلای شب دوش است امروز

وله

۱۴۷۶ زلفش، که بدوست زنده جانم پیوست می‌بوسیدم، نهاده بر کف سرمست
در من نگرید ناگه، آن عشوه‌پرست گفتا که: زهی عاشق جان بر کف دست!

وله

۱۴۷۷ تا کی نهدم در آتش تب، زلفت با من به‌چه کین در است، یارب زلفت
دوشینه فغان من شنیده‌ست، زکبر بردوش زنخ می‌زند، امشب زلفت

وله

۱۴۷۸ ای سخرهٔ امر قطع و پیوند تو زلف در بیعت عهد من چو پیوند تو زلف
در بند سر زلف تو دارم دل تنگ پیوسته، چنانکه هست در بند تو زلف

صالح بیلقانی

۱۴۷۹ یک روز، به‌کوی عاشقان بَرنایی — وز بهر تماشا، نظری نگشایی
تا چون سر زلف خویش بینی، آنجا — بر هر در خانه، حلقهٔ سودایی!

ولـه

۱۴۸۰ ای روی تو روز خوشدلی را سببی — وز مویِ تو، در شب جوانی طربی
گر زنده شوم زموی و رویت، چه عجب — سرمایهٔ عمر چیست؟ روزی و شبی!

سعد لجامی

۱۴۸۱ با آنکه بسی کند خرد اندیشه — در هر نفسی، زنیک و بد اندیشه
هم در نرسد، با همه دوراندیشی — در یک سر موی تو، به‌صد اندیشه

ولـه

۱۴۸۲ ای زلف تو و خال چو دام و دانه — وز حسن تو، در جمله جهان افسانه
بر ماه نو، از عنبرتر یعنی زلف — زنجیر مجنبان، که شدم دیوانه!

خلیل شروانی

۱۴۸۳ زلف تو، کزو عنبرتر می‌شکند — وزبوی خوشش، مشک تتر می‌شکند
با آنکه چنان شکسته‌ای می‌داری — هر لحظه، هزار قلب برمی‌شکند

ولـه

۱۴۸۴ ای با دل من شکسته پیمان زلفت — بر خطّ تو کرده عنبر افشان زلفت
از طرّهٔ عنبرین تو طیره منم — از بهر چه شد چنین پریشان زلفت

ولـه

۱۴۸۵ ای رغم مرا به‌گرد مه ریخته مشک — وز عنبر طرّهٔ سیه، ریخته مشک
یک ره سر زلف برفشان، تا بینی — درکوی، به‌سان‌خاک ره ریخته مشک

ولـه

۱۴۸۶ زلف تو، که با مه است پیوند او را — شوریده و سرفکنده، مپسند اورا
گر برد دلم حلال بادش، زین پس — در زیر کله، مدار در بند او را

ولـه

۱۴۸۷ چون نرگس مخمور، فرا خواب دهی — از خون دلم، چشم مرا آب دهی
در خط شوم ای دوست، چو خط پیرایی — در تاب شوم، چو زلف را تاب دهی

وله

۱۴۸۸ ای نرگس مست تو چو بختم خفته / وی با گل تو بنفشه رازی گفته
در زلف تو، آشفتگیی می‌بینم / آشفته شدم، چو زلف تو آشفته

نمط چهارم
در تشبیهات ابرو و پیشانی و بناگوش

شرف شفروه

۱۴۸۹ بس ناز وعتاب با که و مه، که تو راست / بس عاشق سرگشته و واله، که تو راست
آن ابروی تو، همچو کمانی است به‌شکل / احسنت، زهی‌کمان بی‌زه که تو راست!

کمال خجندی

۱۴۹۰ چشمت، که دهد به‌ابروی پرچین سهم / در جان جهانیان فکند، از کین سهم
می‌گفت به‌ابروی تو، از گوشهٔ چشم: / احسنت، زهی کمان با چندین سهم

شمس عمر گنجه‌ای

۱۴۹۱ دندان تو، بر لؤلؤ تر عاج نهد / خاک قدمت، بر سر ما تاج نهد
از بهر کمانِ ابرو و، تیر مژه‌ت / دل، دیده هدف کند بر آماج نهد!

لغیره

۱۴۹۲ روی تو، زخورشید درفشانی برد / زلف تو، زحال من پریشانی برد
دل را ز دو چشم تو رهاندم، لیکن / ابروی خوشت، دلم به‌پیشانی برد!

صدر خجندی

۱۴۹۳ بالای تو، قدّ نارون می‌شکند / سیمین بر تو، بر سمن می‌شکند
هر تیر، که غمزهٔ تو بر جعبه نهاد / ابروی تو، در سینهٔ من می‌شکند!

کمال اسماعیل

۱۴۹۴ روی تو نقاب، همچنان می‌پوشد / چون ابر، که ماه آسمان می‌پوشد
چشمت زکمان ابرو، از زیر نقاب / می‌اندازد تیر و، کمان می‌پوشد!

۱۴۹۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۸ ش ۷۵۸.

وله

۱۴۹۵ هرگه که سر زلف تو شور انگیزد — از طرّه، هزار دل فرو آویزد
و آنجا، که کمان ابروت تیر زند — آوازهٔ زه، زگوشه‌ها برخیزد!

وله

۱۴۹۶ یارم، چو زند بر سر ابرو گرهی — ماهی باشد، زحور فردوس بهی
هر تیر، که از کمان ابروش جهد — از هر گوشه، بر آید آواز زهی!

مهستی

۱۴۹۷ با من لب تو، چو زلف تو بسته چراست؟ — چشم‌خوش‌تو،خصم‌من‌خسته چراست؟
ابروی کمان مثالت، اندر حق من — گر نیست جفای چرخ، پیوسته چراست؟

ولها

۱۴۹۸ زابروی تو، چشمها چو پروین دارم — وز چشم تو، ابروی پر از چین دارم
ابروی تو، آب چشم من پاک ببرد — من چشم به‌ابروی تو، به‌زین دارم!

لغیره

۱۴۹۹ ای‌دل، چو به‌طبع یار دلجوی تو نیست — وزچشم عنایت، نظرش سوی تو نیست
جفت خم ابروی به‌طاقش، چه شوی؟ — بگذار، که آن کمان به‌بازوی تو نیست!

لغیرها

۱۵۰۰ تیراندازد زغمزه، بر دشمن و دوست — وانگاه کمان نهان کند، این نه‌نکوست!
بنمودمی آن کمان، ولی نتوان گفت — با او، که: زبالای دو چشمت ابروست!

خلیل خراسانی

۱۵۰۱ ای تافته دام دل عشّاق زموی — وی ساخته آیینهٔ خورشید زروی
شد طاقِ دو ابروی تو، با خوبی جفت — یعنی که: همیشه جفت باشد ابروی

شهاب اسفراینی

۱۵۰۲ شب کیست، که نام زلفت آشفته نهد؟ — یا لعل، که قیمت لبت سفته نهد؟
یا ماه که باشد، که به‌هر ماه دوبار — آن طاق دو ابروی تو را، جفته نهد؟

۱۹۴۵. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۱۴۹۶. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

لغیره

۱۵۰۳ گر خوبی خویشتن بدیدی، چشمت خونریزی عشّاق، گزیدی چشمت!
گر ابروی تو، بر سر چشمت نبدی هر روز، هزار سر بریدی چشمت!

سعد صفّار

۱۵۰۴ چون زلف تو، سر بر رخ نیکوت کشد کس‌نیست، که‌انگشت‌سوی‌روت کشد
در روی تو، بر پشت زمین نیست کسی جز چشم، که او کمان ابروت کشد

لغیره

۱۵۰۵ دلدار مرا، که هست از خوبان طاق هم جفت کسی ندانمش، در آفاق
ابروش ببین و، زخود انصاف بده تا هست به‌عالم، آن چنان جفتی طاق؟

حمید گنجه‌ای

۱۵۰۶ دل را دادم به‌چشمت، ای زیبا یار تا بر در سلطان لبت یابم بار
لیکن، زکژیّ ابروت می‌ترسم کابروی تو، حاجبی است پیشانی‌دار

وله

۱۵۰۷ گر شانه، زبان در خم گیسوت کشد ورآینه، روی سخت در روت کشد
سرمه که بود، که آید اندر چشمت؟ یاوسمه، که او کمان ابروت کشد؟

اسعد گنجه‌ای

۱۵۰۸ ابروت، که با شکل کمان پیوسته‌ست طاقی است، که با صفّهٔ جان پیوسته‌ست
چون حاجبی حسن، به‌ابرو دادی از بهر چه بگشاده میان، پیوسته‌ست؟

وله

۱۵۰۹ ابروت، که پیوسته به‌دل دزدیدن خو کرد چو چشم رو به‌رو گردیدن
بالای دو چشم توست، در منصب حسن زان، چشم تواش نمی‌تواند دیدن!

وله

۱۵۱۰ ای عادت چشم تو جفا ورزیدن از چشم تو، شاید سخنی پرسیدن
زینگونه که ابروی تو باچشم خوش است او را، چه سبب نمی‌تواند دیدن؟

وله

۱۵۱۱ ابروت، که کار اوست دل دزدیدن یک دم نکند کم زجفا ورزیدن
مانند مه نواست، لیکن او را ....

وله

۱۵۱۲ ابروت، که پیوسته به‌خوبی یکتاست همواره، به‌قصد خون مسکین دل ماست
گرچشم خوشت، به‌سحرش از راه نبرد با چشم خوش تو، سردرآورده چراست؟

وله

۱۵۱۳ ای فتنه و شور زلف هندوی تو خوش وی شیوه و شکل چشم جادوی تو خوش
نتواند دید چشمت او را، لیکن باچشم تو نیست، کس‌چوابروی توخوش

وله

۱۵۱۴ ای بر سر من غم تو افسر گشته وی کشتن من تو را میسّر گشته
مپسند، چو زلفین خودم آشفته مپسند، چو ابروی خودم سرگشته

بدر تفلیسی

۱۵۱۵ ابروی کژ تو، ای بت عشوه‌فروش با زلف خوش تو می‌رود، دوش به‌دوش
بر چشم خودش نشانده‌ای، لاجرم او در روی تو می‌کشد کمان، تا بن گوش

وله

۱۵۱۶ پیشانیت، آن به‌نیکوی ارزانی لوحی است، که درس‌حسن از وی‌خوانی
از جملهٔ نیکوان، به‌خوبی طاق است ابروی تو، خاصه با چنان پیشانی!

وله

۱۵۱۷ ابروی خوشت، که جان بدو مشتاق است هر لحظه، به‌خون عاشقان مشتاق است
با چشم تو، در ریختن خون دلم هرچندکه جفت است، ولیکن طاق‌است!

نجیب عمر

۱۵۱۸ چشمت، که‌به‌خون‌ریختن [ام] مشتاق‌است از غایت حسن، فتنهٔ آفاق است
زلف و لب و غمزهٔ تو، هر یک جفتند چون‌است، که‌ابروی‌توزیشان‌طاق است؟

قاضی تفلیسی

۱۵۱۹ ای چون زلفت حال دلم آشفته چون نرگس نیمخواب چشمت خفته
تیر مژهٔ تو، از کمان ابرو ننشیند بر دل من، الاّ جفته

شمس هروی

۱۵۲۰ گفتم: سر زلفین تو چون مشک خطاست گفتا: به‌خطا مشک زمن باید خواست
گفتم که: زهی کمان ابرو که تو راست! گفتا که: چنین کمان به‌زه ناید راست!

صالح بیلقانی

۱۵۲۱ ابروی تو، کار خلق مشکل کرده‌ست حقهای جهان، به‌جمله باطل کرده‌ست
از بس که نشست، بر سر بیماران بیمار پرستیش، سیه‌دل کرده‌ست!

جمال خلیل

۱۵۲۲ گه خوانم ترک، چشم هندوی تو را گه ماه نو، ابروی جفاجوی تو را
عاجز شده‌ام، تا به‌چه مانند کنم آن تیر و کمان چشم و ابروی تو را!

نمط پنجم
در تشبیهات چشم و غمزه

شمس اسعد گنجه‌ای

۱۵۲۳ ای فتنهٔ دلبران یغما چشمت وی برده دل مرا به‌یغما چشمت
گر مایهٔ حسن خواهی، اینک رویت! ور عین نکویی طلبی، ها چشمت!

ولە

۱۵۲۴ ها! قدّش، اگر سرو روان دیده نه‌ای ها! لعلش، اگر راحت جان دیده نه‌ای
در چهرهٔ خوب و، چشم مستش بنگر گر مست میان گلستان دیده نه‌ای

ولە

۱۵۲۵ چشم تو، که جز سِحرپرستی نکند الّا به‌جفا، درازدستی نکند
با باده، اگر قصّهٔ مستیش کنند اندر همه عمر، باده مستی نکند!

ولە

۱۵۲۶ چشمت، که به‌فتنه درجهان موصوف است بر روی تو، حسن و دلبری موقوف است
بیماری چشم خوشت، ازچشم من است «العین حق» آخر خبری معروف است!

ولە

۱۵۲۷ چشم تو، که با زلف تو همدستی کرد تا از من بیدل، طمع هستی کرد
بدکرد، در این سخن شکی نیست، ولیک جرمش ننهم، چرا که از مستی کرد!

لغیره

۱۵۲۸ ای خون مرا ریخته مطلق چشمت وی کار مرا برده ز رونق چشمت
زان‌روی، که سحرنزد خلقان حقّ است در سحر، همی زند اناالحق چشمت

لغیره

۱۵۲۹ چشمت، که‌به‌مکروساحری نزدیک‌است وز بیرحمی، به‌کافری نزدیک است
گرچه زلبت، به‌جانفروشی دور است با ابرویت، به‌دلبری نزدیک است

لاادری

۱۵۳۰ چشمش، که درید پرده مستوران را بیماری او، بکشت رنجوران را
گفتم: نظری به‌کار من در نکنی؟ گفتا که: مده صداع مخموران را!

اشهری

۱۵۳۱ ای روی تو آب گل رعنا برده صبر از دل من، غمت به‌غوغا برده
در بوالعجبی، هفت فلک را چشمت شش خصل فرو داده و، عذرا برده!

قطب عتیقی

۱۵۳۲ پیوسته، از آن سلسله مو می‌ترسم با اینهمه حسن و لطف، از او می‌ترسم
ترس دل‌هرکه هست، از چشم بد است بیچاره من، از چشم نکو می‌ترسم!

اثیر

۱۵۳۳ تا چشم دل [آن] چشمهٔ حیوان دیده‌ست دشواری عشق، بر دل آسان دیده‌ست
جز چشم تو بر روی تو، ای چشمهٔ نوش کس نرگس تر بر گل خندان دیده‌ست؟

لغیره

۱۵۳۴ دی باز نظر به‌هر کجا می‌انداخت سر مستی او، مرا ز پا می‌انداخت
از بند .... چشمش همه تابتا به‌ما می‌انداخت

لغیره

۱۵۳۵ چشمت که فسون سامری [ز]اید از او برهم چه زنی؟ که بوی خون آید ازاو
این نادره‌تر، که خون چنان می‌ریزد کالبتّه، سر مژه نیالاید از او

لغیره

۱۵۳۶ عقل، از گره زلف تو، برتاب شود هوش، از سخن خوش تو در خواب شود
تیری، که زغمزهٔ تو پرتاب شود گر بر جگر سنگ رسد، آب شود!

لغیره

۱۵۳۷ جانا، سر زلفت شغب‌انگیز چراست؟ در کشتن من غمزهٔ تو تیز چراست؟
عیار چو چشم توست، در عالم حسن پس دیدهٔ من، همیشه خونریز چراست؟

عبدالرّزاق

۱۵۳۸ یارم چو سر زلف به‌هم برشکند بر لاله و مشک، عنبرتر شکند
هنگام کرشمه، ناوک غمزهٔ او دل دوزد و، جان شکافد و، سر شکند!

لغیره

۱۵۳۹ از زلف‌خوشت، مشک ختن درتاب‌است وز لعل لبت، تنگ شکر در تاب است
این‌خود سهل است، باش‌تاچشم‌خوشت بیدار شود، که فتنه اندر خواب است!

لغیره

۱۵۴۰ گفتم که: دلم، چشم تو می‌پست(؟) کند کو جور کند برو و، پیوست کند
زلفت، به‌تعصّبش مرا می‌گوید: مست است،کسی شکایت از مست کند؟

مجیر بیلقانی

۱۵۴۱ دل گفت: چو در چاه زنخدان شدمش ناکام به‌کام بند و زندان شدمش
غمزه‌ش، ز پی چه می‌کشد ترکش تیر؟ ناکرده کمان به‌زه، چو قربان شدمش!

لغیره

۱۵۴۲ چون چشم خوشت به‌باغ، عبهر ناید با تو به‌ستمگری، فلک برناید
از خار مژه به‌گرد چشمت، پَرچین زان است، که کس به‌چشمت اندر ناید!

عزیز شروانی

۱۵۴۳ گر لعل لبت، به‌بوسه سرکش نبود از دست تو، هیچ دل در آتش نبود
جانا تو به‌لب مسیح و، آنگاه به‌چشم کار ملک‌الموت کنی، خوش نبود!

وله

۱۵۴۴ با ماهرخی، که زلف او پرشست است سرو سهی، از شرم قد او پست است
گفتم که: یکی بوسه بده، گفت: به‌چشم گفتم: نه‌به‌لب‌حواله‌کن، کومست است!

۱۵۳۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۱۵۴۱. دیوان مجیر بیلقانی ندارد.

لغیره

۱۵۴۵ چشم خوش تو، رهزن جان و خرد است — بیچاره کسی، که زخمش از چشم زداست
گر حال کسی زچشم بد، بد گردد — احوال من از چشم نکوی تو، بد است!

لغیره

۱۵۴۶ آهو بره‌ای، که قصد شیران کند او — وز شیر دلی، کار دلیران کند او
خواهد، که همه خراب و آباد جهان — در چشم زدی، به‌غمزه ویران کند او!

لغیره

۱۵۴۷ گفتم: ز دولب مرا یکی کام بده — در خشم شدی، رواست، دشنام بده!
ور کام من، از لب چو شکّر ندهی — زان چشم ـکه من فداش!ـ بادام بده!

کمال اصفهانی

۱۵۴۸ دلدار چو تو، به‌روزگاری نبود — چون من زغم تو، دلفگاری نبود
زنهار، به‌خون ریختنم چشمت را — بر کار مکن، که هیچ کاری نبود!

وله

۱۵۴۹ خطّ تو و چشم تو، به‌هم بنشستند — بر خون دلم چو محضری بربستند
قاضی، تو بدان خط و گوا حکم مکن — کان خطّ مزوّر و، گواهان مستند!

وله

۱۵۵۰ در دولت وصلت، ار زبیکارانیم — واندر نظرت، گر زسبکسارانیم
زلف تو و نرگس تو دانند، که ما — غمخوار شکستگان و بیمارانیم

وله

۱۵۵۱ گر بردارم بی‌تو، سر از بیماری — در پا آیم، چو عبهر از بیماری
بیمار پرستِ چشم بیمار توام — بیمارپرستی، بتر از بیماری!

۱۵۴۸. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۱۵۴۹. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۱۵۵۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۷۶، ش ۳۹۸.
۱۵۵۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۸، ش ۵۷.

وله

۱۵۵۲ چشم تو، که بیماری اونهفته ست | درخیره‌کشی، طاق‌فلک را جفته‌ست
معذور بود زلف تو، گر آشفته‌ست | زیرا که دو بیمار عزیزش خفته‌ست!

وله

۱۵۵۳ مانند دو چشمیم، من و آن دلبر | در نیک و بد زمانه، با هم یاور
هر شب تا روز، خفته با یکدیگر | یک روز، ندیده یکدگر را به‌نظر!

وله

۱۵۵۴ بر چشم تو، هرگه که مرا افتد چشم | با اشک به‌رخ فرو دود، بی‌خود چشم
بر دیده نهم زعشق چشمت، نرگس | دارند عزیز، بهر چشمی صد چشم!

وله

۱۵۵۵ باور نکنی که از منِ عشوه‌پرست | بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت | هم، مردمک دیدهٔ تو کژ بنشست!

وله

۱۵۵۶ دل را، ز رخ خوب تو می‌نگزیرد | چون زلف تو زان، قرار می‌نپذیرد
از کژ طبعی، که مردم دیدهٔ توست | از چشم خوشت، کناره‌ای می‌گیرد!

وله

۱۵۵۷ زلفت، چو ز روی باز پس می‌افتد | در پای تو چون من، به‌هوس می‌افتد
چشم تو، که عالمی نیفتد در وی | مست است، از آن برهمه کس می‌افتد!

یمین اصفهانی

۱۵۵۸ خیره‌کش‌ومست‌وجانستان، غمزهٔ توست | مردافکن و سست و ناتوان، غمزهٔ توست!
بیمار که جان دهد، فراوان باشد | بیمار که جان ستاند، آن غمزهٔ توست!

۱۵۵۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۸، ش ۶۰.
۱۵۵۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۹، ش ۶۱.
۱۵۵۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۹، ش ۶۳.
۱۵۵۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۰، ش ۶۷.
۱۵۵۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۰، ش ۶۸.
۱۵۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۰۸، ش ۵۶.

ولە

۱۵۵۹ درحسرت آن چشم، مکَن جان‌ای دل — این را، به‌امید آن مرنجان ای دل
ترک‌است‌وسیه‌دل‌است‌ومست‌است‌آن‌چشم — زو چشم مدار مردمی، هان ای دل!

وله

۱۵۶۰ اشکال دو لعل خود، ز دلداران پرس — شرح غم و تیمار من، از یاران پرس
از نرگس خود پرس، که‌زلفت چون است — آهنگ شب دراز بیماران پرس

صدر خجندی

۱۵۶۱ ای دل، سخن وفای جانان مشنو — کان نیست به‌جز عشوه و دستان، مشنو
ور با تو، به‌مردمی درآید چشمش — او مست بود، حدیث مستان مشنو!

عزیز کحّال

۱۵۶۲ ترکان، که به‌قامت خدنگند همه — تاراج دهان نام و ننگند همه
عنبر بویان لاله رنگند همه — بی‌عیب خداست، چشم تنگند همه!

لغیره

۱۵۶۳ ترکی، که به‌چهره دادِ خوبی داده‌ست — گویی که زمادر لطافت زاده‌ست
هرگز به‌یکی بوسه زما [رخصه] نداد — آن ترک، عظیم‌تنگ چشم افتاده‌ست!

رضیه گنجه‌ای

۱۵۶۴ زلف تو، چو آه من درازی دارد — خلق خوش تو، بنده نوازی دارد
چشم خوش تو، دوست از آن می‌دارم — کز منّت سرمه، بی‌نیازی دارد

مهستی

۱۵۶۵ باد آمد و، گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و، می در قدح یاران ریخت
آن عنبرتر، رونق عطّاران برد — وان نرگس مست، خون هشیاران ریخت!

ولها

۱۵۶۶ ای دست تو دست من به‌دستان بسته — با زلف تو، عهد بت‌پرستان بسته
وی نرگس مست تو، به‌هنگام صبوح — هشیاران را، به‌جای مستان بسته!

۱۵۶۵. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۳.

پسر خطیب گنجه

۱۵۶۷ با هر که دلم زعشق تو راز کند — اوّل، سخن از هجر تو آغاز کند
از ناز دو چشم خود چنان باز کنی — کانده زده، لب به‌خنده‌ای باز کند

عیانی

۱۵۶۸ در پرده نهان آن رخ رخشان چه کنی؟ — وز غم، دل وجان خلق بریان چه کنی؟
خود تو بنما، به‌غمزه عالم ویران — وانگه تو در آن عالم ویران چه کنی؟

وله

۱۵۶۹ لطفی که در آن لعل شکربار بوَد — آن داند، کو میانهٔ کار بوَد
از نرگس خود، درازی زلف بپرس — آگه زشب دراز، بیمار بوَد

عمر گنجه‌ای

۱۵۷۰ ای در دلم از مهر تو بازاری خوش — جز عشق تو، نیست در جهان کاری‌خوش
ناخوش باشد، کسی که بیمار بوَد — این‌طرفه، که‌چشم توست بیماری خوش!

وله

۱۵۷۱ در پیش خدنگ چشم پرتشویرش — خون شد دل من، نشانه شد دلگیرش
زان پیش، که او نشانه با تیر زند — آن دل که نشانه بُد، زدم بر تیرش

وله

۱۵۷۲ ای‌خال وخط وعارض ورخسار توخوش — وی لعل لب و لفظ شکر بار تو خوش
بوسی زلب لعل، به‌شکرانه بده — زان‌روی، که شد نرگس بیمار تو خوش!

وله

۱۵۷۳ با مشک خط تو، مشک بیمقدار است — پیش شکر لب تو شکّر، خوار است
لعل لب تو، طبیب هر خسته دل است — چشم تو، نگویی چه سبب بیمار است؟

وله

۱۵۷۴ تا چشم خوشت نظر برید از کارم — ور زلف تو بست بر میان زنّارم
چون زلف تو، گه شیفته گه پیچانم — چون چشم تو گه مست و، گهی بیمارم

وله

۱۵۷۵ ترکی، که مرا به‌چشم جادو فکند — در پای خودم، چو زلف هندو فکند
یارب، که چه چشم تنگ ترکی است کزو — بوسی طلبم، گره در ابرو فکند

شمس هروی

۱۵۷۶ چشم تو، به‌کین من کمر بگشاید / زلف تو، قرار و صبر من برباید
این دزدی دل می‌کند، آن غارت جان / وین هر دو عمل، زترک و هندو آید!

وله

۱۵۷۷ لعلت، چو به‌دشنام شکرخای شود / جزعم، زدو لعل تو گهرزای شود
هر تیر، که چشم تو به‌کین اندازد / در سینهٔ پردرد منش جای شود

وله

۱۵۷۸ سرمست بتم، ز می دهان پر کرده / وز عربدهٔ غمزه، جهان پر کرده
چشم سیهش، به‌عزم خون ریختنم / می‌آید، وز دور کمان پر کرده

وله

۱۵۷۹ شکّر، زلبان می‌پرستش خیزد / دام دل، از آن زلف چو شستش خیزد
هر فتنه، که در زمانه قایم گردد / از عربدهٔ نرگس مستش خیزد

جمال شروانی

۱۵۸۰ چشم سیهت، غمزهٔ جادو دارد / نیشی است، اگر چه نوشدارو دارد
بر زخم دل خستهٔ من، پیوسته / تیر مژه، در کمان ابرو دارد

حسین هزارمرد

۱۵۸۱ از روی تو، صاحبنظران واگویند / وز خال و خطت، همه جهان واگویند
چشمت، مژه‌ای و ابرویی دارد خوش / از ترک، همین تیر و کمان واگویند!

بدر تفلیسی

۱۵۸۲ آن کیست، که جان و دل نثارت نکند؟ / سر در سر چشم پرخمارت نکند؟
وان چیست، که در شیوهٔ رنگ‌آمیزی / چشم سیه سپیدکارت نکند؟

جمال گنجه‌ای

۱۵۸۳ با من صنما، به‌مهر کوشی یا نه؟ / وز ما، سخن وفا نیوشی یا نه؟
گیرم، که زلب شکر به‌من می ندهی / بادام، زچشم می‌فروشی یا نه؟

۱۵۷۸. در مصراع چهارم، در نسخه خطی: می‌آمد.

لغیره

۱۵۸۴ جانا، صفت قدم زابروت بپرس / شوریدگیم، ززلف هندوت بپرس
حال دلم، از دهان تنگت بطلب / بیخوابیم، از نرگس جادوت بپرس

ظهیر شفروه

۱۵۸۵ ای تازه نسیم زلف عنبر بارش / چون برگذری بر طرف گلزارش
آهسته گذر، که نرگس بیمارش / خفته‌ست، به‌سایهٔ گل رخسارش

لغیره

۱۵۸۶ دل، از قدح درد تو دردی کش باد / وان جان که نه‌خاک توست، برآتش باد
چشم خوش تو، فتنهٔ خفته‌ست او را / گویی که دعا کرد که «خوابت خوش باد!»

لغیره

۱۵۸۷ زلفت صنما، به‌خم گرفتار چراست؟ / وان مقبل نیک پی، نگوسار چراست؟
خطّ تو مزوّر است و، لعل تو شکر / پس نرگس مخمور تو بیمار چراست؟

یمین اصفهانی

۱۵۸۸ دی، نرگس مست یار می‌گفت نهفت: / فردا، به‌مراد دل شوی با ما جفت
امروز خلاف می‌کند، دوش بخفت / مست است، مگر یادندارد‌که‌چه گفت!

مهذّب دبیر

۱۵۸۹ رفتم، که سمند رحلتم سرکش باد / بی‌روی تو، راه و منزلم آتش باد
ار کشته شوم، خون من از چشمت خواه / کو کشت مرا و، من شدم، شب خوش باد!

عزیز شروانی

۱۵۹۰ گفتم: مشکن پشت دلم از همه روی / خاکت شده‌ام، میفکن از خانه به‌کوی
بگداختیم چو مو، بتر زین چه کنی؟ / گفتا که: به‌تیر غمزه بشکافم موی!

سعد لجامی

۱۵۹۱ گر گوی شدم در برت، ای زیباروی / زلف تو، به‌چوگان قضا بازد گوی
ور موی شوم زعشقت، ای زیبا موی / چشم تو، به‌تیر غمزه بشکافد موی!

جمال شروانی

۱۵۹۲ ورزیدن سودای تو، مشکل کاری است / بخریدن بوسهٔ تو، خوش بازاری است
چشم تو، فراز بستر نیکویی / انصاف بداد دل، که خوش بیماری است

وله

۱۵۹۳ با زلف تو، کو مشک طرازی داند | گفتم «قلبی معک» به‌تازی داند
با او تازی برای آن گویم، کو | چون چشم خوش تو، ترکتازی داند!

وله

۱۵۹۴ جانا، به‌غمم سپرده‌ای نیک است این | لوح طربم سترده‌ای، نیک است این
از جمله جهان، نیم‌دلی بود مرا | آن نیز به‌چشم برده‌ای، نیک است این

وله

۱۵۹۵ چشم تو، به‌کینه با جهان می‌کوشد | در کشتن من، خیره از آن می‌کوشد
با چشم بگو: به‌کشتنم رنجه مشو | خود چرخ بدین کار، به‌جان می‌کوشد

نمط ششم
در تشبیهات گوش و حلقه

[جمال] عبدالرّزاق

۱۵۹۶ ای در دل من مهر تو شیرین چو امید | وی وصل تو شایسته چو عمری جاوید
در گوش تو آن حلقهٔ زر، گویی هست | آویخته ماه نو، زطرف خورشید

کمال اسماعیل

۱۵۹۷ چون‌نیست حدیث وصلت از زر خالی | هم نرم کنم تو را، به‌جنس مالی
زر را بفرستم، که خود او چون حلقه | گوشت گیرد، پیش من آرد حالی

وله

۱۵۹۸ آمد بر من، چو در کفم زر پنداشت | چون دید که زر نداشتم، ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او، مرا شد معلوم | کانجاکه زراست، گوش می باید داشت

۱۵۹۶. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۱.

۱۵۹۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۹، ش ۱۱۴.

۱۵۹۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۹، ش ۱۱۵.

وله

۱۵۹۹ از حلقهٔ گوش تو، دلم باخبر است / کاین تندی طبعت، همه از بهر زر است
از گوش تو، خود قیاس می‌باید کرد / کانجا که زر است، پاره‌ای نرم‌تر است

وله

۱۶۰۰ دی گفت مرا: حدیث من کمتر گوی / ور می‌گویی، به‌گوش من اندر گوی
بنمود مرا، حلقهٔ زرّین در گوش / یعنی که: حدیث وصل من با زر گوی!

وله

۱۶۰۱ آن را که چو تو، نگار درخور باشد / باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو، هر سخن که بی‌زر باشد / از حلقهٔ تو، میان تهی‌تر باشد

شمس هروی

۱۶۰۲ از حلقهٔ گوش آن بت ماه مثال / گویی فلک از بدر، درآویخت هلال
تا لاجرم، آن ماهرخ مشکین خال / انگشت نمای عالمی شد، زجمال

لغیره

۱۶۰۳ ترکی که به‌بزم و رزم، تند آمد و رام / با دشمن وبادوست کشد، خنجر و جام
آورد ز زلف و رخ، شب و روز پدید / کرد از زر پخته، حلقه در نقرهٔ خام

دختر حکیم گاو

۱۶۰۴ تا حلقه به‌گوش لب چون نوش توام / ای رشک پری، عاجز مدهوش توام
چون حلقهٔ زرّین تو، پیچان برخود / در حسرت آن گوش و بناگوش توام

قاضی ابوالماجد

۱۶۰۵ دیوانهٔ زنجیر سیه‌پوش توام / دلخستهٔ نرگس جفاکوش توام
تو مردمِ چشمِ مردمِ چشمِ منی / من حلقه به‌گوشِ حلقهٔ گوش توام

شمس گنجه‌ای

۱۶۰۶ دل، درخم زلف مشکبوش استاده‌ست / جان، رقص‌کنان برسرکوش استاده‌ست
با عنبر زلفش، غم دل خواهم گفت / هر چند، که حلقه‌اش به‌گوش استاده‌ست

۱۵۹۹ـ دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۱، ش ۱۲۱
۱۶۰۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۰، ش ۱۱۶.
۱۶۰۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۹، ش ۱۱۳.

ولهٔ

۱۶۰۷ از صد غم من، یکی به‌گوش تو رسید وین واقعه، بی‌شکی به‌گوش تو رسید
زان زر، که من از چهره به‌نام تو زدم هم، عاقبت اندکی به‌گوش تو رسید

وله

۱۶۰۸ ای مهر گسل، وفا فراموش مکن خون جگرم بی‌سببی نوش مکن
گر خصم زرت دهد، پی کشتن من زنهار، که آن حدیث در گوش مکن

وله

۱۶۰۹ از وصل توام، نصیب مهجوری بود توفیر، زنزدیک توام دوری بود
هر صبح، که با عنبر زلفت کردم مانند بناگوش تو، کافوری بود

نمط هفتم

در تشبیهات خط

جمال اشهری

۱۶۱۰ بر شکّر یار، از پر طوطی اثری می‌یابم و، می نیابم از دل خبری
با طوطی و شکّرت ازین شیرین‌تر در برنگرفت، هیچ طوطی شکری

وله

۱۶۱۱ دارد زجهان فراغتی آن دلجوی ای خط سرخویش گیر، ازو دست بشوی!
کان دلبر جنگجوی را، با خوبی صلحی است، چنانکه در نمی‌گنجد موی

لغیره

۱۶۱۲ گردی، که زمشک بر لب یار نشست زاغی است، که بر خرمن گلزار نشست
نی‌نی غلطم، سخن خطا می‌گویم طوطی است که برتَنگ شکربار نشست

لغیره

۱۶۱۳ پوشیده خوش است رویش، از روی زره دلخواه سپر، به‌پیش دلجوی زره
در روی، سپر کشیده دیدی بسیار امروز ببین، کشیده در روی زره

لغیره

۱۶۱۴ گفتم که: مگر لعل لبت را دامن / بگرفت سیاهی، که بگردد با من
گفتا: غلطی، آب حیات است لبم / تاریکی، از آن درآمدش پیرامن

لغیره

۱۶۱۵ تا خطّ خوش و عارض تو گشت پدید / خطّی زبنفشه، بر رخ لاله کشید
گویند که: سبزه چشم روشن دارد / چشمت روشن، که بر گلت سبزه دمید!

سیف تفلیسی

۱۶۱۶ دردا، که غمت پردهٔ رازم بدرید / عمرم شد و، دیدهٔ منت سیر ندید
افسوس، که آفتاب نیکویی تو / در ابر شد و، صبح امیدم ندمید

لغیره

۱۶۱۷ عشق رخ تو، مرا کنون گشت پدید / کان گرد سیه، به‌گرد آن مه بدمید
نتوانستم، رخ تو تا اکنون دید / بی‌ابر، در آفتاب نتوان نگرید

اشرف غزنوی

۱۶۱۸ تا شاخ بنفشه، از گل یار آویخت / در دامن دل، زعشق صد خار آویخت
گر آن گل و آن بنفشه بینی، گویی / زاغی، پر خویشتن به‌منقار آویخت

اشهری

۱۶۱۹ تا اطلس عارضت، زخط یافت علم / در دل، زغم عشق تو شد تازه الم
تا شد قلم قضا روان، در نامد / از خطّ تو خوبتر، قضا را به‌قلم

لغیره

۱۶۲۰ بس خون، که مرا در جگر آمد زلبت / تا تخم امیدم، به‌برآمد زلبت
یک خطّ خوش، از زمانه بد آرزوم / آن آرزوم نیز، برآمد زلبت

لغیره

۱۶۲۱ از خطّ تو، در خط نشوم ای دلبر / لابل که زعشق تو، نهم بر خط سر
دریای جمال بیحدت، موج بزد / زان رو، به‌در افکند به‌ساحل عنبر

لغیره

۱۶۲۲ خطّت، که سوادِ نقرهٔ خام آورد / طوطی است، که شکّر تو در دام آورد
چون رسم بود، که شکّر آرند زشام / لعل لبت، از شکر چرا شام آورد؟

علی‌بن الحسن

۱۶۲۳ در عشق تو، ای سرشک من چون ژاله / بی‌برگ گلت، چو بلبلم از ناله
گر لاله ز سبزه روید، ای جان بهار / پس سبزهٔ تو چراست پر از لاله؟

لغیره

۱۶۲۴ خطّی است، که عارض تو می‌پردازد / یا برسمنت، مور گذر می‌سازد
نه، بچّهٔ طوطی‌ست، که بر خرمن گل / پر می‌زند و، سوی شکر می‌یازد

لغیره

۱۶۲۵ تا خطّ بدیع سبز رنگ آوردی / بر نقطهٔ مه، دایره تنگ آوردی
روم تو، چو بر دیار دل دست نیافت / رفتی، مدد از لشکر زنگ آوردی

لغیره

۱۶۲۶ بس بوالعجبیها، که به‌کار آوردی / تا لاله به‌مشک، در حصار آوردی
بر گل، نه همی زحمت خار آوردی / بر لاله‌ستان، بنفشه‌زار آوردی

عبدالله ...

۱۶۲۷ جانا، ز دو رخ گل بدیع آوردی / واندر مه دی، فصل ربیع آوردی
چون دانستی، که دل به‌گل می ندهم / رفتی و، بنفشه را شفیع آوردی

مظفّر معروف

۱۶۲۸ گیرم، که خط غالیه گون آوردی / بر لالهٔ رخ، بنفشه چون آوردی؟
گل در چمن، از خار برون می‌آید / تو از گل خود، خار برون آوردی

لغیره

۱۶۲۹ ناگاه، خطی چو پرّ زاغ آوردی / تا بر دل من، زدرد داغ آوردی
آرند چراغ در شب، ای جان و جهان / شب را، تو چگونه در چراغ آوردی؟

نجیب گنجه‌ای

۱۶۳۰ جانا، بر نور شمع دود آوردی / یعنی که خط تو خوش نبود، آوردی
گر دود دل من است، دیرت بگرفت / ور خطّ به‌خون من، چه زود آوردی!

۱۶۳۰. دیوان ازرقی ص ۱۰۵، دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۳۱، نفیسی یک‌بار جزو رباعیات باباافضل ص ۱۷۹، و بار دیگر جزو رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۶۲۵ آورده است.

وله

۱۶۳۱ خطّی، که تو بر ماه سما آوردی گویی که به‌خون دل ما آوردی
مشک ختنی، بر خط تو سر بنهد با آنکه تو آن خط، زخطا آوردی!

عزیز شفروه

۱۶۳۲ زلف تو، سوی رخ تو گر می‌آید هندوست، به‌دزدی شکر می‌آید
ار زانکه خطت نمی‌ستیزد با تو زینگونه، چرا بروت برمی‌آید؟

لغیره

۱۶۳۳ مشکی، که زکافور تو بر می‌آید ابری است، که برگرد قمر می‌آید
پروانهٔ عارض چو شمع تو،منم خطّ تو، به‌فرمان که برمی‌آید؟

جمال شروانی

۱۶۳۴ در روی تو از کجا نظر می‌آید از مشک خطت بوی جگر می‌آید
مویت، که زشرم بر نیاوردی سر امروز، تو را به‌روی برمی‌آید

وله

۱۶۳۵ چون روی تو، بیگناه بر می‌آید خطّ تو، چرا سیاه برمی‌آید؟
گر ماه به‌شب برآید، آن نیست عجب این طرفه، شبت زماه برمی‌آید!

وله

۱۶۳۶ ای قدّ تو همچو سرو و عرعر رسته خطّت، چو بنفشه بر گل تر رسته
جز بر زنخ خوشت، کسی در عالم بر نقرهٔ خام دید، عنبر رسته؟

وله

۱۶۳۷ خطّت، ز کمین راه رخت می‌گیرد ناگاه، کمرگاه رخت می‌گیرد
بر بام لبت، به‌بوسه طشتی بزنیم کز سایهٔ خط، ماه رخت می‌گیرد

وله

۱۶۳۸ زلف خوش تو، اگرچه انگشت وش‌است برسینه‌فکنده، همچو بریشت خوش‌است
درخط مشو ارتو راخط آمد، کان خط انگشت نمای است، نه‌انگشت کش است

وله

۱۶۳۹ شکل دو نب [لعل] تو، ای دردانه میم است و، درو دوسین به‌سی دندانه
وان خط، که کشید گرد لعل تو فلک حرزی است، زبهر دل صد دیوانه

وله

۱٦۴۰ زان‌خطّ چو مشک و، زان دو چشم آهو — دل فاش شد، از بس که کشیده‌ست آه او
گر آهو مشک دارد، آن نیست عجب — این طرفه، که مشک‌تر ندارد آهو!

عزیز شروانی

۱٦۴۱ با روی تو، هرکه خوش برآید چو خطت — انگشت‌نمای کشور آید، چو خطت
وآن کس که چو [زلف] برخطت سر ننهد — از دولت خود، به‌رو درآید چو خطت

لغیره

۱٦۴۲ ای خطّ تو دور ماه را اندازه — وز خطّ خوش تو، در جهان آوازه
منشیّ قدر، بسی قلم زد تا کرد — منشور جمالت، به‌خط تو تازه

شمس شُجاسی

۱٦۴۳ ای خطّ تو چون روز بدآموز دلم — زین خطِّ به‌خط سیه کن روز دلم
بر آینهٔ رخت، زخط در غلطم — کان عکس دوزلف توست، یاسوز دلم!

وله

۱٦۴۴ خطّت، که دلم زو همه با خون افتاد — شرحش بشنو زمن، که تا چون افتاد
هجران تو، آتشی به‌جانم در زد — دودش، ز دو عارض تو بیرون افتاد

سنایی

۱٦۴۵ من در عجبم، زان خط مهر افزایش — چون مورچه‌ای، که گُل بوَد مأوایش
من غرق در آبم و، دلم می‌سوزد — او بر سر آتش و، نسوزد پایش!

وله

۱٦۴٦ گفتم که مگر تویی فسون دل من — چون خط بدمد، شوی زبون دل من
در خاطر من نبود جانا، که خطت — خطّی دگر آورد، به‌خون دل من!

جمال عبدالرزّاق

۱٦۴۷ زان نقطهٔ مشکین، که تو بر رخ زده‌ای — عقل همه عشّاق، به‌شه‌رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان، منسوخ است — زان، خطّ سیه بر رخ فرّخ زده‌ای

۱٦۴۵. دیوان سنایی ندارد.

۱٦۴٦. دیوان سنایی ندارد.

۱٦۴۷. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

رضیه گنجه‌ای

۱٦۴۸ آن زلف نگر، سر به‌سمن آورده برگرد سمن، مشک ختن آورده
گویند: خطی‌است آنکه گرد رخ اوست خطّی است، ولی به‌خون من آورده!

جمال عبدالرّزاق

۱٦۴۹ ترکی، که مرا شاد کند خندهٔ او دارد به‌غمم، زلف سرافکندهٔ او
از من بستد خطی، به‌آزادی خویش و آورد خطی، که من شدم بندهٔ او!

وله

۱٦۵۰ گفتم: چو خطت به‌رنگ موی تو شود او، آفت آن روی نکوی تو شود
برخاطرم از خطّ تو، این خود نگذشت کو، هم مدد جمال روی تو شود

کمال اسماعیل

۱٦۵۱ زلفش قلم و، مشک نکو دارد خط برگرد رخش زمشک بنگارد خط
ببرید سرش را و، قلم را لابد تا سر بنبرّند، نکو نارد خط

وله

۱٦۵۲ مشک تو، نقاب ارغوان می‌گردد سوسن به‌بنفشه در، نهان می‌گردد
هرچندکه درحسن، جهانی‌است رخت دریاب، که احوال جهان می‌گردد!

وله

۱٦۵۳ آن تنگ دهان، که قوت جان می‌گردد از دیدهٔ بیننده نهان می‌گردد
گنجی است نهان، که کس بدو راه نبرد جز خط، که به‌پیرامن آن می‌گردد

وله

۱٦۵۴ لعل تو، کزو شکر شده‌ست اندر خط دانی، که چرادست زده‌ست اندر خط؟
از زلف تو دیده، مارپیچان برخود حالی، به‌فسونگری نشست اندر خط

۱٦۵۰. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۱.
۱٦۵۱. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۱٦۵۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱٦، ش ۹۷.
۱٦۵۳. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

وله

۱٦۵۵ نقّاش، که آن صورت زیبا بنگاشت — یارب، چه به‌قد آن قد و بالا بنگاشت!
وز خطّ خوشت نیز چه گویم؟ انصاف — نتوان به‌قلم، چنان خطی را بنگاشت!

وله

۱٦۵٦ روزی، لبم از رخ تو بوسی بربود — از ساده‌دلی، رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو، دانم زان است — در خط شدن لب تو، از بهر چه بود؟

وله

۱٦۵۷ در چنگ غمت، گرنه زبون آمدمی — کی چون سر زلف تو، نگون آمدمی
گر عارض تو، مرا به‌خود ره دادی — چون خطّ تو، از پوست برون آمدمی

معزّی

۱٦۵۸ شب را، سر زلف تو سیاهی بدهد — امروز، دل از هر که بخواهی بدهد
این دعوی را، اگر تو انکار کنی — در روی تو، خطّ تو گواهی بدهد

ظهیر

۱٦۵۹ یارم، چو کنون رنج مرا یاد کند — برگ گل خود، تبه به‌شمشاد کند
گویی که فلک نبشت بر عارض او — کاین است، سزای آنکه بیداد کند

وله

۱٦٦۰ در پردهٔ خوشدلی، کسی را راهی است — کو را، سر وکار با چوتودلخواهی است
آن سبزهٔ تر دمیده در سایهٔ زلف — انصاف‌بده، که‌خوش‌تماشاگاهی است!

فاضلهٔ سمرقندیه

۱٦٦۱ چشم تو، که ابروی کمانکش دارد — در هر مژه‌ای، هزار ترکش دارد
زنهار، مفرمای براتم به‌خطش — برعارضش افکن، که خطی‌خوش دارد

۱٦۵۵. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۲۸، ش ٦٦۰.
۱٦۵٦. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۸، ش ٦٦۱.
۱٦۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹٦۰، ش ۸۲۰.
۱٦٦۱. دیوان ظهیر ص ۴۱۵ (ملحقات).

سوزنی

۱٦٦۲ تا عارض خوبت، زخط آثار گرفت | بر سنبل‌تر، نسترنش بار گرفت
بر برگ گل لعل تو، گویی که مگر | طوطی، شکر اندر سر منقار گرفت

سلیمانشاه

۱٦٦۳ بر برگ گلت، مورچه ره خواهد کرد | وز لاله، بنفشه تکیه‌گه خواهد کرد
جانا، ز سیه‌گری بدان جای رسید | خطّ تو، که ماه را سیه خواهد کرد

شمس هروی

۱٦٦۴ خطّ تو، که ره جُست ز هر در به‌زنخ | خطّی نه بر اصل است، برآور به‌زنخ
زنهار، رها مکن که بوسد لب تو | گستاخ شود، برآورد سر به‌زنخ!

وله

۱٦٦٥ با لعل لبت، رونق عنّاب نماند | با زلف خوشت، بنفشه را تاب نماند
وز خطّ مسلسل تو، ای رشک پری | در چشم من، ابن‌مقله را آب نماند!

وله

۱٦٦٦ ای صفحهٔ سیم، تا منقّط نشوی | وز خامهٔ ایّام، مخطّط نشوی
گر با تو به‌تزویر خط آرد، ایّام | هان، تا به‌خطی دروغ در خط نشوی!

وله

۱٦٦۷ گفتم که: رخت، گفت: قمر می‌طلبی؟ | گفتم که: لبت، گفت: شکر می‌طلبی؟
گفتم‌که: خطت، گفت که: ای خام طمع | بر برگ سمن، عنبرتر می‌طلبی؟

وله

۱٦٦۸ خطّ تو، که حرفهای بی‌مانندش | مشکی است، که‌برطرف گل افشانندش
آن خط به‌عبارتی است، کز غایت لطف | هرچند مسلسل است، می‌خوانندش!

شمس اسعد

۱٦٦۹ خطّت، که محیط مرکز دانایی است | در سایهٔ زلف تو، نه از شیدایی است
با مار سیه، به‌جد گرفت انبازی | این کار زنخ نیست، مگرسودایی است!

۱٦٦۲. دیوان سوزنی ندارد.

۱٦٦۳. دیوان شمس طبسی ص ۱۰۲. بیت اول در دیوان اوحد کرمانی (ش ۱۷٥۷) آمده.

وله

۱٦۷۰ ای آنکه قدت زسرو بیشی دارد / بر مشک خطا، زلف تو پیشی دارد
رخسار تو دفتر نکویی است، ولیک / منشور جمال، بر حواشی دارد

وله

۱٦۷۱ ای مشک خطا چاکری از خیل خطت / وی عنبر تر، قطره‌ای از سیل خطت
ذکر دل و، اوراد زبانم، شب و روز / «والشّمس»جمال‌توست، «واللّیلِ» خطت

وله

۱٦۷۲ در دهر، چو افکند خبر حسن رخت / آشفته شدند خلق، در حسن رخت
چون وعدهٔ خوبیت به‌پایان آمد / خطّ تو، قلم کشید بر حسن رخت

وله

۱٦۷۳ ای پیشهٔ زلف تو، مشک افشاندن / وی کار لبت، عقیق را رنجاندن
در گرد رخت، زمانه از مشک خطا / بنوشت خطی، که‌شایدش خوش خواندن

وله

۱٦۷۴ جز روی تو، از جهان چه جوید عنبر؟ / در حسن، رخ تو را چه گوید عنبر؟
جز بر رویت، که لالهٔ سیراب است / بر لاله که دیده‌ست، که روید عنبر؟

وله

۱٦۷۵ رویت، که به‌حسن کار و باری دارد / صد خسته چو من، به‌هر کناری دارد
با مهر و مهش کدورتی نیست، ولیک / پیداست، که از مشک غباری دارد

وله

۱٦۷٦ دلدار من، آنکه زوست در دلها خار / در کوی غمش، رفت مرا در پا خار
گفت: از خط وعارضم چه‌خوشتر؟ گفتم: / بسیار تفاوت است، از گل تا خار!

وله

۱٦۷۷ آن را، که‌چون‌من‌بررخ خوبت‌نظری‌است / هر لحظه، به‌کوی نامرادی گذری است
آخر، زرسیدن خط آگاه شوی / کاین درد دل سوختگان را، اثری است!

۱٦۷۳. وزن مصراع اول درست نیست. شاید به‌جای «زلف»، «زلفین» باشد.

لغیره

۱٦۷۸ گویند که: بردمید از گل خارش — جرمی است که می‌نهند بر گلنارش
پیوسته خیال او چو در چشم من است — عکس مژهٔ من است، بر رخسارش

عایشه

۱٦۷۹ هر بار، که وجه بوسه بر لب فرمود — آن همچو حواله بر درِ بسته نمود
این‌بار، خطی نبشت بر عارض خوب — وجهی است، که روشن‌تر از آن نتوان بود

دختر خطیب گنجه

۱٦۸۰ در عالم جان، خطبه به‌نام خط اوست — صبح دل عشّاق، زشام خط اوست
تشبیه خطش به‌مشک می کردم، عقل — گفتا: غلطی، مشک غلام خط اوست!

لغیرها

۱٦۸۱ جانان مرا، ترک خطا می‌خوانی — بنگر، زکجا تا به‌کجا می‌خوانی
گفتی: خط او، مشک خطا را ماند — خطّ خوش او، چرا خطا می‌خوانی؟

وله

۱٦۸۲ زلفت چو من ... بی‌فرمان‌تر — در تاب فتاد و، گشت سرگردان‌تر
خطّ تو، مرا به‌بندگی می‌خواند — هرگز دیدی، خطی ازین خوشخوان‌تر!

سعد

۱٦۸۳ دل را، زتو دلدار نمی‌گیرد دل — وز سبزه و گلزار، نمی‌گیرد دل
در خط مشو و، مرا به‌خط عشوه مده — کان خط [تو] بر کار نمی‌گیرد دل

مهستی

۱٦۸۴ روی تو، که مه را زخود افزون ننهد — سر بر خط کس، به‌هیچ افسون ننهد
آورد خطی به‌گرد خود، تا خوبی — از وی همه ساله، پای بیرون ننهد

لغیرها

۱٦۸۵ گویند: دل از غم بگشایی، شاید — ور محنت هجرم ننمایی، شاید
با من، که چو زلف تو پریشان کارم — گر چون خط خویش خوش برآیی، شاید

۱٦۸۴. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۷٦۹.

لاادری

۱۶۸۶ زان رخ، که بری ز دلبری می‌گردد گردش خط خوب عنبری می‌گردد
گویند: پری به‌گرد خط گردد، لیک خطِ خوش تو، گرد پری می‌گردد

لغیره

۱۶۸۷ وهمی است که برچهرهٔ یار است، نه‌خط سطری‌است‌که وصف‌آن‌نگاراست،نه‌خط
ار برگل عارضش، زسنبل اثری است آن سایهٔ زلف مشکبار است، نه خط

لغیره

۱۶۸۸ خطّت، چو بنفشه از گل آورد پدید آورد خطی، که بر سر ماه کشید
پیوسته زشب صبح دمیدی، اکنون آشوب دل مرا شب از صبح دمید

شرف شفروه

۱۶۸۹ در بندگیش آنکه مه اقرار کند چشمش دل من ببرد و، انکار کند
زین‌پیش، به‌خون عاشقان داشت خطی اکنون به‌سجل کرد، که بر کار کند

وله

۱۶۹۰ بر بست غم تو بر دلم، راه نفس عشق تو گشاد، جمله درهای هوس
تا کی گویی که: در غمم مدّعیی من مدّعیم، شاهد من خطّ تو بس!

لغیره

۱۶۹۱ خطّت، چو به‌گرد لب سمر می گردد چاکر، چو قلم زغم به‌سر می‌گردد
خطّت، به‌مثل مورچه را می‌ماند لیکن، چو مگس گرد شکر می‌گردد

لغیره

۱۶۹۲ با روی تو، گل سپر بر آب افکنده‌ست زان روی، گلابیش به‌تاب افکنده‌ست
از رشک خطت، چو ذرّه بی‌آرامم تا، سایه چرا بر آفتاب افکنده‌ست؟

صدر خجندی

۱۶۹۳ تا سایهٔ خط بر آفتاب افکندی بس دل، که بر آتش چو کباب افکندی
خطّت سپراست و، عارضت‌آب حیات یکباره، سپر بر سر آب افکندی

لغیره

۱۶۹۴ زنهار، دو چشم پرخمارش نگرید فریاد، دو زلف مشکبارش نگرید
بر لاله سمن کاشته، بر گل سوسن دهقان بینید و، کشتزارش نگرید!

لغیره

۱۶۹۵ ترکی، که به‌دلبری است رهبر خط او | پیدا و نهان و شور و شر در خط او
عمدا، خطی از غالیه بر ماه کشید | تا خلق جهان نهند سر بر خط او

کمال مراغی

۱۶۹۶ بر شکّر تو، مورچگان می‌گذرند | مگذار، که شکّرت به‌غارت ببرند
در چشمهٔ حیوان لبت می‌نگرند | هش دار، که آب زندگانی نخورند!

لغیره

۱۶۹۷ بنشست به‌ناز، یار با من نفسی | بگرفته زحسن خویش، در دل هوسی
می‌گفت و، به‌خطّ ولب اشارت می‌کرد | به‌زین به‌شکر بنفشه پرورده کسی!

وله

۱۶۹۸ زلفت، که به‌کشتنم مرادی دارد | هر عقده زعقدش اعتقادی دارد
وان خطّهٔ خطّت، که وطنگاه دل است | انصاف بده، که خوش سوادی دارد!

فخر گنجه‌ای

۱۶۹۹ تا ماه رخت، روشنی حسن بکاست | تاریکی غم نگر که اندر دل ماست
اشک دو هزار کس، در آورد به‌چشم | آن دود، که از آتش رخسار توخاست

محفوظ جرفادقانی

۱۷۰۰ برطرف گلت، سنبل تر می‌روید | وز یاسمن تو، سبزه بر می‌روید
پار، از لب تو شکّرتر می‌بارید | امسال، بنفشه از شکر می‌روید

لغیره

۱۷۰۱ وقت است، که از لب تو شکّر بدمد | گرد شکر تو، سبزهٔ تر بدمد
دانی زتو دیده از چه می‌ریزد آب؟ | تا سبزهٔ خطّ تو، نکوتر بدمد

لغیره

۱۷۰۲ با لاله و گل، به‌هم برآمد خط تو | یارب، که چه بیدادگر آمد خط تو
با عارض تو، همچو تو با دشمن من | زنهار، چگونه خوش برآمد خط تو

پسر حافظ

۱۷۰۳ ای سبزهٔ بستان تمنّی خط تو | یک آیت و صد هزار معنی، خط تو
سبحان‌الله! چه خوش برون می‌آید | از لاله و گل، بنفشه، یعنی: خط تو

یمین اصفهانی

۱۷۰۴ ای خطّ مرا دریده یکسر خط تو / پوشیده شهر خطه (؟) انور خط تو
چون خضر درو زآتش غم دید نجات / تا آب حیات یافت، اندر خط تو

لغیره

۱۷۰۵ رویش نگر، ار راحت جان می‌خواهی / وصلش طلب، ار ملک جهان می‌خواهی
اشک من و خطّ او ببین، دور مشو / گر سبزه و، گر آب روان می‌خواهی

لغیره

۱۷۰٦ خطّ تو، که خوب و دلکشم می‌آید / چون سبزه، میان آتشم می‌آید
بر خطّ تو، هر کسی چو من دارد سر / یا من خرم و، سبزه خوشم می‌آید!

لغیره

۱۷۰۷ منمای رخ، ار کام منت می‌باید / امروز، که دود از آتشت می‌زاید!
کان کس، که به‌آتشت دمی گرم نشد / از دود تو گر کور نگردد، شاید!

رضی نیشابوری

۱۷۰۸ بر میم لبت، خطّ تو چون افتاده‌ست / موری‌است، که برشکرکنون افتاده‌ست
نه، کان خط فستقی بر آن پستهٔ نقل / مغزی‌است، که‌ازپسته برون افتاده‌ست

صدر زنگانی

۱۷۰۹ آن یار، که بر دلم زغم بارنهاد / واندر لب خود، قند به‌خروار نهاد
تا کس گلی از باغ جمالش نچِنَد / از برگ بنفشه، گرد او خار نهاد

شمس اقطع

۱۷۱۰ در گرد مهت، عنبرتر می‌بایست / وین سوخته دل، سوخته‌تر می‌بایست
زنجیر دو زلف تو، نه‌بس بود مرا / غلّ دگر از غالیه، درمی‌بایست

مبارکشاه

۱۷۱۱ تا سبزه به‌نظّارهٔ گلزار آمد / خورشید، به‌دام شب گرفتار آمد
در مملکت جمال جان پرور او / صاحب طرفیِ دل، پدیدار آمد

۱۷۰۵. دیوان ظهیر ۵٦ (ملحقات).

۱۷۰۸. پستهٔ نقل، در نسخه پستهٔ لعل هم خوانده می‌شود.

قاضی ابوالمجد

۱۷۱۲ ای تاجوران نهاده سر بر خط تو — وز کار ببرده آب عنبر، خط تو
زان چشمه، که قطره‌قطره اسکندر جُست — دریا دریا یافتم، اندر خط تو

لغیره

۱۷۱۳ ای برده سبق زمشک اذفر خط تو — وز کاربرده آب عنبر، خط تو
با آنکه قلم کشیده‌ای در خط من — چون زلف تو، سر نهاده‌ام بر خط تو

لاادری

۱۷۱۴ پنداشتم، از غمم نجاتی باشد — چون بر شکر، از سبزه نباتی باشد
کی دانستم، که عارضت می‌آرد — خطّی، که به‌خون من براتی باشد

لغیره

۱۷۱۵ ای قاعدهٔ زلف تو شهرآرایی — وی پیشهٔ چشم شوخ تو، رعنایی
لالای خط تو را مبارک بادا — بر تختهٔ کافور تو، عنبر سایی!

لغیره

۱۷۱٦ جانا، زغمت لاله به‌داغ افتاده‌ست — وز دست تو گل، باغ به‌باغ افتاده‌ست
مشک به‌خطا زاده پر آهو را — سودای خط تو، در دماغ افتاده‌ست

عزّ بوالبقا

۱۷۱۷ خطّت، که زگل مشک برون می‌آرد — برخسته دلم، برات خون می‌آرد
چشم تو عمل می‌کند، ای ترک خطا — خطّ تو برات بین که چون می‌آرد

لغیره

۱۷۱۸ ای آنکه رخت شهره جمالی دارد — خورشید تو، از مشک هلالی دارد
گر سیم تو را سواد کردند، رواست — کان سیم تو، با سواد حالی دارد

لغیره

۱۷۱۹ هر حاجت دل، که از خدا خواسته‌ام — در تعبیهٔ دعا، تو را خواسته‌ام
در خط نشوم ز خطّ سبز تو، از آنک — سرسبزی لعلت، به‌دعا خواسته‌ام

لغیره

۱۷۲۰ ای خطّهٔ کَوْن گشته مولای خطت — وی سجده گه جهانیان، جای خطت
منشور رخ تو می‌نوشتند، به‌حسن — امروز تمام شد، به‌طغرای خطت

لغیره

۱۷۲۱ هر لحظه، دل از سینه به‌سر برجوشد صد قطرهٔ خونم، زجگر برجوشد
در حسرت آنم، که به‌گرد لب تو ناگه، پر طوطی زشکر برجوشد

لغیره

۱۷۲۲ خطّت، که به‌جز برات غم ننویسد منشور وفا، جز به‌عدم ننویسد
منشیِ قدر چو دید، انصاف بداد یعنی که چنان، کس به‌قلم ننویسد

لغیره

۱۷۲۳ ای عکس رخ تو گشته پیرایهٔ مهر وی حسن جهانفروز تو، مایهٔ مهر
پروین عقیق درج تو، یارش مه شمشاد سمن پرور تو، دایهٔ مهر

لغیره

۱۷۲۴ با میم، چو نون نسخ ملحق کردی در حسن منی کردی و، بر حق کردی
در خوبی، اگر چه سحر مطلق کردی آخر، خط نسخ را محقَّق کردی

لغیره

۱۷۲۵ زاغی، زحد روم برون آمد تنگ بر شاخ سمن نشست و، برگل زد چنگ
برخاست میان رومی و زنگی جنگ بیم است، حصار روم بستاند زنگ!

صالح بیلقانی

۱۷۲۶ خطّی، که فلک بر رخ دلخواه نوشت بر گل، رقم بنفشه بیگاه نوشت
خورشید، خطی به‌بندگی می‌دادش کاغذ مگرش نبود، بر ماه نوشت!

وله

۱۷۲۷ تا چند، صفت زعشق و تیمار کنم وصف رخ خوب و خطّ دلدار کنم
چون خامه، به‌عاقبت ببینی که زبان اندر سر سوادی خط یار کنم

خلیل شروانی

۱۷۲۸ خطّت، که دلم راحت جانش خواند وز لطف، طراز گلستانش خواند
خطّی است مسلسل و، ز روی معنی خوشتر، خرد از آب روانش خواند

۱۷۲۶. رباعیات باباافضل ص ۱۰۴.

وله

۱۷۲۹ رویت، که ز صد گونه لطافت دارد / شاید، که دل مرا در آفت دارد
سلطان لبت، لباس عبّاسی را / پوشید، مگر سر خلافت دارد!

وله

۱۷۳۰ فریاد، ز خطّ دلستانی که تو راست / زان ملک عظیم کامرانی، که تو راست
گرد رخ تو آب حیات است عجب / بر آب، خطی بدین روانی که تو راست

وله

۱۷۳۱ گفتم: چه‌سبب، ماه‌تو در میغ گریخت؟ / برگرد رخت، غالیه بر عاج که بیخت؟
گفتا که: چو مشّاطه بیاراست مرا / از هوش برفت و، سرمه برآینه ریخت!

وله

۱۷۳۲ گفتم که: رخ تو را تباهی باشد / زان طرفه [خطت]، گرچه الهی باشد
گفتا: لاله‌ست روی من، عیبی نیست / پیرامن لاله، ار سیاهی باشد!

وله

۱۷۳۳ با روی تو گفتم که بهشت آیین بود: / کافور تو جانا، چه سِبب مشکین بود؟
گفتا: هر کس نه سرنبشتی دارد؟ / از عالم غیب، سرنوشتم این بود!

وله

۱۷۳۴ ای شمع، نگر به‌سوز من ننشینی / پیش رخ دلفروز من، ننشینی
وز عارض یار، خیره در خط نشوی / تا ناگاهی، به‌روز من ننشینی!

وله

۱۷۳۵ هرچند، که‌زد بسی زخود رایی مشک / با خطّ خوشت لاف، به‌رعنایی مشک
چون دیدخط خوب تو، ای ترک خطا / از رشک خط تو ماند، سودایی مشک

۱۷۳۱. مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۹۷) بی‌نام شاعر.

نمط هشتم
در وصف نیکورویی

عماد غزنوی

۱۷۳۶ ای فتنهٔ دل به‌روی زیبا که تویی — جان سر به‌سجود برده، آنجا که تویی
در روی تو، چون صنع خدا می‌بینم — می‌گویم: صانعا، خدایا که تویی!

لغیره

۱۷۳۷ کس، روی تو بی‌نقاب نتواند دید — با روی تو، آفتاب نتواند دید
گر وهم در اندیشه بخسبد، سالی — مانند رخت، به‌خواب نتواند دید!

رضی نیشابوری

۱۷۳۸ ای کار تو صبرم به‌کران آوردن — اندیشهٔ تو، دلم به‌جان آوردن
چتوان کردن، چو نیست جز تو کس را — رویی، که برو عشق توان آوردن

جمال عبدالرّزاق

۱۷۳۹ آن ماه، که آفتاب تام است زحسن — اندر ره عقل و هوش، دام است زحسن
دیدم، رخ او وعکس خورشید در آب — معلوم نمی‌شد، که کدام است زحسن

وله

۱۷۴۰ ای صد چو گلت بنده به‌شهرآرایی — می نایب لعل تو، به‌روح افزایی
آیینهٔ آفتاب، پیش رخ تو — ننماید رخ، تا تو در او ننمایی!

سیف تفلیسی

۱۷۴۱ مادر که تو را بزاد، ای حور نژاد — ابلیس بخندید و، بشد خرّم و شاد
یعنی که: بدین روی، توانم برداد — دین همه امّت محمّد بر باد!

۱۷۳۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۱۷۴۰. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

جمال اشهری

۱۷۴۲ رنگ، از رخ تو لالهٔ نعمان گیرد ‌ طوطیّ لبت، طعمه همه جان گیرد
ماه شب چارده، زشرم رخ تو ‌ انگشت حسد، دربن دندان گیرد

شهاب کاغذی

۱۷۴۳ ای خطّ خوش تو باد عنبر برده ‌ پیش لبت، آب زندگانی مرده
با روی تو، خورشید گلِ پژمرده ‌ با عارض تو صبح، دمِ افسرده

لغیره

۱۷۴۴ زلفین تو، از عنبر ناب است همه ‌ وان عنبرِ ناب، پیچ و تاب است همه
رخسار تو، آتشی است افروخته خوش ‌ وان آتش افروخته، آب است همه

شمس سُجاسی

۱۷۴۵ آن‌کیست،که‌گفت‌قوت‌جان‌نیست‌رخش؟ ‌ و آرایش عرصهٔ جهان، نیست رخش؟
گر عقل منِ شیفته، خورشیدش خواند ‌ المنّة لله، که نهان نیست رخش!

وله

۱۷۴۶ هر حسن، که روی دلفروز انگیزد ‌ صد عشق توام، روز به‌روز انگیزد
دل سوخت مرا عارض او، لیک زمن ‌ باور که کند، که آب سوز انگیزد!

وله

۱۷۴۷ آن یار، که ما در پی او می‌گردیم ‌ همچون دلش، از خوی به‌خو می‌گردیم
تا حسن، نکو نهاد نام رخ او ‌ ما، در طلب روی نکو می‌گردیم!

وله

۱۷۴۸ چون قوس قزح، کمان ابروش نگر ‌ در کشتن دل، نرگس جادوش نگر
ای منکر عشق و عاشقی، گر مردی ‌ یک ره، نظری زدور در روش نگر!

سیّد مرتضی

۱۷۴۹ رویت، بر ماه آسمان می‌تابد ‌ مه نیز بر آسمان از آن می‌تابد
نوری است جمال روی خورشیدوشت ‌ کز مشرق بینایی جان می‌تابد

۱۷۴۲. برکاسه‌ای از اوایل قرن هفتم (قوچانی، باستانشناسی ۲) در آنجا مصراع دوم، طوطی ز دو لعلت شکر انبان‌گیرد. در مصراع سوم به‌جای «زشرم»، «زرشک» در مصراع چهارم به‌جای «دربن» «درسر».

وله

۱۷۵۰ نقّاش، که شبه صورتت می‌انگیخت / در صنعت، اگرچه آب آزر می‌ریخت
روی چو مهت بدید، بشکست قلم / چون ماه، اگرچه سالها رنگ آمیخت!

رضی نیشابوری

۱۷۵۱ از لعل لبت، سخن چو پیوسته شود / شیرین دهنت، چو شکّر و پسته شود
روی تو گل است و، آنگه ازغایت لطف / گر برگ گلی بر او زنی، خسته شود!

عماد فارسی

۱۷۵۲ از بوی تو، باد عنبری می‌گردد / با روت، پری زدلبری می‌گردد
فردوسیِ باغِ ازرقی‌شکلِ سپهر / از پرتو رویت، انوری می‌گردد

ظهیر فاریابی

۱۷۵۳ دی، چشم تو رای سِحْرِ مطلق می‌زد / مکر تو، ره گنبد ازرق می‌زد
تا داشتی آفتاب، در سایهٔ زلف / جان، بر صفت ذرّه معلّق می‌زد

لغیره

۱۷۵۴ دوش، آن بت من می مروّق می‌زد / بر عکس رخش، عرق معلّق می‌زد
من می‌گفتم: شمس غلام رخ توست / در چرخ، فلک نعرهٔ صدّق می‌زد!

تاج خلاطی

۱۷۵۵ مه پیش نهاده، کاین رخ فرّخم است / شکّر به‌لب آورده، که‌این پاسخم است
خون من مستمند، بر بیدادی / مالیده به‌روی تر، که رنگ رخم است

لغیره

۱۷۵۶ ابروی تو، بر خم کمان می‌خندد / مژگان تو، بر نوک سنان می‌خندد
فی‌الجمله، هر آنچه درجهان خوبتر است / رخسار تو، امروز بر آن می‌خندد

عماد گنجه‌ای

۱۷۵۷ چشمت، همه بر خیل ملک می‌خندد / شیرین لب تو، بس به‌نمک می‌خندد
ابروی تو، قوس می‌زند بر عقرب / روی تو، چو ماه بر فلک می‌خندد

۱۷۵۳. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۵.

شمس گنجه‌ای

۱۷۵۸ از روی تو، سرو بوستان هست خجل / وز زلف تو مشک تا به‌جان هست خجل
خورشید، که عرصهٔ زمین روشن ازوست / از روی تو تا به‌آسمان، هست خجل

وله

۱۷۵۹ ها! قدّ تو، گر سرو روان می‌طلبی / ها! لعل تو، گر راحت جان می‌طلبی
رخسارهٔ مه را، همه شب می‌بینی / در آینه بین، گر بهٔاز آن می‌طلبی

وله

۱۷۶۰ گل، دفتر خوشدلی نخواند زغمت / خورشید، به‌خود راه نداند زغمت
زان شب، که بدید روی خوبت را مه / حقّا، که به‌نیمه‌ای نماند زغمت!

کمال مراغی

۱۷۶۱ ازْ روی توام، لطیفه‌ای در جان است / پیداش کنم، کز نظرت پنهان است
در چشم من آمده‌ست رویت، روزی / سیرابی لاله‌زار رویت، زان است!

وله

۱۷۶۲ زلفش، زشب هجر درازی ببرد / قدّش، زخدنگ سرفرازی ببرد
مه گفت به‌مهر: با رخش قایم ریز / کاین دست تو، پای او به‌بازی ببرد!

جمال خویی

۱۷۶۳ با من ز در کینه در آیی، ها عقل! / رنجم همه بر رنج فزایی، ها عقل!
آنگه گویی: بیا، ببین در رخ من! / مه را تو به‌دیوانه نمایی! ها عقل!

پسر قاضی دربند

۱۷۶۴ دل، قدّ تو را سرو روان می‌گوید / آرام دل و راحت جان می‌گوید
مه، دعوی بندگیّ روی تو کند / با آنکه سخن زآسمان می‌گوید

دختر سجستانیه

۱۷۶۵ برخاسته بسته‌ای قبا تا به‌کجا / ای همچو سهیل بر سما، تا به‌کجا
من، دی رخ زیبای تو را مه خواندم / امروز، بدیدم از کجا تا به‌کجا!

یمین اصفهانی

۱۷۶۶ شوریم ز باد صبح در سینه فتاد / دل، با سر اندیشهٔ دیرینه فتاد
گویی که چو صبح آینه در عالم داشت / عکس رخ تو، دوش در آیینه فتاد

جمال حاجی

۱۷۶۷ عذرا، که دل خستهٔ من فاش ببرد / در چنگ غمش کشید و، رسواش ببرد
با روی خوششْ، بباخت مه نرد جمال / ده خصل به‌ماه داد و، عذراش ببرد

مقرّب باکویی

۱۷۶۸ در یک نفس، آن جان و جهان بتوان دید / عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آینهٔ رخش ـ که روشن بادا ـ / گر دم نزنی، صورت جان بتوان دید

جمال شروانی

۱۷۶۹ تا، دست در آن دو زلف کوتاه زدیم / بر طرف فلک زکبر خرگاه زدیم
چون روی چو خورشید منیرت دیدیم / حالی، دو هزار طعنه در ماه زدیم!

وله

۱۷۷۰ ای روی توام چو گل به‌گلشن لایق / خوبی زتو، همچون سخن از من لایق
در گرد جهان گشت بسی، نیکویی / جز روی تو را، ندید مسکن لایق

وله

۱۷۷۱ ای جان یگانه در تن نیکویی / وی سرو روان، در چمن نیکویی
بالای فلک، دوش میان مه و مهر / از روی تو می‌شد، سخن نیکویی

وله

۱۷۷۲ شب، روی‌سیه زخجلت روی تو ماند / واندر آهو، مشک هم از روی تو ماند
در روی تو دید در ازل، نیکویی / از نیکوی روی تو، در روی تو ماند

وله

۱۷۷۳ دی، دلبر من رموز از حق می‌گفت / بگذار رموز، سحر مطلق می‌گفت
لعلش، زبیان نطق نمی‌زد، لیکن / رویش، به‌زبان حال اناالحق می‌گفت

سعد لجامی

۱۷۷۴ ای پیش لبت لعل یمن در باقی / وی با زلفت، مشک ختن در باقی
می‌گفت فلک دوش، زخورشید سخن / چون دید رخت، کرد سخن در باقی

قاضی ابوالمجد

۱۷۷۵ آب آمد، تا بدزدد از روی تو رنگ / در کار خنک شد، چو بیش کردم جنگ
آبش ببر، ارچه می‌نهد رخ بر خاک / بارش مده، ارچه می‌زند سر بر سنگ!

شرف بیلقانی

۱۷۷۶ خورشید کزوست چشم عالم روشن از بهر نظارهٔ تو، ای شمع ختن
آمد به‌لب بام، چو دیوار تو دید مدهوش شده، در اوفتاد از روزن

وله

۱۷۷۷ خورشید، کزو نور دهد ماه به‌شب با آنکه زسلطنت گرفته‌ست نسب
درروی تو، صد ره زمن آشفته‌تر است گر از درو بام تو در افتد، چه عجب!

وله

۱۷۷۸ با غمزهٔ ترک و زلف هندو که تو راست با خوی بد و شیوه نیکو که تو راست!
رویی داری سخت و به‌غایت نیکو فی‌الجمله چه گویمت؟ زهی رو که تو راست!

وله

۱۷۷۹ ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح خواهم که قدمهای خیالت به‌صبوح
بر دیده نهم، ولی زخار مژه‌ام ترسم که شود، پای خیالت مجروح!

وله

۱۷۸۰ زان آتش خوش، کز رخت انگیخته‌اند آب همه نقش مانوی ریخته‌اند
از تری و سرخی و سپیدی رویت گویی می و شیر درهم آمیخته‌اند!

وله

۱۷۸۱ ای مهر، بیا سنبل گلبوش نگر وین قامت طاق و، طاق ابروش نگر
گیرم، گل را ولاله را چشمی نیست آخر نه تو چشمی همه، در روش نگرا!

وله

۱۷۸۲ آن تیر مژه، کمان ابروش نگر وان عنبر [و آن] سنبل گلبوش نگر
از لاله و گل، زمهر و مه هیچ مگوی یک ره به‌خدا برتو که در روش نگر

۱۷۷۹. این رباعی معروف در جنگ مورخ ۷۶۳ سلیمانیه (فیلم ۵۰۸ دانشگاه) به‌نام کمال اسماعیل، در دیوان کبیر شمس (ش ۴۳۱) و در دیوان ظهیر فاریابی (ص ۳۷۴)، دیوان اوحد کرمانی (ش ۱۷۵۳)، دیوان ناصر بخارایی (ص ۴۰۲)، در رباعیات ابوسعید (به‌شمارهٔ ۷۲۱) به‌نقل از عرفات العاشقین، و نیز در فن قوافی از کتاب معیار جمالی تألیف شمس فخری اصفهانی آمده، و در این آخری، مصراع اول چنین است: ای دیدن دیدار تو آسایش روح.

نمط نهم
در تشبیهات قد و بالا

سیّد اشرف

۱۷۸۳ هر چند، که پیش تو غمی نتوان گفت ترک غم چون تو صنمی، نتوان گفت
این طرفه، که راستی ز قدّ تو برند وزبیم تو، یک راست همی‌نتوان گفت!

لغیره

۱۷۸۴ خورشید، همی سجده برد خدّ تو را در نتوان یافت، حسن بی‌حدّ تو را
بخرام، چنانکه سرو آزاد چو من ناگه، خط بندگی دهد قدّ تو را

اشهری

۱۷۸۵ سرو قد تو، چو سر به‌گردون افراشت نام قد خویش، سرو برآب نگاشت
از لطف، الف قدّ تو دارد همه چیز منسوخ شد آن‌رسم کالف هیچ نداشت

لغیره

۱۷۸۶ سروت خوانم نه، کفر مطلق باشد با قدّ تو، سرو را چه رونق باشد
می خواهد سرو، تا چو قدّ تو شود آری چه عجب، دراز احمق باشد!

مبارکشاه

۱۷۸۷ هر چند، که قدّ بی‌بدل دارد سرو پیش قد یارم، چه محل دارد سرو؟
گویدکه: قدم‌از قد یارت چه کم است؟ وه، وه! چه دماغی به‌خلل دارد سرو!

وله

۱۷۸۸ ای قدّ تو بر گذشته از پایهٔ سرو یکباره به‌باد داده، پیرایهٔ سرو
بر دیدهٔ من نشین، که از روی خرد بر چشمهٔ آب، خوش بود سایهٔ سرو!

صدر خجندی

۱۷۸۹ در باغ شدی، گل زتو در خون افتاد وز پردهٔ عافیت، به‌بیرون افتاد
در پیش قدت، سرو چرا سجده نکرد؟ این سهو قیام، سرو را چون افتاد؟

وله

۱۷۹۰ گل جامه درید از رخ تو، شادش کن وز قدّ تو سرو گوژ شد، یادش کن
تا گل چه بود؟ هان به‌خدا بخش او را وز سرو چه خیزد؟ برو آزادش کن!

وله

۱۷۹۱ زلف خوش تو، دام زعنبر گیرد　　دلها، همه در میان چنبر گیرد
پیش قد و قامت خرامان تو، سرو　　خاکش بر سر، چه باد در سر گیرد!

لغیره

۱۷۹۲ گل گفت، چه گفت؟ گفت: من روی توام　　وز گوشه بنفشه گفت: من موی توام
سرو از پی عذر، راست برخاست که: من　　با اینهمه آزادی، هندوی توام!

سیّد مرتضی

۱۷۹۳ بر برگ گلت، نسیم گل کار کند　　زنهار سوس(؟) خود افگار کند
ریحان، چو به‌خادمیِ خطّت برخاست　　خود، سرو به‌بندگیت اقرار کند

وله

۱۷۹۴ یارم، که زسرو نیست کم بالایش　　بالای مرا کرد به‌خم، بالایش
گویند که: سرو هست همبالایش　　بگذر زحدیث سرو، هم بالایش!

وله

۱۷۹۵ یارم، چو شکست زلف رعنا می‌داد　　تاب سر زلف شب یلدا می‌داد
می‌گفت که: سرو هست همبالایم　　بنگر تو، که سرو را چه بالا می‌داد!

وله

۱۷۹۶ روی تو، عرق بر گل تر می‌فکند　　لعل تو، شکست بر شکر می‌فکند
وان باد، که قامت تو در سر دارد　　بر قامت سرو، لرزه بر می‌فکند!

لغیره

۱۷۹۷ با قدّ تو، هیچ سرو همبر نبود　　با روی تو، درخور گل احمر نبود
می‌خواست برم، که بر خورد از بر تو　　لیکن چه کند؟ که سرو را بر نبود!

لغیره

۱۷۹۸ با سرو قدی که ماه ازو رشک برد　　هر ماه، به‌طنز در مه نو نگرد
گفتم زتو [من] بری‌خورم، گفت: خموش!　　من سروم و، از سرو کسی بر نخورد!

لغیره

۱۷۹۹ ای، مه خجل از عارض زیبای خوشت　　جان، برخی آن زلف دلارای خوشت
جز سرو نبود از غمت آزاد و، شده‌ست　　او نیز چو من، بندهٔ بالای خوشت

لغیره

۱۸۰۰ گل کیست؟ که در رونق خدّ تو رسد یا ماه، که در حسن به‌حدّ تو رسد؟
سرو ارچه زند لاف شگرفی، لیکن چون بید بلرزد، که به‌قدّ تو رسد!

جمال خجندی

۱۸۰۱ آن روی چو ماه، اگر تو پیداش کنی بس کس، که چون من واله و شیداش کنی
دایم کند از قدّ تو سرو، آزادی زنهار، بمخرام که رسواش کنی!

شمس هروی

۱۸۰۲ قدّت که چو من هزار دلدادهٔ اوست تا، سرو سهی غلام آزادهٔ اوست
در زیر فلک، نیافت کس همبالا جز سایه و، او نیز هم افتادهٔ اوست!

کمال اسماعیل

۱۸۰۳ گل، گرچه زحسن می‌نهد خار دلم سرو، ارچه کشد زلطف تیمار دلم
جز روی تو، در وجه دلم می‌نشود جز قدّ تو، راست نیست بر کار دلم!

وله

۱۸۰۴ آن سرو، که نیست در جهان همتایش از قامت اوست، باغ را آرایش
در راستی، ارچه کس ندارد پایش هم زیر آید زقدّ تو، بالایش

سیّد قزوینی

۱۸۰۵ با ماه بر آویز، که حدّش داری هر حرف که او کند، تو ردّش داری
از سرو بخواه باج، ورنه به‌ستم از بیخ برآورش، که قدّش داری

لغیره

۱۸۰۶ گل را، رخ خوبت ار مدارا نکند یا قدّ تو، سرو را محابا نکند
با روی تو، گل زغنچه ننماید روی با قدّ تو، سرو قصد بالا نکند

لغیره

۱۸۰۷ روی تو زعکس، گلستان آرد بار چشمم زسرشک، ارغوان آرد بار
ارسایهٔ سروت، اوفتد بر سر خاک عمری زتو، خاک تیره جان آرد بار

۱۸۰۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸٦۰، ش ۳۱۸.
۱۸۰۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۸، ش ۱۰۸.

لغیره

۱۸۰۸ در باغ، سمن تا زرخت رنگ ربود — غنچه، به‌ثنای تو زبان باز گشود
از رشک لب تو، لاله در خون بنشست — وز شرم قد تو، سرو بالا ننمود

جمال گنجه‌ای

۱۸۰۹ گل، گرچه همه بوی و همه رنگ آید — در جوی لبت، سبوش بر سنگ آید
خود را چه نهد سرو چمن، بالایی — کز قامت تو، ورا قبا تنگ آید

ظهیر شفروه

۱۸۱۰ در باغ مرو، تا گل رعنا برود! — او شرمگن است، صبر کن تا برود!
برسرو مکن تکیه، که جلف است و دراز — ترسم که قد تو بیند، از جا برود!

بدر تفلیسی

۱۸۱۱ تا لعل لب تو، روی خوبی آراست — با قدّ تو، سرو از [illegible] دعوی برخاست
از لعل تو گشت، خاتم حسن درست — وزقدّ تو گشت، کار نیکویی راست

وله

۱۸۱۲ گم شد دلم و، زلف تو بویی دارد — منکر مشو، ار کسی درستی آرد
در دعوی دل، شاهد من روی تو بس — خود قدّ تو، راستی فرو نگذارد

وله

۱۸۱۳ نه با تو زحال خود، غمی شاید گفت — نه یک سخن، از بیش وکمی شاید گفت
در خشم شدی، که وصف قدّت کردم — با تو، سخنی راست نمی‌شاید گفت!

وله

۱۸۱۴ ای روی تو بر گل زده پیدا و نهفت — با طاق قدت، سرو کجا باشد جفت؟
چندین چه حدیث سرو آزاد کنی؟ — هم قدّ تو، گر راست همی باید گفت!

مهستی

۱۸۱۵ با لاله رخان به‌باغ سرو از سرناز — می‌کرد، زشرح غم تو قصّه دراز
از باد صبا، چو وصف قدّت بشنید — زآوازهٔ قامت تو، آمد به‌نماز

۱۸۱۱. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۱۱۳.

نجم گنجه‌ای

۱۸۱۶ گل کیست؟ تو شکّرین دهانی او نه! سوسن که بود؟ تو خوش زبانی او نه!
در باغ، به‌بالای تو می‌ماند سرو این است، که تو سرو روانی او نه!

شمس گنجه‌ای

۱۸۱۷ مه، نام شکستهٔ جهان است و تو نه گل، دستخوش جهانیان است و تو نه
سرو ارچه به‌باغ پادشاه است، ولیک او دست نشان دیگران است و، تو نه

وله

۱۸۱۸ از حسن تو در زمانه، افسانه شنو خوبی تو را، زخویش و بیگانه شنو
دایم سخن قد تو می‌گوید، دل آری، سخن راست زدیوانه شنو!

وله

۱۸۱۹ ای کار قد تو ناپسندیدن سرو پهلو چه کنی به‌خیره، از دیدن سرو
بخرام به‌باغ یک نفس، تا باشد از قامت تو صلای رنجیدن سرو

وله

۱۸۲۰ آن لحظه که آید به‌چمن یار، ای سرو جز بندگی قدش مکن کار، ای سرو
با قامت او، حدیث اندازه مگو اندازهٔ کار خود نگه‌دار، ای سرو

وله

۱۸۲۱ زلفت، که دلم زمهر او می‌پیچد دل چیست؟ که جان در تن او می‌پیچد
کس، همسری قدت نکرد الاّ او؟ او نیز، هم از قدت فرو می‌پیچد

وله

۱۸۲۲ با آنکه به‌دلبری است یکتا قدّت کس مایهٔ حسن نیست الاّ قدّت
در حسن، سرآمد جهان زلف تو بود او نیز، بکرد سربه‌سر با قدت

شرف شفروه

۱۸۲۳ یاری، که زجانش دوستر داشتم اوست بروی همه‌هست ونیست‌بگذاشتم،اوست
دی در چمنی رفتم و، سروی دیدم در پای وی افتادم، پنداشتم اوست!

شهاب دفترخوان

۱۸۲۴ رویی‌همه‌دلبریّ‌و،خوبی [همه] خوش چشمی همه تن کرشمه و، قدّی کش
مه با رخ او چیست؟ گرانی بارد با قامت او سرو، درازی ناخوش!

لغیره

۱۸۲۵ امروز، چمن باز بدان می‌ماند گویی به‌رخ خوش پسران می‌ماند
ای سرو، به‌پایه‌ای رسیدی که تو را گویند: به‌بالای فلان می‌ماند!

سعید شروانی

۱۸۲۶ ای بادهٔ عشق، عقل را مست کنی از دست شوم، چو کار ازین دست کنی
زین سان که شد افراشته شمشاد قدت داری سر آن که سرو را پست کنی

عزیز شروانی

۱۸۲۷ از گِل گُل نو چون رخ رعنات نرُست نرگس، به‌فریب چشم شهلات نرست
در باغ وجود، بر لب آب حیات یک سرو، به‌اندازهٔ بالات نرست

جمال شروانی

۱۸۲۸ ای لاله رخ، از بهر خدا، یادت هست؟ کاندر چمن باغ همی گشتی، مست!
قدّت چو بدید سرو، بنشست زپای رویت چو بدید گل، درافتاد زدست!

وله

۱۸۲۹ ای دو لب تو راحت جان پیوسته در کشتن من بسته میان پیوسته
زان روی، که ماند به‌قد تو قد سرو سرسبز بود، سرو روان پیوسته

صدر زنگانی

۱۸۳۰ لاله، که مثال عارض و خدّ تو اوست در باغ، غلام حسن بی‌حدّ تو اوست
سرو ارچه به‌اصل هست آزاد، ولیک امروز، کمینه بندهٔ قدّ تو اوست

جمال شروانی

۱۸۳۱ گل، گرچه که خوبروی خواندند او را با روی تو، از باغ براندند او را
ور سرکشیی کرد به‌بالای تو سرو دور از تو، به‌خاک در نشاندند او را!

وله

۱۸۳۲ گفتم: گل رعنای تو را، چتوان گفت؟ وان نرگس شهلای تو را، چتوان گفت؟
گفتا که: بگو، شرح قد و بالایم گفتم: قد و بالای تو را، چتوان گفت؟

وله

۱۸۳۳ تا معنی را، معدن و کان شد طبعم از غایت لطف، محض جان شد طبعم
عکس قد خوب یار، در طبع من است زان‌است، که چون آب روان شد طبعم

نمط دهم
در تشبیهات خال

مبارکشاه

۱۸۳۴ خالی، که وطن چهرهٔ خوب تو گزید | دانی به‌چه ماند و، چرا گشت پدید؟
گویی که ز گلشن رخ خرّم تو | زنگی بچه‌ای برهنه، گل خواهد چید!

وله

۱۸۳۵ بر طرف لبت، که غایت کام دل است | خال تو، دل آشوب و دلارام دل است
من، خال تو را دانه همی دانستم | کی دانستم؟ که دانه خود دام‌دل است!

علاءالدّین غوری

۱۸۳۶ آن خال، بر آن رخ دل افروز نگر | بر هرچه مراد اوست فیروز نگر
مانند شب سیاه دلسوختگان | سر بر زده از میانهٔ روز نگر

وله

۱۸۳۷ زلفت، همه آفاق معطّر کرده‌ست | خطّت، خط حسن را مزوّر کرده‌ست
وان خال، بر آن رخ تو، گویی که مگر | زنگی بچه‌ای، زلاله بستر کرده‌ست!

صدر خجندی

۱۸۳۸ بر عارض سیم آن بت یغمایی | آن خال سیه نگر، بدان زیبایی
همچون سرانگشت، که از رعنایی | در عنبر تر زنی و، در مه سایی

جمال اصفهانی

۱۸۳۹ بر چشم تو آن خال تو، ای حور نژاد | همچون دل تو سیاه بس طرفه نهاد
زان غالیه، کابروی تو بنگاشته‌اند | یک قطره فرو چکید و، بر چشم افتاد

جمال اصفهانی

۱۸۴۰ آن خال فراز چشمت، ای حور نژاد | بس نغز نهاده‌اند و، بس طرفه فتاد
گویی که به‌تحقیق، دبیر استاد | یک نقطه زمشک، بر سر صاد نهاد

۱۸۳۸. در مونس‌احرار (ج ۲ ص ۱۱۹۹) بی‌نام شاعر آمده.

۱۸۳۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

ولّه

۱۸۴۱ نقاش ازل به‌خامه، ای حورنژاد ابروی تو را، به‌چابکی خم می‌داد
یک قطره، زکلک عنبرینش بچکید برطرف لب شکرفشان تو فتاد

کمال اسماعیل

۱۸۴۲ خالی است سیاه، بر رخ آن مهوش افتاده خوش و، مرا همی افتد خوش
چون مُهر، که از مشک نهی بر باده یا قطرهٔ آبی، که چکد بر آتش!

وله

۱۸۴۳ در چاه زنخدانْت، دل ما به‌نواست وان خال سیاه تو، بدین حال گواست
سیبی است زنخدان تو، وان خال سیاه از غایت لطف، دانه در وی پیداست

وله

۱۸۴۴ از روی تو، زلف پاره‌ای بگرفته‌ست هر حلقه ازو، کناره‌ای بگرفته‌ست
وان خال سیاه بر رخت، پنداری در پیکر مه، ستاره‌ای بگرفته‌ست

جمال اصفهانی

۱۸۴۵ مشّاطهٔ تقدیر، قضا را بگماشت تا بر رخ تو زمشک، خالی بنگاشت
یعنی که: هر آنکه وصل ما می‌طلبد او را پس‌ازین، جامه چنین باید داشت!

رفیع لُنبانی

۱۸۴۶ گیرم که به‌جز جور دمادم نکنی گیرم که دلم به‌وصل، خرّم نکنی
بر آتش رخسار تو، همچون خالت خوش می‌سوزم، نظاره‌ای هم نکنی!

اثیر

۱۸۴۷ چون دایرهٔ لب تو درهم پیوست بنگر که چگونه عرصه‌ای داشت به‌دست
کان نقطهٔ عنبرین به‌دستور لبت در دایره جا نیافت، بر گوشه نشست

۱۸۴۱. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد. در دیوان ظهیر ص ۴۵۲ (ملحقات) و در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۹۹) بی‌نام شاعر آمده.

۱۸۴۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۹، ش ٦٦٦.

۱۸۴۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۹، ش ٦٦٥.

۱۸۴۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۲۹، ش ٦۴۴.

تاج الدین

۱۸۴۸ در چاه زنخدان تو، ای عشوه‌پرست خالی است، فریبنده‌تر از نرگس مست
نه نه غلطم، که خال تو بر زنخت زنگی‌بچه‌ای است، گوی سیمین دردست

جمال بخاری

۱۸۴۹ تادست ازل، نقش تو دلکش کرده‌ست عشق رخ تو، جهان پر آتش کرده‌ست
بر طرف لب لعل تو، از مشک تبت خالی‌است، که حال من مشوّش کرده‌ست

رشید سمرقندی

۱۸۵۰ طرفه شده‌ای و، طرفه حالی که تو راست زان طرفه‌تر ای جان وجهان، حال که‌راست؟
خال تو، به‌سوی لب چنان آمد راست گویی‌که‌ازوبوسه همی خواهد خواست

لغیره

۱۸۵۱ آن خال بر آن ساعدت، ای حور نژاد داده‌ست بسی خرمن دلها بر باد
دیدم که نهند مشک، بر آتش تیز بر آب ندیده‌ام، کسی مشک نهاد

خطیرالدین

۱۸۵۲ یارم، که کم از هیچ میانی دارد وانگاه، کم از میان دهانی دارد
بر لعل شکر فشان، نشانی دارد گویی که دلی بر سر جانی دارد

ابوالعلای (شاپور؟)

۱۸۵۳ آن خال فراز چشمت، ای حور نژاد همچون دل من سیاه بس طرفه فتاد
هرگه که بدو درنگرم، گردم شاد گویم که دلم ببرد و بر دیده نهاد

معین طنطرانی

۱۸۵۴ آن خال، که با دل منش خون افتاد بر گوشهٔ لب، بگوی تا چون افتاد؟
در دایرهٔ دهان، مگر جای نیافت آن نقطه، که از دایره بیرون افتاد؟

مهستی

۱۸۵۵ آن خال، که بر گردن مردافکن توست همواره، مغمّز تنِ پر فن توست
تا ظن نبری که آن نشان از تن توست آن خون دل من‌است، درگردن‌توست!

صاین مراغی

۱۸۵۶ تا شیر و شکر، در رطب آورد لبت خال خوش عنبر لقب آورد لبت
آن خال بر آن لب لبت، جان من است از بهر چه جانم به‌لب آورد لبت!

جمال شروانی

۱۸۵۷ بندی، که ززلف دلکش انداخته‌ای — در حلق دل خلق، خوش انداخته‌ای
نمرود صفت، خال خلیل‌آسا را — انصاف، که خوش در آتش انداخته‌ای

وله

۱۸۵۸ آن خال سیه برآن رخ، ای خرمن گل — مشک است و، کسی ندید مشک از تن گل
ترسید مگر زمانه از رفتن گل — کز مشک زده‌ست میخ، بر دامن گل

لغیره

۱۸۵۹ جانا، رخ تو فتنه ابدال چراست؟ — واندر صفتش، دلم بدین حال چراست؟
در کِتبت ماه را نقط نیست، رخت — ماه است، برونقطه‌ای از خال چراست؟

نمط یازدهم
در تشبیهات لب

شرف شفروه

۱۸۶۰ بر یاد تو، زهر دوستگانی گردد — وز نام تو، مرگ زندگانی گردد
بر کاغذ اگر وصف لبت بنویسم — رخسارهٔ کاغذ، ارغوانی گردد

رضی نیشابوری

۱۸۶۱ مه، پیش رخت جلوه‌گری یارد کرد؟ — مشّاطگی گل طری یارد کرد؟
شکّر، که هزار بار شد آب از شرم — پیش لب لعلت، شکری یارد کرد؟

اشهری

۱۸۶۲ شکّر، ز لبت به‌طعنه لنگ آمده‌ایست — در تنگ بدان شد، که به‌تنگ آمده‌ایست
شکّر شکنا، زلعل نیز ایمن باش — کو نیز، بر آبگینه سنگ آمده‌ایست

صانعی

۱۸۶۳ یاقوت زخورشید، همی گیرد رنگ — خورشید بر آسمان، و او اندر سنگ
یاقوت لب بتم، از آن رنگین است — کاندر بر خورشید، همی باشد تنگ

۱۸۶۰. دیوان شرف شفروه، عکسی دانشگاه از موزهٔ بریتانیا.

شرف شفروه

۱۸۶۴ آن لعل، که نرخ قند بشکست این است / وان باده، که‌عقل را کند مست این است
وان آب حیات و، آن حکایت که کنند / دانم که شنیده‌ای، اگر هست این است!

جمال اشهری

۱۸۶۵ ای مهر و مه، از رخ تو تشویر خوران / وز غمزهٔ تو، جان و دلم تیر خوران
روزی که تو شیرخواره بودی، بودند / شیر و شکر، از لبان تو شیر خوران!

وله

۱۸۶۶ ای چشمهٔ جان بسته به‌دریای لبت / وی شیفته عالمی، زسودای لبت
جانم، زنهانخانهٔ این سینهٔ تنگ / بر بام لب آمد، به‌تماشای لبت

لغیره

۱۸۶۷ ای لعل جهان نعلْبهای لب تو / فیروزهٔ چرخ، رهنمای لب تو
یاقوت، در آتش لبت آب شود / ای آب حیات خاک پای لبت تو!

ظهیر

۱۸۶۸ در عشق تو، ای کوی غمت منزل من / بگداختم و، حل نشد این مشکل من
آن لعل لبت، با همه سیرابی خویش / از بهر چه شد تشنه به‌خون دل من؟

لغیره

۱۸۶۹ روی تو به‌حسن، بر قمر می‌خندد / زلفین تو، بر عنبرتر می‌خندد
نوشین لب تو، زغایت شیرینی / پیوسته، چو پسته بر شکر می‌خندد

لغیره

۱۸۷۰ ای من به‌تو دل زمهربانی داده / پیش دو لبت، جان و جوانی داده
هرگز به‌جهان ندید کس، تشنه لبی / جان بر لب آب زندگانی داده

لغیره

۱۸۷۱ گل، با رخ گلرنگ تو تشویر خورد / نرگس، ز کمان ابروت تیر خورد
در نیشکری سبز شکر در طفلی / گویی زلب چون شکری شیر خورد

مجیر بیلقانی

۱۸۷۲ هر کز لب شیرین تو محروم شود / از تاب تو، سوزنده‌تر از موم شود
آن دو لب شیرین تو، ای جان و جهان / چیزی است، که آن به‌ذوق معلوم شود

۱۸۷۲. دیوان مجیر بیلقانی ندارد.

لغیره

۱۸۷۳ یک بوسه از آن دو لعل خندان لبت / هان تا ندهی جان تو و جان لبت
ارجان بدهد زتشنگی آب حیات / آبش مده از چشمهٔ حیوان لبت

معین طنطرانی

۱۸۷۴ معشوق مرا، لب و دهان شیرین است / وین تلخی عمر، از آن زبان شیرین است
گفتا که: مکش دست به‌تنگ شکرم / گفتم: نتوان کرد که جان شیرین است!

لغیره

۱۸۷۵ آن سبزهٔ نورسته چنان شیرین است / کز تلخی آن، همه جهان شیرین است
روزی، سخنی از لب او می‌گفتم / زان روز مرا همه دهان شیرین است

لغیره

۱۸۷۶ یکساعته وصل دوست، جانی ارزد / جان را چه محل بود؟ جهانی ارزد!
در خاتم وصلش ار نگین می‌طلبی / از لعل لبش طلب، که کانی ارزد

صدر خجندی

۱۸۷۷ گرچه زلبت زیر و زبر می‌گردم / با دو لب خشک و چشم‌تر می‌گردم
بلبل نَفَسم، هوای گل می‌دارم / طوطی سخنم، گرد شکر می‌گردم!

وله

۱۸۷۸ بر گوشهٔ مه، عنبر گلبوش نمود / دل شیفته گشت و، عقل مدهوش نمود
از پرده برون فتادم آن لحظه که او / قدر سرنیشی زلب نوش نمود

برهان گنجه‌ای

۱۸۷۹ گر رنگ رخت، به‌باد برداده شود / از رنگ رخت، باد همه باده شود
ار تو به‌مثل، به‌سنگ بر بوسه دهی / سنگ از لب تو، عقیق و بیجاده شود

قاضی کمال مراغه‌ای

۱۸۸۰ چشمم چو به‌روز آن رخ دلبر بیند / در شب لب لعل او به‌خواب ار بیند
بلبل همه روز، وصل گل را طلبد / طوطی همه شب، به‌خواب شکّر بیند

۱۸۷۴. به‌نام عین القضات نیز آمده.

خطیر ابوزید

۱۸۸۱ گل، از دو رخ پر طربت نقش گرفت نرگس، ز دو جادو نَسَبت، نقش گرفت
بس تنگدلم زهر دو، گویی که دلم چون موم، ز میم دو لبت نقش گرفت

قاضی ابوالمجد

۱۸۸۲ باد، از سر زلف تو خبر داد به‌چین خاک آمد و، کرد پایبوس تو گزین
از عکس رخ تو، لاله بگرفت آتش وز شرم لبت، آب فرو شد به‌زمین

سیّد مرتضی

۱۸۸۳ جام، از لب تو چو در طرب می‌آید دانی که لبالب چه سبب می‌آید؟
از آرزوی لب تو، جام می را جانی که شراب است، به‌لب می‌آید

وله

۱۸۸۴ آن‌جام، که از باده رخش گلگون است درخنده چوصبح، اگرچه روزافزون‌است
از رشک لب تو، کس چه داند کو را باآن لب‌خندان، چه‌دلی پرخون است؟

مرزبان

۱۸۸۵ چشمت، که زچشم من گهر می‌ریزد هم، خون من خسته جگر می‌ریزد
چشم تو، به‌تیغ اگر بریزد خونم شاید، که لبت خود به‌شکر می‌ریزد

لغیره

۱۸۸۶ از رشک رخ تو ماه، می‌فرساید هر ماه دو شب، روی به‌کس ننماید
ازرشک‌لب تو، هر کجا نیشکری است انگشت، به‌دندان کسان می‌خاید

جمال شروانی

۱۸۸۷ هرگز، من از آن نرگس‌ترنشکیبم زان روی زگل شکفته‌تر نشکیبم
گر من زلبت نمی‌شکیبم، چه عجب من طوطی عشقم، زشکر نشکیبم!

وله

۱۸۸۸ دل در غم تو، به‌شادمانی میرد جان در هجرت، به‌کامرانی میرد
می‌میرم پیش لب تو، این عجب است کس بر لب آن زندگانی میرد!

وله

۱۸۸۹ ازبهر لبت، که آب حیوانْش رهی است غم نیست اگر کنارم از وصل تهی است
اسکندر وقت، مردم دیدهٔ من جویای لب تو، همچنان در سیهی است

ولِه

۱۸۹۰ هر دل، که بر تو سیمبر بگذارند / او را و تو را، به‌یکدیگر بگذارند
در کنج لب تو جای گیرد، کانجا / آرامگهی خوش است، اگر بگذارند

لغیره

۱۸۹۱ ای پرّ مگس برون زشکّر کرده / لالایی جا حیات (؟) عنبر کرده
لعل از حسد لب توای آب حیات / در سنگ شکسته، خاک بر سر کرده

حمید گنجه‌ای

۱۸۹۲ در زیر کله، کلاله بین تا چه خوش است / وان مشک ندیم‌لاله‌بین، تاچه‌خوش‌است
ماند به‌پیاله‌ای پراز باده، لبش / آن بادهٔ درپیاله بین، تا چه خوش است

خطیر ابوزید

۱۸۹۳ یاقوت لب تو، کیمیای طرب است / در دیدهٔ عقل، توتیای طرب است
نی‌نی غلطم، لبت ورای طرب است / بنیادحیات است، چه‌جای طرب است!

لغیره

۱۸۹۴ چون زلف تو، کس کمند پرتاب ندید / کس چون خم ابروی تو، محراب ندید
جان دوش، لب‌لعل تو دیده‌ست به‌خواب / شیرین‌ترازاین کسی [شکر] خواب ندید!

لغیره

۱۸۹۵ ای برده سبق زآب حیوان لب تو / خون کرده دل لعل بدخشان، لب تو
از لفظ خوشم، شکر فرو می‌بارد / زانگه که گرفته‌ام به‌دندان، لب تو

لغیره

۱۸۹۶ ای چشم و لب تو همچو بادام و شکر / نقلم زتو هست این دو، بادام و شکر
در عالم دلبری که دارد گویی / از جزع و عقیق جز تو، بادام و شکر

لغیره

۱۸۹۷ برگل، زبنفشه عارضت رنگ آورد / بر ماه رخت کار به‌جان تنگ آورد
گوهر، بر دندان تو در آب نشست / لبهای تو، پای لعل در سنگ آورد

رضیهٔ گنجه‌ای

۱۸۹۸ تا شاه رخت ملک بهاری بگرفت / هر یک زمیانه پیش کاری بگرفت
شد غمزه وزیر و، ابروت حاجب خاص / لعلت زمیانه، آبداری بگرفت

لغیرها

۱۸۹۹ از شرم رخ تو، آتش آبی گردد وز نور تو، ذرّه آفتابی گردد
شکّر، زخجالت لب شیرینت از بس که عرق کند جُلابی گردد

لغیرها

۱۹۰۰ سرو ارچه بلند است، به‌آیین تو نیست ماه ارچه‌شگرف‌است، به‌تمکین تونیست
وان آب حیات را که مردم گویند سرچشمه‌اش، الاّ لب نوشین تو نیست

شهریار زوزن

۱۹۰۱ دریاب، که کار حسن درمی‌گذرد و اقبال زمانه، زود برمی‌گذرد
شکرانه کنون ده، که ز یاد لب تو در هر دهنی، سخن شکر می‌گذرد

عزیز شروانی

۱۹۰۲ یاقوت لب تو گوهر کان دل است مغز دل و جان و، مایهٔ جان دل است
دل خضر مسافر است، در ظلمت تن نوشین لب تو، چشمهٔ حیوان دل است

وله

۱۹۰۳ ای چشم خوشت نرگس رعنای غریب وی وصل تو در دلم تمنّای غریب
کالای غریب است لبت، سختش دار تا کس نکند طمع، به‌کالای غریب!

وله

۱۹۰۴ گر چشم خوشت، کمین جان می‌سازد یاقوت لبت، قوت روان می‌سازد
هر نیش، که چشم تو زند بر دل من نوشین لب تو، مرهم آن می‌سازد

لغیره

۱۹۰۵ آن روز، که صبح اجل آرد شب من در زیرزمین، خاک شود قالب من
از نام لبت ـ که بر لبم کرد گذر ـ بس لاله که بردمد، زخاک لب من

لغیره

۱۹۰۶ با لطف تو، آب از گل تر می‌بچکد وز رشک تو، زَهرهٔ قمر می‌بچکد
وصف لب لعل تو، به‌شکّر نکنم کز شرم لبت، خوی زشکر می‌بچکد

عیانی گنجه‌ای

۱۹۰۷ چاکر به‌لب تو ای پسر، خو دارد چون بلبل، کو بر گل‌تر خو دارد
جانا، تو شکر لبی و من طوطی طبع دانی تو، که طوطی به‌شکر خو دارد

وله

۱۹۰۸ یک بوسه‌ام از لب تو، گر می‌باشد آن روز، مرا حال بتر می‌باشد
زیراکه‌زیک‌بوسه، جز این فایده نیست کِم آرزوی یکی دگر می‌باشد

وله

۱۹۰۹ عهدی کردم، که قصد ... نکنم قصد خط و خال و عارض و خد نکنم
لیکن چو توام بوسه دهی، رد نکنم مستوری سرد، تا بدین حد نکنم

جمال اشهری

۱۹۱۰ چون بار غمت، جز دل ریشم نکشد وز مهر تو، دل به‌مهر خویشم نکشد
آن پستهٔ تنگ تو، نگویی که چرا یک بوسهٔ تنگ بسته، پیشم نکشد؟

وله

۱۹۱۱ تا چند، دلم قرین آتش داری عیشم، به‌دو زلف در کشاکش داری
از مملکت لبت، چه کم گردد اگر وقتم به‌یکی بوسهٔ خوش، خوش داری؟

وله

۱۹۱۲ از آرزوی بوسهٔ آن جان و جهان بر بوسه گهش نهادم انگشت، نهان
یک سال فزون است، که از لذّت آن انگشت، همی برون نیارم زدهان

وله

۱۹۱۳ دل مردهٔ توست، تا حیاتی بدهی بر لعل، به‌یک بوسه براتی بدهی
از شکّر بوسه، لعل تو قارون است کم زانکه هزار یک زکاتی بدهی!

وله

۱۹۱۴ بر من، لبت ار به‌بوسه [جانی] بخشود انصاف نباشد، که شوی خشم‌آلود
خودحاصل‌این‌قصّه جزاین‌نیست، که‌بود او را شکری زیان، مرا جانی سودا

وله

۱۹۱۵ یک‌شب، به‌خودت‌کشم‌به‌مشکین رسنت صد بوسه زنم، بر لب شکّر شکنت
وز بوسه چو فریاد کنی، در شکنم فریاد، به‌بوسه‌ای دگر در دهنت!

لغیره

۱۹۱۶ گردون، چو بپرداخت زکار لب تو و آراست به‌سبزه، جویبار لب تو
مقصود من از جمله جهان، بوسی بود آن نیز، نهاد در کنار لب تو

لغیره

۱۹۱۷ دوشینه شب، اندر آنچنان رهگذری بوسید مرا نگار من بی‌خبری
امروز چه خوشدلم که می گفت به‌ناز: ای جانت به‌لب رسیده، خواهی دگری!

سید بخاری

۱۹۱۸ صوفی شوم و، لباس فیروزه کنم در صفّهٔ غم، عزیمت روزه کنم
پس پیش رخت، برون کنم دست نیاز بوسی ز کف پای تو، دریوزه کنم

ظهیر فاریابی

۱۹۱۹ آن‌بت، که‌زعشق‌خویش مدهوشم کرد بگرفت، به‌قهر حلقه در گوشم کرد
می‌خواستم از درد، که فریاد کنم لب بر لب من نهاد و، خاموشم کرد!

وله

۱۹۲۰ یارب، که من و هزار بهتر زمنت برخی تن نرم و نازک چون سمنت
ای جان‌وجهان، زخود روا می‌داری من مرده و، آب زندگی در دهنت!

لغیره

۱۹۲۱ صوفی شوم و، خرقه کنم فیروزه وردی سازم غم تو را، هر روزه
زنبیل، به‌دست دل دیوانه دهم تا از لب تو، بوسه کند دریوزه

اثیر

۱۹۲۲ زین خط، که به‌گرد آن لبان می‌آید سرمایهٔ حسنت، به‌زیان می‌آید
صد بار بگفتم که: شکرهای لبت بفروش و منه، که کاروان می‌آید!

بدر تفلیسی

۱۹۲۳ ای زلف خوشت را حرکاتی نیکو خطّ تو، بر آن وجه زکاتی نیکو
خوش باش، که می برآورد دایهٔ حسن طفل شکرت را، به‌نباتی نیکو

شمس گنجه‌ای

۱۹۲۴ صدبار کنم جهد، من خسته جگر تا با تو کنم وصف لبت، ای دلبر
خود زهره که راست گفتن، ای سیمین بر پیش تو، حدیثی زشکر شیرین‌تر؟

۱۹۱۹. دیوان ظهیر ندارد. در تمهیدات عین‌القضات (ص ۱۲۸) و در نامه‌های عین‌القضات (ج ۱ ص ۱۵۷) بی‌نام شاعر آمده، و در آنجا مصراع اول چنین است: دوش آن بت من دست در آغوشم کرد.

۱۹۲۰. دیوان ظهیر ندارد.

لغیره

۱۹۲۵ گر وصف رخت، مرا به‌گفتار آرد / در هر حرفی، گلی پدیدار آرد
ور شرح لبت را به‌قلم، بنویسم / نی، باز دگرباره شکر بار آرد

شرف بیلقانی

۱۹۲۶ ای از تو امید ساده بدنام شده / بل عقل حلال‌زاده، بدنام شده
در عهد رخ و لب تو، نزدیک خرد / گل پرده دریده، باده بدنام شده!

خلیل شروانی

۱۹۲۷ با وصل تو ای نگار، کار است مرا / با لعل تو، بی‌شمار کار است مرا
درپیش لب چون شکرت، خواهم مرد / در هر نفس، ار هزار کار است مرا

نمط دوازدهم

در بوسه دادن و نادادن

لااعرف

۱۹۲۸ جانا، همه سازهای دمسازم زن / بانگی که زنی، هم از سر نازم زن
از بهر یکی بوسه، چه در خشم شدی؟ / اینک لب من! بیا و صد بازم زن!

لغیره

۱۹۲۹ خوش خفته به‌ناز، آن بت سیم ذقن / بوسی زدمش، که کام‌خوش گشت و دهن!
برجست و، به‌خشم گفت: دور از لب من! / این پسته شکستن است، نه بوسه زدن!

لغیره

۱۹۳۰ خورشید شراب و، ماه ساقی دارم / با حور، منم که هم‌وثاقی دارم
یک بوسه بر آن لبم حسابی افتاد / صد بستدم و، هزار باقی دارم!

زکی کاشغری

۱۹۳۱ لب بر لب تو، به‌صد برانداز نهم / بوسه نه‌یکی، هزار آغاز نهم
آنگاه، اگر هیچ عتاب آغازی / برداشته بوسه‌ها، به‌جا باز نهم!

مجیر بیلقانی

۱۹۳۲ جانا، لب لعلت آنچنان شیرین است کز یاد لبت، مرا دهان شیرین است
جان است لبت به‌بوسه، آسان آسان گر می ندهی رواست، جان شیرین است!

نظامی گنجه‌ای

۱۹۳۳ گفتم که: دل مرا جگرسُفت مکن بوسی بده و، با جگرم جفت مکن!
خوشتر چه از آنکه او، به‌تسلیم و به‌شرم می‌داشت دهن به‌پیش و، می‌گفت: مکن!

شرف شفروه

۱۹۳۴ دوش آنهمه لطف، اگرچه از مستی بود پیرایهٔ عمر و، مایهٔ هستی بود
بوسی به‌سر انگشت، به‌ما می‌انداخت من می‌ستدم، اگرچه سردستی بود!

وله

۱۹۳۵ از بس که لبم کرد، هوای لب تو جانم به‌لب آمد، از برای لب تو
دست لب من گیر، به‌بوسی زلبت ای آب حیات خاک پای لب تو!

وله

۱۹۳۶ هر فتنه، که چرخ در قرانی بکند چشم تو به‌غمزه، در زمانی بکند
یک بوسه لب تو، به‌دو صد جان ندهد ترسد، که زسرمایه زیانی بکند!

وله

۱۹۳۷ گر لعل تو، بوسی به‌روانی بدهد این عاشق دل داده، روانی بدهد
ور زانکه به‌سیم و زر، در آری سر را هر چند که مفلس است، جانی بدهد

وله

۱۹۳۸ ای شاخ نشاط، از تو بری بایستی! به‌زینْت، سوی ما نظری بایستی!
شیرین پسری، ولیک ما را زلبت جز خنده و نکته، شکری بایستی!

وله

۱۹۳۹ جانا، به‌سرت هیچ سر آن داری کاین عادت سرکشی، زسر بگذاری؟
بوسی، به‌زکات لب به‌ما بسپاری خوزستانی! کم شکری پنداری!

۱۹۳۲. دیوان مجیر بیلقانی ندارد.

تاج زنگانی

۱۹۴۰ تیر مژءات، گرهگشایی عجب است / وان ابرو و غمزه، دلربایی عجب است
سلطان لبت، که گنج گوهر دارد / یک بوسه نمی‌دهد، گدایی عجب است!

لغیره

۱۹۴۱ یاری، که مرا جفا زغم کم ندهد / وین زخم مرا، به‌بوسه مرهم ندهد
گفتا که: اگر دل بدهی، بوسه دهم / والله، که اگر جان بدهی، هم ندهد!

قطب اهری

۱۹۴۲ زلف چو شب تو، آرزو می کنم / سیمین غبب تو، آرزو می‌کنم
جانا، به‌همه دهن بگویم گستاخ: / بوسی، زلب تو آرزو می‌کنم!

مجیر بیلقانی

۱۹۴۳ هم جور تو بردن، آرزو می‌کنم / هم پیش تو مردن، آرزو می‌کنم
آن بوسه، که دوشم زلبان دادستی / هم با تو سپردن آرزو می‌کنم!

لغیره

۱۹۴۴ چون زلف تو، حال خود مشوّش بکنم / خاک درت، از دیده منقّش بکنم
جان از بن دندان بدهم، گر بدهی / چندان شکر ازلب، که دهان خوش بکنم!

لغیره

۱۹۴۵ خواهم، که همه لعل نگینت بوسم / یا زلف سیاه پر زچینت بوسم
جانا، تو خلیفهٔ زمانی امروز / دستوری ده، که آستینت بوسم!

لغیره

۱۹۴۶ مگذار بتا، که غبغبت را بوسند / وان ماه چهارده شبت را بوسند
چون نگذاری، که آستینت بوسم / مگذار، که دیگران لبت را بوسند!

لغیره

۱۹۴۷ ای هر چه شکر زنیمکاران لبت / وی هرچه گهر ز رهگذاران لبت
چشمی دارم زاشک، چون ابر بهار / در حسرت و رشک بوسه‌باران لبت!

۱۹۴۳. دیوان مجیر بیلقانی ندارد.

معین طنطرانی

۱۹۴۸ دانی که لبم هست، دعاگوی لبت　　خوش کن نفسی با لب من، خوی لبت
دریاب لبی، که خاکبوس لب توست　　ای آب حیات جمله درجوی لبت!

فخر مبارکشاه

۱۹۴۹ زان سنبل تازه، نافهٔ آهو بخش　　دل را، جانی زنرگس جادو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد؟　　ای سیب زنخ، هان! دوسه شفتالو بخش!

لغیره

۱۹۵۰ آن بت، که دوای دل من در لب اوست　　درمان دل هزار تن، در لب اوست
جان می‌خواهد بهای یک بوسه، ولیک　　درجان‌سخنی‌نیست، سخن‌درلب اوست

صدر خجندی

۱۹۵۱ یک بوسه ز لعل خویش کم‌گیر و، ببخش　　زنهار، روا مدار تقصیر و، ببخش
جان پیش کشیده‌ام، نه از بهر بها　　این‌هدیه و، آن عطاست، بپذیر و، ببخش!

وله

۱۹۵۲ هر توبه که داشتم، نگارم بشکست　　می خوردم و، دست اختیارم بشکست
چون دید که با خمار برخاسته‌ام　　بنشست، به‌یک بوسه خمارم بشکست!

لغیره

۱۹۵۳ ای جان و جهان، فغان ازین جان وجهان　　مردم زغم تو آشکارا و نهان
یک بوسه و جان، ناز مکن، هیچ مگو!　　بستان و بده، جور مکن، باز رهان!

اوحد کرمانی

۱۹۵۴ کردم لب نوش آن دلارام طمع　　و انداخت مرا در دم آن دام، طمع
گفتم: زلبت بادهٔ خامم طمع است!　　گفتا: برو، ای سوختهٔ خام‌طمع!

سید شیرانی

۱۹۵۵ آن لب، که اگر در شکری آمیزد　　از همجنسی، شکر در او آویزد
با من صد ره، به‌بوسه‌ای بستیزد　　و آنگه، زلبش بوسه فرو می‌ریزد!

۱۹۵۱. دیوان جمال عبدالرّزاق، ص ۴۹۶.

۱۹۵۴. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

سیّد حافظ

۱۹۵۶ بگذار، که جزع دلربایت بوسم / یا آن لب لعل جانفزایت بوسم
در جزع و لبت، طمع کجا یارم کرد / چون دست نمی‌رسد، که پایت بوسم!

مهستی

۱۹۵۷ گفتی: ز دو یاقوت لب چون شکرم / یک بوسه به‌جانی است، مده دردسرم
گرجان یابم، یکی به‌صد وام کنم / وآیم، زتو بوسی به‌دو صد جان بخرم!

عایشه

۱۹۵۸ بر حرف نهاد دوش یار انگشتم / برجست و، کشید از سرمستی مشتم
دشنام همی خواست که آغاز کند / دشنام، به‌بوسه در دهانش کشتم!

شهاب سرخسی

۱۹۵۹ دیوانه شوم، چو با غمت پیوندم / لعل تو، زگیسوی تو سازد بندم
چاه زنخ تو را، رسن زلف تو بس / بگذار، که دلو بوسه در وی بندم!

عزیز شروانی

۱۹۶۰ آنی، که غمت آتش دل تیز کند / لبهای تو، جان را طرب‌انگیز کند
کافر باشد که با لب چون شکرت / سامان گنه یابد، و پرهیز کند!

وله

۱۹۶۱ ای قند به‌تنگ آمده از نوش لبت / دیرست که شد لبم، فراموش لبت
دستوری ده، تا لب من غصّهٔ دل / گوید به‌زبان حال، در گوش لبت!

وله

۱۹۶۲ گر عکس رخت، در ظلمات افتادی / خورشید، در او در حرکات افتادی
اسکندر اگر بوسه زدی، بر لب تو / حالی، به‌لب آن حیات افتادی!

وله

۱۹۶۳ امروز، فراق روی یارم سخت است / همچون دل یار، بند کارم سخت است
دوش، از می نوشین لبش بودم مست / امروز، بدین‌سبب خمارم سخت است!

۱۹۶۰. بیت دوم در دیوان کبیر مولانا، ۶۹۹.

لغیره

۱۹۶۴ یک بوسه، به‌کوری بداندیش لبت گر می‌بدهی، سهل بود پیش لبت!
ایّام شریف است و، تو منعم زجمال من عاشق دلشکسته، درویش لبت!

لغیره

۱۹۶۵ ای آب حیات گشته حیران زلبت واله شده، والی بدخشان زلبت!
در ملک جمال تو، چه نقصان آید گر دلشده‌ای زنده کند جان، زلبت!

لغیره

۱۹۶۶ جانم، زهمه جهان تو را می‌خواهد وصلت، به‌نیاز و به‌دعا می‌خواهد
سلطان دلم، دو اسبه آمد بر تو از لعل لبت، نعلْبها می‌خواهد!

لغیره

۱۹۶۷ دردم، به‌دو جزع ناوک انداز دهد درمان، زدو لعل کیسه پرداز دهد
جانم ببرد چون ملک‌الموت، به‌چشم و آنگاه چو عیسی، به‌دو لب باز دهد!

لغیره

۱۹۶۸ ترکی، که همه مهر شناسد کین را وز کفر همی باز نداند، دین را
بوسه ندهد، دل ببرد، جان خواهد! این چیست، چه‌گویند و، چه خوانند این‌را؟

مهذّب شروانی

۱۹۶۹ رفتم که یکی دزدم از آن تنگ شکر او خفته، نهفته کردم آهنگ شکرا!
بادام گشاد و، گفت: در پسته مرا ننماید [هیچ] طوطیی رنگ شکرا!

فلکی شروانی

۱۹۷۰ ای رشک پری، لعل تو کانی ارزد باور بادت، ملک جهانی ارزدا!
نی، نی، زلبت ـ کز دَر دندان من است ـ یک بوسه مع‌الغرامه، جانی ارزدا!

شرف شفروه

۱۹۷۱ تن، در غم آن غمزهٔ غمّاز دهم جان و دل و دین را، به‌تو دمساز دهم
بوسی ـ زدهانی که نداری ـ بفرست تا جان ـ که ندارم ـ به‌عوض باز دهم!

۱۹۶۵. بیت دوم در یک رباعی در جنگ قرن هفتم و هشتم (چاپ مرحوم یغمایی ص ۲٦۸).
۱۹۷۰. دیوان فلکی شروانی ندارد.

یمین اصفهانی

۱۹۷۲ برخیزم و، چون زلف در افتم به‌برش — چون‌موی خطش، بوسه‌زنم بر شکرش
نی،نی، لب او به‌بوسه آزرده شود — هان! ای‌لب خاکسار، هم خاک درش!

لغیره

۱۹۷۳ جانا، دل من عجب توانی بردن — همواره به‌روز و شب، توانی بردن
میل تو به‌جان است، ومراجان‌به‌لب‌است — جان از لب من، به‌لب توانی بردن!

لغیره

۱۹۷۴ زان نیست دلم، که گرد ناکس گردد — وصل چو تویی گزید، تا کس گردد
از بهر خدا را، به‌لبم بر نه لب — تا جان به‌لب رسیده، واپس گردد!

کمال اسماعیل

۱۹۷۵ سر، بر سر خاک آستان تو نهم — دل، در خم زلف دلستان تو نهم
جانم به‌لب آمده‌ست، یک بوسه بیار — تا جان، به‌بهانه در دهان تو نهم!

وله

۱۹۷۶ در خلوت وصل، ای چو شکّر لب تو — چون می نتوان نهاد لب، بر لب تو
من نیز شوم، جان خود آرم بر لب — گیرم که نهاده‌ام، لب اندر لب تو!

وله

۱۹۷۷ آنجا، که هزار بینوایی باشد — بازار لب تو را، روایی باشد
دانم، که تو را بوسه بهایی نبود — گر هدیه دهی، بار خدایی باشد!

لغیره

۱۹۷۸ آن بت، که به‌یک بوسه ندادی دستم — دوش، از در خانه [ام] درآمد مستم
کوشیدم و، زلفش به‌ستم بشکستم — تا یک دو [سه] بوسه بردهانش بستم

۱۹۷۲. به‌شمارهٔ ۲٦۵۲ به‌نام سید مرتضی (با تغییر چند کلمه) آمده، و ظاهراً باید از سیّد شرف‌الدین مرتضی باشد، و در اینجا یمین گویندهٔ رباعی قبلی یا بعدی است.

۱۹۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۵، ش ٦۹٦.

۱۹۷٦. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴٦، ش ۷۵۱.

۱۹۷۷. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

جمال عمر

۱۹۷۹ زلفت، به‌خطا مشک ختن می‌بخشد لعلت، به‌عطا دُرِّ عدن می‌بخشد
هرگز شکری لبت نبخشید به‌من با آنکه همه شکر به‌من می‌بخشد

نجیب گنجه‌ای

۱۹۸۰ ای مرده لب من به‌تمنّای لبت تا چند خورم، غصّهٔ سودای لبت؟
عید است، لب چون رُطبت پیش آور تا بگشایم روزه، به‌خرمای لبت!

لغیره

۱۹۸۱ با ماهرخی که زلف او چون شست است سرو سهی از رشک قد او، پست است
گفتم که: یکی بوسه بده، گفت: به‌چشم! گفتم: نه، به‌لب حواله کن، کو مست است

لغیره

۱۹۸۲ ای دل، هوست در خم آن گیسو چیست؟ چندین نظر بوالعجب از هرسو چیست؟
گر هیچ بدان سیب زنخدان برسی معلومم کن، که نرخ شفتالو چیست؟

شمس

۱۹۸۳ دهقان، چوقد توسرو کی کاریده‌ست؟ یا ابر، چو چشم من کجا باریده‌ست؟
گر در لب تو بوسه نگنجد، شاید کان حقّهٔ لعل، پر زمروارید است!

وله

۱۹۸۴ یک روز، دلم نگشت شاد از لب تو تا بستدمی به‌بوسه، داد از لب تو
تو دُر داری در لب، و من درویشم درویشان را خدا دهاد، از لب تو!

وله

۱۹۸۵ اومید دل از یار، نمی‌یارم خواست می‌میرم و، زنهار نمی‌یارم خواست
بوسی است امیدم از لبش، گر بدهد کم باشد و، بسیار نمی‌یارم خواست!

وله

۱۹۸۶ ای چشمهٔ نوش را در اندر لب تو وی کرده هزار جان، سراندر لب تو
از بهر خدا، چرا روا می‌داری؟ من تشنه و، آب کوثر اندر لب تو!

۱۹۸۲. بیت دوم در لباب‌الالباب (ص ۲۳۹) به‌نام شمس‌الدین حاجی بچه بستی آمده. بدین صورت:
گر هیچ به‌سیب زنخش باز رسی باری بررس که نرخ شفتالو چیست
در نسخهٔ ما: ترنج شفتالو

وله

۱۹۸۷ ای گشته به‌خون من مسکین تشنه / مر وصل توراست این دل غمگین تشنه
چاه زنخت، پر شده از آب حیات / یک قطره، نمی‌دهد به‌چندین تشنه!

جمال محمد

۱۹۸۸ وه، وه! که به‌دیدار تو چونم تشنه / هرگه که ببینمت، فزونم تشنه
من تشنهٔ آن دو لعل سیرابم و، هست / عالم همه زین قبل، به‌خونم تشنه!

کمال خجندی

۱۹۸۹ یک بوسه، برآن عارض خندانْت نویس / یک دارو، بهر دردمندانْت نویس
از تاب تو در تبم، زشفتالوی لب / خطّیم، بر آن سیب زنخدانْت نویس!

سعد گنجه‌ای

۱۹۹۰ ای گشته به‌لطفت، ابر بهمن تشنه / هجرانْت به‌خون من، چو دشمن تشنه
مپسند که در کوی کرم نیست روا / در لعل تو آب کوثر و، من تشنه!

انوری

۱۹۹۱ امروز، که بوسهٔ تو جانی ارزد / بفروش به‌چیزی، که جهانی ارزد
فردا که خطت درآید، آبت برود / زان بوسهٔ تو هزار، نانی ارزد!

مهستی

۱۹۹۲ دریافتم آخر، زقضا را به‌شبش / صد بوسه زدم، بر لب همچون رطبش
او خواست که دشنام دهد، حالی من / دشنام، به‌بوسه در شکستم به‌لبش!

ولها

۱۹۹۳ گفتم که: لبم به‌بوسه‌ای مهمان است / گفتا که: بهای بوسهٔ من جان است!
عقل آمد و، در پهلوی من زد انگشت / یعنی که: خموش، بیع کن، ارزان است!

ولها

۱۹۹۴ گفتم: نظری، که عمر من فاسد شد / گفتا: زحسد جهان پر از حاسد شد
گفتم: بوسی به‌جان دهی؟ گفت: برو / بازار لب من، اینچنین کاسد شد؟

۱۹۹۱. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۵۹۹) ظاهراً از اینجا گرفته شده.
۱۹۹۳. در تاریخ گزیده دوبار (ص ۷۴۲ و ۷۵۷) به‌نام عایشهٔ مقریه آمده.

لغیرها

۱۹۹۵ هرگز نرسد از او امانی به‌دلی ترسد، که از او، فتد گمانی به‌دلی
بوسی به‌دلی همی فروشد، خوش خوش انصاف، موافق است جانی به‌دلی!

زکی مراغی

۱۹۹۶ من کی گفتم پری نه‌ای، حورنه‌ای؟ یا کی گفتم چشم مرا نور نه‌ای؟
بوسی خواهم، بها زمن جان خواهی با اینهمه، از معامله دورنه‌ای!

لغیره

۱۹۹۷ در روی تو، از بیم نظر نتوان کرد در لعل تو، آهنگ شکر نتوان کرد
نه آنکه لب لعل تو، نتوان بوسید خود با لب تو، زیر و زبر نتوان کرد!

رضی گنجه‌ای

۱۹۹۸ تا بر رخ زیبای تو باشد نظرم هر لحظه بود، آرزوت بیشترم
اندر لب تو آب حیاتی است، که من چندان که ازو بیش خورم، تشنه‌ترم!

رضیه گنجه‌ای

۱۹۹۹ مه بر رخ تو گزیدنم، دل ندهد وز تو صنما بریدنم، دل ندهد
تا از لب نوش تو، چشیدم شکری از هیچ شکر، چشیدنم دل ندهد

حاجی شهاب گنجه‌ای

۲۰۰۰ آن بت، که اگر طلب کند جان بدهم دی گفت: چت آرزوست؟ تا آن بدهم
گفتم که: دو بوسه، از دو جا می‌خواهم گفت: از بن گوش، از بن دندان بدهم!

وله

۲۰۰۱ بشنو، بفروش بر رهی شفتالو چون کم شود، ار بیش نهی شفتالو
امروز به‌زربده، که باشد به‌ازءانک فردا به‌یکی سیب دهی، شفتالو!

لغیره

۲۰۰۲ ای در دل هر کسی زعشقت هوسی جز وصل توام مباد، فریادرسی
گر جان شود آگه، که لبت می‌بوسم آید به‌زیارت لبم، هر نفسی!

۱۹۹۸. مصراع چهارم جزو یک رباعی در مرصاد (ص ۱۴) بی‌نام شاعر آمده.

لغیره

۲۰۰۳ جانا، دل من نهان نهان باز فرست خون‌آلود است، همچنان باز فرست!
در بازاری، که جان زمن لب زتو بود چون بیع به‌سر نرفت، جان باز فرست!

مجد الدین جاندار

۲۰۰۴ با ما صنما، هیچ تلطّف نکنی در کوی مراد ما، توقّف نکنی
انصاف بده، چه باشد ار در عمری با ما، به‌یکی بوسه تکلّف نکنی!

وله

۲۰۰۵ با یار، حدیث بوسه ار درگیرد ای دل، سخنت عیش ز سر درگیرد
گفتی دو سه بار، با لبش درنگرفت یک بار دگر بگو، مگر درگیرد!

جمال شروانی

۲۰۰۶ ای کار شکر رفته زسامان، زلبت وی در خوی خجلت، آب حیوان زلبت
جانم بستد لب تو، لب پیش من‌آر تا، بستانم داد خود ای جان، زلبت

وله

۲۰۰۷ گفتم: بوسی بده، بها جان بستان یا هرچه زمن خوش آیدت، آن بستان
گفتا که: به‌جان معاملت نتوان کرد گفتم که: به‌زر، گفت: بیا، هان، بستان!

وله

۲۰۰۸ ای برده گرو زشهد و شکر لب تو وی طعنه زده در آب کوثر لب تو
امروز، نبشتند زدیوان قضا یک بوسه برات لب من، بر لب تو

وله

۲۰۰۹ چون چشم خوش تو، ناتوانم زلبت چون موی تو شد تافته، جانم زلبت
تا چند خورم جگر، بده دستوری تا داد دل خود بستانم، زلبت

وله

۲۰۱۰ ای گشته دل غمخور من شاد به‌تو وی گشته تن خرابم آباد به‌تو
یک بوسه زلعل تو، طمع می‌دارم شکرانهٔ حسنی، که خدا داد به‌تو

۲۰۰۳. دیوان خاقانی ص ۷۰۶.

ولِه

۲۰۱۱ لعلت، که لقب شکّر گویا نهمش / در بخشش جان، پور مسیحا نهمش
زان بوسه که بستدم ازو، طیره مشو / گر فرمایی، به‌چشم، با جا نهمش!

ولِه

۲۰۱۲ ای لعل لبت زشهد و شکّر خوشتر / وز آب حیات و آب کوثر خوشتر
بویش زمی ناب و گل تر خوشتر / یک‌بوسه ازو زهرچه خوشتر، خوشترا!

نمط سیزدهم
در تشبیهات تنگی دهان
و خوبی دندان و زنخدان

ادیب صابر

۲۰۱۳ آن غالیه دان خوش، چو خندان باشد / یک نقطهٔ موهوم، دوچندان باشد
گر گویم نیست، عیب و نقصان باشد / ور گویم هست، محض بهتان باشد!

سیّد اشرف غزنوی

۲۰۱۴ هر نقطه، کزو جزو به‌حاصل نشود / با تنگ دهان تو، مقابل نشود
باز از غم آن دهن چنان دلتنگم / کاندیشهٔ آن دهن، در این دل نشود

ولِه

۲۰۱۵ گلرنگ لبت، مایهٔ رنگ شکر است / وان پسته‌نگر، که نام وننگ شکر است
گفتی دهن چون شکرش بس تنگ است / آن شکر تنگ نیست، تنگ شکر است

ولِه

۲۰۱۶ از زلف تو، گل باد سواری آموخت / وز خطّ تو، مشک مه نگاری آموخت
جان از سخنت، بزرگواری آموخت / وهم از دهن تو، خرده کاری آموخت

۲۰۱۳. هیچ یک از دو چاپ قویم و ناصح این رباعی را ندارد.
۲۰۱۴. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۰۱۵. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۰۱٦. دیوان سیدحسن ۳۲۵.

لغیره

۲۰۱۷ نه چون رخ تو گلی بود یا، سمنی | نه چون قد تو، سرو بود در چمنی
نقّاش ازل، که روی خوب تو نگاشت | از تو چه دریغ داشت، الاّ دهنی؟

لغیره

۲۰۱۸ ای دل، سرکوی ناصوابی مطلب | در خانهٔ صبر شو، خرابی مطلب
بوسه، زدهان تنگ او می‌طلبی | چیزی که ازو نشان نیابی، مطلب!

قطب اهری

۲۰۱۹ دلدار، به‌عشوه خوشزبانی است که نیست | در کین منش، بسته میانی است که نیست
بادامش،اشارت‌اربه‌چشمی‌است‌که‌هست | آن‌پسته، عبارت از دهانی است که نیست

کمال اصفهانی

۲۰۲۰ ای ترک سمن بوی من، ای جان و جهان | از بهر خدا آن چه میان است و دهان؟
آن روز، که زاده‌ای تو در ترکستان | تنگی دهان بود مگر، قحط میان؟

وله

۲۰۲۱ چشمم، زمیان تونشان هیچ ندید | الاّ کمر تو، در میان هیچ ندید
هیچ است دهان تو و، در عالم حسن | هر کس که ندید آن دهان، هیچ ندید

وله

۲۰۲۲ کوچک دهنت، که تنگنای سخن است | با ماش، مضایقه برای سخن است
سیمرغ و وفا و کیمیا بتوان یافت | لیکن دهن تنگ تو، جای سخن است!

وله

۲۰۲۳ درهم زده‌ای ز زلف و رخ، رنگی خوش | بر برده به‌طاق ابرو، آهنگی خوش
تنگ است دلم همچو دهان تو، ولیک | این تنگی‌ناخوش‌است و، آن‌تنگی‌خوش!

۲۰۱۷. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۵۰۲.
۲۰۲۰. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۳۰، ش ۶۶۹. مصـ ۴: تنگی دهان بُد مگر و قحط میان
۲۰۲۱. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۵۹، ش ۸۱۵.
۲۰۲۲. دیوان کمال ندارد.
۲۰۲۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۵۹، ش ۸۱۳.

 وله

۲۰۲۴ تا این دل محنت زده، آهنگ تو کرد   جان، درسر عشق روی گلرنگ تو کرد
خود می‌داند که تنگ روزی است، دلم   زان روی، طمع در دهن تنگ تو کرد

وله

۲۰۲۵ آن دل، که به‌کام دل بدخواه افتاد   در چاه زنخدان تو، ناگاه افتاد
از چَهْ همه کس، به‌چشم پرهیز کند   بیچاره دلم، به‌چشم در چاه افتاد

وله

۲۰۲۶ گرچه نکنم طمع، سوی هر چیزی   همّت ننهم چو دیگران، در چیزی
با حوصلهٔ فراخ، قانع شده‌ام   از تنگ دهان تو، به‌کمتر چیزی

ظهیر شفروه

۲۰۲۷ آن نقطه، که تو دهانش می‌پنداری   از گفت، چراش در بلا می‌داری؟
تا چند، بر او تهمت هستی بندی   او را، زچه در میان خط می‌آری؟

وله

۲۰۲۸ ای زلف، نموده‌ای که پستی و نه‌ای!   ای چشم، زدی لاف که مستی و نه‌ای!
باز ای دهن، از تو چه نشان باز دهم؟   همچون من بی‌خودی، که هستی ونه‌ای!

معین طنطرانی

۲۰۲۹ لعل لبت، ازگوهر چار ارکان نیست   کان گهر است و، گوهرش از کان نیست
خود هیچ مگیر، جز دهان تو کجاست   آن نقطه، که در دایرهٔ امکان نیست؟

شهاب کاغذی

۲۰۳۰ ای دل، زمیانش چون کمر نومیدی   می ساز به‌خود، در این قدر نومیدی
وی لب، زدهانش گرچه نومید شدی   بسیار امیدهاست، در نومیدی!

نجیب ترمذی

۲۰۳۱ شکّر به‌عتاب در نمکدان فکنی   تا آتشمان در دل و در جان فکنی
دندان تو را، صفت چه شاید کردن؟   درّی است، که در چشمهٔ حیوان فکنی

۲۰۲۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۲، ش ۷۹.
۲۰۲۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۰، ش ٦٦٨.
۲۰۲٦. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

لغیره

۲۰۳۲ چوگان تو، از مشک سیاه افتاده‌ست / زان گویِ تو، در کنار ماه افتاده‌ست
آن نیست عجب، که گوی در چاه افتد / این‌طرفه، که درگوی توچاه افتاده‌ست!

لغیره

۲۰۳۳ پسته، که دهن‌تنگ شمارند او را / پیش دهن تو، خوار دارند او را
ار با دهنت لاف ز تنگی زند او / زین بی‌ادبی، مغز برآرند او را!

لغیره

۲۰۳۴ از روی تو، ماه در تگ و تاز بماند / با طبع تو، ساز زهره بی‌ساز بماند
پسته، که بر او تنگدهانی ختم است / چون دید دهان تو، دهان باز بماند!

لغیره

۲۰۳۵ با پسته بگفتم از سر پنهانی / کوچک دهنی، یار مرا می‌مانی
گفتا که: از این سخن در اندیش نکو / من سخت دهان دریده‌ام، تا، دانی!

امیر اسعد گنجه‌ای

۲۰۳۶ در یار نگر، تا رخ زیبا بینی / وان قامت همچو سرو یکتا بینی
در تنگ دهانش نگر، از دیدهٔ عقل / تا نقطهٔ «مالایتجزّا» بینی

ایضاً له

۲۰۳۷ گفتم: سخن از تو و جفا هیچ مگو / گفتا: برو، از بهر خدا هیچ مگو
گفتم که: چو هیچ است، ز تنگی دهنت / گفتا: دهن تنگ مرا هیچ مگو

لغیره

۲۰۳۸ مه، چون رخ آن دلبر عیّارم نیست / مشک ختنی، چو زلف دلدارم نیست
چیزی که زکوچکی نگنجد در وهم / گر فهم کنی، جز دهن یارم نیست

لغیره

۲۰۳۹ آن چهره گشای طبعت، ای مهر پرست / اشکال رخ تو، چو به‌هم در پیوست
با شکل دهان رسید کارش گویی / بیکار شد و، قلم بیفکند زدست

لغیره

۲۰۴۰ گیرم که ز لطف حلقه‌ها بافته‌ای / و آنکه به‌رخ چو ماه برتافته‌ای
الماس لطافت از کجا یافته‌ای / کان لعل چنان به‌حیله بشکافته‌ای

کمال مراغی

۲۰۴۱ ای بر رخ خوبت شده خوشرنگی ختم / شوخی است، برآن نرگس نیرنگی ختم
انگشتری تنگ دهانت، کرده‌ست / بر موم دل سوخته‌ام، تنگی ختم

وله

۲۰۴۲ شمع مه و مهر، از رخت افروخته‌اند / ذوق شکر، از لب تو اندوخته‌اند
دست و دل من، مگر نگارا تنگی / زان چشم و دهان تنگت، آموخته‌اند

کمال خجندی

۲۰۴۳ آن وعدهٔ یار دلستان هم هیچ است / وان عشوه و آن زخم زبان هم هیچ است
می‌داد به‌من وعده و، آن هم هیچ است / او رانه سخن هیچ، دهان هم‌هیچ است!

وله

۲۰۴۴ چشم و دهن آن صنم لاله رخان / از شکّر و بادام، گرفتند نشان
از بس تنگی، که هستش آن‌چشم و دهان / نه‌گریه در این گنجد و، نه خنده در آن!

وله

۲۰۴۵ زنهار، که آن چاه زنخدان چه خوش است / یارب، که دراو چشمهٔ حیوان‌چه‌خوش‌است
پای دل من، بسته به‌بند سر زلف / افکنده‌درآن‌چاه‌به‌زندان، چه‌خوش است!

لغیره

۲۰۴۶ از شکّر و یاقوت، لبانی داری / باریک‌تر از موی، میانی داری
گر خنده نبودی، صنما عادت تو / کی دانستی که تو دهانی داری

شمس هروی

۲۰۴۷ گفتم که: رخت، گفت: جنان می‌طلبی / گفتم که: لبت، گفت که: جان می‌طلبی
گفتم: دهنت، گفت که: بس شیفته‌ای / کز عالم نیستی نشان می‌طلبی!

اشهری

۲۰۴۸ نقّاش، اگر زموی پرگار کند / مثل دهن تنگ تو، دشخوار کند
از تنگی و نازکی، که هست آن دهنت / ترسم، که نفس دهانت افگار کند!

۲۰۴۴. در دیوان مسعود سعد ص ۷۱۴ آمده.

جمال حاجی شروانی

۲۰۴۹ آن یار، که کس نداندش یار تویی / وان گل، که ندید زحمت خارتویی
گویا شکر تنگ تو، یعنی دهنت / یک تنگ شکر، هزار خروار تویی

وله

۲۰۵۰ رخسار تو پیرایهٔ جان شاید بود / گفتار تو سرمایهٔ کان شاید بود
کوچک دهنت غم مخور، ار پیدا نیست / کان چشمهٔ نوش است، نهان شاید بود

حاجی شروانی

۲۰۵۱ گفتم: زخدا زلف تو خواهم، ای ماه / گفتا: ز خدا مخواه سودای سیاه
گفتم که: به‌روزی دهنت خواهم، گفت: / از دهر فراخ، روزی تنگ مخواه!

لغیره

۲۰۵۲ هرگه که سخن بگویی، ای تنگدهان / ماند به‌دهانت دهن پسته، عیان
نه، از دهنت نشان کجا شاید داد / چون از دهن تو، بی‌نشان است نشان

لغیره

۲۰۵۳ مشکین خط او، عنبرتر می‌بارد / یاقوت لبش، همه گهر می‌بارد
بنگر به‌نمکدان لبش، تا بینی / کز پستهٔ تنگش، چه شکر می‌بارد

مظفر تبریزی

۲۰۵۴ زنهار، دو گیسوی پر از بندش بین / سیمین زنخ و لعل شکر خندش بین
چون بگشاید پستهٔ خندان به‌سخن / آن بُسّد چون عقیق پر قندش بین

لغیره

۲۰۵۵ گفتم: زلبت به‌جز هوس می‌نرسد / بار شکر از قسم (؟) مگس می‌نرسد
خندید که: من بیگنهم گر دهنم / چون‌دست‌تو‌تنگ است، به‌کس می‌نرسد!

سیّد مرتضی

۲۰۵۶ ای آتش هجران تو دلسوزی من / وی شمع رخ تو، عالم افروزی من
شد تنگ مرا روزی و، یک روز نشد / زان تنگ دهانت، شکری روزی من

وله

۲۰۵۷ دلدار مرا دید، لب از هم نگشاد / داد دل دیوانه، به‌خاموشی داد
تا پسته دهانْش بسته دیدم گفتم: / بنگر، که چگونه مُهر بر هیچ نهاد!

بدر تفلیسی

۲۰۵۸ بی‌یاد لبش، انجمنی باید و نیست   چون من، به‌غمش ممتحنی باید و نیست
گفتم که: یکی بوسه بده، گفت: مرا   اوّل به‌ضرورت دهنی باید و، نیست!

فخر مراغی

۲۰۵۹ آن عارض خوش‌بین، که سمن خوانندش   وان خانهٔ پر دُر، که دهن خوانندش
درچاه بودآب و، تو را آن چَهْ چیست   در آب معلّق، که ذقن خوانندش!

فخر عبدالحمید

۲۰۶۰ رخسار تو شمس و، تاب در دیدهٔ من   روی تو گل و، گلاب در دیدهٔ من
در هیچ شریعتی روا کی دارند   چَهْ در زنخ تو، آب در دیدهٔ من!

قطب اهری

۲۰۶۱ از رنگ رخش، گل به‌فغان می‌آید   وز لعل لبش، شکر به‌جان می‌آید
این است معلّق زنخش می‌بینی   در دیدنش، آب در دهان می‌آید

شیخ اوحدالدّین کرمانی

۲۰۶۲ هر دل، که از آن چاه زنخدان خالی است   در مذهب من، حقیقت ازجان‌خالی‌است
بی‌جرم، به‌زندان زنخ نتوان شد   ای دل، به‌خطا کوش‌که زندان خالی‌است!

لغیره

۲۰۶۳ ای از رخ و زلف تو مه و مشک خجل   حوری تو، نه آدمی، ز نوری، نه ز گل
در چاه زنخدان تو، ای شمع چگل   جان بر سر جان فتاد و، دل بر سر دل!

لغیره

۲۰۶۴ ای خوش سخنت، مرهم هر خسته تنی   وی لعل تو، مُهر لب هر طعنه زنی
گیرم، که زبان کشند در هر دهنی   در تنگ دهان تو، نگنجد سخنی

جمال شروانی

۲۰۶۵ عکس رخ تو چو[نکه] بر آیینه فتد   از رشک رخ تو، مِهر در کینه فتد
خورشید دگر شاید از سینهٔ تو   چون سایهٔ غبغب تو، بر سینه فتد

۲۰۶۲. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

نمط چهاردهم
در تشبیهات کمر و میان

۲۰۶۶ در عهد تو، عقل باده را مست نکرد | کس جز تو، بنای کفر را پست نکرد
زان روز، که پای در رکاب آوردی | جز لعل، کسی در کمرت دست نکرد

ابوالفضل تبریزی

۲۰۶۷ گرچه زمیانت به‌ستوه است کمر | زان گنبد سیمین، به‌شکوه است کمر
فی‌الجمله، کمر زکوه سیمین مگشا | زیرا که خود آرایش کوه است کمر

لغیره

۲۰۶۸ لاله، به‌رخ چو ارغوانت نرسد | نسرین، به‌بر چو پرنیانت نرسد
هرچند، که زلف توست در پای کشان | از زلف تو، مویی به‌میانت نرسد

لغیره

۲۰۶۹ بردی دل و، کارم به‌زیان آوردی | وز خوی بدت، مرا به‌جان آوردی
دل چون کمرت بسی به‌خود برپیچد | از نازکیی که بر میان آوردی

کمال اسماعیل

۲۰۷۰ طبعم، چو دو چشم تو دژم می‌گردد | پشتم، چو دو زلف تو به‌خم می‌گردد
جانم، به‌امید آنکه از غم برهد | همچون کمرت، گرد عدم می‌گردد!

وله

۲۰۷۱ ذوقی است لب تو را، که جان دریابد | رمزی است، که جان عاشقان دریابد
اندر کمر تو، معنیی باریک است | من بندهٔ آن کسم، که آن دریابد!

وله

۲۰۷۲ ای گشته فراخ از دهنت دلتنگی | وی روز مرا با شب تو یکرنگی
چون آب، .... تو چرا لرزان است؟ | من، کوه ندیده‌ام بدین بی‌سنگی!

۲۰۶۹. در لباب‌الالباب ص ۱۵۳ به‌نام نظام بخاری آمده.
۲۰۷۰. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۰۷۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۵، ش ۷۴۴.
۲۰۷۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۸، ش ۱۰۷.

وله

۲۰۷۳ تا مهر تو، در میان جان دوخته‌ایم / از هر چه نه یاد تو، دهان دوخته‌ایم
با کیسه‌ای از میان تو لاغر تر / بس کیسه، که ما بر آن میان دوخته‌ایم

وله

۲۰۷۴ تا گرد قمر، خط معنبر بستی / بر جان و دلم، درِ طرب در بستی
من، کوه و کمر گرفته‌ام از غم تو / بر کوه چو سیمت، کمر زربستی

وله

۲۰۷۵ گرچه چو حدیث، در زبانت گیریم / خواهیم، که در میان جانت گیریم
روزی، چو کمر به‌گرد توحلقه کنیم / وز بهر کنار، در میانت گیریم

کمال مراغه‌ای

۲۰۷۶ عشق من و خوبی تو، زادند به‌هم / چشم من و روی تو، گشادند به‌هم
دست و دل من، چشم و میان و کمرت / زین‌سان دوسه‌تنگ، چون فتادند به‌هم

زکی مراغه‌ای

۲۰۷۷ دل جز غم تو، غذای جان هیچ نداشت / سودی نه، ز تو به‌جز زیان هیچ نداشت
زیرا که هر آن عهد که کردی تو، وفا / همچون کمر تو، در میان هیچ نداشت

قاضی شهاب

۲۰۷۸ آنها، که بتان ختن و چین بینند / کی چون بت من، چنین به‌آیین بینند
صاحبنظران عالم، امروز کجاند / تا در بدن تو، برج سیمین بینند

کمال ابوعمر ابهری

۲۰۷۹ از چشم و رخ من، آن نگار دلبر / هم گوهر سرخ کرد غارت، هم زر
چون دید که من بر او شدم عاشقتر / زان نقش کلاه کرد و، زین طرف کمر

شمس سجاسی

۲۰۸۰ دوش از سر لطف، با بت عشوه‌پرست / آن، گشته جهانی ز می مهرش مست
گفتم که: میان تو به‌دست آرم، گفت: / هیچ‌است‌میان، چه‌داری ازهیچ به‌دست؟

۲۰۷۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۵، ش ۷۴۵.

۲۰۷۴. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۲۰۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۵، ش ۷۴۶.

۲۰۷۹. روح الارواح (ص ۵۰۱). در آنجا مصراع سوم، چنین است: چون خواست که تا بر او شوم عاشق‌تر.

وله

۲۰۸۱ تا گوش تو، از حلقهٔ زر خوبتر است — چشم‌ودل‌وگوشت، همه‌دربندزر است
پیداست کزین [میان] میانت چه برد — بر کوه زر گیر هر آنچ از کمر است

بدر تفلیسی

۲۰۸۲ گفتم: شب زلفت، به‌قمر نزدیک است — گفتا: غلطی، از آنکه شب تاریک است
گفتم: کمر تو در میان دارد هیچ — گفتا که: برو، که‌این‌سخن‌باریک است!

سیّد اشرف

۲۰۸۳ سروی، که دل مرا از او بر هیچ است — با چشمهٔ لطفش، آب کوثر هیچ است
در وصف میانش، سخنی می‌گفتم — دل‌گفت: دراین‌میان، سخن درهیچ است!

نظامی البخاری

۲۰۸۴ از لطف، میان آن سمنبر هیچ است — وان چندان لطف ...، که اندر هیچ است
چون بر کمرش فتاد چشمم، گفتم: — بیچاره کمر نیز، چو من بر هیچ است

الیاس

۲۰۸۵ ازحسن خود، آن نگار بی‌یار و شریک — می‌کرد حکایتی، زدور و نزدیک
تا گفت: «قدم»، عبارتش عالی بود — حالی که «میان» گفت، سخن شد باریک!

وله

۲۰۸٦ این سیمبران که زلف بر می‌بندند — در زیر کلاه شور و شر می‌بندند
این طرفه، که در سرو قبا می‌پوشند — وین طرفه، که بر کوه کمر می‌بندند

کمال‌الدّین ابوعمر ابهری

۲۰۸۷ می‌آمد و، بیدل دو هزار از چپ و راست — می‌دید نهانی که: که افتاد و که خاست
بر طرف کمر، نبشته از زر سطری — فریاد شما، از این میان خواهد خاست

کمال کامیار

۲۰۸۸ دل کیست؟ که جفت اندهانش داری — یا تن، که به‌هجر ناتوانش داری
جان، حلقه صفت از کمرت خالی نیست — مپسند، که در بند میانش داری

۲۰۸۱. وزن مصراع چهارم مغشوش است.

۲۰۸۳. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۰۸۷. دیوان اوحدکرمانی: ش ۱۵۷۲.

وله

۲۰۸۹ زلفین تو را، ای صنم سیمین بر دیدم [که] نهاده [بر] کمرگاه تو سر
جز زلف تو، حلقه گشته بر طرف کمر بر هیچ کمر، حلقه ندیدم عنبر

قاضی ابوالمجد

۲۰۹۰ در لب، همه ساله قند داری پسرا وز عنبر تر، کمندداری پسرا
از چیست میان تو زمن لاغرتر؟ با آن، همه کس به‌بند داری پسرا

نجم‌الدّین عبدالعزیز

۲۰۹۱ دی گفت بتم که: از بدی وز نیکی می‌پرس زمن، چو یافتی نزدیکی
گفتم که: بگو شرح میان خود را گفتا که: نگفتمت بدین باریکی!

شمس اهری

۲۰۹۲ نازیدن آن شمع طرازی بینید زان شهرهٔ روم، ترکتازی بینید
بر هیچ، کمر بسته به‌خون دل من از بهر خدا، دوال بازی بینید!

لغیره

۲۰۹۳ آن سیمبری، که زرّخام است برش بی‌زر، نتوان یافت بر سیمبرش
هر کیسه، که از صُرّهٔ سیمش دوزی بی‌زر همه بر هیچ بود چون کمرش

صفی بیلقانی

۲۰۹۴ درد دلم، آن سرو روان می‌داند غمهام، به‌پیدا و نهان می‌داند
چون مور، میان به‌خون من می‌بندد باریکترم از آن میان می‌داند

خلیل شروانی

۲۰۹۵ تا با من خسته دل، زبان دربستی صد درد دل مرا، به‌جان دربستی
دیدی، که غمت به‌خون من می کوشد تو نیز، به‌کشتنم میان دربستی

نمط پانزدهم
در لباسهای او

عزّ شروانی

۲۰۹۶ از رشک قباچهٔ تو، ای سرو سهی در خونم، وز بالشت ای جان رهی
کاینت، همه روز تنگ دربردارد وآن را، همه شب توروی برروی نهی!

ابوالحسن طلحه

۲۰۹۷ می رشک آید مرا، زپیراهن تو وز گوی گریبان تو، در دامن تو
کاین بوسه همی زند، قدمهای تو را وان را شب و روز، دست در گردن تو

کمال اسماعیل

۲۰۹۸ مشکین سر زلف یار، و نازک تن او کز ناز نگشت باد، پیرامن او
یارب، که چه فرخنده و خوب افتاده‌ست بخت کله و، طالع پیراهن او!

لغیره

۲۰۹۹ از رنگ رخ تو، عشق صد رنگ آید وز حسن تو، پای عقل در سنگ آید
گر برشکنی طرف کله را، چون ماه با روی تو، ماه را قبا تنگ آید

رشید وطواط

۲۱۰۰ یک روز، کله بر سر آن روی چو ماه پوشیده قبا، به‌چشمم آمد ناگاه
زان روز، شدم بستهٔ تصحیف قبا زان روز، شدم خستهٔ مقلوب کلاه

سنایی

۲۱۰۱ در جامهٔ فوطه، سخت خرّم شده‌ای آشوب جهان و، شور عالم شده‌ای
در خواب، نگویی که چه دیدستی دوش کامروز، چو نقش فوطه درهم شده‌ای

۲۰۹۷. در دیوان سنایی ص ۶۱۰ نیز آمده.
۲۰۹۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۷، ش ۷۰۲.
۲۱۰۰. دیوان رشید وطواط ندارد.
۲۱۰۱. دیوان سنایی ص ۳۱۶.

وله

۲۱۰۲ آن‌فوطه مگردام بلای است، که هست / دلها همه اندر او، چو ماهی در شست
در گوشهٔ هر خانه‌اش، افتاده خراب / صد عاشق فوطه پوش زنّارپرست

وله

۲۱۰۳ در جامهٔ ازرق، آن [بت] عشوه فروش / چون ماه زآسمان، پدید آمد دوش
گرنه فلک است، پس چرا همچو فلک / هم زرق فروش آمد و، هم ازرق پوش!

لغیره

۲۱۰۴ بر لاله و مشک است، نشست کلهش / ماییم چو زلف، زیردست کلهش
گفتم که حدیث در کنم با تو، درست / بشکست مرا پشت، شکست کلهش

لغیره

۲۱۰۵ ای لعل لبت بهای فیروزهٔ چرخ / مینای خطت، ورای فیروزهٔ چرخ
روزی بینی، کلاه فیروزهٔ تو / آتش زده، در قبای فیروزهٔ چرخ

لغیره

۲۱۰۶ ای هر دو جهان، تو در جهان چون باشی / یا مرد زمین و آسمان چون باشی
شب‌پوش و قبای تو، چنین نیکویند / بنگر، که تو اندر آن میان چون باشی!

مسعود سعد

۲۱۰۷ خورشید خجل شد، از رخ روشن تو / مه را نرسد، دست به‌پیرامن تو
بتوان دیدن، ز روشنیِ تن تو / راز دل تو، برون [ز] پیراهن تو

سراج

۲۱۰۸ از کوفتن پای تو و، گشتن تو / لعبی است هر اندام تو را، بر تن تو
ماهی تو و، از جیب تو تا دامن تو / چون چرخ، همی گردد پیرامن تو

لغیره

۲۱۰۹ از مهر و مه، ای دوست، به‌دستار بهی / لیکن به‌کله ز هر دو صدبار بهی!
ای با من بیچاره به‌یک بوسه بخیل / دستار بیفکن، که کله دار بهی!

۲۱۰۲. دیوان سنایی ندارد.

۲۱۰۳. دیوان سنایی ندارد.

۲۱۰۷. دیوان مسعود سعد ندارد.

۲۱۰۸. در دیوان مسعود سعد ص ۷۱۹ آمده معلوم می‌شود عنوان این رباعی و رباعی قبل جابجا شده است.

لغیره

۲۱۱۰ پیراهن فوطهٔ تو، گرد تن تو — کرده شب و روز، دست در گردن تو
منزلگه جان ماست، پیراهن تو — تا جدول حسن گشت، پیرامن تو

مهذّب شروانی

۲۱۱۱ روزی بینی مرا، چو پیراهن تو — گستاخ درآمده به‌گرد تن تو
دستم، چو گریبان تو در گردن تو — بر پای تو سر نهاده، چون دامن تو

صدر خجندی

۲۱۱۲ زلف تو به‌جز بند، چه دیگر دارد — بیرون زدلی چند، چه دیگر دارد
وان کژ کلهت، زغارت چندین شهر — جز زلف پس‌افکند، چه دیگر دارد!

سنایی

۲۱۱۳ پیراهن فوطهٔ تو، از روز نخست — دل برد و، به‌جان همی کند عزم درست
با چندان خانه‌ها که در فوطهٔ توست — دل را به‌کدام خانه در، خواهم جست!

جمال خلیل

۲۱۱۴ چون لعل سخنگوی تو، شکّر نبود — مانند سر زلف تو، عنبر نبود
گر بشکافد، دامن طاق گردون — با دامن طاق تو، برابر نبود

وله

۲۱۱۵ هر شب، که تو عزم خواب را ساز کنی — در جامهٔ خواب رفتن، آغاز کنی
از عکس برت، جهان شود نورانی — در حال، که گوی پیرهن باز کنی!

وله

۲۱۱۶ گفتی: شده‌اند زان مهِ مهر گسل — ترکانِ همه چین و چگل، خوار و خجل
از چین و چگل مگو، خطایی‌است عظیم — با چین قبایش، سخن چین و چگل

۲۱۱۲. درمختارات (ص ۸۸) به‌نام صدر سعید جمال‌الدین مسعود خجندی است. در آنجا مصراع اول: زلفین تو جز بند چه دیگر دارد. در تاریخ ادبیات دکتر صفا (ج ۳ ص ۴۲۶) به‌نام نجیب جرفادقانی آمده و صحیح نیست.

۲۱۱۳. دیوان سنایی ندارد.

 وله

۲۱۱۷ اکنون که بساخت وصل با ما، نفسی / کرد از من و تو، هجر تبرّا نفسی
بگشای قبا و، جام می بر کف نه / وز بندِ بد و نیک، برون آ نفسی

وله

۲۱۱۸ ای کرده نهان تن چوجان را به‌حریر / و آراسته، جنّت و جنان را به‌حریر
تن را به‌حریر چند پوشی، آخر / پوشید کسی آب روان را به‌حریر؟

وله

۲۱۱۹ چشم تو، به‌کشتنم فسون می‌سازد / زین پیش نمی‌ساخت، کنون می‌سازد
گویند: کتان و مه نسازند به‌هم / پس پیرهن تو، با تو چون می‌سازد؟

نمط شانزدهم

در بزرگواری و ناز او

عزّ شروانی

۲۱۲۰ از غایت لطف، آب و هوایی گویی / وز شیرینی، مهر گیایی گویی
خلقی به‌تو مشغول و، تو فارغ زهمه / ای بیخبر از خدا، خدایی گویی!

شرف ساوی

۲۱۲۱ نه با منش، از روی وفا رایی هست / نه در دل من، جز او تمنّایی هست
هرجا که منم، به‌عشق او مشغولم / او، فارغ از آنکه عاشقی جایی هست!

سنایی

۲۱۲۲ یک دل نبری، که دیده جیحون نکنی / و آنگه ندهی زدست، تا خون نکنی
شب نیست، که صد ناز دگرگون نکنی / چون می‌کنی ومی‌رودت، چون نکنی!

لغیره

۲۱۲۳ یک شعله زنور خویش، پیدا نکنی / تا زآب، دو چشم من چو دریا نکنی
با اینهمه باد عُجْب، کاندر سرتوست / در خاک نگه کنی و، در ما نکنی!

۲۱۲۲. دیوان سنایی ندارد.

لغیره

۲۱۲۴ برخیزم و، آن زلف درازش بکشم ور ناز کند، دوباره بازش بکشم!
با من چه کند؟ جز آنکه خونم بخورد! با او چه کنم؟ جز آنکه نازش بکشم!

کمال اسماعیل

۲۱۲۵ ای دل، تو که باشی که وصالش جویی یا نیز، حدیث زلف و خالش گویی
این مایه نه بس بود، که هر شب تا روز خاک سم مرکب خیالش بویی!

صدر خجندی

۲۱۲۶ چون در تو، نیارم که پیاپی نگرم دزدیده به‌زیر چشم، تا کی نگرم؟
من خام طمع، وصل کسی می‌طلبم کِم زَهرهٔ آن نیست، که در وی نگرم!

وله

۲۱۲۷ آهو بره‌ای، که شد شکارش عاشق جز جان نکند زدل نثارش عاشق
یارب، نگهش‌دار که در دور هوس یک معشوق است، صدهزارش عاشق!

مجیر بیلقانی

۲۱۲۸ خورشید به‌حسن، در جمالت نرسد دست طمع کس، به‌وصالت نرسد
من، با خر لنگ چون رسم در پی تو؟ چون وهم، دو اسبه در خیالت نرسد!

رکن خویی

۲۱۲۹ دارم سر خدمت تو، گر سر نکشی دامن زمن و کار من، اندرنکشی
من، ناز تو با جان و دل و دیده کشم گر تو، دگری به‌روی من بر نکشی!

برهان‌الدین

۲۱۳۰ عشّاق، سپر از تو فکندند، مکن بر آتش عشقت چو سپندند، مکن
هر چند، فلک می‌کُشد این مردم را دوران توست، بر تو بندند، مکن!

برهان‌الدّین حسین

۲۱۳۱ بی‌کام خود، ارچه دیردیرت بینم کامم همه آن است، که سیرت بینم
تو حاضری ای نگار، وز هیبت تو آن زهره ندارم، که دلیرت بینم!

۲۱۲۵. دیوان کمال اسماعیل ندارد. به‌شمارهٔ ۲۶۹۷ بی‌نام شاعر تکرار شده.

۲۱۲۸. دیوان مجیر ندارد.

لغیره

۲۱۳۲ شمعی، سر پروانه نداری، رسدت! در کوی وفا خانه نداری، رسدت!
طبعی به‌کمال و، رای موزون داری ار، زان سر دیوانه نداری؟ رسدت!

فخرالدّین ابوبکر ابهری

۲۱۳۳ ای دل، تو به‌وصل آن سمنبر نرسی چون سایه در آن چهرهٔ چون خور نرسی
گر خواب شوی، به‌چشمش اندرنایی ور باد شوی، به‌گردش اندر نرسی!

لغیره

۲۱۳۴ دارم زتو چشم وصل، گویی: چه کسم؟ با این سرو گوش، ملک عشقت نه‌بسم
در تو تو رسی و، روزگاری باید تا من تو شوم، پس آنگهی در تو رسم!

مهذّب نیشابوری

۲۱۳۵ ای وصل تو برتر از تمنّای امید ناپخته بماند با تو، سودای امید
من در تو کجا رسم، که آنجا که تویی نه دست هوس رسید و، نه پای امید!

یمین

۲۱۳۶ با رنگ رخت، لالهٔ خودرو زکجا؟ بالطف خوشت، بهشت خوشبو زکجا؟
دل یاد تو کرد، آرزو گفت: خموش! اینجا که تویی، تو از کجا او زکجا؟

عزّ شروانی

۲۱۳۷ با آنکه به‌جان آمدم، از خوی بدش صدبار فزون، خوانده‌ام جان خودش
گر دل به‌وفای او نهم، می‌رسدم ورقصد به‌جان من کند، می‌رسدش!

نجیب

۲۱۳۸ ای همچو بصر عزیز، ما را برچشم چون چشمهٔ آفتاب، اندر هر چشم
از عُجْب رسیده‌ای به‌جایی، که تو را جز مردم دیده، در نیاید در چشم

لغیره

۲۱۳۹ خورشید، به‌حسن دلبر ما نرسد حورا به‌جمال او رسد، یا نرسد
کانجا برسید باز، از غایت حسن کاندیشهٔ هیچ زیرک، آنجا نرسد

۲۱۳۵. به‌شمارهٔ ۳۷۱۵ بی‌نام شاعر تکرار شده.

لغیره

۲۱۴۰ زینگونه، که حال ناپسندیدهٔ ماست حسن رخ تو، چه لایق دیدهٔ ماست
عشق تو، به‌کیقباد و خسرو نرسد سوداست، که در دماغ پوسیدهٔ ماست!

لغیره

۲۱۴۱ وصلت صنما، به‌هر گدایی نرسد ملک غم تو، به‌بینوایی نرسد
دون همّتم، ارنه خاک پایت شدمی با همّت دون، مرد به‌جایی نرسد!

جمال خلیل

۲۱۴۲ شغلم زجهان، تو ساز دانی کردن بند دل من، تو باز دانی کردن
ناز همه کس کشید، می نتوانم ناز تو کشم، که نازدانی کردن!

نمط هفدهم

درخوی او

سنایی

۲۱۴۳ رویی داری، چنانکه دل بگشاید زلفی داری، چنانکه جان برباید
لفظی داری، چنانکه عقل افزاید جز خوی نکو، تو را چه درمی‌باید!

وله

۲۱۴۴ چون آب، به‌هر نشیب‌جویی داری چون باد، زهر شکوفه بویی داری
چون ماه، به‌هر جانب رویی داری نادر طبعی و، طرفه‌خویی داری!

ابوالحسن طلحه

۲۱۴۵ ای تیره شده آب به‌جوی تو، زتو وز خوی تو، برنخورده روی تو زتو
عشّاق زمانه را، فراغت داده‌ست روی تو زدیگران و، خوی تو زتو!

۲۱۴۰. گنجینهٔ گنجوی ص ۲۵۴. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۷۳۴.

۲۱۴۳. دیوان سنایی ندارد.

۲۱۴۴. دیوان سنایی ندارد.

۲۱۴۵. در مرزبان‌نامه (ص ۹۶) هم آمده است.

وله

۲۱۴۶ با عاشق مبتلاست، مردانگیت   با مردم آشناست، بیگانگیت
فی‌الجمله، زخوی تو چه گویم با تو   دیوانه همی شوم، زدیوانگیت

وله

۲۱۴۷ مه، در سفر از عشق نکورویی توست   شب، تیره‌دل از رشک سیه‌مویی توست
عالم، همه پر حدیث نیکویی توست   بدگویی دشمنان، زبدخویی توست

ادیب صابر

۲۱۴۸ مه بر طبقی نهاده، کاین روی من است   وز مشک هزار حلقه، کاین موی من است
گل برکف خود کرده، که این بوی من است   شوری به‌جهان‌فکنده، کاین خوی من است

لغیره

۲۱۴۹ گاهی به‌سخن زهر شوی، گاهی قند   گاهیم زتو سود بود، گاه گزند
از خوی تو عاجز شدم، ای سرو بلند   کار تو، چو زلف توست بند اندربند

علی حسن

۲۱۵۰ ای عادت تو، یار موافق بودن   وی پیشهٔ تو، به‌وعده صادق بودن
برموجب این دو خوی نیکو، که توراست   جز بر تو، حلال نیست عاشق بودن!

شرف اعرج

۲۱۵۱ گر با تو وفا کنم، نمی‌دارد سود   ور نیز جفا کنم، بیازاری زود
مانند لب توام، همی باید بود   باریک و نزار و خامش و خون‌آلود!

لغیره

۲۱۵۲ آتش رویا، ز غایت بدخویی   پیوسته، رخم به‌آب حسرت شویی
بادی در سر، که چه؟ که من نیکویم!   با خوی تو، خاک بر سر نیکویی!

فخر مبارکشاه

۲۱۵۳ آن دل، که زعشق تو کمر می‌بندد   نیکو طرفی، که از تو بر می‌بندد
درعشق تو، آب چشمم از سربگذشت   خوی تو، هنوز آب زسر می‌بندد

۲۱۴۸. در هیچ یک از دو چاپ قویم و ناصح نیامده.
۲۱۵۱. عبهرالعاشقین: ص ۱۳۷.

صدر خجندی

۲۱۵۴ هر چند، به‌نیکوی سزاورتری — با عاشق خویشتن نکوکارتری
هرگز نبود حسن و وفا با هم و، تو — هر چند نکوتری، وفادار تری!

سداوسد (؟)

۲۱۵۵ آن زلف‌بدان‌خوشی‌وخوشبویی چیست؟ — وان لعل بدان فریب و دلجویی چیست؟
با این دو رفیق نیک، در عالم حسن — نور دل من، اینهمه بدخویی چیست؟

جمال خلیل

۲۱۵۶ ای از گل و مشک، موی و رویت خوشتر — وز نکهت جان پاک، بویت خوشتر
وز هشت بهشت عدن، کویت خوشتر — زین هر سه چهار پنج، خویت خوشتر!

وله

۲۱۵۷ گیسوی تو را، زمشک و عنبر دیدم — در حسن، رخت زماه برتر دیدم
با آب، تن تو را برابر دیدم — خوی تو، از اینها همه خوشتر دیدم!

وله

۲۱۵۸ گفتم خوشی از بوی توام باید گفت — وز قدّ کش و روی توام باید گفت
با خوی تو، آنهمه خوشی هیچ نبود — زین پس، خوشی ازخوی توام باید گفت!

وله

۲۱۵۹ من، خوی تو را چوجان خوش‌انگاشته‌ام — زان رو، علمِ امید افراشته‌ام
از خوی تو جان، کنون که آگاه شدم — از جان عزیز، امید برداشته‌ام

نمط هجدهم

درآمد و شد او

عزّ شروانی

۲۱۶۰ تا پیش من آن نگار چین آمد و، شد — بر من حشری زمهر و کین آمد و، شد
شد، عقل و دلم هر دو، زآمد شد او — کس یاد ندارد، این چنین آمد و شد

لغیره

۲۱۶۱ چون می‌رود آن نگار، یا می‌آید — در دیدهٔ هر کس به‌سزا می‌آید
می‌میرم از این غصّه، که بینایی من — در چشم کسی دگر چرا می‌آید

وله

۲۱۶۲ می‌آمدم و، سرو روانم می‌رفت — چه سرو، که ماه آسمانم می‌رفت
شرح سبکیِ رفتنش، نتوان داد — فی‌الجمله دلم می‌شد و، جانم می‌رفت

وله

۲۱۶۳ از لطف، نیاید اندر آغوش تنت — وز ناز، نگنجد سخن اندر دهنت
وز چابکی قدت، چو آییّ و روی — بر شخص تو رقص می‌کند، پیرهنت!

رضی الدّین

۲۱۶۴ ای باد صبا زلف تو را تاب زده — عشق تو به‌دیده در، ره خواب زده
فرّاش غمت، جای خرامیدن تو — از دیدهٔ صد هزار کس، آب زده!

مرتضی

۲۱۶۵ بر رهگذرت، زخاک جان می‌روید — وز خون دو دیده، ارغوان می‌روید
وز بس رخ عاشقان که فرش ره توست — زیر قدم تو، زعفران می‌روید!

وله

۲۱۶۶ تا از لب تو، شکّر قاتل چینند — بررهگذرت، جان و دل از گل چینند
ار هیچ به‌کوی بیدلان، برگذری — از خاک ره تو، سالها دل چینند!

صدر خجندی

۲۱۶۷ می‌آمد وز شبانه می در سرداشت — وز بهر صبوح، لب به‌لب ساغر داشت
زان می، که خروس درصبوحش چوبدید — پنداشت‌که چشم اوست، افغان برداشت!

کمال اسماعیل

۲۱۶۸ گر نتوانم، که با تو ساغر گیرم — یا تنگ به‌آغوش تنت درگیرم
این بتوانم، که هر کجا پای نهی — در حال، به‌بوسه خاک از او برگیرم

۲۱۶۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۵، ش ۱۹۵.

لغیره

۲۱۶۹ چون دید، که در غمش شدم بی‌خور و خواب — ناگه ز درم درآمد، آن درّ خوشاب
لب بر لب من نهاد و، نرمک می‌گفت: — جانت چو به‌لب رسید، خود را دریاب!

سیّد غزنوی

۲۱۷۰ دل بی‌تو، زعافیت جدا افتاده‌ست — وین جان عزیز، در بلا افتاده‌ست
باری نایی و، نزد من ننشینی — تا با تو بگویم، که چها افتاده‌ست!

معزّی

۲۱۷۱ ماهی تو و من کمانم، ای شهرآرای — اندر ماهی دو روز، نزدیک من آی
اینک بنگر، که ماه گردون پیمای — هر ماه، دو روز در کمان دارد جای

کمال خجندی

۲۱۷۲ خیزید، که برگ وصل دلبر سازیم — وقت خوش و عیش به‌نوا برسازیم
بر رهگذرش، زدیدگان آب زنیم — خاک قدمش، زمشک و عنبر سازیم

صدر زنجانی

۲۱۷۳ از پیش من ای یار دل افروز، مرو — اندیشه کن از آه جهانسوز، مرو
تا امشبکی دگر بپاییم به‌هم — از بهر خدای را، یک امروز مرو

جمال عبدالرّزاق

۲۱۷۴ خاکی، که بر او پای نهد دلجویم — از بیم زبان حاسد و بدگویم
پنهان بروم، دیده بر آن خاک نهم — یعنی: چیزی گمشده را می‌جویم!

جمال اشهری

۲۱۷۵ از مشرق، چون علامت صبح بخاست — معشوقه به‌خشم، چادر و موزه بخواست
می‌رفت و همی‌گفت که: ای صبح رواست — تا شب نرسد، هرچه کنی حکم تو راست!

۲۱۶۹. در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۸۵) بی‌نام شاعر آمده.
۲۱۷۰. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۱۷۱. دیوان معزی ندارد.
۲۱۷۴. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

لغیره

۲۱۷۶ امروز، ندانم به‌چه دست آمده‌ای کز اوّل بامداد، مست آمده‌ای
دست از تو، به‌هیچ حال کوته نکنم زیرا که به‌خون دل به‌دست آمده‌ای!

جمال اشهری

۲۱۷۷ گر زآمدنت شمار می‌باید کرد در راه تو، انتظار می‌باید کرد
پس باز فرست دل، که با دیده و جان در پای توام، نثار می‌باید کرد

حاجی شروانی

۲۱۷۸ دی، دلبر من زبوستان می‌آمد دامن به‌زمین کشان‌کشان می‌آمد
من، دست به‌سر زنان‌زنان می‌رفتم او، چنگ به‌بر زنان‌زنان می‌آمد

جمال خلیل

۲۱۷۹ دی، نزد من آن [سرو خرامان] آمد وان عهدشکن، با سر پیمان آمد
آن لحظه، که او در آمد از در خندان پنداشت، دلم جان مرا جان آمد

وله

۲۱۸۰ دیروز، که یار دلستان می‌آمد وان سرو روان، همچو روان می‌آمد
گریان گریان، در طلبش می‌رفتم او، خنده‌زنان خنده‌زنان می‌آمد

بدر تفلیسی

۲۱۸۱ گویند که آن سرو روان می‌آید وان ماه چو ماه آسمان می‌آید
ازننگ وجودخویش، وزدست خودم تا برهاند، زبهر آن می‌آید

لغیره

۲۱۸۲ ای آنکه چو جان و دیده باشی ما را وز جمله جهان، گزیده باشی ما را
بر ما گذری و، دیده نادیده کنی نادیده مکن، چو دیده باشی ما را

لغیره

۲۱۸۳ گلرخ صنمی، به‌زلف مشکینم کشت از بد خوییّ و، از سر کینم کشت
و آنگاه، به‌آمد شدن از سرپای شادیِ جهان، در دل غمگینم کشت

۲۱۷۶. در دیوان کبیر مولانا (ش ۱٦٦۱) و بیت دوم جزو رباعیات باباافضل (چاپ نفیسی ص ۱۷۹) نیز آمده.

۲۱۷۹. به‌جای «سرو خرامان» در نسخه «دلستان» است که ظاهراً در موقع نوشتن با رباعی بعد اشتباه شده است.

لغیره

۲۱۸۴ کس را نبود، دو چشم بادام چنان　　از غالیه زلف وز گل اندام چنان
زنهار، منه پیش رهی گام چنان　　از چشم بدان بترس و، مخرام چنان

لغیره

۲۱۸۵ از رشک قدت، سرو چمن می‌لرزد　　وز شرم رخت، برگ سمن می‌لرزد
بخرام، که چون پرتو خورشید بر آب　　بر تو، در و دیوار چو من می‌لرزد

لغیره

۲۱۸۶ افتد، که به‌چشمِ لطف درمانگری　　در کار من غریب و شیدانگری؟
زانت چه زیان؟ کهِ چون به‌ما برگذری　　چون من به‌رخت درنگرم، وانگری

شیخ کرمانی

۲۱۸۷ گفتی: بروم، مرو، مرنجان جانم　　کز دیده برون جهد چو مرجان جانم
گر تو بروی، زمن بخواهد رفتن　　از دل دل و، از تن تن و، از جان جانم

لغیره

۲۱۸۸ ناکرده مرا وصل تو خشنود، مرو　　وز می لب لعل، نیم‌آلود مرو
دیرآیی و، کم نشینی و، زود روی　　نه، دیرمیا، کم منشین، زود مروا

اثیر

۲۱۸۹ آمد یارم غم از دلم زود ببرد　　رنجی که از آن دلم بیاسود، ببرد
صد جان دگر، به‌آمدن داد مرا　　لیکن چو برفت، آنچه مرا بود ببرد

جمال سقّا

۲۱۹۰ می‌آمد و، خوش خوش نظری می‌افکند　　در هر نظر، از لب شکری می‌افکند
خوش‌خوش، به‌کرشمه سوی ما می‌نگرید　　وز ناز، نظر بر دگری می‌افکند!

لغیره

۲۱۹۱ می‌آمد و، در زلف گره می‌افکند　　تیر مژه را برو به‌زه می‌افکند
تشویر، ازآن دردل و جان می‌انداخت　　تشویش، از آن در که و مه می‌افکند

۲۱۸۷. دیوان شیخ اوحدالدین کرمانی ندارد.

جمال عصفوری

۲۱۹۲ می‌آمد و، خندهٔ چو شکّر می‌زد   جان و دل عاشقان، به‌هم بر می‌زد
افزون زهزار عاشق سوخته دل   فریادکنان، دو دست بر سر می‌زد

کمال زیاد

۲۱۹۳ می‌آمد و، از نوک مژه دُر می‌سفت   خاک ره آشتی، به‌مژگان می‌رفت!
می‌گفت که: از تو دارم این سودا من   گرچه نه چنین بود، ولیکن می‌گفت!

لغیره

۲۱۹۴ می‌آمد و، کرده نرگس رعنا را   پر آب و، خراشیده رخ زیبا را
چندانکه مراعات دلش می‌کردم   می‌گفت که: در کار خدا کن ما را!

لغیره

۲۱۹۵ می‌آمد یارم، شکر از لب باران   در بسته میان، به‌شیوهٔ عیّاران!
خوی بر رخ او، چنانکه بر گل باران   رخساره چو می در قدح میخواران!

کمال اسماعیل

۲۱۹۶ می‌آمد و، از جام طرب مست شده   زلفش چو نهاد کارها، پست شده
چون دید مرا، به‌زیر لب درمی‌گفت: پیداست که هست، کارت ازدست شده!

وله

۲۱۹۷ می‌آمد و، چهره از عرق تر کرده   چوگان به‌کف و، اسب زجا برکرده
واندر خم زلفهای گردآلودش   شهری دل خسته، خاک بر سر کرده

صدر خجندی

۲۱۹۸ می‌آمد و، چون زلف دو تا می‌افتاد   او در من و، خلق در بلا می‌افتاد
چون دید، که چون غنچه لبش می‌بوسم   از قهقهه، چون گل به‌قفا می‌افتاد

لغیره

۲۱۹۹ می‌آمد و، سرکرده گران بر بنده   وز کبر نگفت «مرده‌ای یا زنده؟»
من در پی او، عقیق می‌باریدم   اوچون گل و لاله، می‌شکفت از خنده!

۲۱۹۴. دیوان رضی‌الدین نیشابوری (قوچانی: باستان‌شناسی ۲).

۲۱۹۶. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۲۱۹۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۶، ش ۷۵۰. دیوان سراج قمری: ص ٦١٨.

لغیره

۲۲۰۰ می‌آمد، و، از هجر تبرّا می‌کرد — وز اشک مژه، کنار دریا می‌کرد
از جمله، لطافتی که با ما می‌کرد — هر چند زدل نبود، زیبا می‌کرد

لغیره

۲۲۰۱ می‌آمد و، بر چهره ایازی بسته — وز زر کمری، به‌ترکتازی بسته
بر فرق، زچابکی میان چپ و راست — جفتی رسن، از برای بازی بسته

علی

۲۲۰۲ می‌آمد گرم و مست و بر دست شراب — زلفش ز عرق، فتاده چون شست درآب
می‌کرد زمستی، دل هشیاران را — از زلف چو شست ونرگس مست، خراب

فلکی شروانی

۲۲۰۳ من می‌رفتم، خمار در سر زشراب — او می‌آمد، به‌رری بربسته نقاب
گفتم: چاره، گفت: نمی‌دانم کرد — گفتم: آخر، گفت: همین است جواب!

لغیره

۲۲۰۴ می‌آمد یار من، تر و تازه چو آب — می‌کرد دلم، در آتش هجر کباب
در دست گرفته خنجر آبگون (؟) — بر فرق نهاده کژ، کلاه سنجاب

سعد لجامی

۲۲۰۵ می‌آمد و، مشک بر قمر می‌افکند — شام سر زلف، بر سحر می‌افکند
پیش قد او، سروهمی کرد سجود — وز شرم رخش، ماه سپر می‌افکند

جمال خلیل

۲۲۰۶ می‌آمد و، شیوه‌های موزون می‌کرد — در بردن دل، هزار افسون می‌کرد
در هر قدمی، به‌عشوه می‌برد دلی — نابرده هنوز، در زمان خون می‌کرد

وله

۲۲۰۷ می‌آمد دوش، آنکه به‌رخ ماه سماست — می‌کرد نظاره آنگهی، از چپ وراست
ابروش، به‌تیر غمزه خونم می‌ریخت — چشمش به‌زبان حال عذرم می‌خواست

۲۲۰۳. دیوان فلکی ندارد.

۲۲۰۴. مصراع سوم موزون نیست.

ولَه

۲۲۰۸ دل شاد شود، چو اندرآیی زدرم لیکن، چو کنی به‌باز رفتن خبرم
آواز همی دهد به‌تو، جان زبرم کآهسته همی رو، که منت براثرم!

ولَه

۲۲۰۹ چون برگذری بخندم و برگذرم یعنی که: من از عشق تو آهسته‌ترم!
ور خنده کنی، نگاه کن بر اثرم کاندر پی تو، چگونه گریان نگرم

ولَه

۲۲۱۰ دیر آمدنت، به‌گل همی ماند راست این زود شدن چو گل، ندانم که چراست؟
هر چند، که از تو تا به‌گل مرتبه‌هاست آمد شد دیر و زود، گل را و تو راست!

صدر خجندی

۲۲۱۱ از نزد من ای دلبر دلدار، مرو این بار منه بر من، این بار مرو
گر تو بروی، جان و دل من برود زنهار مخور با من، زنهار مرو!

شمس شُجاسی

۲۲۱۲ ای دیدهٔ من، زدیده چون آب مرو در کار دلم، چو بخت درخواب مرو
تو دولتی، آهسته بیا چون دولت تو عمر منی، چو عمر مشتاب، مرو!

ولَه

۲۲۱۳ دی، از برم آن یار پسندیده برفت آرام و قرار، از دل شوریده برفت
نتوانستم زاشک، دیدن رویش تا چشم زدم، چو اشکم از دیده برفت

[جمال] عبدالرّزاق

۲۲۱۴ دلدار، زدور روی بنمود و برفت یک لحظه به‌نزد ما نیاسود و، برفت
آن صبر که خود نداشتم، پاک ببرد وان دل که مرا نبود، بربود و برفت

سیّد اشرف

۲۲۱۵ آن بت، که به‌انصاف نکو بود برفت حورا صفت و فرشته خو بود، برفت
آسایش عمرم همه او داشت، ببرد و آرامش جانم همه او بود، برفت

۲۲۱۴. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۲۲۱۵. دیوان سیدحسن ندارد.

صدر خجندی

۲۲۱۶ ای عشق تو آمیخته با گوهر من / از بوی تو، خشک شد دماغ‌تر من
آن زهره ندارم، که من [آیم] بر تو / وان بخت ندارم، که تو آیی بر من

کمال

۲۲۱۷ آن سرو سهی، چو در چمن می‌آمد / رخ چون گل و، عارض چوسمن می‌آمد
زیر قدمش، زمین چنان می‌بوسید / کآواز لبش، به‌گوش من می‌آمد

لغیره

۲۲۱۸ می‌رفت و، زمین به‌زلف مشکین می‌رُفت / با سیمبران، به‌خنده گوهر می‌سفت
دل، بر حرکات او ثناها می‌خواند / جان، بر لب و دندانش دعاها می‌گفت

کمال

۲۲۱۹ زآمد شدن تو، گرچه باشم در وای / تا ظن نبری، کز تو بگردانم رای
چندان که روی و آیی، ای شهر آرای / همچون نفست، در دل من باشد جای

وله

۲۲۲۰ تیری، که چو درخود کشمت دور شوی / ماهی، که شوی غریب هر مه به‌نوی
اشکی، که چو در چشم من آیی بدوی / عمری، که همان دم‌که در آیی، بروی!

وله

۲۲۲۱ شرط است که چون رخ بنمایی، بروی / وز دیدهٔ من خون بگشایی، بروی
بنشین، که تو نور دیده‌ای، اشک نه‌ای / کان لحظه که در چشم من آیی، بروی!

وله

۲۲۲۲ بی‌آنکه به‌آمدن قدم رنجانی / هر روز، مرا به‌وعده‌ای بنشانی
صد عذر نکو، نیامدن را دانی / یک حیله، برای آمدن نتوانی!

۲۲۱۷. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۲۱۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۵۳۵، ش ۱۹۴.
۲۲۲۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۶، ش ۱۴۸.
۲۲۲۱. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۲۲۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۹، ش ۷۱۳.

لغیره

۲۲۲۳ در هر عمری، دمی که دمساز آیی / آن هم، به‌دو صد کرشمه و نازآیی
وانگه که شوی رنجه، نیایی بر من / چندانکه بپرسمت که: کی باز آیی؟

لغیره

۲۲۲۴ هر دم زبرم رخت نوردی بروی / درنامده، زود باز گردی بروی
چون غنچه، نقاب بسته آیی بر من / وآنگه چو نقاب باز کردی، بروی

یمین

۲۲۲۵ غافل بودم، که یار بر ما بگذشت / چون برق، به‌رهگذار بر ما بگذشت
نادیده رخش تمام، تا چشم زدیم / چون راحت روزگار بر ما بگذشت

عزیز

۲۲۲۶ عهدی با [ما چو] بستی، ای بینایی / باید که بدان عهد، وفا بنمایی
یا چون جانم، مقیم باشی در بر / یا چون نفسم، گر بروی بازآیی

نمط نوزدهم

در نشست و خاست او

لااعرف

۲۲۲۷ نزدیک من ای راحت جانم که تویی / تو آمده‌ای، من نه بر آنم که تویی
در پیش من خستهٔ برخاسته دل / چندان بنشین، که من بدانم که تویی!

اشهری

۲۲۲۸ یک دم، دل تو چه مصلحت می‌بیند؟ / کآزار دل خستهٔ من برچیند
بنشین که از این نشست اگر برخیزی / صد غصّه، ز برخاستنت بنشیند

لغیره

۲۲۲۹ بوسه، زلب نگار خویشم باید / چون بوسه دهد هزار، بیشم باید
زان سان، که نشسته است اندر دل من / هر جا که بود نشسته، پیشم باید

لغیره

۲۲۳۰ جانا، به‌هوای دل نهانی بنشین / با خسته دل سوخته جانی بنشین
چون آمده‌ای، از سر پا باز مگرد / دست من و دامنت، زمانی بنشین!

لغیره

۲۲۳۱ آمد بر من آنکه از او دین برود / هوش از دل مستمند مسکین برود
نتوانم گفتنش که: بنشین و مرو / ترسم که چو گویمش که بنشین، برود!

کمال خجندی

۲۲۳۲ دلدار، چو در نشاط می‌آویزد / بس شور که از دو زلف می‌انگیزد
گر بنشیند، صبر زمن بنشیند / گر برخیزد، قیامتی برخیزد!

لغیره

۲۲۳۳ گفتی که: من از غمت حمایت بکنم / در حقّ تو، این یکی عنایت بکنم
باری چو نمی‌کنی خدا[را]، برِ من / چندان بنشین، که این حکایت بکنم

پسر افضل

۲۲۳۴ آمد چو سهی سرو، بت دل شکنم / بنشست ز دور، تا برد جان زتنم
گفتم که: ببر جان مرا، گفتا: هی / جانی‌دگرت‌هست، جز این جان که‌منم؟

لغیره

۲۲۳۵ آمد بر من نشست، کردم واخواست / تعجیل کنان، باز زپیشم برخاست
آویخته صد پردهٔ کژ، از سر عذر / پرداخته صد دروغ، از پردهٔ راست

لغیره

۲۲۳۶ با خوش پسری که اهل باشد، بنشین / چندانکه زعمر مهل باشد، بنشین
گر نرد گرو ببازد، این نکته بگو: / کز من زر و از تو سهل باشد، بنشین!

لغیره

۲۲۳۷ هر دم به‌تو، خشمی دگرم برخیزد / ترسم، که زعشقت اثرم برخیزد
آن روز، که ساعتی برم بنشینی / بیم است، که عالم به‌سرم برخیزد

۲۲۳۱. هوش از دل. ظ: هوش از سر.

لغیره

۲۲۳۸ یارب، چه بود که گفت و گو بنشیند — در پیش من، آن یار نکو بنشیند
آخر، نه قیامت از جهان برخیزد — گر با من دلسوخته، او بنشیند!

شمس سجاسی

۲۲۳۹ یاری که مرا به‌دیدن او هوسی است — آمد برمن یک دم و، این‌لطف بسی‌است
گفتم که: یکی نفس نشستی، بمرو — گفتا: بروم، که جانم وجان نفسی است!

جمال خلیل

۲۲۴۰ عمری است، که آن نگار با ما ننشست — هرگز به‌مراد ما، به‌یک جا ننشست
امروز، که بعد مدّتی باز آمد — پُر بود زدستم، از سر پا ننشست

وله

۲۲۴۱ عمری، به‌برم نیایی و بستیزی — تا در دم و دام دوریم آویزی
وانگه که بیایی، آتش آرزوم — ننشسته هنوز، از برم برخیزی!

وله

۲۲۴۲ بنشست‌برم، آنکه دل و جانم خواست — برخاست دگرباره، دل و جانم کاست
برخاست غم از دلم، چوپیشم بنشست — غم در دل من‌نشست، چون او برخاست

وله

۲۲۴۳ بنشست برم، آنکه مرا کام و هواست — حالی برخاست بارِ رفتن آراست
بنشست غبار غم من، چون بنشست — برخاست قیامتی زمن، چون برخاست

نمط بیستم

در خنده و شادی او

لاادری

۲۲۴۴ هرگه که بخندد، آن نگار دلبند — از شکّر و یاقوت، فرو بارد قند
خورشید زچرخ گوید: ای سرو بلند — خوش می‌خندی، باز دگر بار بخند

کمال اسماعیل

۲۲۴۵ با نوش لب تو، چشمهٔ حیوان کیست؟ پیش دهن تو، غنچهٔ خندان کیست؟
وانجا، که شکرخنده زند یاقوتت طوطی‌که‌بود، شکرچه‌باشد، جان‌کیست؟

لغیره

۲۲۴۶ دلدار، زچهره پرده بگشود به‌روز صد نور دگر، زنو در افزود به‌روز
از زلف و رخش، نمود مهتاب به‌شب وز خنده، لبش ستاره بنمود به‌روز

اثیر

۲۲۴۷ با هر که بخندی، اگرم خویش بود آن بر دل من، زمرگ من بیش بود
من خود دانم، کز تو خطایی ناید لیکن، دل عاشقان بداندیش بود!

لغیره

۲۲۴۸ سیماب رخت خون زنظر می‌ریزد تو می‌روی و، جمال و فر می‌ریزد
یارب، که ز بهر نُقل جانها هر دم آن پستهٔ خندان، چه شکر می‌ریزد!

لغیره

۲۲۴۹ جانا، زتو خنده گرچه نیکوست مخند دشمن‌چوگریست‌برمن، ای‌دوست مخند
یکرویه چولاله شو، برون آی زپوست دورویه چوگل مباش، درپوست مخند!

لغیره

۲۲۵۰ ای طوق هلاک گرد پروین بسته دل در تو، چو من هزار مسکین بسته
بگشای‌به‌خنده‌لب، که‌خوش‌نیست چنین ای خسرو خوبان، لب شیرین بسته

لغیره

۲۲۵۱ با من، چو گل ارشبی بپیوندد یار ننشسته هنوز، رخت بر بندد یار
چون کوزه، به‌ده دیده همی گریم من چون گل، به‌هزار لب همی خندد یار!

شرف محمّد

۲۲۵۲ بر گریهٔ زار من، تو ای دوست مخند وین‌خندهٔ خوش‌گرچه‌توراخوست،مخند
بس خنده مزن، بدین دل غمخواره ورزانکه ضرورت است، درپوست مخند!

۲۲۴۵. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۲۲۵۱. بیت اول با بیت اول رباعی مجیر بیلقانی ش ۲۲۵۴ مفهوم مشترک دارد.

شهاب مؤیّد

۲۲۵۳ چشمم، زغمت چو ابر نوروز گریست هرقطره چو شمع، ازیکی سوز گریست
خوش خند مها، که بر من اندر غم تو دشمن، به‌هزار دیده امروز گریست

مجیر بیلقانی

۲۲۵۴ با من چو شبی به‌وصل در پیوندد ننشسته هنوز، رخت بر می‌بندد
بنشینم و، در فراق او می‌گریم برخیزد و، بر گریهٔ من می‌خندد!

رشید وطواط

۲۲۵۵ چون ابر، زعشق یار می‌گریم زار وز گریهٔ من، چو برق می‌خندد یار
او هست بهار حسن، خالی نبود از گریهٔ ابر و خندهٔ برق، بهار!

مهذّب شروانی

۲۲۵۶ ای دوست مکن ستم، که من بندهٔ تو بیچاره و آواره و افکندهٔ تو
بر گریهٔ زار من ببخشای و، مخند ای جان و دلم فدای یک خندهٔ تو!

معین

۲۲۵۷ صد لطف، در آن عارض فرخنده نگر در پای کشان، زلف پراکنده نگر
بر گریهٔ من، از آن دو بادام فراخ آن پستهٔ تنگ را، شکر خنده نگر

عایشه

۲۲۵۸ ای روی لطافت همه سوی لب تو تشویر خورد لعل، ز روی لب تو
یک خنده بزن هین، که پرو بال بزد جان بر لب من، در آرزوی لب تو!

خلیل

۲۲۵۹ با من، سر زلفش از سر کین می‌گفت: «خون می‌خور وجان‌می‌ده!» تااین‌می‌گفت
می‌کرد به‌غمزه، نرگسش نفرینم لعلش، به‌زبان خنده آمین می‌گفت!

وله

۲۲۶۰ طبع تو، چو گه گهی مشوّش باشد پای دل من، بر سر آتش باشد
تو طوطی حسنی، ای شکرخنده بخند طوطی که شکرخنده زندخوش باشد؟

۲۲۵۴. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۹۴.

ولِه

۲۲۶۱ چون لعل شکر خند تو، برخنده زند — بر شکّر و بر پستهٔ تر، خنده زند
مه پسته مه شکّر [و]، مه‌طوطی، چولبت — بر گریهٔ عاشقان، شکر خنده زند!

نمط بیست و یکم
در غم و گریه

لاادری

۲۲۶۲ ای کرده دلم خراب، آباد بزی! — وی بند تو بر جان من، آزاد بزی!
بر دل ز زمانه گر غمی هست، تو را — آن نیز به‌من حواله کن، شاد بزی!

جمال اشهری

۲۲۶۳ آکنده به‌غم، چون دل من کم بینی — زین غم، همه دیده‌ها پر از نم بینی
چندین غم خویشتن چه گویی؟ یک ره — گرد دل من برآی، تا غم بینی!

لغیره

۲۲۶۴ جانا، دل من همیشه تیمار خورد — تا بتواند، انده دلدار خورد
بر گریه مکن تکیه، که آن نرگس‌تر — پژمرده شود، چو آب بسیار خورد!

لغیره

۲۲۶۵ درعشق‌تو، آن‌دمم‌که‌پروای‌خود است — جانم‌زتو، مشغول به‌غمهای خود است
هر غم، که تو را موافق رای خود است — بر خاطر بنده نه، که برجای خود است!

مهستی

۲۲۶۶ جانا، تو زدیده اشک بیهوده مبار — دلتنگی من بس است، دل تنگ مدار
تو معشوقی، گریستن کار تونیست — کار من بیچاره، به‌من باز گذار!

شمس

۲۲۶۷ یار ار بکشد تو را، چو جیحون گرید — نی‌نی غلطم، چو او کشد چون گرید؟
آری! چه عجب؟ وی آهنین دل‌تر نیست — از تیغ، که برکشتهٔ خود خون گرید!

ظهیر

۲۲۶۸ آن روز، که بخت من زمن برگردد / در عشق تو مردنم، میسّر گردد
درحسرت‌آنم که، که خواهد عذرت؟ / چون چشم تو، درماتم من تر گردد!

لغیره

۲۲۶۹ ای‌اصل نشاط وکامگاری، خوش باش / وی گوهر تاج شهریاری، خوش باش
من ناخوش از آنم، که دلی نیست مرا / باری توکه صدهزارداری، خوش باش!

لغیره

۲۲۷۰ گر زانکه تو را، غم دلی روی نمود / بس تنگدلی، از آن ببایست فزود
بر بوی دل سوخته می‌آمد، غم / زان پیش تو آمد، که دلم پیش تو بود

کمال اسماعیل

۲۲۷۱ آمد بر من مست خراب، از مجلس / پرسید که: در هجر که داری مونس؟
حالم چو بدید، غمزه‌ای بر هم زد / بر لاله، شکوفه می‌فشاند از نرگس

لغیره

۲۲۷۲ گر من مردم، زمردنم بی‌غم باش / برخیز و بیا و، ساعتی خرّم باش
از مردن من، که گفت: در ماتم باش؟ / رندی ز میان عاشقان، گو کم باش!

لغیره

۲۲۷۳ گفتم که: در آن دو چشم پرحیله و فن / اشک از چه قبل گرفت ای ماه، وطن؟
گفتا که: مبر به‌دیدهٔ من این ظن / کان، عکس دو چشم توست در دیدهٔ من!

عایشه

۲۲۷۴ جان را چه خطر؟ اگر تو سرکش نه‌امی / خوش خوش‌دلمی، گرتو مشوّش نه‌امی
با اینهمه بدخویی و بد عهدی تو / من خوشدلمی، اگر تو ناخوش نه‌امی!

سنایی

۲۲۷۵ دیدمش: دریده پیرهن، رفته زحال / وز خون دو دیده، نرگسش مالامال
گفتم به‌ضرورتش که: ای مشکین خال / امروز چنانی، که من از تو همه سال!

۲۲۶۸. دیوان کبیر مولانا ش ۴۶۳. (باندک تغییر).
۲۲۷۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۴۷.
۲۲۷۱. دیوان کمال اسماعیل ندارد (ظاهراً عنوان مربوط به‌رباعی بالاست).
۲۲۷۵. دیوان سنایی ندارد.

جمال خلیل

۲۲۷۶ تا کی، زمیانه بر کرانت بینم؟ وز شکّر لب، سرکه فشانت بینم؟
با اینهمه، دلگران نیم از غم تو هم دل ندهد، که دلگرانت بینم!

نمط بیست و دوم

در بیماری وبهی او

لاادری

۲۲۷۷ از رنج تن ار چه ناتوانی، ای دوست خوش‌باش، که جاویدبمانی ای‌دوست
جان را نبود زوال، دانی ای دوست تو جانی، پیدا نه نهانی ای دوست!

لغیره

۲۲۷۸ شک نیست، که دردیده ودل نوری تو این دیده، مبیناد دگر دوری تو!
یارب، که همیشه دشمنانت را باد ای راحت جان بنده، رنجوری تو!

لغیره

۲۲۷۹ عیشم زغمت، همیشه ناخوش بادا چون زلف تو، حال من مشوّش بادا!
وان رنج، که از تب به‌تو دلدار رسید هم، بر تن و جان من غمکش بادا!

لغیره

۲۲۸۰ شد همچو کمان، این قد همچون تیرم آمد گه آن که دل زجان برگیرم
نالنده تویی، ولیک من می‌کاهم بیمار تویی، ولیک من می‌میرم!

لغیره

۲۲۸۱ تا رنگ به‌روی یار می‌آید باز بویی، ز گل و بهار می‌آید باز
جان با این دل‌فگار می‌آید باز دل، با سر کار و یار می‌آید باز

رکن [خویی؟]

۲۲۸۲ تا ناوک سینه‌ها بود مژگانت افسونگر دردها بود مرجانت
چون درد، بدید آن لب افسون خوانت از بیم لبت، گریخت در دندانت

صدر خجندی

۲۲۸۳ چشم سیه تو را ندانم که چه بود کامروز به‌چشم بنده‌ات سرخ نمود
از خواب درآمده‌ست، یا خود نغنود یا جامه قتال بر او خون که بود؟

وله

۲۲۸۴ از چشم تو، صد زخم درشت است مرا چون زلف تو، زان خمیده‌پشت است مرا
با چشم بگو، نهفته‌دار آن سرخی تا کس بنداند که، که کشته‌ست مرا

در درد چشم

۲۲۸۵ چشم تُرکت، به‌کینه دوش از سر دست تیر مژه، در کمان ابرو پیوست
تا گوش کشید، بر دلم زد زانسان کز خون دلم، دوقطره در چشم تو جست

ایضاً

۲۲۸۶ چشم تو، که پر سحر و فسون افتاده‌ست با سحر و فسون، شیفته چون افتاده‌ست؟
تا عاقبت کار، از آن شیفتگی امروز چو در میان خون افتاده‌ست

حاجی شروانی

۲۲۸۷ چشم تو زدرد، اگر چه بد می‌بیند یک جرم زمن، نکرده صد می‌بیند
صد درد نهاد بر دل من، چه عجب چشم تو، اگر یکی به‌خود می‌بیند

سنایی

۲۲۸۸ چشمت که جهان جمله فسونش بگرفت خواهی که بگویمت، که چونش بگرفت؟
آن سرخی چشم، از تبش صفرا نیست عشّاق زبس‌که کشت، خونش بگرفت!

مهستی

۲۲۸۹ با تب گفتم: رنجه مکن بسیارش از بهر خدای، بگذر و بگذارش!
تب گفت که: بر تنش زمن بیش ملرز آخر، زتو [من] گرمترم در کارش!

لغیرها

۲۲۹۰ تا در لب تو شهد سخن‌ور باشد نشکِفت، اگر شهد تب‌آور باشد!
شاید، که تب تو حسن پرور باشد خورشید، به‌تب لرزه نکوتر باشد!

۲۲۸۴. دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۴۸۷.

۲۲۹۰. دیوان خاقانی ص ۷۱۳.

لغیرها

۲۲۹۱ شد صحّت من، در سر بیماری تو / آسانی من بود، زدشخواری تو
بیخواب شدم، زرنج بیداری تو / خونریز شدم، زناله و زاری تو

سیفی

۲۲۹۲ بیداری من به‌شب، زبیداری توست / وین زار گرستنم، هم از زاری توست
من بیمارم به‌دل، تو بیمار به‌تن / بیماری من، نیز زبیماری توست

وله

۲۲۹۳ گریافت به‌جانب تو، بیماری راه / از بیماری نشد، جمال تو تباه
رخسار تو ماه بود، بیماری ابر / هرگز نفتد تغیّر از ابر به‌ماه

علی

۲۲۹۴ از درد گلو، بر تو همی رنج آید / بشنو ز رهی، تا سببش بنماید
شیرین لب تو، تو را همی بگزاید / از شیرینی، درد گلو افزاید!

عزیز شروانی

۲۲۹۵ از روی لطافت، ای مه گل‌رخسار / بر روی تو دارد، آتش و آب قرار
روی، از نفس گرم نگه‌دار این بار / آتش چو به‌گل رسد، زکام آرد بار

وله

۲۲۹۶ بر وصل تو فتنه بود، جانا تب تو / کردش زتو دور، خواهش و یارب تو
بگریست، زهجر زلف همچون شب تو / اشکش دُر گشت، بر عقیق لب تو

معزی

۲۲۹۷ چشمم که به‌بوسه دادن، ای سیمین‌بر / یک قطره چکانید، به‌یاقوت تو بر
زان اشک، هنوز بر لبت هست اثر / بفسرد زباد سردم آن اشک، مگر؟

۲۲۹۷. دیوان معزی ندارد.

نمط بیست و سوم
در سفر و وداع و باز آمدن

اسعد گنجه‌ای

۲۲۹۸ ای راحت جان، دلم مرنجان به‌سفر منمای مرا بلای هجران، به‌سفر
رحم آر، بر آنکه بی‌جمالت او را تن ساکنِ خانه باشد و، جان به‌سفر

ولَه

۲۲۹۹ گر هجر توام، نماید ایّام به‌چشم از بخت بد اوفتم، سرانجام به‌چشم
عزم سفرت شنیدم ای ماه، به‌گوش آن را که شنیده‌ام، مبینام به‌چشم!

ولَه

۲۳۰۰ حاشا، که به‌عشقت از غم جان ترسم وز محنت و اندوه فراوان ترسم
تو جان منی و، می‌روی از بر من معذورم، اگر ز رفتن جان ترسم

ولَه

۲۳۰۱ ای راه جفا سپرده، زین راه برو یک گام، به‌کام این نکوخواه برو
یا ترک سفر بگوی و، فارغ بنشین یا ماتم من بدار و آنگاه برو!

ولَه

۲۳۰۲ رفتم، به‌وداع روی شهرآرایش بگرفته، عنان رخش مه‌پیمایش
او جیب دلم گرفت و، من دامن او او در سر من فتاد و، من در پایش

ولَه

۲۳۰۳ ای از برِ من شکسته پیمان، رفته دشوار شمرده هجر، آسان رفته
گر بی‌تو بمیرم، نبود هیچ عجب کس زنده بدید، آدمی جان رفته؟

لغیره

۲۳۰۴ رفتی و، دلم در آرزوی تو بماند در شهر تو، بر امید روی تو بماند
پیوسته، در انتظار باز آمدنت چون شیفتگان، بر سر کوی تو بماند

لغیره

۲۳۰۵ در کام من، از فراق تو زهر بماند مسکین دلم، از نشاط بی‌بهر بماند
ای دوست، غم غریبی و تنهایی آن را باشد، که بی‌تو در شهر بماند!

لغیره

۲۳۰۶ چون بشنیدم، که یار می‌آید باز آبیم، به‌روی کار می‌آید باز
دم دم، زدو چشمم آب می‌گردد کم خوش خوش، به‌دلم قرار می‌آید باز!

لغیره

۲۳۰۷ ای دل، زره دراز می‌آید یار خوش باش، که دلنواز می‌آید یار
ای صبرِ زدل رمیده، در فرقت او باز آی به‌تگ، که باز می‌آید یار!

ادیب ابوبکر شروانی

۲۳۰۸ آن مایه عیش و ناز، خواهد آمد وان آرزو و نیاز، خواهد آمد
شاد است دلم، چوکبک، برکوه غمش اومید بدان که باز خواهد آمد!

لغیره

۲۳۰۹ چاکر، چو نیارست وداع جان کرد روی از تو گه و... زان پنهان کرد
جانی تو و بنده زین سبب معذور است کآسان آسان، وداع جان نتوان کرد!

صدر زنگانی

۲۳۱۰ یارب، که تو در سفر میازار او را در عصمت خود بدار از آزار، او را
چون کام دل خود زسفر بردارد نزدیک من غمزده، باز آر او را

لغیره

۲۳۱۱ هر جا که بود منزل و مأوا او را بادا همه کام دل، مهیّا او را
یارب، به‌خداییت به‌زودی برسان ما را بر او، یا به‌برِ ما او را

صدر خجندی

۲۳۱۲ بگذاشت مرا به‌دست بیداد و، برفت خون جگرم زدیده بگشاد و، برفت
بر آتش من، آب زد ار روز وصال چون خاک، مرا به‌باد برداد و برفت

وله

۲۳۱۳ دلبر دل من ببرد و، آزاد برفت بگذاشت مرا به‌درد و، او شاد برفت
چشمم پر آب گشت و، دل پر آتش خاکم بر سر فشاند و، چون باد برفت

۲۳۰۶. مختارات، ص ٦۵.

لغیره

۲۳۱۴ اکنون، که وداع ناگهان آمد پیش — رفتی، زجدایی تو شد جانم ریش
دل را، تو به‌یادگار می‌دار که من — درد تو، به‌یادگار دارم با خویش!

لغیره

۲۳۱۵ بیچاره کسی، که دلستانش برود — یا سروقدی زبوستانش برود
تو جان منی، از بر من دور شدی — چون باشد حال آنکه جانش برود؟

لغیره

۲۳۱۶ با من به‌گه وداع گفت آن دلجوی: — من زود آیم، تو دل زاندیشه بشوی!
گفتم: صنما، تو این سخن آن را گوی — کاو زنده بود، چون تو بگردانی روی!

لغیره

۲۳۱۷ آن شب، که وداع کرد دلدار مرا — دل گفت، پس از خروش بسیار مرا:
گر تو زپیش نمی‌روی، من باری — رفتم، به‌دعا یاد همی دار مرا!

فخر هروی

۲۳۱۸ هنگام وداع آنچه دلبر می‌کرد — می‌کرد خروش و خاک بر سر می‌کرد
گاه از تف سینه خشک می‌گشت لبش — گاه از نم دیده آستین تر می‌کرد

لغیره

۲۳۱۹ از سینه، دل ریش پریشان بردی — صد درد گذاشتی و، درمان بردی
جانم بردی، ولی من اینک زپی‌ات — تو پنداری، که جستی و جان بردی!

شرف شفروه

۲۳۲۰ سوی سفر دراز، رای آوردی — ما را چو زمین، به‌زیر پای آوردی
روزی گفتی به‌ناز: من می‌بروم — از هر چه بگفتی، این به‌جای آوردی!

لغیره

۲۳۲۱ می‌رفت و، زدیده اشک باران می‌کرد — گریان گریان، وداع یاران می‌کرد
آنجا، به‌وصال مرده را جان می‌داد — اینجا، زفراق زنده بیجان می‌کرد

نصیر گنجه‌ای

۲۳۲۲ از گرد ره، آن نگار دمساز آمد — در خنده و [با] کرشمه و ناز آمد
آن نورِ زچشم رفته، آمد وا چشم — وان جانِ زتن رفته، به‌تن باز آمد

لغیره

۲۳۲۳ ای بر دل من جور تو زاندازه برون / افتاد میی زحمیت (؟) آوازه برون
تو عزم سفر کردی و، می‌خواهد رفت / جان با تو، عیان زبام و دروازه برون

لغیره

۲۳۲۴ ای رفته و، دل زمهر ما کرده بری / پیوسته زعشق، در دل بنده دری
ترسم که تو آیی و، نباشم برجای / کاین دنیا منزل است و، ما رهگذری!

سیّد اشرف

۲۳۲۵ دل، خیمه میان سنبل و سوسن زد / خاریم نهاد و، تکیه بر گلشن زد
این رای سفر بین که، برای من زد / جان بار برون نهاد[ه] و دل تن زد

لغیره

۲۳۲۶ گفتم که مگر دادِ وصالت بدهم / روزی دو سه، از ـ ـ غمت باز رهم
اکنون که همی روی، مرا در بر گیر / تا هم ز[فراق] سنگ بر دل ننهم

لغیره

۲۳۲۷ در نامدن وداعت، ای شمع طراز / دانی که چه عذر بودم، ای مایهٔ ناز؟
زان ترسیدم، که اشک من سیل شود / گرد تو درآید، ز رهت دارد باز!

اثیر

۲۳۲۸ هنگام شدن، داد نگار ختنم / یک حلقه ز زلف خویش، پیچان چو تنم
گفتا که: گر از فراق دیوانه شدی / زین سلسله‌ای بساز، تا آمدنم!

لغیره

۲۳۲۹ آن سرو خرامان، به‌چمن باز رسید / وان جان سفر کرده، به‌تن باز رسید
ضایع نشد آن آه شب و، گریهٔ روز / دولت نظری کرد و، به‌من باز رسید!

لغیره

۲۳۳۰ دیدم که دلم، زدست غم می‌برود / جان عزم درست کرد، هم می‌برود
گفتم: چه‌فتاده‌ست؟ سگ‌کویت گفت: / از من نشنیدی! آن صنم می‌برود!

۲۳۲۵. دیوان سید حسن ص ۳۳۱.
۲۳۲۹. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۷.

جمال خلیل

۲۳۳۱ آن روز، که دهر کرد از او فرد مرا — نگذاشت، ذخیره‌ای به‌جز درد مرا
امروز عجبتر، که پس از عهد دراز — هم درد دل آورد، ره‌آورد مرا!

ولَه

۲۳۳۲ تا چند کنی چو مه تمنّای سفر — تا کی پزی ای نگار، سودای سفر
هم، طالع ماست این، وگرنه زین پیش — نه روی سفر بودت و، نه رای سفر!

ولَه

۲۳۳۳ ای از پی دانه طالب دام سفر — وی گشته دل تو، توسن رام سفر
جان از تن من، عزم سفر خواهد کرد — زین پیش، اگر بری دگر نام سفر!

نمط بیست و چهارم
در هر جایی و بیوفایی او

صدر خجندی

۲۳۳۴ ای دُرّ یتیم، ماه را می‌مانی — وی خرمن سیم، ماه را می‌مانی
هر جایی و بی‌حفاظی و نیکو روی — سیبی به‌دو نیم ماه را می‌مانی

ولَه

۲۳۳۵ ای تازه گل شکفته، جز خار نه‌ای — وی همچو مه دو هفته، بی‌بار نه‌ای
جانی، نه شگفت اگر پدیدار نه‌ای — عمری، چه عجب اگر وفادار نه‌ای!

ساوی

۲۳۳۶ عشق تو، همی برد مرا جای به‌جای — گردان چو دل تو ای صنم، رای به‌رای!
تو چون گل سرخ، می‌روی دست به‌دست — من چون گِل راه، می‌روم پای به‌پای!

رشید

۲۳۳۷ چون زهره، بتا طرب فزایی دگری — وز چهره، چو صبح دلگشایی دگری
لیکن، چو فلک لعب نمایی دگری — چون ماه به‌هر دو روز، جایی دگری

بوالبقا

۲۳۳۸ بیهوده به‌هر جای، هوا کس نکند یاران قدیم را، رها کس نکند
شادند ایشان و، این قدر نشناسند با ما چو وفا نکرد، با کس نکند!

برهان گنجه‌ای

۲۳۳۹ ای هر نفسی بستهٔ بند هوسی تا کی باشی، در هوسی هر نفسی
هر روز به‌جایی و، به‌کس پیوندی زینگونه، به‌جایی نرسد هیچ کسی!

لغیره

۲۳۴۰ در کار، من سوخته‌خرمن غلطم راضی شدن از تو به‌دل و تن، غلطم
گفتم، به‌غلط مگر وفایی بکنی تو بر سر عادت خودی، من غلطم!

انوری

۲۳۴۱ آن به‌که دل از تو بر کنم، تا برهم دست از تو به‌دیگری زنم، تا برهم
چون بر سر من، پای نداری به‌وفا نام تو زخود بیفگنم، تا برهم

لغیره

۲۳۴۲ من، عهد بدت به‌نیک برداشته‌ام گفتار کژ تو، راست پنداشته‌ام
بِل، تا برود زچشم من چشمهٔ خون تا از تو، چرا چشم وفا داشته‌ام!

لغیره

۲۳۴۳ آن بت، که بود بی‌رخ او خوارم چشم بی‌او، بدل اشک همی بارم چشم
زو چشم وفا دارم، هم خود گویم: بنگر زکه؟ و آنگاه چه می‌دارم چشم!

ابوحنیفهٔ اسکاف

۲۳۴۴ گر گل نشدی، مساز با هر خاری ور ماهی، منمای به‌جز دیداری
چون دولت، هر دو روز گیری جایی بد مهرتر از زمانه‌ای، بسیاری!

ظهیر

۲۳۴۵ معشوقه، چو سر بکرد با باد چو گل تن با همه کس به‌وصل در داد، چو گل
چون‌غنچه کشیده داشت دامن، یک چند امروز، به‌دست هر کس افتاد چو گل!

۲۳۳۹. در مصراع سوم ظ: به‌جایی و کسی.
۲۳۴۱. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۶۱۸) ظاهراً از اینجا گرفته شده.
۲۳۴۵. به‌شمارهٔ ۵۵۹ هم به‌نام ظهیر آمده.

خلیل

۲۳۴۶ دل، درکف [آن] مه که کنون افتاده‌ست — از دایرهٔ وفا، برون افتاده‌ست
هرگز نبرد به‌عمرها، نام وفا — پنداری، با وفاش خون افتاده‌ست!

وله

۲۳۴۷ یک چند، وفای تو به‌جان می‌جستم — از خاک سیه، آب روان می‌جستم
دیوانه بدم زعشق تو، دور از تو — کز عالم نیستی، نشان می‌جستم

نمط بیست و پنجم
در عهد شکستن و کناره گرفتن او

خوارزمشاه

۲۳۴۸ من، عهد تو سخت سست می‌دانستم — بشکستن آن، درست می‌دانستم
این بدعهدی، که کردی ای‌دوست به‌من — آخر کردی، نخست می‌دانستم!

لغیره

۲۳۴۹ یارم، به‌وفا دری که نگشاد ببست — بگسست طناب صحبت ناپیوست
افسوس، که وصل ناپدیدش گم شد — هیهات، که عهد نادرستش بشکست!

لغیره

۲۳۵۰ شب نیست، که من یاد وصالت نکنم — وز تو گلهٔ تو، با خیالت نکنم
از من بحلی، به‌هر جفایی که کنی — بر کشتن بی‌سبب حلالت نکنم!

شهاب

۲۳۵۱ در لطف، به‌نکتهٔ سخن می‌مانی — در خشم، به‌مهر تیغ زن می‌مانی
در پرده‌دری، به‌اشک من می‌مانی — وز بد عهدی، به خویشتن می‌مانی!

۲۳۴۸. در المعجم شمس قیس (ص ۲۵۶) به‌نام ابوالفرج رونی، در آتشکدهٔ آذر به‌نام مهستی آمده.
۲۳۵۱. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۵۰۱.

عزیز

۲۳۵۲ زین پس، نه غم تو ای ستم‌جو و نه من / نه گفت و شنید با تو بد خو و، نه من
رویی، که کسی دگر ببوسید و گزید / گرخون‌شود این دودیده، نه او ونه من!

صدر

۲۳۵۳ ازیک‌دل ونیم‌جان، چه برخواهد خاست / وزکشتن عاشقان، چه برخواهد خاست؟
یکباره کناره‌جست و، بنشست به‌عیش / تا یارب ازین‌میان، چه برخواهد خاست!

کمال اصفهانی

۲۳۵۴ نزدیک من، از شرم و زتیمار نهان / باریک کنی همه تن خود، چو میان
وزشادی و عیش، در کنار دگران / چندان باشی، که در نگنجی به‌جهان

وله

۲۳۵۵ شادی خواندم به‌نام، غمهای تو را / دادم لقب انصاف، ستمهای تو را
رفتی تو و، بر من دگری بگزیدی / الحق، چه توان گفت کرمهای تو را!

وله

۲۳۵۶ ای رسم تو در ناکس و کس پیوستن / عهدی داری، به‌عهدها بشکستن
شرمت ناید، به‌قصد جان چومنی / برخاستن و، با دگری بنشستن!

وله

۲۳۵۷ دی‌می‌رفتم، مست‌وکش و خرّم و شاد / آن ماه دو هفته، پیش من باز افتاد
گفتم که: چه حالت است؟ گفتا: فریاد / کان توبهٔ ما، بقای سوگند تو باد!

وله

۲۳۵۸ ای شادی آن عهد، که بودت غم من / بودی شب و روز، مونس و همدم من
در خاطر من نبود، ناگاه چنین / تو کم ز منی گیری و، گیری کم من!

۲۳۵۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۷، ش ۱۰۵.
۲۳۵۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۱، ش ۷۲۲.
۲۳۵۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۵، ش ۱۹۳.
۲۳۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۳، ش ۱۸۲.
۲۳۵۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۸، ش ۴۶۰.

لغیره

۲۳۵۹ با دشمن من گرچه نشستی، سره‌ای — عهد من اگر چند شکستی، سره‌ای
فی‌الجمله درین میانه زحمت ما [را]ست — ورنه تو به‌هر صفت که هستی، سره‌ای

لغیره

۲۳٦۰ ناگاه، چنین کناره جویی که چه بود؟ — یکباره نموده تندخویی، که چه بود؟
دی آنهمه عهد رفت و، دوش آنهمه شرط — امروز چه عذر آری و، گویی که چه بود؟

لغیره

۲۳٦۱ در عشق، بگو شیوهٔ مستوری چیست؟ — در نامدنت، حجت معذوری چیست؟
نزدیک شدی به‌ما و دور افتادی — آن نزدیکی چه‌بود و، این دوری چیست؟

نجیب گنجه‌ای

۲۳٦۲ ای گشته دلم در غم تو خوار و حزین — گفتی غم تو می‌خورم، آری کم ازین
لیکن به‌وفا بر تو اگر بتوانی — بر هیچ کسی، هیچ کسی را مگزین!

وله

۲۳٦۳ با آنکه دل از غم تو، پر خون بینم — هر دم زتو، محنتی دگرگون بینم
گفتی که: بیا با دگرانم بنگر! — این کوری را به‌چشم خود، چون بینم!

لغیره

۲۳٦۴ آوخ که چنان بتی، چنین می‌کُشدم — من زنده به‌مهر و، او به‌کین می‌کُشدم
آنم نکشد، که گشت با من دشمن — بادشمن من دوست شد، این می‌کشدم!

لغیره

۲۳٦۵ مپسند بتا، با تو نشست دگری — مخمور تو چاکر و، تو مست دگری!
از دیده به رشکم، که تو را می‌بینند — چون‌بینمت ای‌دوست، به‌دست دگری!

سیّد اشرف

۲۳٦٦ ای کرده دل خویش قرار دگری — خرّم شده از تو، روزگارِ دگری
من در غم تو، کنار پر خون دارم — تو شاد نشسته، در کنار دگری

۲۳٦۰. دیوان عبدالرزاق ص ۴۹۴.

۲۳٦٦. دیوان سیدحسن ندارد.

لغیره

۲۳۶۷ گیرم که زجانِ خسته، شرمت ناید یا زین دل در تو بسته، شرمت ناید
برخاستم اندر غم تو، از سر دل تو با دگری نشسته، شرمت ناید!

لغیره

۲۳۶۸ عهدم، به‌سر زلف پریشان شکنی اومید دلم، به‌غمزه در جان شکنی
پیمان‌مشکن، که‌نیست ای‌جان وجهان بر هیچ کسی خجسته، پیمان شکنی

عایشه

۲۳۶۹ دوشم همه شب، ای به‌غمت جانم شاد بدگویانت که روزشان نیک مبادا!
از عهد بدت، حکایتی می‌کردند وانگه چه؟ دلم نیز گواهی می‌دادا!

ولها

۲۳۷۰ امروز، به‌چشم من چنان می‌آید کز لعل لبت، بوی کسان می‌آید
جانا، عجبم زمردمان می‌آید نادیده بگویند و، همان می‌آید!

مهستی

۲۳۷۱ دل بر تو نهادم و، نبایست نهاد زیرا که تو، داد عشق نتوانی دادا!
من در غم تو، تو با کسی دیگر شاد بدمهر کسی، خدات به‌زین بکنادا!

شهاب

۲۳۷۲ تا کی زتو، ای سنگدل عهدشکن رخساره، به‌آب دیده‌تر دارم من
آخر به‌چه فتوی‌ات حلال است، بگو خون من و، دست یار تو در گردن؟

لغیره

۲۳۷۳ شرمت ناید ز رویت، ای عهدشکن کز وصل تو برخورد دگریار، نه من
بر رغم من و مراد خود، می‌داری خون من و، دست دیگری در گردن!

لغیره

۲۳۷۴ آن عهدشکن، عهد دگرباره شکست با دشمن دوست شد، به‌یکجا بنشست
جایی بشکست و، جای دیگر در بست دریار شکسته بسته، دل نتوان بست!

اشهری

۲۳۷۵ برمن‌ستمت یکی وده نیست، صد است وین‌غصّه‌نه‌ازتوست‌مرا،هم ز خوداست
وانگه چه بداده‌ای به‌بدخواه، مرا این نیک نبُد بکردنت نیک بدست

لغیره

۲۳۷۶ حاشا که زطعن دشمنان می‌رنجم / وز بوالعجبیّ این و آن می‌رنجم
با سوز دگر کسی، از آن می‌سوزم / با رنج دگر کسی، از آن می‌رنجم

انوری

۲۳۷۷ ای چنگ طرب نواخته با دگری / وی نرد وصال باخته با دگری
در مذهب دوستان روا نیست، چنین / من سوخته و، تو ساخته با دگری!

خوافی

۲۳۷۸ از آرزوی رخ جهان آرایت / شد روز رهی، چو زلف عنبر سایت
دست دگران تو می‌دهی بوسه و، من / در آرزوی آنکه ببوسم پایت!

صدر خجندی

۲۳۷۹ روزی، دل سختت به‌وفا نرم نبود / بازار وصال ما، شبی گرم نبود
با یار دگر، خنده‌زنان بنشینی / وز دیدهٔ گریان منت، شرم نبود!

لغیره

۲۳۸۰ گفتم بکشم زلف خم اندر خم او / خرّم شوم، از دو عارض خرّم او
خود با دم من ساخته نامد، دم او / او با دگری بساخت، من با غم او!

عزیز

۲۳۸۱ جانا، دل من به‌درد و هجران مشکن / اومید من دلشده، در جان مشکن
تا جان دارم، عهد درستم با توست / تو با من دلشکسته، پیمان مشکن!

وله

۲۳۸۲ هستم زغم عشق تو، دیوانه هنوز / بر آتش سودای تو، پروانه هنوز
من سیر شدم زجان شیرین، بی‌تو / تو از دگری سیر شدی، یا نه هنوز!

فخر غوری

۲۳۸۳ تو پنداری، تو را بحل خواهم کرد / یاباتو، حدیث خوش زدل خواهم کرد
خوشتر روزی، میان اصحاب وفا / از عهد شکستنت، خجل خواهم کرد!

۲۳۷۷. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۶۲۸) ظاهراً از اینجا گرفته شده است.

 وله

۲۳۸۴ در دل زفراق، خستگیها دارم   در کار زچرخ، بستگیها دارم
با اینهمه غم، تو نیز پیمان وفا   مشکن، که جز این شکستگیها دارم!

جمال

۲۳۸۵ دی، در طلبت گرچه به‌سر خاسته‌ام   امروز، به‌شیوه‌ای دگر خاسته‌ام
با هر که به‌پیدا و نهان بنشستی   بنشین، که من از سر تو برخاسته‌ام!

لؤلؤی

۲۳۸٦ آنگه، که به‌من بود دل دلبر شاد   بر خاک نشستی، زطرب دادی داد!
اکنون، که به‌یار دیگرش میل فتاد   بر خاک زمینش، بوسه می نتوان داد!

لغیره

۲۳۸۷ آن یار، اگرچه خوار بگذاشت مرا   واندر کف انتظار، بگذاشت مرا
آن‌روز مبادا، که‌من‌از دشمن و دوست   یاری خواهم که: یار بگذاشت مرا!

رییسی

۲۳۸۸ پنداشتم، آنکه دوست پنداشت مرا   می نتواند، زدل کم انگاشت مرا
او نیز، به‌دیگری گرو داشت مرا   چون بهْ ز منی بدید، بگذاشت مرا!

وله

۲۳۸۹ چون عاشق مبتلای خویشم دیدی   بر من، بدلی به‌دوستی بگزیدی
از بهر تو، من زدیگران ببریدم   وز من، تو زبهر دیگران ببریدی!

خلیل

۲۳۹۰ با دشمن‌خود دوست‌شدی ازرگ‌وپوست   بادوست‌شدی‌دشمن، این‌خودنه نکوست
چون نشناسی دوست زدشمن، لاشک   با دوست شوی‌دشمن و، بادشمن‌دوست!

نمط بیست و ششم

در عاشق شدن او

ظهیر

۲۳۹۱ ای دوست، مرا به‌کام دشمن کردی دشمن نکند، آنچه تو با من کردی
تو، سوخته خرمنِ دگر کس بودی چون خویشتنم، سوخته‌خرمن کردی!

وله

۲۳۹۲ نومید مرا در کف غم بگذاری و آنگاه، از او امید داری یاری
ای خستهٔ او، چنانکه من کشتهٔ تو با من آن کن، کزو طمع می‌داری!

لغیره

۲۳۹۳ آن بت، که دلم زعشق او زار شده‌ست او، جای دگر به‌دل گرفتار شده‌ست!
این درد مرا، علاج کتواند کرد؟ کان‌کس که طبیب بود، بیمار شده‌ست!

شرف

۲۳۹۴ حال تو و معشوقهٔ تو، می‌شنوم و آوازهٔ عشق تو و او، می‌شنوم
درعشق کسی، آن دل همچون سنگت چون عود همی سوزد و، بو می‌شنوم!

خلیل

۲۳۹۵ جانا، به‌هوای چون خودی تنگدلی دلدادهٔ دیگری، و ده رنگ دلی
از کار تو و دل تو، عاجز شده‌ام تو عاشق و، آنگاه بدین سنگدلی!

وله

۲۳۹۶ عاشق شده‌ای، کنون دلت گرم شود در کشتن عاشقان، به‌آزرم شود
جایی دگرت، کرد گرفتار خدا تا بر دل مردم، دل تو نرم شود!

وله

۲۳۹۷ در بند سمنبری شدی، یارب شکر واندر غم دلبری شدی، یارب شکر
تا چند، دهی خرمن دلها بر باد؟ دلدادهٔ دیگری شدی، یارب شکرا!

۲۳۹۱. دیوان ظهیر ص ۴۵۶.

نمط بیست و هفتم

در عیبها که از ایشان گیرند

لااعرف

۲۳۹۸ گر خصم برید، زلف چون شستش را — تر کرد به‌اشک، نرگس مستش را
اومید چنان است که بس زود، نه دیر — چشم تر من، خشک کند دستش را!

در زلف بریده

۲۳۹۹ چون قصد سر زلف دو تا می‌کردی — از بیخ بریدنش، خطا می‌کردی
او را به‌ادب سرزنشی کردن بس — یکبارگی از دوش چرا می‌کردی؟

دهان فراخ

۲۴۰۰ تا گشت عتاب و جنگ با ماش فراخ — شد تنگ شکر، زان لب دُر پاش فراخ
گفتند: فراخ است دهان خوش او — آن روزی جان ماست، گو باش فراخ!

ایضاً

۲۴۰۱ دلدار مرا، اگر فراخ است دهان — گل‌را، نه‌هم از خنده دهان است چنان؟
چون دستگه نشاط ما، آن دهن است — گر دستگهی فراخ باشد، چه زیان!

ایضاً

۲۴۰۲ گر در دهن تو، از بزرگی سخنی است — آسوده زگفت وگوی هرطعنه‌زنی است
گر هست به‌چشم ما، دهان تو بزرگ — زان‌است‌که‌آن‌دهان،نه‌کوچک‌دهنی‌است!

ایضاً

۲۴۰۳ ازعشق‌دهانت، دل مسکین تنگ است — گفتند فراخ است، دلم زین تنگ است
هرچند، که در جهان فراخ است دهان — باری، دهن فراخ شیرین تنگ است

ایضاً

۲۴۰۴ لعل لب او، که درج گوهر باشد — در وی چو زبان نهی، نه در خور باشد
گر خرد نیامد لب او، نیست عجب — یاقوت بزرگ، قیمتی‌تر باشد!

دراحولی

۲۴۰۵ هر لحظه، به‌دیگر نظرم می‌نگری — من راست‌تر و، تو کژترم می‌نگری
گفتی تو دورویی، این غلط ازمن نیست — لیکن تو، به‌چشم دیگرم می‌نگری

ایضاً

۲۴۰۶ تا ظن نبری، که در نکوییت شکی است — یا چون رخ تو، ستاره‌ای بر فلکی است
در بی‌آبی و شوخی و تیغ زدن — خورشید وسپهر وچشم تو، هرسه یکی‌است

ایضاً

۲۴۰۷ داری ز پی چشم بد، ای درّ خوشاب — یک نرگس ناشکفته، درزیر نقاب
وین از همه بهتر است، کز بادهٔ حسن — یک‌چشم تو مست است ویکی‌چشم‌خراب!

ایضاً

۲۴۰۸ ای ترک حصاری، همه کارت به‌نواست — الاّ یک چیز، کآن یکی عین خطاست
یک‌چشم تومستورو،دگرمست چراست؟ — مستوری و مستیت، به‌هم ناید راست!

ایضاً

۲۴۰۹ ای من ز تبت به‌خون بپرورده دو چشم — وین موج سرشک برسر آورده دوچشم
من کرده دو چشم، چار در آرزوت — تو از پی دیدنم، یکی کرده دو چشم!

ایضاً

۲۴۱۰ یک چشم تو گر تباه گشت، ای دلبر — دل تنگ مکن، انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس بود، ای جان پدر — بشکفته ازو یکی و، نشکفته دگر!

درکوری هر دو چشم

۲۴۱۱ گرنیست تو را دونرگس، ای طرفه نگار — از غم دل خود، چون‌دل‌من‌تنگ مدار
داری تو چو باغ نوبهاری، رخسار — نرگس نبود به‌باغ، هنگام بهار!

دراحولی

۲۴۱۲ ای احول خوش، به‌غمزه جان می‌ببری — در جور، طریق آسمان می‌سپری
چشم تو احول نیست، از غایت کبر — گویی، به‌کرشمه در جهان می‌نگری!

۲۴۱۰. دیوان مسعود سعد ص ٦٩٩.

در کژ دندانی

۲۴۱۳ دندان کژت، راستیِ کار رهی است — شب را ز سر زلف تو جانا سیهی است
چون می‌گنجد در آن دهان، چندین دُر؟ — برهمدگر افتاده، زبی جایگهی است!

در شکست دندان

۲۴۱۴ گر لعل لبت، زکات دادی پیوست — چشم بد را، بر او کجا بودی دست؟
تا لاجرمش، زمانهٔ عشوه پرست — دُرّی که هزار گوهر ارزید، شکست!

ایضاً

۲۴۱۵ زان درج پر از درّ تو، گر دست زمان — یک دانه بدزدید، مشو رنجه از آن
درجی که پر از دُر بود، ای جان و جهان — یک دانه اگر از آن نباشد، چه زیان؟

ایضاً

۲۴۱۶ تقدیر، چو صورت تو بفکند زدست — اندر دهنت، دو عقد دُر در پیوست
از چشم بدان تا شوی ایمن، پیوست — در هر عقدی، به‌قصد دُرّی بشکست

در زردی دندان

۲۴۱۷ در ره، چو بداشتم به‌سوگندانش — از شرم، چو لاله شد رخ خندانش
بر چهرهٔ زرد من، لبش خوش خندید — عکس رخ من، بماند بر دندانش!

در کژی گردن

۲۴۱۸ آن یار، که پیش روی او شاید مرد — بر ریختن خون دلم، پا بفشرد
دانی زچه، گردن آنچنان کژ دارد؟ — خون دو جهان بر اوست، نتواند برد!

در کوتاهی زلف

۲۴۱۹ ای از دل و جان ومال ومذهب خوشتر — روی تو زنام و، نامت از لب خوشتر
زلف تو شب‌است و، چشم من‌بیماراست — بیماران را، کوتهی شب خوشتر!

در سرخ مویی

۲۴۲۰ زلفت، که همیشه جان و دل [می] برد او — هرگز به‌وفا، سوی کسی ننگرد او
گویند مرا، که زلف او سرخ چراست؟ — چون سرخ نباشد؟ که همه خون خورد او!

ایضاً

۲۴۲۱ دوشم، به‌شبیخون به‌سر آمد زلفش — وز خانهٔ تنگ دل، درآمد زلفش
امروز، مگر به‌دزدیش بگرفتند — کز شرم، چنان سرخ برآمد زلفش!

در بالای دراز

۲۴۲۲ شد قامت آن دلبر جمّاش، دراز / واندر حق او، زبان اوباش دراز
گویند مرا که: گشت بالاش دراز / او عمر عزیز ماست، گو باش درازا

ایضاً

۲۴۲۳ معشوقه، دراز و سرفراز اولیتر / موزون و، به‌طبع دلنواز اولیتر
گویند: دراز است، ندانند یقین / کاوعمر عزیز است، دراز اولیترا

درکوتاهی بالا

۲۴۲۴ تا در دل من، مهر تو دلخواه بود / از حال دلم، زمانه آگاه بود
تو عمر منی، چه عیب اگرکوتاهی / چاره چه بود، چو عمر کوتاه بودا

ایضاً

۲۴۲۵ کوتاهی بالای دلارای تو را / مولا شده‌ام، چو رخ زیبای تو را
گر عمر مرا، به‌وعده کوتاه کنی / شادم، چو موافق است بالای تو را

در معشوق لاغر

۲۴۲٦ ماه، ارچه هلال عالم آرای بود / سرو، ار چه نزار نزهت افزای بود
معشوقه نحیف است، چنین می‌باید / تا، در دل تنگ هر کسش جای بودا

در معشوق سبزارنگ

۲۴۲۷ بستد دل من به‌عشق سبزی، شاید / زین در دل من، کراهیت می‌ناید
سبزارنگ است یار و، چونان باید / کز دیدن سبزه، نور چشم افزایدا

در معشوق ازرق چشم

۲۴۲۸ چشم تو، زفیروزه گرفته‌ست جمال / فیروزه به‌از شبه بود، در همه حال
برخود، چشمت خجسته دارم همه سال / فیروزه، بلی خجسته دارند به‌فالا

لغیره

۲۴۲۹ ای چرخ، زگردش تو دل می‌شکند / هر کو به‌تو دل بست، تنش جان بکند
دلدار مرا خصم زد و، بگذاری / تا، اهرمنی فرشته‌ای را بزند؟

در بیشرمی او

۲۴۳۰ در هر سخنی، به‌انجمن می‌افتی / همچون سخنم، به‌هر دهن می‌افتی
از گرمروی که هستی و، بیشرمی / چون اشک [روان] زچشم من می‌افتی!

ایضاً

۲۴۳۱ یک چند، ز ناحفاظی و نادانی   از ما برِ دیگری شدی، پنهانی
باز آمده‌ای، دروغها کرده ز بر   احسنت، زهی رو و، زهی پیشانی!

ایضاً

۲۴۳۲ در کشتن من، یارِ بداندیشانی   در روز مصاف، در صف ایشانی
آنگه، گویی مرا که: من زان توام!   احسنت، زهی رو و، زهی پیشانی!

نمط بیست و هشتم

در سخن گفتن و ناگفتن و جواب تلخ و دشنام او

لاادری

۲۴۳۳ در عشق تو، هرعشوه که آن گویی هست   وز لطف، هرآنچه باز می‌جویی هست
این طرفه، که در نکوییت نیست سخن   و اندر سخنت، هزار نیکویی هست!

جمال عبدالرّزاق

۲۴۳۴ نه با تو، مرا خلوت و آرام بود   نه از تو، مرا سلام و پیغام بود
تا چند، به‌مُهر داری آن دُرج گهر   بر گو سخنی، اگرچه دشنام بود!

وله

۲۴۳۵ آن بت، که مرا به‌طبع دمساز گرفت   بگذاشت ره مهر، ره ناز گرفت
گه گاه، به‌دشنام مرا کردی یاد   آن نیز، ستیزهٔ مرا باز گرفت!

احمد غزّالی

۲۴۳۶ گر ناز کند، ناز نباشد گستش   کآواز خوش و، نغمهٔ زیبا هستش
خواهی، به‌میان باغ بنشان مستش   تا، بوسه دهد هزاردستان دستش!

۲۴۳۴. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۲۴۳۵. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

وله

۲۴۳۷ گر تو، به‌شکر خنده دهان بگشایی / بند غمم، از سینهٔ جان بگشایی
خاموشی تو، همه زگفتار من است / من لب بستم، تا تو زبان بگشایی!

مهستی

۲۴۳۸ کو، آنهمه زینهار و عهدت با من؟ / در بستن عهد، آنهمه جهدت با من؟
ناکرده جنایتی، بگو از چه سبب؟ / شد زهر، سخنهای چو شهدت با من!

عزّ علوی

۲۴۳۹ کو آنهمه سوگند گرانت با من / وان بستن پیمان چنانت با من
امروز، دریغ داری از من سخنی / نابوده مضایقت به‌جانت با من

اثیر اومانی

۲۴۴۰ عهد تو، اشارت به‌نشانی است که نیست / وصل تو، عبارت زجهانی است که نیست
دشنام تو، آن تحفهٔ مقبول عزیز / دردا، که حواله بر دهانی است که نیست!

وله

۲۴۴۱ گیرم که نه پرسیم، به‌هر ایّامی / شادم نکنی، به‌رقعه و پیغامی
باری سخنی گوی به‌هر وقت ز من / گر در خور آفرین نیم، دشنامی!

زکی مراغی

۲۴۴۲ یار از دل ما گرد عنا رُفت آخر / وز وصل، گل امید بشکفت آخر
آن پستهٔ بسته از شکر سفت آخر / با ما، به‌زبان خود سخن گفت آخر!

بدر

۲۴۴۳ گیرم که سر نواختن نیست تورا / میلی به‌من، ای عهد شکن، نیست تو را
گر در گنجد، زان دهن تنگ شکر / می‌گو سخنی، گرچه سخن نیست تو را

سنایی

۲۴۴۴ دشنام، که از لب تو مهوش باشد / دُرّی شمرم، کش اصل از آتش باشد
دشنام تو، نشگِفت که دلکش باشد / کان باد، که بر گل گذرد خوش باشد!

۲۴۴۴. دیوان سنایی ص ۵۸۳، در دیوان کبیر مولانا به‌شمارهٔ ۵۷۸ نیز وارد شده.

فخر خالد

۲۴۴۵ صد بوسه، بر آن سنبل پر چین بدهم ‌‌ ور دسترسم بود، دل و دین بدهم
روزی که مرا تو پاسخ تلخ دهی ‌‌ شکرانه، هزار جان شیرین بدهم

کمال اسماعیل

۲۴۴۶ گر بازآیی، دلم به‌من باز آری ‌‌ هوشم به‌دل و، روان به‌تن باز آری
جانم که زتن برفت، اگر رای کنی ‌‌ از نیمه رهش، به‌یک سخن باز آری

فخر مبارکشاه

۲۴۴۷ زهر غم تو خوردم و، لب خوش کردم ‌‌ وز تو، دل خود به‌هرسبب خوش کردم
امروز، که کارها به‌دشنام رسید ‌‌ من نیز دعا گفتم و، شب خوش کردم!

عماد بونصر

۲۴۴۸ دشنام تو، صاحب سخنان می‌شنوند ‌‌ نفرین تو، مردان ـِ زنان می‌شنوند
آسوده ترک! نه دوستان می‌بینند؟ ‌‌ آهسته ترک! نه دشمنان می‌شنوند!

لغیره

۲۴۴۹ در حقّ خود، از تو صد سخن می‌شنوم ‌‌ دشنام همی دهی و، من می‌شنوم
این سرد سخنها، نه توام می‌گویی ‌‌ من، این همه زان لب و دهن می‌شنوم

لغیره

۲۴۵۰ با من، کردی زبان به‌دشنام دراز ‌‌ تا گشت از آن من، به‌فرجام دراز
در مالش ما دست درازی چه کنی؟ ‌‌ بگذار، که هست دست ایّام دراز!

لغیره

۲۴۵۱ دلدار، به‌طعن من سخن می‌گوید ‌‌ پنهان نه، میان انجمن می‌گوید
هم راضیم، ار خود همه دشنام دهد ‌‌ آخر، نه بدان لب و دهن می‌گوید!

قاضی ظهیر

۲۴۵۲ آن دلبر خوش سخن، به‌هر دم زدنی ‌‌ صد نکته کند تعبیه، در هر سخنی
وان نیست عجب، که جز بدان باریکی ‌‌ بیرون ناید سخن، زچونان دهنی!

۲۴۴۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۰ ش ۷۲۰.

شرف شفروه

۲۴۵۳ جان، در لب شیرین که نهفته‌ست جز او؟ گرد از رودِل، به‌دَم که رُفته‌ست جز او؟
گوهر، به‌دو یاقوت که سفته‌ست جز او صد نکته، به‌یک نقطه که گفته‌ست جز او؟

[جمال] عبدالرزاق

۲۴۵۴ با حوروشی، که دلبری را شاید گفتم: سخنت شکسته چون می‌زاید؟
گفتا: سخن از چنین دهانی که مراست تا نشکنمش چگونه بیرون آید؟

وله

۲۴۵۵ دانی، سخنت شکسته چون می‌آید؟ با لفظ، زبان تو زبون می‌آید
تنگ است به‌غایتی دهانت، که از او یک حرف، به‌ده پاره برون می‌آید

وله

۲۴۵٦ زان غالیه دان، کزو دلم خون آید چندین سخن خوب، همی چون آید؟
کز تنگ دهان تو، الف گاه سخن چون لام دو تاگردد و، بیرون آید

کمال اصفهانی

۲۴۵۷ یارم، به‌سخن دوش همی سفت شکر بر گوش، به‌خروار همی رُفت شکر
گفتم که: چه چیز است بدین شیرینی؟ پسته، به‌دل تنگ همی گفت: شکرا!

لغیره

۲۴۵۸ کوچک دهنت، که هست از او جاه سخن خود نیست زکوچکی در او راه سخن
گویی گهر از لعل به‌در می‌افتد چون در دهنت نگه کنم، گاه سخن

لغیره

۲۴۵۹ ای برده دلم قامت رعنای خوشت وی کرده مرا شیفته، سودای خوشت
در فهم که آید و، که یارد گفتن وصف دهن تنگ و، سخنهای خوشت؟

لغیره

۲۴٦۰ شیرین سخنت، زلب جدا می‌نشود یک حرف، به‌ده پاره رها می‌نشود
گویی، سخن تو بر لبت عاشق شد ورنه، زلبت جدا چرا می‌نشود؟

۲۴۵۴. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۲۴۵۵. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۱.
۲۴۵٦. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۲.
۲۴۵۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۴.

لغیره

۲۴۶۱ بردی دل من زمن، چه معنی دارد؟ — این حیله و مکر و فن چه معنی دارد؟
صد انجمن از بهر تو برهم زده‌ام — با من تو به‌انجمن چه معنی دارد؟

جمال خلیل

۲۴۶۲ یاری، که به‌جز رنج و عذابم ندهد — در آتشم اندازد و، آبم ندهد
صد ره، گرش از سینهٔ نالان پرسم — یک ره ز سر مهر، جوابم ندهد!

لغیره

۲۴۶۳ شادم زغم تو، ای نگار، این عجب است — من مهر تو ورزم وتو کین، این‌عجب‌است
شیرین لب تو، پاسخ من تلخ دهد — این پاسخ تلخ، از لب‌شیرین عجب است

یمین

۲۴۶۴ شیرین سخنانت که چنین دل‌شکن است — انصاف بده، نه لایق آن دهن است!
شیرین لب تو، تلخ نگفتی هرگز — این بی‌نمکی، زشور بختی من است!

عزیز

۲۴۶۵ در دل ز حیل هر چه سگالی، دانم — اندیشه کنی، نگفته حالی دانم
دوشت، سخنی به‌رمز بر لفظ برفت — از یک دو سه نکته نیست خالی، دانم!

وله

۲۴۶۶ گر بهرهٔ ما از تو جفا افتاده‌ست — این نیز، هم از طالع ما افتاده‌ست
داری لب و دندان و دهان شیرین — تلخیِ زبانت از کجا افتاده‌ست؟

نورسدوالی

۲۴۶۷ هر نکته، که آن ترک پریوش گوید — دربارهٔ این جان ستمکش گوید
ترسم، به‌سرِ زبان بود با من خوش — کاوخود به‌سرِ زبان سخن خوش گوید!

ابوالمعالی نحّاس

۲۴۶۸ ترکم، چو ره عشوه‌گری برگیرد — دل، شیوهٔ جان باختن از سر گیرد
جانم، به‌سجود سر نهد در پایش — چون او به‌سر زبان سخن درگیرد!

۲۴۶۴. در دیوان کبیر مولانا به‌شمارهٔ ۲۹۰ وارد شده.

صدر خجندی

۲۴٦۹ چون لطف سماع هست، جامی کم گیر / چون کار طرب بپخت، خامی کم گیر!
با لفظِ خوشِ تو نیست حاجت به‌شراب / با سحر حلال تو، حرامی کم گیر

جمال خلیل شروانی

۲۴۷۰ تا کی کشم از غم تو بیداد آخر / تا کی کنم از هجر تو فریاد آخر
در حق تو ای دوست، نه خونی کردم / با من سخنی بگو، چه افتاد آخر!

وله

۲۴۷۱ گفتم، ز رخ ماهوشت واگویم / وز سلسلهٔ مشوّشت، واگویم
زآواز خوشت، کنون چو آگاه شدم / زین پس، همه زآواز خوشت واگویم!

وله

۲۴۷۲ ای جان عزیز بندهٔ ناز خوشت / دل خیره، زلعل خانه پرداز خوشت
انصاف‌که‌چون‌دلم خراشیده، خوش‌است / ای مرهم جان و دلم، آواز خوشت!

نمط بیست و نهم
در آینه نگرستن او

فخر خالد

۲۴۷۳ خواهی صفت ارم، در آیینه نگر / یا صورت جام جم، در آیینه نگر
از بهر تماشا، به‌سوی باغ شدن / رنجه چه کنی قدم؟ در آیینه نگر!

لغیره

۲۴۷۴ در آینه، نقش صورت چین شده‌ای / انگشت گز هزار مسکین شده‌ای
آیینه بنه، که حاجتت نیست بدانک / بی‌آینه، خود تو خویشتن بین شده‌ای!

لغیره

۲۴۷۵ دی، دلبر من قصد دل و جان می‌کرد / کارم، چو سر زلف پریشان می‌کرد
برداشته بود آینه، رخ را می‌دید / در خانه، تماشای گلستان می‌کرد!

لغیره

۲۴۷۶ زین ساز، که تو کرشمه را ساز کنی نشگفت که بر جمال خود ناز کنی
ایزد، چو منت کناد برخود عاشق تا، چشم در آیینه مگر باز کنی!

کمال [اصفهانی]

۲۴۷۷ هر کو سر و زر به‌یار تسلیم کند خود را، ز غم فراق بی‌بیم کند
با دلبر خویش، روی در روی آرد چون آینه، هر که پشت بر سیم کند

نظامی

۲۴۷۸ بیداد مکن، بر آنکه مست تو بود وز راه وفا، مهر پرست تو بود
در آینه بین، اگر نه از دست شوی آنگه دانم، که حق به‌دست تو بود!

عبدالرزاق

۲۴۷۹ هجر تو، همی زدیده بگشاید نم چونانکه زدل، وصل تو بزداید غم
در آینه منگر، که مرا از رشکت روی تو، به‌آیینه دریغ آید هم!

کمال مراغی

۲۴۸۰ ای نور رخ تو، رشک دیرینهٔ مهر حسن تو نهاد مهر، در سینهٔ مهر
هرصبح، که سرزخواب خوش برداری در روی تو دارد فلک، آیینهٔ مهر!

لغیره

۲۴۸۱ بی‌زر، بت من کجا سر من دارد؟ کان آینه روی، دل چو آهن دارد
در آینهٔ روی بتان، خوش نگرد چون آینه، هر که وجه روشن دارد

جمال شروانی

۲۴۸۲ ای طرّهٔ شام بندهٔ گیسویت پیشانی صبح صادق، آن ابرویت
در آینه منگر، که من از غایت رشک نتوانم دید، دیده بیند رویت!

شرف بیلقانی

۲۴۸۳ گفتم که: در آیینه صفایی نبود منمای بدو رخ، ازت رایی نبود
تا جان بدهم به‌رونما، گفتا: نه به‌زآینه، هیچ رونمایی نبود!

۲۴۷۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۳.

۲۴۷۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

نمط سی‌ام
در خواب و بیداری او

شمس اسعد گنجه‌ای

۲۴۸۴ فریاد، که آن سرو چمن می‌خسبد و آرایش جان انجمن می‌خسبد
اوبخت‌من‌است و، نیک خواب‌آلوده‌ست غمگینم از آنکه بخت من می‌خسبد

کمال اسماعیل

۲۴۸۵ فریاد، که آن ترک خطا می‌خسبد و آسایش جان و دل ما می‌خسبد
عاجز شده‌ام، که نرگس مخمورش گر دولت ما نیست، چرا می‌خسبد؟

لغیره

۲۴۸۶ ای فتنه شده ززلف شستت بیدار هرگز نشود نرگس مستت بیدار
زنهار، روا مدار هر شب تا روز تو خفته و، عالمی زدستت بیدار!

کمال اسماعیل

۲۴۸۷ ای کارتو روز و شب جگر خواری من بسیار مخند، بر من و زاری من
بیداری من به‌شب ز ناخفتن توست ای خفته، بیندیش زبیداری من!

لغیره

۲۴۸۸ در تن، رمقی زجان آشفته نماند جزئی زشکایت تو، ناگفته نماند
شبهاست، که از درد دلم در همه شهر بیرون ز دو نرگس تو، یک خفته نماند!

لغیره

۲۴۸۹ بودم همه شب دوش، بر آتش خفته در حسرت آن چهرهٔ مهوش، خفته
بر درگه آن دلبر سرکش خفته سرگشته و آشفته و، او خوش خفته!

۲۴۸۴. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۴۱۲ و ۱۵۸۵.
۲۴۸۵. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۴۸۷. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

لغیره

۲۴۹۰ آیا بود آنکه دل، به‌هوش تو رسد؟ — دستم، به‌لب شکر فروش تو رسد؟
بیدارشو ازخواب‌خوش، ای‌جان و جهان — تا نالهٔ زار من، به‌گوش تو رسد!

لغیره

۲۴۹۱ یک خنده بزن، تا همه تن جان گردد — یک بوسه بده، تا شکر ارزان گردد
وان نرگس نیم مست، از هم بگشا — تا جام می‌نشاط، گردان گردد!

...

۲۴۹۲ ای ماه، مکن عربده، برخیز، بخسب — با مطرب و با حریف مستیز، بخسب!
شب بگذرد و، صبح کند پرده دری — مستی! زشراب در میاویز، بخسب!

...

۲۴۹۳ ای بیخبر از غایت دلداری من — فارغ زدل ستمکش و زاری من
خه‌خه! زشب کوته و، شب خفتن تو — وه وه! زشب دراز و، بیداری من!

نمط سی و یکم
در جفا و سنگدلی او

کمال اصفهانی

۲۴۹۴ ای شور جهانی زلب شیرینت — وی خاصیت مهر گیا در کینت
صدرحمت، بر نرم دل آهن بادا — جایی، که رود یاد دل سنگینت!

لغیره

۲۴۹۵ چون دانستم، که گشت پیدا کینش — بنشست غباری، زمن مسکینش
سیلاب روان کردم، از چشمهٔ چشم — باشد که بگردد، آن دل سنگینش!

لغیره

۲۴۹۶ گر نیست بتا، زسنگ و آهن دل تو — با من، زبرای چیست دشمن دل تو؟
صد بار، چو پروانه به‌پیشت مردم — ای شمع، چرا نسوخت بر من دل تو!

۲۴۹۴. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

مجد زنگی

۲۴۹۷ زآتش دل من، زآب روشن تن تو   زآهن دل تو، در آن تن روشن تو
یا گرم شود آب تو از آتش من   یا نرم کند آتش من، آهن تو!

لغیره

۲۴۹۸ پیش چشمم به‌شب نمی‌ماند سیل   جز بر رخ من تخته غلط خواند سیل
باشد که بگردد دلت، از گریهٔ من   زان روی، که سنگ را بگرداند سیل!

لغیره

۲۴۹۹ دل جای غم توست، چنان تنگ‌که هست   گل چاکر روی تو، به‌هر رنگ که هست
از آب دو چشم من، بگردد هر شب   جز سنگ دلت، هر آسیا سنگ که هست!

لغیره

۲۵۰۰ دیروز که یار قصد صحرا می‌کرد   وان زلف به‌هم درشده را، وا می‌کرد
من جامه همی زدم به‌صد چاک، از او   وان سنگدل، از دور تماشا می‌کرد!

فخرالدّین مبارکشاه

۲۵۰۱ بر چرخ، زآه من شررها بینی   بر خاک، زاشک من شمرها بینی
حال دل من، کزان دلت می‌خندند   با اشک بگوی، تا اثرها بینی!

وله

۲۵۰۲ جور تو به‌من رسد، مباهات کنم   من آن نیم ای جان، که مکافات کنم
بر رهگذر، ارسنگ سیاهی بینم   از بهر دل تواش، مراعات کنم!

لغیره

۲۵۰۳ با بنده جفا مکن، که ارزانی نیست   وین کار، بدینسان که تو می‌دانی نیست
بیدادگرا، شهر مسلمانان است   واندر دل تو، هیچ مسلمانی نیست!

لغیره

۲۵۰۴ در حال دلم، اگر نظاره کنیی   از درد دلم، لباس پاره کنیی
گر یافتیی خبر، زبیچارگیم   بودی، که زروی رحم چاره کنیی!

لغیره

۲۵۰۵ بر حسن خودت، گرچه تمنّایی هست   واندر سرت، از جمال سودایی هست
بیرحم از آنی، که هر امروزی را   اندیشه نمی‌کنی، که فردایی هست!

لغیره

۲۵۰۶ از سنگدلیت چون به‌جان درماند / چشمم، شب و روز اشک خون می‌راند
گویند که: سنگ را بگرداند سیل / چون اشک رهی، دلت نمی‌گرداند؟

انوری

۲۵۰۷ گر در همه عمر، یک نکویی بکنی / صد گونه، جفا و زشتخویی بکنی
گویی که: به‌رغم تو چنین خواهد بود! / داری سرآنکه هرچه گویی، بکنی!

کمال [اصفهانی]

۲۵۰۸ گفتی که: دلت چند پیاپی سوزد / بیچاره نه آتش است، تا کی سوزد!
ای نور دو چشم من، ببخشای برآنک / با سنگدلی، دل تو بر وی سوزد!

وله

۲۵۰۹ ای دوست، مرا اگرچه دشمن دانی / حال دل من، تو بهتر از من دانی
خود نیست زتو امید رحمت، ورنه / حال شب من، چو روز روشن دانی!

وله

۲۵۱۰ نه بی‌رخت، انتظار دانم کردن / نه جز غمت، اختیار دانم کردن
تو هرچه توانی زجفا، باز مگیر / من گر نکشم، چه کار دانم کردن!

لغیره

۲۵۱۱ با هیچ دلی، چنگ وفایی نزدی! / در پردهٔ عشّاق، هوایی نزدی!
بر ساز وفا، راست نکردی قولی / کان را تو، ترانهٔ جفایی نزدی!

لغیره

۲۵۱۲ در عشق تو گشتم، ز دل و دیده بری / از بس که خورم غم و، کنم نوحه گری
درد دل و، آب چشم و، روی زردم / می‌بینی و، تن می‌زنی و، می‌نگری!

لغیره

۲۵۱۳ گفتم به‌دلت مهر مرا رخت آید / لیکن زبدی موافق بخت آید
تو کین مرا بنا نهادی، در دل / بنیاد که بر سنگ نهی، سخت آید!

۲۵۰۷. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۳۹.
۲۵۰۸. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۴، ش ۸۶.
۲۵۰۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۸، ش ۴۵۹.
۲۵۱۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۵، ش ۱۹۲.

جمال اشهری

۲۵۱۴ گر دامن بیدلیت در چنگ آید خواهی، که جهان جمله براو تنگ آید
بیرون کنی از سر، این همه تنگدلی گر با چو خودیت، پای در سنگ آید!

أیضاً

۲۵۱۵ در کوی ملامت، اینت منزل که توراست! وز نقد ستیزه، اینت حاصل که‌تو راست
من کرده هزار بار نرمی و، هنوز هم‌نرم نشد دلت، زهی دل که تو راست!

سجاسی

۲۵۱۶ دوش، از سر عشوه‌های بیحاصل دوست فریاد من اوفتاد، در منزل دوست
برمن همه در باز شد، الّا درِ دوست برمن همه دل بسوخت، الّا دل دوست

اثیر

۲۵۱۷ دل بر هوست نهادنی نیست، ولیک درهای غمت گشادنی نیست، ولیک!
دل را به‌تو، ای سنگدل مهر گسل من دانستم که دادنی نیست، ولیک!

لغیره

۲۵۱۸ صد ره زبرم صبر گریزد روزی صد سیل زچشم من بخیزد روزی
از آب دو چشم من، کجا پرهیزد آن کس، که هزار خون بریزد روزی!

مهستی

۲۵۱۹ بس‌خون، که‌بدان دوچشم‌خونخواره کنی بس دل، که بدان دو زلف، آواره کنی
ایزد، به‌دل تو رحمتی در فکناد تا، چارهٔ عاشقان بیچاره کنی!

لغیرها

۲۵۲۰ عمری است، که در سینه نهانی دارم از آب دو دیده تر جهانی دارم
تو سخت دلی داری، لیکن انصاف من سخت‌تر از دل تو، جانی دارم!

خاقانی

۲۵۲۱ بیداد بر این تنگدل، آخر بس کن ای ظالم ده‌رنگ دل، آخر بس کن
از خیره کشیت، سنگ بر من بگریست ای خیره کش سنگدل، آخر بس کن!

۲۵۲۱. دیوان خاقانی ص ۷۳۰.

عزیز

۲۵۲۲ از جان وفا نمای من، شرمت باد! — وز سینهٔ غم‌سرایِ من، شرمت باد!
تو جور و جفا کنی و، من مهر و وفا — از جور خود و وفای من، شرمت باد!

وله

۲۵۲۳ چون از تو شدم سوخته خرمن، چه کنم؟ — چندین گلهٔ دوست به‌دشمن، چه کنم؟
رنج و غم عاشقی، همین شاید بود — چون در تو اثر نمی‌کند، من چه کنم؟

لغیره

۲۵۲۴ از محنت تو، مرا رهایی نبود — تا جانِ مرا، زمن جدایی نبود
مشتاب به‌کشتنم، که بازار تو را — از کشتن من، هیچ روایی نبود!

لغیره

۲۵۲۵ با لطف تو چون چرخ زبون آید آب — در چشم، برِ لطف توچون آید آب؟
از سنگ دلت، لطیفه‌ها نیست عجب — زیرا که هم از سنگ برون آید آب!

لغیره

۲۵۲۶ آن کس که طریق مهر پوییبد، منم — وان کس که وفا و مهر ورزید، منم
وان کس که همه جهان به‌یک دوست بداد — وانگه هم از آن دوست وفا دید، منم!

صدر

۲۵۲۷ نه، ماه بود به‌دلفروزی که تویی — نه، مهر بود به‌دیده دوزی که تویی
خون دل من، حلال دانی بر خود — احسنت، زهی حرام روزی که تویی!

وله

۲۵۲۸ دلدار، بدان زلفِ دوتا می‌نازد — وان ترک خطا، هم به‌خطا می‌نازد
نومید شدم، که توبه از جور کند — کو، در دو جهان خود به‌جفا می‌نازد!

اشهری

۲۵۲۹ تا، دیده کمِ جان و دل و تن نگرفت — در دیده، خیال دوست مسکن نگرفت
بگرفت گریبان دلم عشق کسی — کاو را حق هیچ دوست، دامن نگرفت

۲۵۲۴. به‌شمارهٔ ۳۳۸۹ تکرار شده.

۲۵۲۶. در مصراع چهارم ظاهراً باید به‌جای «هم از آن دوست»، «نه از آن دوست» باشد، یا به‌جای «وفادید»، «جفا دید».

۲۵۲۹. در لوایح منسوب به‌عین القضات ص ٦٦ آمده.

صدر

۲۵۳۰ مپسند مرا به‌تاب این تب، زنهار — دریاب به‌وصلم ای شکر لب، زنهار
گر سنگ بدی، زسوز من نرم شدی — هم نرم نشد دل تو یارب، زنهار!

لغیره

۲۵۳۱ چندان به‌بلای عشق تودر غمی‌ام — کز لاغریم، سایه نبیند زمی‌ام
رحم آر، ببخش بر دل مسکینم — پولاد نیم، سنگ نیم، آدمی‌ام!

نمط سی و دوم

در عشوه و دم معشوق

مرتضی

۲۵۳۲ گفتی که: دلم بی‌تو به‌صد درد و غم است — من بنده که‌باشم، این‌چه‌لطف وکرم است!
گفتی که: دمی نیم ز کارت فارغ — زنهار، که تا بار دگر این چه دم است!

وله

۲۵۳۳ خون می‌خورم‌ازدلی، که‌قوتش غم‌توست — وز مهر تو دشمن من و، محرم توست
چون شمع به‌دید گه همی سوزم، لیک — می‌میرم‌از آن باد، که نامش دم توست!

سلیمانشاه ایوه‌ای

۲۵۳۴ هر چند، دلم سوخته‌تر می‌گردد — هر دم، به‌تو آموخته‌تر می‌گردد
زنهار، دمم مده که در کورهٔ دل — آتش، به‌دم افروخته‌تر می‌گردد

اثیر

۲۵۳۵ ای داده غمت به‌باد عیش خوش ما — وی بسته بر آب دیدگان مفرش ما
ما را، دم و عشوهٔ تو بر باد نشاند — تا چند، به‌دم تیز کنی آتش ما؟

[جمال] عبدالرزاق

۲۵۳۶ ای دل، یارت کمر در آزار تو بست — خوش باش که جمله وهم درکار تو بست
هر عشوه، که در جهان کسی زو نخرید — آورد، به‌نرخ نیک در بارتو بست!

۲۵۳۶. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

ولِه

۲۵۳۷ چون وصل توام نیست مهیّا، چه کنم؟ / با هجر ستیزه کار، خود را چه کنم؟
دوشم گفتی: آنِ توام، فارغ باش / دانم که دمم می‌دهی،امّا چه کنم؟

سیّد اشرف

۲۵۳۸ برکس به‌جز از تو، یک زمان دل ننهیم / بی‌روی تو، بر ملک جهان دل ننهیم
گویی که: مخور غم که کنم با تو وفا / گویی تو، ولیک ما بر آن دل ننهیم!

مبارکشاه

۲۵۳۹ معشوقهٔ پیمان شکنت می‌دانم / پیمان‌شکنی پر سخنت می‌دانم
هر روز، دلی به‌عشوه در بند کنی / هی، هی که تو چیستی؟ منت می‌دانم!

[کمال] اسماعیل

۲۵۴۰ دی گفت: ندیدمت در این روزی بیست / خیراست، کم‌آمدن‌چرا؟ موجب‌چیست؟
پیش لب او، همین زمان بتوان مرد! / صدسال، به‌لطف این‌سخن بتوان زیست!

ولِه

۲۵۴۱ خرسند نشد یار، به‌سربازی من / برخاست غمش، به‌خانه پردازی من
از من، به‌بهای عشوه جان می‌خواهد / دل می‌گوید: بخر، به‌انبازی من!

ولِه

۲۵۴۲ حاشا که تو پند کس پذیری هرگز / یا دست من شیفته‌گیری هرگز!
گفتی: پس ازین با تو وفا خواهم کرد! / چندان بنمیر تا نمیری هرگز!

ولِه

۲۵۴۳ ای مهر گسل، که با توام پیوند است / از تو، به‌یکی وعده دلم خرسند است!
لطفی بکن و، بگو که: «من زان توام!» / پیداست، که قیمت دروغی چند است!

۲۵۳۸. به‌شمارهٔ ۱۰۸۶ نیز به‌نام سید اشرف آمده، دیوان چاپی سیدحسن ندارد.
۲۵۴۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۰، ش ۶۷۰.
۲۵۴۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۸، ش ۱۶۰.
۲۵۴۲. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۲۵۴۳. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

کریم طوسی

۲۵۴۴ در عشق تو، قوّت شرابم همه مهر ساغر همه جان، بادهٔ نابم همه مهر
هرچند تو پیش من چو صبحی، همه دم! من در پی تو چو آفتابم، همه مهر!

لغیره

۲۵۴۵ نام ستمت، نقش نگین باید کرد زیر قدمت، دیده زمین باید کرد
گفتی که: سر تو دارم از عالم [و] بس! ترسم، که سراندر سر این باید کرد!

مجد طایی

۲۵۴٦ ای راحت جانها رخ فرخندهٔ تو وی قوت روانها ز شکرخندهٔ تو
گفتی که: «به‌خدمت تو می‌باشد دل!» آری، هم از این شیوه که: «من، بندهٔ تو!»

عبدالواسع جبلی

۲۵۴۷ تا در شکن زلف تو، دلبندیهاست جان را، به‌غم عشق تو خرسندیهاست
گفتی که: «مرا باش، که من آن توام» نور دل من! این چه خداوندیهاست!

لغیره

۲۵۴۸ کام از لب جانفزای، کم می‌دهی ام هر لحظه، هزار گونه غم می‌دهی‌ام
با من گویی: «بیا، که من آن توام!» ای کشته مرا غم تو، دم می‌دهی‌ام!

رضی

۲۵۴۹ ای هیچ تو را غم من مسکین نه یک ذرّه، دل تو را وفا آیین نه!
من خود قدری شنیده بودم، زین پیش از عشوه‌گریهات، ولی چندین نه!

جمال خلیل

۲۵۵۰ هر لاف، که از درد و غمی شاید زد از ماهرخی و محرمی، شاید زد
با این همه دم، که روز و شب می‌دهیم در عمر، دمی با تو نمی‌شاید زد!

وله

۲۵۵۱ ای مرغ جمال یار، پرواز مگیر یعنی: کم این عاشق دمساز مگیر
راضی شده‌ام به‌عشوه‌ای از لب تو آن عشوهٔ جانستان، زمن باز مگیر

۲۵۴۷. دیوان عبدالواسع ندارد.

کمال خجندی

۲۵۵۲ زان زلف به‌خم، قد مرا خم چه دهی؟ وز روی چومه، دل مرا غم چه دهی؟
گفتی: پس ازین، کار تو به‌خواهد شد بگذار که دم برآورم، دم چه دهی!

مجیر بیلقانی

۲۵۵۳ از لشکر صبرم، علمی بیش نماند وز هر چه مرا بود، غمی بیش نماند
این طرفه‌تر است، کز سر عشوه هنوز دم می‌دهی و، زمن دمی بیش نماند!

لغیره

۲۵۵۴ بر من زتو، هر دم زدنی تیماری است وز گلبن وصل تو، نصیبم خاری است
بر وعدهٔ اومید وصالت، هر روز من‌جان‌دهم وتوعشوه، مشکل‌کاری‌است!

نمط سی و سوم

در وعده و انتظار او

سلطان شهاب

۲۵۵۵ کس با غم تو، جام سلامت نکشد کاری زغمت، به‌استقامت نکشد
ای راحت جان و دل، قیامت باشد گر وعدهٔ تو، تا به‌قیامت نکشد!

سنایی

۲۵۵۶ در وعدهٔ فردای تو، ای حورنژاد سرمایهٔ عمر من همه رفت به‌باد
از آهِ یکی دلشدهٔ بی‌فریاد فردای همه عشوه‌گران سوخته باد!

عایشه

۲۵۵۷ تا کی داری مرا، به‌فردا خرسند؟ فردای تو را، فلک نیارد در بند
گرنه زسر زلف تو سازند کمند در گردن فردای تو، نتوان افکند!

۲۵۵۳. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۹۷.

۲۵۵۶. دیوان سنایی ندارد.

رضیه

۲۵۵۸ ای در طلب تو عمر من فرسوده نابود شده، با تو دمی نابوده
بر سفرهٔ انتظار، خون جگرم شد از پی حلوای لبت، پالوده

صدر خجندی

۲۵۵۹ چون گفتمش، از بند بلا بگشایم یک بوسه، از آن شهد و شکر فرمایم!
بر وعده، به‌دندان لب نوشین بگرفت یعنی که: درین وعده شکر می‌خایم!

شرف جرفادقانی

۲۵۶۰ ای وعده دهندهٔ من از رعنایی تا کی، دل من به‌وعده‌ها فرسایی؟
در وعده مرا، سپید شد پیشانی ای سنگدل، از سنگ برون می‌آیی؟

لغیره

۲۵۶۱ ای دوست، شکار انتظار تو شدم زان، در سر کار انتظار تو شدم
دل تفته ز نار انتظار تو شدم و آزرده زبار انتظار تو شدم

لغیره

۲۵۶۲ می‌ترسم از آنکه هجرِ یارم بکُشد و اندیشهٔ وصلِ آن نگارم بکُشد
کاید برم انتظار فرسود مرا تا باز رسیدن انتظارم بکُشد

عضدی

۲۵۶۳ ای طوطی جان لبان جان افزایت سیمرغ شده‌ست، وعدهٔ فردایت
در هم شده‌ام، چو زلف عنبر سایت زان وعدهٔ دلفریب وصل آرایت

عضدی

۲۵۶۴ آن لفظ که دوش گفتی، ای سرو بلند کز وصل منت رسید خواهد پیوند
می‌ترسم، کان لفظ فراموش کنی زنهار، به‌انگشت نشانی دربند!

لغیره

۲۵۶۵ در وعدهٔ وصلت، تنم از شیدایی اومید برید، از دل و از بینایی
این جان به‌لب رسیده را می‌باید تا مصلحتت چیست؟ چه می‌فرمایی؟

مهستی

۲۵۶۶ گفتی که: بدان رخان زیبا که مراست چون خلد، وثاق تو نخواهم آراست!
امروز درین زمانه، خود زهره که راست؟ تاگوید کان خلاف گفتی، یا راست!

سماوی

۲۵۶۷ از خون چو آب خوردنت می‌ترسم وز ماندن خون به‌گردنت می‌ترسم
گفتی: «با تو کنم بسی نیکویی» از گفتن وز نکردنت می‌ترسم!

لغیره

۲۵۶۸ چون لاف زنم، که‌دل زدرد تو بهٔ است؟ تا از پی من، کمان هجرت به‌زه است!
نادوخته، زان بماند پیراهن وصل کاین رشتهٔ وعدهٔ تو، بس پر گره است!

حسین هزار مرد

۲۵۶۹ با حسن تو در عشق ملامت برسد با سوز دلم ساز سلامت برسد
گر مدت وعده‌های خود با شب من در هم بندی، تا به‌قیامت برسد!

لغیره

۲۵۷۰ نزدیکی و دوری، آفتابی گویی تلخی و خوشی، شراب نابی گویی!
گر وعده کنی، زلطف آبی گویی چون وعده طلب کنم، سرابی گویی!

جلالی

۲۵۷۱ ای برده دلم، به‌جانم آهنگ مکن برمن چودهان خود، جهان تنگ مکن
دی وعدهٔ من بود، چو عهد تو پریر این وعده بدان جنگ بشو، جنگ مکن!

ابن طلحه

۲۵۷۲ جز وعدهٔ تو ـ گرچه زمقصود تهی است ـ درمان دل قرار نایافته چیست؟
دررنگ وصال تو، چو نتوان نگریست ناچار، به‌بوی وعده می‌باید زیست!

لغیره

۲۵۷۳ ما را بس از انتظار، رسوا شده گیر رازی که نهفته بود، پیدا شده گیر
جان بر سر لب رسیده ما را، زغمت جانی که به‌لب رسید، آن را شده گیر!

[جمال‌الدین] عبدالرّزاق

۲۵۷۴ گه، تاب سرزلف مشوّش می ده گه، عشوهٔ این جان ستمکش می‌ده
با ما سر راستی نداری، شاید باری به‌دروغ، وعده‌ای خوش می‌ده!

۲۵۷۴. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۵۰۰.

وله

۲۵۷۵ گفتم که: دهی بوسه کنون، یا فردا؟ در زیر لبک به‌شرم گفتا: فردا!
برگشت و به‌طعنه گفت: کاین بیچاره! پنداشت، که زنده ماند او تا فردا!

وله

۲۵۷۶ گفتم که به‌وعده امشبی یا فردا بگریست زجور خصم، گفتا: فردا
بس دام امیدها، که از آدمیان در گردن فرداست، شده تا فردا

وله

۲۵۷۷ دوش، از سر عشوه گفت دلدارم فاش: «فردا، لبم آن توست می‌بوس، بلاش!»
پنهان به‌رقیب گفت: «دم می‌دهمش! او تا فردا کجا زید؟ فارغ باش!»

لغیره

۲۵۷۸ روزی گفتی که: روزگاری آید کز وصل منت، شبی دری بگشاید!
زان می‌ترسم، که روزگارم برود وان شب، روزی روی به‌ما ننماید!

لغیره

۲۵۷۹ روزی گفتی: شبی کنم دلشادت وز غصّهٔ هجر خود، کنم آزادت!
دیدی، که ازآن روز چه شبها بگذشت وز گفتهٔ خود، هیچ نیامد یادت!

کافی ظفر

۲۵۸۰ زان گوش به‌وصل تو نداریم هنوز کز درد فراق در حصاریم هنوز
گفتی که: به‌هم رسیم، روزی آخر عمری شد و، ما در انتظاریم هنوز!

حدیثی

۲۵۸۱ گه، زهرِ مرا به‌خوش سخن نوش کند گاهیم، چو زهرخورده مدهوش کند
روزم زفغان، به‌وعده خاموش کند شب، وعدهٔ کرده را فراموش کند!

لغیره

۲۵۸۲ هجران تو داد بس درشتی ما را روی تو نکرد هیچ پشتی ما را
گفتی: شب وصل زنده دارم با تو ای مه، برهان هین که بکشتی ما را!

۲۵۷۵. دیوان چاپ جمال عبدالرزاق ندارد.

۲۵۷۶. دیوان چاپی عبدالرزاق ندارد.

۲۵۷۷. دیوان چاپی عبد الرزاق ندارد.

اشهری

۲۵۸۳ بر من اثر طرب چو پیدا بودی ‌‌ گر در سر تو، زوصل سودا بودی
بر وعدهٔ فردات، رخ افروختمی ‌‌ گر بی‌تو، مرا امید فردا بودی!

لغیره

۲۵۸۴ زان پستهٔ لب، جز شکرت نستانم ‌‌ زر را، بدل سیم برت نستانم!
دل برده‌ستی، عوض جگر می‌دهی‌ام ‌‌ جانا، عوض دل جگرت نستانم!

فخر خالد

۲۵۸۵ از بس که کنم در انتظار اندیشه ‌‌ شغلم همه محنت است و، کار اندیشه
زاندیشه چنان شدم، که در هستی خویش ‌‌ کردم شب دوش، صد هزار اندیشه

وله

۲۵۸۶ جز بر دل من، عشق تو فیروز مباد ‌‌ کس را، چو تو دلستان دلسوز مباد!
اکنون که در انتظار، روزم برسید ‌‌ من خود رفتم، کسی بدین روز مباد!

سجاسی

۲۵۸۷ گفتی در دوستیّ دیرینه زنم ‌‌ با مهر تو، قفل بر در کینه زنم
در وعدهٔ آن، چو دست بر سینه زدی ‌‌ جایی مرسان، که دست بر سینه زنم!

امام رضی

۲۵۸۸ غم نیست، که این غریب تنها نکشد ‌‌ وانده نبوّد، کاین دل شیدا نکشد
با این تن و جان، وعده به‌فردا می‌ده ‌‌ باشد که خود این خسته به‌فردا نکشد!

وله

۲۵۸۹ صیدم کردی: نه دانه، نه دام، نه هیچ! ‌‌ مستم کردی: نه باده، نه جام، نه هیچ!
گفتی که: «به‌نوبهار، کامت بدهم!» ‌‌ بگذشت سه‌نوبهار: نه کام، نه هیچ!

لغیره

۲۵۹۰ جانا، همه وعده‌های باطل دهی‌ام ‌‌ وز جام شکر، شربت قاتل دهی‌ام
تا چند جگر خورم، زدست ستمت؟ ‌‌ نامد گه آنکه اندکی دل دهی‌ام؟

۲۵۹۰. به‌شماره ۸۸۸ به‌نام شهاب‌الدین سهروردی آمده.

کمال اسماعیل

۲۵۹۱ ای کار دل از غمت روان پروردن / درد تو به‌ناز، در نهان پروردن
شرط است، به‌وعدهٔ تو جان پروردن / زیرا که به‌یاد، جان توان پروردن

ولَه

۲۵۹۲ گفتی که: چو تنها شوی اندر خانه / آیم به‌بر تو، تا کنم افسانه
شد خانه تهی زخویش و از بیگانه / هان! بر سر آن حدیث، هستی یا نه؟

ولَه

۲۵۹۳ دی گفت مرا، به‌زیر لب خندانک: / امشب، بر ما همی خزی پنهانک؟
سبحان‌الله! که چون فرو می‌بارد / چندین همه لطف، از دهنی چندانک!

موفّق سرّاج

۲۵۹۴ خود دست مراد از سر نازم ندهی / وز وصل به‌جز بهانه سازم ندهی
من حجّت تو، به‌صبر کوتاه کنم / تا وعده، چو زلف خود درازم ندهی

ولَه

۲۵۹۵ یار آنچه نمود، از وفا هیچ نکرد / بر ما، به‌جز از جور و جفا هیچ نکرد
دیدی که به‌وصل چند اومیدم داد / می‌گفت، ولیک از کجا، هیچ نکرد!

اسمعیل فارسی

۲۵۹۶ در وعده مکن خلاف، چون دوش امشب / تا با تو کنم سه‌جام می، نوش امشب
بر وعدهٔ تو نهاده‌ام گوش امشب / هان، تا نکنی وعده فراموش امشب!

ابوالحسن علی

۲۵۹۷ بر وعدهٔ تو سمع من آموخته گیر / صد شمع امید، در دل افروخته گیر
از پختن سودای تو، بر آتش عشق / گر خام بود وعده، مرا سوخته گیر!

معزّی

۲۵۹۸ خورشید رخی، که عشق او شد دینم / گفت: امشبی آیم، بر تو بنشینم
نومید شد و، گفت دل مسکینم: / خورشید به‌شب که دید؟ تا من بینم!

۲۵۹۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۰، ش ۷۲۱.
۲۵۹۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۴، ش ۶۹۰.
۲۵۹۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۴، ش ۶۹۱.
۲۵۹۸. دیوان معزی ندارد.

لغیره

۲۵۹۹ در دست غمت، دلم زبون می‌آید | وز دیده، به‌جای آب خون می‌آید
دردا، که مرا زهجر تو سنگ نماند | وین وصل تو، از سنگ برون می‌آید!

ابوالمعالی نخّاس

۲۶۰۰ دی گفت: کنم با تو من امشب می‌نوش | چون مست شوم، کشم‌تو را در آغوش!
او نامد و، من نخفتم از حسرت دوش | منهاد کسی، به‌وعدهٔ خوبان گوش!

مهستی

۲۶۰۱ کردی به‌سخن، پریرم از هجر آزاد | بر وعدهٔ بوسه، دی دلم کردی شاد
گر زانچه پریر گفته‌ای، ناری یاد | باری، سخنان دینه بریادت بادا!

مرتضی

۲۶۰۲ ای یار، کز انتظار رویت مردم | زنهار، کز انتظار رویت مردم
باری دگرم زنده کن و، باز بکش | وانگار، کز انتظار رویت مردم!

صفی

۲۶۰۳ یک ذرّه اگر وفات در تن بودی | از جور و جفا، مرا چه شیون بودی؟
لطفی بودی بتا، اگر وعدهٔ تو | چون قدّ و رخ تو، راست و روشن بودی!

جمال خلیل

۲۶۰۴ ای دوست، به‌کام دشمنم زار مکش | یعنی که در انتظارم ای یار، مکش
من کشتهٔ هجر توام ای مه، زنهار | این کشتهٔ هجر را، دگر بار مکش!

نمط سی و چهارم

در شراب خوردن معشوق

رضی

۲۶۰۵ معشوقهٔ من، چو در شراب آویزد | دانی که عرق از چه سبب می‌ریزد؟
رخسارهٔ او گل است و، می‌آتش تیز | آتش چو به‌گل رسد، گلاب انگیزد!

لغیره

۲۶۰۶ ای لعل لبت، چو می درون ساغر وی ساعد دست تو، ستون ساغر
از غیرت ساغر، که لبت می‌بوسد هر لحظه، منم تشنه به‌خون ساغرا!

لغیره

۲۶۰۷ ای می، لب لعل یار می‌دار به‌دست یارب، چه شگرف داری این‌کار به‌دست!
باد از لب یار ما، قدح برخوردار کآورد به‌خون دل، لب یار به‌دست!

لغیره

۲۶۰۸ از گل همه ساله بار دارد رخ تو زان آتش می، گلاب بارد رخ تو
می در دهن تو، آفتاب است از آن چون گشت نهان، شفق برآرد رخ تو!

لغیره

۲۶۰۹ چون چهره گشاد، صبح کافورعذار شد نوش لبم، زخواب نوشین بیدار
گفتم که: بیار بوسه، گفتا که: بگیر گفتم که: بگیر باده، گفتا که: بیار

شرف مراغی

۲۶۱۰ جانا، می لعل ارغوانیت که داد؟ برجام، شراب کامرانیت که داد؟
مطرب چه ترانه گفت، ساقیت که بود؟ نُقلت که نهاد و، دوستگانیت که داد؟

لغیره

۲۶۱۱ دوش، از غمِ دل برست جان من و او وز وصل، یکی گشت نشان من و او
دلّاله پیاله بود، تا روز سپید می‌آمد و می‌رفت، میان من و او

ملک علاءالدین

۲۶۱۲ ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر عیبی نبود، زدوستان یادآور
ما را می لعل نیست، جز در دیده باری، تو که در پیاله داری واخورا!

امام رضی‌الدّین

۲۶۱۳ می دوش چو بگرفت میان ساغر یکباره به‌لب رسید جان ساغر
وان شیشهٔ جان زشیشه هر دم می‌کرد پر خون به‌یکی دست دهان ساغر

نمط سی و پنجم
در ملالت و زود سیری

مبارکشاه

۲٦۱۴ دلدار سرناز و جلالت دارد / کی پرسد ازین دل که چه حالت دارد
بگذار ای دل وقت سخن گفتن نیست / کاکنون طبعش زما ملالت دارد

اشهری

۲٦۱۵ چون‌بی‌توام‌ازجهان‌وازجان سیری است / با من بی‌دل چه جای چندان سیری است
سیری زمن و، تشنه به‌خونم، آری / پیداست‌که‌این‌تشنگیت،زان‌سیری است!

لغیره

۲٦۱٦ گفتم مگر آتش جوانی ببرم / وز وصل تو آب زندگانی ببرم
زینگونه که درچشم تو، ای‌مردم چشم / گشتم سبک، آن به‌که گرانی ببرم

لغیره

۲٦۱۷ با من زملالت تو ای سرو سهی / در صحبت تو نماند اومید بهی
زیرا که اگر به‌پیش تو گل بویم / بر هر برگی هزار خارم بنهی

لغیره

۲٦۱۸ دلدار زخطّ عهد برگشت و برفت / رایش زبرای من دگر گشت و برفت
تا داشت مرا دوست همی داشت مرا / امروز چو سیر گشت، برگشت و برفت

عبدالرّزاق

۲٦۱۹ با طبع تو، من به‌مردمی می‌سازم / با غم، به‌امید خرّمی می‌سازم
بر تو اثر ملال پیداست، ولیک / می‌دانم و، خود را عجمی می‌سازم!

شفروه

۲٦۲۰ هستم ز می هوای تو مست هنوز / بر من نرسد شکست را دست هنوز
تو سیر شدی زمن، غمی نیست تو را / تا من زغمت سیر شوم، هست هنوز!

۲٦۱٦. دیوان سیدحسن ص ۳۴۷.

۲٦۱۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

لغیره

۲٦۲۱ در عشق، نصیب بنده جان کاستن است تدبیر من، از سر تو برخاستن است
بگذار بهانه و، منه جرم مرا کاین جنگ وعتاب نیست، ناخواستن است!

رشید خواری

۲٦۲۲ در عشق تو، این بی‌سروسامانی چیست؟ وز بندگی منت، پشیمانی چیست؟
با من که گرانبار غمت شد دل من ای یار سبکروح، گرانجانی چیست؟

بختیار شروانی

۲٦۲۳ بر خود چو مرا وبال داری، بروم خون دل من حلال داری، بروم!
تا امروزم، سخت نکو داشته‌ای اکنون که زمن ملال داری، بروم!

نمط سی و ششم
در سؤال و جواب او

صدر خجندی

۲٦۲۴ معشوقه، چنان مشوّش آمد که مپرس در بردن دل، چنان کش آمد که مپرس
گفتم که: مکن، گفت: مکن تا نکنم این یک‌سخنم چنان‌خوش‌آمد، که‌مپرس!

لغیره

۲٦۲۵ گفتم که دلت با غم من جفت شود خصمم صدف گوهر ناسفت شود
گفت: این سخنم نمی‌شود در سر هیچ گفتم که: چنین به‌سر شود؟ گفت: شود!

عایشه

۲٦۲٦ گفتم: صنما، جهان به‌کامت بادا گفتا که: غم هجر مدامت بادا!
گفتم که: به‌من نمای آن رخ را، گفت: آن نیز که دیده‌ای، حرامت بادا!

لغیرها

۲٦۲۷ گفتم: به‌فدات جان کنم، یا نکنم؟ گفت: ارنکنی هیچ تقاضا نکنم!
گفتم که: تو نیز تا کی این ناز کنی؟ گفتا: اگرم نمی‌رسد، تا نکنم!

مبارکشاه

۲۶۲۸ گفتم: دل و جانم ارچه مسکن داری عیبی داری، که دوست دشمن داری
در من نگریست، اشک لعلم چو بدید گفت: این همه لعل‌باری از من داری!

سیّد اشرف

۲۶۲۹ گفتم: نفسی با تو توانم دم زد؟ ابرو، ز سرخشم خم اندر خم زد
گفتم خورم از تو بر زمانی؟ به‌جواب لعلی بگزید و، نرگسی بر هم زد!

کمال اصفهانی

۲۶۳۰ گفتم: چه کنم زعشق تو؟ گفت حذرا! گفتم: چه خورم در هوست؟ گفت: جگرا!
گفتم: به‌چه آیم بر تو؟ گفت: به‌سر گفتم: به‌چه یابم رخ تو؟ گفت: به‌زرا!

شمس هروی

۲۶۳۱ گفتم که: تو را ماه زمین می‌گویند گفتا: نه چنینم، نه چنین می‌گویند!
گفتم: زدر بوس و کناری، الحق گفتا که: همه شهر همین می‌گویند!

لغیره

۲۶۳۲ گفتم: اشکم، گفت که: دردانه ماست گفتم که: تنم، گفت: عنا خانهٔ ماست
گفتم که: دلم، گفت که: آگاه نه‌ای کان سوختهٔ شکسته، دیوانهٔ ماست!

اثیر

۲۶۳۳ گفتم که: دلم، گفت: مدارا نکنم گفتم که: تنم، گفت: مواسا نکنم
گفتم که: عتاب و جنگ تا کی باشد؟ گفتا که: چنین کنم، مکن تا نکنم!

نظامی

۲۶۳۴ گفتم: سخنم با تو عیاری بدهاد در عشق تو، ایزدم قراری بدهاد!
گفتا که: ازین دعا غرض چیست تو را؟ گفتم: وصلت، گفت که باری بدهاد!

لغیره

۲۶۳۵ گفتم: هوس نرگس شهلات کنم گفتا: به‌میان دیدگان جات کنم
گفتم: به‌کرشمه سوی ما کن نظری گفتا که: به‌چشم، بندگیهات کنم!

۲۶۲۹. دیوان سیدحسن ندارد، در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۸۵) بی‌نام شاعر آمده، در دیوان اوحدکرمانی (ش ۱۵۷۹) با تغییراتی.

۲۶۳۰. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

آخر

۲۶۳۶ آن بت، که نشد مرا به‌فرمان همه عمر / می‌داشت زمن روی به‌پنهان همه عمر
دی دیدم و، گفتمش که: داری سرِما؟ / گفتا: دارم، ولیک گردان همه عمر!

جمال خلیل

۲۶۳۷ گفتم: به‌جز از سخن چه می‌خواهی تو / گفت: از من دلشکن چه‌می‌خواهی تو؟
گفتم: بوسی از لب تو می‌خواهم / گفتا که: زجان من چه می‌خواهی تو؟

نمط سی و هفتم
در سرای و کوی و خانهٔ او

خاقانی

۲۶۳۸ پیغام غمت، سوی دلم می‌آید / زخمت، همه بر روی دلم می‌آید
جان، پیش‌درت به‌خاک خواهم کردن / کز خاک درت، بوی دلم می‌آید!

افضل کاشانی

۲۶۳۹ بس رشک، که‌سرمه راست برخاک درت / از بس که بسود چشم، مرخاک درت
زنده به‌هوای عشق توست، آتش دل / ای آب حیات، مرده در خاک درت!

لغیره

۲۶۴۰ ماییم زجان شده، تو را خاک رهت / بر دیدهٔ ما چو توتیا خاک رهت
با این همه، آب چشم وین آتش دل / چون باد بیامیخته با خاک رهت

لغیره

۲۶۴۱ درد تو زدست یک نفس نتوان داد / وین عمر، جز اندر این هوس نتوان داد
بر خاک در تو، جان توان داد ولیک / خاک در تو، به‌هیچ کس نتوان داد

۲۶۳۶. دیوان اوحد کرمانی (ش ۱۲۱۴) با تغییراتی.

۲۶۳۸. دیوان خاقانی ص ۷۱۴.

۲۶۳۹. مصنفات افضل (چاپ مینوی و دکتر مهدوی) در نسخهٔ خطی افضلی کاشی. رباعیات افضل (چاپ نفیسی) ندارد.

بهاءلاغری

۲۶۴۲ بی‌تو همه شب، رهگذرت می‌بوسم / تا روز، به‌ره بر، اثرت می‌بوسم
وز بیم رقیبان تو، چون بید زباد / لرزان لرزان، خاک درت می‌بوسم

لغیره

۲۶۴۳ دل، میل وصال آن پری پیکر کرد / خود را می و نُقل و ساقی و ساغر کرد
از خاک درش، رسید بویی به‌دلم / زان بوی، دلم نِفاغ اندر سر کرد

لغیره

۲۶۴۴ رفتیم و، ببردیم گرانجانی ما / خوش باش، که رستی از پریشانی ما
ای لعل تو آب زندگانی، آسود / خاک درت، از زحمت پیشانی ما!

لغیره

۲۶۴۵ در عشق تو، من دیده به‌هم بر نزنم / تا، دست هزار باره بر سر نزنم
خالی نشوم ز آستان در تو / تا دیده به‌جای حلقه بر در نزنم

رضیه

۲۶۴۶ شاگرد گره زنان موی تو، منم / مولای مشاطگان روی تو، منم
از بس که زدیدگان همی ریزم آب / سقّای مجاوران کوی تو، منم

سیّد مرتضی

۲۶۴۷ بیچاره دلِ خسته، به‌اوّل نظرت / در دیدهٔ خود دید، چو نور بصرت
باد هوس تو، کرد تیز آتش دل / زین‌پس، من و آب دیده و خاک درت!

وله

۲۶۴۸ دل بردی و گفتی: از تو جان می‌خواهم / هرچ آرزوی توست، من‌آن می‌خواهم
لیکن نه برای دل، برای تو زدل / سرگشته، به‌هر کوی نشان می‌خواهم

وله

۲۶۴۹ خاک سر کوی آن بت مشکین خال / می‌بوسیدم دوش، به‌اومید وصال
پنهان زرقیب آمد و، در گوشم گفت: / می‌خور غم ما و، خاک بر لب می‌مال!

۲۶۴۸. به‌شمارهٔ ۸۶۴ هم به‌نام سید مرتضی آمده.

وله

۲۶۵۰ گر یک نظرت بر من حیران افتد | شوریده دلم، بی‌سر و سامان افتد
بر خاک درت فتاده‌ام، بوسه‌زنان | چون تشنه، که بر چشمهٔ حیوان افتد

وله

۲۶۵۱ دل، در کف انتظار فرسوده بهْ است | وز بهر امید، وصل نابوده به‌است
خاک در دوست، چون دریغ است به‌لب | از زحمت بوسیدنم، آسوده به‌است

وله

۲۶۵۲ برخیزم و، چون زلف در افتم به‌برش | وآنگاه، یکی بوسه زنم بر شکرش
نی نی، لب او به‌بوسه آزرده شود | هان ای لب خاکسار، هم خاک درش!

شفروه

۲۶۵۳ هر روز، زشوق نرگس بیمارت | بر جان و دل و دیده کشم، تیمارت
شب تا به‌سحر، زآرزوی دیدارت | می‌مالم روی، بر در و دیوارت!

لغیره

۲۶۵۴ دل، در سر زلف دلبرت خواهد بود | جان، نعره زن هر نظرت خواهد بود
گفتی: چشمت چه کار خواهد کردن؟ | او، آبزن خاک درت خواهد بود!

خالد

۲۶۵۵ کو دل، که زعشق برسرش خاکی نیست؟ | بر دامن جانش، زغمت چاکی نیست؟
در کوچهٔ عاشقانت، بنمای مرا | کنجی، که در او نشسته غمناکی نیست!

ناصر

۲۶۵۶ برخیز، که عاشقان به‌شب راز کنند | گرد در و بام دوست، پرواز کنند
هر در که بود، جمله به‌شب در بندند | الاّ در عاشق، که به‌شب باز کنند

رشید وطواط

۲۶۵۷ در دل، زغم عشق تو ناری دارم | وز آب دو دیده، پر کناری دارم
با اینهمه همچو باد، گاه و بیگاه | با خاک سر کوی تو، کاری دارم

۲۶۵۲. به‌شمارهٔ ۱۹۷۲ به‌نام یمین اصفهانی (با تغییر چند کلمه).

۲۶۵۶. این رباعی به‌شمارهٔ ۷۳۶ به‌نام شمس سجاسی آمده، و در منابع متأخر به‌ابوسعید و باباافضل هم نسبت داده شده. رک: زیرنویس شمارهٔ ۷۳۶.

۲۶۵۷. دیوان رشید وطواط ص ۶۱۶ (شاید از اینجا گرفته شده باشد).

سُجاسی

۲۶۵۸ هر خسته، که او عاشق روی تو شود / در خاک لحد، به‌آرزوی تو شود
وان گرد، که از خاک وی انگیزد باد / هم رقص‌کنان، با سر کوی تو شود!

لغیره

۲۶۵۹ ای دل، نفسی مرا به‌غم یاری کن / وان صحبت رفته را، وفاداری کن
امشب، به‌سر کوی نگارم با من / بنشین، به‌موافقت دمی زاری کن

لغیره

۲۶۶۰ دوش آمده بودم به‌درت، خشم‌آلود / تابر در تو حلقه بجنبانم، زود
چون دست فراز بردم و، حلقه نبود / معلومم شد، که حلقه من خواهم بود!

صدر خجندی

۲۶۶۱ آن کو در غم گشاد، من بودم من / در دام بلا فتاد من بودم، من
وان کس، که سر از هزار بالش برداشت / بر خاک درت نهاد، من بودم من

وله

۲۶۶۲ آن کو در دل شکست، من بودم من / وان کو در توبه بست، من بودم من
وان کو، به‌سرانگشت ادب نیمشبی / می‌زد درِ یارِ مست، من بودم من

وله

۲۶۶۳ آن کس که غم تو خورد، من بودم من / و آهنگ در تو کرد، من بودم من
وان کس، که چو حلقه بر درت سر می‌زد / نالان نالان به‌درد، من بودم من

جمال خلیل

۲۶۶۴ آن کو صفت تو گفت، من بودم من / درّ هوس تو سفت، من بودم من
وان‌کو، شب دوش زآتش دل همه شب / بر خاک در تو خفت، من بودم من

وله

۲۶۶۵ تا جان دارم، روی به‌روی تو کنم / جان، در سر کار جست و جوی تو کنم
کعبه‌ست مرا کوی تو و، من دایم / شب تا به‌سحر، طواف کوی تو کنم

وله

۲۶۶۶ درکوی نگار خود، نمی‌یارم گشت / پیرامن کار خود، نمی‌یارم گشت
شب تا به‌سحر، کوی به‌کو می‌گردم / گردِ درِ یارِ خود، نمی‌یارم گشت!

وله

۲۶۶۷ ای دل غم کار من، به‌من بازگذار　　کارِ تن زار من، به‌من بازگذار
وی باد، به‌کوی یار من برمگذر　　خاک در یار من، به‌من بازگذار

وله

۲۶۶۸ جانم، به‌غم فراق تو خواهد مرد　　در آتش اشتیاق تو، خواهد مرد
وز آرزوی آب حیات وصلت　　بر خاک در وثاق تو، خواهد مرد

وله

۲۶۶۹ دوش، از هوس تو دست بر سر ماندم　　در کوی تو، با دلی چو اخگر ماندم
از بس که زدم چو حلقه، سر بر در تو　　دور از رویت، چو حلقه بر در ماندم

وله

۲۶۷۰ این بار فراق، پای بندی دگر است　　در گردن من صبر، کمندی دگر است
این آمدن خیال، هر شب بر من　　از گردش چرخ، ریشخندی دگر است!

نمط سی و هشتم

در خیال معشوق

سلطان طغرل

۲۶۷۱ ای کُشته چو من، هزار در پای غمت　　وی غرقه چو من، بسی به‌دریای غمت
ویران مکن این دیده و دل، زآتش و آب　　کاین جای خیال توست، وان جای غمت

عبدالرزاق

۲۶۷۲ دل رفت، که بود یادگاری آخر　　تن سوخت، که آمدی به‌کاری آخر
جان را بگذار، گر خیال تو شبی　　تشریف دهد، بود نثاری آخر!

۲۶۷۰. چون مربوط به‌خیال معشوق است ظاهراً در ابتدای نمط ۳۸ باید قرار گیرد.

۲۶۷۲. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

وله

۲۶۷۳ تن کو؟ که بدو ناز و دلال تو کشم / یا دل، که غم هجر و وصال تو کشم!
جانی دارم، که گر به‌من نپسندی / آن نیز، شبی پیش خیال تو کشم!

اوحد کرمانی

۲۶۷۴ دوش از غم تو، تن و توانم شده بود / صبر از دل و، هوش از روانم شده بود
در وقت سحر، خیال جان افزایت / گر زانکه نمی‌رسید، جانم شده بود!

لغیره

۲۶۷۵ دوشینه، شبی که کرد پر غالیه طشت / بر من زشبیخون غمت، حال بگشت
ازخواب خوش، آب دیده را پل بستم / چندانکه، خیالت به‌سلامت بگذشت!

کافی همدانی

۲۶۷۶ با وصل توام، زر و درم درنگرفت / با هجر توام، زور و ستم در نگرفت
شب خواب ـ بدانکه تا خیالت بینم ـ / می‌خواستم از خداو، هم در نگرفت

کمال اسماعیل

۲۶۷۷ دل، گرچه امید وصل کمتر دارد / اندوه تو را، به‌ناز در بردارد
هر جا که رسد، مردمک دیدهٔ من / از شکر خیال تو، زبان تر دارد!

مجیر بیلقانی

۲۶۷۸ اکنون که شد ازدست‌من، ای‌نوشین لب / وصل تو که جان من بدو داشت طرب
جان من و، تیمار فراقت همه روز / دست من و، دامن خیالت همه شب!

وله

۲۶۷۹ دل گرچه همه ساله جمالت خواهد / و آید به‌برتو، تا وصالت خواهد
این بار، به‌خدمت تو زان آمد دل / تا عذر قدمهای خیالت خواهد

لغیره

۲۶۸۰ در عشق تو، جان از ستمی خالی نیست / دل نیز، ز هرگونه غمی خالی نیست
ای چشم و چراغ، تا برفتی زبرم / چشمم، زخیال تو دمی خالی نیست!

۲۶۷۴. دیوان اوحد کرمانی ندارد.
۲۶۷۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۱، ش ۷۲۵.
۲۶۷۸. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۵.
۲۶۷۹. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۰۱.

ابوالحسن طلحه

۲۶۸۱ در هجر تو، کام دل بتا کم دارم / زان بیش که تو گمان بری، غم دارم
وز آرزوی خیال رویت، همه شب / بی‌خواب، نهاده چشم بر هم دارم

جهان گشته

۲۶۸۲ دوش، از دلم آه بر ثریّا می‌شد / وز دیدهٔ من، دجله به‌دریا می‌شد
تا روز، به‌پیش چشم اندیشهٔ من / یا می‌آمد خیال او یا می‌شد

سجاسی

۲۶۸۳ تا کی زفراق، دیده پر خون بینم؟ / وز کاهش جان، درد دل افزون بینم؟
گویند: خیال او همی بین در خواب / خوابم ناید، خیال او چون بینم؟

وله

۲۶۸۴ خواب از چشمم ز ریزش آب برفت / سرتیزی سیل دید، بشتاب برفت
آسایشم، از خیال جانان بودی / دردا، که خیال نیز با خواب برفت!

وله

۲۶۸۵ بی‌وصل تو، هرجا که دمی بنشستم / از هجر رخت، به‌ماتمی بنشستم
آزادی و شادی، از خیالت کردم / در هر وطنی، که با غمی بنشستم!

وله

۲۶۸۶ یاری، که به‌خواب بی‌طلب شاید یافت / خفتم، مگرش بدین سبب شاید یافت!
در خواب شدم، خیالش آمد که: مخسب! / معشوقه، به‌بیداری شب شاید یافت!

مهذّب شروانی

۲۶۸۷ یاری، که همیشه سرفرازی می‌کرد / بر دل، غم او دست درازی می‌کرد
دوشش دیدم، که دلنوازی می‌کرد / امّا به‌خیال عشقبازی می‌کرد

معزّی

۲۶۸۸ هر شب غم تو، به‌مه اشارت کندم / وز چشم پرآب، خواب غارت کندم
یک شب نگذارد، که کنم دیده فراز / چندان که خیال تو زیارت کندم!

۲۶۸۳. به‌شمارهٔ ۳۸۵۸ به‌نام یمین آمده.

۲۶۸۸. دیوان معزی ص ۸۱۵.

 وله

۲۶۸۹ باز آنکه دلم به‌وصل خرّم نکند | یک زخم مرا، به‌وعده مرهم نکند
بیداری را گذاشت بر دیدهٔ من | تا دل، طمع خیال او هم نکند!

طغرل

۲۶۹۰ ای انده تو معتکف سینه دل | سودای تو، نازنین دیرینهٔ دل
زنجیر هوس می‌گسلد جان، از شوق | تا دید خیال تو، در آیینهٔ دل!

خلیل

۲۶۹۱ درعشق، چو شد زمن نهان خواب خوشم | چون باز آید به‌عمری، آن خواب خوشم
در حال، خیال تو به‌آمد شدنی | بیدار کند، ناگه از آن خواب خوشم

کمال ابن العزیز

۲۶۹۲ دوش، آنکه زمن جمال پنهانی داشت | در ملک نکویی، ــ سلطانی داشت
این مردمک چشم برهنه [که] مراست | تشریف خیال خویش ارزانی داشت!

وله

۲۶۹۳ دی شب، که زناله پرده‌سازی کردم | در کوی فراق، دلنوازی کردم
با لعبتک حسن تو، در پردهٔ خواب | تا وقت سحر خیالبازی کردم!

وله

۲۶۹۴ زین دیده، که بی‌نور رخت در تاب است | وز جمله جهانش آرزو، یک خواب است
نقشی زخیال تو، نمی‌گردد، محو | با آنکه بدوبر، گذر سیلاب است

وله

۲۶۹۵ بابایی خواب، چشم من جمله بسوخت | وزاشک به‌تاب، چشم من جمله بسوخت
و امشب، زخیال روی چون آتش دوست | با اینهمه آب، چشم من جمله بسوخت

لغیره

۲۶۹۶ ای کار غمت با دل من راست شدن | وی پیشهٔ من، از تو کم و کاست شدن
دوشینه، خیال سوی چشمم بگذشت | بگریخت، وگرنه‌غرق‌خون‌خواست‌شدن!

۲۶۸۹. دیوان معزی ندارد.

۲۶۹۰. به‌شمارهٔ ۹۰۸ به‌نام سلطان طغرل با تغییر بیت دوم آمده.

لغیره

۲۶۹۷ ای‌دل، تو که باشی که وصالش جویی؟ یا نیز، حدیث زلف و خالش گویی؟
این مایه تو را نه بس، که هر شب تا روز خاک سُمِ مرکب خیالش بویی!

لغیره

۲۶۹۸ ای کار خطت، مشک طرازی کردن و آیین لبت، بنده نوازی کردن
کردم شب دوش با خیالت بازی در شب شاید، خیالبازی کردن!

لغیره

۲۶۹۹ بیداری شب، جان مرا گرچه بکاست جز بیداری، ز روی انصاف خطاست
ترسم، که خیال او شبی رنجه شود عذر قدمش، به‌سالها نتوان خواست!

لغیره

۲۷۰۰ چشمم، که به‌گریه آب دریا ببرد شب تا به‌سحر، ستاره زان می‌شمرد
ترسد، که خیال دوست تشریف دهد بیند در حجره بسته، اندر گذرد!

لغیره

۲۷۰۱ گر دل طلبم، در خم مویش بینم ور جان طلبم، بر سر کویش بینم
در غایت تشنگی، اگر آب خورم در کوزهٔ همان خیال رویش بینم

آخر

۲۷۰۲ ای تو کم من گرفته، در عالم خویش وی من به‌موافقت گرفته، کم خویش
بفرست خیال خویش، یک شب بر من تا پیش خیال تو، بگویم غم خویش!

آخر

۲۷۰۳ تا فرقت تو، زچشم من خواب ربود در دیدهٔ من، خیال تو آب فزود
خون جگر، از دیده نیارم پالود ترسم، که خیال تو شود خون‌آلود

آخر

۲۷۰۴ بگسست زصحبت من، آن دلگسلم مالید به‌زیر پای محنت، چو گلم
هر شب، آید خیال او پیش دلم الحق، زمراعات خیالش خجلم

۲۶۹۷. به‌شمارهٔ ۲۱۲۵ به‌نام کمال اسماعیل آمده، و دیوان او این رباعی را ندارد.

۲۷۰۴. دیوان رشید وطواط ص ۶۱۷.

آخر

۲۷۰۵ من روز نخواهم، که محالت شنوم — وز دشمن خود، لاف وصالت شنوم!
شب‌خواهم،شب، که‌هرشب‌ازروضهٔ‌خلد — آوازهٔ مرکب خیالت شنوم

رشید

۲۷۰۶ کارم، شب دوش بی‌تو شیون بوده‌ست — جان، از در بخشایش دشمن بوده‌ست
من متّهمم، شرح نمی‌یارم گفت — بررس ز خیال خود، که بامن بوده‌ست!

وله

۲۷۰۷ دوش آمده بُد، خیال روح‌افزایش — در حجرهٔ جان بود همه شب، جایش
پیش رخ خوب آفتاب‌آسایش — چون سایه فتاده بودم، اندر پایش

وله

۲۷۰۸ سودای توام، درِ جنون می‌زد دوش — دریای دو دیده، موج خون می‌زد دوش
تا نیمشبی خیل خیال تو رسید — ورنه، جانم خیمه برون می‌زد دوش!

وله

۲۷۰۹ چشمی، زجفای تو پر اختر دارم — دستی، زغم هجر تو بر سر دارم
خون‌گشت‌دلم، تاکه‌خیال تو در اوست — زانش همه ساله، تنگ در بردارم!

وله

۲۷۱۰ هر شب که خیال جان وشت راز کند — با من زنخست ناز آغاز کند
گیرم که تو ناز می‌کنیَ و رسدت — در خواب، خیال تو چرا ناز کند؟

وله

۲۷۱۱ در کوی غمت، به‌سر دویدم همه عمر — بارغم تو، به‌جان کشیدم همه عمر
صد گونه نوازش از خیالت، در خواب — دیدم، که یکی از تو ندیدم همه عمر!

وله

۲۷۱۲ پیوسته، رهی وصال تو می‌جوید — وز عارض مه، مثال تو می‌جوید
در روز، دلش جمال تو می‌طلبد — در شب، جانش خیال تو می‌جوید!

۲۷۰۸. نفیسی جزو رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۳٦۰ از منابع متأخر آورده.

نمط سی و نهم
در افعال مختلف معشوق

در گرمابه شدن

۲۷۱۳ دارد بتم امروز، به‌گرمابه شتاب رایی‌است مرا درین‌سخن، سخت‌صواب
ای عشق، دلم به‌آتش تیز بتاب وی دیده، تو گرم کن بدان آتش آب!

ایضاً

۲۷۱۴ امروز، به‌گرمابه چو سر در کردم او را دیدم، زعیش افسر کَردم
حالی که به‌دستِ شانه دیدم زلفش گِل کردم خاک را و، بر سر کردم!

ایضاً

۲۷۱۵ رشک آیدم از شانه و سنگ، ای دلجوی زان رشک، زدیده‌ها روان دارم جوی
کان، بر سر زلف تو چرا یازد دست؟ وین، در کف پای تو چرا مالد روی؟

ایضاً

۲۷۱۶ در حمّامی و، خانهٔ معتدلی با جانانی، زدلبران چگلی
می‌شوی زدل دست، به‌آب دیده می‌مال زخاک پاش، سر را به‌گلی!

موی شانه کردن

۲۷۱۷ تا حسن رخت، به‌عالم افسانه شده‌ست دل در طلبت، زخویش بیگانه شده‌ست
چون آینه، رونمای عالم شده‌ای زان، زلف تو انگشت‌کش شانه شده‌ست!

ایضاً

۲۷۱۸ در عشق تو، هر سوی همی باید رفت چون اشک، به‌هرروی همی باید رفت
در خدمتِ زلفین تو، همچون شانه شرطی است، که برموی همی باید رفت

ایضاً

۲۷۱۹ شانه، که زچین زلف مشک افشانش هر لحظه، کنی به‌غالیه پنهانش
با زلف تو، چندان سر دندان بنمود کاندر سر زلفین تو شد، دندانش

ایضاً

۲۷۲۰ دلدار، به‌حمّام شد از مستی خواب ای دیده و دل، خدمت او را دریاب
ای دل، تو برو آتش گرمابه بتاب! وی‌دیده، به‌رسم‌خویش می‌ریزتوآب!

ایضاً

۲۷۲۱ زلف تو، که بر ماه قرار است او را / با شانه، نگویی چه شمار است او را؟
زین پس، من و شانه و خصومت با او / تا، با سر زلف تو چه کار است او را؟

ایضاً

۲۷۲۲ شانه، خود را چو از در زلف تو کرد / هر کار که کرد، در خور زلف تو کرد
چندان به‌هوای سر زلفت می‌بود / کآخر، سر خویش در سر زلف تو کرد!

عرق کردن

۲۷۲۳ تا بر رخ چون گلت، پدید است عرق / از شرم رخت، زگل چکیده‌ست عرق
در ابر، شنیده‌ام که باران باشد / بر چهرهٔ خورشید، که دیده‌ست عرق؟

ایضاً

۲۷۲۴ ای چاک زسودای تو پیراهن گل / خوشبوست گریبان تو، چون دامن گل
از نازکیت، عرق بر اندام لطیف / چون قطرهٔ شبنم است، پیرامن گل!

گلاب افشاندن

۲۷۲۵ گل را چه محل؟ که‌رویت ای‌حورنژاد / بیرون کند از سرِ گل سوری باد
تا آب نشد بر آتش، از شرم رخت / می‌نتوانست، بوسه بر دست تو داد!

سلاح پوشیدن

۲۷۲۶ زلفش دیدم، به‌جنبش باد اندر / همچون حرکت، به‌شاخ شمشاد اندرا
در جامهٔ کارزار، می‌تافت رخش / همچون گوهر، به‌مغز پولاد اندرا

ایضاً

۲۷۲۷ می‌آمد، پرخنده چو دشت از لاله / می‌رفت بر آسمان زجانم، ناله
از بار سلاح و گرد موکب، گشته / رویش عرق‌آلود، چو برگ از ژاله!

در باز به‌دست گرفتن

۲۷۲۸ ترکی، که جهان به‌غمزهٔ مست گرفت / دلهای همه، به‌زلفِ چون شست گرفت
بر دست گرفت باز، تا جان شکرد / این شیوه نگر، که باز بر دست گرفت!

رگ زدن

۲۷۲۹ فصّاد، چو بر رگ تو نشتر بگماشت / خون در تن من، از این تغابن نگذاشت
خون‌دید روان از رگ تو، دل پنداشت / کازرده شد آن‌رگی، که با جانم داشت!

ایضاً

۲۷۳۰ فصّاد، به‌نیش آبگون از دستت — بگشاد ره بستهٔ خون از دستت
ازدست تو، کس‌زنده نجست، الاّ خون — وان نیز، به‌زخم شد برون از دستت

نماز و روزه

۲۷۳۱ ای گلرخ سرو قدّ، ای مایهٔ ناز — بر تو زنماز و روزه، رنجی است دراز
چندین، به‌نماز و روزه تن را مگداز — بر مه نبود روزه و، بر سرو نماز!

ایضاً

۲۷۳۲ آمد رمضان و، من شدم چون کاهی — وز رنج، دلم گشت چو آتشگاهی
هر دم، زمیان جان برآرم آهی — کان ماه، چگونه روزه دارد ماهی!

ایضاً

۲۷۳۳ رخ را، زبرای دلفروزی داری — غمزه، زبرای سینه سوزی داری
تا روزه گرفته‌ای، نکوتر شده‌ای — ای ماه، ز روزه نیز روزی داری!

در عید کردن

۲۷۳۴ جانا، به‌کدام دست برخاسته‌ای — کاندر چشمم، چو ماه ناکاسته‌ای
خوبان دگر، به‌عید روی آرایند — تو، عید به‌روی خویش آراسته‌ای

ایضاً

۲۷۳۵ ای دوست، بیاو تکیه بر جانم کن — عید است، به‌عید روزه مهمانم کن!
این عید، زکات لب به‌من بوسی ده — وان عید دگر، بیا و قربانم کن!

ایضاً

۲۷۳۶ جانا، رحمی برین دل و جانم کن — در کار سر زلف پریشانم کن!
در آرزوی روی خوش چون عیدت — از کیش برآمدم، به‌قربانم کن!

ایضاً

۲۷۳۷ عید است، هزار چاره خواهم کردن — وز عید، به‌تو نظاره خواهم کردن
تو جامهٔ نوپوش، که من از دستت — این کهنهٔ خویش، پاره خواهم کردن!

۲۷۳۱. دیوان ازرقی ص ۱۰۲.

در ماه جُستن

۲۷۳۸ از بهر هلال عید، خورشید سپاه / بر بام، زهر سوی [همی] کرد نگاه
ماندم به‌شگفت از او، که سبحان الله! / خورشید برآمده‌ست و، می‌جوید ماه!

ایضاً

۲۷۳۹ گر مه طلبان، شوند گردون پیمای / تا مه طلبند بهر عید، از هر جای
تو ماه نوی به حسن، ای شهر آرای / در آینه بین، عید کن و، روزه گشای!

در حنا بستن

۲۷۴۰ یاری، که چو مه چهرهٔ زیبا دارد / چون سرو سهی، قامت و بالا دارد
وز خون من دلشدهٔ خسته جگر / آن سرخی دستش، ید بیضا دارد

ایضاً

۲۷۴۱ دلبسته مرا، به‌زلف چون شستش بین / جان خسته مرا، زنرگس مستش بین
دود دل من، درآمده گرد رخش / خون جگرم، ریخته بر دستش بین

ایضاً

۲۷۴۲ ای دام دل من شده، زلف شستت / هشیاری عقل من، زچشم مستت
خون دل من ریخته‌ای دوش، ارنه / امروز، چنان سرخ چرا شد دستت؟

در پتک زدن

۲۷۴۳ دوش، از سر خشم تیره رایی زده‌ای / کامروز، به‌خون من هوایی زده‌ای
هرگز تو، که را گرفته‌ای دست به‌وصل / کاو را چو پُتُک، نه پشت‌پایی زده‌ای؟

ایضاً

۲۷۴۴ روزی، که من از بهر تو در بازم سر / آن روز، زخرّمی بر افرازم سر
ور من، شرف بوسهٔ پایت یابم / هر دم، چو پُتُک سوی فلک یازم سر

ایضاً

۲۷۴۵ در پای غمت فتاده‌ام، چون پُتُکت / بر زخم تو دل نهاده‌ام، چون پُتُکت
تا بوک یکی بوسه دهم، بر پایت / بر فرق سر ایستاده‌ام، چون پُتُکت

۲۷۳۸. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۲۶.

در کمان کشیدن

۲۷۴۶ ترکم چو کمان کشید، کردم نگهش / مه‌دیدم و قوس و عقرب، اندر کشهش
مه بود رخش، عقربْ زلف سیهش / از عقرب در قوس همی رفت، مهش

ایضاً

۲۷۴۷ جانا، چو زره کمان به‌دوش تو رسد / سرخی، به‌لب شکر فروش تو رسد
گویی، زهش از حدیث من ساخته‌اند / زیرا که به‌صد جهد، به‌گوش تو رسد!

در کیش و قربان بستن

۲۷۴۸ چون زور کمان، بر بر و دوش تو رسید / تیرش، به‌لب چشمه نوش تو رسید
گویی، زهش از حدیث من بافته بود / زیرا که به‌صد جهد، به‌گوش تو رسید!

ایضاً

۲۷۴۹ ترکم، سوی آماجگه آمد سرمست / چون غمزهٔ او، تیر و کمان اندر دست
هرتیر، که از خودش چو من دور انداخت / نالان نالان برفت و، در خاک نشست

ایضاً

۲۷۵۰ تا در غم عشق، زار و حیران گشتیم / زاهد بودیم، نابسامان گشتیم!
از بهر بتی، که کیش و قربان دارد / از کیش برآمدیم و، قربان گشتیم!

ایضاً

۲۷۵۱ هرگه که تو، نعل اسب یکران بندی / داغی دگرم، بر دل و بر جان بندی
قربان شومت پیش، چو بگشایی کیش / وز کیش برون شوم، چو قربان بندی!

در تیر انداختن

۲۷۵۲ گر مهر خموشی، ز زبان برگیری / بار غمم، از گردن جان برگیری
قربان تو گردم، چو تو تیراندازی / وز کیش برآیم، چو کمان برگیری!

در طاق و جفت

۲۷۵۳ آن طاق بتان، که سازمش دیده وثاق / زان پس که مرانخواست، جز جفت فراق
ابروی به‌طاق و جفت نرگس بنمود / پس‌گفت مراکه: «جفت خواهی یا طاق؟»

ایضاً

۲۷۵۴ آن طاق، که نیست جفت او در آفاق / «جفتا طاقا» بباخت با ما، به‌وثاق
پس‌گفت مراکه: «طاق خواهی یا جفت؟» / گفتم: به‌تو جفت، وز همه عالم طاق!

۲۷۵۴. دیوان کبیر شمس، شمارهٔ ۱۰۶۲.

کبوتر باختن

۲۷۵۵ مضراب ززلف و، نی زقامت سازی در شهر، تو را رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوترند در سینه، طپان تا تو، نی وصل در کدام اندازی؟

شعر گفتن

۲۷۵۶ شاعر پسری تو، ای دلارامِ پدر هر بیت تو، گوهری است بسیار خطر
سنگ است دلت، تو آفتاب ای دلبر در سنگ، زآفتاب آید گوهرا!

بر پای ایستادن

۲۷۵۷ بر پای ستادن تو، ای شمع سرای پیش هر کس، مرا درآورد زپای
بر پای چگونه بینم، از بهر خدای؟ آن راکه بهدیده بر، همی خواهم جای!

شرم کردن

۲۷۵۸ شبها، زتکلّف سخن اندرگیری روزان، بهکرشمه ناز درسرگیری
چون دلشدهای نیز، بهتو در نگرد رنگی بنهی و، دیگری برگیری!

ایضاً

۲۷۵۹ ای ماه فلک، که اینچنین شرمگنی خود ماه که دیدهست، بدین شرمگنی؟
از شرم سرشتهاند، آب و گل تو بس نادره نیست، از تو این شرمگنی!

آب خوردن

۲۷۶۰ این کوزه، طلسمی است مهیّا کرده گویی، زگل من است عمدا کرده
در حسرت آنکه لب نهد، بر لب تو ماندهست برابرت، دهان واکرده!

ایضاً

۲۷۶۱ ای زلف کژت، فکنده در دلها تاب وی‌خشم‌خوشت‌ربوده‌ازمن‌خور وخواب
بر لب چو لب کوزه نهی، از سر ذوق اندر دهن کوزه، همی آید آب!

ایضاً

۲۷۶۲ ای خواب من، از نرگس شهلا برده خون دل من، با لب گویا خورده
توآب همی خوری و، چون کوزه دلم ماندهست برابرت، دهان وا کرده!

۲۷۵۵. بهنام مهستی در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۴) آمده است.

نقاب بستن

۲۷۶۳ گیرم، که درِ عهد و وفا دربستی — یکباره، ره وصل به‌ما دربستی
دعوی کردم، که ماه را می‌مانی — منکر چه شدی، روی چرا در بستی؟

نقاب گشادن

۲۷۶۴ رویت، که چو آفتاب گردون آمد — بربسته نقاب، گرچه موزون آمد
اکنون که گشاده‌ای نقابت، گویم: — خورشید نگر، زابر بیرون آمد!

زنجیر قلندرانه زدن

۲۷۶۵ ای زلف معنبرت، چو پیچان زنجیر — وی خطّ خوش تو، همچو از جان زنجیر
سوگند به‌زلفت، که علی‌رغم دلم — دیوانه شدم، بیش مجنبان زنجیرا!

بر بام آستین افشاندن

۲۷۶۶ چون غمزهٔ مست، در کمین اندازی — دانم که به‌نزد من زکین اندازی
رضوان بهشت، جان به‌تو برپاشد — چون بر لب بام، آستین اندازی!

در لب گزیدن

۲۷۶۷ گفتم: شکری ازآن دهن، خواهی داد؟ — یا باز، جوابم به‌سخن خواهی داد؟
لب را بگزید، گفتمش: سخت مگزا — تا خودنخوری، آنچه به‌من خواهی داد!

ایضاً

۲۷۶۸ من دوش، به‌یار گفتم: ای تنگ شکرا! — خواهی که گزم لب تو، یک بار دگر؟
بگرفت به‌دندان، لب چون بُسّدتر — یعنی که: لب آنِ توست، دندان بر سرا!

ایضاً

۲۷۶۹ بر من چو گزید انگشت، آن سرو سهی — گفتم که: همین همی کن، ای روز بهی!
لعل تو مفرّح است و، نافع نبود — تا، مروارید بر مفرّح ننهی!

ایضاً

۲۷۷۰ گفتم که: توانم به‌وصال تو رسید؟ — تیر مژه، در کمان ابرو بکشید.
گفتم که: تو را به‌کام، گویی بینم؟ — بر زد به‌لب عقیق بر، مروارید.

ایضاً

۲۷۷۱ گفتم که: دلم زعشق تو تاب گرفت — دریاب، که دیده نیز خوناب گرفت
بادام فرا شکست، یعنی که: خموش! — در پستهٔ نیم بسته، عنّاب گرفت

در پنهان شدن

۲۷۷۲ امروز، آن را که درد او در جان است / دیدم، گفتم: کنون گهِ درمان است
حالی که مرا دید، نهان گشت از من / یعنی که: پری زآدمی پنهان است!

ایضاً

۲۷۷۳ آن یار، که واجب است از او ترسیدن / دزدید دل مرا، به‌اوّل دیدن
پنهان گردد کنون، چو در وی نگرم / ترسد، که بگیرمش به‌دل دزدیدن!

در معشوق قصّاب

۲۷۷۴ هر کارد، که از کُشته خود برگیرد / اندر لب و دندان چو شکّر گیرد
گر بار دگر، به‌گردن کشته برد / از بوی لبش، زندگی از سر گیرد!

ایضاً

۲۷۷۵ گفتم که: ز اوّلم خریدی به‌نیاز / بفروختی‌ام، چو کشته بودیم به‌ناز
گفتا که: نه قصّاب چنین دارد ساز؟ / زنده بخرد، چو کشت بفروشد بازا!

ایضاً

۲۷۷٦ قصّاب، چنانکه عادت اوست، مرا / بگرفت وبکشت وگفت: کاین‌خوست‌مرا!
سر، باز به‌عذر می‌نهد در پایم / دم می‌دهدم، تا بکَند پوست مرا!

ایضاً

۲۷۷۷ ای لعبت قصّاب، اگر بستیزی / باید که مرا به‌پای من آویزی
اوّل، به‌سر زلف ببندی پایم / وانگاه، به‌تیغ غمزه خونم ریزی!

در معشوق گازر

۲۷۷۸ با ابر، همیشه در عتابش بینم / جویندهٔ تاب آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست، چرا؟ / هرگه که طلب کنم، در آبش بینم!

۲۷۷۴. در تاریخ گزیده ص ۷۵۷، و در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۲) به‌نام مهستی آمده، دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۵۸۳.

۲۷۷٦. در تاریخ گزیده ص ۷۵۷ به‌نام مهستی آمده.

۲۷۷۸. این ترانه در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۴) به‌نام مهستی آمده، اما در دیوان سنایی (ص ٦۰۲) و در دیوان شمس طبسی (ص ۱۰۳) هم چاپ شده است.

ایضاً

۲۷۷۹ چون مشک برآن لالهٔ خوشرنگ زنی / از لاله و مشک، تنگ بر تنگ زنی
بی سنگ شوم، جامه دران از غم تو / هرگه که در آب، جامه بر سنگ زنی

خبّاز

۲۷۸۰ سهمی، که مرا آن بت خبّاز دهد / نه از سر خشم، از سر ناز دهد!
در دست هوای او اسیرم، چو خمیر / ترسم، که به‌دست آتشم باز دهد!

در معشوق درزی

۲۷۸۱ ای رشته، چو قصد لعل کانی کردی / ز آب دهنش، غسل نهانی کردی
در سوزن او، چراست کوته عمرت؟ / نه غسل به‌آب زندگانی کردی؟

ایضاً

۲۷۸۲ ای رشته، چو قصد لب جانان کردی / گفتم که: زخاتمش سلیمان گردی
سربسته چرایی و، دو تا از چه شدی؟ / شربت نه زسر چشمهٔ حیوان خوردی؟

ایضاً

۲۷۸۳ بر سوزن و رشتهٔ تو، ای شمع طرب / باشد شب و روز، مرمرا رشک عجب
کاین، در کف سیمین تو می‌یازد دست / وان، در لب نوشین تو می‌مالد لب!

ایضاً

۲۷۸۴ گر خون دل و سوز جگرمی‌باید؟ / این هست و، اگر از این بتر می‌باید؟
زاومید به‌تو، پیرهنی می‌دوزم / وصلی و کناری زتو، درمی‌باید!

در معشوق کلاهدوز

۲۷۸۵ این یار کله دوز، که تاج سرماست / وان ماه، که طرف کلهش درخور ماست
آموخت کله دوزی دولت، زفلک / یعنی: سر هر که هست، درچنبر ماست!

در زندان او

۲۷۸۶ با لعل تو گیرم که شکر می‌بایست / یا با جزعت، نرگس تر می‌بایست
با حسن تو، این طرّهٔ بند اندر بند / بس نیست، که این بند دگر می‌بایست!

۲۷۸۰. از مهستی است. مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۳).

۲۷۸۱. از مهستی است. مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۵۲). درکاشیهای تخت سلیمان نیز آمده، و در آنجا مصراع دوم: با مرکب باد هم عنانی کردی، مصراع سوم: در سوزن او عمر توکوتاه چراست.

ایضاً

۲۷۸۷ اندر بندی، که زو دلم پر خون است ای‌ماه‌چگونه‌ای و، حالت چون است؟
گردر بندی، غم مخور ای جان کامروز در بند تو، صد هزار خلق افزون است!

ایضاً

۲۷۸۸ ساقت، که به‌آرزو پرستند او را همچون دل من، چرا بخستند او را؟
دردی، که حوالتگه او بود دلم دردا، که به‌رشته بر تو بستند او را!

درپسر ترسا

۲۷۸۹ گرچه صنما، همدم عیسی است دمت روح‌القدسی، چگونه گویم صنمت؟
از من، که کشیده‌ام نگارا ستمت «مویی، مویی» که مویه مویم زغمت!

ایضاً

۲۷۹۰ از مهر صلیب موی رومی رویی ابخازنشین کسی و، گرجی گویی
از بس که بگفتمش که: «مویی، مویی» موییم زبان شد و، زبانم مویی!

ایضاً

۲۷۹۱ ترساپسرا، زحسنت از سر نشوم بر بحر غمت بگذرم و، تر نشوم!
من، شیر شریعت محمّد شده‌ام از بهر چو تو عیسویی، خر نشوم!

ایضاً

۲۷۹۲ ترسا پسری، که یک دمش غم ندهم مویی زسرش، به‌هر دو عالم ندهم
گفتمش: یکی بوسه بده، گفت: برو! من، بوسه به‌عیسی و به‌مریم ندهم!

در پسر جهود

۲۷۹۳ ای روی تو همچون کف پیغمبر تو پیغمبر من باد، به‌حق داور تو
ترسم، که تو دین موسوی نگذاری من دین محمد کنم، اندر سر تو!

در طفل

۲۷۹۴ نه، حلقهٔ زلفت شده زنجیر هنوز! نه، جعبهٔ جزعت شده پر تیر هنوز!
در خون دلم مشو، که خونخوار شوی ناشسته لب چو شکّر، از شیر هنوز!

۲۷۸۹. دیوان خاقانی ص ۷۰۸.
۲۷۹۰. دیوان خاقانی ص ۷۴۲.

ایضاً

۲۷۹۵ از قامت تو، سرو چمن می‌آید وز عارض تو، بوی سمن می‌آید
نارفته هنوز، بوی شیر از دهنت از چشم تو، بوی خون من می‌آید!

ایضاً

۲۷۹۶ فارغ نشد از نقش تو، نقّاش هنوز وآوازهٔ حسن تو، نشد فاش هنوز
لعل لب تو، نشد شکر پاش هنوز تو فتنهٔ عالمی شوی، باش هنوز!

ایضاً

۲۷۹۷ ای گلبن ناپسوده اوباش هنوز وی رنگ تو نامیخته نقّاش هنوز
بوی تو نگشت در جهان، فاش هنوز تا باد صبا برتو وزد، باش هنوز!

ایضاً

۲۷۹۸ دل، مرکب عاشقی همی راند باز در عشق، همی سلسله جنباند باز
راه‌از چپ وراست، بردلم سخت گرفت طفلی، که چپ از راست نمی‌داند باز!

ایضاً

۲۷۹۹ آن، کز غم او دلم به‌جان می‌آید مست است زباده، سرگران می‌آید
زان قدر نداندم، که مست است و هنوز بوی می و شیرش، از دهان می‌آید!

ایضاً

۲۸۰۰ در زیر کلاله، آن گل و لاله ببین بر هر مویی، دلیّ و صد ناله ببین!
سالی که بود دوازده مه، دیدی برخیز و مه دوازده ساله ببین!

ایضاً

۲۸۰۱ گاهم، به‌کرشمه جان و دل سوخته‌ای گاهم، به‌زبان چو آتش افروخته‌ای
از شیر ، هنوز لعل تو شیرین است این شیوه گریها، ز که آموخته‌ای!

ایضاً

۲۸۰۲ آن بت، که هوای ما مجازی دارد رخساره، چو دیبای طرازی دارد
گر قیمت ما نداند او، معذور است طفل است هنوز و، رای بازی دارد!

۲۷۹۷. دیوان سنایی ص ۵۹۱.

۲۸۰۰. در آتشکدهٔ آذر به‌نام ظهیرالدین عبدالله شفروه آمده است.

نمط چهلم
در دعای معشوق

صدر خجندی

۲۸۰۳ ای چشم جهان، چشم جهانت مرسادا! دردی، به‌دو چشم ناتوانت مرسادا!
خون دل یاقوت، مگیراد لبت! دود دل لاله، در رخانت مرسادا!

کمال خجندی

۲۸۰۴ تا باد، دلم خسته و غمگین تو بادا! در بند رضای دل سنگین تو بادا!
در آتش غم سوختن، آیین من است با سوختگان ساختن، آیین تو بادا!

لغیره

۲۸۰۵ نه، عالم حسن را بقایی باشد! نه، عهد زمانه را وفایی باشد!
چشم بد روزگار، در تو مرساد دانی که به‌دست ما، دعایی باشد!

لغیره

۲۸۰۶ هرگز دل من، بی‌غم تو شاد مباد وزبندگی عشق تو، آزاد مباد
از داد نگویم، که بنشناسی خود جز بر منت ای نگار، بیداد مباد!

مهستی

۲۸۰۷ کس، عاشق آن لب چو شهد تو مباد جز فرقد و مه، مرقد و مهد تو مباد
....

صدر

۲۸۰۸ اصل همه شادی، از دل شاد تو بادا! درد دل من، همیشه بر یاد تو بادا!
بیداد همی کنی و، دادم ندهی داد همه کس، فدای بیداد تو بادا!

حسین هزار مرد

۲۸۰۹ پیوسته، می‌مراد در جام تو باد هرلب که‌خوش‌است، هم‌لب کام تو باد
از لطف تو، من به‌عجز خود معترفم هم لطف تو، عذرخواه انعام تو بادا!

لغیره

۲۸۱۰ ای زلف، همیشه مه در آغوشت باد برخورداری از آن بناگوشت باد
زان چشمهٔ حیوان، که لبش می‌خوانند خون دل من همی خوری، نوشت باد!

آخر

۲۸۱۱ بی‌یاد تو، عیشها فراموشم باد درد تو، به‌جای تو در آغوشم باد!
در وصل تو باده خوردم و، نوشم بود در هجر تو خون دل خورم، نوشم باد!

عماد اشرف

۲۸۱۲ فرّخ رخ تو، دژم مبادا هرگز شادیِ دلت، به‌غم مبادا هرگز!
با آنکه چو موی گشتم، اندر غم تو مویی زسر تو، کم مبادا هرگز!

لغیره

۲۸۱۳ عیشم، به‌هوای روی زیبای تو باد دردم، زجفای چشم رعنای تو باد!
هوشم، زجفای شادی‌افزای تو باد گوشم، به‌سماع مجلس آرای تو باد!

لغیره

۲۸۱۴ چون آب، سر زلف تو چین بر چین باد بر آتش تو، زغالیه پرچین باد
باد، از سر [دو] زلف تو عنبر چین باد خاک قدمت، تاج بتان چین باد!

لغیره

۲۸۱۵ دستم، زسرزلف تو کوتاه مباد وین عیش دلم، به‌کام بدخواه مباد
هرچند، به‌کوی تو مرا راهی نیست در کوی غم تو، جز مرا راه مباد!

لاادری

۲۸۱۶ در دست منت همیشه، دامن بادا وانجا که تو را پای، مرا تن بادا
برگم نبود، که کس تو را دارد دوست ای دوست، همه جهانت دشمن بادا!

۲۸۱۶. دیوان سنایی ص ۵۶۵.

نمط چهل و یکم
در صفت ایسائات*

جمال حاجی گوید

۲۸۱۷ زلفین تو، با چشم تو هم پهلو به — همسایهٔ طرّار تو، هم جادو به!
رخسار تو را، نگه به‌آن گیسو به — داند همه کس که: پاسبان هندو به!

لغیره

۲۸۱۸ جانا، مه و خورشید به‌سیمای تو نیست — وز خلق کسی به‌حسن، همتای تو نیست
این طرفه، که بر روی زمین از زن و مرد — جز گیسویت، کسی به‌بالای تو نیست!

لغیره

۲۸۱۹ گیسوی تو، رنگ بدوی می‌دارد — منشور حسب، چون علوی می‌دارد
افتاد برو شکن، ولیکن هرگز — رو بر نکند، پشت قوی می‌دارد!

لغیره

۲۸۲۰ ای ماه، دل از نیاز پرداخته‌ای — وز حسن، بسی ذخیره‌ها ساخته‌ای
زان گیسوی مشکین مرصّع به‌گهر — سرمایهٔ نیک، واپس انداخته‌ای!

جمال حاجی

۲۸۲۱ آن را، که دو گیسوی تو در مشت بود — مهر همه نیکوان، فرامشت بود
شاید، که مرصّع به‌جواهر دارند — گیسوی تو را که آنچنان پشت بود

وله

۲۸۲۲ ای‌دوست، به‌نزد هر که صاحبنظر است — جای تو چو گیسوی تو، بر فرق سر است
گوشت‌که جواهر زکمر نخواست، مرنج — کاو نیز، چوگیسوی تو در بند زر است!

---

*. ایساء: تراشیدن و ستردن موی سر. از موضوع رباعیات این نمط حدس زده می‌شود که ایسائات توسعاً به‌معنی آرایش و مشاطه‌گری آمده است.

۲۸۱۸. در تمهیدات عین‌القضات (ص ۱۲۲) بی‌نام شاعر آمده.

لغیره

۲۸۲۳ بس نیش، که بر دلم زنوش تورسید / تا، دست من امروز به‌دوش تورسید
از درّ یتیم، علاقه‌ای گوش تو را [ست] / اشک چشمم، مگر به‌گوش تو رسید!

لغیره

۲۸۲۴ تلخی، که زلعل باده نوش تو رسد / شیرین، چو لب شکر فروش تو رسد
از درّ سخن، علاقه ها خواهم ساخت / باشد که، یکی از آن به‌گوش تورسد!

لقائله

۲۸۲۵ لعل آمد و، از سنگدلی رنگ آمیخت / تا رنگ لب تو برد و، درسنگ گریخت
سودای تو، آورد زسنگش بیرون / وز گردن وگوش تو، چو دزدان آویخت!

سیّد اشرف

۲۸۲۶ برگردن خویش، بسته‌ای عقد گهر / وز گوش، بیاویخته‌ای حلقهٔ زر
گویی غم عشق جلوه کرد، ای دلبر / اشک و رخ من، به‌گردن و گوش تو بر!

انوری

۲۸۲۷ درگوش تو، هر چه زر و مروارید است / آن از رخ و از دیدهٔ من دزدیده‌ست!
زلفین تو زان سایه برو پوشیده‌ست / کان، بررخ وچشم من همه‌کس دیده‌ست!

جمال نقّاش

۲۸۲۸ ای بستهٔ آن دو زلف چون دال تو من / وی گشته اسیر رخ و آن خال تو من
روزی بینی: خمیده و زرد و ضعیف / در پای تو افتاده چو خلخال تو، من!

نظامی

۲۸۲۹ چون دست نگار من به‌گل پیوندد / جامی است بلورین، که به‌مل پیوندد
پیرامن رخ، زده‌ست در مقنعه گل / یعنی: همه جزوها به‌کل پیوندد!

در سرمه کشیدن

۲۸۳۰ چشم و سر تو، همّت شاهی دارد / بی‌آنکه کنی سرمه، سیاهی دارد
زین بیش مکن سرمه، به‌جان و سر تو / کان چشم تو، سرمهٔ الهی دارد!

۲۸۲۶. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۸۲۷. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۵۹۰) ظاهراً از اینجا نقل شده ست.

۲۸۲۸. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

در آرایش کردن

۲۸۳۱ ای مه شده پیش رخ رخشان تو، پست   با هوش آید از لب خندان تو، مست!
ماهیّ و قصب در زنخ آورده و، من   مانند قصب، پیش زنخدان تو بست

ایضاً

۲۸۳۲ ار حلقه ززلف خویش، نگشایی به   ور رنگ و نگار چهره، نفزایی به
رخسار تو را، چو صنع ایزد آراست   آراسته را اگر نیارایی به!

لغیره

۲۸۳۳ گه شانه، زبان در خم گیسوت کشد   گه آینه، روی سخت در روت کشد
سرمه که بود؟ که آید اندر چشمت   یا وسمه، که او کمان ابروت کشد؟

لغیره

۲۸۳۴ آن زلف تو، بارگاه من بایستی   وان چشم تو، خوابگاه من بایستی!
دست تو، که خون عاشقان می‌ریزد   در گردن پر گناه من بایستی!

کمال اسماعیل

۲۸۳۵ با آنکه به‌کس دست به‌پیمان ندهی   زنجیر ز زرکنی و، بر دست نهی
بر بست بیکبارگی، ای سرو سهی   زر، دست‌تورا، چو بی‌زری دست رهی!

در رنگ به کار بردن

۲۸۳۶ شبگیر، به‌من باز دَه انگشت نمود   چون ده قلم سیم، همه خون‌آلود
آن ده قلم سیم، چو یک ساعت بود   ده ماهی سیم [شد]، همه مشک‌آلود!

ایضاً

۲۸۳۷ تا دلبر من زلف کژ خود پیراست   تیر قد من، چو کژ کمانی شد راست
تا ده قلم سیم، به‌عنّاب آراست   یکسر، قلم عافیت از ما برخاست!

در دست نگار کردن

۲۸۳۸ از بس که سر زلف سیه تابد یار   هر ده سرانگشت، سیه کرده چو قار
وز بس که زمن به‌دست پوشد رخسار   پذرفت دو دستش، از دو رخسار نگار

۲۸۳۳. به‌شمارهٔ ۱۵۰۷ به‌نام حمید گنجه‌ای آمده.
۲۸۳۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۹.

در روی شستن

۲۸۳۹ ای داده سر زلف توام، تاب به‌تاب چشمت برده، زچشم من خواب‌به‌خواب
آن‌نیست‌عجب، که‌خون‌به‌خون شویم من این طرفه، که تو بشسته‌ای آب به‌آب!

گلگون کردن

۲۸۴۰ هرگز به‌وفا رو نکنی، خوش باشد با ما تو، از اینگونه کنی خوش باشد!
گلگونه، زروی تو برد لاله و گل وانگاه تو گلگونه کنی، خوش باشد!

لغیره

۲۸۴۱ ای بی رخ زیبای تو، کارم فریاد بی روی نکوت، چند دارم فریاد؟
آمد گه آنکه همچو خلخال زرت در پای تو افتم و، برآرم فریاد

لغیره

۲۸۴۲ ای جان و دلم به‌جان و دلْ دربندت فریاد از آن پستهٔ شکّر بندت
گر دسترسم باشد و، دستم برسد در پای تو افتم، چو سر سر بندت!

باب دوازدهم
[در عشق]

نمط اوّل
در ابتدای عشق

معزّی

۲۸۴۳ ای دیده و دل هر دو، پسندیده تو را　　دارم زعزیزی، چو دل و دیده تو را
از دیدن دیده، گر شود دل عاشق　　دل عاشق گشت و، دیده نادیده تو را!

عیاضی

۲۸۴۴ بگریستم از تو، با تو ناخندیده　　عاشق شدم، از تو خبری نشنیده
گر خلد برین نه‌ای؟ چرا نادیده　　هم دل طلبد تو را [بتا]، هم دیده!

لغیره

۲۸۴۵ آسوده دلی بود، خوش و شاد مرا　　از غم، نفسی نیامدی یاد مرا
ناگاه، به‌بازار بلا بگذشتم　　تا، واقعه‌ای چنین بیفتاد مرا!

اثیرالدّین

۲۸۴۶ عشق تو، به‌پیدا و نهانم کشته‌ست　　سودای تو، بی‌نام و نشانم کشته‌ست
بر بیهده، نیستم چنین کشتهٔ تو　　چیزی زتو دیده‌ام، که آنم کشته‌ست!

۲۸۴۳. دیوان معزّی ندارد.

وله

۲۸۴۷ دیدم که دل خسته غمین خواهد بود | تن با غم هجر همنشین خواهد بود
حالت نه‌چنان است، که هرکس می‌گفت | ای وای من ار عشق چنین خواهد بود

لغیره

۲۸۴۸ عشق تو، زعالم هیولانی نیست | سودای تو، حدّ وصف انسانی نیست
ما را به‌تو، اتّصال روحانی هست | سهل است، گر اتّصال جسمانی نیست

لاادری

۲۸۴۹ عشق تو، نقاب خوابم از دیده گشاد | خوناب دل کبابم، از دیده گشاد
یاد تو چه آتش است، کاندر دل من | حالی که در آمد، آبم از دیده گشاد!

وله

۲۸۵۰ یک دم فتدت، که خوش‌گذاری بامن؟ | وان غم ـ که مبادت ـ بگساری با من؟
در سر دارم، که سر نثار تو کنم | داری سر آنکه سر درآری با من؟

لغیره

۲۸۵۱ گاهی که به‌عافیت، دلم در بر بود | دستم، زجنون خویشتن بر سر بود
این حادثهٔ عشق تو، ای جان و جهان | دیوانگی مرا، کجا در خور بود!

لغیره

۲۸۵۲ عمری است، که با عشق تو در ساخته‌ام | پنهان زتو، با تو عشقها باخته‌ام!
زان با تو نگفته‌ام، که هرگز خود را | شایستهٔ خدمت تو نشناخته‌ام!

لغیره

۲۸۵۳ گویند که: مایهٔ جنون باشد عشق | وز دایرهٔ عقل، برون باشد عشق
غافل بودم زعاشقی، تا اکنون | عشقت به‌من آموخت، که چون باشد عشق!

لغیره

۲۸۵۴ آن دل، که زدست دلبران بربودم | هرگز به‌کسی ندادم و، ننمودم
از من، به‌یکی نظر چنان بربودی | گویی که هزار سال بی‌دل بودم!

۲۸۴۷. به‌شمارهٔ ۷۸۲ هم به‌نام اثیر آمده.

لغیره

۲۸۵۵ ای سلسلهٔ زلف تو، یکسر جنبان / دیوانه شدم، سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنکه سر کنم در سر تو / گر هست سر منت، سر [ی] در جنبان!

خاقانی

۲۸۵۶ در کار تو، هر زمان گرفتارترم / غمهای تو را به‌جان خریدار ترم
هر روز، به‌چشم من نکو روی تری / هر چند که بیش بینمت، زار ترم!

انوری

۲۸۵۷ عشق تو، مرا زیر و زبر کرد آخر / از سر پایم، زپای سر کرد آخر
وان دل، که مرا گم شده بُد چندین وقت / هم، سر زگریبان تو بر کرد آخر!

لغیره

۲۸۵۸ آنم، که ز راحت به‌عنا افتادم / من باز بدین غم به‌کجا افتادم
از سر سبکی، چو ذرّه پیرامن مهر / می‌گشتم و، در دام بلا افتادم!

معزّی

۲۸۵۹ در هجر تو، با دو چشم پر خون باشم / در رنج، ز هرچه گویی افزون باشم
یک بار بدیدمت، بدین حال شدم / گر بار دگر ببینمت، چون باشم؟

لغیره

۲۸۶۰ دل در بر من، زدلبری می‌لرزد / جان در تن من، از خطری می‌لرزد
نشنیدستی که: از درختی، شاخی / چون می‌ببرند، دیگری می‌لرزد

باخرزی

۲۸۶۱ بر چهره چون خون جگر نیست تو را / دل در کف صد گونه خطر نیست تو را
در دم زان است، زین همه درد دلم / یک ذرّه، ز درد من خبر نیست تو را

لغیره

۲۸۶۲ یک دم به‌مراد، با تو گربنشینم / چون خال تو، بر تنگ شکر بنشینم
عمری است، که در پی تو برخاسته‌ام / تا، ساعتکی با تو مگر بنشینم!

۲۸۵۵. دیوان خاقانی ص ۷۲۹.

۲۸۵۶. دیوان خاقانی ندارد. ظاهراًکاتب نزهه نام خاقانی را که مربوط به‌رباعی قبل بوده یک سطر پایین‌تر نوشته. از انوری است. دیوان چاپ مدرس ص ۱۰۱۱.

۲۸۵۹. دیوان معزی ندارد.

لغیره

۲۸۶۳ آن ماه، که در برم بدی کاش هنوز نابوده شبی، بی‌رخ زیباش هنوز
جان‌خست و، دلم‌شکست‌و، تن‌رفت‌زدست این منزل اوّل است، خود باش هنوز!

لغیره

۲۸۶۴ چین سر زلف خَلُّخت می‌بینم در خواب، خیال فرّخت می‌بینم
هفت اندامم، چو بید لرزان گردد هرگاه، که پرتو رخت می‌بینم!

نمط دوم

در دیده

کمال الدّین اسماعیل

۲۸۶۵ زین پس، نکنم شکایتی زین دل ریش کز دیده فتاد حالت من، کم و بیش
این عشق، به‌تنگنای دل راه نبرد تا، دیده نداشت روشنایی در پیش!

وله

۲۸۶۶ عشق تو، زلطفها که با ما کرده‌ست چشمم، صدف لؤلؤ لالا کرده‌ست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من در دور غم تو، دل به‌دریا کرده‌ست!

وله

۲۸۶۷ ای دانه دُر نهاده، در خوشهٔ اشک در راه غمت، شد سپری توشهٔ اشک
وین دیده، که بار داشت از قطرهٔ آب بر بوی تو، بفکند جگرگوشهٔ اشک!

وله

۲۸۶۸ تا کرد به‌روی تو نظر، مردم چشم عیشی‌دارد، بس‌خوش و تر مردم چشم
هر شب زغمت، هزارمیخیِ مژه بر خود بدرد تا به‌سحر، مردم چشم

۲۸۶۵. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۲۳، ش ۶۳۳.
۲۸۶۶. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۴۱، ش ۷۲۶.
۲۸۶۷. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۳۲، ش ۶۸۰.
۲۸۶۸. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۲۳، ش ۱۳۳.

وله

۲۸٦۹ چشمم، که به‌گریه میغ از او می‌بارد | صد حسرت و صد دریغ، از او می‌بارد
بِل، تا همه خون شود، که او داد مرا | مهری، که هزار تیغ از او می‌بارد!

وله

۲۸۷۰ دوش، این دل مستمندم از هر بابی | از زلف، همی فکند در جان تابی
خواب آمد و، خواست کآب رویم ببرد | هم دیده! که بر روی من آورد آبی!

مجیر

۲۸۷۱ چندانکه به‌کار خود فرو می‌بینم | بی‌دیدگی خویش، نکو می‌بینم
با زحمت چشم من چه خواهد کردن؟ | اکنون که همه جهان بدو می‌بینم!

عبدالرزاق

۲۸۷۲ زین چشم، که ابر آفرین خواند بر او | کشتی مگر از آب توان راند بر او
چندان کردم به‌چشم مست تو نگاه | کز مردمک دیده، نشان ماند بر او

لغیره

۲۸۷۳ ای دل، بشکن که نادرستیم زتو | کم یافته‌ایم، آنچه جستیم زتو
ای دیده، تو نیز رو، که اندر ره عشق | چون خون گشتی، دست بشستیم زتو!

لغیره

۲۸۷۴ از دردِ فراقت، ای به‌لب شکّر ناب | نه روز مرا قرار، نه در شب خواب
چشم و دل من زهجرت، ای درّ خوشاب | صحرای پرآتش است و، دریای پرآب!

عبدالعزیز گنجه‌ای

۲۸۷۵ تا چند شوی زفرقت یار، ای چشم | همچون لب لعل او، گهر بار ای چشم؟
او، سوی تو از مهر نخواهد نگریست | ساکن شو و، آب خود نگهدار ای چشم!

۲۸٦۹. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۲۸۷۰. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۲۸۷۱. دیوان مجیر ص ۴۰۹ مصراع سوم: با زحمت چشم خود چه خواهم کردن.

۲۸۷۲. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۲۸۷۴. دیوان ابوالفرج رونی، چاپ ارمغان، ص ۱۳۷.

لغیره

۲۸۷۶ هر شب ببرد هجر تو، خواب از چشمم مأوای دلم، شود خراب از چشمم
آتشکده را بکشت و دهقانان را (؟) آتش زدلم براند و، آب از چشمم!

جمال الملک

۲۸۷۷ ای دیده، شدی باز بدان مه تشنه کاو دل به‌زنخ بکشت در چه تشنه
در کار تو عاجزم، که نادر افتد در آب کسی غرقه و، آنگه تشنه!

لغیره

۲۸۷۸ دل در هوست باز، به‌زاری افتاد وز جان عزیز، نک به‌خواری افتاد
وان چشم، که حاجبانش پیوسته بدند دور از رویت، به‌آبداری افتاد!

ظهیرالدین مراغه‌ای

۲۸۷۹ در دیده، زآرزوت گر خون آرم تو [...] زدست تو چون آرم
هم خون بارم زدیده، تا بوک مگر با خون دلت، زدیده بیرون آرم!

لغیره

۲۸۸۰ گر دل زتو بگسلد، به‌دارش بزنم صد جعبه تیر بی‌شمارش بزنم
ور دیدهٔ من، به‌جز تو در کس نگرد آتش، به‌همه اصل و تبارش بزنم!

لغیره

۲۸۸۱ دل را، که همه کار و کیاییش تویی نیک و بد و فسق و پارساییش تویی
گر دیدهٔ من، به‌جز تو در کس نگرد از خود گله کن، که روشناییش تویی!

وله

۲۸۸۲ ای دل، زتو بخت من زبون می‌آید کز دست توام صبر برون می‌آید
وی دیده، ازین رنگ که می‌آمیزی بی هیچ شکیت، بوی خون می‌آید!

لغیره

۲۸۸۳ تا پرتو روی یارم، اندر چشم است مانند سپهر، پر زاختر چشم است
بر یاد وی آراسته‌ام بزم، ولیک ساقی‌غم و، می‌سرشک و، ساغرچشم‌است!

لغیره

۲۸۸۴ گرچه دلم از حسن تو تابی دارد جان، هر نفسی از تو عذابی دارد
جز دیدهٔ خویشتن، نبینم کس را از هر که به‌نزدیک تو آبی دارد!

لغیره

۲۸۸۵ رنگ شفق، از سرشک عنّابی ماست / صبح صادق، گواه بیخوابی ماست
در عشق تو، من زدیده می‌بارم خون / وین نیز، برت دلیل بی‌آبی ماست!

آخر

۲۸۸۶ دیده زتو، اشکم به‌سبو می‌ریزد / در عشق کهن، سرشک نو می‌ریزد
چشمم به‌رخت، زخاک ره تشنه‌تر است / با اینهمه آبها، که او می‌ریزد!

فرید

۲۸۸۷ از دیدهٔ من، چو اشک گلگون بچکد / هر لحظه، هزار قطره افزون بچکد
بر آتش هجر تو، کباب است دلم / چون‌گرم شود کباب، ازاوخون بچکد!

معین

۲۸۸۸ دل، روز و شب اندر تگ و پویم دارد / شوریدهٔ زلف تو، چو مویم دارد
هم، دیده که اشک لعلش از گرمروی / در عشق رخ تو، سرخ رویم دارد!

زاهد

۲۸۸۹ ای از همه نیکوان پسندیدهٔ من / خود نیک و بد تو هست، بگزیدهٔ من
نامردمیی نکرد دل با تو، چرا؟ / در خون دلی، چو مردم دیدهٔ من!

لغیره

۲۸۹۰ ای عکس جمالت، فلک دیدهٔ من / وی دیدن رویت، نمک دیدهٔ من
دریاب، که پر می‌شود از خون جگر / آب از دهن مردمک دیدهٔ من

لغیره

۲۸۹۱ تا سوی رخت کرد نظر، دیدهٔ من / پر کرد غم، از خون جگر دیدهٔ من
گفتی که: «شوم چو تیر در دوستیت» / چون تیر شدی، ولیک در دیدهٔ من!

لغیره

۲۸۹۲ روزی نظر از بتان بگردان، ای چشم / جز فتنه مدار چشم از ایشان، ای‌چشم
تا بار دگر، این دل محنت زده را / در حادثه‌ای نیفکنی هان، ای چشم

۲۸۸۵. در لباب‌الالباب ص ۱۵۳ به‌نام نظام‌الدین محمدبن عمر آمده.

لغیره

۲۸۹۳ دی دیدهٔ [من] زغایت خونریزی بر چرخ فراشت، رایت خونریزی
گفتم: بنشین، ادب نگه‌دار ومکن با غمزهٔ او، حکایت خونریزی!

لغیره

۲۸۹۴ شد دیده به‌عشق رهنمون دل من تا کرد پر از غصّه درون دل من
زنهار، اگر نماند این دل روزی از دیده طلب کنید، خون دل من!

لغیره

۲۸۹۵ چون آفت دل، زدیده بر می‌خیزد می‌شاید اگر دیده زدل بگریزد
خون دل من، زدیده می‌باید خواست زیرا که همیشه خون دل می‌ریزد

لغیره

۲۸۹۶ دیده، زفراق تو زیان می‌بیند بر چهره زخون دل نشان می‌بیند
با این همه، من زدیده ناخشنودم تا، بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند!

لغیره

۲۸۹۷ خاک قدمت، که هست رشک عنبر آورد به‌من، باد صبا وقت سحر
رخ پیش بداشتم که: بنشین، چشمم فریاد برآورد که: بر سر بهتر!

نجیب گنجه‌ای

۲۸۹۸ هر چند که دل را غم عشق آیین است چشم است، که آفت دل مسکین است
من معترفم که: شاهد دل معنی است لیکن چه کنم؟که چشم صورت‌بین است!

وله

۲۸۹۹ ای دل، هوست به‌گفت وگو ننشیند وین لابه گری، در دل او ننشیند
ای دیده، مریز آب کاین آتش عشق هرگز به‌چنین آب، فرو ننشیند!

لغیره

۲۹۰۰ ابر آمد و، عارض چمن می‌شوید تخت گل و، کرسی سمن می‌شوید
وین دیده، برای آنکه در من نگری روزی صد بار، روی من می‌شوید!

۲۸۹۶. دیوان سنایی ص ۵۸٦ در مختارات (ص ۱۲) بی‌نام گوینده.

لغیره

۲۹۰۱ دل، دوش هزار کارسازی می‌کرد — با وعدهٔ دوست، عشقبازی می‌کرد
تا، در کف پای تو تواند مالید — رخ را همه شب، دیده نمازی می‌کرد!

لغیره

۲۹۰۲ با دیده دلم گفت: جوابت دارم — تدبیر خطاهای صوابت دارم
در آتش غم فکندی، ای دیده مرا — گر عمر وفا کند، در آبت دارم!

لغیره

۲۹۰۳ جان در تن من، غمت به‌پرواز آورد — صد راه، دلم را به‌دم گاز آورد
با آنکه بریخت خونم این دیده، به‌قهر — هم، دیده که آبی به‌رخم باز آورد!

لغیره

۲۹۰۴ ایّام، چو دور از تو مرا تنها داشت — این دیده، نیابت غمت بر ما داشت
در هجر تو، هیچ کس نکردم یاری — هم دیده، که آب روی من برپا داشت!

لغیره

۲۹۰۵ با دل به‌خصومتم، که تا جان دارد — جز جان مرا به‌دست غم نسپارد
وز دیده هزار شکر دارم، کآخر — هر دم، آبی به‌روی من می‌آرد!

لغیره

۲۹۰۶ اشکم، که زدیده سرنگون می‌آید — دانی که چرا به‌رنگ خون می‌آید؟
بشکست دلی، که پر می‌مهر [تو] بود — وان می، ز دو دیده‌ام برون می‌آید!

لغیره

۲۹۰۷ وقت سحرش، چو عزم رفتن بگرفت — دل را، غم جانِ رفته از تن، بگرفت
اشکم بدوید، تا بگیرد راهش — در وی نرسید و، دامن من بگرفت!

اشهری

۲۹۰۸ چشم من و، چشم آن بت تنگ دهان — در بیع وشری شدند و، درسود و زیان!
کردند تجارتی، زما هر دو نهان — آن آب بدین سپرد و، این خواب به‌آن

۲۹۰۱. در عرفات العاشقین به‌نام عسجدی مروزی.

۲۹۰۸. دیوان معزی ص ۸۱٦.

لغیره

۲۹۰۹ هر روز، هزار بار می‌ساز کنم / تا از رخ زیبای تو، خو باز کنم
خونریز بود، میان چشم و دل من / هرگه، که من این حدیث آغاز کنم!

آخر

۲۹۱۰ ای عشق تو در درون و بیرون دلم / بگرفته غم تو، ربع مسکون دلم
امروز، دلم حدیث هجران تو کرد / در حال، بریخت دیده‌ام خون دلم!

عزیز علی

۲۹۱۱ ای روی تو بسته نقش چین در چشمم / وز چشم تو، سیل آتشین در چشمم
ار نیست یقینت، که تو در چشم منی / اینک! من و تو، بیا ببین در چشمم!

[جمال] عبدالرّزاق

۲۹۱۲ ای دیده، غم دلم یکی صد کردی / کردی تو نگه برویش و، بد کردی!
واکنون، به‌سرشک می کنی رازم فاش / غمّار چرایی؟ چو گنه خود کردی!

سجاسی

۲۹۱۳ با آنکه رخت کرد، تباهی بر دل / بگماشت، غم نامتناهی بر دل
این‌دیده، که‌ازسرشک درخون غرق است / او نیز، به‌خون داد گواهی بر دل!

وله

۲۹۱۴ کو شب، که مرا زدیده دامن‌تر نیست؟ / وز اشک من، آشیانهٔ من تر نیست؟
گرعادت دشمن همه خون‌ریختن است / ای‌دیده، مراکس ازتو دشمن تر نیست!

سیّد اشرف

۲۹۱۵ پشتم چو دلم زمانه بشکست، رواست / شوری دارم عاشقم و مست، رواست
زد مردم دیده، دست در دامن دوست / غرقه به‌همه چیز زند دست، رواست!

وله

۲۹۱۶ پیوسته، حدیث عشق می‌گوید دل / رخساره، به‌خون دیده می‌شوید دل
رحم آر، کز آسمان نمی‌بارد جان! / بخشای، که از زمین نمی‌روید دل!

۲۹۰۹. به‌شمارهٔ ۸۲۵ بی‌نام شاعر آمده.
۲۹۱۲. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.
۲۹۱۵. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۱۶. دیوان سیدحسن ندارد.

وله

۲۹۱۷ چون دید، فسرده بر رخم ده تو اشک کرد از رخ من، به‌آستین یک‌سو اشک
شمعم، که مرا به‌ریشخند آن دلبر سر می‌بُرد و، می‌سترد از رو اشک!

وله

۲۹۱۸[۲] اشکی، که زدیده پیشرو ساختمش در گرمروی، چو نیک بشناختمش
او بود، که آبی به‌رخم باز آورد با اینهمه، کز دیده بینداختمش!

لغیره

۲۹۱۹ دلدار، مرا حال تبه می‌دارد گوشم به‌در و، چشم به‌ره می‌دارد
تا لاجرم، این مردمک دیدهٔ من از دست غمش، جامه سیه می‌دارد

لغیره

۲۹۲۰ برد آب رخم یار و، هنر پندارد چشمم شب و روز، اشک از آن می‌بارد
از مردمک دیده، فزود آب رخم هم دیدهٔ من، که آب رویی دارد!

لغیره

۲۹۲۱ چشمم، که رخ فلان بدو می‌بینم سرمایهٔ بحر و کان بدو می‌بینم
شاید اگرش به‌خون دل می‌دارم زیرا که همه جهان، بدو می‌بینم

لغیره

۲۹۲۲ بار غمت ای جان، به‌دل ریش کشم چندانکه جفا بیش کنی، بیش کشم
ور فرمایی، دیدهٔ دریادل را بر دامن اشک بندم و، پیش کشم!

لغیره

۲۹۲۳ دوشم، غمت آیت بلا می‌آموخت وز چشم من، ابر گریه‌ها می‌آموخت
در آب دو دیده، مردم چشم مرا بیگانگی تو، آشنا می‌آموخت!

لغیره

۲۹۲۴ تیری، که زغمزهٔ تو پرتابی شد در خون دل سوخته، عنّابی شد
رحمی بکن ای نگار، کز آتش دل این مردم دیده، مردم آبی شد!

۲۹۱۷. به‌شمارهٔ ۱۷۸ به‌نام کمال اسماعیل آمده، و در دیوان کمال ص ۸۴۲ نیز هست.

۲۹۱۸. دیوان حسن ندارد.

۲۹۲۲. بیت اول مشابه بیتی است در نامه‌های عین‌القضات (ج ۲ ص ۲۴۴).

جمال غزنوی

۲۹۲۵ از دیده، کنون همدمیی می‌بینم وز گریهٔ او، خرّمیی می‌بینم
هر لحظه، برآتش دلم ریزد آب هم دیده، کز او مردمیی می‌بینم!

جمال خلیل

۲۹۲۶ ای دل، به‌غمش مشو که تابت برود از عشق دو زلفش، خور وخوابت برود
ای دیده، نگفتمت: نظر در رخ او گستاخ مکن، وگرنه آبت برود؟

وله

۲۹۲۷ دل، در سر زلف تو بپیوست مرا جان، کرد به‌طرّهٔ [تو] پابست مرا
صد در زبلا گشاد دیده، بر من هم دیده، کزو گشایشی هست مرا!

نمط سوم

در نهان داشتن عشق

لاادری

۲۹۲۸ سرّ سخن دوست، نمی‌یارم گفت دُرّی است گرانمایه، نمی‌یارم سفت
ترسم، که به‌خواب در بگویم به‌کسی شبهاست، کزین بیم نمی‌یارم خفت!

لغیره

۲۹۲۹ شبها، زتف جگر نمی‌یارم خفت وز نوک مژه، گهر نمی‌یارم سفت
این از همه طرفه‌تر، که از عشق کسی می‌میرم و، با کسی نمی‌یارم گفت!

لغیره

۲۹۳۰ من، مِهر تو در میان جان ننهادم تا، مُهر تو بر سر زبان ننهادم
تا دل، زهمه جهان کرانه نگرفت با او، سخن تو در میان ننهادم!

۲۹۳۰. به‌نام باباافضل درمصنفات (ج ۲ ص ۷۴۳) از جنگ کهن ۹۰۰ مجلس نقل شده، دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۶۴۲.

لغیره

۲۹۳۱ دیدار تو، از نعمت دوجْهان خوشتر — وز عمر، وصال تو فراوان خوشتر
من‌عشق تو، ای عشق تواز جان خوشتر — پنهان دارم، که عشق پنهان خوشتر!

لغیره

۲۹۳۲ دل گشت مهوّسی، نمی‌یارم گفت — یعنی که: به‌هر خسی نمی‌یارم گفت
او زنده بماناد، که من در غم او — می‌میرم و، با کسی نمی‌یارم گفت!

لغیره

۲۹۳۳ از دیده، اگر نه خون روان داشتمی — رازت، زدل خسته نهان داشتمی
ور زانکه نبودی، دم سرد و رخ زرد — رازت نه زدل، نهان زجان داشتمی!

لغیره

۲۹۳۴ گرچه زغمت، با غم و تیمارم جفت — اندوه تو، صبر از دل بیمارم رُفت
راز دلم، از زبان چنان پنهان است — کز دل به‌زبان، هیچ نمی‌یارم گفت!

لغیره

۲۹۳۵ ای کار غمت، زدل قرارم بردن — مپسند، جفای بیشمارم بردن
خالی نیم از نام تو یک دم، لیکن — نامت، برِ هر کسی نیارم بردن!

آخر

۲۹۳۶ با بوی غم تو، گر توان داشتمی — کی، چهره به‌رنگ ارغوان داشتمی؟
خون مژه، گرفاش نکردی رازم — درد تو، زخود نیز نهان داشتمی!

آخر

۲۹۳۷ از غایت صبر، با خرد می‌سازم — وز بوالعجبی با دل خود می‌سازم
تا، پردهٔ راز من دریده نشود — با هر بد و نیک و، نیک و بد می‌سازم!

جمال خلیل

۲۹۳۸ من درد تو را، دوای جان خواهم داشت — چون‌جانش، نهان‌ازاین‌وآن‌خواهم‌داشت
راز تو نه [تنها] ز دل، ای راحت جان — تا جان دارم، زجان نهان خواهم داشت!

وله

۲۹۳۹ فرّخ تن آنکه در غمت مُرد، نگفت — و اسرار تو، با بزرگ و با خرد نگفت
سر در کفن خاک بپیچید و، برفت — راز غم تو بدان جهان برد، نگفت!

نمط چهارم

در رسوا شدن

شیخ اوحد کرمانی

۲۹۴۰ اندر طلب وصل تو، ای بینایی / تا کی باشم، شیفته و سودایی؟
گفتی: نرسی به‌وصل بی‌رسوایی / رسوا گشتم، دگر چه می‌فرمایی!

صدرالشّریعه

۲۹۴۱ تا باز دلم دشمن جان و تن شد / از دوست بگشت و عالمی دشمن شد
وز دیدهٔ من، که تیره می‌دارد آب / برعالمیان، سرّ دلم روشن شد!

لغیره

۲۹۴۲ درعشق تو، دل برفت‌وجان برخطر است / زیرا که دو دیده، بر سرم نوحه‌گر است
من، عشق تو را چگونه دارم پنهان؟ / کز دیده به‌دل، هزار صاحبنظر است!

لغیره

۲۹۴۳ ای عشق تو، خان و مان برانداز دلم / هجر تو، زصبر خانه پرداز دلم
از راز دلم، خبر که دارد هرگز / تا اشک بود نهان بر این راز دلم؟

لغیره

۲۹۴۴ در عشق تو دل برفت، جان را چه‌کنم؟ / وین شخص ضعیف ناتوان را چه‌کنم؟
گیرم، که من آن حدیث پیدا نکنم / خونابهٔ ناب دیدگان را چه کنم؟

لغیره

۲۹۴۵ مسکین دل من، وصال جان می‌جوید / رخسارهٔ من، به‌زعفران می‌شوید
حالی، که به‌صد حیله نگفتم با کس / خود آب دو دیده، رایگان می‌گوید!

لقائله

۲۹۴۶ بیداد نگر، که اشک ما با ما کرد / ما را بر دشمنان خود، رسوا کرد
در دیده، به‌خون جگرش پروردم / بیرون شد و، راز دل من پیدا کرد!

۲۹۴۰. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

لقائله

۲۹۴۷ اندر طلب وصل بت سیم اندام
ما را به‌جهان، نه‌ننگ مانده‌ست و، نه‌نام
وز بهر لبش، همچو زبان افتادیم آخر
در هر دهن و، هم نرسیدیم به‌کام!

۲۹۴۸ آن را که غمی بود، که بتواند گفت
غم از دل خود به‌گفت: بتواند رُفت
این طرفه گلی نگر، که ما را بشکفت آخر
نه رنگ توان نمود و، نه بوی نهفت!

۲۹۴۹ ای یوسف مصر حسن هر انجمنی
فریاد و فغان زتوست، در هر وطنی
بی‌آنکه برآید زلبت، کام دلم آخر
هستم چو زبان، فتاده در هر دهنی!

۲۹۵۰ عمری است، که آن پریوش حور نژاد
ناورد به‌هیچ نیک و بد از ما یاد
این طرفه، که تا زبان زما باز گرفت آخر
ما را، چو زبان در دهن خلق نهاد!

۲۹۵۱ ای دوست، مده به‌دست غوغا ما را
دستی برنه، میفکن از پا ما را!
چون سوختهٔ عشق تو گشتیم، مکن آخر
یکباره، میان خلق رسوا ما را!

۲۹۵۲ تا بر در تو چو آستان افتادم
چون آب، زچشم دوستان افتادم
از بس که زبان من به‌یاد لب توست آخر
در هر دهنی، همچو زبان افتادم!

۲۹۵۳ تا من زمیانه بر کران افتادم
دور از تو، به‌محنتی گران افتادم
چندان صفت لب و دهانت گفتم آخر
کاندر دهن جهانیان افتادم!

۲۹۵۴ یک شهر، گشادند زبان بر من و تو
بستند دروغ، این و آن بر من و تو
ای مردمک دیده، چه تدبیر آخر؟
تا ظن نبرند مردمان بر من و تو!

۲۹۴۸. این رباعی معروف در گنجینهٔ گنجوی (ص ۲۲۶) به‌نام نظامی، و در کلیات شمس (ص ۷۱ ش ۴۲۰) و نیز در معارف بهاء ولد (ج ۱ ص ۱۰) و در نامه‌های عین‌القضات (ج ۲ ص ۳۲۳) و در لمعة السراج (ص ۲۱۶) و تفسیر سورهٔ یوسف (چاپ آقای روشن ص ۱۳۵) و در روح الارواح: ص ۵۹۹ و بیت دوم آن در سندبادنامه (ص ۵۳) آمده است.

آخر

۲۹۵۵ دل، در غم تو هزار جانبازی کرد — خون‌گشت و، خموش‌بود و، دمسازی‌کرد
کوشید بسی، به‌جان نهان داشت غمت — بوی جگر سوخته غمّازی کرد!

آخر

۲۹۵۶ جانم به‌لب آمده‌ست. این راه از او — از بس که کنم به‌پرده در، آه از او
آمد گه آنکه آشکارا، شب و روز — فریاد کنان، زنم علی الله از او!

نمط پنجم

در بدنامی

سیّد اشرف

۲۹۵۷ یک چند، نهان نزد دلارام شدیم — آخر به‌عیان، جفت می و جام شدیم
ترس من و یار من، زبدنامی بود — اکنون زچه ترسیم؟ که بدنام شدیم!

لغیره

۲۹۵۸ آوازهٔ خویش، سخت بد می‌شنوم — این حال، نه از یکی، زصد می‌شنوم
رسوای‌جهان‌چنان‌شدم، کزچپ وراست — هر جا که رسم، حدیث خود می‌شنوم!

لغیره

۲۹۵۹ ای از تو مرا ذخیره ناکامی بس — پایان غم تو، بی‌سرانجامی بس
گفتی که: «زعشق من چه داری حاصل؟» — آوازه و، گفت وگو و، بدنامی بس!

لغیره

۲۹۶۰ در عشق تو، گرچه هست ناکامیها — باشد همه پختگی پسِ خامیها
بدنام شدم زبهر تو، می‌ارزد — عشق تو به‌صدهزار بدنامیها!

لغیره

۲۹۶۱ تا دیدهٔ عقل خویش، بر دوخته‌ایم — ما، خرمن خود به‌دست خود سوخته‌ایم
افسوس، که در مدّت این عمر عزیز — نامی، به‌هزار ننگ اندوخته‌ایم!

۲۹۵۷. دیوان سیدحسن ص ۳۴۸.

لغیره

۲۹۶۲ در عشق تو، شد آنهمه دانایی من سرگشتهٔ غم شد، دل سودایی من
تا، روی زمین گرفت زیبایی تو بر چرخ شد، آوازهٔ رسوایی من!

آخر

۲۹۶۳ دل می‌نشکیبد از تو، مشکل این است جان بر سر دل نهم، اگر دل این است
گفتی که: «زعشق من چه داری حاصل؟» بدنامی و عمر رفته، حاصل این است!

آخر

۲۹۶۴ گفتم که: مرا زوصل رنگی باید گفتا که: تو را در آن درنگی باید
گفتم که: مگو، که نام و ننگم بشود گفتا که: نخست، نام و ننگی باید!

آخر

۲۹۶۵ دل، از توی تندخو چه دارد حاصل؟ جز غصّه زچند رو، چه دارد حاصل؟
از مملکت حسن توو، خدمت خود جز بدنامی، بگو چه دارد حاصل؟

نمط ششم
در سفر و باز آمدن

مهستی

۲۹۶۶ چندانکه بخواهی، غم و رنجوری هست در دوستیت، آفت مهجوری هست
هنگام وداع است، چه می‌فرمایی یک ساعته دیدار تو، دستوری هست؟

ولها

۲۹۶۷ هر ناله، که بر سر شتر می‌کردم در پای شتر، نثار دُر می‌کردم
هر چاه که کاروان تهی کرد زآب من، باز به‌آب دیده پر می‌کردم!

ولها

۲۹۶۸ امشب، شب‌هجران و وداع ودوری است فردا، دل را بدین سبب رنجوری است
ای دل توهمی سوز، تو را فرمان است وی‌دیده‌توخون‌گری، تورا دستوری‌است!

۲۹۶۷. بشقاب مورّخ ۶۰۴ کاشیهای تخت سلیمان (قوچانی، ص ۶۶) در آنجا به‌جای «هر ناله»، «هر گریه».

ولها

۲۹۶۹ سودا زدهٔ جمال تو، باز آمد تشنه شدهٔ وصال تو، باز آمد
نو کن قفس و، دانهٔ لطف تو بپاش کان مرغ شکسته بال تو، باز آمد!

ولها

۲۹۷۰ تا آن تف آب چرخ افراشته‌اند غم در دل من، چو آتش انباشته‌اند
سرگشته چو باد، می‌دوم در عالم تا خاک من، از چه جای برداشته‌اند؟

آخر

۲۹۷۱ ببرید زیاران، فلک ناباکم و آواره بکرد، گردش افلاکم
تا خود، زکدام چشمه نوشم آبی؟ یا خود، به‌کدام خطّه باشد خاکم؟

آخر

۲۹۷۲ جز محنت وغم، نیست دراین ره با من خون می‌بارم زدیده، دامن دامن
کس چون من مستمند دلخسته مباد چشم ازپس و، راه پیش و، غم پیرامن!

آخر

۲۹۷۳ ای بخت، چرا شدی زما سرگردان؟ وی یار، چرایی زوفا سرگردان؟
وی‌چرخ، بگوکه تابه‌کی‌خواهی داشت مانندهٔ خویشتن، مرا سرگردان؟

آخر

۲۹۷۴ خورد آتش غم در این سفر، پاک مرا وز آب دو دیده، کرد غمناک مرا
چون باد، فتاده روز و شب در تگ و پوی تا خود، به‌کجا همی برد خاک مرا؟

کمال اسماعیل

۲۹۷۵ ماییم، فتاده روز و شب در تگ و تاز برخیره، نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورد، به‌جز رنج سفر نه هیچ پس افکند، به‌جز راه دراز!

لغیره

۲۹۷۶ آمد به‌وداعم، از سر ناز و نوید ناهید رخی، نوحه‌کنان تا ناهید
سیّاره همی راند زغم بر خورشید او اشک همی سترد و، من لوح امید!

لغیره

۲۹۷۷ در کوی تو، هیچ کار من ناشده راست ایّام به‌کین خواستن من برخاست
آخر به‌دلت گذر کند؟ چون بروم کان‌دلشده کی رفت‌وچگونه‌ست‌وکجاست؟

۲۹۷۷. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۵۰.

لغیره

۲۹۷۸ محبوب فراقم، چو حبیبم تو نه‌ای — بیمار گرانم، چو طبیبم تو نه‌ای!
یاد آور از این عاشق رنجور غریب — شکرانهٔ آنکه من غریبم، تو نه‌ای!

لغیره

۲۹۷۹ گفتم: بروم، همه رخش چین بگرفت — عنّابچه‌هاش کار پروین بگرفت
سیمین ذقنش، ستون سیمین بگرفت — در فندق او دو برگ نسرین بگرفت

لغیره

۲۹۸۰ در عشق تو چون چنگ رگ و پوست شدم — و اندر سر تو گرچه نه نیکوست شدم
عمر تو دراز باد در حسن، که من — گر نیک بُدم و گر بد، ای دوست، شدم!

لغیره

۲۹۸۱ هر مرحله‌ای، که رخت برداشته‌ام — از خون جگر، مرحله تر داشته‌ام
از تو، خبر وصل مبادم هرگز — گر بی‌تو، زخویشتن خبر داشته‌ام!

سیّد اشرف

۲۹۸۲ ای در زلفت کرده دل و دین منزل — وی در شکرت، ساخته پروین منزل
چون‌خواهم رفت، بی‌توچندین منزل؟ — کز دست شدم، هم به‌نخستین منزل!

وله

۲۹۸۳ زان لحظه، که نوش کرده‌ام جام وداع — ترسان‌ترسان، همی برم نام وداع
در هر منزل، همی بباید کردن — آن نوحه‌گری، که کرد هنگام وداع!

وله

۲۹۸۴ نه، یاد کند یار ز رنج سفرم — نه، نامه فرستد و نه پرسد خبرم
گر دارد از این، هزار باره بترم — هرگز، گلهٔ دوست به‌دشمن نبرم!

۲۹۸۱. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۵۷.

۲۹۸۲. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۸۳. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۸۴. دیوان سیدحسن ص ۳۴۰.

وله

۲۹۸۵ ای چرخ، از این غربت بی‌پایان چند؟ وز زیستن بی‌سر و [بی] سامان چند؟
آواره ز خان و مان و کام دل خویش از بهر خدای، ای مسلمانان چند؟

وله

۲۹۸۶ گر سایهٔ من، بود گران بر نظرت من رفتم و سایه رفت، دل ماند برت
هم زحمت من، زسایهٔ تو برخاست هم زحمت سایهٔ من، از خاک درت

وله

۲۹۸۷ هنگام وداع، آن بت زهره نظر گریان گریان، گرفت ما را در بر
در دیده و اشک او چو کردیم نگاه دیدیم: هزار زهره، بر روی قمر!

وله

۲۹۸۸ یادم، چو از آن عزم سفر می‌آید بر من، همه خوشدلی به‌سر می‌آید
گلگون سرشکم، که چوآبی‌است روان از گرمروی، به‌روی در می‌آید!

وله

۲۹۸۹ جانا، نظری بر تن بیمارم نه دستی، به‌کرم بر دل غمخوارم نه
یک لحظه بیا، که من بخواهم رفتن ره‌توشه‌ای از وصال، در بارم نه!

وله

۲۹۹۰ ای دل، زفراق یارِ رعنا بگری چون ابر بنال و، همچو دریا بگری
بر وصل دروغ امشبین، خنده مزن بر فرقت راستین فردا، بگری!

۲۹۸۵. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۸۶. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۸۷. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۸۸. دیوان سیدحسن ندارد. در دیوان طالب جاجرمی، دستنویس موزهٔ ملی ایران (قوچانی ص ۷۶) در لباب‌الالباب ص ۲۲۵ به‌نام شرف‌الدین شفروه آمده، و در دیوان شمس طبسی (ص ۱۳۰، ملحقات) نیز چاپ شده است.

۲۹۸۹. دیوان سیدحسن ندارد.

۲۹۹۰. دیوان سیدحسن ندارد.

وله

۲۹۹۱ چاکر، به‌درت خسته جگر باز آمد درمانده و ناخوانده، زدر باز آمد
این شوخ گریزپا، دگر باز آمد بیچاره به‌پا رفت و، به‌سر باز آمد!

وله

۲۹۹۲ عاشق، برت ای شمع چگل باز آمد مسکین چه کند زدست دل؟ باز آمد!
تشنیع زنان، غمین غمین شد زبرت تشویر خوران، خجل خجل باز آمد!

وله

۲۹۹۳ گر وقت مرا پای به‌گل باز آمد دیوانه بدم، عقل به‌دل باز آمد
آن بندهٔ بگریخته از درگه تو فریاد کنان، خجل خجل باز آمد!

وله

۲۹۹۴ رفتم به‌سفر، من از جفا کردن تو وز محنت عاشقی و، غم خوردن تو
در غربت اگر بمیرم، ای جان و جهان خون منِ مستمند، در گردن تو!

وله

۲۹۹۵ گر باز آیم، یاد تو ساغر گیرم خاک قدمت، چو تاج بر سر گیرم
گر رنجه کنی پای، به‌استقبالم گر دست رسد، پای تو در زر گیرم!

وله

۲۹۹۶ پالوده شدم، زخون دل پالودن فرسوده شدم، زدل به‌غم فرسودن
با تو به‌حضر، قرار و آرامم نیست بی‌تو به‌سفر، چگونه خواهم بودن؟

لاادری

۲۹۹۷ رفتیم زشهرت، ای به‌رخ چون مه نو کردیم دل خسته، به‌یک بوس گرو
ای راحت جان من، زیانی دارد؟ از روی نفاق، اگر بگویی که: مرو!

۲۹۹۱. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۲. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۳. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۴. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۵. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۶. دیوان سیدحسن ندارد.
۲۹۹۷. دیوان سیدحسن ندارد. مشابه آن در صفحه ۳۴۹ همان دیوان.

لقائله

۲۹۹۸ اینک رفتم من، ای بت بنده نواز تا چون باشم بی‌تو، در این راه دراز؟
زنهار بتا، تا برِ تو آیم باز عشرت‌مکن و، می‌مخورو، رودمسازا!

آخر

۲۹۹۹ تاکی کشم، این فتنه و زرق خوش عشق؟ جان و دل من، بماند در ترکش عشق
بر مرکب غربت افکنم، مفرش عشق جز آب غریبی، نکُشد آتش عشق!

آخر

۳۰۰۰ می نتوانم، فراقت اندیشیدن وین شربت چون زهر سفر نوشیدن
پیوسته، از آن پر آب دارم دیده تا بی‌رخ تو، جهان نباید دیدن!

نمط هفتم
در پیام دادن و کُرّابه

لاادری

۳۰۰۱ ای باد، اگرچه باد می‌پیمایم چون بر گذری، به‌کوی شهر آرایم
بر گوی که: آن دلشده تا جان می‌داد می‌گفت که: خدمت دگر را شایم؟

اثیر

۳۰۰۲ ای نور دل و دیده و جانم، چونی؟ وی آرزوی هر دو جهانم، چونی؟
من بی‌لب لعل تو، چنانم که مپرس! تو بی‌رخ زرد من، ندانم چونی!

آخر

۳۰۰۳ پیوسته، نیاز جان تو را می‌گویم حقّا که نه از روی ریا می‌گویم
ای جان من و، دل من و، دیدهٔ من چونی و چگونه‌ای؟ دعا می‌گویم!

آخر

۳۰۰۴ آن، کآن رخ همچو یاسمین می‌بوسد شک نیست، که روی حور عین می‌بوسد
این بنده، اگرچه از وصالت دور است می‌گوید خدمت و، زمین می‌بوسد!

۳۰۰۲. دیوان کبیر مولانا (ص ۱۴۷۳).

آخر

۳۰۰۵ بر یاد لبت، لعل نگین می‌بوسم
آنم چو به‌دست نیست، این می‌بوسم
دستم چو به‌دستبوس وصلت نرسد
می‌گویم خدمت و، زمین می‌بوسم!

آخر

۳۰۰۶ ای خیمهٔ خلوت زده بر گوشهٔ دل
دانی که نداده‌ای ز لب، توشهٔ دل
ای داس جفا نهاده بر خوشهٔ دل
با اینهمه چونی؟ ای جگرگوشهٔ دل!

آخر

۳۰۰۷ با شیوهٔ مردمی درآیی، آخر!
ما را، به‌از این روی نمایی آخر!
از تنگدلی، سخن نمی‌یارم گفت
امروز سه روز است، کجایی آخر؟

آخر

۳۰۰۸ یک روز، به‌نزد ما نیایی آخر
یک لحظه، به‌پیش ما نپایی آخر!
ده روز بر آمد و، نگفتی چونی
ای شکّر بی‌نمک، کجایی آخر؟

آخر

۳۰۰۹ ای سرو گُزیده پیش قدّت پستی
گل، با رخ تو کرده چو بلبل مستی
اکنون، که زرنج و زحمت ما رستی
چون‌می‌باشی؟چه‌می‌کنی؟ خوش‌هستی؟

آخر

۳۰۱۰ ای گل، تنها میان بستان چونی؟
بی‌نالهٔ این هزار دستان، چونی؟
بی ما، که جهان برای ما خواسته‌ای
ای دیده چه می‌کنی و، ای‌جان چونی؟

آخر

۳۰۱۱ ای لعبت هر دو روشنایی چونی؟
وی همدم راه آشنایی، چونی؟
تا از برم ای دوست جدایی، چونی؟
ای جان و جهانِ من، کجایی، چونی؟

آخر

۳۰۱۲ ای مهر نما و کینه گستر چونی؟
ای روحنواز عشق‌پرور چونی؟
جانم زمیان جان، تو را می‌پرسد
چونی و چگونه‌ایّ و، دیگر چونی؟

۳۰۰۵. در مرصادالعباد (ص ۶۰) و در دیوان کبیر مولانا (ش ۱۲۱۰) آمده است.

آخر

۳۰۱۳ ای مطرب خوشنوای دلبر، چونی؟ وی گلرخ رعنای سمنبر، چونی؟
ای سوخته از روی چو ماهت خورشید از زحمت دوشینهٔ چاکر، چونی؟

آخر

۳۰۱۴ چون عقل، زفهرست جهان بیرونی چون روح ز مشروح صفت افزونی
بنده، زمیان جان تو را می‌پرسد چون بودی دی و دوش و، اکنون چونی؟

مرتضی

۳۰۱۵ ای باد سحر، که لطف یاور بادت همواره چنین پای تگاور بادت
رو نزد کسی، که رفت و زنهار بخورد گو: من رفتم، خدای داور بادت!

ایضاً

۳۰۱۶ ای باد، به‌کوی یارم ار برگذری با یار -چو از حال دلم باخبری-
گویی تو: چو بلبل و چو گل شیوهٔ او گه نوحه‌گری بود و، گهی شیوه‌گری!

ایضاً

۳۰۱۷ ای باد، زهر سو که گذار است تو را فرسنگ چه ده، چه صدهزار است تو را
از بهر خدا، به‌نزد یارم بگذر گو: دوست، هنوز دوستدار است تو را!

وله

۳۰۱۸ ای سرو، که بر رهگذر آن پسری چون بر تو گذر کند، مرآن رشک پری
گو: زآرزوی قد تو، پیش قدِ من بس لابه گری کرد، یکی رهگذری!

آخر

۳۰۱۹ ای آنکه زجان و دل فزون می‌باشی وز دایرهٔ وصل، برون می‌باشی
من مردم زاشیاق تو، لیکن تو چونی و چگونه‌ای وچون می‌باشی؟

آخر

۳۰۲۰ ای خسته دلم زتو فزونی، چونی؟ و آسایش بیرون و درونی، چونی؟
برمن بی‌تو، خواب و خورش گشت حرام بی‌من، تو چگونه‌ای و چونی، چونی؟

نمط هشتم

در غیرت

عنصری

۳۰۲۱ در عشق تو، کس پای ندارد جز من / در شوره کسی تخم نکارد، جز من
با دشمن و با دوست، بدت می‌گویم / تا هیچ کست، دوست ندارد جز من!

آخر

۳۰۲۲ رشک آیدم از شانه، که مویت بوسد / وز آینه، کو نشان رویت بوسد
هر روز کنم دیده ودل، آتش و آب / از باد سحر، که خاک کویت بوسد!

آخر

۳۰۲۳ هرگه، که همی سوی تو باشد نظرم / خواهم که تو را نبینم، ای‌چشم و سرم!
زیرا که در آن زمان که در تو نگرم / بر مردمک دیدهٔ خود، رشک برم!

آخر

۳۰۲۴ می رشک آید مرا زخاک کویش / بر باد حسد برم، که آرد بویش
در آینه منگراد، آن بینایی / تا دیدهٔ او نیز، نبیند رویش!

آخر

۳۰۲۵ چشمم، نظر ار بر دگری اندازد / یا با دگری، عشق جمالت بازد
در سینه، زغیرت آتشی افروزم / کز شعلهٔ آن، دیدهٔ من بگدازد!

آخر

۳۰۲۶ با ماه، به‌جنگم که بدو درنگری / با خاطر خود، بدم که بر وی گذری
از باد، به‌رشکم که به‌تو برگذرد / وز خاک، به‌دردم که مر او را سپری!

آخر

۳۰۲۷ بر دیده، دلم رشک برد از پی دوست / یعنی: نظرش چرا بر آن روی نکوست!
این طرفه که دیده نیز می رشک برد / بردل، که همه‌ساله چرا دوست در اوست!

۳۰۲۱. دیوان عنصری چاپ یحیی قریب (ص ۱۵۲).

آخر

۳۰۲۸ سرو سهی و ماه تمامت خوانم   یا مرغ درافتاده به‌دامت خوانم
زین هر سه، ندانم که کدامت خوانم؟   کز رشک نخواهم، که به‌نامت خوانم!

مهستی

۳۰۲۹ منگر به‌زمین، که خاک و آبت بیند   منگر به‌فلک، که آفتابت بیند
جانم بشود زغیرت، ای جان و جهان   گر زانکه شبی، کسی به‌خوابت بیند!

ولها

۳۰۳۰ از بس که کند زلف تو با روی تو راز   بیم است، که از رشک کنم کفر آغاز
من بندهٔ بادی شدم، ای شمع طراز   کاو زلف تو، از روی تو بردارد باز

جرجانی

۳۰۳۱ جز من کسی ار کند به‌وصل تو امید   بر دیدهٔ او سیه کنم، روز سپید
زیرا که ز رشک، بر نتابد دل من   خورشید رخا، که بر تو تابد خورشید!

آخر

۳۰۳۲ ای لطف مه و حسن پری دایه تو را   خورشید زتو داده به‌پیرایه تو را
روزی، که به‌نزدیک منت رای بود   از رشک، نخواهم که بود سایه تو را!

آخر

۳۰۳۳ هر کس که نگه کند به‌چشم مستش   از رشک، دعای بد کنم پیوستش
وان کس، که به‌انگشت رخت بنماید   گر دسترسم بود، ببرّم دستش!

آخر

۳۰۳۴ ای عشق تو از جهان پسندیدهٔ من   وی مهر تو، از زمانه بگزیدهٔ من
ازرشک تو، خواهم که خیالت به‌سحر   پوشیده رود، زمردم دیدهٔ من!

آخر

۳۰۳۵ شب، گشت چو روزم از رخ فرّخ تو   زهر غم تو، شکر شد از پاسخ تو
حال من بیچاره، بدان جای رسید   کز دیدهٔ خود، دریغم آید رخ تو!

۳۰۲۸. در نامه‌های عین‌القضات (ج ۲ ص ۶۰) و تمهیدات (ص ۱۷۵) بی‌نام گوینده آمده.

۳۰۳۵. در سخن و سخنوران (ص ۵۳۲) به‌نام عمادی شهریاری، و بیت دوم در کشف‌الاسرار (ج ۱۰ ص ۶۶۶) بی‌نام گوینده.

جمال حاجی

۳۰۳۶ روی [تو] که آفتاب گویم او را — در بیداری و خواب جویم او را
گر دیدهٔ من، به‌جز تو در کس نگرد — از رشک، به‌صد آب بشویم او را

لغیره

۳۰۳۷ اندر تن من، هیچ نمانده‌ست رگی — کآنجا، غم عشق تو نبرده‌ست تگی
از کوی تو، استخوانها برچینم — تا در ناید به‌بوی آن، هیچ سگی

آخر

۳۰۳۸ گیرم که صبا، زلف تو را می‌بوسد — گه گه، لبت آن زلف دو تا می‌بوسد
رشک آیدم از زمین، درآمد شدنت — تا او، کف پای تو چرا می‌بوسد؟

آخر

۳۰۳۹ با این همه لطف، کز جمالت بینم — وآسایش جان، کز خط و خالت بینم
در بیداری نگویم، از غایت رشک — در خواب، نخواهم که خیالت بینم

آخر

۳۰۴۰ باد آید و، بوی خوش تو فاش کند — تا با گل تر مِری و پرخاش کند
آتش زنهاد من برآمد، از رشک — تا او که بود؟ که بوی تو فاش کند!

لغیره

۳۰۴۱ گرچه سخنت، قدر گهر می‌دارد — وز شیرینی، طعم شکر می‌دارد
در آتش رشک، جان من سوخت از آنک — تا بر لب من، چرا گذر می‌دارد!

نمط نهم

در قناعت به‌دیدار، و نظر

جمال خجندی

۳۰۴۲ آنها، که به‌از هزار شادی غمشان — جان، برخی آن زلف خم اندر خمشان
نزدیکی ایشان، چو نمی‌یارم شد — راضی شده‌ام، زدور می‌بینمشان

لغیره

۳۰۴۳ دل در غم تو نشسته، تو بی‌غم از این / بپسندی اگر کنند با تو، هم از این؟
از دور به‌دیدار [تو] قانع شده‌ام / زین بیش طمع ندارم، آخر کم از این؟

لغیره

۳۰۴۴ جانا، همه طبع خویش برناز مدار / بر من درصد گونه بلا، باز مدار
من دانم قدر در رخ تو دیدن / زنهار، مرا از این قدر باز مدارا!

ایضاً

۳۰۴۵ دادم، به‌امید آنکه بتوانم داد / بر پای تو بوسه‌ای، جوانی بر باد!
ار زانکه جز اینم طمعی می‌باشد / هرگز به‌من، این نیز که گفتم مرساد!

ایضاً

۳۰۴۶ ای برده قرار دل شوریدهٔ من / غم داده بدین دل ستمدیدهٔ من
از دور به‌دیدار تو بودم خرسند / آن نیز حرام کرده بر دیدهٔ من!

سیّد اشرف

۳۰۴۷ ای کبک دری، چو باز پرواز مگیر / خوی بد روزگار ناساز مگیر
چون از تو به‌یک نظر، قناعت کردم / سردی مکن، آن نظر زمن باز مگیرا!

جمال خلیل

۳۰۴۸ با بندهٔ خود وفا نداری، شاید / میلی به‌من گدا نداری، شاید
راضی شده‌ام، به‌یک نظر از رخ تو / آن نیز به‌من روا نداری، شاید!

لغیره

۳۰۴۹ من، عشق تو از دل نگذارم هرگز / جز با تو، نباشد سر و کارم هرگز
در مدّت عشقت، زتو جز یک نظری / والله که نداشتم، ندارم هرگز!

آخر

۳۰۵۰ تا در سر زلف توست [پا] بند رهی / تا با تو، به‌مهر کرد پیوند رهی
گر داشت رهی، جز نظری ازتو طمع / پس گفت خدا را زن و فرزند رهی!

۳۰۴۷. دیوان سید حسن ندارد.

نمط دهم

در بیماری

شمس سُجاسی

۳۰۵۱ بیمارم از جگر، به‌صد دشخواری — چون چشم تو، کرده‌ام غذا خونخواری
گر لعل توام، به‌پرسشی بنوازد — چون چشم تو، خوشتر شوم از بیماری

یمین

۳۰۵۲ ای گشته فراموش تو را دلداری — زنهار، زبد عهدی و بد زنهاری
بیمار غم توام، چنانک از من هیچ — در چشم نیابدت به‌جز بیماری

قراجه

۳۰۵۳ می‌گفت که: رنج هوست می‌دانم — در کوی وفا دسترست می‌دانم
گفتم که: چه‌رنج است‌مرا؟ گفت: خموش — بیمار منی، بر مجبست می‌دانم

آخر

۳۰۵۴ رفتم به‌طبیب، گفتمش: یاری کن — درمان دلم، از سر هشیاری کن
خون دل و آب دیده، شربت فرمود — گفتم که: غذا؟ گفت: جگرخواری کن!

آخر

۳۰۵۵ آخر زمن -ار یاد منت هست- بپرس — هشیار دلی، زین دل سرمست بپرس
بیمار غم توام، تو خود می‌دانی — بیماران را -چنانکه رسم است- بپرس!

لغیره

۳۰۵۶ آن سرو قدت را زچمن باز مگیر — در باغ به‌حیله جمله تن باز مگیر
من بیدل و بیمار و، تو دلدار و طبیب — روزی دو سه، پا از سر من باز مگیر!

آخر

۳۰۵۷ دوشینه شب، ار چه جانم از درد بکاست — چون تو به‌عیادتم شدی رنجه، رواست
بر بوی عیادت تو امشب، همه شب — زایزد به‌دعا، درد همی خواهم خواست!

۳۰۵۴. مختارات، ص ۱۷.

آخر

۳۰۵۸ یکباره، فراموش مکن یاران را غمخوارگیی نمای، غمخواران را
آنها، که طبیب درد دلها باشند درمان به‌از این کنند، بیماران را!

نمط یازدهم

در خرسندی و قناعت

لاادری

۳۰۵۹ در عشق، نشان چشم ترم بس باشد سوز دل و خون جگرم بس باشد
گر در همه عمر، یک نوازش بینم تا روز قضا، این قدرم بس باشد!

لغیره

۳۰۶۰ نامردم، تا عشق توام هست هوس گر گویم هرگزت که: فریادم رس!
خواهی به‌فراق کوش و، خواهی به‌وصال من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس!

آخر

۳۰۶۱ چون با تو، به‌جز عشق نورزم به‌جهان هجران و وصال تو، مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم، ندارد سامان خواهی تووصال‌جوی و، خواهی هجران!

آخر

۳۰۶۲ زان یار، که سغبهٔ جهان خواهم شد دل برکندم، با سر جان خواهم شد
از بندگی کسی، که بی‌حاصل بود آزادتر از سرو روان، خواهم شد!

آخر

۳۰۶۳ پیوسته زمن، کشیده دامن دل توست فارغ زمن سوخته خرمن، دل توست!
گر عمر وفا کند، من از تو دل خویش فارغ‌تر ازآن کنم، که از من دل توست!

۳۰۶۱. در نامه‌های عین‌القضات (ج ۱ ص ۳۰۰) و در تمهیدات ص ۱۰۱، و در سوانح احمد غزالی (چاپ بیانی ص ۵) آمده.

۳۰۶۳. نفیسی جزو رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ٦٦ از منابع متأخر آورده.

آخر

۳۰۶۴ با زخم بساز، ای دل ار مرهم نیست زیرا که نهاد عمر، بس محکم نیست
گریار زما برید، چندین غم نیست چون [من] باشم، نگار ودلبرکم نیست!

شمس سجاسی

۳۰۶۵ دل، بیش بر آن نرگس مغمز ننهم بار تو، بر این سینهٔ عاجز ننهم
شکرانه بده، کز تو دل پرخون را برداشتم، آنچنانکه هرگز ننهم!

لغیره

۳۰۶۶ ای دل، تو بسی گرد بلا می‌پویی افسانهٔ فتنه، بر ملا می‌گویی
عشقی که وبال است، چرا می‌طلبی؟ وصلی که محال است، چرا می‌جویی؟

آخر

۳۰۶۷ زان روی که در حسن کمالت بینم در وهم نیارم، که وصالت بینم
خرسند شدم بدانکه اندر همه عمر گرخواب آید، شبی خیالت بینم!

آخر

۳۰۶۸ تاجان ودل وعقل وبصرخواهم داشت در عشق تو، برمیان کمر خواهم داشت
تو خواه جفا کن ای صنم، خواه وفا من هر روزیت، دوستر خواهم داشت!

آخر

۳۰۶۹ در کعبهٔ وصل تو، طوافی رسدم با لشکر هجر تو، مصافی رسدم
گیرم که به‌عاشقیم می‌نپذیری اندر صف عاشقانت، لافی رسدم!

آخر

۳۰۷۰ آخر زگل وصل تو، خاری رسدم وز بادهٔ عشق تو، خماری رسدم
گیرم که مرا دست به‌وصلت نرسد غم خوردن تو زدور، باری رسدم!

آخر

۳۰۷۱ تا کی به‌نیاز دل، از او ناز کشیم؟ تا کی، غم آن سرو سرافراز کشیم؟
او، پای چو در رکاب بد عهدی کرد روزی دو سه ما نیز، عنان باز کشیم!

آخر

۳۰۷۲ زین پیش، فراغتی نمودی از من صبر و دل و هوش من، ربودی از من
المنّة لله، که من از تو اکنون فارغتر از آنم، که تو بودی از من!

آخر

۳۰۷۳ گفتم که مگر نگار، واخواست کند کی دانستم، که مهر کم کاست کند!
برساز هوای او، دلی کژبینم زان، شد که دگر ترانه‌ای راست کند!

آخر

۳۰۷۴ گر وصل تو، داشت از غم آزاد مرا ور هجر تو می‌دارد، ناشاد مرا
با وصل تو و هجر توام، کاری نیست با عشق تو ای یار، خوش افتاد مرا!

نمط دوازدهم

در وقایعی که میان عاشق و معشوق واقع شود

اوحد

۳۰۷۵ عمری، رخ یکدگر ندیدیم به‌چشم امروز، که در او نگریدیم به‌چشم
با همدگر احوال خود، از بیم رقیب گفتیم به‌ابرو و، شنیدیم به‌چشم!

آخر

۳۰۷۶ من، دوش شدم بندهٔ آن حلقه و گوش بنواخت مرا یار، بدان لعل خموش
خورشید، ز رشک بر من انگشت گزید چون دست به‌گردنش در آوردم، دوش!

آخر

۳۰۷۷ با زلف تو، گر دست‌درازی کردم بشنو به‌حقیقت، نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم، دل شوریدهٔ خویش پس با دل خویش، عشقبازی کردم!

آخر

۳۰۷۸ گر با سر زلف تو، درآمیخته‌ام خوش باش، که فتنه‌ای نینگیخته‌ام
اندر سر زلف تو، بدیدم دل خویش جانا، زدل خویش درآویخته‌ام!

۳۰۷۵. در دیوان کبیر مولانا (ش ۱۲۱۶) و در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۸۴) بی‌نام گوینده آمد. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

لغیره

۳۰۷۹ چشمت به‌کرشمه، فتنهٔ بابلی است / زلفت زگره، چو حالم از مشکلی است
با زلف خوش تو، گر کنم گستاخی / آن نه زدلیری‌ست، که از بیدلی است!

لغیره

۳۰۸۰ زلفش بکشیدم، آن سراسر همه بند / تا در نگرد به‌حالم، آن سرو بلند
چین برد ززلف [و] بر دو ابرو افکند / آنم، که بلا به‌خود کشیدم به‌کمند!

آخر

۳۰۸۱ بودیم به‌گرمابه، من و شمع چگل / او زلف به‌گِل در زد و، من دست به‌دل
دوجوی، زآب دیدگان شد حاصل / من دست زدل شستم و، او زلف زگل!

جمال خلیل

۳۰۸۲ عنبر، رهی زلف سیاه تو شود / خور، چاکر آن روی چو ماه تو شود
بر دولت فرخنده بود، تکیه گهش / آن را که چوبنده، تکیه گاه تو شود!

نجیب عمر

۳۰۸۳ ای عشق تو در هر نفسی مایهٔ من / وی درد و غمت، به‌روز وشب دایهٔ من
در مذهب عاشقی، روا کی باشد؟ / کت سایه ببینم و، تو همسایهٔ من!

رضیه گنجه‌ای

۳۰۸۴ مستش دیدم، گرفته راه خانه / خلقی با او، زخویش وز بیگانه
خود را، به‌ستم بر او زدم مردانه / زانگونه که با شمع کند، پروانه!

حمید تبریزی

۳۰۸۵ دلدار، که دل به‌غصّه پروردم از او / دلدار من است، اگرچه با دردم از او
در رهگذری دوش، بری بر من زد / المنّة لله، که بری خوردم از او!

آخر

۳۰۸۶ دل، باز بدو دهیم تا خود چه بود؟ / در گوشهٔ غم جهیم، تا خود چه بود؟
بر رقعهٔ بیدلی، چو شهمات شدیم / رخ بر رخ او نهیم، تا خود چه بود؟

۳۰۸۵. در دیوان کبیر مولانا (ش ۱۵۷۳)، و بیت دوم ضمن یک رباعی در گنجینهٔ گنجوی (ص ۲۵۴).

آخر

۳۰۸۷ از من، به‌بهای جان فزونت که برد؟ وز دست من خسته، برونت که برد؟
جان بر سر رقعهٔ امیدم، شب و روز می‌بازم، تا به‌دست خونت که برد؟

آخر

۳۰۸۸ شطرنج جمال، با قمر باخته‌ای فرزین و رخ و بیاذق انداخته‌ای
شهمات شدم، زبس که بر رقعهٔ جان پیل ستم و، اسب جفا تاخته‌ای!

آخر

۳۰۸۹ ای دل، چو نماند با رخش پیوندت وز پشت فرس، به‌پای پیل افکندت
بر چهرهٔ رقعه، بیذق اشک روان شهمات شوی، چه سود فرزین بندت!

آخر

۳۰۹۰ زان روی، که آن نگار بدخو افتاد بر چهرهٔ من، زاشک من جو افتاد
رخ بر رخ من نهاد امروز، به‌سهو این بازی سهو بین، چه نیکو افتاد!

آخر

۳۰۹۱ تا، در غم یار گشت چون زر رخ من بی‌سیم، نظر نمی‌کند در رخ من!
شطرنج امید، تا زیم خواهم باخت باشد که به‌سهو، رخ نهد بر رخ من!

آخر

۳۰۹۲ بگریختم از یار و، غلط کردم راه وز جوی دو دیده، پر زخط کردم راه
زودم یابد، گر آید اندر پی من کز دیده به‌خون، نقط نقط کردم راه!

لغیره

۳۰۹۳ امروز، چو خورشید بر آمد گه بام بنمود رخ نگارم، از گوشهٔ بام
در هر دو نگه کردم گفتم: یارب خورشید کدام است و، دلارام کدام!

لغیره

۳۰۹۴ گر زانکه بدیدی، زتو رضوان انگشت درحال زدی، زان همه حوران انگشت
یک روز، زبام دیدم انگشت تو را زان روز، گرفته‌ام به‌دندان انگشت!

۳۰۹۱. در یک کاسهٔ زرین‌فام از اوایل قرن هفتم (قوچانی، باستان‌شناسی و هنر ۲) مصراع اول: تا گشت زعشق یار چون زر رخ من. در مصراع دوم، به‌جای «نظر نمی‌کند» «نگه نمی‌کند». مصراع چهارم: باشد که نهد به‌سهو رخ بر من.

سیّد اشرف

۳۰۹۵ دلدارم ازآنچه داشت در دل برخاست	در عذر شد و، لشکر عذرا آراست
زین پس، شکرم زشکر او باید گفت	زین‌پس، عذرم زعذر او باید خواست!

لغیره

۳۰۹۶ جانا، دلم از عشق تو خون افتاده‌ست	با اشک، زدیدگان برون افتاده‌ست
آنگه گویی، که می‌پسندی تقصیر	تقصیر پسندیده، کنون افتاده‌ست!

لغیره

۳۰۹۷ ای سیب زنخ، بهم فرستادی دوش	بر من، درصد مراد بگشادی دوش
بالله، که زدم هزار شفتالو بیش	امروز بر آن به، که توام دادی دوش!

لغیره

۳۰۹۸ ای بر دو رخت نموده آثار بهشت	ایزد گویی مرا، زمهر تو سرشت
بدرود شبی زمن، که از ناز و عتاب	مرواریدت، بنفشه بر زر می‌کِشت!

لغیره

۳۰۹۹ دل داد مرا، که دلستان را بزدم	وان قدّ چو سرو بوستان را بزدم
در عشق تو، گفته‌ام که: جانی بزنم	آن قول درست گشت، جان را بزدم

صدر

۳۱۰۰ در دست هوای تو اسیرم، تدبیرا!	وز بندگیت نیست گزیرم تدبیرا!
تو می‌زنیم، چو من بنالم چاره!	تو می‌کشیم، چو من بمیرم تدبیرا!

آخر

۳۱۰۱ جانم زجداییت، به‌فریاد آمد	وز تو، به‌من دلشده بیداد آمد
چون بشنیدم، که بنده را بد گفتی	دلشاد شدم، که از منت یاد آمد!

آخر

۳۱۰۲ بر بنده، سخن زهر گدا می‌شنوی	خوش خوش، به‌سزام ناسزا می‌شنوی
آسوده نه‌ای از بدیم، تا دانی	یا می‌گویی همیشه، یا می‌شنوی!

۳۰۹۵. دیوان سیدحسن ندارد.

آخر

۳۱۰۳ باز این دل عشقباره، یکباره بسوخت	تا بر من خسته دل، دل خاره بسوخت
ننشانده هنوز، آتش عشق کهن	در آتش عشق تازه، بیچاره بسوخت!

آخر

۳۱۰۴ ای دل، هوس یار نوت می‌افتد	با هر یاری، کار نوت می‌افتد
فارغ نشده، ز عشق دلدار کهن	اندیشهٔ دلدار نوت می‌افتد!

آخر

۳۱۰۵ گر بادگری، مجلس می‌سازم و لاغ	هرگز، ننهم زمهر کس بر دل داغ
لیکن، چو فرو شود کسی را خورشید	در پیش نهد، به‌جای خورشید چراغ!

آخر

۳۱۰۶ ناگاه به‌من رسید، در رهگذری	از عقل نماند هیچ، با من اثری
گریان به‌رخش نگاه می‌کردم و، او	می‌کرد به‌من، ز روی رحمت نظری!

آخر

۳۱۰۷ دل، یاد لب و نرگس مست تو کند	جان، بندگی زلف چو شست تو کند
دستارچه‌ای به‌تو فرستادم، از آنک	تا آمدنم، خدمت دست تو کند!

اسعد گنجه‌ای

۳۱۰۸ دل بی‌رخ یار، در بلا می‌افتد	جان در هوسش، به‌صد عنا می‌افتد
می‌افتد آن نگار و، من می‌گویم:	این واقعه بنگر، که مرا می‌افتد!

فقیه یوسف

۳۱۰۹ ترسم که رخ چو ماهت، از تابش خور	بر سوزد و، زان شود دل من غمخور
یارب ابری فرست، بی‌باد و مطر	تا پرده شود، میان خورشید و قمر!

سنایی

۳۱۱۰ مه دوش، به‌بالین تو آمد به‌سرای	گفتم که زغیرتش، بکوبم سر وپای
مه کیست؟ که او با تو نشیند یکجای	شبگرد جهاندیدهٔ انگشت نمای!

۳۱۰۵. در نامه‌های عین‌القضات (ج ۱ ص ۲۲) و در دیوان کبیر (ش ۱۰۵۲) آمده است.

۳۱۱۰. دیوان چاپی سنایی ندارد.

جمال خلیل

۳۱۱۱ گر بد گویی تو را بدی [گفت]، ای ماه — هرگز نشود بر تو، دل بنده تباه
از گفتهٔ بد گوی، زما عذر مخواه — کآیینه، سیه نگردد از روی سیاه!

وله

۳۱۱۲ زنهار، که قصد دل غمخور نکنی — با غمزهٔ خود، به‌کشتنم سرنکنی
درعهد تو، شمشیرسخن درکف ماست — با ما شاید، حدیث خنجر نکنی!

وله

۳۱۱۳ دوش، آنکه همیشه زو به‌نالش باشم — و آشفتهٔ زلف و خطّ و خالش باشم
پا بر بر من نهاد، یعنی که: بمال — مقصودش آنکه: پایمالش باشم!

۳۱۱۱. دیوان سنایی ص ٦١٢.

باب سیزدهم
در وصال

و آن ده نمط است

نمط اوّل
در وصال و ایّام آن

اشهری

۳۱۱۴ وصل تو، که نیست جز طرب توشهٔ او — صد خرمن دولت است، یک خوشهٔ او
آن است، که بر زمین زند هجر کلاه — آنجا که پدید شد، کله گوشهٔ او!

لغیره

۳۱۱۵ امروز، که یار من مرا مهمان است — بخشیدن جان و دل، مرا آسان است
دل را خطری نیست، سخن درجان است — جان افشانم، که روز جان افشان است!

لغیره

۳۱۱۶ برداشت نگار، پردهٔ راز امشب — با ما بنشست و، شد هم‌آواز امشب
بگشاد در عیش، به‌صد ناز امشب — ای صبح، مکن گرانی آغاز امشب!

۳۱۱۵. در کشف الاسرار (ج ۲ ص ۱۶۴ و ص ۲۲۳، و ج ۱۰ ص ۱۳۲) نیز بی‌نام شاعر آمده. در دیوان اوحد کرمانی به‌شمارهٔ ۱۱٦۱ وارد شده.

لغیره

۳۱۱۷ ازتاب [تو] بوده در تب، این‌کیست؟ منم! | صدروزبه‌غم کرده شب، این‌کیست؟ منم!
وین‌لحظه‌چنین‌درطرب،این‌کیست؟منم! | در پیش تو زنده یارب، این کیست؟ منم!

انوری

۳۱۱۸ از هجر به‌جان بجسته، یارب منم این؟ | وز محنت و غم برسته، یارب منم این؟
دیدار توام، به‌خواب ممکن نشدی | با تو به‌طرب نشسته، یارب منم این؟

صدر زنگانی

۳۱۱۹ با تو غم دل بگفته، یارب منم این؟ | بوسیده عقیق سفته، یارب منم این؟
دیدار توام، زدور حاصل نشدی | با تو به‌نشاط خفته، یارب منم این؟

وله

۳۱۲۰ دارم می و نُقل و یار دلدار امشب | ای‌شب، تو شب از دست بمگذار امشب!
ای صبح، مکن گریهٔ گرمم نزدیک | آن خندهٔ سرد، دور می‌دار امشب!

وله

۳۱۲۱ ای دل، چو همای وصل او سایه فکند | از محنت هجران، برهی روزی چند
تا گوش فراق نشنود، هیچ مخند | می‌خوان تو «وان یکاد» و، می‌سوز سپند!

وله

۳۱۲۲ گر صبحدمی، باز شدن کردی ساز | تا بازآیی به‌شام، ای مایهٔ ناز
می‌شاید، از آنکه تو مه چاردهی | او نیز شود بام و، به‌شام آید باز!

وله

۳۱۲۳ امشب منم و، وصل رخ یار ای شب | با وعدهٔ خوب و خوش دلدار، ای شب
مگذار، که صبح زحمت آرد بر ما | با خندهٔ سرد خویش، زنهار ای شب!

آخر

۳۱۲۴ داده‌ست پیام، آن بت شهر آرای | کای کشتهٔ [از] فراق، برخیز و بیای
امشب منم و تو و، می روح‌افزای | لب بر لب و، رخ بر رخ و، الباقی های!

۳۱۱۸. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در دیوان چاپ نفیسی (ص ۶۲۲) ظاهراً از اینجا نقل شده.

آخر

۳۱۲۵ ای صبح، شب صلح بود جنگ مکن — شمشیر مکش، قصد شه زنگ مکن
چون هست تو را، پیرهن عیش فراخ — از بهر خدا، قبای شب تنگ مکن!

اثیر

۳۱۲۶ هجران تو، از ستیزه و پرکینی — گفتا که: دگر با بُت خود ننشینی!
امروز علی‌رغم ورا، بنشستم — ای هجرِ حرامزاده، چون می‌بینی!

مهستی

۳۱۲۷ کس چون تو، به‌عقل زندگانی نکند — در شیوهٔ عشق، مهربانی نکند
ای یار سبکروح، زوصلت امشب — شادم، اگر این صبح گرانی نکند!

صدر خجندی

۳۱۲۸ ای‌صبح، شبی خوش است شبرنگ برآی — وی چشمهٔ خورشید، تو از سنگ برآی
ترکانه زچین چند برآیی؟ ای صبح — هندوی توام، امشبی از زنگ برآی!

وله

۳۱۲۹ ای شب، گذر از پایهٔ مبدات مباد — وز طبع، به‌جز مایهٔ سودات مباد
کوتاه مشو، که مایهٔ عمر منی! — قصّه چه کنم دراز؟ فردات مباد!

وله

۳۱۳۰ ای شب، تو مرا صورت فردا منمای — صبح از طرف گنبد خضرا منمای
چون خضر، سفر به‌سوی تاریکی کن — چون موسی عمران، ید بیضا منمای!

جمال اشهری

۳۱۳۱ در جانم، از آن می [که] لبش می‌خوانند — شوری است، که مردم طربش می‌خوانند
امشب، که شب وصال آن حوروش است — روز است به‌پیدا، و شبش می‌خوانند!

ملک مبارکشاه

۳۱۳۲ امروز، که روی من به‌رویت آراست — هر آرزویی که بد، زپیشم برخاست
در خاطر من نبد، که هرگز روزی — این دولت را، به‌آرزو دانم خواست!

وله

۳۱۳۳ می‌آیم و، از شوق چنان می‌افتم — کاندر تک پا، بر سر جان می‌افتم
چشمم به‌تو در می‌نگرد، وز شادی — می‌مالم چشم و، در گمان می‌افتم!

۳۱۳۳. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۱۳۹.

ادیب صابر

۳۱۳۴ امشب، منم و شمع و می و یار ای شب — تعجیل مکن به‌صبح، زنهار ای شب
صد شب زتو، خفته‌ام به‌تیمار ای شب — یک شب، دل عاشقان نگهدار ای‌شب!

لغیره

۳۱۳۵ کم نیست ز روزِ پادشایی، امشب — ای عمر گذشته‌ام، کجایی امشب؟
ای صبح، مکن کمین گشایی امشب — کز عمر برآیم، ار برآیی امشب!

لقائله

۳۱۳۶ ای شب، غم من شو از درازی امشب — ای شب، چه زیان اگر بسازی امشب!
هندوی توام، گر نگذاری که کند — رومی وش صبح، ترکتازی امشب!

لقائله

۳۱۳۷ چون کرد بتم بنده‌نوازی، ای شب — از بهر خدا چه چاره‌سازی، ای شب
از زلف بتم، به‌عاریت بستانی — اسباب سیاهی و درازی، ای شب!

آخر

۳۱۳۸ مه مژده دهد، به‌عمر جاوید امشب — بربط ننهد زچنگ، ناهید امشب
العیش! که بی‌زحمت مرّیخ و زحل — مهمان عطارد است، خورشید امشب!

آخر

۳۱۳۹ امروز، برم زمانه شادت آوردت — جوزاوش و، مشتری نهاد آوردت
اومید نداشتم، که آیی بر من — ای آتش رخ، کدام باد آوردت!

آخر

۳۱۴۰ زین یار فراموش، که یاد آوردت؟ — وز جور، که بر طریق داد آوردت؟
نزد من خاکسار آتشکده دل — ای آب روان، کدام باد آوردت؟

آخر

۳۱۴۱ مهمان من آمده‌ست جانان، ای روز — امروز خوشم به‌روی مهمان، ای روز
گر شب برسد، به‌لب رسد جان ای روز — شب را بر ما راه مده هان، ای روز!

۳۱۳۴. در سخن و سخنوران (ص ۵۳۲) به‌نام عمادی شهریاری آمده.
۳۱۳۸. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۵.
۳۱۳۹. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۸۹.

آخر

۳۱۴۲ آرامگه دل، خم مویت دیدم — بینایی دیده، خاکِ کویت دیدم
سبحان‌الله! هیچ ندانم کامروز — من روی که دیده‌ام؟ که رویت دیدم!

آخر

۳۱۴۳ از بهر وصال، بین که چون آمد شب — مشّاطهٔ چرخ سیمگون آمد شب
از روشنیِ روز فراق، آمد شب — گویی، مگر از پوست برون آمد شب!

وله

۳۱۴۴ زلف و خط و لعل و خدّ یارم بینید — شیرینیِ نقشِ آن نگارم بینید
ای دیده ورانِ محرمِ ما باشید — تا، امشب روز و روزگارم بینید!

وله

۳۱۴۵ بردار زرخ، پرده طنّازی را — پیش آر، مساعدی و دمسازی را
امروز، تو را به‌کام دل یافته‌ام — کی بیند؟ یار مرغزی رازی را!

وله

۳۱۴۶ از باغ رخت، گل به‌نظر می‌چینم — وز لعل لبت، به‌لب شکر می‌چینم
آری، به‌نشاط وصل عیش آرایت — شکّر زلب تو، بی‌خبر می‌چینم!

لغیره

۳۱۴۷ امشب، زوصال دوست هستم دلشاد — از دست فراق و بیم هجران، آزاد
خوش‌گشته‌به‌پیش‌دوست،باعیش‌وطرب — ای شب، چه شبی؟ که سالها عمرت بادا!

لغیره

۳۱۴۸ امشب، منم و رویِ دل افروز ای شب — بر لشکرِ هجر گشته پیروز، ای شب
ما را به‌تو حاجتی‌ست دلسوز، ای شب — یک‌شب، چه شود گر نشوی روز ای شب

لغیره

۳۱۴۹ ماییم و، میِ مغانه و یار امشب — فارغ زهمه جهان و، بر کار امشب
ای عنبرِ شب، تو پرده داری می‌کن — وی جوهرِ صبح، دم نگه‌دار امشب!

۳۱۴۲. دیوان سیدحسن ص ۳۴۰.

آخر

۳۱۵۰ امشب منم و، ماهرخِ یغمایی / با او به‌حکایتِ شبِ تنهایی
ای شب، اگر اندهِ منی، تا نروی / وی صبح، اگر کام منی، بَر نایی!

آخر

۳۱۵۱ ای شب، به‌فراق بخش کوتاهی را / پیدا مکن، این سماعِ خرگاهی را
گر من توامی، پیشِ چنین مهمانی / قربان کنمی، مرغِ سحرگاهی را!

آخر

۳۱۵۲ ای شب، دیدی که آمد آن شمعِ سپاه / کوتاه شدی، تا شودم عیش تباه
فردا به‌صبوح، با من است آن دلخواه / خواهی تو دراز باش و، خواهی کوتاه!

آخر

۳۱۵۳ یار آمد و، دست من آشفته گرفت / وز من، گله‌های گفته ناگفته گرفت
زین دولت بیدار، عجب ماندم از آن / کاو بخت بد مرا، چنین خفته گرفت!

کمال اسماعیل

۳۱۵۴ گفتم: زفراق جاودان می‌ترسم / تو در بر و، من هم آنچنان می‌ترسم
آنگه، ز زبانِ دشمنان ترسیدم / و امروز، زچشمِ دوستان می‌ترسم!

وله

۳۱۵۵ امشب، ز،فراق رهگذر بر من نیست / جز دستِ ویم، قلادهٔ گردن نیست
ای صبح، زبهرِ دلِ من دم درکش / انگار، که امشبیت جان درتن نیست!

وله

۳۱۵۶ هم‌لب، منم این با تو به‌هم یا نه منم! / امشب، منم این با تو به‌هم یا نه منم!
می بر لب و لب گشاده و دربسته / یارب، منم این با تو به‌هم یا نه منم!

وله

۳۱۵۷ ای شب، رهِ صبحدم به‌شبگیر ببند / بر چهرهٔ چرخ، چادرِ تیر ببند
امشب، که دودست یار درگردن ماست / تو نیز، دو پای خود به‌زنجیر ببند!

۳۱۵۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۴، ش ۱۳۷. به‌دیوان جمال عبدالرزاق (ص ۴۹۶) نیز وارد شده.
۳۱۵۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۵۰، ش ۲۶۷. در آنجا مصراع اول: امشب که فراق راگذر برمن نیست.
۳۱۵۶. دیوان کمال اسماعیل ندارد.
۳۱۵۷. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

معزّی

۳۱۵۸ کی دست دهد، وصلِ چو تو دلبندی؟ الّا به‌هزار حیله، هر یک چندی
ای در بُنِ هر مویِ من، از تو مهری وی با سرِ هر مویِ توام، پیوندی!

اثیر

۳۱۵۹ با روی توام، چو سازگار آید عمر خود، بی‌رخ خوبت به‌چه کار آید عمر
آوردمت ای عمر [به‌سختی] به‌کنار آری [که به‌سختی] به‌کنار آید عمر

ابوالحسن

۳۱۶۰ امشب، که به‌صحبت من آمد رایت از دیده و دل، سزد که سازم جایت
گر نگذاری، که بر لبت بوسه دهم باری بگذار، تا دهم برپایت!

فرید دبیر

۳۱۶۱ امشب، منم و باده و آن سروِ بلند می را ز لبش، چاشنیی داده به‌قند
ای شب، اگرت هزار کار است مرو وی صبح، اگرت هزار شادی است مخند!

ابوالحسن طلحه

۳۱۶۲ از قدِّ تو امروز، کنارم چمن است واندر برم از برت، نسیمِ سمن است
آن بند، که بر پایِ تو از زلفِ تو بود خوش‌باش، که‌اززلفِ توبردستِ من‌است!

وله

۳۱۶۳ دلدار مرا گفت: شنیدم به‌درست کز من، دل خویشتن همی خواهی جست
گیرم که دلِ تو، در سرِ زلف من است آخر، نه سرِ زلف من اندر کفِ توست!

لغیره

۳۱۶۴ آن من بودم، زدستِ عشقت، پیوست در پایِ هزار گونه محنت، شده پست
اکنون منم این، نشسته پیشت سرمست پایت بوسان، گرفته زلفِ تو به‌دست!

لغیره

۳۱۶۵ گفتم که: به‌بوسه‌ای دل من کن شاد افزون زهزار بوسه، بر رویم داد
دلتنگ نگشتم و، نکردم فریاد گفتم: چه کنم؟ که مرگ خر از جو باد!

۳۱۵۸. دیوان معزی ندارد.

۳۱۶۱. در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۷۷) هست.

لغیره

۳۱۶۶ زآنگه که دلم به‌درد عشقت فرسود / هر روز مرا، شکایت از دل بفزود
واکنون که به‌من، وصال تو روی نمود / در روی دلم، خجل همی باید بود!

لغیره

۳۱۶۷ دوشم، سرِ صلح و جنگ و نازِ او بود / قوتم، زدو لعلِ دلنوازِ او بود
وان موی، که در میانِ ما می‌گنجید / آن زلفِ مسلسل درازِ او بود!

لغیره

۳۱۶۸ زان شب، که به‌روز کرده‌ام با تو به‌راز / روز و شبم از غمت، سیاه است و دراز
بس روز که بی‌توام، به‌شب باید برد / تا با تو چنان شبی، به‌روز آرم باز!

آخر

۳۱۶۹ مؤذن که علی‌رغم مرا برخیزد / او حق گوید، ولیک شور انگیزد
معشوقهٔ ما پری است، لاشک که پری / چون بانگ نماز بشنود، بگریزد!

مجد گیلانی

۳۱۷۰ در خاطر من نیامد، ای عشوه‌پرست / کالبتّه مرا با تو بود خاست‌نشست
تقدیر الهی، چو به‌هم درپیوست / بنشاند مرا با تو، قضا دست به‌دست!

ابوالعلا شاپور

۳۱۷۱ گویی به‌شب آیمت چو بیگاه شود / باشد که زبانِ خصم کوتاه شود
بر خفته، گذر کجا توانی کردن؟ / کز بویِ خوش تو، مرده آگاه شود!

مرتضی

۳۱۷۲ در عالمِ حسن، آنکه سلطانی داشت / اقطاعِ وصالم، امشب ارزانی داشت
ای صبح، مزن رغم مرا تیغ، کزو / ما را تو به تیغ، باز نتوانی داشت!

جمال خلیل

۳۱۷۳ یارب منم این؟ به‌عیش کردن با تو / فارغ زغمت، به‌باده خوردن با تو
دی دست به‌سر بوده زدستت، امروز / بنشسته چنین، دست به‌گردن با تو!

۳۱۶۸. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۹۷.

آخر

۳۱۷۴ امشب منم و، کنار آن سرو بلند / می را زلبش، چاشنیی داده به‌قند
ای صبح، تو آن مکن که بتوانی کرد / بر گریهٔ زار من ببخشای و، مخند!

صدر خجندی

۳۱۷۵ ای چرخ، من‌از تو خود جفا بینم و بس / امشب شبِ وصل است، به‌فریادم رس
سردی مکن ای‌صبح، که گرم است هوس / از بهرِ من امشبی، فرو بند نفس!

وله

۳۱۷۶ یارب، منم این کنارِ او یافته باز / گم کرده نیاز، در میانِ صد ناز
تقصیر مکن ای فلک امشب، که دلم / پاس تو بسی داشت، به‌شبهای دراز!

وله

۳۱۷۷ ای چرخ، مبر یارِ به‌دست آمده را / سرگشته مدار، یک شب این دلشده را
سودا زده است همچو من، رنگ شبم / بگذار به‌سودا زده، سودازده را!

وله

۳۱۷۸ اقبال، دگر باره به‌ما روی نهاد / بر ما، درِ شادی و سعادت بگشاد
چون بویِ گلِ طرب همی آرد، باد / اندیشهٔ غم، به‌باد برباید داد!

وله

۳۱۷۹ امشب، سرِ احتشام داری با ما / یا عزمِ نشاط و جام داری با ما؟
هم لطف کنند خوبرویان، هم ناز / زین هر دو، سرِ کدام داری با ما؟

اثیر

۳۱۸۰ عاشق، شبِ وصلِ یارِ بگزیدهٔ خویش / از بهرِ صلاحِ کارِ شوریدهٔ خویش
تا بوک درازتر شود وصل، کند / در دامنِ شب سیاهیِ دیدهٔ خویش!

۳۱۷۵. در کاشیهای تخت‌سلیمان (قوچانی: ص ۵۴).

نمط دوم
در شُکر

سیّد اشرف

۳۱۸۱ زان لعلِ دُرَرپاش و دُرَرنوش، امشب آمد قدری باز به‌من، هوش امشب
المنّة لله، که در آغوشِ من است آن بت که نخفتم زغمش دوش، امشب!

اثیر

۳۱۸۲ اکنون، که ز وصل بر سر افسر دارم هر بهره که باید، از جهان بردارم
نگذاشت مرا خشک لب، ایّامِ وصال شاید، که به‌شکر او زبان تر دارم!

آخر

۳۱۸۳ العیش! که پاکیزه نگاری دارم با او به‌مراد، کار و باری دارم
هرگز نکند به‌دوست، دشمنکامی یارب، که چه حق‌شناس یاری دارم!

شفروه

۳۱۸۴ آخر شبِ دوش، دلبرم یکدل شد وان محنتِ دیرینهٔ من، زایل شد
یک لحظه فلک ز کارِ ما غافل شد مقصودِ من اندر آن میان، حاصل شد!

اوحد

۳۱۸۵ آن بت، که بر او سِزاست فرمان دادن وین درد مرا، به‌لطف درمان دادن
بنمود جمال عالم آرای، به‌من تا بر دل من، سهل بود جان دادن!

صدر خجندی

۳۱۸۶ معشوقه مرا گفت که: امشب شبِ توست! خالی‌ز هرآن کس، که نه‌بر مذهبِ توست
بگشای دهن، بوسه به‌خروار ببرا دربسته و، لب‌گشاده، لب‌برلبِ توست!

مبارکشاه

۳۱۸۷ آن بت، که دلِ رفتهٔ من او دارد پیوسته مراعاتِ دلم، خو دارد
از گفتِ بَدان، هیچ تفاوت نکند نیکو داند مرا و، نیکو دارد!

۳۱۸۵. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

لغیره

۳۱۸۸ ما را شبِ دوش، از تو کرامتها بود   بر دیدهٔ غایبان غرامتها بود
هر بار، شبِ وصل تو خوش بود مرا   لیکن بهشبِ دوش، قیامتهابود!

لغیره

۳۱۸۹ باز آمد و، یار من درِ مهر گشاد   وان سرکشی و تکبّر، از سر بنهاد
آن بوسه که می‌داد بهدشواری، دی   امروز بهآن و غیرِ آن، تن در داد!

آخر

۳۱۹۰ بر طالع سعد، بامدادن پگاه   یارم زدرِخانه درآمد ناگاه
در بزش گرفتم و، بگفتم: ای ماه   من در خوابم، یا تو غلط کردی راه!

آخر

۳۱۹۱ دوش از لبِ یار، داد خود بستده‌ام   یک بوسه حواله بود، صد بستده‌ام!
زو وعده شب دگر ـ که بادا کر و کور   گوشِ هجران و چشمِ بد ـ بستده‌ام!

عماد اشرف

۳۱۹۲ گفتم: چه کنی؟ اگر جفا پیش آرم   گفتا: چه کنم؟ رضا دهم، ناز آرم
یارم بهجفا، زمن نمی‌آزارد   سبحان الله! چه نیک یاری دارم!

علی

۳۱۹۳ چشمم، چه‌عجب اگر شود دجله و نیل   پیلان نکشند اندهِ من، میل بهمیل
بی‌رهبر و بی‌عدیل و بی‌هیچ دلیل   ناگاه، بهجان عنکبوت افتد پیل

آخر

۳۱۹۴ گرچه زغمت، خسته جگر می‌آیم   در کوی تو، با دیدهٔ تر می‌آیم
در چشمِ خوش تو، دیده‌ام دی خود را   شادم، که تو را بهچشم درمی‌آیم!

آخر

۳۱۹۵ آمد بهبرم، سرشک بر گُل ریزان   فریادکنان و، رستخیز انگیزان
خود کرده گناه و، در رهی آویزان   زنهار، زدست رنگِ رنگ‌آمیزان!

آخر

۳۱۹۶ گردی، که زمین بهعطفِ دامنْت برُفت   در دیده کشم بهآشکارا، نه نهفت
بازآمدن از تو، خود که می‌یارد خواست   وین شکر که آمدی، که می‌یارد گفت؟

اثیر

۳۱۹۷ کارِ دلِ بیچاره، به‌جان آمده بود صبر از پی دل، هم به‌فغان آمده بود
معشوقه ببخشود و، به‌من روی نمود دانست یقین، که وقتِ آن آمده بود!

جمال سرخسی

۳۱۹۸ آمد برِ من به‌عذر، آن سروِ چمان بسته کمر وفا و، بگشاده میان
آزرم من دلشده می‌جست، به‌جان اومید چنان داشتم، از رویِ چنان!

سیّد اشرف

۳۱۹۹ دوشم، دل وجان وصل تروتازه گرفت یعنی که بتِ بلند آوازه گرفت
بس کرد به‌وصلتم خداوندیها لیکن شب دوش از حد و اندازه گرفت

وله

۳۲۰۰ هر شب، زغمِ تو ماتمی پردازم صد جان بکنم، تا به‌دمی پردازم
گر زحمتِ خود نبرده‌ام، معذورم کز عشق، به‌بندگی نمی‌پردازم

نمط سوم

در عذر

لاادری

۳۲۰۱ در عشقِ تو، چون بارِ ملامت بکشم اندوه تو، تا روزِ قیامت بکشم
بیخردگیی چو رفت، معذورم‌دار تا هم، من بیچاره غرامت بکشم!

رضی‌الدّین

۳۲۰۲ پیچِ سر گیسو، به‌سر انگشت مپیچ پیچیده، دگر باره در انگشت مپیچ
من مستم و، آنچه عاقلان از مستان بر دست نگیرند، بر انگشت مپیچ!

۳۱۹۹. دیوان سیدحسن ندارد.
۳۲۰۰. دیوان سیدحسن ندارد.

لاادری

۳۲۰۳ گر رنجِ منت خوش است، رنجورم دار ورْ سیر شدی، زخویشتن دورم دار
ور خدمتِ من، نه بر مرادِ دلِ توست من بیدلم ای نگار، معذورم دار!

ولهُ

۳۲۰۴ هرگز نفسی حکایت از تو نکنم کآزادی بی‌نهایت از تو نکنم
از دل، نکنم شکایتی کز تو کنم از دل کنم آن شکایت، از تو نکنم!

لغیره

۳۲۰۵ مسکین تن، اگرچه عزم خدمت نکند نه از سر کبر و ناز و نعمت نکند
دل عاقلهٔ من‌است و، در خدمتِ توست بِل، تا منِ مستمند زحمت نکند!

لغیره

۳۲۰۶ آن مهرِ مجازیت، کجا شد آخر؟ آن خنده و بازیت، کجا شد آخر؟
گیرم گنهی ـ‌که آن مبادا ـ کردم آن بنده نوازیت، کجا شد آخر؟

آخر

۳۲۰۷ گر با تو، حدیثِ تنگدستی کردم یا شیوهٔ تو، چنانکه هستی کردم
بر دست مگیر و، از من آزرده مشو کان بیهده، از غایتِ مستی کردم!

آخر

۳۲۰۸ چون دل، همه سوی صلح مایل باشد پس جنگ دو روزه را، چه حاصل باشد؟
مشنو، اگر از عشق تو گویم: بس، بس! کان بس‌بس عاشقان، نه از دل باشد!

آخر

۳۲۰۹ جانا، زحدیثِ رفته واخواست مکن گفتیم دروغی، زخودش راست مکن
دل، بر نمطِ عذرِ تو بر پاست مکن می‌گوید صوفیانه: «برماست!» مکن!

آخر

۳۲۱۰ بی‌جرم و گناه، در جهان کیست؟ بگو یا جرم نکرده، در جهان کیست؟ بگو
من بد کردم، تو بد مکافات کنی پس، فرق میان من و تو چیست؟ بگو

۳۲۰۴. دیوان ظهیر ص ۳۷۸.

۳۲۱۰. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۳۷۴ در منابع متأخر به‌نام خیام آمده.

آخر

۳۲۱۱ رازِ من و تو، چو هر کسی می‌گویند هر کس، سخنی از هوسی می‌گویند
نزدیکِ تو ـ ای چشم بد از روی تو دور ـ کم می‌آیم، زانکه بسی می‌گویند!

آخر

۳۲۱۲ هیچ افتدت از جان مرا برخیزی یک ساعت، از راه جفا برخیزی؟
با من به‌مرادِ دل، دمی بنشینی یک دم، زسرِ گذشته‌ها برخیزی؟

آخر

۳۲۱۳ ناجستن وصل تو، زکم کوشی نیست ناکردن یادت، از فراموشی نیست
لیکن چو ز روی عقل، در می‌نگرم اندر همه کار، به‌زخاموشی نیست!

جمال خلیل

۳۲۱۴ شبها زفراق تو کمانکش باشد صبح از برِ او، چو تیر آرش باشد
وان شب، که مرابه‌وصل توخوش باشد گویی، شب را قدم بر آتش باشد!

نمط چهارم

در شکایت از کوتاهی شب وصال

طغان شاه

۳۲۱۵ هر شب، که مرا به‌وصلِ تو راه بود بالینِ من، از رویِ تو پر ماه بود
چون روز بود، به‌دستِ من آه بود دردا! که شبِ وصال کوتاه بود!

آخر

۳۲۱۶ هر بار، که یار نزدِ ما می‌آید شب بین، که چه کوتاه قبا می‌آید
بر گریهٔ سردِ من ببخشای، ای صبح این خندهٔ سردت، از کجا می‌آید؟

۳۲۱۴. در کشف‌الاسرار (تألیف شده در سال ۵۲۰) ج ۱ ص ۷۱۰ و ج ۷ ص ۵۳۹، بنابراین از جمال خلیل مؤلف کتاب نیست.

آخر

۳۲۱۷ لعلش به‌شکر خنده، چو در من خندد در ساعتم آن روز، به‌شب پیوندد
ور لشکرِ هجرانْش، کمین بگشاید شب، سلسله در روزِ قیامت بندد

آخر

۳۲۱۸ چون بی‌تو ببینم، رخِ فرخندهٔ صبح خوش گردم و، گویم که: منم بندهٔ صبح!
و آنگه، که شبی با تو برآید گویم: یارب، که چه تلخ است شکرخندهٔ صبح!

آخر

۳۲۱۹ در عمر، شبی که با تو باشم همراز گویی که هم از شام، کند صبح آغاز
بفروشم، اگر جان به‌دمی آید باز کوتاه چنان شبی، به‌صد عمر دراز!

آخر

۳۲۲۰ گر زانکه‌شب‌وصل‌توای‌جان، نفسی‌است مجموع حسابِ عیشها، آن نفسی است
سرمایهٔ عمر، نیست بیش از نفسی عمر است شب وصال‌تو، زان‌نفسی است

آخر

۳۲۲۱ تا عشقِ تو، از کتم عدم می‌زاید وصلت زشب امید، کم می‌زاید
وان‌شب‌که‌شبِ وصل‌تو باشد، شب وروز گویی زقضا به‌یک شکم می‌زاید!

سیّد مرتضی

۳۲۲۲ آن شب، که غمِ فراقِ او روی نمود شب کرد رخِ سپیده‌دم گردآلود
و آن شب، که وصالِ او به‌من بربخشود تا صبح نفس زد، نفسی بیش نبود!

وله

۳۲۲۳ آمد شب دوش یار و، یار آمد شب لیکن نه چو وصل پایدار آمد شب
گویی شب عمر بود، کز کوتاهی چون همّت اهل روزگار آمد شب!

وله

۳۲۲۴ آن شب، که مرا بر لبِ دلدار لب است شب را زفراقِ روز، گویی که تب است
چندانْش بقا نیست، که گر حالی دوست پرسد که: چه‌وقت است؟ توان‌گفت: شب‌است!

نمط پنجم
در جنگ و صلح

مرتضی

۳۲۲۵ ای بیخبر، ار هیچ خبر داشتیی آزرم مرا، زدست نگذاشتیی
با این همه، گرنه عجز پنداشتیی بر ساختمی زخویش، گرگ آشتیی!

لغیره

۳۲۲۶ شام غم تو، بوی صلاح آوردا و اندیشهٔ، تو وصل مباح آوردا
از جنگ چه خیزد؟ چه بود گر بکنی صلحی، که خدات با سلاح آوردا

آخر

۳۲۲۷ من کی گفتم که: عاشقِ رویِ توام؟ من، خاکِ کفِ پایِ سگِ کویِ توام
درخشم شدی که: «گفتی‌ام ترکِ منی!» بگذاشتم آن حدیث، هندویِ توام!

آخر

۳۲۲۸ دشمن که نیافت، از وصالت رویی وز شادی دل ندید، رنگ و بویی
از غصّه اگر مو شودی، می‌شاید اکنون که میانِ ما، نگنجد مویی!

آخر

۳۲۲۹ دل با تو نشد به‌هیچ منزل، که نماند وز عشق تو، در کدام مشکل که نماند
این طرفه، که صد عذر همی‌باید خواست دل ماندگی تو را، بدان دل که نماند!

آخر

۳۲۳۰ ای بر رخ خوب، زلف شبرنگ تو خوش دشنام فراخ، از دهن تنگ تو خوش
گر صلح کنی وگر ستم، هر دو رواست ای‌صلح توجانفزای و، ای‌جنگ‌توخوش!

۳۲۲۷. در نامه‌های عین‌القضات ج ۲ ص ۶۷، و در دیوان سنایی (ص ۵۹۸) آمده. بیت دوم در عبهرالعاشقین روزبهان چنین است: در خشم شدی که گفتمت ترک منی بیزارم از این حدیث، هندوی توام

سنایی

۳۲۳۱ دی، روی ترش گرفته آن سیمینبر / می‌گفت مرا که: کرده‌ای یارِ دگر
در فرقت او باد رخم زرد، چو زر / گر من، ترشی دیدم از او شیرین ترا!

عنصری

۳۲۳۲ دشنام، کز آن لبان دلکش باشد / درّی شمرش، که آبش آتش باشد
لبهای توچون گل است و، دشنام تو باد / هر باد که بر گل گذرد، خوش باشد!

لغیره

۳۲۳۳ هرگه، که رخِ ماهوشت می‌بینم / مانندهٔ آب و آتشت می‌بینم
نا خوش منشین [به] پیشم، از بهرِ خدا / کان لحظه خوشم‌من،که خوشت می‌بینم!

معزّی

۳۲۳۴ جانا، چو همه جفا بود حاصل جنگ / با تو نکنم مقام، در منزل جنگ
چون‌حل‌نکند همی دلم مشکل جنگ / دارم سرآتشی، ندارم دل جنگ!

جمال خجندی

۳۲۳۵ ای دلبرِ لشکری، مکش لشکرِ جنگ / بنشین برآشتی، چه گردی برِجنگ؟
هر چند بسی حلقه زنی، بر درِ جنگ / دارم سرِآشتی، ندارم سرِ جنگ!

صدر خجندی

۳۲۳۶ جان را زتو، جز زیان اگر بود بگو / ور کرد دلم در غمِ تو سود بگو
اینک من و تو، خشم مکن، طیره مشو / دیر است، مرا زود رهان، زود بگو!

وله

۳۲۳۷ گیرم که به‌وصل، مهربانی نکنی / وان لطف، اگرچه می‌توانی نکنی
ای یوسف روزگار، آخر به‌نفاق / گرگ آشتیی چنانکه دانی، نکنی!

۳۲۳۱. دیوان سنایی ندارد.

۳۲۳۲. دیوان عنصری چاپ قریب ندارد. مشابه رباعی سنایی است که به‌شمارهٔ ۲۲۴۴ در این کتاب، و نیز در دیوان سنایی (ص ۵۸۳) آمده.

۳۲۳۴. دیوان معزی ندارد.

کمال اسماعیل

۳۲۳۸ زین جور، اگر گذر توان کرد بکن / در کارِ من، ار نظر توان کرد بکن
با بنده ز رویِ مردمی، آشتیی / یک بارِ دگر، اگر توان کرد بکن!

عبدالرّزاق

۳۲۳۹ از بندِ لبم، سخن چو بگشاد گره / از خشم، در ابرویِ وی افتاد گره
باد است حدیث من و، او آبِ لطیف / بر آب فتد، زجنبش باد گره!

ابوشرف

۳۲۴۰ گر من، صفتِ این دلِ بیچاره کنم / همچون دلِ خود، دلِ توغمخواره کنم
شکرانهٔ صلح را، اگر فرمایی / تا من بهفدای خرقه، دل پاره کنم!

آخر

۳۲۴۱ آه از دل و، از دهانِ تنگِ من و تو / وز اشک و، لب عقیق رنگِ من و تو
قصّه چه کنم؟ که نام و ننگِ من و تو / شد، در سرِ آشتی و جنگِ من و تو!

آخر

۳۲۴۲ ای مسکنِ غم ساخته، جای دل من / وی قصدِ تو پیوسته، فنای دل من
مقصودت ازاین خشم، اگر جانِ من است / بستان و، مشوطیره برای دل من!

مجیر بیلقانی

۳۲۴۳ ای دل، منشین که یار برخواهد خاست / درکار تو، دوست‌وار برخواهد خاست
وین گرد و غباری، که میانِ من و اوست / خوش‌باش،که‌چون‌غبار‌برخواهدخاست!

آخر

۳۲۴۴ رنگی زتو چون نیست، رخم زرد بود / دل‌گرمی تو نیست، دمم سرد بود
باد است تو را در سر و، من خاک توام / پیوسته میانِ ما، از آن گرد بود!

آخر

۳۲۴۵ زین پس، دگرم به‌جز تو یاری نبود / جز بندگیِ تو، هیچ کاری نبود
از اشک، همه خاکِ رهت گِل کردم / تا نیز، میانِ ما غباری نبود!

۳۲۳۸. دیوان کمال اسماعیل ندارد. در دیوان انوری (چاپ مدرس ص ۱۰۱۹) آمده.

۳۲۳۹. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد. دیوان کمال اسماعیل، ص ۸۲۴.

۳۲۴۳. دیوان مجیر ص ۳۸۷.

آخر

۳۲۴۶ در دل دارم چو غصّه دردم با تو / کاین باقیِ عمر، در نوردم با تو
از جنگِ همه جهان، چه باکم باشد؟ / ای جان و جهان، چو صلح کردم با تو!

جمال

۳۲۴۷ هیهات، که‌این کار جهان خواهد گشت / حال من وتو، زمان زمان خواهد گشت
با ما، به‌تکلّف دوسه روزی خوش باش / تاگردش چرخ، برچه‌سان خواهد گشت؟

وله

۳۲۴۸ تا کی خواهی، به‌جنگ جان فرسودن؟ / تا چند، از این روی به‌ما ننمودن؟
صلحی بکن ای نگار با صلح، آخر / با صلح، به‌جنگ چند خواهی بودن؟

نمط ششم

درتازه کردن عشق کهن

صدر خجندی

۳۲۴۹ عشقِ نو و، نازِ کهنم می‌افتد / جانم به‌فدایش چه کنم می‌افتد
من خود، صفتِ عشق بنتوانم گفت / کز گریه، گره بر سخنم می‌افتد!

لغیره

۳۲۵۰ ای دل، طلبِ وسوسه می‌کردی باز / دود از منِ بیچاره، برآوردی باز
آنچ‌از غمِ عاشقی کشیدی، نه‌بس است / پیرامن پایِ حرص، می‌گردی باز!

مجد طایی

۳۲۵۱ ای دردِ دلِ ریشِ مرا، مرهم تو / وی آرزویِ من از همه عالم، تو
بسیار دویدم، که زتو بِهْیابم / جانا همه را بیازمودم، هم تو!

آخر

۳۲۵۲ دردِ تو، بَدَل نمی‌پذیرد چه کنم؟ / وز خدمتِ تو، نمی‌گزیرد چه کنم؟
با جملهٔ خوبانِ جهان، بنشستم / کس جایگهِ تو می‌نگیرد، چه کنم؟

آخر

۳۲۵۳ امروز، که روزم زتو فرخنده شده‌ست / هرگریه که داشتم، همه خنده شده‌ست
برخیز، به‌روی کارم آبی بر زن / کان آتش نیم مرده‌ام، زنده شده‌ست!

آخر

۳۲۵۴ از جان که نداشت هیچ سودم، تو بهی / وز دل که فرو گذاشت زودم، تو بهی
از دیده که رویِ تو نمودم، تو بهی / دیدم همه را و، آزمودم تو بهی!

سیّد اشرف

۳۲۵۵ در راهِ تو، از فلک فزون می‌غلتم / با دل، ز رهِ دیده برون می‌غلتم
از مهرِ تو، زین پیش بر آتش بودم / از شرمِ تو، در آب کنون می‌غلتم!

آخر

۳۲۵۶ جانم که بُدی زعشقِ خوبان پاره / یک چندی کرد ترک آن را چاره
لیکن چو بدید، آن مهِ ترکستان را / شد با سر خرقه، باز دیگر باره

آخر

۳۲۵۷ دانی، که هم از عادت بیخردهٔ تو / آزارِ تو جست، این دل آزردهٔ تو
تو لطف کن و، گفتهٔ او یاد میار / کاو نیز فراموش کند، کردهٔ تو!

قاضی جمال‌الدّین

۳۲۵۸ گفتم فلک از دل، غم دلدارم برد / خود موی کشان، به‌حجرهٔ یارم برد
فارغ شده بُد دلم، زکارِ عشقش / یار آمد و، باز با سر کارم برد!

لغیره

۳۲۵۹ یار آمد و صلح کرد با ما، چه کنم؟ / امروز خوشم گذشت، فردا چه کنم؟
ای‌دل، چه‌صواب بینی؟ این عشقِ کهن / تا تازه کنم یا نکنم، یا چه کنم؟

عبدالرّزاق

۳۲۶۰ دل گفت مرا، چو شد به‌مهرِ تو گرو: / کامد غم بیشمار، برخیز و برو
عمری شدم و، هم به‌تو باز آوردم / این دردِ دل قدیم، با صد غمِ نو!

۳۲۵۴. در دیوان سیدحسن غزنوی (ص ۳۴۶) و در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۸۲) آمده.

۳۲۵۵. دیوان سیدحسن ندارد (کاتب نام سیداشرف را که مربوط به‌رباعی بالاست یک سطر پایین‌تر گذاشته).

۳۲۶۰. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

رضی‌الدّین

۳۲۶۱ عشقِ نوت آوردہ‌ام و، جانِ کهُن — در ساز در این دو، با منِ بی‌سر و بن
بر من بکری عشوه مپیمای سخُن — اینک من و عشق وجان، بفرماکه چه کن!

اثیرالدین

۳۲۶۲ عشق تو مرا، باز به‌جان بازآورد — هوشم به‌دل و، به‌تن روان باز آورد
روزی دو سه بگریخته بودم، زغمت — سودای توام، کشان کشان باز آورد!

نمط هفتم

در زر دوستی و تنگدستی و شکایت

لاادری

۳۲۶۳ بی‌زر، چو به‌گردِ کارِ تو برگردم — از خجلتِ تو، چو چشمِ خود تر گردم
تا میلِ تو دیده‌ام به‌زر، می‌کوشم — تا چون رخِ خویشتن، همه زر گردم!

اشهری

۳۲۶۴ چون زر بیند، چو زر بخندد یارم — بی‌زر دایم، چو مادرِ زر خوارم
دارم دو جهان به‌کام، تا زر دارم — ای زر، چو تو باشی چو تو گردد کارم!

لغیره

۳۲۶۵ صیدی است دلم، که دم به‌نامِ تو زند — هر جا که رود، گام به‌کامِ تو زند
هر چند، که شاه تن همی خوانندش — زر بر رخ من، همه به‌نامِ تو زند!

لغیره

۳۲۶۶ آن دل، که به‌طبع مهربان تو شده‌ست — مجروح دو چشم دلستان تو شده‌ست
جان از تو دریغ نیست، لیکن چه کنم؟ — دست و دل من، همچو دهان تو شده‌ست!

لغیره

۳۲۶۷ جانا، زسر وفا پرستی با من — می‌ساز، اگرچه نیست هستی با من
آخر، نه بر این قرار خواهد ماندن — این تنگدلیّ و تنگدستی بامن!

یمین

۳۲۶۸ برمن‌زتوآن‌چه‌جوروکین‌است،که‌نیست؟ بر تو ز رهی چه آفرین است، که نیست؟
جان‌می‌خواهی؟ سخن درآن‌نیست،که‌نیست زر می‌خواهی؟ سخن دراین‌است، که‌نیست!

جمال خجندی

۳۲۶۹ تا سیمم بود، یار جانانم خواند یک لحظه بر خویش، به‌مهمانم خواند
تا کیسه گران بود، سبکروحم گفت چون کیسه تهی گشت، گرانجانم خواند!

کمال اسماعیل

۳۲۷۰ ای دل، زحدیث چون نمی‌بارد زر کم کن زسخن، که کار زر دارد، زرا
گر خود همه تن زبان شوی، چون سوسن چون نرگست از دیده برون آرد زر

وله

۳۲۷۱ مانند گل دو رنگی، ای بینایی بی‌زر، رخِ گلگون به‌کسی ننمایی
پندارم غنچه‌ای، که تا دامنِ خویش پر زر نکنی، بندِ قبا نگشایی!

وله

۳۲۷۲ خواهی برِ یارِ سیمبر، زر برکش چون شمع، به‌سوی یار زر بر سرکش
خامش بنشین، زبان به‌کام اندر کش بر دل نِهٔ سنگ و، چون ترازو زرکش!

وله

۳۲۷۳ تا من نکنم، چو گل پر از زر دهنت یک دم نکند، خنده گذر بر دهنت
هرچند چو شمع، سرکشی عادت توست هم نرم شوی، چو زر نهم در دهنت!

وله

۳۲۷۴ آن زلف خمیده را، اگر راست کنم زو، کار دل خسته مگر راست کنم
بس سنگدل و چرب زبان است، ولیک روزی، چو ترازوش به‌زر راست کنم!

۳۲۷۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۱، ش ۱۲۳.
۳۲۷۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۱، ش ۱۲۴.
۳۲۷۲. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۱، ش ۱۲۵.
۳۲۷۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۲، ش ۱۲۶.
۳۲۷۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۲، ش ۱۲۸. به‌جای چرب زبان، چیره‌زبان.

وله

۳۲۷۵ یاری که زعشق اوست، جانم غمناک — گل، پیرهن‌ازرشک رخش دارد چاک
در خاک نگه کرد، چو رخسارم دید — یعنی که: یکی‌اند به‌چشمم زر و خاک!

وله

۳۲۷۶ پیوسته مرا، هوای تو در سر باد — عیشم زلبِ تو هر زمان خوشتر باد
با وصلِ چو تو نگار، کارِ چو منی — زر می‌سازد، که آفرین بر زر باد!

شفروه

۳۲۷۷ روزم، زشبِ تیره سیه رنگ‌تر است — وز بادِ هوا، دلم سبک‌سنگ‌تر است
در دامنِ صابری کشم، پایِ طمع — کِم دست، زآستینِ تو تنگ‌تر است!

آخر

۳۲۷۸ پیوسته، دلِ جفا پرستش باشد — چشمی، زشرابِ فتنه مستش باشد
من بندهٔ او، کاوست گل دست نشان — و او بندهٔ آن گل، که به‌دستش باشد!

مجیر

۳۲۷۹ در وقت بهای بوسه، آن سرو روان — از من، زر و سیم خواست آن تنگدهان
بردم رخ و چشم پیش، گفتا: انصاف — وجهی است عجب‌روشن‌و، نقدی‌است‌روان

اسعد گنجه‌ای

۳۲۸۰ تا سویِ زر است، رغبت دلدارم — یک لحظه از او نگشت، چون زر کارم
زر می‌خواهد از منِ بیدل، یارم — وجهی دگرم نیست، به‌جز رخسارم!

وله

۳۲۸۱ گر فرمایی، مدد زجان بفرستم — یا هر چه مراست در جهان، بفرستم
از چهره زر و، زدیده دُر، نپسندی — دُر از دریا و، زر زکان بفرستم!

بدر محرمی

۳۲۸۲ گفتم: صنما لب چوشکّر داری — گفتا که: بخر بوسه به‌زر، گر داری!
گفتم: برِ سیمین بنما، هان زرا گفت: — انگار که خفته‌ای و، در برداری!

۳۲۷۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۹۱، ش ۴۷۶.

۳۲۷۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۳، ش ۱۳۱.

۳۲۷۹. دیوان مجیر ندارد.

ولە

۳۲۸۳ در عالم از این خوش پسران، بسیارند دلدار طلب، که دلبران بسیارند!
سیم است که نیست، ورنه اندر عالم چون سیم بود، سیمبران بسیارند!

اثیر اخسیکتی

۳۲۸۴ گفتم که به‌نظم و نثرِ چون درّ و شکر حاصل کردم بتی، چو خورشید و قمر
آگاه شدم، زخوی آن سیمین بر بی‌سیم نخواهد شدن این کار، چو زر!

وله

۳۲۸۵ دلدار مرا گفت: ز هر دلداری گر بوسه خری، بوسه زماخر باری!
گفتم که: به‌جان؟ گفت: معاذالله نه! گفتم که: به‌زر، گفت: چه دانم؟ آری!

وله

۳۲۸۶ یک‌بوسه طمع کردم از آن تنگ شکر گفتا: برِ ما بوسه نبخشند، بخر!
گفتم: به‌بها چه بایدت، زر یا سر؟ گفت: از سرِ سر فراگذر، یعنی زر!

وله

۳۲۸۷ بی‌ساز، به‌بوی و رنگ می‌باید زیست بی‌سیم، به‌نام و ننگ می‌باید زیست!
چه سود؟ جهان و مال اگر هست فراخ چون با دل و دستِ تنگ، می‌باید زیست!

وله

۳۲۸۸ گفتم که: مگر سوزِ جگر می‌خواهد رخساره، زآبِ دیده تر می‌خواهد
زان پس که در این شیوه، بسی کوشیدم امروز کسی گفت که: زر می‌خواهد!

نمط هشتم

در عتاب و شکایت

لاادری

۳۲۸۹ پیوسته، دلِ خستهٔ ما می‌شکنی بر عادتِ خود، عهد و وفا می‌شکنی
وآنگه گویی: چو من وفاداری نیست! درمات نگیرد این، که را می‌شکنی؟

۳۲۸۴. دیوان اثیر ندارد.

۳۲۸۵. در دیوان کبیر (ش ۱۷۴۱) آمده.

آخر

۳۲۹۰ بر من، ستم تو گر چنین خواهد بود
بر دست تو کشتنم، یقین خواهد بود
گفتی که: به‌ترک جان بگو، تا برهی!
شک نیست، که عاقبت همین خواهد بود!

آخر

۳۲۹۱ ای دوست، چنین به‌جنگ با من زچه‌ای
بی‌هیچ سبب، کشیده دامن زچه‌ای؟
در خونِ من سوخته خرمن، زچه‌ای؟
گر دوست نه‌ای رواست، دشمن زچه‌ای؟

رضی

۳۲۹۲ گاهی به‌دو غمزه، غارتِ جان کند او
گه دردِ مرا زبوسه درمان کند او!
گویی که علی‌رغم دلم، بر کار است
آن چیز که گویمش مکن، آن کند او!

وله

۳۲۹۳ از دردِ تو، سنگ خاره بر من بگریست
خود زارترازمن، به‌جهان اندر کیست؟
تو از من و دردِ من، خبر کی داری؟
من‌دانم و من، که برمن از درد تو چیست؟

صدرالدّین

۳۲۹۴ شرمت نابد، زرویم ای عشوه‌پرست؟
صبرت باشد، که دور باشی پیوست؟
گر هست تو را صبر، مرا باری نیست!
ور نیست تو را شرم، مرا باری هست!

عضدی

۳۲۹۵ جانا، به‌غمانِ بنده شادی به‌چه جرم؟
در بوتهٔ محنتم نهادی، به‌چه جرم؟
پا از سرِ من باز گرفتی، چه سبب؟
یکبارگیم زدست دادی، به‌چه جرم؟

وله

۳۲۹۶ جانا، دگرم نمی‌پسندی به‌چه جرم؟
بیخِ طربم زدل بکندی، به‌چه جرم؟
نزدیک همی داشتی، ای دوست مرا
از خویشتنم دور فکندی، به‌چه جرم؟

صدر

۳۲۹۷ آن عهد وفا که می‌نمودی، این بود؟
خود را به‌وفا همی ستودی، این بود؟
نه گفته بُدی، کامِ دلت خواهم داد
آن کامِ دلم که گفته بودی، این بود؟

۳۲۹۱. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۵۰۰.

وله

۳۲۹۸. دردی که مرا، زان رخِ نیکوست ببین — وین خسته دلم، که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن، اگر به‌کامِ خویشم خواهی — برخیز و بیا و، کردهٔ دوست ببین!

صدر خجندی

۳۲۹۹ دی مست شدی، مرا جفا می‌گفتی — ای ترکِ خطا، بسی خطا می‌گفتی!
با یار سزا، چه ناسزا می‌گفتی — آخر بنگویی، که چرا می‌گفتی؟

وله

۳۳۰۰ پنداشت دلم، کز تو بری بتوان خورد — وز پستهٔ تنگت، شکری بتوان خورد
بیچاره برد گمان، که بر خوان لبت — یک ذرّه نمک، بی‌جگری بتوان خورد!

وله

۳۳۰۱ آن تافته زلف را، دگر تاب مده — وین خسته دلم را، به‌غم و تاب مده
غمخوارهٔ خود را، که به‌جان تشنهٔ توست — گر آب نمی‌دهی، فرا آب مده!

وله

۳۳۰۲ اندر دلِ تو، مهر فزون بایستی — یا از دلِ من، مهر برون بایستی
برداشته‌ای، دستِ عنایت زسرم — خود دستِ تو بر سرم، کنون بایستی

آخر

۳۳۰۳ منزلگه خود، به‌کویِ تو می‌بینم — میلِ دل و دیده، سویِ تو می‌بینم
گیرم که همه جرمِ جهان من دارم — آخر، نه جهان به‌رویِ تو می‌بینم

آخر

۳۳۰۴ ای دوست، من از هیچ مشوّش گردم — وز نیمهٔ نیم ذرّه دلخوش گردم
از آب لطیف تر، مزاجی دارم — دریاب مرا، وگرنه آتش گردم

آخر

۳۳۰۵ چون کرد دلت مهرِ دگریار گزین — من نیز، به‌دیگری سپردم دل و دین
تا هست دلت چنان، دلم هست چنین — کردی، دیدی، دگر کن و، دیگر بین!

۳۲۹۸. در نسخه‌های خطی عمادی شهریاری و در آتشکدهٔ آذر به‌نام عمادی است.

۳۳۰۴. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۲۷۴.

لغیره

۳۳۰۶ نه انده هیچ کس، فزاید زمنی — نه بستهٔ هیچ کس، گشاید زمنی
ای‌بسته به‌خونِ من، چه خواهی از من؟ — زین سان که منم، کنون چه آید زمنی!

لغیره

۳۳۰۷ می کن به‌وثاقم، گذری بهتر از این — می‌دار به‌کارم، نظری بهتر از این
لطفی که تو می‌کنی، نگویم که بد است — نیک است، ولیکن قدری بهتر از این!

آخر

۳۳۰۸ آری، همه تخمِ جور می‌باید کاشت — یک رایتِ مردمی نباید افراشت
گر با تو نگویند، ندانی آخر — کاین سوخته‌دل را، به‌از این باید داشت!

اشهری

۳۳۰۹ شب نیست، که دردِ من یکی صد نبود — صبر از تو ـ نعوذبالله ـ این خود نبود
این نکته نگویم، که بدم می‌داری — لیک، ار به‌از این بداریم بد نبود!

وله

۳۳۱۰ گفتی که: اگر کار به‌جان خواهد بود — خوش باش، که وصل در میان خواهد بود
عمری که مرا در این جهان بود، گذشت — وصلِ تو، مگر در آن جهان خواهد بود!

رضی‌الدّین

۳۳۱۱ در راه غم تو، چند پویم آخر؟ — رخساره به‌اشک چند شویم آخر؟
ور پرسندم، کز پی چندین تگ و تاز — از یار چه یافتی چه گویم آخر؟

وله

۳۳۱۲ چون صبح مرا، زروی تو یاد دهد — در خونباری، دیدهٔ من داد دهد!
ای بی‌معنی، کسی چنان دوستیی — بی‌هیچ سبب به‌خیره بر باد دهد؟

وله

۳۳۱۳ تا کی زسر سرکشی و غایت ناز — هر لحظه، حدیث هجر گیری آغاز؟
من نیز نمیرم از غم عشق کسی — یک چند بگریم و، خمش گردم باز!

۳۳۱۳. به‌شمارهٔ ۳۷۴۰ بی‌نام شاعر تکرار شده.

وله

۳۳۱۴ **چون رویِ مرا، خاکِ لحد پرده شود — هر جا که زمن، حکایتی کرده شود**
بس دیده، که از محنت من خون گردد — بس دل، که زبیداد تو آزرده شود!

وله

۳۳۱۵ **با هر که دمی، به‌گوشه‌ای بنشینم — آغاز کنم، دردِ دلِ غمگینم**
زان با تو نمی‌گویم، دردِ دل خویش — کز کارِ خودت، فراغتی می‌بینم!

وله

۳۳۱۶ **چون طبعِ تو با یار، جفا می‌ورزد — دل در غمِ تو، زبیمِ جان می‌لرزد**
گیرم که همه جهان، به‌جز وصلِ تو نیست — انصافت بده، همه جهان این ارزد!

مجیر

۳۳۱۷ **بنمای رخ، ار کام منت می‌باید — زان پیش، که دود از آتشت برناید**
آن کس که به‌آتشت، دمی گرم نشد — از دود تو، گر کور نگردد شاید!

وله

۳۳۱۸ **دردِ توام ای عهدشکن، در جان است — غم در دل باشد، آنِ من در جان است**
دل‌بردی و، دیده‌خون‌شد و، تن بگداخت — با این همه راضیم، سخن در جان است!

وله

۳۳۱۹ **با من، دلِ بد مهر به‌کین می‌داری — کارم زفلک زان به‌زمین می‌داری**
و آنگه گویی به‌طنز با من هر دم: — «بس فارغی از من!» تو چنین پنداری!

وله

۳۳۲۰ **ای‌شمعِ سرای حسن، پروانه کجاست؟ — وان مرغِ شکسته بال را، دانه کجاست؟**
با هر که رسی، به‌طعنه باری می‌گوی — زنجیر به‌دست ماست، دیوانه کجاست؟

آخر

۳۳۲۱ **نردم، که زبهر بازیم می‌بازی! — چنگم، که مرا تا نزنی ننوازی!**
تیرم، که چو دست را به‌من دریازی — نزدیکم از آن کشی، که دور اندازی!

۳۳۱۷. دیوان مجیر ص ۴۰۲.
۳۳۱۸. دیوان مجیر ص ۳۹۰.
۳۳۱۹. دیوان مجیر ندارد.
۳۳۲۰. دیوان مجیر ندارد.

مبارکشاه

۳۳۲۲ آنچ از تو، منِ خسته روان می‌بینم — از دستِ دلِ سوخته جان می‌بینم
من‌صورتِ‌حالِ خود، که‌چون خواهد شد — در آینهٔ رخت، عیان می‌بینم

ابوالحسن طلحه

۳۳۲۳ چون ابر بگریم، توچوگل خوش می‌خند — آری، زطرب بر منِ غمکش می‌خند!
من، دودِ دلم کشیده تا دامن چرخ — تو، خوش به‌هزار لب چو آتش می‌خند!

آخر

۳۳۲۴ یاران، زفراق گنجِ قارون ننهند — بر تنگدلان، بارِ غم افزن ننهند
دم گرچه دهند و دل ستانند، ولیک — یکباره زجور، دست در خون ننهند!

آخر

۳۳۲۵ یارم، تن و جان را به‌جوی می‌نخرد — صد گنجِ روان را، به‌جوی می‌نخرد
فریاد که دل، بستهٔ سودای کسی است — کاو هر دو جهان را، به‌جوی می‌نخرد!

کمال زیاد

۳۳۲۶ غم جان زتنم برد، نفس را چه گنه؟ — دل خون جگر خورد، هوس را چه گنه؟
در دستِ کسی، بمانده‌ام سرگردان — برمن همه از من است، کس راچه گنه؟

وله

۳۳۲۷ ای دوست، به‌کام زندگانی می‌کن — با خسته دلم، هرچه توانی می‌کن
این جور و جفا، اگر روا می‌داری — با شیفته‌ای چو من، تو دانی، می‌کن!

شفروه

۳۳۲۸ دل، درد تو را به‌جان خریداری کرد — وین دیدهٔ بیچاره، بسی زاری کرد
بر آتش غم بسوخت، مسکین دل من — جز یار، مرا همه کسی یاری کرد!

لقائله

۳۳۲۹ رویم به‌جفا، سیاه می‌باید کرد؟ — جان و دلِ من، تباه می‌باید کرد؟
اندیشه نمی‌کنی، که آخر روزی — در رویِ منت، نگاه می‌باید کرد!

۳۳۲۲. در شمارهٔ ۳۴۸۱ به‌نام یمین آمده.

شفروه

۳۳۳۰ ای کرده به‌عیش در، سواری با من — شرمت ناید، که جام داری با من
دل می‌دهدت، که غم گساری با من؟ — جان می‌کنم و، تو می‌گساری با من!

صدر خجندی

۳۳۳۱ آن یار که گر ناز کند، حق ها اوست — پیوسته زمن ملالتش، عادت و خوست
فی‌الجمله، به‌جنگِ او نشاید رفتن — گفتن که: مرا چرا نمی‌داری دوست؟

سراج اسدآبادی

۳۳۳۲ یک وعده، که هم عشوه بود، یار نداد — وز گلبن وصل خود، مرا خار نداد
بر تخت دلم، به‌پادشاهی بنشست — پس، مردمک چشم مرا بار نداد!

صدر خجندی

۳۳۳۳ برچهره، زخون دل نشانها تو کنی — دلها تو بری و، قصد جانها تو کنی
و آنکه گویی که: عهد ما بشکستی! — آنها زتو آید، آنچنانها تو کنی!

لغیره

۳۳۳۴ تا چند زگفتن و وفا ناکردن — یک دم به‌هوای ما هوا ناکردن
از من، زتو خواستن همه حاجتها — وز تو، زهمه یکی روا ناکردن!

اشهری

۳۳۳۵ گر همچو تو، بخت همنشین داشتمی — پیوسته زکبر، سر به‌کین داشتمی
زین سان که تویی و، تو مرا می‌داری — گر من توامی، تو را چنین داشتمی!

لغیره

۳۳۳۶ تا عاشق تو شدم، که زیبا یاری — جز هجر ندیده‌ام، روا می‌داری؟
خوبیت به‌من سپار و، تو عاشق شو — تا چون دهمت زوصل برخورداری!

آخر

۳۳۳۷ بی‌تو دلِ من قرار گیرد؟ هرگز! — یا از غمِ تو مرا گزیرد؟ هرگز!
گفتی: سرِ خود گیر، زمن دست بدار — ممکن بود این، عقل پذیرد؟ هرگز!

۳۳۳۷. به‌شمارهٔ ۳۴۶۵ به‌نام سیداشرف تکرار شده.

آخر

۳۳۳۸ ما بی‌تو، به‌صد ناز و تنعّم بودیم — چون ره به‌تو یافتیم، از آن گم بودیم
در شهرِ توایم، مردمی کن با ما — ما نیز، به‌شهرِ خویش مردم بودیم!

شیخ اوحد

۳۳۳۹ بی‌هیچ گمان، راهِ یقین آسان است — دنیا دادن در رهِ دین، آسان است
تا کی گویی مرا که: از خود به‌درآی — از خود به‌درآمدن، چنین آسان است؟

آخر

۳۳۴۰ هر روز، فزونتر است با من جنگت — هر دم به‌جفا، تیزتر است آهنگت
زنهار زشیوه‌های گوناگونت — فریاد، زغمزه‌های رنگارنگت!

آخر

۳۳۴۱ شبها، زتو درسرم چه‌سود است،که‌نیست — درهجرِتو، برمن چه‌ستمهاست، که‌نیست
سوگند همی خوری که: «من زان توام» — سوگندحکایت‌است، پیدٰاست،که نیست!

آخر

۳۳۴۲ برمن زبلایِ عشقِ تو چیست که نیست؟ — واندرپیِ هجرِتو،چه‌دردی‌است‌که‌نیست؟
گفتم: زغمت چنان به‌دردم، که مپرس — آن کیست‌که این‌نگفت‌و، آن‌کیست‌که‌نیست؟

آخر

۳۳۴۳ ازعشقِ‌تو، بر من ستمی هست، که‌نیست؟ — یادرسخنت،بیش‌وکمی‌هست، که‌نیست؟
گفتی: چه‌غم است بر دلت؟ راست بگو — خودهم‌تو‌بگو،هیچ‌غمی‌هست، که‌نیست؟

اشهری

۳۳۴۴ آن بت، که به‌جز دلم کبابی نخورد — جز خونِ منِ خسته، شرابی نخورد
تشنه‌ست به‌خونِ من، ولی طرفه‌تر این — بر خونِ من سوخته، آبی نخورد!

کمال کنعانی

۳۳۴۵ از عشق رخت، گرچه اسیرم پیشت — آه ار برسد، آه و نفیرم پیشت
تا چند، تو مرگ من به‌حاجت خواهی؟ — خود مردهٔ آنم که بمیرم پیشت!

۳۳۳۹. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

۳۳۴۱. دیوان سیدحسن ص ۳۲۸.

عثمان مراغه‌ای

۳۳۴۶ دردم بشنید، گفت: برمن به‌دو جو / اشکم چو بدید، گفت: صدمن‌به‌دو جو
جان کردم عرضه، گفت: ازاین صدخرمن / نزدیک من [ای] سوخته‌خرمن، به‌دو جوا!

لغیره

۳۳۴۷ مپسند که دل سپرده‌ای را بکشی / بیچاره زراه برده‌ای را بکشی
دل مردهٔ توست، بی‌سبب می‌کشیش / مردی نبود، که مرده‌ای را بکشی!

آخر

۳۳۴۸ ای دوست، کسی بی‌سببی یار کُشد؟ / وآنگه چو منی یارِ وفادار کُشد؟
خود دوست مگیر، دشمنی گیر مرا / کس دشمنِ خویش را، چنین زار کُشد؟

آخر

۳۳۴۹ نرگس به‌حیل مست کنی، تا چه شود؟ / در خونِ دلم دست کنی، تا چه شود؟
قصدِ تو، هلاک کردن جان من است / محنتکده‌ای پست کنی، تاچه شود؟

آخر

۳۳۵۰ جانا، علمِ عشق نگوسار مکن / با ما تو به‌قولِ دشمنان کار مکن
آن را که عزیز کرده‌باشی، روزی / زنهار، عزیزِ خویش را خوار مکن!

آخر

۳۳۵۱ نیکوست رخت، جفانه نیکوست، مکن / اندر خورِ دشمن است، با دوست مکن
زین حال، عدو چو بشنود شاد شود / از بهرِ خدا، چو شادیِ اوست مکن

آخر

۳۳۵۲ ای دل زسرِ لجاج برخیز، مکن / این آتشِ ساکن شده را، تیز مکن
با این جگرِ سوخته، زنهار مخواه / با جانِ به‌لب رسیده مستیز، مکن!

آخر

۳۳۵۳ بس روزِ کسان که شب کنی، گر توتویی! / آزارِ کسان طلب کنی، گر توتویی!
گویی: بِبُرم دل از تو، آری چه عجب / این کار به‌دست چپ کنی، گر توتویی!

۳۳۴۶. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۵۲۱.
۳۳۴۷. به‌شمارهٔ ۹۲۰ بی‌نام شاعر.
۳۳۵۲. تکرار شمارهٔ ۹۲۷.

جمال

۳۳۵۴ آتشکده پیکرم کنی، گرتوتویی! وز باد [سبکترم] کنی، گرتوتویی!
آبم بردی بتا، از آن می‌ترسم با خاک برابرم کنی، گر توتویی!

آخر

۳۳۵۵ سیمین‌برِ من، میل به‌زر می‌نکند در کارِ دلم، هیچ نظر می‌نکند
آبِ رخِ من، می‌برد از روی ستیز وز آتشِ دردِ من، حذر می‌نکند!

ظهیر

۳۳۵٦ هر چند که میلِ تو، سویِ بیدادی است یک‌ذرّه غمت، به‌ازهزاران‌شادی است
از ما گله می‌کنی، ولیکن مارا در هر نفسی، از تو هزار آزادی است!

خاقانی

۳۳۵۷ مه را زفلک، به‌طرفِ بام آوردن وز ریگ روان، روغنِ خام آوردن
از روم، کلیسیا به‌شام آوردن بتوان، نتوان تو را به‌دام آوردن!

جمال محوی

۳۳۵۸ هرگه، که بتم زلفِ پر از خم شکند این خسته دلم، چو زلف برهم شکند
ور هیچ زحالِ خویش گویم، سخنی آن نیزم، نیم گفته در دم شکند!

جمال نقّاش

۳۳۵۹ افسوس، که چشمِ بخت من خفته بماند کارم همه، چون زلفِ تو آشفته بماند
اندر دل داشتم، حدیثی با تو دل خون شد و، آن حدیث ناگفته بماند!

اشهری

۳۳٦۰ در عهدِ تو، این قحطِ وفا می‌بینی! وین روشنیِ کارِ جفا می‌بینی!
این از همه طرفه‌تر، که بیدادِ جهان خود می‌کنی و، جمله زما می‌بینی!

[جمال] عبدالرّزاق

۳۳٦۱ نه رایِ تو، بر سرِ عنایت کردن نه روی مرا، از تو حکایت کردن
چندان به‌دروغ گفته‌ام، شکرِ تو من کِم شرم آید کنون، شکایت کردن!

۳۳۵٦. دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۷۱.

۳۳۵۷. هیچ یک از دو چاپ عبدالرسولی و دکتر سجادی ندارد.

۳۳۵۹. به‌شمارهٔ ۳۹۹۷ به‌نام جمال تکرار شده.

۲۳٦۱. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۹.

وله

۳۳۶۲ در بتکده‌ها، از تو شکستی بینم / در هر دلی، از غمت نشستی بینم
هرگوشه که پا در نهم، ای جان و جهان / برداشته از دستِ تو، دستی بینم!

وله

۳۳۶۳ از حسن، به‌ماهِ آسمان می‌مانی! / وز سرکشی ای جان، به‌جهان می‌مانی!
در خشم شدی که گفتم: «ای دشمنِ من!» / ای دوست، اگر نه‌ای بدان می‌مانی!

وله

۳۳۶۴ ای‌دوست،زمرده‌ای‌چه‌برخواهدخاست؟ / وز خونِ فسرده‌ای، چه برخواهد خاست!
من مردهٔ تو تو در پی کشتنِ من / از کشتنِ مرده‌ای چه برخواهد خاست!

وله

۳۳۶۵ ای ترک، به‌غمزه کشوری در جنبان / وز شورشِ حسن، لشکری در جنبان
گیرم که سراسر سخنم، بادِ هواست / ای سرو، به‌باد هم سری در جنبان!

اثیرالدّین

۳۳۶۶ گه طیره بدان طرّهٔ شستم گیرد / گه سغبه بدان نرگس مستم گیرد
در پایِ اجل فتاده‌ام، می‌بینند / هم بر سرِ آن نیست، که دستم گیرد!

اشهری

۳۳۶۷ در دل نگذشت کز دلم بگذاری / با رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لافِ تو، با دشمن و دوست / افسوس بود، گر خجلم بگذاری!

نجیب عمر

۳۳۶۸ رفتم برِ آنکه جانم از غم خون کرد / تا دست بگیردم، نگویم چون کرد
گفت: آمده‌ای که دستگیریت کنم؟ / دستم بگرفت و، از درم بیرون کرد!

صدر خجندی

۳۳۶۹ هر لحظه، به‌قصدِ جان من برخیزی / در شهر، دو صد فتنه و شورانگیزی
ساکن! نه مصافِ کافران می‌شکنی! / آهسته! نه خونِ ملحدان می‌ریزی!

۳۳۶۲ و ۳۳۶۳ و ۳۳۶۴ و ۳۳۶۵. دیوان چاپی جمال عبدالرزاق ندارد.

وله

۳۳۷۰ بس دستِ جفا، که بر دلِ من داری / با آنکه در او، همیشه مسکن داری
دشمن داری، که دوست داریم تو را / ای دوست، مگر تو دوست دشمن داری؟

جمال خجندی

۳۳۷۱ من حیلهٔ آن دلبرِ پر فن، دانم / وان بوالعجبی که او کند، من دانم
وان سایه زمن بازگرفتن، سببش / والله که چو آفتاب، روشن دانم!

وله

۳۳۷۲ سرپنجگی و دل نگرانی، تا چند؟ / وین بوالعجبیها که تو دانی، تا چند؟
چون عجزِ من و قدرتِ خود، می‌دانی / پیدام بکش، زخم نهانی تا چند؟

وله

۳۳۷۳ انصاف، که آن تنگِ شکر هیچ نکرد / جز کشتنِ من به‌عشوه در، هیچ نکرد
این است، که جانِ من به‌بازی بازی / از من بستد، ورنه دگر هیچ نکرد!

سجاسی

۳۳۷۴ ای دوست، که عاشق کشی و زار کشی / یاران گنه نکرده، بسیار کشی
من طاقتِ زخم پُر ندارم، زنهار / مزدت باشد، گرم بیکبار کشی!

عزیز علی

۳۳۷۵ از عهدِ من، ای عهد شکن یادآور / وز دردِ من بی‌دل و تن یادآور
اکنون که چو ماهِ نو شدم، در غمِ تو / آخر به‌مهی، شبی زمن یادآور!

وله

۳۳۷۶ ای دوست، مرا به‌رغمِ دشمن یادآر / وز دردِ دلِ سوخته خرمن یادآر
آخر روزی، چنانکه هر دم صدبار / من یادِ تو می‌کنم، تو از من یادآر!

لغیره

۳۳۷۷ بادی، که به‌نزدِ کس قرارت نبود / یا آتش و، جز سوزش کارت نبود
آبی، که به‌صلح زینهارت نبود / خاکی، که جز آدمی شکارت نبود!

آخر

۳۳۷۸ همواره، تو دل ربوده‌ای معذوری | غم هیچ نیازموده‌ای، معذوری
من بی‌تو، هزار شب به‌روز آوردم | تو بی‌تو شبی نبوده‌ای، معذوری!

آخر

۳۳۷۹ اشکم زغمِ تو هر زمان خون باشد | وز هجرِ تو بر دلم شبیخون باشد
تو با تویی ای نگار، از آن باطربی | تو بی‌تو شبی بباش تا چون باشد

صدر خجندی

۳۳۸۰ کس نیست، غم اندوخته‌تر زین که منم | با دردِ تو آموخته‌تر، زین که منم
گفتی که: به‌عشق در، نه‌ای پخته هنوز! | خامی چه کنی سوخته‌تر زین که منم!

آخر

۳۳۸۱ چون یار مرا، به‌وصل خرّم نکند | یک بوسه از آن لبم، مسلّم نکند
راضی شدم از وی به‌جفاها، لیکن | ترسم به‌جفا نیز، وفا هم نکند!

آخر

۳۳۸۲ ای بر دلم از بادِ جفاهای تو گرد | سیرم زتو، با هر آنکه خواهی می‌گرد!
آبی تو و، آب در سبد نتوان داشت! | بادی تو و، باد در قفس نتوان کرد!

قاضی

۳۳۸۳ گیسو، به‌سرِ زلف تو در خواهم بست | تا بنشینی، چو دوش نگریزی بست!
پیش از مستی، هرآنچه اندر دل هست | می‌گویم، تا باز نگویی: شدمست!

مهستی

۳۳۸۴ آب ارچه نمی‌رود به‌جویم، با تو | جز در رهِ مردمی، نپویم با تو
گفتی که: چه کرده‌ام؟ نگویی با من | آن چیست نکرده‌ای؟ چه گویم با تو!

۳۳۷۸. در سوانح غزالی(چاپ بیانی ص ۲۸) بی‌نام شاعر آمده، و نفیسی جزو رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۶۳۸ از منابع متأخر نقل کرده.

۳۳۷۹. در سوانح (ص ۲۸) بی‌نام شاعر آمده.

۳۳۸۰. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۱۵.

۳۳۸۴. دیوان سنایی ص ۶۰۹.

آخر

۳۳۸۵ ای دوست، به‌تیغِ انتظارم کشتی زان نرگسِ مست پر خمارم کشتی
تا دل به‌تو دادم جگرم خون کردی تا جانِ منی، هزار بارم کشتی!

سیّد علی

۳۳۸۶ جانا، به‌دو لعلِ قندپاشم کشتی پنهان نتوان کرد، که فاشم کشتی
تا کی گویی که: دور باش از برِ من! ای دوست مکن، به‌دورباشم کشتی!

آخر

۳۳۸۷ هر دم، دل خسته را برنجاند یار یا سنگدل است، یا نمی‌داند یار
بر چهره نبشته‌ام به‌خون، قصّهٔ دل می‌بیند و، هیچ بر نمی‌خواند یار!

آخر

۳۳۸۸ کین تو همه با منِ بیدل باشد دل را به‌غمت، واقعه مشکل باشد
محنت زده‌ای، زخدمتت کم شده‌گیر از کم شدنش، تو را چه حاصل باشد؟

آخر

۳۳۸۹ از محنتِ تو، مرا رهایی نبود تا، جانِ مرا زمن جدایی نبود
مشتاب به‌کشتنم، که از کشتنِ من بازارِ تو را، هیچ روایی نبود!

شهاب کاغذی

۳۳۹۰ لطفی بکن، ای کشیده از من دامن کِم بی‌تو نگشت جز غمت پیرامن
از بهر خدا، چه کرده‌ام با تو؟ بگو کِت با همه کس خوش است، الاّ با من!

آخر

۳۳۹۱ دم با لبت از شهد، نمی‌یارم زد وین لاف، به‌صد جهد نمی‌یارم زد
این طرفه، که جان می‌دهم و، نیم نفس از بیمِ تو بد عهد، نمی‌یارم زد!

اشهری

۳۳۹۲ مَردُم چو منی را، زدل و جان پرسند همواره، به‌آشکار و پنهان پرسند
هر لحظه تو عذری چه نهی؟ راست بگو یاران قدیم را، از این سان پرسند؟

۳۳۸۹. به‌شمارهٔ ۲۵۲۴ نیز آمده.

آخر

۳۳۹۳ چون با تو بوم، در تو نیارم نگریست — چون بی‌تو بوم، ببایدم زار گریست
چون با تو و بی‌توام، به‌غم باید زیست — پس، فرق‌میان وصل‌وهجران توچیست؟

آخر

۳۳۹۴ تیمارِ منِ خستهٔ پابست بدار — وز جانِ من سوخته دل، دست بدار
قصدِ من ـاگر دشمنیی نیست ـ مکن — و آزرمِ من ـار دوستیی هست ـ بدار

آخر

۳۳۹۵ با خویِ بدِ تو، هر که یارِ تو شود — رسوایِ جهان گردد و، خوارِ تو شود
ترسم که سری که بر سر آمد زجهان — بیهوده بتا، در سرِ کار تو شود!

کمال اسماعیل

۳۳۹۶ زان پس که فدایِ عشق تو کردم جان — بر من زچه خشمنا[illegible] ای جان و جهان
هرگز تو مرا چه داده‌ای؟ جز دشنام — یا زانِ تو من چه برده‌ام؟ جز فرمان!

اسعد

۳۳۹۷ اندر طلبت، ز اشک دُرها سفتم — وز ساده دلی، راز زتو بنهفتم
غمخوارهٔ خویش را، چنین واطلبند؟ — کافر نشدم، اگر دروغی گفتم!

آخر

۳۳۹۸ خوبان، که زعاشقانِ شیدا پرسند — احوال دلِ سوختگان را پرسند
غمخوارهٔ خویش را، چنین واطلبند؟ — آوارهٔ خویش را، چنین واپرسند؟

آخر

۳۳۹۹ بردی دل ودین وعقل وهوش، ای دلبر — زین بیش، به‌خون من مکوش ای دلبر
ما را زغم عشق تو، جانی مانده‌ست — آن نیز به تو دهم، خموش ای دلبر!

آخر

۳۴۰۰ ای ماه، شبی روی به‌ما ننمایی — روزی، گرهِ غم ز دلم نگشایی
دیوانه کنی مرا، زنادیدن خود — وانگاه، چو ماهِ نو پدیدار آیی!

۳۳۹۶. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۰، ش ۷۱۷.

آخر

۳۴۰۱ روزم، به‌بهانه باز می‌گردانی شبها، به‌فسانه باز می‌گردانی
من بختِ تو و، تو از سرِ بیخبری بخت، از در خانه باز می‌گردانی!

آخر

۳۴۰۲ با تو، به‌عتاب گرچه پُر می‌گویم پُر می‌گویم، ولی چو دُر می‌گویم!
می‌گویم: «دوست را زدشمن بشناس وز صحبتِ چون منی مبُرا» می‌گویم

آخر

۳۴۰۳ گاهی، به‌لطافتم به‌خود بنوازی گاهی، به‌تکبّرم برون اندازی
ای جانِ عزیز، چون به‌ما پردازی عمری بینی، شده به‌بازی بازی!

آخر

۳۴۰۴ روزی چند است، کز سرطنّازی با ما، سخنِ مهر نمی‌آغازی
یا خود سرِ ما نداری، ای جان و جهان یا، از دگری به‌ما نمی‌پردازی!

آخر

۳۴۰۵ سرگرچه بر آسمان همی سایم من خاکِ کفِ پایِ تو، نمی‌شایم من
یک لحظه زچشمِ من، تو بیرون نشوی در چشمِ تو، یک ذرّه نمی‌آیم من!

آخر

۳۴۰۶ این آتشِ دل، مرا چنان می‌دارد کِم آب حیات هم زیان می‌دارد
لطفی که نمی‌کنی، نه از توست بتا بختِ بدِ من، تو را بر آن می‌دارد!

سیّد اشرف

۳۴۰۷ در خواب ندید، چرخِ اعلا چو منی در هیچ صدف نیافت، دریا چو منی
وآنگه چو تویی، جور کند با چو منی در غصّهٔ چون تویی، دریغا چومنی!

قوامی

۳۴۰۸ از صحبت دوستان بریدن، خوش نیست درحجرهٔ فرقت آرمیدن، خوش‌نیست
هر چند خوشت نیاید، این می‌گویم دل‌بردن و، روی درکشیدن خوش نیست!

۳۴۰۷. دیوان سیدحسن ص ۳۴۸.

کمال اسماعیل

۳۴۰۹ رازِ تو، به‌نزدِ این و آن نتوان گفت — آسان آسان، به‌ترکِ جان نتوان گفت
این با که توان گفت؟ که احوالِ مرا — تو نشنوی و، با دگران نتوان گفت!
آخر

۳۴۱۰ نه با تو مرا، خلوتِ جامِ می‌بود — نه با تو مرا، عشرتِ نای و نی بود
تا کی گویی: «وصل نباشد، همه روز!» — این خود زکجای، تا که دید و کی بود!
آخر

۳۴۱۱ آنی، که به‌نوکِ غمزه دل می‌گیری — هر روز زنو، یارِ چگل می‌گیری
یا نیستی آگاه، که در بندِ توام — یا، چشمهٔ خورشید به‌گِل می‌گیری!
آخر

۳۴۱۲ دلدار نیابی به‌جهانی، چو منی — واندر پیِ تو، به‌سر دوانی چو منی
ای جان و جهان، زخود روا می‌داری؟ — در گردنِ تو، خونِ جوانی چو منی!
آخر

۳۴۱۳ چون زنگیِ زلفت آید اندر بازی — با لشکرِ صبرِ من، چو ترکان تازی
این از همه طرفه‌تر، که حالِ دلِ من — می‌دانی و، خود را عجمی می‌سازی!
آخر

۳۴۱۴ آخر نفسی در غمِ خود ما را باش — در بندِ وصال، روز وشب چون ما باش
هرروز، که جویم از تو یکساعته وصل — تاچند ازین [گونه] که گو فردا باش
آخر

۳۴۱۵ لیلی صفتا، از غمِ تو مجنونم — یعنی: زشمارِ عاشقان بیرونم
زان روی، که بامن چوالف راست‌نه‌ای — چون واو، همیشه در میان خونم!
آخر

۳۴۱۶ درسیرتِ‌دوست، هرچه نیکوست نبود — یک ذرّه وفاش، دررگ و پوست نبود
دردا که به‌دوست، هر که در عالم بود — دشمن‌کردیم و، دوست هم دوست نبود!

۳۴۰۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۳۶، ش ۱۹۹.
۳۴۱۰. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۳.

جمال خلیل

۳۴۱۷ بادوست خود ای نگار، دشمن شده‌ای بادشمن خود، دوست و فروتن شده‌ای
من نیز زمهر تو، به‌صد جهد و بلا فارغتر از آنم، که تو از من شده‌ای!

نمط نهم
در بزرگداشت او

آخر

۳۴۱۸ روزی که زتو، سلام باشد ما را آن روز، فلک غلام باشد ما را
از تو، نکنم توقّعِ پرسیدن اندیشهٔ تو، تمام باشد ما را!

آخر

۳۴۱۹ بیدادِ تو ای نگار، داد انگارم عمری که نه با تو رفت، باد انگارم
در وصلِ تو با همه گدایی، خود را کیخسرو و جمشید و قباد انگارم!

آخر

۳۴۲۰ مسکین دلِ من، نیک زبد نشناسد دیبایِ ملوّن، ز نمد نشناسد
دعویِّ هواخواهیِ روی تو کند خاکش بر سر! که قدرِ خود نشناسد!

آخر

۳۴۲۱ زان شب، که به‌بندگی مثالم دادی با دشمن و دوست، می‌کنم آزادی
گفتی که: «به‌دستِ خود سرت برگیرم!» پایم به‌زمین نمی‌رسد، زین شادی!

اوحد

۳۴۲۲ ای خاکِ درِ تو سرمهٔ دیدهٔ من یادِ تو، سکونِ دل شوریدهٔ من
گر حسنِ قبولت نبود، کی گنجد سودایِ تو، در دماغِ پوسیدهٔ من؟

۳۴۱۸. جنگ قرن هفتم و هشتم، چاپ یغمایی (ص ۲۶۹)، روح الارواح: ص ۲۱.
۳۴۲۲. دیوان اوحد کرمانی ندارد.

آخر

۳۴۲۳ در بندِ سرِ زلفِ تو، دلبندانند — دیوانهٔ زلفِ تو، خردمندانند
من خود چه سگم؟ که نامِ عشق تو برم — زیرا که تو را بنده خداوندانند!

[ابوالحسن طلحه]

۳۴۲۴ گفتی: خونت بریزم ـای بینایی ـ — تا نیز، زبان به‌مهرِ من نگشایی!
آن خون، ز رهِ دیده بپالودم پاک — تا، دست به‌خون چون منی نالایی!

آخر

۳۴۲۵ ای‌دل، تو کیی که وصلِ آن مه جویی؟ — یا خود به‌زبان، حدیثِ وصلش گویی؟
این بس نبود تو را، که هر دم زدنی — از بادِ صبا، نسیم زلفش بویی؟

آخر

۳۴۲۶ عشق،ارچه عقیلهٔ جوان‌است خوش است — درعشق،اگرچه بیمِ جان‌است خوش است
امروز که با منی، غم فردا نیست — سلطانی اگرچه یک‌زمان است، خوش‌است!

آخر

۳۴۲۷ جانا، زمدارِ چرخ چالاک‌تری — وز گردشِ روزگار، ناباک‌تری
چشمم به‌تو روشن است، چون می‌بینم — کز چشمهٔ آبِ زندگی، پاک‌تری!

فخر خالد

۳۴۲۸ غم با لطف تو، شادمانی گردد — عمر از نظر تو، جاودانی گردد
گر باد به‌دوزخ برد، از کوی تو خاک — آتش، همه آب زندگانی گردد

معزّی

۳۴۲۹ خاکِ قدمت، تاجِ سرِ ناهید است — دیدارِ تو، زندگانیِ جاوید است
در پایِ تو میراد! ـکه ماه دگری ـ — ماه گردون، اگر همه خورشید است!

۳۴۲۴. لباب‌الالباب ص ۳۵۵.

۳۴۲۸. این رباعی بسیار معروف در المعجم (چاپ ۱۳۱۴ ص ۳۰۷) و در مونس الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۶۷) و در جنگ کهن ۹۰۰ مجلس بی‌نام‌گوینده آمده، و درمصنفات باباافضل (ص ۶۷۵) از یک جنگ قرن هشتم به‌نام افضل کاشی نقل شده، و در مرصادالعباد به‌نام نجم رازی آمده، و در منابع غیر معتبر به‌ابوسعید ابوالخیر هم نسبت داده شده، و نیز بر روی چندکاشی در تخت‌سلیمان (قوچانی ۷۰) آمده است.

۳۴۲۹. دیوان چاپی معزی ندارد.

لغیره

۳۴۳۰ خاکِ قدمت چشمِ جهان‌بین ارزد / تلخی سخنِ تو جانِ شیرین ارزد
گفتی که: «به‌دستِ خود سرت برگیرم!» / در پای تو میرام! سرم این ارزد؟

کمال اسماعیل

۳۴۳۱ خود را، سگِ کویت ار نپنداشتمی / جز خاکِ درت، خوابگهی داشتمی
آلوده شود زننگم، ارنه نامت / بر چهره، به‌خون دیده بنگاشتمی!

نمط دهم
در دعوی دوستی و غایت عشق

آخر

۳۴۳۲ عشقت، که علاج این دلِ دلریش است / زاندازهٔ هر هوس پرستی بیش است
چیزی است، که از ازل مرا در سر بود / کاری است، که‌تا ابد مرا در پیش است!

لغیره

۳۴۳۳ ای مشکلِ نیکوی به‌دیدار تو حل / وصلِ تو، طرازِ آستینهای امل
دستِ من و دامنِ تو، تا روزِ قضا / گوشِ من و حلقهٔ تو، تا روزِ اجل!

لغیره

۳۴۳۴ گر داد کنی، برِ توام چاکر وار / ور ناز کنی، غلامم و عاشق زار
بر تو نرسد تحکّم، ای زیبا یار / در حکمِ توام، چنانکه خواهی می‌دار!

آخر

۳۴۳۵ تا عمر بود، رنگِ غمت آمیزم / تا اشک بود، بر سرِ کویت ریزم
چون صبحِ قیامت بدمد، با عشقت / از خاکِ لحد، نعره‌زنان برخیزم!

۳۴۳۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۳، ش ٦٨٢.

۳۴۳۲. بیت دوم درمرصاد العباد (ص ۷۱)، و تمام رباعی در تاریخ گزیده (ص ٦٧١) و هفت اقلیم و ریاض العارفین به‌نجم رازی نسبت داده شده است. در دیوان همام (ص ۲۰۸) هم وارد شده.

۳۴۳۳. در دیوان شرف شفروه، عکسی دانشگاه از موزهٔ بریتانیا، نسخهٔ خطی دیوان عمادی.

مسعود سعد

۳۴۳۶ یادِ تو، به‌هر صبوح ممدوحِ من است / در هر نفسی، خیالِ تو روحِ من است
هرگز نرسد عمرِ مرا، بیم زوال / تا بویِ تو، در دماغِ مجروحِ من است!

آخر

۳۴۳۷ از واقعه‌ای، تو را خبر خواهم کرد / واندریک بیت، مختصر خواهم کرد
با عشقِ تو، زیرِ خاک خواهم بودن / با عشقِ تو، سر زخاک برخواهم کرد!

آخر

۳۴۳۸ تا جان دارم، مطیعِ رایت باشم / پیوسته، کشندهٔ بلایت باشم
هرگه میرم، عشق تو با خود ببرم / تا، مرده و زنده در وفایت باشم!

یمین

۳۴۳۹ من، بارِ غمت به‌ذروهٔ دیده کشم / بارِ ستمت، بر دل شوریده کشم
وآنگه که بمیرم، رقمِ دوستیت / بر ریزهٔ استخوانِ پوسیده کشم!

وله

۳۴۴۰ هر روز، دل از مهرِ تو بدبخت‌تر است / در هر قدمی، زصبر کم رخت‌تر است
عشقت چو می است، کز پی عمرِ دراز / هرچند کهن‌تر شود آن، سخت‌تر است!

وله

۳۴۴۱ هرگز نشود، ای بتِ بگزیدهٔ من / مهرت زدل و، خیالت از دیدهٔ من
گر از پسِ مرگ من، بجویی یابی / عشقِ تو، در استخوانِ پوسیدهٔ من!

وله

۳۴۴۲ در دایرهٔ وجود، موجودِ منی / واندر دو جهان، تویی که مقصودِ منی
گر خانهٔ اعتقاد، ویران نشدی / بی‌واسطه گفتمی که: معبودِ منی!

وله

۳۴۴۳ گر عمر بود، وصلِ تو را چاره کنم / عشقِ تو، مباد کز خود آواره کنم
گر از پسِ مرگ من، به‌خاکم برسی / بویِ تو به‌من رسد، کفن پاره کنم!

۳۴۳۶. دیوان مسعود سعد ندارد.

۳۴۳۷. در طربخانه (چاپ گلپنارلی ش ۳۹، چاپ همایی ش ۶۰) به‌نام خیام آمده، در رباعیات ابوسعید (چاپ نفیسی ش ۱۹۸) هم از یک مجموعهٔ قرن سیزدهم نقل شده.

۳۴۴۱. در مرصادالعباد (ص ۹۱ و ۳۶۰) بی‌نام شاعر آمده، ونیز به‌نام خواجه عبدالله انصاری نیز ضبط شده.

وله

۳۴۴۴ من، دولتِ وصلت به‌دعا می‌خواهم رنگت زگل و، بو زصبا می‌خواهم
گر آب خورم، تو را در آن می‌جویم ور دم بزنم، بدان تو را می‌خواهم!

وله

۳۴۴۵ چون پیشِ تو میرم، ای غمت آیینم بر من نگری، که دردِ چشمت چینم!
زان نرگسِ تر، خاک مرا آبی ده تا، مهر گیا بروید از بالینم

وله

۳۴۴۶ روزی، که غمِ عشقِ تو جانم ببرد آن مرگ، دلم ز زندگانی شمرد
خورشیدِ بقا، برآید از مشرقِ عمر گر سایهٔ تو، به‌گورِ من برگذرد!

سنایی

۳۴۴۷ باسوزِ تو، چون گل همه لب خنده شدم در پایِ تو مردم و، دگر زنده شدم
آزادی مادر آورم، سود نداشت آزاد کنونم، که تو را بنده شدم!

صدر خجندی

۳۴۴۸ تیغ از تو و، لبّیکِ نهانی از من زخم از تو و، ایّامِ جوانی از من
گر دل دهدت، که جان ستانی از من از تو سرِ تیغ و، جانفشانی ازمن!

جمال سرخسی

۳۴۴۹ رویِ تو، که ماهِ نو از او در حسد است هم قوتِ روان و، هم روانِ جسد است
بی رویِ تو زیستن، مرا مرگ و فناست در پایِ تو مردنم، حیات ابد است!

لغیره

۳۴۵۰ ای داده به‌هر دمم دو صد دم، بحلی از هر چه کنی، زین دلِ پر غم بحلی
دل ماندگیی نیست، اگر بردی دل ای قصد به‌جان کرده، از این هم بحلی!

دختر سالار

۳۴۵۱ ای کرده جفا و جور آیین، بحلی و آورده به‌جایِ مهرِ من کین، بحلی
در بندگیت هر چه بگویم، خجلم وز هر چه کنی، زین دل مسکین بحلی!

۳۴۴۷. دیوان سنایی ندارد.

ولها

۳۴۵۲ چندانکه به‌کارِ خویش، وا می‌بینم خود را، به‌غمِ تو مبتلا می‌بینم
این طرفه، که در آینهٔ دل شب و روز من می‌نگرم، ولی تو را می‌بینم!

لغیرها

۳۴۵۳ گفتم که: به‌صبر کوشم و مستوری وز یارِ جفاپیشه، گزینم دوری
جانم، به‌چنین معاملت راضی نیست بیچاره دلم، نمی‌دهد دستوری!

یمین

۳۴۵۴ بر دل، اثرِ عشق تو پیدا نکنم بر دیده، خیالت آشکارا نکنم
در جان کنمت جای، نه در دیده و دل من، جای تو در دوزخ و دریا نکنم!

آخر

۳۴۵۵ در دل نگذارمت، که افگار شوی در دیده ندارمت، که بس خوار شوی
در جان کنمت جای، نه در دیده و دل تا، با نفسِ بازپسین یار شوی!

مهستی

۳۴۵۶ دل برد زمن به‌قهر و، من نستیزم ور باز دهد، نگیرم و بگریزم
تا روزِ مخاصمت، چو بی‌دل خیزم آخر، به‌بهانه‌ای در او آویزم!

ولها

۳۴۵۷ من دل زتو برنگیرم، آسان آسان ور خود زغمت بمیرم، آسان آسان
نه یارِ دگر کنم، به‌بازی بازی نه مهرِ دگر پذیرم، آسان آسان!

ولها

۳۴۵۸ ای روی تو، ماه را شکست آورده وی قدّ تو، سرو را به‌پست آورده
دانم، به‌سرِ کارِ تو درخواهد شد این جانِ به‌خونِ دل به‌دست آورده!

اشهری

۳۴۵۹ آن بت، که ز دردِ عشق درمانِ من‌اوست از جمعِ شکرلبان، به‌دندانِ من اوست
گفتی که: دل است او تو را، یا جان است؟ گفتم: دل وجان و، هرچه هست‌آنِ‌من،اوست

۳۴۵۲. به‌شمارهٔ ۹۰۵. بی‌نام شاعر.
۳۴۵۶. به‌شمارهٔ ۹۴۳ هم آمده.

آخر

۳۴۶۰ عشقِ تو به‌دل خریدم و، دین ارزد — شادم به‌خریدنش، که به‌زین ارزد
چون شاد نباشم؟ که خریدم به‌دلی — چیزی، که هزار جان شیرین ارزد!

سنایی

۳۴۶۱ چون جای گرفته در سرم سودایش — در جایِ دلی که نیست، کردم جایش
گویند: سرش مدار! والله که مرا — یا برِ سر او کُشند، یا در پایش!

انوری

۳۴۶۲ چون دستِ غمِ تو، دامنِ من گیرد — کمتر غمِ جان بود، که دامن گیرد
از دوستیِ تو، بر نگردانم روی — گر رویِ زمین، به‌جمله دشمن گیرد!

آخر

۳۴۶۳ تا بر تو بود، نامِ منِ غم پرورد — دارد چو منت، گردشِ ایّام به‌درد
کردم زخودت بحل، که خوینِ تو را — اندر سرِ بدبختی خود، نتوان کرد!

آخر

۳۴۶۴ حاشا، که دلم کمِ تو گیرد هرگز — یا جز تو کسی دگر پذیرد هرگز
تا ظن نبری، ای به‌دو لب آبِ حیات — کاین آتشِ عشق تو بمیرد، هرگز!

سیّد اشرف

۳۴۶۵ بی‌تو دلِ من قرار گیرد؟ هرگز! — یا از غمِ تو مرا گزیرد؟ هرگز!
گفتی: سرِ خودگیر، زمن دست بدار — ممکن شود این، عقل پذیرد؟ هرگز!

وله

۳۴۶۶ من، خاکِ تو در چشمِ خرد می‌آرم — عذرت نه یکی، نه ده، که صد می‌آرم
سر خواسته‌ای، به‌دستِ کس نتوان داد — می‌آیم و، بر گردنِ خود می‌آرم!

۳۴۶۲. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۷۴.

۳۴۶۴. در دیوان سیدحسن غزنوی (ص ۳۴۷) و در دیوان عبدالواسع جبلی (ص ۶۷۰) نیز آمده.

۳۴۶۵. به‌شمارۀ ۳۳۳۷ بی‌نام شاعر آمده، دیوان سیدحسن غزنوی این رباعی را ندارد.

۳۴۶۶. دیوان سیدحسن ندارد. در لباب‌الالباب (ص ۵۲) به‌نام نصرت‌الدین کبود جامه آمده، در دیوان اوحد کرمانی به‌شمارۀ ۱۷۰ نیز وارد شده.

وله

۳۴۶۷ من، هیچ بدی بر تنِ تو نپسندم — بر تو نه، که بر دشمنِ تو نپسندم
سرخواسته‌ای، فدایِ تو باد ولیک — این مظلمه، بر گردنِ تو نپسندم!

وله

۳۴۶۸ از مهرِ توام، اسیر و دیوانه ومست — از دستِ دلم، فتاده در پای توپست
در عشقِ تو، هر که پا نهد سر بنهد — من سر بنهم، باز ندارم زتو دست!

آخر

۳۴۶۹ گر می‌خورَدَم خونِ جگر، او داند — ور داردم از هر چه بتر، او داند
تا زنده‌ام، از وفا نگردانم سر — من بر سرِ آنم، آن دگر او داند!

آخر

۳۴۷۰ من دل به‌دو چشمت آشکارا بدهم — ور دست رسد، جان زسر پا بدهم
ور حکم کنی بر من و چشمم، درحال — همچون دل سرگشته، ازینجا (؟) بدهم

آخر

۳۴۷۱ یاران، کس را به‌اسمِ یاری نکشند — یعنی که به‌جرمِ دوستداری نکشند
من آتشم و تو شمع، از تو نبرم — تا بر سرِ تو، مرا به‌زاری نکشند!

آخر

۳۴۷۲ این شمعِ دلِ سوخته، پروانهٔ توست — وین جانِ به‌تن آمده، غمخانهٔ توست
دیوانهٔ تو شدم، که در شهر امروز — یک عاقل نیست، کاو نه دیوانهٔ توست!

وله

۳۴۷۳ ای نامهٔ عشقِ من، به‌جز درد مخوان — گرمم به‌هوایِ تو، مرا سرد مخوان
توپای بدار در هوا داری ر، من — گر سر نکنم فدا، مرا مرد مخوان!

وله

۳۴۷۴ ای کاسهٔ عهد و یکدلی، برخوانت — بشکسته مباد، کوزهٔ پیمانت!
هر چند، به‌کاسهٔ سرم آب خوری — آبی نخورم زکوزه، بی‌فرمانت!

۳۴۶۷. دیوان چاپی سیدحسن ندارد.

۳۴۶۸. دیوان چاپی سیدحسن ندارد.

آخر

۳۴۷۵ تا ظن نبری، که از تو بگریخته‌ام — یا جز هوست، خیالی انگیخته‌ام
من مهرِ تو، چون سیه‌سپیدی در چشم — با جان زمیانِ دل بر آمیخته‌ام!

آخر

۳۴۷۶ مست از ازل آمدیم و، مستیم هنوز — سرمست، زشربتِ الستیم هنوز
ما، بادگری عهد نبستیم هنوز — وز عهدهٔ عهدِ تو، نرستیم هنوز!

آخر

۳۴۷۷ با ما، به‌سرِ غمزه اشارت می‌کن — وین جانِ خراب را، عمارت می‌کن
گر عزمِ زیارتِ شهیدان داری — این کشتهٔ عشق را، زیارت می‌کن!

آخر

۳۴۷۸ ای گشته غمِ تو، مونسِ روز و شبم — سودایِ وصالت شده، تخمِ طربم
چون ذرّه، اگر سرْ سبکم معذورم — معشوقهٔ آفتاب‌رو، می‌طلبم!

آخر

۳۴۷۹ با نوشِ لبت، زهر زجان بتوان خورد — با سیمِ برت، سمّ جهان بتوان خورد
جان بفروشم، بهاش پیشت ریزم — با چون تو بُتی، بهایِ‌جان بتوان خورد!

یمین

۳۴۸۰ خارِ غم، از آن غمزهٔ بی‌باکم نِهْ — دستی به‌وفا، بر دلِ غمناکم نِهْ
از پای سرم به‌تیغ بردار، چو شمع — وآنگاه، به‌دستِ خویش در خاکم نِهْ!

وله

۳۴۸۱ آنچ از تو، منِ خسته روان می‌بینم — از دستِ دلِ سوخته جان می‌بینم
من‌صورتِ‌حالِ خود، که‌چون خواهد بود — در آینهٔ رخت، عیان می‌بینم!

آخر

۳۴۸۲ دانی که من از جهان تو را دارم دوست — تا جان دارم، به‌جان تو را دارم دوست
هر چند مرا تو دوست، دشمن داری — رغمِ همه دشمنان، تو را دارم دوست!

۳۴۷۶. دیوان اوحد کرمانی: ش ۳۶۰ (با تغییراتی).

۳۴۸۱. جلوِرباعی در نسخه نوشته شده: «مکرر». به‌شمارهٔ ۳۳۲۲ به‌نام مبارکشاه آمده.

آخر

۳۴۸۳ تا با تو نشستم، به‌زیان‌تر شده‌ام بر بسترِ هجر، ناتوان تر شده‌ام
عاشق بودم، چنانکه معلوم تو بود تا رویِ تو دیده‌ام، چنان تر شده‌ام!

آخر

۳۴۸۴ ماها، شکر از غالیه دانت چینام هر لحظه، گلی زگلستانت چینام
جانانِ منی، که پیشِ رویت میرام درمانِ منی، که دردِ جانت چینام!

آخر

۳۴۸۵ من، یادِ لبت به‌هر زبان نپسندم نامِ تو، به‌هر لب و دهان نپسندم
گفتی: دلِ خویشتن به‌من ده، نه‌نه! من، دشمنِ خود به‌دوستان نپسندم

شفروه

۳۴۸۶ هرگز من و تو، ز زیر و بم نشکیبیم وز بادهٔ صبح و، صبحدم نشکیبیم
من عاشق و، تو خوی فرا من کرده تا حال چنین بوَد، زهم نشکیبیم!

وله

۳۴۸۷ فردا، که به‌محشر اندرون آید مرد وز بیمِ حساب، رویها گردد زرد
من عشقِ تو بر کف نهم و، پیش روم گویم که: حسابِ من از این باید کرد!

آخر

۳۴۸۸ گرچه من و تو غرقهٔ هجران شده‌ایم شاید، که نه از عشق پشیمان شده‌ایم
عشقِ تو و این دلم، چنانند به‌هم کاکنون، من وتو زحمتِ ایشان شده‌ایم

اشهری

۳۴۸۹ سودایِ تو، سوزِ دلِ من افزون کرد وز آبِ دو چشم، دامنم پر خون کرد
عقلی، که نشسته بود در کنجِ دماغ عشقِ تو، به‌سیلی زسرم بیرون کردا!

وله

۳۴۹۰ دل، سیر نگرددت زبیدادگری چشم، آب نگیردت که در من نگری
این طرفه، که دوستر زجانت دارم با آنکه زصد هزار دشمن، بتری!

آخر

۳۴۹۱ بارِ ستمت، بر دلِ مشتاق نهم منّت ز رخت، بر سرِ آفاق نهم
وآن شب، که کنم جفتِ خود اندیشهٔ تو اندیشهٔ هر چه هست، بر طاق نهم!

آخر

۳۴۹۲ هر دم، که زسودایِ تو دل برگیرم ‌‌ ‌ ‌ زان یادِ تو [دل] به‌حیلتی برگیرم
در میکده بنشینم و، ساغر گیرم ‌ ‌ ‌ چون مست شوم، یادِ تو از سر گیرم

خالد هروی

۳۴۹۳ درکویِ تو، یادِ عقل کمتر گیریم ‌ ‌ ‌ تا کام، به‌کامِ خویشتن برگیریم
سودایِ رخِ خوبِ تو را، آن ساعت ‌ ‌ ‌ کز پای در آییم، هم از سر گیریم!

لغیره

۳۴۹۴ گر دم زدنی، دیده زتو بردارم ‌ ‌ ‌ آن یک دم را، هزار سال انگارم
ور در برِخود، هزار سالت بینم ‌ ‌ ‌ ای دوست، کم ازدم زدنی پندارم!

اسماعیل باخرزی

۳۴۹۵ ای آنکه غمِ عاشقِ تنها نخوری ‌ ‌ ‌ در سر دارم، که چون تو بر من گذری
دست از دو جهان بشویم، ای آبِ حیات ‌ ‌ ‌ در پایِ تو میرم، که جهانی دگری!

اثیر

۳۴۹۶ گر خوار کنی مرا و، گر بنوازی ‌ ‌ ‌ من، عهدِ تو نشکنم به‌بازی بازی
چون گرد به‌بامت اندر آیم، به‌مَثَل ‌ ‌ ‌ گر چون خاکم، زدر برون اندازی!

لغیره

۳۴۹۷ ای کرده وجودِ من همه یکتا، تو ‌ ‌ ‌ این غمکده پس منم ندانم، یا تو؟
عشقت‌درِ دل بکوفت، دل گفت: آری ‌ ‌ ‌ بیگانگیی نیست، تومایی، ما تو!

سلطان

۳۴۹۸ بردی دلم ای دوست، نگفتی نه نکوست ‌ ‌ ‌ وز بردنِ دل، هیچ نگنجم در پوست
این نادره بین، که خود ندارم یک دل ‌ ‌ ‌ وآنگه به‌هزار دل، تو را دارم دوست!

برهان گنجه‌ای

۳۴۹۹ من شاهِ زمین، اهلِ زمان بندهٔ من ‌ ‌ ‌ وز مشرق و مغرب، ملکان بندهٔ من
با این همه عزّ و پادشاهی، که مراست ‌ ‌ ‌ من بندهٔ تو، همه جهان بندهٔ من!

۳۴۹۷. مصراع چهارم در مرصادالعباد (ص ۴۹ و ص ۳۳۲) آمده.

۳۴۹۸. بیت دوم بی‌ذکر نام گوینده در مرصاد ص ۷۴.

۳۴۹۹. مضمون رباعی می‌رساند که از «سلطان» است و کاتب عنوان را اشتباهاً برای رباعی بالاتر گذاشته.

وله

۳۵۰۰ جانا، ز میِ مهرِ تو مستی دارم / با رویِ تو، رایِ بت‌پرستی دارم
درعشق تو، دین ودل زیان‌کردم، لیک / سودِ همه عالم چو تو هستی، دارم!

وله

۳۵۰۱ گر بت رخِ توست، بت‌پرستی بهتر / ور باده دو لعلِ توست، مستی بهتر
در هستیِ عشق تو، اگر نیست شوم / آن نیستی، از هزار هستی بهترا

شرف‌الدّین مرتضی

۳۵۰۲ بر من، رقم خطاپرستی همه هست / و اندیشهٔ عشق و تنگدستی همه هست
فی‌الجمله، در این میانه مقصود تویی / جای‌گله‌نیست، چون‌توهستی‌همه هست!

وله

۳۵۰۳ تا طبع بود، بر تو گهرریز بود / دل، بسته در آن زلفِ دلاویز بود
وانگه که زخاکِ من بروید، گل و خار / در عشقِ تو، تازه روی و سر تیز بود!

وله

۳۵۰۴ این سوخته، جان درتگ وپویِ تو دهد / وان هم، زبرایِ جست و جویِ تو دهد
و آنگه که شود [خاک] تنش زیرِزمین / گل روید از گِلشن، که بویِ تو دهد!

وله

۳۵۰۵ من رازِ تو، از دل به‌نفس نسپارم / مسکین دلِ خود را، به‌هوس نسپارم
جانِ تو، گرت سپرد باید به‌کسی / الاّ به‌خدا، به‌هیچ کس نسپارم!

لقائله

۳۵۰۶ یارب، دلِ او از غمم افگار مکن / او را، تو به‌روزِ من گرفتار مکن
بر جانبِ من گیر خدایا، زنهار / با او، تو به‌فعلِ بدِ او کار مکن!

معین بختیار

۳۵۰۷ نُه چرخ، به‌زیرِ چرخ پست آوردیم / تا یک دل شوریده، به‌دست آوردیم
صد هست، به‌بادِ نیستی بر دادیم / تاعشقِ تو زان نیست، به‌هست آوردیم!

۳۵۰۱. در کلیات شمس (ص ۱۳۹۲) به‌نام مولوی و در طربخانه به‌نام خیام آمده.
۳۵۰۲. در دیوان اثیر اخسیکتی (ص ۴۷۴) و در دیوان کبیر شمس (ش ۳۴۱) آمده.

حمید گنجه‌ای

۳۵۰۸ در دفترِ عمر، هرچه نظمِ ما بود همواره، به‌نامِ آن بتِ یغما بود
خوشدل بودم، بدان‌که جان زان من است آن نیز چو دیدم، «وله ایضا» بود!

اسعد گنجه‌ای

۳۵۰۹ ای مثلِ رخت ندیده دیگرچشمم وی کرده جهان چو چشمِ خود بر چشمم
زان روی، که روشناییِ چشم منی معذوری، اگر آمده‌ای در چشمم

وله

۳۵۱۰ ای دل به‌غمت، زجان سپردن فارغ جان در هوست، زرنج [بردن] فارغ
در عشقِ تو، هر که زندگانی به‌تو داد تا روزِ ابد، هست زمردن فارغ

وله

۳۵۱۱ جان، بندهٔ آن لعلِ شکرخندهٔ توست برخاسته آن است، که افگندهٔ توست
از بندگیت ِ نیستم آزاد، از آنک آزاد کسی بود، که او بندهٔ توست!

وله

۳۵۱۲ ای بندگیِ لعل تو، بر کان واجب وی خدمتِ یاقوت تو، بر جان واجب
شکرانهٔ آنکه دل به‌قربانِ تو شد بر جانِ عزیز ماست، قربان واجب

وله

۳۵۱۳ دل، غمخورِ آن رویِ نکو اولیتر جان، در غمِ آن زلفِ دو تو اولیتر
گر کشتنی‌ام، زبهرِ او لایقتر ور مردنی‌ام، به‌پیشِ او اولیتر!

وله

۳۵۱۴ ای با غمِ عشق تو، سر و کار مرا مگذر به‌جفا از من و، مگذار مرا
گر هست مرادت، که کسی گردم من از هیچکسانِ خویش پندار مرا!

وله

۳۵۱۵ پیش از تو، غمِ تو در نهانِ من بود سودایِ تو، مغز استخوانِ من بود
در وقتِ گشایشِ زبان، نام تو بود اوّل سخنی، که بر زبانِ من بود!

آخر

۳۵۱۶ عشق تو، هزار سر به‌پستی آرد وز کعبه، به‌کویِ بت‌پرستی آرد
بی‌درد، هزار داغ برسینه نهد بی‌باده، هزار سر به‌مستی آرد!

آخر

۳۵۱۷ اکنون که مرا نرگسِ سرمستِ تو، مست افکند به‌زیرپایِ بیدادِ تو، پست
تا سر ننهم، باز نگیرم زتو پای تا جان دارم، باز ندارم زتو دست!

آخر

۳۵۱۸ یک دم بنشین، زغم امان بخش مرا یک لفظ بگو، قوتِ روان بخش مرا
جانم بستان زشیوه، یک‌بار به‌لطف در من نگر و، هزار جان بخش مرا!

کمال اسماعیل

۳۵۱۹ کی بر کنم از تو دل، من ای بینایی کز عشقِ تو گشته‌ام، بدین رسوایی!
وان روز که در جور و جفا آویزی گویی که به‌چشمِ من نکوتر آیی!

وله

۳۵۲۰ بی‌یادِ تو، از من نفسی برناید با محنتِ هجرِ تو، کسی برناید
گفتی که: فلان در سرِ این کار شود ترسم که بدین کار، بسی برناید!

وله

۳۵۲۱ خواهم که همه کار، برایت کنمی در مردمکِ دو دیده، جایت کنمی
گر هیچ مرا، دست به‌جان در شودی والله، که نثارِ خاک پایت کنمی!

سید اشرف

۳۵۲۲ ای باغ رخت، گریز گاهِ نظرم گر باشد، صد هزار جانِ دگرم
هر دیده، زنرگسی به‌جانی بخرم تا در تو، به‌صد هزار دیده نگرم!

وله

۳۵۲۳ در عشق تو، سرمایهٔ درمان درد است بر یادِ تو، پیرایهٔ هجران درد است
دور از من، اگر شود زمن دردِ تو دور یارب،که‌غم‌آن‌غم‌است‌و،دردآن‌درداست!

۳۵۱۹. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۳، ش ۶۸۴.
۳۵۲۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۴۰، ش ۷۱۹.
۳۵۲۱. دیوان سیدحسن (ص ۳۴۵). دیوان کمال اسماعیل ندارد. کاتب عنوان را برای رباعی بعد گذاشته.
۳۵۲۲. دیوان سیدحسن ص ۳۴۷.
۳۵۲۳. دیوان سیدحسن ندارد.

آخر

۳۵۲۴ دلدار، چو رسمِ بیوفایی نو کرد		با دل گفتم: راست بگو، نیکو کرد؟
دل گفت: هرآنچه او کند، خوش باشد!		آخر نه اگر بَد است ورنیک، او کرد؟

آخر

۳۵۲۵ ای لعلِ لبِ تو، مایهٔ حیرانی		وز لعلِ لبِ تو زنده‌ام، تا دانی!
گر بدعهدی، روشنیِ چشم منی		ور دردِ دلِ منی، دوای جانی!

آخر

۳۵۲۶ تا ظن نبری، که من به‌جانم زنده		عشقِ تو مرا کشت، بدانم زنده!
من، زنده گهی شوم که پیشت میرم		وانگه میرم، که بی‌تو مانم زنده!

حاجی شروانی

۳۵۲۷ ای رویِ تو را به‌نیکویی، بر مه دست		قدِّ تو گرفته سرو را، صد ره دست
تا عمرِ درازم نشود کوته، من		از زلفِ درازت نکنم کوته دست!

زکی

۳۵۲۸ ای شیرین لب، از درِ دندانِ منی		هرچند نداری سرِ جان، جانِ منی
گر خواهی و، گر نخواهی‌ام، جانِ منی		گر باید، ور نبایدت، آنِ منی!

سید اشرف

۳۵۲۹ در دل به‌جز از تو هرچه آن می‌گردد		ور خود همه ماهِ آسمان می‌گردد
در وقت، دلم را دل از آن می‌گیرد		در حال، سرم را سر از آن می‌گردد!

مهستی

۳۵۳۰ سوزت، همه گِردِ جگرم می‌گردد		غمهای تو، برگردِ درم می‌گردد
می‌گردد در سرم سپردن به‌تو جان		وز هر چه جز این است، سرم می‌گردد!

لغیرها

۳۵۳۱ از غایتِ عشق، تو به‌تو می‌افتم		وز دستِ غمِ تو، سو به‌سو می‌افتم
قصّه چه کنم؟ که مطلقا می‌میرم		آن لحظه، که با تو رو به‌رو می‌افتم!

آخر

۳۵۳۲ حاشا که دل از غمِ تو غمناک شود		یا جامهٔ طاقت، زغمت چاک شود
در عشقِ تو، دل نشانهٔ آماج است		رویش چو بگردد از تو، درخاک شود

آخر

۳۵۳۳ ای آنکه، چو تو یار در ایّامِ تو نیست / در دهر کسی نیست، که دردامِ تو نسیت
اندر دلِ این بنده و، در چشم و زبان / جز مهرِ تو و، چهرِ تو و، نامِ تو نیست!

لطیف تفلیسی

۳۵۳۴ از عشقِ تو، هر دم ای صنم توبه کنم / وز خوردنِ غم، به‌رغمِ غم توبه کنم
چون رویِ تو باز بینم، ای جان و جهان / از کردنِ توبه، باز هم توبه کنم!

علی شروانی

۳۵۳۵ گه، پیشِ رخِ چون قمرت می‌میرم / گه، پیشِ لبِ چون شکرت می‌میرم
هر لحظه به‌نوعِ دگرت می‌میرم / قصّه چه کنم؟ برابرت می‌میرم!

جمال شروانی

۳۵۳۶ عشقِ تو، زمن به‌تیغ دشمن نبَرد / دانی، که به‌بیهوده کَس این ظن نبَرد
من، عشقِ تو را بدان جهان خواهم برد / تا نیز به‌میراث کس از من نبَرد!

جمال خلیل

۳۵۳۷ چون، در دلِ خود یادِ خیالت فکنم / حالِ دلِ خود، به‌روزِ خالت فکنم
درخود عجبم، که زنده چون می‌مانم / آن لحظه که چشم بر جمالت فکنم!

وله

۳۵۳۸ از عشقِ تو ای ترکِ خطا، می‌میرم / وز بس که کشم بارِ بلا، می‌میرم
پیشِ لبِ تو، که مایهٔ زندگی است / بی هیچ تکلّف، به‌خدا می‌میرم!

وله

۳۵۳۹ ای بندگیت زکامرانی خوشتر / و اندوه و غمت، زشادمانی خوشتر
پیشت میرم، از آنکه در مذهب من / پیشت مردن، زززندگانی خوشتر!

آخر

۳۵۴۰ در راهِ وفا، نیست موافق چو منی / در عالمِ عشق، نیست صادق چو منی
چون نیست گزیر، اهلِ دل را از عشق / معشوق چو تو باید و، عاشق چو منی!

آخر

۳۵۴۱ ما را، زمیِ مغانه مقصود تویی / وز هر غزل و ترانه، مقصود تویی
وصفِ خط وخال وعارض و زلف و لبت / این هست همه بهانه، مقصود تویی!

باب چهاردهم
در فراق
و آن هفده نمط است

نمط اوّل
در حکایت از وصال

لااعرف قائله

۳۵۴۲ دی، دولت وطالعم نکو خواست شدن — زنگ ازشبِ محنتم فرو خواست شدن
باز آمد در من و، من از خود رفته — چون بازخود آمدم من، او خواست شدن!

صدر خجندی

۳۵۴۳ دی، باز مرا به‌وصل مهمان می‌کرد — وین دردِ مرا، به‌لطف درمان می‌کرد
بوسه، به‌سر انگشت به‌من می‌افکند — وز پسته به‌فندق شکر افشان می‌کرد!

شفروه

۳۵۴۴ دوش، آن‌بتِ‌من همچو مهِ گردون بود — نه نه، که به‌حسن زآفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیالِ من بیرون بود — دانم که نکو بود، ندانم چون بود!

نظامی

۳۵۴۵ من بودم دوش و، عشرتی آهسته — با تازه گلی: گَرد بر او ننشسته
زلفی چو رسن به‌گردن اندر بسته — وین گردن از آن رسن، به‌مویی رسته

آخر

۳۵۴٦ من بودم دوش و، آن بتِ عشرت ساز | از من همه لابه بود، وز وی همه ناز
شب رفت و، حدیثِ ما به‌پایان نرسید | شب را چه گنه؟ حدیثِ ما بود دراز!

آخر

۳۵۴۷ آن یکشبه وصل، بی‌سحر می‌بایست | وین صحبتِ ما، درازتر می‌بایست
هر چند مراعات تو، بسیاری بود | بیچاره دل مرا، دگر می‌بایست!

علی شروانی

۳۵۴۸ آن شب، که سماعِ وصل جانانم بود | بر هر دستی، هزار دستانم بود
آهنگ، برون نمی‌شد از پردهٔ دل | کابریشمِ ساز، رشتهٔ جانم بود!

آخر

۳۵۴۹ دوش، آن‌همه نازووصلِ معشوق چه بود؟ | وان رفتنِ عیش تا به‌عیّوق، چه بود؟
در شأنِ منِ حرام روزی، یارب | آن آیت «الکافر مرزوق» چه بود؟

آخر

۳۵۵۰ دوشم همه شب، به‌ناز دربر می‌داشت | وز جملهٔ شبهام نکوتر می‌داشت
گه، چشمِ ترم خشک همی کرد به‌لب | گاهی، لبِ خشکم به‌زبان تر می‌داشت!

وله

۳۵۵۱ از بادهٔ دوشینه، نه هشیار نه مست | از حجره برون آمد و، پیشم بنشست
آن نرگسِ نیم مست را می‌مالید | وان عذر شکسته بسته، بر هم می‌بست!

آخر

۳۵۵۲ تا آرزویِ آن لبِ نوشین بوَدم | پیوسته دل از فراق، غمگین بوَدم
بس روز، که در فراق خون باید کرد | تاباز، شبی چو [ن] شبِ دوشین بوَدم!

موفّق سرّاج

۳۵۵۳ دوش آن سخنِ عشوه فروشم خوش بود | هرچند جفا بود، به‌گوشم خوش بود
زو صد قدحِ زهر، چو نوشم خوش بود | تا کور شود هجر، که دوشم خوش بود!

۳۵۴٦. این رباعی بسیار معروف را نفیسی جزو رباعیات ابوسعید (ش ۳۳۵) از منابع متأخر نقل کرده، بیت دوم جزو یک رباعی در دیوان همام تبریزی (ص ۲۱۴) وارد شده، و همان بیت در سندبادنامه (ص ۷۵) در اغراض السیاسه (ص ۲۴۴) در نفثة المصدور (ص ۱۱۱) آمده.

آخر

۳۵۵۴ دوش، از لبِ لعلِ تو دلم درمان یافت / وین جانِ به‌لب رسیده، ازنو جان یافت
گر باز بقایِ عالم از سر گیرند / چون دوش شبی، به‌عمرها نتوان یافت!

مبارکشاه

۳۵۵۵ بر درگهِ وصلِ آن بتِ یغمایی / کردم گذری دوش، من از شیدایی
وصلش زدرونِ جان برون آمد و، گفت: / خه، مجلسِ عالی! زکجا می‌آیی؟

آخر

۳۵۵۶ ازوصلِ تو دوش، آن عنایت خوش رفت / شُکراست، که باتوآن‌شکایت‌خوش رفت
عیبِ شبِ دوش کوتهی بود، ولیک / با نازِ درازِ تو، به‌غایت خوش رفت!

مهستی

۳۵۵۷ دوشم بگرفت، آن نگارِ سرمست / کز دستِ منِ دلشده، نتوانی جست!
گفتم که: شب‌است، دستم ازدست بدار / تا، با تو نگیردم کسی دست به‌دست!

عزیز شروانی

۳۵۵۸ چون دید، که درد بیقرارم بگرفت / و اندیشهٔ چشمِ سیل بارم بگرفت
دانست که غرقه‌ام، به‌دریایِ غمش / نزدیکِ لب آمد، به‌کنارم بگرفت!

صدر خجندی

۳۵۵۹ آن دلبرِ عیّار، که ما را جان بود / در خلوتِ ماش، با کسی پیمان بود
فی‌الجمله، زبس لابه که می‌رفت آخر / وصلی نه به‌کامِ ما، ولیکن آن بود

عزیز شروانی

۳۵۶۰ با حوروشی ـ‌که هر شبم در بر باد‌ـ / دوشم خوش بود، امشبم خوشتر باد
من بودم و، آن فرشته‌خو در بر من / تا وقتِ سحر، که گوشِ دیوان کرباد!

وله

۳۵۶۱ چون گشت زیادت اشتیاقِ من از او / آن روز، وصال شد فراقِ من از او
چون حور درآمد به‌وثاقم، ناگاه / چون هشت بهشت شد، وثاقِ من از او

جمال ملکشاه

۳۵۶۲ کو آن هـ‌ـ عشرت که عیان می‌کردم / بهرِ تو فدا چه دل که جان می‌کردم
امروز دراین غمم، که گویی به‌چه عقل / آن روز نمرده‌ام، که آن می‌کردم!

سعد لجامی

۳۵٦۳ من بودم دوش و، آن بتِ عنبر بو — افتاده چو عنبر، برِ من در برِ او
هر وام، که بر لعلِ لبش بود مرا — هم دوش ادا کرد، به‌وجهی نیکو

وله

۳۵٦۴ دوش، از لبِ تو مایهٔ نوشم بوده‌ست — خورشید، یکی حلقه به‌گوشم بوده‌ست
شاید، که فلک غاشیهٔ من بکشد — بردوش، از آن عیش که دوشم بوده‌ست

آخر

۳۵٦۵ دوش، از لبِ نوشین تو نوشم بوده‌ست — در کویِ طرب، خانه‌فروشم بوده‌ست
آیا بودا که بینم ای جان، با تو — در عمر، شبی چنان که دوشم بوده‌ست؟

جمال خلیل

۳۵٦٦ دوشم، مه و آفتاب در بر بوده‌ست — غم از دلِ من، چو حلقه بردر بوده‌ست
بسیار شبا، به‌روز کردم با او — دوشینه شب، از شیوهٔ دیگر بوده‌ست!

نمطِ دوم

در افتادن از وصال به‌فراق

رضی

۳۵٦۷ یادت نکنم، زانکه فراموش نه‌ای — نزدیکِ منی، گرچه در آغوش نه‌ای
دوشم، به‌هزار ناز می‌پروردی — ای محنتِ امشبم، چرا دوش نه‌ای!

وله

۳۵٦۸ هر تیر، که آن نرگسِ مخمور افکند — بر جانِ منِ عاشقِ رنجور افکند
چون شیر و شکر، ساخته بودیم به‌هم — چشمِ بدمان، زهمدگر دور افکند!

شروانشاه

۳۵٦۹ دستی، که به‌خلوتت کشیدی در بر — چشمی، که زخدمتِ رُخت خوردی بر
زان دست، به‌جز باد ندارم در دست — زان چشم، به‌جز آب ندارم بر سرا!

انوری

۳۵۷۰ دستی که گرفتی سر زلفینِ چو شست — پایی که رهِ عشق نوشتی پیوست
زان دست، کنون در گِلِ غم دارم پای — زان پای، کنون بر سرِ دل دارم دست

وله

۳۵۷۱ زیبا یارا، دلِ من این کی پنداشت — کز وصلِ توام، امید برباید داشت
آسوده بُدم با تو، فلک نپسندید — خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت!

آخر

۳۵۷۲ دل، در خورِ صحبتِ دل افروز نبود — زان، بر منِ دلسوخته دلسوز نبود
زان‌شب‌که برفت و، گفت: «خوش‌بادشبت!» — هرگز، شبِ محنتِ مرا روز نبود!

سلطان طغرل

۳۵۷۳ در سر دارم، خمارِ دوشین امشب — از دست بشد، نگارِ دوشین امشب
در خدمتِ یار، دوش خوش بود مرا — یارب، که کجاست یارِ دوشین امشب!

وله

۳۵۷۴ دیروز، چنان وصالِ جان افروزی — امروز، چنین فراقِ عالمسوزی
افسوس که بر دفترِ عمرم، ایّام — آن را روزی نویسد، این را روزی!

آخر

۳۵۷۵ دوشم، زوصال بود در سر طربی — امشب، زتفِ فراق بگرفت تبی
افسوس که بر حسابِ عمرم، گردون — آن را به‌شبی گیرد و، این را به‌شبی!

آخر

۳۵۷۶ دیروز، زوصل شاد بودم زکسی — امروز، زهجر دارم آزار بسی
افسوس، که مستوفیِ دیوان فلک — آن را نفسی شمارد، این را نفسی!

۳۵۷۰. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۷۸۷) ظاهراً از اینجا نقل شده.

۳۵۷۱. دیوان انوری چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی (ص ۵۹۳) ظاهراً از اینجا نقل شده است. بیت دوم بی‌ذکر نام‌گوینده درمرصادالعباد (ص ۱۰۲) و درمقالات شمس (ص ۳۱۰) آمده، و جزو یک رباعی (با تغییر بیت اول در لباب‌الالباب ص ۳۵۸) به‌نام تاج‌الدین اسماعیل باخرزی ذکر شده است.

۳۵۷۴. این رباعی لطیف معروف را دولتشاه اشتباهاً به‌سلطان خلیل نوهٔ تیمور نسبت داده، ولی درمنابع دیگر به‌نام طغرل سلجوقی است. در دیوان کبیر شمس رباعیهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۱ اقتباس از این ترانه است.

آخر

۳۵۷۷ با دردِ فراق، اتّفاق است اکنون — یکباره، دل از نشاط طاق است اکنون
ای دیده، وصالِ یار دیدی یکچند — خون بار، که نوبتِ فراق است اکنون!

آخر

۳۵۷۸ رفت، آنکه به‌من همیشه بودی نظرش — پیوسته، شکارِ من لبِ چون شکرش
بر سر دارم، کنون که دورم زبرش — دستی که قلاده بود و، گاهی کمرش!

آخر

۳۵۷۹ خرّم دلِ آنکه حلقهٔ موی تو دید — وان جعدِ چو سنبلِ سمنبوی تو دید
دی، چشم تو بوسیدم و، امروز بتا — می‌بوسم روی آنکه او، روی تو دید!

آخر

۳۵۸۰ عشق تو، سزایِ کارِ من کرد آخر — سرمایهٔ عمرِ من، غمت خورد آخر
دی، با تو به‌جان معاملت کرد دلم — امروز، دو دست بر سر آورد آخر!

آخر

۳۵۸۱ ای شیوهٔ نرگسِ تو، بیمار شدن — وی پیشهٔ من زهجرِ تو، زار شدن
زان شب، که شرابِ وصلِ تومستم کرد — دیوانه شدم، زبیمِ هشیار شدن!

آخر

۳۵۸۲ دوشم همه کام بود و، نالانی نه — امشب همه رنج و، هیچ آسانی نه
گویند که: شب، نیک به‌شب می‌ماند — ای شب، تو به دوش هیچ می‌مانی؟ نه!

آخر

۳۵۸۳ کی بود، که دل با غمِ تو خویش نبود؟ — واندوهِ تو، درمانِ دلِ ریش نبود؟
آخر، منِ مستمندِ غم‌روزی را — روزی، زوصالِ تو شبی بیش نبود!

کمال اسماعیل

۳۵۸۴ کارم، همه ناله و خروش است امشب — نه‌صبر پدید است و، نه‌هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی، پنداری — کفّارتِ خوشدلیِ دوش است، امشب!

۳۵۷۹. به‌شمارهٔ ۳۶۷۴ به‌نام مرتضی آمده.

۳۵۸۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۸، ش ۷۰۷. نفیسی جزو رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۲۹ از منابع متأخر نقل کرده است.

آخر

۳۵۸۵ ای صبح، مرا درد و غم افزون کردی محرومم از آن عارضِ گلگون کردی
وز آمدنت، زخونِ دل دامنِ من چون دامنِ آسمان، پر از خون کردی!

اشهری

۳۵۸۶ ایّامِ وصالِ ما، به‌پایان آمد بر ما، همه روزگار تاوان آمد
آنگه که وصال بود، در خواب بُدم بیدار کنون شدم، که هجران آمد!

ابوالبرکات

۳۵۸۷ در وصلِ تو، [دی] گِردِ طرب گردیدم در هجرِ تو امروز، به‌غم پیچیدم
دی، گر به‌بهشت در بیارامیدم امروز، پس از بهشت دوزخ دیدم!

آخر

۳۵۸۸ ز اوّل که وصال روی بنمود، برفت دل از پیِ او نیز نیاسود، برفت
سیلابِ غمش درآمد، از بحرِ فراق کشتیِّ امیدِ وصل بربود، برفت

آخر

۳۵۸۹ گفتی که: گُلِ مراد بویم با تو یکچند، رخِ مراد شویم با تو
امروز کجایی؟ ای مرا چون دل و جان تا، محنتِ روزگار گویم با تو!

ابوالمعالی نحّاس

۳۵۹۰ تا کرد جدا، ز رویِ تو بخت مرا افگند به‌منزلِ بلا، رخت مرا
گر قدرِ وصالِ تو، نمی‌دانستم هجرانِ تو داده، آتشی سخت مرا!

وله

۳۵۹۱ مانندِ خزانم، از بهاری که گذشت سست است تنم، زسخت‌کاری‌که‌گذشت
همواره، ز دیدگان همی خون بارم از درد و دریغِ روزگاری که گذشت!

لؤلؤی

۳۵۹۲ رفتی و، دلم داغِ تو بر جان دارد بر من هجرت، جهان چو زندان دارد
آن دل، که همی طاقتِ وصلِ تو نداشت هیهات، کجا طاقتِ هجران دارد!

اشهری

۳۵۹۳ آن دل، که به‌صحبتِ تو می‌کرد شتاب وان دیده، که دیدارِ تو می‌دید صواب
چندان بنمودشان فراقِ تو، عذاب کان سوخته شد به‌آتش، این غرقه به‌آب!

لغیره

۳۵۹۴ درعشق، حدیث صبرمی‌گویم و نیست — در راه امید وصل می‌پویم و، نیست!
دردا، که من از روز وصالت، جانا — آگاه کنون شدم، که می‌جویم و نیست!

جمال خلیل

۳۵۹۵ هرگه که ز روزِ رفته باز اندیشم — وز وصلِ [تو] یارِ دلنواز اندیشم
با آنچه من از تو دیده‌ام در یکچند — دل خون شودم که از تو ناز اندیشم

آخر

۳۵۹۶ ایّام وصالِ یار، گویی که نبود — وان نعمتِ بیشمار، گویی که نبود
آنِ باده، به‌جز خمار گویی که نبود — رفت آن همه روزگار، گویی که نبود!

آخر

۳۵۹۷ گویند که: شب به‌شب، دلا می‌ماند — بر گوی که: شب به‌شب چرا می‌ماند؟
دوشم همه وصل بود و، امشب همه هجر — امشب به‌شبِ دوش، کجا می‌ماند؟

آخر

۳۵۹۸ ای نی زلبِ تو، شکّری دزدیده — وز لعلِ تو، دریا گهری دزدیده
از وصلِ مباحت، نشدم هرگز سیر — کی سیر شوم، از نظری دزدیده!

نمط سوم
در فراق و ایّام آن

جمال سرخسی

۳۵۹۹ از بعدِ هزار شادمانی کردن — وز دولتِ وصل، کامرانی کردن
هجرانِ تو ای دوست، در آموخت مرا — نه مرده [بُدن]، نه زندگانی کردن!

وله

۳۶۰۰ تا از برِ من، ای تو که جانی، دوری — جُستم زنشاط و شادمانی دوری
دورم زتو و، مرگ به‌من نزدیک است — خود مرگ بود، ز زندگانی دوری

۳۵۹۶. مختارات، ص ۱۴ بی‌نام گوینده.

وله

۳۶۰۱ ای از تو، وفا و مهربانی نایافت — وصلِ تو، چو ایّام جوانی نایافت
رویِ تو، چو آبِ زندگانی، لیکن — مانندهٔ آبِ زندگانی نایافت!

وله

۳۶۰۲ گفتم: شجرِ وصلِ تو برها دهدم — دریایِ امیدِ تو، گهرها دهدم
کی دانستم؟ که هجرِ بیحاصل تو — در سر دارد که دردِ سرها دهدم!

وله

۳۶۰۳ با بلبل و گل، چه کار؟ بی‌یار مرا — در دیده چه گل، چه خار بی‌یار مرا؟
یارب، دانی که جانِ من زنده بدوست — جان را چه کنم؟ مدار بی‌یار مرا!

آخر

۳۶۰۴ دانسته بُدم که غم، حشرها بکند — در کویِ دلم، به‌شب گذرها بکند
امّا به‌دلم فرو نیامد، که مرا — نا دیدنِ تو، چنین اثرها بکند!

آخر

۳۶۰۵ آن روز، که باتو دل شرابی خوش خورد — روزی دگر از خمار، تابی‌خوش خورد
با این همه، ای غمت به‌از شادیها — خاکش برسر که بی‌تو آبی خوش خورد!

آخر

۳۶۰۶ آمد گل و، ما نظر در او نگشادیم — بی‌تو، قدمی در چمنی ننهادیم
مندیش، که ما به‌لاله وگل شادیم — ما بی‌تو، از این و آن چو سرو آزادیم!

آخر

۳۶۰۷ گر بی‌رخِ تو، شاد به‌گلشن بودم — بدعهدترینِ عاشقان، من بودم!
دیدم گل را و، پس به‌یادِ رخ تو — با بلبلِ نالنده، به‌شیون بودم!

آخر

۳۶۰۸ ای بی‌تو، دلم به‌ناتوانی مشغول — چشمم، به‌سرشکِ ارغوانی مشغول
مشغول به‌غم باد دلم، گر باشد — بی‌تو، نفسی به‌شادمانی مشغول!

حمید شروانی

۳۶۰۹ آشفتگیِ دلم، زجعدِ تو بپرس — بدبختیِ طالعم، زسعدِ تو بپرس
خواهی، که زاحوالِ من آگاه شوی — زانکس، که مرا دید زبعدِ تو بپرس

وله

۳۶۱۰ پوشیده به‌من بنده، پیامی بفرست / یکباره مکن ستم، سلامی بفرست
مخمورِ میِ فراقم، افتاده به‌خاک / از بادهٔ وصلِ خویش، جامی بفرست

آخر

۳۶۱۱ ما راست وصال و هجرِ دلدار، عزیز / وان چیست؟ که نیست از چنان یار عزیز
او مردمِ چشمِ ماست، برما زین روی / چون مردمِ چشم کرد، دیدار عزیز

لغیره

۳۶۱۲ بی‌روت، به‌سروِ سرنگون می‌مانم / چون موی، میانِ جویِ خون می‌مانم
از خود عجب آیدم به‌غایت، تا من / از رویِ تو دور، زنده چون می‌مانم!

یمین اصفهانی

۳۶۱۳ گویم به‌سر آمد، غمِ بی‌پایانت / وین هجرِ دراز و، درد بی‌درمانت
در خشم شدی، که نامِ وصلت بردم / خاکم به‌دهان، کنون من و هجرانت!

آخر

۳۶۱۴ ایّامِ وصالت، آشنایی می‌داد / مهرِ تو، چراغِ روشنایی می‌داد
جانا، زفراق سخت می‌ترسیدم / سبحان‌الله، دلم گوایی می‌داد!

خجندی

۳۶۱۵ تا، روی به‌رویِ دلفروز آوردیم / صدگونه زسازِ عشق، سوز آوردیم
با وصلِ تو یک روز، نیاورده به‌شب / با هجر، هزار شب به‌روز آوردیم!

سیّد اشرف

۳۶۱۶ در عشقِ تو، چون بیخبران می‌خندم / از رنگ، چو گل جامه دران می‌خندم
می‌خندیدم، که از تو می‌ببریدم / امروز، در این گریه بر آن می‌خندم!

وله

۳۶۱۷ جانا، تنِ نالان که بمانده‌ست، ببر / وین یک دمِ حیران که بمانده‌ست، ببر
یا جملهٔ آن دل، که ببردی بازآر / یا باقیِ این جان که بمانده‌ست ببر!

۳۶۱۶. دیوان سیدحسن ص ۳۴۰.
۳۶۱۷. دیوان سیدحسن ص ۳۳۵.

وله

۳۶۱۸ هرگز به‌وفا، بر تو گمان نتوان برد جز جور و جفا، از تو نشان نتوان برد
در وصل دو روزهٔ تو، دل نتوان بست وز هجر همیشهٔ تو جان نتوان برد!

وله

۳۶۱۹ من، با تو چو عشق جاودانی دارم یک مهر و، هزار مهربانی دارم
با من، صنما چو زندگانی نکنی من بی‌تو، بگو: چه زندگانی دارم؟

وله

۳۶۲۰ تاریک شد، از هجرِ دل افروزم روز شب نیز شد از آهِ جگر سوزم، روز
ظلمت زشب و، روشنی از روز بشد اکنون نه‌شبم شب است و، نه‌روزم روز!

وله

۳۶۲۱ دوشم، دل و جان زبینوایی می‌سوخت در حسرتِ آنکه تو کی آیی، می‌سوخت
وز آتشِ عشق، خرمنِ صبرِ رهی تا صبح دمید روشنایی، می‌سوخت!

انوری

۳۶۲۲ دل، گرچه غمت زجان نهان می‌دارد اشکم، همه خرده در میان می‌دارد
جان، بی‌تو کنون فراقِ تن می‌طلبد تن، بی‌تو کنون ماتمِ جان می‌دارد!

وله

۳۶۲۳ دل، دردِ تو یادگار دارد بی‌تو و اندوهِ تو، در کنار دارد بی‌تو
با این همه، من زجان به‌جان آمده‌ام تا، در تنِ من چه کار دارد بی‌تو؟

رضی

۳۶۲۴ چرخ از تو، به‌حیله‌ها جدا کرد مرا با دردِ فراقت، آشنا کرد مرا
من، قدرِ وصال تو نمی‌دانستم هجرانِ تو لاجرم، سزا کرد مرا

۳۶۱۸. دیوان سیدحسن ص ۳۳۰.
۳۶۱۹. دیوان سیدحسن ندارد.
۳۶۲۰. دیوان سیدحسن ندارد. در دیوان منوچهری (ص ۱۸۲) و در دیوان سنایی (ص ۵۹۱) آمده است. جزو رباعیات باباافضل (چاپ نفیسی، ص ۱۴۳) نیز از منابع متأخر نقل شده است.
۳۶۲۱. دیوان سیدحسن ندارد.
۳۶۲۲. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۷۰.
۳۶۲۳. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۲۴.

آخر

۳۶۲۵ بختِ بدم، از برِ تو آواره بکرد — دوریِّ توام، غریب و بیچاره بکرد
وصلِ تو مرا، بر فلکِ هفتم برد — هجرِ تو در افکند و، به‌صد پاره بکرد

آخر

۳۶۲۶ ای ترک، فراقت نه به‌بازویِ من است — بی رویِ تو، رویِ هر غمی سویِ من است
هجرِ توام ای نگار، می‌رنجاند — می‌نشناسد، بگو که: «هندویِ من است!»

لغیره

۳۶۲۷ آن کیست که هجران رخِ او زرد نکرد؟ — فرقش، زفراقِ یار پُر گَرد نکرد؟
تو عمرِ خوشِ منی، به‌هنگامِ وصال — از رفتنِ عمرِ خوش، که را درد نکرد

آخر

۳۶۲۸ دل، جامِ طرب به‌دستِ اخلاص گرفت — در کویِ طلب، جنبشِ رقّاص گرفت
مسکین خبرش نیست، که سلطانِ فراق — اقطاعِ وصال، جمله با خاص گرفت!

آخر

۳۶۲۹ یا لشکرِ زنگ، پیش و پس بگرفته‌ست — یا رومیِ روز را، عسس بگرفته‌ست!
یا تیره شبِ چرخ، دهان بگشاده‌ست — یا در گلویِ صبح، نفس بگرفته‌ست!

لغیره

۳۶۳۰ در عشق، تنم زموی باریک تر است — روزم ز سرِ زلفِ تو تاریک‌تر است
کارِ دلِ من، که زندگانی زتو داشت — دور از تو، کنون به‌مرگ نزدیک‌تراست!

زکی اکّاف

۳۶۳۱ گر دلبرِ من، راز دلم بشنودی — یک بارِ دگر، روی به‌من بنمودی
آخر، به‌قیامتش بخواهم دیدن — ای کاش، قیامتِ من اکنون بودی!

آخر

۳۶۳۲ گر من، به‌مَثَل هزار جان داشتمی — در پیشِ تو، جمله بر میان داشتمی
گفتی: دلِ هجر هیچ داری؟ گفتم: — گر داشتمی دل، دلِ آن داشتمی!

۳۶۲۸. دیوان رشید وطواط ص ۶۱۳.

اشهری

۳۶۳۳ دانی تو، که من بی‌توچه رسوا باشم؟ چون واله و سرگشته و شیدا باشم؟
هرگز دلِ غمگنم، به‌تو شاد مباد گر بی‌تو دمی شاد بُدم، یا باشم!

اثیر

۳۶۳۴ از مدّتِ هجرانِ تو، غمگینم من وز خونِ دو دیده، جامه رنگینم من
فی‌الجمله چه‌شرح می‌دهم؟ شرمم بادا! بی‌روی تو زنده‌ام، چه ننگینم من!

آخر

۳۶۳۵ شب، همچو یکی طبیبِ هندو زادست قیفال، زدیدگانِ من بگشاده‌ست
خورشید، مگر که در مغاک افتاده‌ست یا خود فلک از دوّر، فرو افتاده‌ست!

مهستی

۳۶۳۶ آمد شب و، شد جهانِ روشن تاری در شأنِ من آمد، آیتِ بیداری
خورشید، به‌مَه داد خط بیزاری چنبر بشکست چرخ را، پنداری!

معزّی

۳۶۳۷ یار، از غمِ من خبر ندارد گویی یا خواب، به‌من گذر ندارد گویی
تاریک‌تر است هر زمانی، شبِ من یارب، شبِ من سحر ندارد گویی!

مرتضی

۳۶۳۸ ای عکسِ رخت، سروِ روان را سایه وز سنبلِ زلفت، ارغوان را سایه
جانی تو، اگر سایه نداری برمن معذوری، از آنکه نیست جان را سایه!

آخر

۳۶۳۹ دردا، که رخِ بخت زمن تافته ماند پیراهنِ خوشدلیم، نابافته ماند
جُستم به‌هزار جان و دل، وصلِ تورا من گم شدم و، وصلِ تو نایافته ماند!

اسدگنجه‌ای

۳۶۴۰ ای بُرده غمِ تو، شادمانی را آب تا کی دهم از سرشک، خانی را آب؟
در لعلِ تو آب زندگانی است، ولیک بی‌رویِ تو نیست، زندگانی را آب!

۳۶۳۳. به‌شمارهٔ ۱۱۱۹ بی‌نام شاعر آمده.

۳۶۳۷. دیوان معزی ص ۸۱۹. در کشف‌الاسرار (ج ۶ ص ۵۱۳، ج ۹ ص ۲۷۰، ج ۱۰ ص ۴۷۳) بی‌نام شاعر.

ولە

۳۶۴۱ در عشقِ تو، بنگر که چه رنجور کسم / وز وصلِ تو، بنگر که چه مهجور کسم
بی‌هیچ بهانه، از تو دوری جستم / یارب، که چگونه از خدا دور کسم!

جمال خلیل

۳۶۴۲ در عارضِ تو، نقشِ طرب شاید دید / در زلفِ تو، صد شور و شغب شاید دید
در روز اگر نبینمت، نیست عجب / ماهی تو و، ماه را به‌شب شاید دید!

وله

۳۶۴۳ ای توش وتوان، توش وتوان با تو برفت / وی راحتِ جان، راحتِ جان با تو برفت
از سروِ قدت، روان ترم طبعی بود / رفتی تو و، آن طبعِ روان با تو برفت!

وله

۳۶۴۴ از مهر شدی دور، به‌کین نزدیکی / دوری به‌بسی، بِهْ چنین نزدیکی!
از دیده شدی دور، به‌جان نزدیکی / من، دور ندیده‌ام بدین نزدیکی!

وله

۳۶۴۵ یاری، که زلب به‌لعلِ کان‌نزدیک است / وز حسن، به‌ماهِ آسمان نزدیک است
از دیده اگر دور شد او، باکی نیست / دور است ز دیده و، به‌جان نزدیک است!

وله

۳۶۴۶ هر روز، تنم بسی بکاهد زفراق / هر شب، جانم به‌حق پناهد زفراق
کشته‌ست مرا فراق، دردا که مرا / کس نیست، که خونِ من بخواهد زفراق!

نمطِ چهارم

در شکر از فراق

لؤلؤی

۳۶۴۷ هجران، که فِراق آن نگار آید از او / در جور هزار روز کار آید از او
هرچند، که جور بیشمار آید از او / آخر، نه [که] بویِ وصل یار آید از او!

آخر

٣٦٤٨ ای زردیِ رخ، چو جان به‌کاری تو مرا / زیرا که زدوست، یادگاری تو مرا
وی هجر اگر [ ] غمگساری تو مرا / زیرا که نشانِ عشقِ یاری تو مرا!

سیّد اشرف

٣٦٤٩ گفتم که شوم به‌وصلت، آگاه زهجر / و ایمن باشم به‌مهرت، ای ماه زهجر
گر وصل چنین است، که دیدم زتو من / فریاد زوصل و، لوحش‌الله زهجرا!

آخر

٣٦٥٠ از عمر که بگذشت، بلا می‌بینم / وز بخت که برگشت، جفا می‌بینم
از هجر، در این میان وفا می‌بینم / باری، زکیان ببین چهار می‌بینم!

آخر

٣٦٥١ جانا، زغمت حکایتی دارم خوش / وز تو با تو، شکایتی دارم خوش
گر معزولم، زملکتِ وصل تو من / در هجرانت، ولایتی دارم خوش!

فلکی شروانی

٣٦٥٢ گر نزدِ تو ای نگار، مقبول نیم / جز در غمِ تو، به‌هیچ مشغول نیم
گر تولیتِ وصالِ تو، نیست مرا / باری زغمِ فراق، معزول نیم!

جمال خلیل

٣٦٥٣ از بس سخنانت، که عیان می‌شنوم / و احوالِ تو را، از این و آن می‌شنوم
بر وصلِ تو، هجرانِ تو را بگزیدم / کز وصل تو، لاف این و آن می‌شنوم

وله

٣٦٥٤ دل، در هوسِ قامتِ طاقت دارم / جان، در غم و دردِ و اشتیاقت دارم
گر روزِ وصال تو، چنین خواهد بود / بس شکر، که از شبِ فراقت دارم!

وله

٣٦٥٥ گرچه که زاشتیاقِ تو می‌میرم / وز عشقِ تو، در وثاقِ تو می‌میرم
چندان شکر است از فراقِ تو مرا / کز آرزویِ فراقِ تو می‌میرم

٣٦٤٩. دیوان سیدحسن ندارد.

٣٦٥٠. دیوان سیدحسن ص ٣٤١.

وله

۳۶۵۶ نه مهرِ تو، نه وفاقِ تو می‌طلبم   نه، خاکِ درِ وثاق تو می‌طلبم
دیروز، زدل وصالِ تو می‌جستم   امروز، به‌جان فراقِ تو می‌طلبم

وله

۳۶۵۷ گرچه زده‌ام، درِ وثاقت همه عمر   ورچه بودم، در اشتیاقت همه عمر
از ذوقِ فراقِ تو، چو آگاه شدم   دستِ من و، دامنِ فراقت همه عمر!

نمطِ پنجم

در تمنّا و آرزومندی

مهستی

۳۶۵۸ شخصی دارم: دلی خراب اندر وی   جانی دارم: هزار تاب اندر وی
وز آرزویِ رویِ تو، دارم شب و روز   چشمی و، هزار چشمه آب اندر وی!

شفروه

۳۶۵۹ صد سالِ دگر، که مرده باشم زغمت   بر خاکم ار گذر کنی، از کرمت
بر بویِ تو زنده گردم و، بارِ دگر   خاکِ قدمت شوم، به‌عذرِ قدمت!

یمین

۳۶۶۰ ای گشته خجل، پری و حور از رویت   خورشید گرفته وام، نور از رویت
در آرزویِ رویِ تو داریم، امروز   چشمی و هزار اشک، دور از رویت!

وله

۳۶۶۱ چون روی، زحسرتت فرا خاک کنم   و اندیشهٔ آن قامتِ چالاک کنم
واله زمیانِ خاک سر بردارم   وز شوق، گریبانِ کفن چاک کنم!

۳۶۵۸. دیوان ظهیر ص ۴۵۶ (ملحقات)

وله

۳۶۶۲ چون دیدنِ آن‌سروِ روان، درخواب است — آرامِ دل و راحتِ جان، در خواب است
در خواب، چو رویِ یار می‌شاید دید — بیداریِ بخت عاشقان، درخواب است!

وله

۳۶۶۳ تا، رونقِ بازارِ رخت خواهد بود — چشمم همه، در کارِ رخت خواهد بود
وان خار، که سر بر زند از خاکِ رهی — هم، تشنهٔ گلزارِ رخت خواهد بود!

آخر

۳۶۶۴ دوش، ارچه فراق ترکتازیها کرد — پابستی (؟) صبر سرفرازیها کرد!
تا روز، چه گویمت؟ که اندیشهٔ من — با آرزوت چه عشقبازیها کرد!

آخر

۳۶۶۵ یادِ تو کنم کازْ مرا ساز آید — نامِ تو برم، عمرِ شده باز آید
چون بنشینم، حدیثِ وصلِ تو کنم — با من، در و دیوار به‌آواز آید!

آخر

۳۶۶۶ بیم است، که بی‌زیورِ جانم بینی — وز ضعف، به‌دیدهٔ گمانم بینی
از جان، نفسی با تو هنوزم باقی است — گر نشتابی، در آن جهانم بینی!

آخر

۳۶۶۷ تا دستِ وصالِ تو، نگیرم در دست — وز دو لبِ میگونت، نگردم سرمست
نه لب روزی، به‌خنده خواهم بگشود — نه چشم شبی، زگریه خواهم دربست!

آخر

۳۶۶۸ در چنبرِ دوستی، در آرم سرِ تو — بیرون نبرم هیچ، سر از چنبرِتو
باشد که مگر برنهم، ای جان و جهان — لب بر لب و رخ بر رخ و، بر بر برِتو!

لغیره

۳۶۶۹ هرگز باشد، که دل زغم برهانم؟ — وین سوزِ فراق را، زدل بنشانم؟
فریادکنان، دست در آن زلف زنم — و انصاف، از آن لب و دهان بستانم!

۳۶۶۲. دیوان همام ۲۰۷.
۳۶۶۵. دیوان اوحد کرمانی: ش ۸۹۴ (با تغییراتی)
۳۶۶۷. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۱۶۰.

آخر

۳۶۷۰ گر هیچ، سعادتم نشاند برِ تو / جان پیش کشم، مباش گو در خورِ تو!
گاهی چو زمین، بوسه زنم بر قدمت / گاهی چو فلک، گردم گِردِ درِ تو!

آخر

۳۶۷۱ دل یادِ تو آرد، بشود هوش از هوش / می بی‌لبِ نوشینِ تو، کی گردد نوش؟
دیدارِ تو را، چشم همی دارد چشم / آوازِ تو را، گوش همی دارد گوش!

آخر

۳۶۷۲ گه، بویِ خوشت زپیرهن می‌شنوم / گه وصفِ رخت ز خویشتن می‌شنوم
چون هیچ نباشد، کسکی بنشانم / تا نامِ تو می‌گوید و، من می‌شنوم!

لغیره

۳۶۷۳ رویم، چو بدان رویِ نکویِ تو رسد / وز گلشنِ وصل و مهر، بویِ تو رسد
بستم رهِ آبِ دیدهٔ خود، تا اشک / آن روی نشوید، که به‌رویِ تو رسد!

مرتضی

۳۶۷۴ خرّم دلِ آنکه حلقهٔ مویِ تو دید / وان جعدِ چو سنبل سمنبویِ تو دید
دی چشم تو بوسیدم، امروز بتا / می‌بوسم، رویِ آنکه او رویِ تو دید!

آخر

۳۶۷۵ از چشمِ سرت، گرچه نهان می‌بینم / احوالِ تو را، زمان زمان می‌بینم
گفتارِ تو را، به‌گوشِ جان می‌شنوم / دیدارِ تو را، به‌چشمِ جان می‌بینم!

آخر

۳۶۷۶ از صبح دوم، خوش نفسی می‌آید / در سر زنسیمش، هوسی می‌آید
ترسم که چو صبح، جامه بر خود بدرم / کز جامهٔ او، بویِ کسی می‌آید!

عزیز شروانی

۳۶۷۷ رفت آن غمِ دل، که باز گفتیم به‌هم / وان وصل، کزو چو گل شکفتیم به‌هم
دردا، که زیکدگر جدا افتادیم / تا بارِ دگر، کجا؟ کی افتیم به‌هم؟

۳۶۷۰. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۲۳.
۳۶۷۱. درکاشیهای تخت سلیمان (قوچانی: ص ۶۷) است.
۳۶۷۲. دیوان اوحد کرمانی : ش ۱۱۳۸.
۳۶۷۴. به‌شمارهٔ ۳۵۷۹ بی‌نام شاعر.

شفروه

۳۶۷۸ روزم ز تو ، دلفروز باشد گویی | بختم زتو، کیسه دوز باشد گویی
روزی، که وصالِ تو بود روزیِ من | آن روز، کدام روز باشد گویی؟

آخر

۳۶۷۹ دلدار، از آنچه گفت اگر باز آید | کارم، به‌مرادِ دل مگر باز آید
اسبابِ نشاط، جمله هست الاّ او | یارب، چه بود اگر ز در باز آید!

آخر

۳۶۸۰ از چرخِ کهن، محنت و دردم تازه‌ست | وز نالهٔ من، همه جهان آوازه‌ست
وین غصّه، که من می‌کشم از هجرانت | چون آرزویِ من به‌تو، بی‌اندازه‌ست!

کمال اسماعیل

۳۶۸۱ جانم زغمت در تف و تب می‌میرد | وز آرزویت، به‌روز و شب می‌میرد
در بحرِ فراق تو، چو افتاد دلم | در آرزویِ کنار و لب، می‌میرد!

وله

۳۶۸۲ هر شب زغمِ تو، ای نگارین یارم | وز مهرِ رخِ چو ماهت، ای دلدارم
تا وقتِ سحر، به‌ماه در می‌نگرم | وز دیده، ستارگان فرو می‌بارم!

آخر

۳۶۸۳ ای رفته وجود در سرِ آرزوَت | پیدا شده بر من، اثرِ آرزوَت
خونی، که زچشمِ من بریزد غمِ تو | بر خاک نویسد، سمرِ آرزوَت!

آخر

۳۶۸۴ دی، دفترِ اندیشه فراهم شده بود | عزمِ سرِ کویِ دوست، محکم شده بود
دل‌گفت‌که: خوش‌دمی‌است، یارب این‌دم | چون باز خود آمدم من، آن دم شده بود!

وله

۳۶۸۵ گویی بینم، به‌رغمِ این دشمنِ من | پیراهنِ تو یکی و، پیراهنِ من؟
از بازویِ من قلاده، در گردنِ تو | وز گیسویِ تو کمند، در گردنِ من!

۳۶۷۹. بر روی کاسه‌ای از قرن هفتم آمده (قوچانی، باستان‌شناسی و هنر، ۲).

۳۶۸۱. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

۳۶۸۲. دیوان کمال اسماعیل ندارد. در نسخه: ای نگارین زارم..

وله

۳۶۸۶ از آرزوی رویِ تو، بگداخت تنم — وز خونِ دو دیده، لعل شد پیرهنم
گویی بودا شبی، که تو دربزنی — من گویم: کیست آن؟ توگویی که: منم!

آخر

۳۶۸۷ با یار نشستن، آرزو می‌کنـدم — وز غصّه برستن، آرزو می‌کنـدم
عهدی کردم، که نیز نامش نبرم — آن عهد شکستن، آرزو می‌کنـدم!

آخر

۳۶۸۸ ایّام وصالش، آرزو می‌کنـدم — زیبا خط و خالش، آرزو می‌کنـدم
یاری که جدا نبود از من، نفسی — در خواب، خیالش آرزو می‌کنـدم!

وله

۳۶۸۹ نزدِ تو نشستن، آرزو می‌کنـدم — زلفِ تو شکستن، آرزو می‌کنـدم
در پایِ غمت، زدست بیدادیها — جان دادن و رستن، آرزو می‌کنـدم!

آخر

۳۶۹۰ جان، دوش هوایِ وصلِ دلبر می‌زد — هر در که رسید، حلقه بر در می‌زد
دل، چون مگس ازحسرتِ آن تَنگِ شکر — فریادکنان، دو دوست بر سر می‌زد!

آخر

۳۶۹۱ من، دوش به‌آرزویِ رویت هر دم — در رنگِ گل و باده، نگه می‌کردم
با ساغر و، با رباب [تا] وقتِ سحر — بر یادِ رخت می‌زدم و، می‌خوردم!

آخر

۳۶۹۲ دوش، آن سرِ زلفینِ بتابش دیدم — واندر برِ خود، مستِ خرابش دیدم
وان خالِ سیه زمشک نابش، دیدم — دردا که بدین صفت، به‌خوابش دیدم!

آخر

۳۶۹۳ خوش خفته بُدم من، از غمِ گلبویان — دیدم بتِ خویش را، که آمد پویان
گفتا که: مرادِ تو بخواهم دادن — از خواب درآمدم به‌کی، کی؟ گویان!

۳۶۹۰. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۶.

۳۶۹۱. ازکمال اسماعیل است، در شمارهٔ ۲۵۴ متن ما و در دیوان‌کمال ص ۴۷۲ نیز هست.

اثیرالدّین

۳۶۹۴ من، نیمشبی دوش برِ یار شدم / با او نفسی، محرمِ اسرار شدم
رویی که بدان [روی] نهادم، زطرب / بر رویِ زمین بود، چو بیدار شدم!

ولە

۳۶۹۵ ای صبح، به‌نیم خنده دادم دادی / چیزی ز رخِ یار، به‌یادم دادی
وی باد، بدین بویِ معطّر که تو راست / زنهار که چون بوی، به‌بادم دادی!

وله

۳۶۹۶ ای گوهرِ قیمتی، زدریا واپرس / یعنی که زچشم و سینهٔ ما، واپرس
وان دم، که به‌تشنگانِ خود وانگری / گر هیچ مرا ببینی آنجا، واپرس!

لغیره

۳۶۹۷ پشتم زغمت گر بخمد، باکی نیست / ور جان ز برِ من برمد، باکی نیست
در آخرِ آن شبی که با تو گذرد / گر صبح قیامت بدمد، باکی نیست!

مجدالدین بغدادی

۳۶۹۸ دانی که چراست، ای پسندیدهٔ من / پر آب، دو دیدهٔ ستمدیدهٔ من؟
می بگشاید زآرزویِ لبِ تو / آب، از دهنِ مردمک دیدهٔ من

رضی الدّین

۳۶۹۹ گفتی که: زعهدِ ما تو را یاد آید؟ / یا هرگزت از وفایِ ما یاد آید؟
یادم نایی، زانکه زیادم نروی / کز یاد شده بوَد که با یاد آید

آخر

۳۷۰۰ ای باد، پیامی زفلانی بستان / بگذر تو بدو، وز او نشانی بستان
یک راه، به‌بویِ زلف او دستم گیر / وانگاه، به‌پایمزد جانی بستان!

آخر

۳۷۰۱ ای دردِ تو درمانِ کسی، وان کس من / وی عشقِ تو در جانِ کسی، وان‌کس من
گویی که ببینم، لبِ چون قند تو را؟ / خاییده به‌دندانِ کسی، وان کس من

۳۶۹۴. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۹.

۳۶۹۸. رضی‌الدین نیشابوری، نسخهٔ عکسی دیوان در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه (قوچانی).

۳۷۰۱. دیوان کبیر شمس، ش ۱۴۸۳.

آخر

۳۷۰۲ خود را، به‌حیل درافکنم مست آنجا / تابنگرم، آن جان و جهان هست آنجا؟
یا پای رساندم، به‌مقصودِ دلم / یا سر بنهم، همچو دل از دست آنجا!

آخر

۳۷۰۳ دل، خستهٔ دردِ توست درمانش کن / غمگین هوایِ توست، شادانش کن
دشخوارتر است کارِ دل، هر ساعت / یک ساعته کارِ توست، درمانش کن

آخر

۳۷۰۴ روزی، بینی مرا تو پَست افتاده / در حلقهٔ زلف بت‌پرست افتاده
دستار زسر، قدح زدست افتاده / در پایِ تو سرنهاده، مست افتاده!

اشهری

۳۷۰۵ ای من به‌فدات کرده جانم، دریاب / وی داده به‌باد خان و مانم، دریاب
از غایتِ آرزویِ رویِ چو مهت / یک موی نماید که نمانم دریاب

وله

۳۷۰۶ اکنون که هزینه کرد هجران نفسم / ای بادِ سپیده‌دم به‌فریاد رسم!
بویی زدو زلفِ آن نگارین، به‌من آر / تا جان بدهم، دل نبود باز پسم!

وله

۳۷۰۷ تا چند، سخنهایِ مزوّر گوییم؟ / با خود، غمِ خود به‌نوع دیگر گوییم؟
برخیز و بیا، تا دو به‌دو بنشینیم / حالِ دلِ خویش، یک به‌یک برگوییم!

نمط ششم

در امید

لاادری

۳۷۰۸ چرخ از پیِ تو، همی دواند ما را / زهرِ غم تو، همی چشاند ما را
نومید نیم زبخت، آخر روزی / یک بارِ دگر، به‌هم رساند ما را!

۳۷۰۲. عبهرالعاشقین روزبهان: ص ۸۶، دیوان کبیر شمس، ش ۳. و مثنوی چاپ نیکلسن ج ۶ ص ۵۰۶، و نیز بیت دوم در مرزبان‌نامه (ص ۱۹۱).

وله

۳۷۰۹ نامِ تو برم، روانِ من تازه شود — یادِ تو کنم، طرب زاندازه شود
وان روز، که اومیدِ وصالت باشد — از بیخودی‌ام، به‌عالم آوازه شود!
آخر

۳۷۱۰ آخر، سحری بوَد شبِ تارِ مرا — و آخر، نظری بوَد به‌من یارِ مرا
زین کارِ فرو بسته، نگردم نومید — باشد که گشایشی بوَد، کارِ مرا
آخر

۳۷۱۱ ای دل، سرِآرزو به‌پای اندر بند — اومید، به‌فضلِ رهنمای اندر بند
چون می‌دانی زخلق چیزی ناید — نومید مشو، دل به‌خدای اندر بند
آخر

۳۷۱۲ از دستِ غمت، شکسته شد پایِ امید — خود هیچ نماند در دلم جایِ امید
اومیدِ من ار وفا نخواهی کردن — پس وایِ دل و، وایِ من و، وایِ امید
آخر

۳۷۱۳ هم دردِ دلِ مرا، دوایی برسد — هم کارِ غمم، به‌منتهایی برسد
گر رشتهٔ عمر نگسلد، هم روزی — سررشتهٔ اومید، به‌جایی برسد!
آخر

۳۷۱۴ من صبر کنم، بوک قضایی برسد — دلسوخته‌ای، به‌دلربایی برسد
با محنتِ هجر، پای می‌باید داشت — آخر، سرِ این رشته به‌جایی برسد!
آخر

۳۷۱۵ ای وصلِ تو، برتر از تمنّایِ امید — ناپخته بمانده بی‌تو، سودایِ امید
من در تو کجا رسم؟ که آنجا که تویی — نه دستِ طلب رسید و، نه پایِ امید!
آخر

۳۷۱۶ از سوزِ تو، جانم ای دلارام بسوخت — دل، در غمت از سردیِ ایّام بسوخت
سودایِ تو، آتشی برافروخت نخست — در آخرِ کارش، طمعِ خام بسوخت!

۳۷۱۵. به‌شمارهٔ ۲۱۳۵ هم بی‌نام شاعر.

آخر

۳۷۱۷ آن فتنه، که رویِ یارم انگیخته بود — جانم، به‌یکی موی در آویخته بود
اومید مرا گرفت دست، ارنه فلک — بی‌هیچ بهانه، خون من ریخته بود!

آخر

۳۷۱۸ ای دل، چو اسیرِ آن مهی هیچ مگو — وز عادتِ او چو آگهی، هیچ مگو
ازرویِ تکلّف، دل خود خوش می‌دار — باشد که از این غم برهی، هیچ مگو!

آخر

۳۷۱۹ گر ملکِ سلیمان، به‌گدایی برسد — وصلت، به‌چو من بی‌سر و پایی برسد
اومید بدان نیست، که کارِ چو منی — با چون تو کسی، به‌هیچ جایی برسد!

آخر

۳۷۲۰ گر، با رخِ تو به‌لاله‌زاری برسم — بی‌شک، به‌بهشت و جویباری برسم
در بحرِ غمت، چو اشک موج افکندم — آخر به‌لبی، یا به‌کناری برسم!

سیّد اشرف

۳۷۲۱ بی‌رویِ تو، از هلاکِ جانم غم نیست — یادِ [تو] زآبِ زندگانی کم نیست
با این همه اندیشه، به‌وصلِ رخ تو — کمتر زامیدی بود، آنم هم نیست!

وله

۳۷۲۲ خاکِ قدمت، به‌تاجِ خورشید ارزد — یکروزه غمت، به‌عمرِ جاوید ارزد
شکر ایزد را، که از تو نومید شدم — وین نومیدی، هزار اومید ارزد!

لغیره

۳۷۲۳ از پایِ دلم، دامِ غمْ او بگشاید — وز شب، نفسِ صبحدم او بگشاید
از بستگیِ کار، شکایت نکنم — آن کس که فرو بست، هم او بگشاید!

یمین اصفهانی

۳۷۲۴ هم، گردد بختِ خفته بیدار آخر — هم، شاخِ امید آورد بار آخر
هم، با سرِ دوستی شود یار آخر — جاوید چنین نماند، این کار آخر!

۳۷۲۰. مصراع چهارم در دیوان اوحدکرمانی: ش ۲۶۵.
۳۷۲۱. دیوان سیدحسن ص ۳۲۷.
۳۷۲۲. دیوان سیدحسن ص ۳۳۱.

ابوالحسن طلحه

۳۷۲۵ هم، با سرِ دوستی و آزرم شود — هم، بر منِ بیچاره دلش نرم شود
سرما چو به‌غایت رسد، آخر روزی — خورشید بتابد و، جهان گرم شود!

لغیره

۳۷۲۶ نه، دل به‌کسی جز از تو مایل دارم — نه، از تو مرادِ خویش حاصل دارم
جایِ تو دلِ من است و، اومیدِ من آنک — در برگیرم، هرآنچه در دل دارم!

آخر

۳۷۲۷ کو دل؟ که در آن رویِ نکو شاید بست — یا صبر؟ که دستِ غم فرو شاید بست
خود در دلِ پاره‌پاره‌ام نیست درست — چندانکه امید اندر او شاید بست!

مهذّب

۳۷۲۸ نازِ تو، فلک هم به‌سر آرد آخر — با من دلِ تو، سراندر آرد آخر
خاری که زهجرانِ تو، درجانِ من است — روزی گلِ وصلِ تو، برآرد آخر!

لغیره

۳۷۲۹ هرچند، زهجرِ دوست هستم به‌عذاب — نومید شدن زوصل هم، نیست صواب
هم باز شود نقابِ مهر، از مهتاب — یک روز، به‌جوی رفته باز آید آب!

علی‌بن الحسن

۳۷۳۰ ما را به‌تو، از بخت نوید است هنوز — نومید شدن از تو، که دیده‌ست هنوز
گر روزِ فراقِ تو دراز است، رواست — ما را، شبِ وصل از تو امید است هنوز!

سیّد محمود

۳۷۳۱ با من، چه ستم کان بتِ بد پیشه نکرد؟ — خونم بکشید و، هیچ اندیشه نکرد
در باغچهٔ امیدم، از جور و جفا — کرد آنکه هزار تیشه در بیشه نکرد!

آخر

۳۷۳۲ هر روز در این زمانه، مستی است مرا — مستی نه ز می، زتنگدستی است مرا
شکر ایزد را، که تنگ دستی است مرا — کاخر روزی، امیدِ هستی است مرا

آخر

۳۷۳۳ گر بر سرِ من زچرخ آتش بارد — ممکن نبود، که دل تو را بگذارد
آخر روزی، گذر کند بر دلِ تو — کآن سوخته دل، به‌ما امیدی دارد

آخر

۳۷۳۴ آن دل، که دل از خویشتنش بگرفته‌ست بی‌تو، هوسِ خون شدنش بگرفته‌ست
در هجرِ تو جان بر سرِ پای است، ولیک اومیدِ وصال، دامنش بگرفته‌ست!

آخر

۳۷۳۵ برمن، غمِ گردون به‌سر آید آخر نیک اختریم، کارگر آید آخر
مهتابِ شقاوتم، فرو شد به‌زمین خورشیدِ سعادتم، برآید آخر!

نمط هفتم
در طعنه

لاادری

۳۷۳۶ دی بود زرویِ تو، مه اندر تگ و تاز وز زلفِ خوشت بود همه مشک طراز
لاحول کنی، چو ریش بینی امروز آن دیو، به‌لاحول کجا گردد باز!

سیفی

۳۷۳۷ ای مه، به‌کفِ ابر .زبون خواهی شد وی شاخِ سمن، بنفشه گون خواهی شد
ای رایتِ نیکویی، نگون خواهی شد درچشمِ من است، آنکه خون خواهی شد!

اسدی

۳۷۳۸ بیماریِ عشق، چون زمن برد قرار از روی و لبت، گلشکرم بود به‌کار
واکنون همه روز می‌کنم شکر، بدانک آن گلشکرت نماند و، بِهْشد بیمار!

آخر

۳۷۳۹ کافورِ تو، با مشک سرشتند آخر بر برگِ گلت، بنفشه کشتند آخر
دعوی کردی به‌پادشاهی، یکچند منشورِ زوالِ تو، نبشتند آخر!

۳۷۳۷. دیوان ازرقی ص ۹۹.

آخر

۳۷۴۰ تا کی، زسرِ سرکشی وغایتِ ناز هرلحظه، حدیثِ هجر گیری آغاز؟
من نیز، نمیرم از غمِ عشقِ کسی یکچند بگریم و، خمُش گردم باز!

آخر

۳۷۴۱ ای ریش، بیا از رخِ او سر برکن آبش ببر، آتشِ دلم کمتر کن
این‌کرّه،عجب‌تندوشموش‌است،ای‌چرخ زودش تو، سرافسارِ سیه بر سر کن!

آخر

۳۷۴۲ اندر رخِ بی‌خطان، که ره داند کرد تا نیک، به‌رویشان نگه داند کرد؟
بی‌ریش، سخنشان ز اناالحق باشد هم ریش، که رویشان سیه داند کرد!

خاقانی

۳۷۴۳ از عشقِ لبِ تو، بیش تیمارم نیست کاَلودهٔ لبهاست، سزاوارم نیست!
گر خود به‌مثل آبِ حیات است، آن لب چون خضر بدو رسید، بر کارم نیست!

وله

۳۷۴۴ طوطی دم و دینار نشان است، آن لب غمّاز ودوروی، ازپیِ آن است آن لب
زنهار، میالای در آن لب نامم کاَلودهٔ لبهایِ کسان است، آن لب!

وله

۳۷۴۵ شد، آن غمِ دل که می‌کشیدم زتو من وان عشوه و دم، که می‌شنیدم زتو من
من با توچنان بُدم، که ناخن با گوشت اکنون که دراز شد، بریدم زتو من!

وله

۳۷۴۶ خوبان، زپیِ سرکه شکر نفروشند بهرِ درم، از لعل گهر نفروشند
با ناجنسان، برایِ زر ننشینند وز بهرِ طمع، عمر به‌زر نفروشند!

۳۷۴۰. به‌شمارهٔ ۳۳۱۳ به‌نام رضی‌الدین آمده.
۳۷۴۳. دیوان خاقانی ص ۷۰۸.
۳۷۴۴. دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ندارد. چاپ عبدالرسولی ص ۸۹۴.
۳۷۴۵. هیچ یک از دو چاپ دیوان خاقانی ندارد.
۲۷۴۶. هیچ یک از دو چاپ دیوان خاقانی ندارد.

عبدالرّزاق

۳۷۴۷ بر من مزن ای صنم، که من پستم خود	مفزای ستم، که واله و مستم خود
امشب، زحسابِ صد شبِ دیگر گیر	کت یاد نیامد، که کسی هستم خود!

لغیره

۳۷۴۸ سیّارهٔ روزِ روشناییت منم	بازارِ کساد را، رواییت منم
چون از همه باز مانی، آیی برِ من	معشوقهٔ روزِ بینواییت منم!

نمط هشتم

در تهدید و تعییر

آخر

۳۷۴۹ از دردِ دلِ پُر غمم، ای ماه بترس	وی خفته، زنالهٔ سحرگاه بترس
در هر نفسی، تعبیه دارم آهی	ای آینه، می‌گویمت: از آه بترس!

رضی

۳۷۵۰ هر نیمشبم، دردِ تو بیدار کند	اندیشهٔ تو، در دلِ من کار کند
زان می‌ترسم بتا، که دردِ دل من	روزی، به‌چنین شبت گرفتار کند!

صدر

۳۷۵۱ هر لحظه، غمی به‌مستمندی رسدت	تیری زجفا، به‌دردمندی رسدت
در کشتنِ عاشقان، از این بیش مکوش	زنهار، مبادا که گزندی رسدت!

مهستی

۳۷۵۲ با خصمِ منت، همیشه دمسازیهاست	با ما، سخنت زرویِ طنّازیهاست
از عزِّ خود و ذلّتِ من، بیش مناز	کاندر پسِ پردهٔ فلک، بازیهاست!

۳۷۴۷. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

۳۷۴۸. بیت دوم در مرصادالعباد (ص ۹۴) بی‌نام گوینده.

۳۷۴۹. دیوان سیدحسن ص ۳۳۶.

لغیرها

۳۷۵۳ در وعدهٔ تو، کدام فرداست که نیست؟ واندرسرم‌ازعشق،چه‌سوداست‌که‌نیست؟
یک قطره زآبِ شرم و، یک ذرّه وفا درچشم ودلت، خدای‌داناست که نیست!

آخر

۳۷۵۴ گفتم حقِ صحبتِ قدیمت گیرد و اندوهِ دلِ من، به‌دو نیمت گیرد
آنت نگرفت: وه که دودِ دل من روزیت بگیرد و، عظیمت گیرد!

دختر ستی

۳۷۵۵ گه خصم شوی مرا و، گه یار آیی روزی به‌هزار گونه، در کار آیی
ای دوست، نترسی که به‌خونِ دلِ من روزی، به‌چنین شبی گرفتار آیی؟

عایشه

۳۷۵٦ تیرِ دردم، بدوزدت می‌دانم وین آتشِ من، فروزدت می‌دانم
مشغول نگردم، به‌دعا کردنِ بد خود سوزِ دلم بسوزدت، می‌دانم!

آخر

۳۷۵۷ افسوس، که طبعِ دلفروزیت نبود جز پرده دری و، سینه سوزیت نبود
من داده بُدم به‌تو، دل و دیده و جان تو برده بُدی، ولیک روزیت نبود!

آخر

۳۷۵۸ آنی، که فلک ستاره را تاجِ تو کرد مه، کشورِ روم را به‌تاراجِ تو کرد
خود را و مرا، به‌معرفت باز شناس هر چند، مرا زمانه محتاجِ تو کرد!

آخر

۳۷۵۹ از دل صنما، مهرِ تو بیرون کردم وان کوهِ غمِ تو را، چو هامون کردم
امروز نگویمت، که چون خواهم کرد؟ فردا بینی که گویمت: چون کردم!

مهذّب

۳۷٦۰ تا چند کنی، قصدِ به‌جان آمده‌ای؟ تا چند زنی، بر سرِ محنت زده‌ای؟
بر حسن مکن تکیه، مبادا که شبی کاری بکند، دردِ دلِ دلشده‌ای!

۳۷۵۷. دیوان سیدحسن ص ۳۳۳.

آخر

٣٧٦١ ای عارضِ تو، جهانفروزِ دلِ من / دل نیست زعشقِ تو، به‌سوزِ دلِ من
چون من، زسرِ جان و جهان برخیزی / گر بنشینی، شبی به‌روزِ دلِ من!

اشهری

٣٧٦٢ آن جان و جهان، که کاهشِ قلب آمد / مردانه، بدیدمش که در قلب آمد
پنداشته‌ام، که هست چون من به‌عیار / چون بر محکِ دل زدمش، قلب آمد!

رضی

٣٧٦٣ بر من ستم و جور، از این بیش مکن / آهنگ، به‌خونِ دلِ درویش مکن
روزیت، به‌خونِ من بخواهند گرفت / امروز، از آن روز بیندیش، مکن!

الیاس

٣٧٦٤ سخت آمدم از تو، سست پیمانیها / و ز چون تو سبکروح، گرانجانیها!
ترسم که چو جوییم، پشیمان باشی / بس سود نداردت پشیمانیها!

مهستی

٣٧٦٥ از رنگِ رخِ تو، گل عجب شرمگن است / وز طعمِ لبت بتا، رطب شرمگن است
هر بی‌ادبی که در سرت هست، مکن / کز بی‌ادبیهات، ادب شرمگن است!

قاضی

٣٧٦٦ گیرم رهِ بادی، که زکویِ تو رسد / تا زو به‌منِ دلشده، بویِ تو رسد
این سوخته را، از آتشِ غم برهان / زان پیش، که دودِ او به‌رویِ تو رسد!

آخر

٣٧٦٧ ای زلف و رخ تو، در جهان رایِ همه / خاکِ کفِ پایِ تو، دلارایِ همه
گر با دگری بِهْزمنی، وای به‌من / ور با همه کس چوبا منی، وایِ همه!

آخر

٣٧٦٨ تا کی، دلِ من فگار خواهد بودن؟ / وز دستِ تو، زاروار خواهد بودن؟
امروز، ز جور هرچه خواهی می‌کن / فردا، همه را شمار خواهد بودن!

٣٧٦٧. بیت دوم در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر ص ٥٥٥ بی‌نام گوینده و در دیوان باباافضل چاپ کاشان ص ١٤٦ ازمنابع نامعلومی نقل شده.

صدر

۳۷۶۹ ای در نفست تعبیه، جانی دیگر / وی عالمِ لطفِ تو، جهانی دیگر
در باقی کن بدین زمان، جور و جفا / تا باز نگویم، به‌زبانی دیگر!

آخر

۳۷۷۰ کو آن همه سوگند؟ که خوردی با من / کز راهِ جفا هیچ نگردی، با من
مانده‌ست از آنِ من، که چون نامردان / کردی با من، هرآنچه کردی با من!

آخر

۳۷۷۱ تا کی، دلت آزارِ مرا ساز کند؟ / خویِ تو، جفا و جور آغاز کند؟
امروز بکن هرچه توانی، فردا / ریشِ تو، مکافات تو خود باز کند!

نمط نهم

در وفا به‌اوّل و جفا به‌آخر

ابوالحسن

۳۷۷۲ اوّل، زهزار گونه رنگ آوردی / تا خسته دلِ مرا، به‌چنگ آوردی
اکنون، به‌جفا پای نهادی با من / تا، دستِ دلم به‌زیرِ سنگ آوردی!

وله

۳۷۷۳ اوّل، دلِ من چو نامهٔ مهرِ تو خواند / وصلِ تو مرا، زناز بردیده نشاند
واکنون، که دلت زمهر دامن افشاند / با من به‌جز از دریغ، چیزی بنماند!

سوکی

۳۷۷۴ ز اوّل، همه دوستی نمودی با من / وآخر، همه دشمنی فزودی با من
با آن همه، نیستم ز وصلت نومید / تا بو که چنان شوی، که بودی با من!

آخر

۳۷۷۵ در عشق، بگو شیوهٔ مستوری چیست؟ / در نامدنت، حجّتِ معذوری چیست؟
نزدیک شدی به‌ما و، دور افتادی / آن نزدیکی چه بود، واین دوری چیست؟

آخر

۳۷۷۶ یارم، که زمه به‌حسن ناموس ببرد   نرخ همه قندها، به‌یک بوس ببرد
بربود دلم اوّل و آخر بر کشت   افسوس دل من، که به‌افسوس ببرد!

کمال زیاد

۳۷۷۷ ای‌دوست، همان راحتِ جانی که بُدی   و آن عشوه فروش دلستانی که بُدی
امروز، دلت خلافِ دمسازی ماست   یا من نه منم، یا تو نه آنی که بُدی!

آخر

۳۷۷۸ جانا، دلِ من به‌عهد بد بشکستی   زان گونه که از تو نسزد، بشکستی
با من کردی هزار عهد، اوّل کار   وآخرهمه را، چو زلفِ خود بشکستی

نمط دهم
در تنهایی

آخر

۳۷۷۹ خوناب گرفت حقّهٔ دانایی   شد تیره زغم، آینهٔ بینایی
در پیشِ من، ارچه مردمان بسیارند   دور از رویت، بمردم از تنهایی!

یمین

۳۷۸۰ فریاد، که فریاد رسی نیست مرا   در کویِ وفا، همنفسی نیست مرا
گر کس بُدمی، کسی بُدی همدمِ من   چون هیچکسم، هیچ کسی نیست مرا!

آخر

۳۷۸۱ گشتیم دگر باره، گرفتار زعشق   رسوایِ جهان شدیم، زین بار زعشق
کس نیست، که با او غمِ دل بتوان گفت   فریاد زبیکسی و، زنهار زعشق!

یمین

۳۷۸۲ تنهاام، کاشکی تنی داشتمی   یا زور بُدی، که پای بفراشتمی
ای دوست، به‌جایِ تو اگر من بُدمی   تنهات، بدین روز بنگذاشتمی!

آخر

۳۷۸۳ کو همنفسی، که راز گویم با او — حالِ دلِ خسته، باز گویم با او؟
در عالم، کو نیازمندی چون من — تا واقعهٔ نیاز گویم، با او؟

آخر

۳۷۸۴ از تنهایی فزود غم، مایهٔ من — لالام غم است و، دردِ دل دایهٔ من
جز سایه، در این خاک ندارم یاری — هم سایهٔ من، که هست همسایهٔ من!

آخر

۳۷۸۵ ما، این غم دل با که گساریم آخر؟ — زین غصّه، دمی با که بر آریم آخر؟
کس نیست، که با او نفسی بتوان زد — تنها، همه عمر چون گذاریم آخر!

آخر

۳۷۸۶ نه، قصّهٔ آن شمعِ چگل بتوان گفت! — نه، حالِ من خوار و خجل بتوان گفت!
غم در دلِ تنگِ من از آن است، که نیست — یک دوست، که با او غمِ دل بتوان گفت!

آخر

۳۷۸۷ آن یار، که در سینه جنون دارم از او — بر هر مژه، صد قطرهٔ خون دارم از او
کنجی و دمی و محرمی می‌طلبم — تا شرح دهم، که حال چون دارم از او!

آخر

۳۷۸۸ فارغ نشود، دلِ من از غم نفسی — وین چشمِ سرشک بارم، از نم نفسی
تا، شرحِ نمِ چشم و غمِ دل گویم — کو محرم و دوستی، کجا همنفسی!

آخر

۳۷۸۹ بر کس به‌وفا، چون که رقم نتوان زد — زین پس، به‌رهِ مهر قدم نتوان زد
جزآینه، رویِ همدمی نتوان دید — زان نیز چه فایده؟ که دم نتوان زد!

آخر

۳۷۹۰ دردِ تو، که کاروانِ صد درمان زد — برداشت زدل دست، کنون در جان زد
صاحب دردی کجا، که با او نفسی — از دردِ دل خود، نفسی بتوان زد!

۳۷۸۵. مختارات ص ۱۷ بی‌نام گوینده.

۳۷۸۶. در دیوان حافظ (چاپ قزوینی ص ۳۷۸ و خانلری ج ۲ ص ۱۰۹۸) وارد شده.

نمط یازدهم

در ضعف وزردی روی

لاادری

۳۷۹۱ چونان شده‌ام، که دید نتوانندم / تا پیشِ تو ای نگار، ننشانندم
خورشید تو و، به‌ذرّه من مانندم / چون ذرّه به‌خورشید همی رانندم

جمال عبدالرّزاق

۳۷۹۲ ای خستهٔ عارضِ چو ماهت که منم / وی شیفتهٔ زلفِ سیاهت که منم
از ضعف چنانم، اگرم وابینی / باور نشود به‌صد گواهت، که منم!

آخر

۳۷۹۳ با دل، همه شب حدیثِ تو می‌گویم / بویِ تو، ز هر بادِ صبا می‌جویم
رخساره به‌خونِ دیده، زان می‌شویم / تا روزِ دگر، زرد نباشد رویم!

آخر

۳۷۹۴ دورازتو چنان شده‌ست، کز ضعفِ تنم / پیوسته میان‌تهی بود پیرهنم
در رسمِ خطاب، از آن بگویم که منم / زیرا که به‌عقل، راست ناید سخنم!

آخر

۳۷۹۵ بگداخت چنان، از تفِ اندیشه تنم / کاید پرِ یک پشه، [چو] ده پیرهنم!
من کم شدم، و کم زکمم می‌خوانند / گر کم ز یکم، مگر کم از خویشتنم!

آخر

۳۷۹۶ از بس که تنم، رنجِ فراقِ تو کشید / در پیرهنم، زلاغری نیست پدید
ای قفلِ نشاط را، وصالِ تو کلید / وصلِ تو، تنِ من است کش نتوان دید!

آخر

۳۷۹۷ وصل تو، اگر بدین شتابی نشدی / بودی که دلم، بدین خرابی نشدی
ور باز نکردی به [ ] م آبی / از گریه چنین، روی من آبی نشدی

۳۷۹۲. دیوان جمال عبدالرزاق ندارد.

آخر

۳۷۹۸ افلاک، به‌تیرِ عشق بتوانم سفت / وآفاق، به‌بادِ سرد بتوانم رُفت
از عشق چنان شدم، که نتوانم گفت / اندر یک چشمِ پشه، بتوانم خفت

آخر

۳۷۹۹ آری، منم آنکه نیست از رویِ تو فرد / وزهجرِتو دل چو نیل و، رخ چون زر زرد
این طرفه کز این نیل، وزین زرکه مراست / نه رنگرزی، نه گازری شاید کردا

اثیر

۳۸۰۰ گر رنجه کنی قدم به‌پرسیدنِ من / روشن کنی از جمالِ خود، مسکنِ من
مانندۀ پشّه‌ام، که بتوانی دید / خون دل من، در استخوانِ تنِ من!

آخر

۳۸۰۱ آن بنده که در عشق، جوان یافتیش / رخ سرخ، به‌سانِ ارغوان یافتیش
امروز، اگر خمیده پشتی بینی / رخ زرد، چنان دان که نشان یافتیش!

آخر

۳۸۰۲ آن تار منم، که عنکبوتم بتنند / وان ذرّه منم، که روزگارم بزند
گر باد مرا، به‌چشمِ موری فکند / بر هم نزند دیده و، دردش نکندا

آخر

۳۸۰۳ رخسارۀ زردِ چون زرم می‌بینی / در هر نفسی، زارترم می‌بینی
گفتی که: «زعشقِ من نمردی تو هنوز؟» / آخر، نه بدین کار درم می‌بینی؟

آخر

۳۸۰۴ من بَرده نیم، جور کسی بُرده نیم / الاّ زتو، از هیچ کس آزرده نیم
گفتی که: «زعشقِ من نمردی تو هنوز!» / مشتاب، اگر مرده نیم، مُردنی‌ام!

آخر

۳۸۰۵ مسکین دلِ من، حدیثِ جان می‌گوید / با من، غمِ عشق تو نهان می‌گوید
گیرم که من از شرم، نگویم غمِ خویش / خود چهرۀ، [من] به‌صد زبان می‌گویدا

۳۷۹۸. دیوان سنایی ص ۵۷۷.

نمط دوازدهم

در صبر

لاادری

۳۸۰۶ صبرم، چو فراق روی بنمود گریخت / آن دیر رسیده بین، که چون زود گریخت!
زد هجرِ ستیزه روی، در من آتش / تا صبرِ گریز پای، چون دود گریخت!

شفروه

۳۸۰۷ رایی که نتیجهٔ خرد بود، نماند / عقلی که محلِّ نیک و بد بود، نماند
صبری، که زبهرِ دفعِ غوغایِ غمش / بر درگهِ وصل نامزد بود نماند!

لغیره

۳۸۰۸ ای دل، به‌خدا اگر تو را دسترسی است / در صبر مپیچ، گرنه بد همنفسی است
تو صبر ندیده‌ای، ندانی او را / من صبرشناسم، که چه‌بی‌صبرکسی‌است!

آخر

۳۸۰۹ تا جان و دلم، بویِ غمت یافته‌اند / در هجر، به‌صبر موی بشکافته‌اند
تا چند کنم صبر، به‌اومیدِ بهی / نه صبر، به‌پایِ چون منی بافته‌اند!

آخر

۳۸۱۰ گر مهرِ تو، از دلم کم انگاشتمی / از سر، هوسِ وصلِ تو بگذاشتمی
از دردِ فراقِ تو، از این سان که منم / صبر است علاج، کاشکی داشتمی!

خوافی

۳۸۱۱ صد حادثه، در زمانه افزون افتاد / وین حادثه طرفه‌تر، که اکنون افتاد
دستم، چو عنانِ رخش آن ماه گرفت / پایم، ز رکابِ صبر بیرون افتاد!

لغیره

۳۸۱۲ این دل، غمِ آن رویِ چو ماهت دارد / و اندیشهٔ آن زلفِ سیاهت دارد
با این دو بلا، عشق به‌سر نتوان برد / در صبر گریز، اگر نگاهت دارد!

۳۸۰۹. با تغییراتی به‌شمارهٔ ۱۰۸۹ به‌نام افضل اسفراینی آمده.

آخر

۳۸۱۳ گر من صفتِ دردِ دلِ خویش کنم / دلهایِ جهانیان، زغم ریش کنم
آن به، که درِ صبر فرا پیش کنم / تا با تو رسم، حکایتِ خویش کنم!

طلحه

۳۸۱۴ گر من، زمیانِ جان برآرم آهی / عالم گردد، به‌سانِ آتشگاهی
گویند مرا که: صبر کن یک ماهی / چون صبر کنم زعشقِ ماهی، ماهی!

آخر

۳۸۱۵ صبرم، چو بدید کان دل از پولاد است / گفتا: بروم، که رنج بردن باد است!
گر صبر سرِ خویش گرفت، آزاد است / کاین صبر نه بندهٔ من است، آزاد است!

آخر

۳۸۱۶ گفتم که: چو هجر جویی، ای حورنژاد / از هجرِ تو، من به‌صبر بستانم داد
چون هجر آمد، نیامد از صبرم یاد / هجرِ تو، مرا و صبر را داد به‌باد!

آخر

۳۸۱۷ با دل گفتم: نکو شود کار، به‌صبر / فارغ بنشین و، کار بگذار به‌صبر
دل‌گفت: بلی، لیک سخن درعمر است / گر عمر بود، نکو شود کار به‌صبر!

آخر

۳۸۱۸ شنگرف شد ای نگار، خاکِ پایم / از بس که بر او، خونِ جگر پالایم
تن بی‌تو بود، زناله چون آسایم؟ / دل با تو بود، صبر که را فرمایم؟

علی

۳۸۱۹ صبر، این دلِ من چو هر دلی می‌پنداشت / بنشست دراو،گفت: چنین جای که‌داشت؟
از دور، کلاه گوشهٔ غم چو بدید / بگریخت، چنانکه کفش ودستار گذاشت!

اثیر

۳۸۲۰ دلبر، چو زمن قوتِ روان باز افکند / تن، صحبتِ دل بدان جهان بازِ افکند
صبر، از پیِ دل هم شدنی بود، ولیک / روزی دو سه، از برایِ جان باز افکند!

۳۸۲۰. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۸۳.

اشهری

۳۸۲۱ دیدی، که به‌عشقت چو مرا رای آمد / صبرم ، به چه نوع پای برجای آمد
امروز، همان صبرِ مرا می‌بینی / کز دستِ غمت، چگونه در پای آمد!

وله

۳۸۲۲ دردی است، که گر بگویم افزون گردد / وز خاموشی، دلم پر از خون گردد
یارب، تو مرا صبر به‌ارزانی دار / تا من نگرم، که عاقبت چون گردد!

وله

۳۸۲۳ ای دل، همه روز در غمت می‌بینم / وی دیده، همیشه در نمت می‌بینم
ای صبر، که دی آن همه می‌گفتی، هان / امروز کجایی؟ که کمت می‌بینم!

وله

۳۸۲۴ در دل، علمِ وصل نگون می‌بینم / هر روز، سپاهِ غم فزون می‌بینم
از زخمِ سنانِ هجر، بر سینهٔ صبر / صحرای دل، آغشته به‌خون می‌بینم!

سیّد اشرف

۳۸۲۵ دردا، که دلم به‌وصلِ تو شاد نماند / وز خاکِ درت، به‌دست جز باد نماند
جانی، که تو را عزیز می‌داشت بکاست / صبری، که مرا غرور می‌داد نماند!

آخر

۳۸۲۶ دل خاصِ تو و، من تن تنها اینجا / گوهر به‌کفت بمانده، دریا اینجا
در کارِ توام، به‌صبر مفکن کارم / کز صبر میان تهی ترم تا اینجا!

صدر

۳۸۲۷ دل، دوش زدیده دُرِّ مکنون می‌ریخت / تاصبحدمان، از رگِ جان خون می‌ریخت
دُرّی، که به‌سالهاش گرد آمده بود / دامن دامن، زدیده بیرون می‌ریخت!

۳۸۲۴. به‌شمارهٔ ۷۹۸ به‌نام فخرالدین مبارکشاه آمده.

۳۸۲۵. دیوان سیدحسن ص ۳۳۲.

۳۸۲۶. دیوان خاقانی ص ۷۰۲.

۳۸۲۷. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۲۰۱ (با تغییراتی).

سیّد اشرف

۳۸۲۸ شکر ایزد را، که آبِ چشمم خون شد / وین اندوِ بی‌نهایتم، افزون شد
عشقِ تو درآمد و، برون شد صبرم / احسنت، زهی درآمد و بیرون‌شد!

مرتضی

۳۸۲۹ گفتی که: صبور باش در محنت و درد / با گریهٔ گرم ساز و، با نالهٔ سرد
در نعمت و ناز، صبر کردن سهل است / در محنت و درد، صبر می‌نتوان کرد!

آخر

۳۸۳۰ یا، مرغِ امید را پری بایستی / یا، رشتهٔ سوز را سری بایستی
در گلشنِ وصل، تا به‌ویرانهٔ صبر / از خانهٔ آرزو، دری بایستی!

آخر

۳۸۳۱ چون، یادِ وصالِ آن دل افروز کنم / آهی زمیانِ جان، جگرسوز کنم
صد پیرهنِ صبر بدرّم، تا من / روزی به‌شب آرم و، شبی روز کنم!

آخر

۳۸۳۲ آن دل که بُدی در غمِ تو شاد، نماند / وان تن که کشید از تو بیداد، نماند
صبری، که به‌حیله‌ام همی داشت به‌پای / همچون دل وجان ـ تو رابقا باد ـ نماند

آخر

۳۸۳۳ آن کس، که زهجر بر دلش بند بود / دیوانه شود، گرچه خردمند بود
هرچند، به‌صبر مرد خرسند بود / پیداست، که صبرِ آدمی چند بود!

اشرف

۳۸۳۴ هر وعدهٔ کامِ دل، که دلبر بدهد / لال گوید: دولتی بود گر بدهد!
ای‌دل، تو به‌صبر کوش و، می‌ساز که صبر / تخمی‌است، که دیر آید و هم بربدهد!

خجندی

۳۸۳۵ یاری، که ندارد از لبش جام طمع / داریم بدو به رغمِ ایّام طمع
بنگر، که بدین دست و دل و کیسهٔ صبر / سودایِ تو می‌پزم، زهی خام طمع!

۳۸۲۸. دیوان سیدحسن ندارد.

۳۸۳۴. دیوان سیدحسن ندارد.

مجیر

۳۸۳۶ مسکین دلِ من، اگر قرارش بودی / با محنت واندوه، چه کارش بودی؟
خوش بافته‌اند در ازل، جامهٔ عشق / گر یک خطِ صبر، بر کنارش بودی!

[مجیر]

۳۸۳۷ هرجوروجفایی، که‌فلک پنهان داشت / زد بر دلِ ما، که از قضا فرمان داشت
ای دورِ فلک، دست فروهل که به‌صبر / بازخمِ تو، پای بیش ازاین‌نتوان داشت!

[مجیر]

۳۸۳۸ وصلی، که مرا به‌ناز پروردی کو؟ / جانی، که مراعات دلم کردی کو؟
آن هجر، که نامِ من فرو بردی هست / آن صبر، که کارِ من برآوردی کو؟

[مجیر]

۳۸۳۹ ای صبر، نگفتی که: چو غم پیش آید / خوش باش، که کار تو زمن بگشاید؟
رفتی، چو کلاه گوشهٔ غم دیدی / ای صبر، کنون کفش که را می‌باید!

آخر

۳۸۴۰ ای دیده، مبین جمالِ مهرویِ دگر / وی دل، مبر آبِ عشق در جویِ دگر
هر چند، زدستِ غم به‌جان آمده‌ای / ای صبرِ به‌جان آمده هان، هویِ دگر!

آخر

۳۸۴۱ در عشقِ تو، با این همه دلداریِ صبر / گفتم که به‌فریاد رسد یاریِ صبر
اکنون که گرفتارِ فراقت گشتم / رسواییِ عقل بین و، بیزاریِ صبر!

آخر

۳۸۴۲ تا کی گویی؟ که «صبر درمان باشد!» / بر چشم نظاره، کوشش آسان باشد!
آگه نه‌ای ای دوست، که بر مشتاقان / جان دادن و صبر، هر دو یکسان باشد!

۳۸۳۶. در نفحات الانس (چاپ تهران ص ۴۲۶) آمده: «روزی قوال در مجلس شیخ مجدالدین [بغدادی] این بیت را می‌خواند:

خوش بافته‌اند در ازل جامهٔ عشق / گر یک خطِ سبز بر کنارش بودی

شیخ محاسن خود را بگرفت و دست برگلو نهاد و گفت: گر یک خطِ سرخ به‌کارش بودی!».

۳۸۳۷. دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۹۲.

۳۸۳۸. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۱۲.

۳۸۳۹. دیوان مجیر بیلقانی ص ۴۰۲.

آخر

۳۸۴۳ با اشک بگفتم: مددی کن، زنهار گفت: از منِ شوربخت، این چشم مدار
در صبر گریختم، به‌شیرینی گفت: رو، با من تلخ زندگانیت چه کار؟

نمط سیزدهم

در بیخوابی

لاادری

۳۸۴۴ هر شب دلم ای ماه، پر از تاب کنی خوابم ببری و، دیده پر آب کنی
در عشق، شبی خواب زچشمت برواد تا، چارهٔ عاشقانِ بیخواب کنی!

آخر

۳۸۴۵ گفتی که: به‌صبر، از رخم روی بتاب وآسایش تن را، به‌سویِ خواب شتاب!
اندر دلِ تنگ من، تو گنجی یا صبر؟ در دیدهٔ محتضر، تو آیی یا خواب؟

آخر

۳۸۴۶ هر شب، زغمت خسته جگر می‌خسبم با دو لبِ خشک و، چشمِ تر می‌خسبم
نه نه غلطم، تا زتو دور افتادم از جسمِ تو بیزارم، اگر می‌خسبم!

آخر

۳۸۴۷ آن شب، که نه با آن بتِ موزون خسبم بنگر که چگونه باشم و، چون خسبم
سر پیش فکنده، چون صراحی گریم وزاشک، چوجامِ باده درخون خسبم!

آخر

۳۸۴۸ در فرقتِ آن خوش سخنِ تلخ جواب سرگشته و دلسوخته‌ام، در تگ و تاب
این طرفه نگر، که رفت از چشمم خواب یا خواب در او قرار گیرد، یا آب!

آخر

۳۸۴۹ زان پس که، غمِ کارِ محالم بگرفت یعنی که: هواِیِ آن وصالم بگرفت
عهدی کردم، که سر به‌بالین ننهم زین خفتنِ بی‌خواب، ملالم بگرفت!

آخر

۳۸۵۰ از آبِ دو چشمم، این چنین رسوا من بیخوابی کرد، هرچه بتوان با من
ازآب‌بجست خواب از چشمم، گفت: ای آب، در این چشم تو باشی، یا من!

آخر

۳۸۵۱ خرّمِ دلِ [آن] کسی که خوابش ببرد یا خواب، غم از دلِ خرابش ببرد
می‌آید آبِ چشم و، می‌ناید خواب می‌ترسد اگر در آید، آبش ببرد!

آخر

۳۸۵۲ زان پس که وصال روی در پرده کشید و اندوهِ فراق، پردهٔ ما بدرید
گفتم که مگرتوانمش دید به‌خواب خود خواب، همی به‌خواب نتوانم دید!

آخر

۳۸۵۳ دوشم، قدری زخستگی خواب ربود ناگه، بتِ من خیال چون مه بنمود
با من به‌عتاب گفت: در خواب شدی شرمت بادا، که عشقِ تو هیچ نبود!

آخر

۳۸۵۴ در خونِ جگر، همی نشیند چشمم همراهیِ اشک می‌گزینند، چشمم
تا بو که به‌خواب بیند ای جان، بویت خود خواب، به‌خواب‌می‌نبیند چشمم!

آخر

۳۸۵۵ از بس که دلم دید عذاب از دیده خون می‌آید به‌جایِ آب از دیده
ای همچو دو دیده، تا برفتی زبرم صبرازدل من برفت و، خواب از دیده!

سُجاسی

۳۸۵۶ ای خواب، چرا به‌رفتن آمد رایت؟ تر شد مگر از سرشکِ چشمم، پایت؟
دل با منِ دلسوخته خوش کن، باری تا مردمکِ دو دیده سازم، جایت!

وله

۳۸۵۷ من‌دانم‌وشب، که حالِ چشمم چون است خوابش کم شد، که اشک روزافزون است
ای دل، همه شب به‌سازِ بیداری کوش کزاشک، میانِ‌خواب وچشمم خون‌است!

۳۸۵۲. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۹۹۲.

وله

۳۸۵۸ تا کی زفراق، دیده پر خون بینم؟ وز کاهشِ جان، دردِ دل افزون بینم؟
گویند: خیالِ او همی بین در خواب! خوابم ناید، خیالِ او چون بینم؟

وله

۳۸۵۹ از کبر، همیشه در نقابت بینم وز ناز، همیشه در عتابت بینم
بر دیدهٔ من، حرام زان کردی خواب ترسی که مگر، شبی به‌خوابت بینم!

طلحه

۳۸۶۰ تا از برم آن یارِ پسندیده برفت وز دیدهٔ من تمام نادیده برفت
چون لاله، دلِ سوخته در سینه بماند چون نرگسِ تازه، خونم از دیده برفت

اشرف

۳۸۶۱ امشب زغمت، میانِ خون خواهم خفت وز بسترِ عافیت، برون خواهم خفت
باور نکنی، خیالِ خود را بفرست تا در نگرد، که بی‌تو چون خواهم خفت!

شهاب

۳۸۶۲ هر شب، زتو جفتِ شیونم تا به‌سحر چون صبح، زغم دم نزنم تا به‌سحر
وین جامهٔ خواب را، که نامش پلک است بر مردمِ دیده نفکنم، تا به‌سحر!

کمال اسماعیل

۳۸۶۳ من دوش، گشاده داشتم روزنِ چشم بستم زگهر، مرسله بر گردنِ چشم
تا روز، به‌نوکِ مژه از بیخوابی بر جیبِ سپهر، دوختم دامنِ چشم!

آخر

۳۸۶۴ آبِ رخم، آن دو چشمِ بی‌آب ببرد خونِ دلم، آن لبِ چو عنّاب ببرد
در آرزویِ تو، ریختم چندان آب کز دیدهٔ من خوابِ مرا، آب ببرد!

آخر

۳۸۶۵ ای برده بدان دو چشمِ بی‌آب، آبم وز آتشِ رخ، فکنده در جان تابم
در هجرِ تو خواب نایدم، ور آید چون زلفِ تو، آشفته بماند خوابم!

۳۸۵۸. به‌شمارهٔ ۲۶۸۳. به‌نام همین شاعر آمده.

۳۸۶۰. مصراع اول در یک رباعی ازرقی (ص ۹۸) و در یک رباعی معزی (ص ۸۰۲) نیز آمده.

۳۸۶۱. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۷. در دیوان حافظ (چاپ قزوینی ص ۳۷۷) نیز وارد شده.

۳۸۶۳. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۶.

آخر

۳۸۶۶ گل، زرد شد از چهرهٔ مهتابی من / در لاله گرفت، اشکِ عنّابی من
نرگس به شبِ بنفشه در هیچ نخفت / زان‌پس که به‌خواب دید، بیخوابی من!

آخر

۳۸۶۷ با دیده بگفتم که: چنین بیخوابی / چه سود بود تو را، از این بیخوابی؟
گفتا: ز ازل بهمدگر آمده‌اند / خوبیّ و بلا و، عشق و این بیخوابی!

نمط چهاردهم

در گریه و اشک

لاادری

۳۸۶۸ با یار، نشست و خاست می نتوان کرد / و اندیشهٔ باز خواست، می‌نتوان کرد
در عشق، به‌جز گریستن کار نماند / وین کار، به‌گریه راست می نتوان کرد!

وله

۳۸۶۹ چون پیشهٔ دل، همیشه بی‌غم خوردن / از دل، غمِ عشق را نهادم گردن
می‌گریم و، چوبک زنِ غم می‌گوید: / این کار، به‌گریه راست خواهی کردن!

آخر

۳۸۷۰ زین واقعه، لرزهٔ تنم بین و مپرس / بدریده چو گل، پیرهنم بین و مپرس
دل، دست نمی‌دهد که نطقی بزنم / کز گریه، گره بر سخنم بین و مپرس!

آخر

۳۸۷۱ دل، چون سخنِ دلبر غایب گوید / دیده، سخنِ درِّ غرایب گوید
شبهایِ فراق، اگر سخنگوی شود / از آبِ دو چشمِ من، عجایب گوید!

۳۸۶۹. به‌شمارهٔ ۱۰۰۷ نیز آمده.

آخر

۳۸۷۲ بر من، چو فراقِ آن بهشتی گذرد روزم به‌عنا، شبم به زشتی گذرد
از دیدهٔ من، اشک چنان برخیزد کز تارکم، آسمان به‌کشتی گذردا!

صدر

۳۸۷۳ طفلِ چشمم، که لعل بر زر می‌زد در بزمِ غمِ تو، دوش ساغر می‌زد
در پردهٔ بینوایی، انصاف که راست بر تارِ مژه، ترانهٔ تر می‌زدا!

اشهری

۳۸۷۴ تا هجرِ تو، شد چو آفتابم روشن نگذاشت غمِ تو وجهِ خوابم روشن
پایم به‌گِلِ تیره فروشُد، چو نماند در دست جز اشک، هیچ آبم روشن!

الیاس

۳۸۷۵ طفلانِ دو چشمم، چو نظر می‌بندند برزر، همه عقدِ دُرِّ تر می‌بندند
با رویِ تو، این دو طفل خوگر شده‌اند بی‌رویِ تو، هر دو گریه در می‌بندند!

تاج کاشی

۳۸۷۶ در عشقِ تو، [آبِ] دیده چندان ریزم کز آب گذر نیابم، ار بگریزم!
پیرامنِ خود هیچ نیابم، خاکی کز دستِ تو، برگیرم و بر سر ریزم!

بدر قوامی

۳۸۷۷ فریاد، که از غمِ تو همدم بنماند همدم چه بود، هیچ به‌جز غم بنماند
گه گاه، به‌آبِ دیده خوشدل شدمی آن نیز، به‌بختِ بدِ من هم بنماند!

فخر مستوفی

۳۸۷۸ رویی‌است تو را که عقل‌مدهوشِ وی است زهری‌است فراقت‌که لبت نوشِ وی است
در کاسهٔ سر، دیگِ هوایت پختم خونابهٔ گرمِ دیده، سرجوشِ وی است!

یمین

۳۸۷۹ یا حوصلهٔ امیدم از هم بچکد یا سینهٔ دل ززحمتِ غم بچکد
بیم است، که از تنگ دلم جان عزیز یک قطرهٔ خون شود، زچشمم بچکد!

۳۸۷۲. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۷۸.

آخر

۳۸۸۰ دریایِ غمِ عشق، چو موج انگیزد — در حال، مرا زدیده گوهر خیزد
سفته، زسرِ مژه فرو آویزد — ناسفته شود چو در کنارم ریزد

آخر

۳۸۸۱ قصّه چه کنم؟ که بر چه سان می‌گریم — خونِ دل و آبِ دیدگان، می‌گریم
چون شمع، زجان خنده‌زنان می‌سوزم — چون زیر، زدل ناله کنان می‌گریم!

آخر

۳۸۸۲ هجرانِ تو، گیرم که شبی یا نفسی است — من بیدلم، آن کارِ دل پرهوسی است!
ای دوست، مریز آبِ رویم که مرا — گر درجگر آب‌نیست، در دیده بسی‌است!

ملک طغانشاه

۳۸۸۳ هر قطره، کز این دیدهٔ بیخواب چکد — از خونِ دلم، به‌رنگِ عُنّاب چکد
بر آتشِ عشق، دل کباب است مرا — شک نیست، که از کباب خوناب چکد!

آخر

۳۸۸۴ در مزرعهٔ سینهٔ درد آبادم — عمری، به‌کشاورزیِ صبر افتادم
کشتم نگرفت و، عمر شد بر بادم — کز چشمهٔ شورِ [د]یده، آبش دادم!

آخر

۳۸۸۵ ما را، به‌جز از نیازِ تو چیز نماند — در کیسهٔ نقدِ عقل، تمییز نماند
گه گاه، به‌آبِ دیده خوشدل شدمی — چندان بگریستم، که آن نیز نماند!

آخر

۳۸۸۶ از بادهٔ غم، دلِ مرا مست او کرد — وز بادِ فراق، قامتم پست او کرد
ای اشک، چه می‌روی زدستِ غم او؟ — آخر، نه زنیستی تو را هست او کرد!

آخر

۳۸۸۷ ای اشک، به‌هر غم نفشاندیم تو را — از بهرِ چنین روز، بماندیم تو را
گفتیم که خون شوی زعشقش، نشدی! — تا لاجرم، از چشم براندیم تو را!

۳۸۸۵. مشابه یک رباعی در دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۳.

آخر

۳۸۸۸ آن قطره، کز او تفی گشاید اشک است وان آب، کز او تبش فزاید اشک است
سیلابِ جهان، به‌چشمِ من درناید آبی که به‌چشمِ من در آید، اشک است!

آخر

۳۸۸۹ ای بادِ صبا، گرت بیفتد گذری از من، برِ آن سروِ سهی بر، خبری
گو: سازِ سفینه کن، که ناگه برسد طوفانِ دو چشمِ من، شبی یا سحری!

آخر

۳۸۹۰ در راهِ غمت، گرچه به‌جان می‌آیم سردفترِ خیلِ عاشقان، می‌آیم
بس گرمرواست اشک، در راهِ غمت من سوخته تردامن از آن می‌آیم!

آخر

۳۸۹۱ زان غمزهٔ کافرت، که خون می‌ریزد آیا که دو چشمم، اشک چون می‌ریزد؟
آن آبِ زلال رفت، کآنگه دیدی این خونِ جگر بین، که کنون می‌ریزد!

آخر

۳۸۹۲ کاری، که به‌مرد و زن فرو می‌آید می‌گویم چون سخن فرو می‌آید
بسیار براشکِ عاشقان خندیدم امروز، به‌رویِ من فرو می‌آید!

آخر

۳۸۹۳ این اشکِ عقیق رنگِ من، چون بچکد آب از دلِ سنگ و، چشمِ گردون بچکد
چشمم چو زتو برید از او خون بچکید شک نیست، که از بریدگی خون بچکد!

نجم طوفی

۳۸۹۴ دل، بستهٔ دامِ آرزو می‌باشد جان، خستهٔ آن رویِ نکو می‌باشد
در کارِ غمِ تو، دستگیرم اشک است کاندر همه حال، سرخ رو می‌باشد!

شرف بیلقانی

۳۸۹۵ زین سان، که اسیرِ آن بت کشمیرم وز بیخبری، بمانده بی‌تدبیرم
افشاندمی آستین بر او، زآتش دل گر نیستی آب چشم، دامنگیرم

۳۸۹۳. مصراع دوم در رباعی ش ۱۷۵۹ دیوان اوحد کرمانی آمده و بیت اول آن این است:
یاد تو کنم زچشمِ من خون بچکد خون‌ازدلِ ابر و چشمِ گردون بچکد

مولانا رضی‌الدّین

۳۸۹۶ زآبشخورِ وصل، بهره اشک است مرا — گلگونهٔ رنگِ چهره، اشک است مرا
چون چرخ، زخورشید وستاره‌شب وروز — چشمی و، هزار قطره اشک است مرا!
آخر

۳۸۹۷ اشکم، که زخونِ این دلِ ناشاد است — از بی‌آبی، زچشمِ من افتاده‌ست
مگذار که بر خاکِ درت می‌غلتد — آخر نه چنانکه هست، مردم زاد است!
آخر

۳۸۹۸ بستان دلم، ارنه غم زمن بستاند — ور من ندهم، به‌دم زمن بستاند
گرعشقِ‌تو، خونِ من‌چنین خواهد ریخت — سرمایهٔ گریه هم، زمن بستاند!
آخر

۳۸۹۹ من بودم دوش و، یارِ سیمین تنِ من — جمعی، زنشاط و [illegible]ش پیرامنِ من
ایشان همه، صبحدم پراکنده شدند — جز خونِ جگر، که ماند بر دامنِ من!
آخر

۳۹۰۰ دیشب هوسِ دلِ غمینم بگرفت — اندیشهٔ یارِ نازنینم بگرفت
گفتم بروم از پیِ دل تا برِ یار — اشکم بدوید و، آستینم بگرفت!
آخر

۳۹۰۱ اشکم زتو، در خونِ جگر می‌غلتد — پیشِ درِ تو، به‌خاکِ در می‌غلتد
در آرزویِ خاکِ درِ تو، همه شب — از چهرهٔ من، بر سر زر می‌غلتد
آخر

۳۹۰۲ بستند گرو، با نفسِ مشکِ تتار: — بویِ گل و، بادِ سحر و، زلفِ نگار
هستند به‌رغمِ یکدگر، گوهر بار: — چشمِ من و، لعلِ یارم و، ابرِ بهار!
آخر

۳۹۰۳ جایی که چنان صید زدامی برود — معذور بود ار زرِ خامی برود
در دامنِ اشک، دست زد خونِ دلم — تا از پیِ یار، چند گامی برود

۳۸۹۹. دیوان اثیر اخسیکتی ص ۴۸۰.

۳۹۰۰. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۲۷، در نسخهٔ ما به‌جای «دیشب»، «دوشم».

اسعد گنجه‌ای

۳۹۰۴ تا دورم، از آن دو زلفِ شورانگیزش / با دیدهٔ من، خواب نکرد آمیزش
در حسرت [آن] دو چشم، صفّ مژه‌ام / بر هم نزنند، جز گهِ خون ریزش!

وله

۳۹۰۵ من خسته که جفتِ انده و تیمارم / از بس که زدیده سیلِ خون می‌بارم
در عشق زسر، گذشت آبِ چشمم / انصاف، که طرفه سرگذشتی دارم!

وله

۳۹۰٦ از عمرِ خودم منفعتی حالی نیست / این رنج قدیمی است، امسالی نیست
اشکی است که بر مراد می‌بارم بس / وان نیز، هم از خونِ دلی خالی نیست!

رضی

۳۹۰۷ ای دل، چو مرا به‌باد بردادی، رو! / بر من درِ رنج و غصّه بگشادی، رو!
وی اشک، چو رازم آشکارا کردی / تو نیز کنون زچشمم افتادی، رو!

آخر

۳۹۰۸ گر دردِ دلِ خراب خواهی، دارم / سوزِ جگرِ کباب خواهی، دارم
پیشِ تو ندارم آب‌رویی، لیکن / چندانکه زدیده آب خواهی، دارم!

آخر

۳۹۰۹ در عشقِ تو، چون چنگِ تو قد خم کردم / مانندهٔ نی، خوی فرا دم کردم
دریاب، که سرمایهٔ من اشکی ماند / وان نیز، به‌خونِ دل فراهم کردم!

آخر

۳۹۱۰ پیوسته، دل از لبت نهد توشهٔ خویش / واندر خمِ زلفت فکند، خوشهٔ خویش
اشک است جگرگوشه و، من بهر رضات / از چشم فکنده‌ام، جگرگوشهٔ خویش!

مرتضی

۳۹۱۱ گر دردِ دلم، یک نفس آهسته شود / از دودِ دلم، راهِ نفس بسته شود
در دیده، از آن آب همی گردانم / تا هرچه‌نه‌نقشِ توست، از او شسته شود!

بدر

۳۹۱۲ ازغصّهٔ آن بت، که دلم غمخورِ اوست / پیوسته، سرم بر آستانِ درِ اوست
هر تار زمژگان من، از خونِ دلم / سیخی است، که پارهٔ جگر برسرِ اوست!

ظهیر

۳۹۱۳ ای اشک، به‌رفتن ارچه رویی داری / وز خونِ دلم تو، رنگ و بویی داری
از دیده سبک می‌روی، ای اشکِ روان / با آنکه گذر بر سرِ مویی داری!

جمال

۳۹۱۴ بس غم، که من از دلِ ستمدیده کشم / بس جور، که از یارِ پسندیده کشم
هر لحظه، هزار اشکِ چون مروارید / در حلقهٔ گوشِ مردمِ دیده کشم!

رشید گنجه‌ای

۳۹۱۵ از دیده، به‌جز پرده دریدن ناید / جز گریه و خونابه چکیدن ناید
گفتم: مَگِری، نمی‌نیوشد چه کنم؟ / چشم است نه گوش، از او شنیدن ناید!

ادیب

۳۹۱۶ تا کی، زغمِ تو اشک بارم زمژه / بر چهره، هزار جوی دارم زمژه
صحرایِ جهان زلاله، گویی که مگر / خونی است، چکیده بر کنارم زمژه!

افضل کاشی

۳۹۱۷ تا کارِ شبِ تیره به‌رونق گذرد / از دامنِ من، اشک به‌راوق گذرد
چون روز آید، خیالش از دیدهٔ دل / در آبِ دو چشم من، به‌زورق گذرد!

عایشهٔ سمرقندی

۳۹۱۸ گر لعلِ توام، به‌بوسه تسکین کندی / بس شکر، کز او این دلِ مسکین کندی
در فرقتِ تو، سرشکِ من داد بداد / گر مردم زاده نیستی، این کندی؟

لغیرها

۳۹۱۹ ای آنکه جهان، رخِ تو پر نور کند / نوشین لبِ تو، علاجِ مخمور کند
رحم آر، بر آنکه چشم بر هم نزند / جز آن وقتی که اشک را دور کند!

کمال اسماعیل

۳۹۲۰ اشکی که زعشقِ [یار] گلگون باشد / گرخود همه خون بود، عجب چون‌باشد؟
سرچشمهٔ اشکم، زمیانِ جگر است / لابد چو همه جگر بود، خون باشد!

۳۹۱۳. دیوان چاپی ظهیر ندارد.

۳۹۱۷. مصنفات افضل چاپ مینوی و دکتر مهدوی ندارد.

۳۹۲۰ و ۳۹۲۱ و ۳۹۲۲ و ۳۹۲۳ و ۳۹۲۴ و ۳۹۲۵ . دیوان کمال اسماعیل ندارد.

وله

۳۹۲۱ غم، در جگرِ کباب تاب افکنده‌ست　　لبهات نمک بر آن کباب افکنده‌ست
ای تیره مژه، بترس کاین مردمِ چشم　　از سوزِ جگر، سپر بر آب افکنده‌ست!

وله

۳۹۲۲ زان غم، که نظر به‌کارِ من کم داری　　وز هجر، دلم ملازمِ غم داری
از گریه، شد آیینهٔ چشمم تیره　　تیره شود آیینه، که در نم داری!

وله

۳۹۲۳ دل، در غمت از میانِ جان می‌بندم　　جان در طلبِ تو، بر میان می‌بندم
در سینه، نهالِ عشق تو کاشته‌ام　　آب از مژه بر سینه، از آن می‌بندم!

وله

۳۹۲۴ دل، خاتمِ درد را نگین خواهد بود　　زیرِ قدمِ هجر، زمین خواهد بود
این دیدهٔ خونفشانم، امروز ببین　　تا باز ببینیم، چنین خواهد بود!

وله

۳۹۲۵ سودایِ توام، باز به‌سر می‌آید　　وز دستِ دلم، جان به‌جگر می‌آید
از گرمروی که هست، اشکِ چشمم　　افتان خیزان، به‌روی در می‌آید!

نمط پانزدهم

در اشک و زاری او

کمال

۳۹۲۶ ای اشک، غمش به‌سر دوانید تو را　　زاندازهٔ خویش، بگذرانید تو را
ای ناله، شکایت مکن از بیدادش　　آخر، نه بر آسمان رسانید تو را!

اشهری

۳۹۲۷ بر یادِ قدت، دلِ رهی ناله کند　　چون مرغ، که بر سروِ سهی ناله کند
گویند مکن ناله و، آن غم که مراست　　بر دل نه، که بر کوه نهی ناله کند!

۳۹۲۶. دیوان کمال اسماعیل ندارد.

لغیره

۳۹۲۸ عشقِ تو، که چارحدِّ او غم دارد — بی‌آه، زمن هیچ نفس برنارد
هر آه، که من زدستِ عشق تو زنم — زو خون بچکد، اگر کسی بفشارد!

آخر

۳۹۲۹ بی‌یادِ تو، دل شاد نمی‌یارم کرد — وز بیم، تو را یاد نمی‌یارم کرد
زنهار، که زنهار نمی‌شاید خواست — فریاد، که فریاد نمی‌یارم کرد!

لقائلها

۳۹۳۰ بر درگهِ او، بار نمی‌یارم خواست — بوسی زلبِ یار، نمی‌یارم خواست
فریاد، که فریاد نمی‌یارم کرد — زنهار، که زنهار نمی‌یارم خواست!

مبارکشاه

۳۹۳۱ دل بندهٔ عشق شد، تن آزاد چه سود؟ — جان گشت خراب، عالم‌آباد چه سود؟
فریاد همی کنیم و، او خاموش است — فریاد رسی چو نیست، فریاد چه سود؟

آخر

۳۹۳۲ ای لعلِ لبت، شفایِ بیماریها — وی جزعِ تو را، پیشه ستمکاریها
تا سر زگریبانِ وفا برنکنی — دستِ من و دامنِ تو و، زاریها!

آخر

۳۹۳۳ کو همنفسی، که گه گهم خوش دارد — و او را غمِ این دل مشوّش دارد
دل گرم به‌آهِ سرد می‌شاید بود — کز سینهٔ من، دریغش آتش دارد!

آخر

۳۹۳۴ مشکی، که به‌چین و ختن آهو دارد — با چینِ سرِزلف تو، آهو دارد
وان کو به تو دل داد، همه شب چون من — تا وقتِ سحر ناله و آه، او دارد!

آخر

۳۹۳۵ در یک نفسم، هجرِ تو صد ساله بسوخت — [خویت] دلِ من همچو دلِ لاله بسوخت
برگریهٔ من، دیده به‌صد دیده گریست — بر نالهٔ زار من، دلِ ناله بسوخت

۳۹۳۱. دیوان سنایی ص ۵۸۷.

موفّق سرّاج

۳۹۳۰ گر آهِ من، اندر آسمان پیچیدی   از عرصهٔ چرخ، مهره‌ها برچیدی
ور دردِ من، اندر این جهان گنجیدی   صد کوه، برابرش کَهی سنجیدی!

ملک فخرالدّین

۳۹۳۷ هر شب، که سپاهِ زنگ در جنگ آید   از خیلِ ستاره، آسمان تنگ آید
خواهم، به‌یکی آه بسوزم همه را   پایم، زستارهٔ تو در سنگ آید!

شیخ برهان الدّین

۳۹۳۸ گر دیدهٔ من به‌رویِ یار افتادی   بودی، که به‌جان و دل قرار افتادی
یارب، چه بُدی کز این همه یاربِ من   باری، به‌غلط یکی به‌کار افتادی!

آخر

۳۹۳۹ چون‌در دلِ تنگ، غم‌نگنجد چه کنم؟   در سینهٔ خسته، دم، نگنجد چه کنم؟
خواهم که کنم آه، چو اندر دل من   اندیشهٔ آه هم نگنجد، چه کنم؟

آخر

۳۹۴۰ خونین کفن ای لاله، به‌من باز گذار   وین دیدهٔ پر ژاله، به‌من باز گذار
ای مرغِ سحر، به‌درد چندین مخروش   بیمار منم، ناله به‌من باز گذار!

کمال زیاد

۳۹۴۱ دلدار، مرا چو خاک بر راه انداخت   در پای، دلم به‌کامِ بدخواه انداخت
ای دل، تو کمندِ آه برچرخ انداز   کو، عهدِ من شکسته در چاه انداخت!

خلیل

۳۹۴۲ ای دل، غمِ دلدار به‌من باز گذار   وی جان، هوسِ یار به‌من باز گذار
ای صبح مدر جامه، دمِ سرد مزن   عاشق منم، این کار به‌من باز گذار!

وله

۳۹۴۳ آن عارضِ همرنگ گل و لاله نماند   وان اشکِ روان، چو قطرهٔ ژاله نماند
خرسند بُدم به‌ناله، آوخ که مرا   از غایتِ ضعف، طاقتِ ناله نماند!

نمط شانزدهم
در شکایت از نامحرمان

[کمال] اسماعیل

۳۹۴۴ آنها، که فلک وفا نداد ایشان را — وصلِ من و تو، بد اوفتاد ایشان را
خواهند، مرا زخدمتت باز بُرند — یارب، که زبان بریده باد ایشان را!

آخر

۳۹۴۵ گر در همه عمر خویش، فرصت جوید — تا با من خسته دل، حدیثی گوید
ناگه زستیزهٔ مرا، چشمِ رقیب — چون دیدهٔ نرگس، از زمین بر روید!

آخر

۳۹۴۶ هرگه که دلم، فرصتِ آن دم جوید — کز صد غم دل، با تو یکی برگوید
نامحرم و ناجنس، در آن دم گویی — کز ابر ببارد، از زمین بر روید!

عماد غزنوی

۳۹۴۷ گر بخت، ز ما ننگ ندارد عجب است — ور چرخ، سرِجنگ ندارد عجب است
از سردی و بد عهدیِ این سنگدلان — والله، که اگر سنگ نبارد عجب است!

رفیع لنبانی

۳۹۴۸ آنها، که مرا از تو جدا می‌دارند — برجانِ من این درد، دوا می‌دارند
بر سنگ همی زنم، سر از فرقتِ تو — وین سنگدلان، چنین روا می‌دارند!

لقائله

۳۹۴۹ از خدمت تو، مرا جدا می‌دارند — پشتم زفراقِ تو، دو تا می‌دارند
سبحان‌الله، ز رویِ بی‌آزرمی — شرمی نه زمن، نه از خدا می‌دارند!

لغیره

۳۹۵۰ ای تنگِ شکر، به‌هر مگس می‌نرسی — یعنی به‌منِ خسته نفس، می‌نرسی
بس تازه و سیراب گلی، لیک چه سود — کز زحمتِ باغبان، به‌کس می‌نرسی!

۳۹۴۴. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۸۸.

۳۹۴۵. دیوان کمال اسماعیل ص ۸۱۳.

آخر

۳۹۵۱ ای از تو، به‌دردِ دل زن و مرد از من آگاه نه‌ای، که غم چه برخورد از من
چون صورتِ دیوار، زجان بادا فرد آن کس، که توراصورتِ بدکرد از من!

آخر

۳۹۵۲ دشمن، که فتاده‌ست به‌وصلت هوسش یک لحظه، مبادا به‌طرب دسترسش
نی‌نی، نکنم دعایِ بد زین سپسش گر دشمن آهن است، عشق تو بسش!

آخر

۳۹۵۳ هر شب، که لبم پیاله‌ای نوش کند خصم آید و، از کرانه‌ای گوش کند
یارب، تو گرفتار کنش جایِ دگر تا بو که مرا، شبی فراموش کند!

آخر

۳۹۵۴ جانا، به‌میانِ ما بسی خصمانند کاین قصّهٔ عشقِ ما، زبر می‌خوانند
کوشند، دلِ من از تو برگردانند آنِ تو ندانم، آنِ من نتوانند!

آخر

۳۹۵۵ ای دوست، مرا طعنه‌زنان بسیارند کز بهرِ توام، به‌دردِسر می‌دارند
زنهار، به‌قولشان نباشی راضی کز خانه گر آیی، به‌هزا انگارند

الیاس گنجه‌ای

۳۹۵۶ تا گنبدِ هفت چرخ را ساخته‌اند مردم همه با هم به‌غرض ساخته‌اند
گر راستروی، قولِ مخالف مشنو زین نی سازان، که پرده نشناخته‌اند!

علی

۳۹۵۷ خصمِ تو، اگر باز ندارد زتو چنگ صدگونه، برایِ تو برآمیزم رنگ
بنشینم، اگر کار به‌نام آید و ننگ برآتش چون کباب و، برتیغ چو زنگ!

ابوالحسن

۳۹۵۸ هرگه که کند دلم به‌صحرا آهنگ تا بزداید، از این دلِ شیدا زنگ
ناگه زقضا، این فلکِ آینه رنگ زن .... فرو تراشد، از سنگ!

۳۹۵۲. دیوان سیدحسن ص ۳۳۷.

۳۹۵۷. در لباب‌الالباب (ص ٦۹) به‌نام علی‌بن حسن باخرزی آمده.

عبدالرحمن

٣٩٥٩ دستم همه، از زلفِ تو کوته یابند | وز حالِ شبِ درازم، آگه یابند
با بندهٔ خود، چرا چنین باید زیست؟ | تا بد گویان، میانِ ما ره یابند!

آخر

٣٩٦٠ جانا، چو به‌خدمتت مرا سوزی هست | در هر طرفی، تو را بدآموزی هست!
دستِ من و، دامانِ بدآموزانت | آخر پس از این روز، دگر روزی هست!

نمط هفدهم

در سیر آمدن از خود و از او

آخر

٣٩٦١ زین واقعه‌های مشکلم دل بگرفت | وز خویِ بد دل گسلم، دل بگرفت
قصّه چه کنم، بی‌رخِ جان افزایت | ای جان و دل، از جان و دلم دل بگرفت!

آخر

٣٩٦٢ از صحبتِ هر بیخردم، دل بگرفت | وز سرزنشِ نیک و بدم، دل بگرفت
از هستی و نیستی، چنان سیر شدم | کزجمله جهان و، از خودم دل‌بگرفت!

آخر

٣٩٦٣ عشق تو، ولایتِ روان بگرفته‌ست | تا بر نفسم، رهِ دهان بگرفته‌ست
بی‌پرتوِ مهرِ [رو]یت، ای جان و جهان | طبعم زجهان، دلم زجان بگرفته‌ست!

آخر

٣٩٦٤ کردیم بسی جامِ لبالب خالی | تا بو که نهیم بر لبت، لب خالی
ترسنده از آنیم، که ناگاه زجان | بی‌وصلِ لبش کنیم قالب خالی!

آخر

٣٩٦٥ از دستِ تو، در شهرِ تو افسانه شدم | غمهایِ تو را، به‌طبع پیمانه شدم
تا کی گویی: «غمِ من از شادی به!» | مه تو، مه غمِ تو، وه که دیوانه شدم!

آخر

۳۹۶۶ امروز، ملالی به‌کمالم دارد / باور نکنی، که بر چه حالم دارد
از هر چه براندیشهٔ مردم گذرد / زان چیز و، زعکسِ آن ملالم دارد

کمال [اسماعیل]

۳۹۶۷ بگذشت و، مرا اشک روان بود هنوز / واندر تنِ من باقی جان، بود هنوز
می‌گفت و، مرا گوش بدان بود هنوز: / بیچاره فلانی است، جوان بود هنوز!

[انوری]

۳۹۶۸ چون‌سایه، دویدم از پسش روزی چند / وز صحبتِ او، به‌سایهٔ او خرسند
امروز، چو آفتاب معلومم شد / کوسایه بر این کار نخواهد افکند!

انوری

۳۹۶۹ از خاکِ درِ تو، گر کنم رایِ گریز / باد است، چو نیست با تو پروایِ گریز!
غم آبِ دلم ببرد، کو دستِ وصال؟ / جان بر سرِ آتش است، کو پای گریز؟

محمّد غزنوی

۳۹۷۰ خود حالِ دلی بود پریشان‌تر از این؟ / یا واقعه‌ای، بی سر و سامان‌تر از این؟
هرگز به‌جهان که دید، محنت زده‌ای / سرگشتهٔ روزگار، حیران‌تر از این؟

آخر

۳۹۷۱ نابوده به‌کامِ دل خوش یک نفسی / نه بسته به‌دامِ وصل مرغِ هوسی
نه‌یار به‌دست و، نه به‌دل دسترسی / چون بر خورد الحق، زچنین عمر کسی!

وله

۳۹۷۲ شک‌نیست،که تو بنده بسی خواهی‌یافت / صد بنده چو من، هرنفسی خواهی یافت
بر بندهٔ بیچاره ببخشای، اگر / بیچاره‌تر از بنده، کسی خواهی یافت

آخر

۳۹۷۳ هر لحظه مرا به‌عشق، رایی افتد / وین دل که به‌جای نیست، جایی افتد
گر خاکِ وجود خویش، بر باد دهم / هر ذرّه، به‌کویِ دلربایی افتد!

۳۹۶۷. دیوان کمال اسماعیل ص ۹۳۶.

۳۹۶۸. دیوان انوری، ص ۹۸۲، مرصادالعباد ص ۱۳۵ بی‌نام گوینده.

۳۹۶۹. دیوان چاپ مدرس ندارد. در چاپ نفیسی ظاهراً از اینجا نقل شده.

۳۹۷۰. در مرصادالعباد (ص ۳۸۰) بی‌نام گوینده، و در دیوان کبیر شمس به‌شمارهٔ ۱۵۱۴ آمده است.

آخر

۳۹۷۴ کس نیست، چو من سوخته زار افتاده / وز کردهٔ خود زچشمِ یار افتاده
عشق آمده، صبر رفته، درد افزوده / خر جسته، رسن گسسته، بار افتاده!

لغیره

۳۹۷۵ درپایِ دلم زعشق، خاری است عجب / حالِ من و کارِ عشق، کاری است عجب
قصّه چه کنم دراز، [دانی] که مرا / یاریّ و دلیّ و روزگاری است عجب!

آخر

۳۹۷٦ سودایِ غمِ دلگسلم بگرفته‌ست / جانم ببرد، که مشکلم بگرفته‌ست
گر مرگ فروشند، به‌صد جان بخرم / کز زندگیِ چنین، دلم بگرفته‌ست!

آخر

۳۹۷۷ عمرم، همه بر بوک و مگر می‌گذرد / هر روز، به‌محنتی دگر می‌گذرد
ایّامِ جوانی، که خوشش می‌گویند / بر من زدل، از هرچه بتر می‌گذرد!

قاضی کمال

۳۹۷۸ ای ابر، چه خواهی زمن و کینهٔ من؟ / دورم چه کنی، زیارِ دیرینهٔ من؟
هر قطرهٔ آبی، که همی باری تو / یک شعلهٔ آتش است، در سینهٔ من!

آخر

۳۹۷۹ آن کس که به‌ماتمی، دلی ریش کند / وز حسرت و درد، سینه پر نیش کند
یک عید، نظارهٔ منش باید کرد / تا شکرِ هزار ماتم خویش کند!

آخر

۳۹۸۰ تن، درتگ و پویِ عشق سرگردان است / جان، در کفِ دردهایِ بی‌درمان است
حال من مستمند، ایّامِ دگر / خود چون باشد که گاهِ عید این‌سان است!

آخر

۳۹۸۱ در محنتِ روزگار، تن فرسودن / وز راهِ دو دیده، خونِ دل پالودن
میدانِ اجل، به‌پایِ جان پیمودن / آسان‌تر از آن که: بی‌تو یک دم بودن!

۳۹۷۴. بیاض تاج‌الدین احمد وزیر ص ۸۹۹، عوارف: ص ۱۸۵.

آخر

۳۹۸۲ گفتی که بگو حالِ دلِ غم‌پیوند | تا چند کنی نهان زمن، آخر چند؟
من با تو چه گویم؟ که همه رازِ دلم | خاموشیِ من گفت، به‌آوازِ بلند!

کمال

۳۹۸۳ سودایِ تو، راهِ نفسم می‌گیرد | غمهایِ تو، از پیش و پسم می‌گیرد
از دستِ غمت، که جانم آورد به‌لب | بگریزم، آخر نه کسم می‌گیرد!

آخر

۳۹۸۴ جانی، که مرا بستهٔ آن دلگسل است | در فرقتِ او، زِزندگانی خجل است
این از همه طرفه‌تر، که دل نیست مرا | وز هرچه از او یاد کنم، دردِ دل است!

آخر

۳۹۸۵ زان باده که هرگز نچشیدم، مستم | وان دل که نداشتم، برفت از دستم
وان عهد که خود بسته نشد، بشکستم | فی‌الجمله، چنانکه کس مبادا هستم!

آخر

۳۹۸٦ سر کوفته، در کویِ بلا می‌گردم | دل رفته، زجان نیز جدا می‌گردم
عالم، چو زعافیت همی موج زند | من، در طلبِ بلا چرا می‌گردم؟

آخر

۳۹۸۷ دردا، که دلم زمهرِ تو سود ندید | وز آتشِ سودایِ تو، جز دود ندید
وصلت که امیدِ جان بدو بود، نیافت | رویِ تو، که آرزویِ دل بود ندید!

لغیره

۳۹۸۸ سبحان‌الله، هر آنکه بازورتر است | گویی زهمه مرادها دورتر است
وان را، که تو آسوده همی پنداری | چون درنگری، از همه رنجورتر است!

اسعد

۳۹۸۹ یاران، همه با یارِ خودند الاّ من | با دلبر و دلدارِ خودند، الاّ من
صاحب عملانِ عشق، درمنصبِ وصل | هر یک به‌سرِ کارِ خودند، الاّ من!

آخر

۳۹۹۰ دردا، که شدم شکسته بالی که مپرس | واندر سرِ سودایِ محالی که مپرس
نه مرده نه‌زنده، در غمی کان مپسند | نه خفته نه بیدار، به‌حالی که مپرس!

آخر

۳۹۹۱ کو دیده، که حالِ دلِ من جوید باز؟ رخسارِ من، از خونِ جگر شوید باز؟
مجنون به‌کجا رسید؟ فرهاد که بود؟ صاحب سخنی کو؟ که به‌من گوید باز!

آخر

۳۹۹۲ جانا، خبرِ سوزِ جگر از من پرس احوالِ دلِ زیر و زبر، از من پرس
آخر، خبرِ راه زپیکان پرسند پیکِ رهِ محنتم، خبر از من پرس!

آخر

۳۹۹۳ از وصلِ تو، دردم به‌دوا انجامد وز هجرِ تو، عمرم به‌بلا انجامد
امروز، میانِ هجر و وصلم موقوف تا، عاقبت این کار کجا انجامد!

آخر

۳۹۹۴ امروز، در این زمانهٔ مهر گسل هستم، ز وجودِ خویشتن خوار و خجل
نه ممدوحی، که قدرِ خدمت داند نه معشوقی، کز او برآساید دل!

رضی

۳۹۹۵ با آن چندان جفا که دل دید از تو صد جانش فدا، که برنگردید از تو!
صد شب، زغمِ تو هردو چشمم بگریست یک روز، دلم باز نخندید از تو!

آخر

۳۹۹٦ دردا، گهرِ وصل تو ناسفته بماند کارم، چو سرِ زلفِ تو آشفته بماند
وصلِ تو، به‌خواب دید روزی بختم عمری است که برامیدِ آن، خفته بماند!

[جمال] عبدالرّزاق

۳۹۹۷ افسوس، که‌چشمِ بختِ من خفته بماند کارم، چو سرِ زلفِ تو آشفته بماند
در دل بودم، که با تو گویم سخنی دل‌خون‌شد و، آن حدیث ناگفته بماند!

وله

۳۹۹۸ دل، قصدِ وصالِ سرکشی کرد و برفت خود را به‌فدای مهوشی کرد و، برفت
چون نوبتِ روزِ ناخوشی پیش آمد جانم زمیانه، شب خوشی کرد و برفت!

۳۹۹۷. به‌شمارهٔ ۳۳۵۹ به‌نام جمال نقاش. دیوان عبدالرزاق ندارد.

۳۹۹۸. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۸۹.

آخر

۳۹۹۹ صبر، از دلِ من چو خیمه بردرزد و رفت ‌ ‌ ‌ دل در پیِ صبر، دست بر سر زد و رفت
جان گفت: مرا موافقت لازم شد ‌ ‌ ‌ پس، دست‌به‌فتراکِ دل اندر زد ورفت!

کمال زیاد

۴۰۰۰ این طرفه نگر، که با دل افتاد مرا ‌ ‌ ‌ وین قصّه نگر، چه مشکل افتاد مرا
درکویِ بلا، بر سرِ پل از پیِ دل ‌ ‌ ‌ رخت و خر و بار، در گل افتاد مرا!

آخر

۴۰۰۱ جان، در رهِ عاشقی خطر باید کرد ‌ ‌ ‌ آسوده دلی، زیر و زبر باید کرد
وانگه، زوصالِ یار نادیده اثر ‌ ‌ ‌ با دردِ دل، از جهان گذر باید کرد!

آخر

۴۰۰۲ آن دل، که از اوست جمله آوارگیم ‌ ‌ ‌ بر کند ز خان و مان بیکبارگیم
دشمن‌که‌به‌حاجت‌غمِ‌من‌خواست،کجاست؟ ‌ ‌ ‌ تا خون گرید، بر من و بیچارگیم!

آخر

۴۰۰۳ در فرقتِ تو، دیده ز نم خالی نیست ‌ ‌ ‌ راهِ تو، زکاروانِ غم خالی نیست
گفتم: بروم به‌گوشه‌ای بنشینم ‌ ‌ ‌ آن گوشه، ز محنتِ تو هم خالی نیست!

آخر

۴۰۰۴ ای بی‌سر و پا سپهرِ بیدادپرست ‌ ‌ ‌ دستِ ستمت، پایِ نشاطم بشکست
دستی بر نه، که رفت پایم از جای ‌ ‌ ‌ پایی در نه، که رفت کارم از دست!

آخر

۴۰۰۵ ماییم، چو گل به‌دستِ خار افتاده ‌ ‌ ‌ در دامگهِ غم، چو شکار افتاده
نه مرده نه زنده و، نه غمگین و نه‌شاد ‌ ‌ ‌ مشکل‌تر از این که راست، کار افتاده!

آخر

۴۰۰۶ آن رونقِ عیشِ آبدارم همه رفت ‌ ‌ ‌ وان راوقِ وصلِ خوشگوارم همه رفت
ای وای، به‌رنج و روزگاری که مراست ‌ ‌ ‌ رنجم همه ماند و، روزگارم همه رفت!

وله

۴۰۰۷ هجرت زنظر دست فرو بست مرا ‌ ‌ ‌ هر غم که بر او دست نهی، هست مرا
در کارِ تو از دست بشد عمر و، دمی ‌ ‌ ‌ در کارِ وصالِ تو نشد دست مرا!

برهان

۴۰۰۸ ترسم که بدان عارضِ زیبا نرسم / در باغِ رخِ تو، به‌تماشا نرسم
در عشقِ تو، باز آمدم از هر دو جهان / واندر تو ندانم که رسم، یا نرسم!

آخر

۴۰۰۹ چشمی، که فزون زابرِ بهمن گرید / برحالِ منِ سوخته خرمن گرید
وآن کو، به‌دعایِ شب بدین‌روزم خواست / گو، تا به‌هزار دیده بر من گرید!

سجاسی

۴۰۱۰ چندانکه در این کار، نگه بیش کنم / حالِ دلِ دیوانه، تبه بیش کنم
در راهِ تو، باز پس‌تر از من کس نیست / با آنکه زهر که هست، ره بیش کنم!

وله

۴۰۱۱ در راهِ غم تو، گرچه پیش و پس نیست / چندانکه همی «رزی»، دویدن بس نیست
کس در رهِ تو قدم نزد، الاّ من / این طرفه،که باز پس‌تر ازمن کس نیست!

انوری

۴۰۱۲ بر جانِ منت، نیست دمی دلسوزی / بر وصلِ توام، نیست شبی پیروزی
در عشقِ تو، کس بود بدین بد روزی / وای، از منِ مستمندِ هجران روزی!

شمس اقطع

۴۰۱۳ نه یار و نه روزگار و، نه وقت و نه حال / نه کفر و نه اسلام و، نه کردار و نه مال
نه‌رنج ونه راحت و، نه هجر و نه‌وصال / بگرفته مرا، زین غمِ بیهوده ملال!

اسماعیل

۴۰۱۴ دهر، ارچه غمِ نامتناهی آورد / در کارِ دلم، بسی تباهی آورد
عاجز شده‌ام، در آنکه این مویِ سپید / از بهر چه در سرم، سیاهی آورد؟

آخر

۴۰۱۵ زان روز، که دل دادِ جوانی داده‌ست / اندر سرِ من، مویِ سپید افتاده‌ست
چون روز، به‌من نشانِ پیری بنمود / این صبح، که از شبِ جوانی زاده‌ست!

۴۰۱۲. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۳۵.
۴۰۱۴. دیوان مجیر ص ۳۹۴.
۴۰۱۵. دیوان مجیر ص ۳۸۸.

آخر

۴۰۱۶ چون پیر شدی، کارِ جوان نتوان کرد پیری است نه کافری، نهان نتوان کرد!
درظلمتِ شب، هرچه کند مرد رواست در روشنیِ روز، همان نتوان کرد!

آخر

۴۰۱۷ آن وقت که بخت کامرانی می‌کرد دل، میلِ شرابِ ارغوانی می‌کرد
عیشی که تو دیدی، چه گمان می‌بردی؟ من می‌کردم؟ عهدِ جوانی می‌کرد!

آخر

۴۰۱۸ بشناختم ای روزِ جوانی، خطرت تا جوبان گشته‌ام کنون در بدرت
ای روزِ جوانی، ز که پرسم خبرت؟ رفتی و، من اینک آمدم براثرت!

آخر

۴۰۱۹ معشوقهٔ زهره‌رخ ، چنان داشت امید کان خوبی و این عشق، بماند جاوید
از گردشِ ماه و، سیرِ چرخ و خورشید او سبلت سبز کرد و، من موی سپید!

آخر

۴۰۲۰ دل دادم و، از وصل ندیدم اثری جان رفت و، زجانان نشنیدم خبری
دردا، که جوانی شد و پیری آمد وزحاصلِ عمر، نیست جز درد سری!

آخر

۴۰۲۱ گفتم چو بماندم اندر این عالم دیر کمتر شودم جوانی و، پیری چیر
خوبان همه از صحبتِ من سیر شوند آن بود غلط، که من شدم زیشان سیرا!

آخر

۴۰۲۲ گویند: چو پیر شد دوتا گردد مرد زیرا که زجوهرِ جوانی شد فرد
ناچار، چو گم کنند چیزی درخورد پشت از پیِ جستنش، دوتا باید کرد!

سیّد اجل

۴۰۲۳ گر یار زمن، همی جدایی جوید پر بد عهدی و بیوفایی جوید
من پیر شدم، خمیده گشتم چو کمان آری، زکمان تیر جدایی جوید!

باب پانزدهم
در معانی حکیم عمر خیّام

ولە

۴۰۲۴ ترکیب پیالەای، که در هم پیوست — بشکستنِ آن، روا نمی‌دارد مست
چندین سروپایِ نازنین، از سر دست — از مهرِ که پیوست و، به‌کینِ که شکست؟

وله

۴۰۲۵ آن را که به‌صحرایِ علل تاخته‌اند — بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز، بهانه‌ای در انداخته‌اند — فردا همه آن بوَد، که دی ساخته‌اند!

وله

۴۰۲۶ خورشید، به‌گِل نهفت می‌نتوانم — و اسرارِ زمانه، گفت می نتوانم
از بحرِ تفکّرم برآورد خرد — دُرّی، که زبیم سفت می‌نتوانم!

وله

۴۰۲۷ رفتم، که در این منزلِ بیداد بُدَن — در دست نخواهد به‌جز از باد بُدَن
آن را باید به‌مرگِ من شاد بُدَن — کز دستِ اجل، تواند آزاد بُدَن!

وله

۴۰۲۸ خوش باش، که پخته‌اند سودایِ تو دی — فارغ شده‌اند از تمنّایِ تو دی
قصّه چه کنم؟ که بی‌تقاضایِ تو دی — دادند قرار کار فردایِ تو، دی!

۴۰۲۴. در جهانگشا و تاریخ وصاف بی‌نام گوینده.

۴۰۳۵. روح‌الارواح: ص ۷۸، ۲۹۳، در آنجا مصراع دوم چنین است: بی‌علّت کار او بپرداخته‌اند.

۴۰۲۸. به‌شمارهٔ ۵۴ نیز آمده.

وله

۴۰۲۹ چون روزی و عمربیش وکم نتوان کرد / دل را، به‌چنین غصّه دژم نتوان کرد
کارِ من و تو، چنانکه رای من و توست / از موم به‌دستِ خویش هم نتوان کرد

وله

۴۰۳۰ زآوردنِ من، نبود گردون را سود / وز بردنِ من، جاه و جمالش نفزود
وز هیچ کسی نیز، دو گوشم نشنود / کآوردن و بردنِ من، از بهرِ چه بود؟

وله

۴۰۳۱ مشنو، سخن از زمانه‌ساز آمدگان / می خواه مروّق، زطراز آمدگان
رفتند یگان یگان، فراز آمدگان / کس می‌ندهد نشان، زباز آمدگان!

وله

۴۰۳۲ در کارگهِ کوزه گری رفتم، دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
از دستهٔ هر کوزه، برآورده خروش: / صد کوزه گر وکوزه‌خر وکوزه فروش!

آخر

۴۰۳۳ برگیر پیاله و سبو، ای دلجوی / تا بخرامیم، گردِ باغ و لبِ جوی
بس شخص عزیز را، که چرخِ بدخوی / صد بار پیاله کرد و، صدبار سبوی!

آخر

۴۰۳۴ از کوزه‌گری کوزه خریدم باری / آن کوزه، سخن گفت زهر اسراری:
شاهی بودم، که جامِ زرّینم بود / اکنون شده‌ام، کوزهٔ هر خمّاری!

آخر

۴۰۳۵ این کوزه، که آبخوارهٔ مزدوری است / از دیدهٔ شاهی و، دلِ دستوری است
هرکاسهٔ می، که برکفِ مخموری است / از عارضِ مستی و، لبِ مستوری است!

۴۰۲۹. در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۴۴) هم به‌نام خیام آمده.

۴۰۳۰. این رباعی در اقطاب القطبیه عبدالقادر اهری (تألیف شده در ۶۲۹) نیز آمده، اما در چاپ فروغی از قلم افتاده.

۴۰۳۱. بیت دوم در سندبادنامه (ص ۳۴۰).

۴۰۳۳. در سندبادنامه بی‌نام گوینده و در جُنگ خطی مورخ ۷۵۰ به‌نام خیام (مقدمهٔ فروغی).

۴۰۳۵. این رباعی را فروغی بی‌ذکر منبع جزو رباعیهای خیام آورده.

فخرالدّین رازی

۴۰۳۶ نه، از سرو کارِ با خلل می‌ترسم / نه نیز، زنقصانِ عمل می‌ترسم
ترسم زگنه نیست، که می‌آمرزند / از سابقهٔ حکمِ ازل می‌ترسم!

فتوحی

۴۰۳۷ هر روز، دلم به‌زیرِ باری دگر است / در دیدهٔ من، شکسته خاری دگر است
من صبر همی کنم، قضا می‌گوید: / بیرون زتمنّایِ تو کاری دگر است!

یمین

۴۰۳۸ ای دل، گله از جهان نمی‌شاید کرد / حالی‌است، که وصفِ‌آن‌نمی‌شاید کرد
زین دایره بیرون شدنت، ممکن نیست / سوراخ در آسمان نمی‌شاید کرد!

مجیر

۴۰۳۹ هر کو ز ملوکِ عصر بیگانه نشست / در آتشِ اندوه، چو پروانه نشست
زودا، که چو سایه خاکِ درها بوسد / آن کس که چو سایه، دربنِ خانه نشست!

سیفی

۴۰۴۰ جان،گرچه بر این چرخِ برین خواهد بود / تن، زیرِ گلِ تیره دفین خواهد بود
تا چند بر آسمان فرازیم زکبر؟ / آن سر که همی زیرِزمین خواهد بود!

سنایی

۴۰۴۱ آن شخص که پروردهٔ اسرار بود / از مرگ نیندیشد و، هشیار بود
تیمار همی بری، که در خاک شوم / در خاک یکی شود که بیمار بود!

۴۰۳۶. مرحوم همایی‌جزوملحقات طربخانه (ص ۱۹۳، ش ۶۶) به‌نام خیام آورده.

۴۰۳۷. در دیوان حافظ (چاپ قزوینی ص ۳۷۷) وارد شده.

*. از ۴۰۳۷ تا ۴۰۴۱ در نسخهٔ خطی نام هر شاعر به‌جای اینکه در بالای رباعی نوشته شود اشتباهاً در سطر زیر آن آمده است، و ما به‌قیاس رباعی ۴۰۳۹ که در دیوان مجیر و ۴۰۴۱ که در دیوان سنایی آمده، تصحیح کردیم.

از ۴۰۴۲ تا ۴۰۴۴ هم تردید باقی است. یعنی ممکن است ۴۰۴۲ از یمین و ۴۰۴۳ از شمس هروی و ۴۰۴۴ از دیگری باشد.

۴۰۳۹. دیوان مجیر ص ۳۸۹.

۴۰۴۱. دیوان سنایی چاپ مدرس ص ۷۳۳.

[خیام]

۴۰۴۲ آنها که کهن‌ترند و، آنها که نُوند / هر یک، به‌هوایِ خویش لختی بدوند
این سفله جهان، به‌کس نماند جاوید / رفتند و رویم و، دیگر آیند و روند!

یمین

۴۰۴۳ من، بندهٔ آن سر که در او آهنگی است / شادی خورِ کُنجی، که در او دلتنگی است
من عاشقِ رنگِ عاشقانم، که به‌ذوق / رنگِ رخِ عاشقان، عجب خوش‌رنگی است!

شمس هروی

۴۰۴۴ هرچند که خون می‌چکد از خنجرِ صبح / پیداست نشانِ مهر، در پیکر صبح
از تیغ زنانِ لشکرِ شب، هرگز / جز مِهر، که برگرفت مُهر از در صبح؟

آخر

۴۰۴۵ سودا زده را، باده پر وبال بود / می، بر رخِ خاتونِ طرب خال بود
ماهِ رمضان اگر نخوردیم، رواست / آخر، شبِ عید از مهِ شوّال بود!

اختیاری

۴۰۴۶ این روزه، که سنگ را همی بزداید / زان سنگدلم صبر همی فرماید
بر سنگِ غمم، چو زر همی فرساید / این عید، که از سنگ برون می‌آید!

در شرب عید

۴۰۴۷ عید آمد و، یار را برِ یار آورد / واندر دل و جان، طرب پدیدار آورد
خارِ مهِ روزه، کرد دلها خسته / عید آمد و، خرما بَدَل خار آورد

در شرب شب برات

۴۰۴۸ گویند مرا: شبِ برات است امشب / فهرستِ کتابِ کاینات است امشب
گفتم که: مرا شبِ نجات است امشب / چون برکفِ من، آبِ حیات است امشب

در شرب شب آدینه

۴۰۴۹ گفتم که: به‌رویِ گل مرا می ده زود / گفتی: شبِ آدینه نخواهی آسود؟
برخیز، که گل سال دگر آید باز / و آدینه، به‌هر هفته یکی خواهد بود!

۴۰۴۲. در طربخانه وجنگ، مورخ ۷۵۰ مجلس به‌نام خیام آمده، و در چاپ فروغی نقل شده، و بیشتر بوی فلسفهٔ خیام را می‌دهد تا بوی عرفان سنایی. و نام سنایی که در نسخهٔ خطی آمده ظاهراً مربوط به‌رباعی بالاست.

۴۰۴۹. دیوان جمال عبدالرزاق ص ۴۹۱.

در غلام

۴۰۵۰ تُرک ختنی، که کیشِ او دینِ من است / من بندهٔ او و، او جهان بینِ من است
کس، بندهٔ خویش را چنین بنده نشد / این، بندهٔ بنده شدن آیینِ من است!

آخر

۴۰۵۱ طبعم، که دعایِ بدسگالش بگرفت / یا خون دلِ آب زلالش بگرفت
صحرایِ طرب می‌طلبد، وحشی وار / کز خمرهٔ خانقه، ملالش بگرفت!

اشهری

۴۰۵۲ بر گوشهٔ دفتری، که اشعارِ من است / جانی دیدم، که آن نه گفتارِ من است
دل گفت: قلمتراش برگیر و بکَن / گفتم: آری، کندنِ جان کارِ من است!

آخر

۴۰۵۳ تَرک بد و نیک و، این وآنم هوس است / بر داشتنِ دل زجهانم، هوس است
تنها روی از خلق، چو تیرم هوس است / در گوشه‌نشستن، چو کمانم هوس است!

آخر

۴۰۵۴ ای دوست، حقیقت شنو از من سخنی / با بادهٔ لعل کوش، با سیمتنی
کان کس که جهان کرد، فراغت دارد / از سبلتِ چون تویی و، ریشِ چو منی!

آخر

۴۰۵۵ وقتِ سحر است، خیز ای مایهٔ ناز / نرمک نرمک، باده خور و رود نواز
کاینها که به‌جایند، نپایند بسی / و آنها که شدند، کس نمی‌آید باز!

آخر

۴۰۵۶ گر ماه شوی، بجز محاقی نبود / ور زهره شوی، جز احتراقی نبود
این صحبتها، که در جهان می‌بینی / چون در نگری، به‌جز فراقی نبود!

آخر

۴۰۵۷ چون، صبحِ جهانفروز بر می‌آید / از مرغ، فغان به‌سوز برمی‌آید
شب، گیسویِ خویش می‌برید از بن گوش / چون دید که: جانِ روز برمی‌آید!

۴۰۵۴. خیامِ فروغی، ص ۱۱۱ به‌نقل از جنگ مورخ ۷۵۰ مجلس.

۴۰۵۵. در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۱۴۴) به‌نام خیام، و در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر بی‌نام گوینده.

آخر

۴۰۵۸ دل، بستهٔ عشق است به‌کس می‌نرسد — غرق است، از آن به‌هر هوس می‌نرسد
وین بلبلِ محبوس، که نامش جان است — دستش، به‌شکستنِ قفس می‌نرسد!

آخر

۴۰۵۹ در خاکِ رهت، چو بنگرم عمدا من — از خاکِ رهت، کم شمرم خود را من
خاکِ زمیی شد، آنکه دی با من بود — خاکِ ره دیگری شوم، فردا من!

آخر

۴۰۶۰ دارنده، چو ترکیبِ طبایع آراست — از بهرِ چه افکندش، اندر کم و کاست؟
گر نیک نیامد این صور، عیب که راست؟ — ور نیک آمد، خرابی از بهرِ چراست؟

آخر

۴۰۶۱ یارب، چه خوش است بی‌دهان خندیدن — بی‌واسطهٔ چشم، جهانی دیدن
بنشین و سفر کن، که به‌غایت نغز است — بی‌زحمتِ پا، گردِ جهان گردیدن!

۴۰۵۸. بیت دوم در مرصاد (ص ۹۰) بی‌نام گوینده.

۴۰۶۰. این رباعی نخستین بار در رسالهٔ «التنبیه فخررازی (متوفی ۶۰۶) به‌نام خیام آمده، و این قدیم‌ترین جایی است که شعری به‌خیام نسبت یافته (مینوی، مجلهٔ دانشکدهٔادبیات س ۴ ش ۲ ص ۷۱). و بعد دوبار در مرصادالعباد (تألیف شده در ۶۱۸) (ص ۳۱ و ۴۰۰) به‌نام خیام، و در اقطاب القطبیه عبدالقادر اهری بی‌نام گوینده آمده. رک: تعلیقات مرصاد ص ۵۶۹.

۴۰۶۱. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۶۷۲.

باب شانزدهم
در بیان سالکان طریقت

لاادری

۴۰۶۲ شاهانِ جهان، چاکرِ درویشانند　　عالم همه، خاکِ درِ درویشانند
معصومانی، که سالکانِ فلکند　　با این همه، اجراخورِ درویشانند

آخر

۴۰۶۳ مردانِ خدا، فخر به‌هستی نکنند　　خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
در عمر، شبی که در خرابات آیند　　خمخانه تهی کنند و، مستی نکنند!

آخر

۴۰۶۴ درویشان را، عار بود محتشمی　　بر خاطرشان، بار بود محتشمی
آن را، که رسید از گُلِ درویشی بوی　　در دیدهٔ او، خار بود محتشمی

آخر

۴۰۶۵ مردان، ز رهِ عشق نشانها دارند　　در حجرهٔ دردِ خود، نهانها دارند
ای شیخ، مرقّعِ به‌صد پاره مپوش　　کایشان، به‌جز از خرقه نشانها دارند!

۴۰۶۲. دیوان اوحدکرمانی: ش ۵۹۳.
۴۰۶۳. نفیسی در رباعیات ابوسعید به‌شمارهٔ ۲۴۷ از منابع متأخر نقل کرده.
۴۰۶۴. دیوان کبیر شمس. ش ۱۸۵۳. دیوان اوحدکرمانی: ش ۶۱۷.
۴۰۶۵. عوارف: ص ۴۵، دیوان اوحدکرمانی: ش ۹۳۷.

لغیره

۴۰۶۶ از پیش برفتگان، خبر می‌ندهند وین آمدگان، به‌جز جگر می ندهند
وآنها، که حقیقتِ جهان می‌دانند چون اهل کسی نیست، به‌در می‌ندهند!

لغیره

۴۰۶۷ آنها، که دل از اَلَست مست آوردند خود را، زعدم دور به‌رَست آوردند
از دیده، نهادند قدم بر سرِ جان تا یک دلِ دیوانه، به‌دست آوردند!

شهاب مقتول

۴۰۶۸ درکویِ خرابات، بسی مردانند کز لوحِ وجود، درسها می‌خوانند
بیرون ز شترگربهٔ اسرارِ فلک دانند شگفتها و، خر می‌رانند!

وله

۴۰۶۹ منکر شدنِ صفا، زخامی باشد واندر رهِ عقل، ناتمامی باشد
خاکِ پیِ صوفیِ مجازی، بر حق بهتر زسرِ هزار عامی باشد!

یمین

۴۰۷۰ خرّم دلِ آن خسته، که دردی دارد بر چهره، ز رویِ عشق گردی دارد
خاکِ رهِ آن دلشدهٔ مسکینم کو خرقهٔ دردِ دل، ز مردی دارد!

لغیره

۴۰۷۱ آنها، که بر آسمانِ صحبت ماهند بر تختهٔ شطرنجِ ملامت، شاهند
وآنها، که زسرِّ این سخن آگاهند گمراهِ خلایقند و، خود بر راهند!

خلیل

۴۰۷۲ مردانِ تو، درد را زدرمان شمرند دشخوارِ غمِ تو، بر دل آسان شمرند
زهرت نوشند و، نوشِ محضت دانند زخمِ تو خورند و، مرهمِ جان شمرند!

وله

۴۰۷۳ در راهِ غمِ تو، هر که رویی دارد در کویِ نشاط، جست و جویی دارد
خاکِ پیِ آن، فرشتگان سرمه کنند کز خاکِ درِ تو، رنگ و بویی دارد!

۴۰۶۸. بر بالای این رباعی اول نوشته شده بوده «اوحد»، و بعداً «شهاب مقتول» نوشته‌اند. در اقطاب‌القطبیه عبدالقادر اهری بی‌نام گوینده آمده (فرهنگ ایران زمین ۱۳ ص ۳۱۶).

۴۰۷۱. تمهیدات عین‌القضات ص ۳۳۶. در کاشیهای تخت‌سلیمان (قوچانی: ص ۵۷) درآنجا در مصراع اول «آسمان حکمت». در مناقب‌العارفین: «آسمان دولت» و «رقعهٔ شطرنج».

باب هفدهم
در شکایت افلاک و نامساعدی او

لاادری

۴۰۷۴ پروازکنانِ عقل را، پر بشکست — من تشنه و، آبِ صبر در بر بشکست
دادند به‌دیگران قدح، مالامال — چون دور به‌ما رسید، ساغر بشکست!

آخر

۴۰۷۵ ای‌دل، چو خلاص رادری نیست پدید — و احوالِ تو را، چاره‌گری نیست پدید
در هر نفسی منتظرِ دردی باش — کاحداث زمانه را، سری نیست پدید

آخر

۴۰۷۶ در کفّهٔ دهر، هر که ناسازتر است — از بیشرمی، بلندآوازتر است
در مرتبهٔ ترازو، از نقدِ هنر — هر سر که تهی تر، آن سرافرازتر است!

آخر

۴۰۷۷ با اهل، توان قصدِ معانی کردن — با نااهلان، خود چه توانی کردن؟
آهنگِ عذابِ جاودانی کردن — با نااهل است، زندگانی کردن!

لغیره

۴۰۷۸ از آدمیی، دمی به‌جانی ارزد — یک ساعته دیدنش، به‌کانی ارزد
باز آدمیی بود، که از سردیِ او — تا دیدنِ او، ملکِ جهانی ارزد!

۴۰۷۸. دیوان کبیر، ش ۵۵۱. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۲۱۹.

آخر

۴۰۷۹ غم، پیشِ دلِ پرهنران می‌گردد شادی، به‌برِ بیخبران می‌گردد
فریاد، که قطبِ فلکِ دایره‌وار بر دیدهٔ صاحبنظران می‌گردد!

شیخ اوحد

۴۰۸۰ ای عمرِ به‌تعجیل دوان سویِ زوال دانی که مرا، همی چه آید به‌خیال؟
دشتی بینم: زرنجِ تن میلامیل طشتی بینم زخونِ دل مالامال!

وله

۴۰۸۱ در دهر، مرا نه غمگساری آمد نه همنفسی، نه راز داری آمد
دردا، که به‌ناخوشی و سرگردانی از عمر گذشت، آنچه به‌کاری آمد!

وله

۴۰۸۲ کشتیِ بقا، رسید بر ساحلِ عمر حل ناشده، هیچ حرف از مشکلِ عمر
یک گام نرفته، شد به‌سر منزلِ عمر احسنت، زهی حاصلِ بیحاصلِ عمر!

آخر

۴۰۸۳ دل، درغمِ‌تو نقشِ امان جست و نیافت وز محنتِ تو، راحتِ‌جان‌جست ونیافت
صد لقمهٔ زهر یافت، در گامِ نخست یکساعته کام، در جهان جست و نیافت!

آخر

۴۰۸۴ دم‌با که زنم؟ که در جهان همدم نیست غم باکه خورم؟ که هیچ‌کس محرم نیست!
گفتم که مگر بیابم آسایش را چیزی چه طلب کنم؟ که در عالم نیست!

آخر

۴۰۸۵ دلها، هه از گردشِ گردون بگرفت جانها، همه غم درون و بیرون بگرفت
هر یک، به‌نشاط بگذراندند دمی چون‌نوبتِ‌ما بود، جهان خون بگرفت!

آخر

۴۰۸۶ صبحی به‌مرادِ کس، به‌شامی نرسید تا از غم و محنتش، پیامی نرسید
و اندر دهنِ دهر، که پر باد ززهر الاّ که زبان، کسی به‌کامی نرسید

۴۰۸۰. دیوان انوری چاپ مدرس ص ۱۰۰۴.

آخر

۴۰۸۷ سیرم، زحیاتِ محنت آگندهٔ خویش وز ریزهٔ روزیِ پراگندهٔ خویش
صاحبنظری کجاست؟ تا بنمایم صد گریهٔ زار، زیرِ یک خنده خویش!

آخر

۴۰۸۸ عمری است، که با یار نخفتیم شبی با او، غم و دردِ دل نگفتیم شبی
از پای چرا درافتد، این چرخِ کبود؟ گر پنج حریف با هم افتیم شبی!

ظهیر

۴۰۸۹ دوش، این خردم نصیحتی پنهان گفت در گوشِ دلم گفت و، دلم با جان گفت:
با کس غمِ دل مگوی، زیرا که نماند یک دوست، که با او غمِ دل بتوان گفت!

وله

۴۰۹۰ در ده، میِ لعلِ لاله‌گونِ صافی بگشای زحلقِ شیشه، خونِ صافی
کامروز، برون زجامِ می نیست مرا یک دوست، که دارد اندرونِ صافی!

وله

۴۰۹۱ آنم، که فلک به‌چشمِ من خوار آید از گردشِ او، مرا چه تیمار آید
ای چرخ، نه بر مرادِ من می‌گردی وز تو گله کردنم، همی عار آید!

وله

۴۰۹۲ چون نیست، در این زمانهٔ عهد شکن یک دوست، که عاقبت نگردد دشمن
تنهایی را کنون نهادم گردن باخویشتنم خوش‌است، زین‌پس من‌ومن!

خاقانی

۴۰۹۳ عالم، زلباسِ راحتم عریان یافت با چشمِ پر آب و [با] دلِ بریان یافت
هر شام که بگذشت، مرا غمگین دید هر صبح که خندید، مرا گریان یافت!

۴۰۸۷. بیت اول در نفثة‌المصدور (چاپ دکتر یزدگردی، ص ۱۱۳) و بیت دوم در معارف بهاء ولد (ص ۲۲۵، ۳۳۱) آمده. دیوان اوحد کرمانی: ش ۱۳۵۱.

۴۰۸۹. دیوان ظهیر ص ۳۷۰.

۴۰۹۰. به‌شمارهٔ ۲۳۵ نیز به‌نام ظهیر.

۴۰۹۳. دیوان خاقانی ندارد. به‌نام عراقی هم آمده.

وله

۴۰۹۴ آزاده دلان، گوش به‌مالش دادند وز حسرت و غم، سینه به‌نالش دادند
پشتِ هنر، آن روز شکستند درست کاین بیهنران، پشت به‌بالش دادند!

وله

۴۰۹۵ غمها دارم، زقصّهٔ مشکلِ خویش خون می‌گریم، زبختِ‌بیحاصلِ خویش
افسوس، که زیرِ خاک می‌باید شد نا زیسته یک روز، به‌کامِ دلِ خویش!

عمر خیّام

۴۰۹۶ گر کارِفلک، به‌عدل سنجیده بُدی احوالِ فلک، جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی به‌کارها در گردون کی خاطرِ اهلِ فضل رنجیده بُدی؟

وله

۴۰۹۷ هر یک‌چندی، یکی برآید که منم با نعمت و سیم و زر، گراید که منم
چون کارک او نظام گیرد، روزی ناگه اجل از کمین درآید که: منم!

وله

۴۰۹۸ بر شاخِ امید، اگر بری یافتمی هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند زتنگنایِ زندان وجود ای کاش، سویِ عدم دری یافتمی!

وله

۴۰۹۹ عمری‌است‌مراتیره‌و، کاری‌است‌نه‌راست محنت همه افزوده و، راحت کم وکاست
شکر ایزد را، که آنچه اسبابِ بلاست ما را زکسی دگر، نمی‌باید خواست!

لغیره

۴۱۰۰ عمری نه به‌عاقلی، به‌پایان بردم وز عمر نماند صافیی، جز دُردم
هرگز نفسی به‌کامِ دل نشمردم فی‌الجمله، زدستِ زندگانی مردم!

۴۰۹۴. هیچ یک از دو چاپ دیوان خاقانی ندارد. درجهانگشا (ج ۱ ص ۵) بی‌نام گوینده آمده.
۴۰۹۵. دیوان خاقانی ندارد.
۴۰۹۸. به‌شمارهٔ ۱۱۲ نیز به‌نام خیام آمده.

آخر

۴۱۰۱ ای دل، مطلب زدیگران مرهمِ خویش / خود باش به‌هر دردِ دلی، محرمِ خویش
تنها بنشین و، خود همی خور غمِ خویش / ور همدمت آرزو کند، هم‌دمِ خویش!

باخرزی

۴۱۰۲ ای دل، پس از این بی‌رخِ زیبا خوکن / بی غمزه و بی‌زلفِ چلیپا خو کن
چون‌می‌بینی، که ازکست روزی نیست / بنشین پسِ کارِ خویش و، تنها خو کن

سیّد اشرف

۴۱۰۳ چون نیست به‌جنسِ من، مرا دسترسی / ناجنس نخواهم که ببینم، نفسی
هر چند که با غمم زتنهاییِ خویش / تنهایی به، زیارِ ناجنس بسی!

وله

۴۱۰۴ ای صبر، برو که غم به‌سربرده نه‌ای / در باقی کن که سیر خود خورده نه‌ای
وی دولتِ مرده‌ریگ، یک‌ره سرِ خویش / از خواب گران برآر، اگر مرده نه‌ای!

وله

۴۱۰۵ ای عشق، دلِ مرا وطن ساخته‌ای / وی هجر، کنارِ من چمن ساخته‌ای
هر آفت و محنتی که در عالم هست / ای چرخ، مگر برایِ من ساخته‌ای؟

آخر

۴۱۰۶ هر ذرّه، که در هوا و در هامون است / مغزِ سرِ کیقباد و افریدون است
از خیره کشی، که گردشِ گردون است / این عالمِ خاک نیست، طشتی خون است

آخر

۴۱۰۷ از گردشِ چرخِ بیخرد می‌ترسم / وز هر حالی، به‌نیک و بد می‌ترسم
زان روی، که بر کس اعتمادی بنماند / از همرهیِ سایهٔ خود می‌ترسم!

مسعود

۴۱۰۸ بس جور که من زجورِ جانان بردم / بس دست، که از غصّه به‌دندان بردم
بس غصّه، که آشکار و پنهان بردم / تا، عمرِ عزیز را به‌پایان بردم!

۴۱۰۱. در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر ص ۸۰۸ بی‌نام‌گوینده آمده، و در رباعیات افضل (چاپ نفیسی ص ۱۴۶) از منابع متأخر نقل شده، دیوان اوحد کرمانی: ش ۴۶۰.
۴۱۰۳ و ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵ . دیوان سیدحسن غزنوی ندارد.
۴۱۰۶. مختارات، ص ۱۹.

آخر

۴۱۰۹ از طبعِ چو آب، چشم تر می‌بینم / وز تیغِ زبان، آفت سر می‌بینم
از ننگ، سزد گر نبَرم نامِ هنر / زین بیهنری، که از هنر می‌بینم!

آخر

۴۱۱۰ جانِ منِ مستمند، فرسود زچرخ / یک روز، دلم نبود خشنود زچرخ
تا عمرِ مرا، به‌سر نیاورد فلک / ننشست زپا، دمی نیاسود زچرخ!

آخر

۴۱۱۱ ای دل، زجهانِ سفله تمییز مجوی / آسایش از این جهانِ ناچیز مجوی
آسایش را از این جهان، بسیاران / جستند و نیافتند، تو نیز مجوی!

آخر

۴۱۱۲ آن سنبلِ گل‌پرست گلگون چون است؟ / وان خال وخط شاهدِ موزون چون است؟
از دارِ بقا، فتاده در خاکِ فنا / گویی تن نازنینش، اکنون چون است؟

آخر

۴۱۱۳ بر دهر مکن تکیه، که لطفش قهر است / مستان زجهان لقمه، که نوشش زهر است
دامادِ عروسِ چرخِ بدمهر، مشو / کاین زانیه را، خونِ عزیزان مَهر است!

آخر

۴۱۱۴ یاری، که چو جان و دل و تن داشتمش / چون جانِ عزیزِ خویشتن، داشتمش
بربود زمن زمانه، در خاکش کرد / ای خاک، چنان‌دار که من داشتمش!

آخر

۴۱۱۵ یارب، گلِ‌سیرابِ جمالش چون است؟ / وآن عارضِ خورشید مثالش چون است؟
وآن تن، که زبارِ پیرهن رنجیدی / در خاک، بگویید که حالش چون است؟

عزیز

۴۱۱۶ لاف از تو زند، بلبلِ غمخوار هنوز / بویِ تو دهد، صبا به‌گلزار هنوز
وان خانه، که اندر او نهادی قدمی / بویِ تو دمد، زان در و دیوار هنوز!

آخر

۴۱۱۷ ای سوخته آتشِ غمت خرمنِ صبر / بدرید دل از مرگِ تو، پیراهنِ صبر
در ماتمِ تو، چو ناله‌مان سود نداشت / ناچار، زدیم دست در دامنِ صبر

آخر

۴۱۱۸ ای کرده غمِ تو در دلِ تنگ اثر — نگذاشته اشک بر رخم رنگ اثر
بیم است، که از غصّه بسوزد جگرم — مرگِ تو، که کرد بر دلِ سنگ اثر

شیخ عبداه

۴۱۱۹ ای صبح، بر آن نگارِ مهوش بگری — وی دیده، بر آن زلفِ مشوّش بگری
چون صبحِ سپید کار، بیهوده مخند — چون ابرِ سیه گلیم، خوش خوش بگری!

آخر

۴۱۲۰ آن چشمِ پراز نرگسِ موزون چون است؟ — وان لعلِ لبِ پُر دُرِ مکنون چون است؟
وان روی، که تازه تر زگل بود بسی — با خاک بر آمیخته، اکنون چون است؟

آخر

۴۱۲۱ دردا، که دلارامِ دلم بیش نزیست — وز مردنِ او، چشمِ جهانی بگریست
او رفت و، به‌زیرِ خاک در منزل کرد — ای‌خاک، چه دانی‌که هم‌آغوشِ توکیست!

آخر

۴۱۲۲ آتش زدلم دم اندر افلاک نهاد — گردون، همه غم بر منِ غمناک نهاد
دُرّی، که چو جان عزیز می‌داشتمش — بربود زمن زمانه، بر خاک نهاد

وله

۴۱۲۳ ای گشته زمانه تیره در ماتمِ تو — بی‌تو چه کنم، چگونه گیرم کمِ تو؟
من زنده نیم، زنده تویی در فردوس — تو کشته نه‌ای، کشته منم در غمِ تو!

آخر

۴۱۲۴ گیرم که بیابم به‌جهان، عمرِ دراز — وز عمرِ عزیزِ خویشتن، بینم ناز
آن عمرِگذشته را، کجا دریابم؟ — یارانِ قدیم را، کجا یابم باز؟

جمال شروانی

۴۱۲۵ این صاحبِ افسر و نگین دیر زیاد — وین سایهٔ حق، شاهِ زمین دیر زیاد
آن کس که گذشت، خاک خوش باد براو — شاهِ شروان، علاء دین دیر زیاد!

این قصیده در مدح

خدایگان عالم خاقان اکبر اکرم شروانشاه معظّم خلّد الله سلطانه گوید، و ذکر سفینه کند

نگارینا، چو تو یاری که را باشد، که را باشد؟
چو تو غمخوار و دلداری کجا باشد، کجا باشد؟
چو تو غمخوار و دلداری، چو تو یار وفاداری
نه بر روی زمین باشد، نه بر اوج سما باشد
زمستی چشم مخمورت به‌غمزه ریخت خون من
بریزد خون من زین سان اگر هشیار واباشد
کشم بر تن بلای تو، زدل جویم رضای تو
به‌جان دارم وفای تو، اگر در تو وفا باشد
بدان اومید ماندستم چنین زنده، که هم روزی
لبت باشد به‌کام من، دریغا گوییا باشد؟
به‌هم افتیم یک ساعت من و تو دو به‌دو، نه نه
خطا گفتم، خطا گفتم، چنین دولت مرا باشد؟
صبا، آرد مرا گه گه نسیم زلف مشکینت
از آن روی است کانس من زعالم با صبا باشد
بدان کز لعل جانبخشت به‌کام دل رسد روزی
دل محروم مظلومم همه شب در دعا باشد
مده وعده به‌روی خود فزونم کانتظار آن
نباشد در خور آن کس را که مرگش در قفا باشد
اگر جان خواهی از من تو، جز آری نشنوی از من
چو بوسی خواهم از تو من، جوابم نه چرا باشد؟

چو راضی گشته‌ام از تو به‌دشنامی، چرا ندهی؟
بگو در مذهب خوبان چنینها کی روا باشد؟
خلیل دلشده یارب گرفتار فراقت باد
اگر چندانکه بتواند زوصل تو جدا باشد
چو گفتم حسب حال خود، کنم مدح شهنشاهی
که جز مدح و ثنای او سخن گفتن خطا باشد
شه شروان علاءالدّین [فر]یبرز گزین کو را
اگر جمشید هم خوانی ور افریدون، سزا باشد
فلک هرگز نباشد کور با چندین هزاران چشم
اگر از خاک پای او فلک را توتیا باشد
نگردد هر شبی باری چو روز روشنش گیتی
اگرخورشید انور را چو رای او ضیا باشد
عطارد گر شبی آید به‌بزم جنّت آیینش
به‌پیش پایهٔ تختش چو من مدحت سرا باشد
چو راند بر زبان در خواب نام دست او شاید
چو زهره کار و بار او همیشه با نوا باشد
چو سوی عالم علوی کند عزم سفر قدرش
نخستین منزلی او را، حریم کبریا باشد
اگر دعوی کند دوران، که دست اوست دریایی
کف دست گهر بخشش، بر آن دعوی گوا باشد
کسی کآرد در اندیشه خلاف رایش، اوّل کس
که قصد خون او دارد ازاین گیتی، قضا باشد
ایا شاهی، که سال و ماه و روز و شب همه جایی
تو را، فتح و ظفر دایم زتأیید خدا باشد
زبهر مجلس خاصت نبشتم این سفینه، زانک
به‌بزم خرّمت گه گه مگر یادی زما باشد

سفینه خواندمش، نه نه غلط کردم، که دریایی است
که سنگ و خاک وریگ او، عقیق و کهربا باشد
اگر در هیچ دریایی، مگر در دست دُر بخشت
از این گونه سفینه هست، یا بوده‌ست، یا باشد
همه گفتار و کردارم به‌عالی بارگاه تو
همه ژاژ و، همه لحن و، همه حشو و خطا باشد
اگر بنوازدم یک ره قبول تو، خداوندا
بر ارباب هنر، بنده از آن پس پادشا باشد
اگر لفظی خطا باشد دو جا از من خطا مشمر
فخاصه چون تو می‌دانی که ما را عذرها باشد
همیشه تا که پشت چرخ دون پرور همه ساله
چو پشت من زبار غم، از این گونه دو تا باشد
چنان بادا ز دور چرخ، کار تو در این شاهی
که شاه چرخ پیوسته به‌پیش تو گدا باشد

رباعیّات

آخر

۴۱۲۶ ای مهرِ تو غمخوارِ کسی، وان کس من — طبعت شده در کارِ کسی، وان کس من
من درغم و تیمارِ کسی، وان کس تو — تو دلبر و دلدارِ کسی، وان کس من

آخر

۴۱۲۷ ای دل شده دمسازِ کسی، وان کس تو — جان محرم و همرازِ کسی، وان کس تو
گویی باشد که حلقه کردار آید — در گوش من آوازِ کسی، وان کس تو؟

وله

۴۱۲۸ ای عشقِ تو آرامِ کسی، وان کس من — وی زلفِ خوشت دامِ کسی، وان کس من
گویی لبِ جانبخشِ تو از غایتِ لطف — یک دم بدهد کامِ کسی، وان کس من؟

آخر

۴۱۲۹ ای دل شده پر غمِ کسی، وان کس تو — جان همدم و محرمِ کسی، وان کس تو
گویی باشد که زنده گردد نفسی — این مرده دل از دمِ کسی، وان کس تو؟

آخر

۴۱۳۰ ای دستِ تو بر سرِ کسی، وان کس من — وی زلفِ تو دلبرِ کسی، وان کس من
بینام شبی مست و خراب از سرِ مهر — تا روز تو در برِ کسی، وان کس من

لغیره

۴۱۳۱ ای دل شده مدهوشِ کسی، وان کس تو — جان در برِ آغوشِ کسی، وان کس تو
گویی چو قبا یا چو علم من باشم — استاده به‌همدوشِ کسی، وان کس تو؟

لغیره

۴۱۳۲ ای گشته لبت جانِ کسی، وان کس من — وی دردِ تو درمانِ کسی، وان کس من
وی آیتِ مهرت زسپهرِ اقبال — مُنزَل شده در شانِ کسی، وان کس من

آخر

۴۱۳۳ ای دل به‌تمنّایِ کسی، وان کس تو — سروم قد و بالایِ کسی، وان کس تو
تو شاد به‌وصلتِ کسی، وان کس من — من در غمِ سودایِ کسی، وان کس تو

آخر

۴۱۳۴ ای رویِ تو مهتابِ کسی، وان کس من   ابرویِ تو محرابِ کسی، وان کس من
وی برده به‌یک دم از سرِ آتش خشم   جویِ غمِ تو آبِ کسی، وان کس من
آخر

۴۱۳۵ ای وصلِ تو درخورِ کسی، وان کس من   وی لطفِ تو غم‌خورِ کسی، وان کس من
بایستِ من آن است که باشی یک شب   بگذاشته در برِ کسی، وان کس من
آخر

۴۱۳۶ ای من شده مدهوشِ کسی، وان کس تو   سرگشته و بیهوشِ کسی، وان کس تو
هرگز باشد که بینم، ای جان و جهان   من خفته در آغوشِ کسی، وان کس تو؟
آخر

۴۱۳۷ ای عشقِ تو محرمِ کسی، وان کس من   سودایِ تو همدمِ کسی، وان کس من
در حسرتِ آنم، که شبی یا روزی   لطفِ تو خورد غمِ کسی، وان کس من
آخر

۴۱۳۸ ای من شده حیرانِ کسی، وان کس تو   و آشفته زهجرانِ کسی، وان کس تو
گویی باشد که نوشد این خسته دلم   نوش از لب و دندانِ کسی، وان کس تو؟
آخر

۴۱۳۹ ای رایِ تو مونسِ کسی، وان کس من   سودایِ تو مونسِ کسی، وان کس من
زین خوبترم چه باید ای دوست، چوشد   غمهایِ تو مونسِ کسی، وان کس من؟

تمّت نزهة المجالس فی‌الاشعار بحمدالله الواهب القهّار،
علی یدالعبد الضعیف الرّاجی الی رحمة ربّه اللّطیف،
اسمعیل بن اسفندیاربن محمّدبن اسفندیار الابهری،
اصلح الله شأنه وصانه عمّن شانه،
فی یوم الخمیس وقت الظّهر من خامس عشرین
شوّال سنة احدی و ثلثین و سبعمائة
و السّلام علی من اتّبع الهدی

تصحیحات و نسخه بدلها

از آنجا که نسخهٔ خطی غلطهای فراوان دارد، به‌جای غلطهای واضح آن، صحیح آنها را از منابع مختلف گرفتیم، و یا به‌قرائنی تصحیح قیاسی کردیم و صورت صحیح را در متن گذاشتیم. و اغلاط را در اینجا می‌آوریم تا هم جانب امانت رعایت شده باشد و هم راه داوری برای پژوهندگان باز باشد. مواردی را هم که تصحیح میسّر نگردید با علامت (؟) نشان داده‌ایم.

* ۴/۳۸	درنسخهٔ‌خطی: گردی‌ونسیمی و شراری و دمی است. در رباعیات خیام ص ۷۶ به همین‌صورت‌چاپ‌شده،امادرصفحهٔ ۳۸،همان‌چاپ «غباری» به «شراری» تصحیح شده‌است. به‌جای «دمی» هم‌باید «نمی»باشدبه‌قیاس‌جمع«ترکیب‌عناصر چهارگانه»
۲/۵۶	نسخه: درهرقرنی بزرگواری بوده‌ست. از رباعیات خیام چاپ فروغی (ص ۷۶) تصحیح شد.
۳/۱۰۹	رو یک دو سه (تصحیح قیاسی) متن: روسه دوسه
۲/۱۴۹	کز هیبت او. نسخه: هیبت تو
۳/۲۱۹	شاهد باشد (تصحیح قیاسی) نسخه: شاهد بود.
۴/۲۳۶	تاج کیخسرو، در رباعیات خیام (چاپ فروغی، ص ۱۱۰) «ملک کیخسرو» نقل شده و همهٔ لطف شعر از میان رفته است.
۱/۲۵۳	رباب شجری. دیوان کبیر مولانا: رباب سحری
۱/۲۶۳	مرد گزای. نسخه: مرد گرای
۴/۲۷۵	چون آتش شمع ارچه (تصحیح از دیوان کمال) نسخه: چون آتش غم گرچه
۱/۲۷۶	نهان چون ساغر (تصحیح از دیوان). نسخه: عیان چون ساغر
۴/۳۹۷	زنان و کوبان. در دیوان کبیر مولانا: زنان و گویان (غلط است)
۲/۴۰۶	صد فتنه. نسخه: صدگونه
۲/۴۴۰	پیراهن سرو. نسخه: پیرامن سرو

---

*. شماره دست راست، شمارهٔ رباعی است، و دست چپ شماره مصراع همان رباعی. بیشتر توضیحات قیاسی است، مگر آنچه منبع را ذکر کرده‌ایم.

۳/۴۹۰ سرخ گشته و شرم‌زده (تصحیح از مونس الاحرار) نسخه: سرخ شده و کرم زده.
۴/۴۹۷ درگذری (تصحیح قیاسی). نسخه: درنگری.
۳/۵۳۹ نوحه‌گران. در بالای سطر نوشته شده: نوحه‌کنان.
۴/۶۹۷ عاشق باشی. نسخه: عاشق بازی
۳/۷۰۵ احداد (؟) دیوان کبیر شمس: این خار
۳/۷۲۹ جنون آرد. نسخه: چون آرد
۲/۷۷۳ متن: با بیخردان بدین‌سبب جنگی نیست (تصحیح از مرصاد العباد)
۲/۷۸۶ به‌هیچ وجهی. نسخه: به‌هیچ وجه
۳/۷۹۰ نسخه: وز پرتو عشق روح او حاصل شد (تصحیح از سایر متون)
۴/ ـــ نسخه: بر رگ روح فتاد.
۳/۸۱۰ محنتش. نسخه: محنتت
۱/۸۲۰ انجمنی. نسخه: هر انجمنی
۲/۸۴۲ روزم. نسخه: روزی
۱/۸۵۷ دیوان کمال: مراجان و روان می‌بخشد.
۲/۸۷۰ بی‌تو مرا نسخه: بی‌ترا
۲/۸۸۰ غم تو. نسخه: غمت
۳/۸۹۱ نسخه: ترش و سار شورانگیزی
۲/۹۴۰ دردم. نسخه: مردم
۳/۹۵۸ نسخه: گر زانچ زشادی
۲/۹۷۸ هر دل که دل است. نسخه: هر دل که غم است.
۱/۹۸۳ دل ز آذر نسخه: غم را در
۴/۱۰۲۰ زندان غمت. نسخه: زدندان غمت
۴/۱۰۲۱ گر بینم و گر نبینمت غم دارم. نسخه: گر بینم غم و گرنبینم از تو پرغم دارم.
۲/۱۰۴۸ روی من (تصحیح قیاسی). نسخه: رویم زاشک
۴/۱۰۷۳ وآنگاه. نسخه: وانگه
۴/۱۰۸۴ باری به‌چه حرص (تصحیح از دیوان سیدحسن) نسخه: باری به‌چه جرم
۳/۱۰۸۷ تصحیح از دیوان سیدحسن. نسخه: غم تو ولیک
۱/۱۱۰۰ این وادی زنده رود. نسخه: از دیده و زنده رود
۴/۱۱۱۰ از دیوان چاپ نفیسی: سیمین گهری. نسخه: سیمین کره
-/۱۱۱۶ در دیوان کمال اسماعیل ص ۹۵۲ چنین است:

چشم و دل‌من زبس که پر غم شده‌اند در تاب فتاده‌اند و پر نم شده‌اند

وآنگه زبرای کشتن آتش غم خون دل و آب دیده درهم شده‌اند

۲/۱۱۳۲ درکنارم. نسخه: غمگسارم

۳/۱۱۴۲ از لطف به‌دست کس نیاید. نسخه: از لطف بدست نیابد کس.

۱/۱۱۶۷ آب را. نسخه: آفتاب را.

۴/۱۲۰۸ بر آویز او را (تصحیح قیاسی). نسخه: فروآویز او را

۱/۱۲۲۴ زلف تو بنفشهٔ. نسخه: زلف تو حو بنفشه

۴/۱۲۳۳ نسخه: شکسته بسته کاری

۲/۱۲۶۶ نسخه: شست. ظ: شسپ به‌معنی جهنده.

۱/۱۲۹۳ نوشکفته. نسخه: تر شکفته

۳/۱۲۹۹ کوخواست. نسخه: او خواست.

۲/۱۳۰۸ کله برگل تر. نسخه: کله را برگل تر

ـــ /۳ واندر خم زلف. نسخه: اندر خم دل

۳/۱۳۱۶ نسخه: با آنک زخط نهادست بیرون پای

دیوان جمال عبدالرزاق: با آنکه زخط برون نهادستی پای

۴/۱۳۲۴ نسخه: هندو هم دزدی

۳/۱۳۲۹ دیوان کمال اسماعیل: گفتم که بگیرمش شبی چون بشنود

۱/۱۳۳۲ دیوان کمال: زلفی که چو روز من سیه می‌داری

۱/۱۳۳۳ دیوان: از بوی تو گشت دل تُنُک

ـــ /۲ دیوان: وز مهر تو گشت سر سبک

۴/۱۳۳۵ دیوان: پس خم زد و

۳/۱۳۶۴ گر افتدم (تصحیح قیاسی). نسخه: گر افتدش

۱/۱۳۶۵ بر عارض مه. نسخه: بر عارض شب.

۱/۱۳۸۷ مگر از حال دلم. نسخه: مکرم از حال دلم

۳/۱۳۹۷ ستیزه کرد. نسخه: ستیزه برد.

۱/۱۴۲۶ شده رسوا عقل. نسخه: رسوا شده عقل

۱/۱۴۲۹ با تو بنگویم. نسخه: با او بگویم

ـــ /۳ برآری. نسخه: بر آرم

۲/۱۴۶۷ نرگس بویا. نسخه: نرگس گویا.

۲،۱/۱۴۷۴ نسخه: پیش رخت... بالعل لبت.

۲/۱۴۸۳ تتر. نسخه: بتر

۳/۱۴۹۲ رهاندم. نسخه: رهاند.

۴/۱۵۴۲ زان است. نسخه: دانست.
۲/۱۵۴۴ قد او. نسخه: قد تو
۱/۱۵۴۷ گفتم ز. نسخه: گفتم که ز
۲/۱۵۴۹ بر خون دلم چو. نسخه: بر خون دل من.
۱/۱۵۵۰ نسخه: در منصب وصلت. دیوان کمال: در دولت وصلت.
ـــ /۳ نسخه: زلف تو و غمزهٔ تو. دیوان: زلف تو و نرگس تو.
۱/۱۵۵۵ از من عشوه‌پرست (نقل از دیوان). نسخه: از من آن نرگس مست
۳/۱۵۶۸ خود تو بنما نسخه: خود تو بشمار
۲/۱۵۶۹ کو میانهٔ کار. نسخه: که در میانهٔ نار.
۳/۱۵۷۵ که چه چشم. نسخه: که چشم
۴/۱۵۹۳ ترکتازی. نسخه: ترک و تازی.
۲/۱۶۰۳ دوست می‌کشد. نسخه: دوست کشد
۴/۱۶۳۰ به‌خون من چه زود. نسخه: به‌خون من است زود.
۱/۱۶۳۹ شکل دو لب [لعل] تو ای دردانه (گویا کلمهٔ لعل افتاده)
۲/۱۶۴۰ نسخه: دل فاش شدست از بس که کشید آه او
۲/۱۶۷۲ در (تصحیح قیاسی). نسخه: بر
۱/۱۶۷۳ زلف تو. ظ: زلفین تو.
۳/۱۷۰۵ خط او. نسخه: خط تو
۳/۱۷۱۶ به‌خطا زاده نسخه: بخطای‌زاده
۴/۱۷۱۷ برات بین که. نسخه: برات بمن
۲/۱۷۵۰ آب آزر. نسخه: آب از رو
۱/۱۷۵۷ خیل ملک. نسخه: خیل نمک
۳/۱۷۶۰ خوبت را مه. نسخه: خوبت مه را
۳/۱۸۵۰ چنان. نسخه: جانان
۱/۱۹۱۴ بر من لبت ار به‌بوسه [جانی]. نسخه: بر من لب تو گر ببوسه
۳/۱۹۱۵ فریاد کنی. متن: فریاد کنم
۳/۱۹۳۶ به دو صد جان ندهد نسخه: بدهد
۳/۱۹۴۳ از بن دندان بدهم. نسخه: ار بن دند بدهی
۱/۱۹۵۱ کم گیر و ببخش. نسخه: کم گیر ببخش
ـــ /۲ تقصیر و ببخش. نسخه: تقصیر ببخش
۱/۱۹۵۵ شکری آمیزد. نسخه: شکری آویزد.

۱/۱۹۵۷ گفتی. نسخه: گفتم
۴/۱۹۹۷ خود با لب تو زیر و زبر نتوان کرد. نسخه: خود با تو لب زیر و زبر
۳/۲۰۰۳ لب ز تو بود. نسخه: لب بر بود
۱/۲۰۰۶ رفته زسامان. نسخه: رفته به‌سامان
۳/۰۰۹ بده دستوری. نسخه: بده بدستوری
ـ/۲۰۱۲ نمط سیزدهم. تنگی دهان. نسخه: تنکی دندان
۱/۲۰۱۶ گل باد سواری آموخت. دیوان سیدحسن: بادگل سواری (!)
۴/۲۰۲۰ دیوان کمال (ص ۹۳۰): تنگی دهان بد مگر و قحط میان
۱/۲۰۲۱ چشمم. نسخه: چشمت
۴/ ــــ (از دیوان نقل شده). نسخه: آن کس که ندید در جهان هیچ ندید
۲/۲۰۴۲ اندوخته‌اند. نسخه: آموخته‌اند
۴/۲۰۶۹ برمیان. نسخه: بمیان
۳/۲۰۷۴ گرفته‌ام. نسخه: گرفتم
۱/۲۰۷۶ عشق من و خوبی تو. نسخه: عشق تو و خوی من
۴/۲۰۸۶ وین طرفه. نسخه: این طرفه
۳/۲۰۸۷ شطری. نسخه: سطری
۲/۲۰۹۲ ترکتازی. نسخه: ترک و تازی
۱/۲۱۰۹ از مهر و مه. نسخه: ای مهر و مه
۳/۲۱۲۹ من ناز تو با جان. نسخه: ناز تو بجان
۲/۲۱۵۰ تو به‌وعده. نسخه: تو وعده
۳/۲۱۵۳ چشمم. نسخه: چشم
۳/۲۱۵۴ حسن و وفا. نسخه: وفا و حسن
۴/۲۱۵۵ بدخویی. نسخه: دلجویی
۱/۲۱۶۸ گر نتوانم. نسخه: گر بتوانی
۲/۲۱۶۸ تنت. دیوان کمال: خودت
۴/۲۱۷۹ پنداشت دلم. نسخه: پنداشته‌ام
۱/۲۱۸۷ گفتمی. نسخه: گفتم
۲/۲۱۹۹ مرده‌ای یا زنده. نسخه: زنده‌ای یا مرده
۲/۲۲۰۱ ترکتازی. نسخه: ترک و تازی
۴/۲۲۰۴ آبگون. ظ: آبی گون
۴/۲۲۱۰ گل را و تر است. نسخه: گل راست و تر است

۱/۲۲۱۳ دی از برم. نسخه: دی بر درم
۴/۲۲۲۲ یک حیله. نسخه: یک عذر
۲/۲۲۳۳ گفتی. نسخه: گفتم
۲/۲۲۴۳ بار نسخه: (بی‌نقطه است)
۲/۲۲۵۴ (از دیوان مجیر نقل شد) نسخه: نا‌آمده می‌رود، به‌لب سر بندد (؟)
ـ/۲۲۶۲ در نسخهٔ خطی این رباعی دو بار پی‌در پی نقل شده است.
۲۲۷۸ قافیه غلط است
۳/۲۲۸۱ جان با این. نسخه: جان باین دل
۳/۲۲۹۳ رخسار تو. نسخه: رخسارهٔ
۴/۲۳۲۵ دیوان سیدحسن: جان را زمیان برون نهاد و تن زد
۴/۲۴۰۶ هر سه. نسخه: هر دو
۲/۲۴۰۸ الاّ یک چیزکان یکی، نسخه: الاله یکی چیزکان یکی
۱/۲۴۱۷ چو بداشتم. نسخه: چو داشتم
۴/۲۴۶۱ نسخه: با من تو نه با نجمن
۱/۲۴۷۹ هجر تو همی زدیده. نسخه: هجر تو زدیده همی
۳/۲۴۸۸ از درد. نسخه: در درد
۱/۲۵۲۶ مهر پویید. نسخه: مهر ورزید
۲/۲۵۳۴ آموخته‌تر. نسخه: افروخته‌تر
۳/۲۵۵۳ این طرفه‌تر است کز سر عشوه هنوز. دیوان مجیر: وین نادره‌ترکه ازسر عشق هنوز
ــــ /۴ دم می دهی و. دیوان مجیر: دم می‌دهد و
۱/۲۵۸۲ هجران تو. نسخه: هجر تو
ــــ /۴ که بکشتی ما را نسخه: که کشتی ما را
۲/۲۵۹۸ گفت امشبی. ظ: گفتا شبی
۳/۲۶۱۳ جان. نسخه: جام
۱/۲۶۱۵ از جهان و از جان نسخه: از جان و جهان
۴/۲۶۳۴ نسخه: خدایت بدهاد و قافیه غلط است. تصحیح قیاسی از آقای کمال اجتماعی.
۲۶۳۹ افضل کاشانی. نسخه: افضلی کاشانی
ــــ /۲ مرخاک نسخه: برخاک
۴/۲۶۵۶ الاّ در عاشق که. ضبط مشهور: الاّ در دوست کان
۱/۲۶۵۷ ناری (تصحیح به‌قیاس اینکه چهار عنصر در رباعی آمده). نسخه: باری
۴/۲۶۵۹ زاری کن. نسخه: یاری کن

۴/۲۶۶۶	گرد دریار خود نسخه: گرد حرم یار خود
۴/۲۶۹۵	آب. نسخه: خواب
۱/۲۶۹۸	ای کار خطت نسخه: ای خار خطت
۴/۲۷۵۴	به‌تو جفت (تصحیح از دیوان کبیر). نسخه: زتو جفت
—/۲۷۵۵	نسخه: نی عشق. دانشمندان آذربایجان ص ۳۶۵: نی وصل
۲/۲۷۶۲	با لب گویا. نسخه: با دل گویا
۱/۲۷۶۸	به‌یار گفتم: نسخه: به‌ناز گفتم
۳/۲۷۷۱	فرا شکست نسخه: فراموش شکست
۴/۲۷۷۳	ترسد. نسخه: ترسم
۳/۲۷۷۷	اوّل. نسخه: زاوّل
۲/۲۸۰۳	به‌دو چشم نسخه: به‌تو چشم
۲/۲۸۱۶	تن بادا نسخه: گردن بادا
۳/۲۸۲۲	که جواهر. نسخه: به‌جواهر
۴/۲۸۳۹	بشسته‌ای. نسخه: بشتسی
۱/۲۸۵۸	عنا. نسخه: بلا (قافیه در مصرعهای ۱ و ۴ هر دو بلا آمده و برای رفع غلط تکرار قافیه اولی باید عنا باشد)
۳/۲۸۶۱	زان است زین همه. نسخه: زانست که با این همه
۳/۲۸۷۶	آتشکده را بکشت و دهقانان را. نسخه: آتشکده را و کشت دهقانانرا.
۳/۲۹۰۴	هیچ کس نکردم. نسخه: هیچ کسم نکرده
۳/۲۹۲۱	می‌دارم. نسخه: می‌دارند
۳/۲۹۲۵	ریزد. نسخه: میزد
۱/۲۹۳۱	دو جهان. خطی: جهان
۱/۲۹۳۹	مُرد نگفت. نسخه: مرد و نگفت
۴/ ——	بُرد، نگفت. نسخه: برد و نگفت
۲/۲۹۷۷	به‌کین خواستن (تصحیح از دیوان انوری). نسخه: به‌برخاستن
۲/۲۹۸۴	نه، پرسد. نسخه: بپرسد
۳/۳۰۱۱	تا از برم. نسخه: تا از برمن
۱/۳۰۲۸	سرو سهی و ماه. نسخه: سرو سهی یا ماه
۳/ ——	زین هر سه. نسخه: زین هر دو
۳/۳۰۴۰	از رشک. نسخه: کز رشک
۲/۳۰۷۳	کم کاست. نسخه: کم و کاست

۳۰۷۵/عنوان در وقایعی که. نسخه: در وقایع که
۴/۳۰۹۱ رخ نهد. نسخه: رخ تهی
۱/۳۰۹۴ زتو رضوان. نسخه: تو زرضوان
۱/۳۱۰۵ لاغ (تصحیح از دیوان کبیر). نسخه: باغ
۲/۳۱۱۷ صد روز. نسخه: صد روزه
۱/۳۱۲۸ شبی. نسخه: شب
۱/۳۱۳۶ غم من. نسخه: غمم
۴/۳۱۳۹ آتش رخ. نسخه: آتش دل
۱/۳۱۴۷ دلشاد. نسخه: شاد
۲/۳۱۵۰ حکایت شب. نسخه: حکایت و شب
۲/۳۱۵۹ خود. نسخه: خو
۳/۳۱۶۴ نشسته پیشت نسخه: نشسته بیشم
۲/۳۱۷۰ مرا با تو بود خاست نشست. نسخه: مرا بود با تو برخاست نشست
۴/۳۱۷۲ بتوانی. نسخه: نتوانی
۳/۳۱۸۹ به‌دشواری دی. نسخه: بدشواری و بدی
۳/۳۲۲۷ گفتمت. نسخه: گفتی‌ام
۳/۳۲۲۸ اگر مو شودی. نسخه: اگر موی شوی
ـــ /۴ میان ما نگنجد. نسخه: میان ما نمی‌گنجد
۳/۳۲۳۲ لبهای تو چون گل است و. نسخه: لبها چو گلست و
۲/۳۲۴۴ دل گرمی تو نیست. نسخه: دل گرمی توم نیست
۱/۳۲۷۶ پیوسته مرا هوای تو در سر باد. دیوان کمال: پیوسته مرا چون تو بتی در بر باد
۳/۳۲۹۶و۴ در نسخه پس و پیش کتابت شده.
۴/۳۳۴۴ من سوخته. نسخه: من خسته
۳/۳۳۴۷ دل مردهٔ توست و بی‌سبب می‌کشی‌اش. نسخه: دل بی‌سبب مرده تست و می‌کشیش
۱/۳۳۷۲ دل نگرانی. نسخه: دل گرانی
۲/۳۳۷۹ وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد. نسخه: وزدیده بر این زخم شبیخون باشد
۳/۳۴۰۹ که احوال مرا. دیوان کمال: که درد دل من
۳/۳۴۲۲ قبولت. نسخه: قبول تو
۲/۳۴۳۰ تلخی سخن تو. نسخه: تلخ سخن تو
ـــ /۳ سرت. نسخه: سر

۱/۳۴۳۲ در منابع دیگر چنین است:
عشقت که دوای درد این دلریش است زاندازهٔ هر هواپرستی بیش است
۲/۳۴۳۸ کشنده بلایت. نسخه: کشنده وفایت
۲/۳۴۴۳ کز خود. نسخه: کز تو
۳/۳۴۴۸ جان ستانی. نسخه: آن ستانی
۲/۳۴۶۴ یا جز تو کسی دگر پذیرد. دیوان سید حسن: یا بر دگری مهر پذیرد
۱/۳۴۷۴ ای کاسهٔ عهد و یکدلی. نسخه: ای کاسه یکدلی و عهد
۳/۳۴۷۵ در چشم. نسخه: در جسم
۳/۳۴۷۹ با چون تو بُتی. نسخه: با چون تویی
۲/۳۴۹۲ زان یاد تو [دل] نسخه: زان بار تو بحیلتی
۳/۳۴۹۳و۴ آن ساعت، کز پای درآییم.هم نسخه: کان ساعت از پای درآییم که
۱/۳۵۰۶ نسخه: یارب دل من از غمش افگار مکن.
۳/۳۵۶۳ هر وام که. نسخه: هر دم که
۴/۳۵۸۳ وصال تو. نسخه: وصال او
۴/۳۵۹۳ به‌آتش، این غرقه. نسخه: باتش و این غرقه
۱/۳۵۹۴ـ۴ و نیست. نسخه: نیست
۴/۳۵۹۵ ناز. نسخه: بار
۱/۳۶۰۰ تا از بر من ای تو که. نسخه: تا از بر من تا تو که
۴/۳۶۲۵ افکند و. نسخه: افکند
۴/۳۶۳۴ ننگین: سنگین
۳/۳۶۳۸ سایه نداری. نسخه: سایه بداری
۲/۳۶۵۱ با تو. نسخه: بتو
۲/۳۶۷۲ دیوان اوحد کرمانی: که شرح غمت ز مرد و زن می‌شنوم
۴/۳۶۷۳ نشوید. نسخه: بشوید
۱/۳۷۰۵ ای من به‌فدات کرده. نسخه: ای کرده من بفدات
۳/۳۷۲۷ خود در دل پاره‌پاره‌ام. نسخه: خود در دل پاره‌ام
۳۷۳۰ علی‌بن حسن. در نسخه: علی‌بن الحسین
۳/۳۷۴۰ نمیرم. نسخه: بمیرم
۴/۳۷۴۹ ای آینه. نسخه: ای سوخته
۳/۳۷۵۲ ذلّت. نسخه: ذل
۳/۳۸۰۰ پشه. نسخه: بسته

۱/۳۸۳۲ غم تو. نسخه: غم او
۴/۳۸۷۲ کز تارکم. نسخه: بر تارکم
۲/۳۸۹۱ چون. نسخه: خون
۴/۳۹۲۴ ببینمت. نسخه: نبینمت. شاید: ببینیم
۴/۳۹۳۵ دل ناله. نسخه: دل لاله
۲/۳۹۳۹ دم. نسخه: غم
۲/۴۰۳۵ شاهی. نسخه: شاهی است
۱/۴۰۶۴ درویشان. نسخه: درویشی
۳/۴۰۶۶ می‌دانند. نسخه: می‌دارند
۳/۴۰۶۷ نهادند قدم. نسخه: قدم نهاده‌اند
۱/۴۰۷۱ آسمان صحبت. نسخه: آسمان هفتم
۲/۴۰۷۵ چاره‌گری. نسخه: چاره‌بری
۳/۴۰۸۵ بگذراندند. نسخه: بگذرانند
۲/۴۰۹۳ با چشم. نسخه: تا چشم
۱/۴۰۹۴ آزاده دلان. نسخه: آزاددلان
ـــ /۳ شکستند جهانگشای جوینی: شکسته‌ست
۲/۴۰۹۷ با نعمت و سیم و زر گراید. خیام چاپ فروغی: و با سیم و زر آید
۴/۴۱۱۶ بوی تو دمد. نسخه: بوی تو دهد

توضیح بعضی لغات نادر

آبی نخوردن (= درنگ نکردن)

تشنه‌ست به‌خونِ من، ولی طرفه‌تر این بر خون دل خسته[دل]، آبی نخورد. اشهری، ۳۳۴۴

آرزو کردن (کاری یا چیزی) کسی را (= هوس آن چیز یا کار را داشتن)

زلف چو شب تو آرزو می‌کنم سیمین غبب تو آرزو می‌کنم قطب امری، ۱۹۴۲
هم جور تو بردن آرزو می‌کنم هم پیش تو مردن آرزو می‌کنم. مجیر، ۱۹۴۳

آستین کسی را گرفتن (= مانع کار کسی شدن، کسی را به کاری وادار کردن) نظیر «یقهٔ کسی را گرفتن» در تداول امروز

گفتم بروم از پی دل تا بر یار اشکم بدوید و آستینم بگرفت. ن ۳۹۰۰

نظیر گفتهٔ سعدی: آستینم گرفت سرهنگی که بیا، نعل بر ستورم بند

آفتاب گردش (= تمام روی زمین، که آفتاب آن را می‌گردد) ترکیبی نظیر غلام گردش

می‌گفت به‌لاف و، گرد رویت می‌گشت کس دید در آفتاب گردش چو منی؟

جمال سرخسی، ۱۲۸۱

می‌نازد ازآنکه گرد رویت گشته‌ست یعنی همه آفتاب گردش دیده‌ست ۱۲۲۷

بیت زیر هم از امیر خسرو در فرهنگ بهار عجم آمده:

رسدت به‌اوج خوبی اگر آفتاب گردی که‌در آفتاب‌گردش، چو تویی دگر نباشد

اَحول (بر وزن قبول) ظاهراً تلفظ غلط محلّی ۲۴۱۲.

اَقچه (= پول سفید، پول نقره) کلمهٔ ترکی است، در فارسی مطلق به‌معنی پول (اعم از زر و سیم) به کار رفته. اصل آن «آقچه» است اما خاقانی و نظامی هم به‌صورت «اَقچه» آورده‌اند. و ظاهراً این تلفظ خاص اران است:

دی اقچه نداشتی، نخوردی باده امروز که گل به‌دست داری واخور. حمید گنجه‌ای ۴۱۱

اَیْمه: ظاهراً به‌فتح اول، ادات استفهام توأم با تعجب و تنگدلی و نفرت و انکار و تمسخر است، ضد: «زهی، خوشا، آفرین» درست برابر با معنی «ای بابا!» در زبان محاورهٔ امروز. و «آی زکی!» در لهجهٔ برخی از عوام.

این تعبیر در آثار سایر نواحی ایران دیده نشده، و گویا خاص اران بوده است. امروز در آذربایجان در موارد مشابه در خطاب مؤدبانه «جانیم: ای جان من» را به کار می‌برند. و در لهجهٔ عامیانه «اولان = اوغلان = پسر» و «گیده = گدا» شنیده شده است.

فرهنگ نویسان معنی دقیق این تعبیر را درنیافته‌اند. در برهان قاطع (و به‌پیروی از او در فرهنگهای دیگر) برای این کلمه سه معنی آورده‌اند: ۱ـ اکنون، این دم ۲ـ هرزه و یاوه و بیهوده ۳ـ اینچنین و همچنین. دکتر معین در حاشیهٔ برهان آن را ضمیر اشاره و برابر «ایما» در پارسی باستان، و «ایم» در پهلوی و به‌معنی «این» دانسته است.

از سه معنی که فرهنگ نویسان آورده‌اند، فقط معنی دوم نزدیک به‌معنی صحیح کلمه است. اما معنی صحیح «هرزه و یاوه و بیهوده» نیست، بلکه عکس‌العمل گوینده در مورد چیزی است که آن را «هرزه و یاوه و بیهوده» می‌پندارد.

این تعبیر درشعرهای دو شاعر دیگر اران خاقانی و مجیر فراوان آمده است. اینک شاهدهایی از دیوان خاقانی:

غلط گفتم، ایمه! کدام آشنایان؟ که هیچ آشنا بی‌ریایی نبینم. ص ۲۹۳

ایمه! دوران چو من آسیمه سراست نسبت جور به‌دوران چه کنم؟ ص ۲۵۱

ایمه! جوابشان چه دهم کز زبان چرخ «موتوا بغیظکم» نه بس آمد جوابشان؟ ص ۳۲۹

ایمه! نه بغداد جای شیشه‌گران است بهر گلاب طرب سرای صفاهان؟ ۳۵۵

بیش بر جای خدم ننشیند ایمه! مخدوم چه جای خدم است؟ ۸۲۰

آشنا سیمرغ‌وار اندر جهان نایافت شد ایمه! از سیمرغ بگذر کاشنا نایافت‌تر ۸۸۶

از دیوان مجیر بیلقانی:

ایمه! جهان و خلق جهان دیده‌ای که چیست؟ ده‌مرغ نیمسوخته دریک نشیمن است ص ۲۷

عدوت چون تو تواند شد، ایمه! او سگ کیست؟ که حیله جوید و، از گربه شیر نر سازد؟ ۵۳
سیمرغ فارغم که نه دانه خورد نه آب ایمه! چه دانه، نه بچهٔ مرغ دینه‌ام؟ ۲۷۴
ایمه! چه زَهره دارد سیمرغ عزلتی کو پیش هزار عیسی‌یک سم خرفرستد؟ ۳۰۱
ایمه! از این خاک تیره‌فام که برخاست تا که نه در پای پیل ممتحن افتاد؟

بیت اخیر که در دیوان چاپی نیامده، از یک قصیدهٔ ۲۹ بیتی است در ویرانی شهر دَوَن به‌مطلع: سرو سلامت شکسته بر چمن افتاد...

در دیوان کمال اسماعیل (ص ۷۱۱) هم آمده:

می‌خورم سیلی محکم از غمش ایمه! سیلی چه؟ که گردن می‌زند

بافته نبودن به‌پای کسی (= شایسته و سزاوار نبودن او آن کار را)

دانی چه کنم؟ دست بدارم زغمت کاین غم نه به‌پای چو منی بافته‌اند افضل اسفراینی، ۱۰۸۹
تا چند کنم صبر، به‌امید بهی نه صبر به‌پای چون منی بافته‌اند ش ۳۸۰۹

در مرزبان نامه (ص ۲٦۱) نیز آمده:

بِهْ در نگر ای دل مرو آنجای بخیره کان ره نه به‌پای چو تویی بافته باشند

به‌این معنی «به‌پای کسی نبودن» هم به کار رفته:

در مهر او چو ذره هواگیر، شو بلند کاین ره به‌پای سایه‌نشینان پست نیست
دیوان اوحدی، ص ۱۲۱

بگذر از این خانه که جای تو نیست این ره تاریک به‌پای تو نیست. قران السعدین امیر خسرو

زکویش ای دل پردرد، پای بازمکش اگرچه دانم کاین بادیه به‌پای تو نیست مرصاد العباد: ۴۴۷

به (= به‌عنوان)

دل جز سر کوی تو به‌منزل نگرفت یک مشکل عشق تو به‌مشکل نگرفت ش ۸۴۰

به‌بازوی کسی نبودن (= بیش از توان و قدرت او بودن)

ای ترک، فراقت نه به‌بازوی من است بی‌روی تو، روی هرغمی سوی من است. ش ۳٦۲٦
جفت غم ابروی به‌طاقش چه شوی؟ بگذار که آن کمان به‌بازوی تو نیست. ش ۱۴۹۹

در مختارنامهٔ عطار (چاپ دکتر شفیعی: ۲۹۳) هم آمده:

چشمش به‌زبان حال با من می‌گفت: «بگریز که این کمان به‌بازوی تو نیست!»

به‌دندان کسی بودن (= مناسب و باب دندان او بودن)

آن بت که زدرد عشق درمان من اوست   ازجمع شکرلبان به‌دندان من اوست. اثیری، ۳۴۵۹

(سه تعبیر فوق از کلیهٔ فرهنگها فوت شده. رک: تعلیقات مرصادالعباد: ۶۲۰)

به‌اندام‌تر (= موزون‌تر)

نقاش فلک نمی‌تواند انگیخت   اندام، به‌اندام‌تر از اندامش. ش ۱۱۷۷

بخشایستن بر کسی (= بخشودن، رحم کردن)

بر دل زغمت دوش ببخشایستم   زانگونه که گر نبود، می‌شایستم. کمال اسماعیل، ۱۱۰۴

بر دست نگرفتن سخن (= جدی نگرفتن، اهمیت ندادن) مثل اینکه بیشتر به‌صورت مثلی در مورد کار و سخن مستان به کار می‌رفته:

من مستم و، آنچه عاقلان از مستان   بر دست نگیرند، تو بر دست مگیر. ش ۳۲۰۲

بر دست مگیر و، از من آزرده مشو   کاین بیهده، از غایت مستی کردم. ش ۳۰۲۷

برگ نبودن کسی را (= ممکن نبودن برای او)

برگم نبود که کس تو را دارد دوست   ای دوست، همه جهانْت دشمن بادا. ش ۲۸۱۶

بَست (= رفتن، و فراخ گام رفتن. منتهی الارب)

گیسو به‌سر زلف تو درخواهم بست   تا بنشینی، چو دوش نگریزی بست. قاضی ۳۳۸۳

بِل (= بهل، ول کن)

تا چند زکرد و خورد، بِل تا دو سه‌روز   جز می‌نخوریم، و جز تماشا نکنیم. کمال اسماعیل، ۲۵۷

بِل، تا همه خون شود که او داد مرا   مهری که هزار تیغ از او می‌بارد. کمال اسماعیل، ۲۸۶۹

دل عاقلهٔ من است و در خدمت توست   بِل تا من مستمند زحمت نکند. ش ۳۰۲۵

بِل، تا برود زچشم من چشمهٔ خون   تا از تو چرا چشم وفا داشته‌ام. ش ۲۳۴۲

بِل به‌معنی «بهل» هنوز در لهجهٔ اراک زنده است (محمد کوهپایه، چند کاربرد اراکی، مجلهٔ دانش روز سال ۲ ش ۱ ص ۴۹۹) در دیگر متنهای کهن نیز به‌همین معنی به کار رفته:

بِل تا بشود زبهر جانی جانم   توبه نکنم زعشق تا بتوانم. (رسالة الطیور احمد غزّالی ص ۲)

بِل تا به‌سر آید دم بی‌فایده زانک   دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر. (مختارنامهٔ عطار ص ۱۱۳)

بِل تا بکند هرآنچه یارم خواهد   کان یار، همه نظام کارم خواهد

(از یک متن خطی قرن ششم، فرهنگ ایران‌زمین ۶: ۳۳۱) و نیز رک: تعلیقات مرصاد: ۵۸۶

بیش (= بی‌اش، بهش، به‌او)

آب آمد تا بدزدد از روی تو رنگ   درکار خنک شد، چوبیش کردم جنگ

این تعبیر که در لهجهٔ عامیانهٔ تهران به‌صورت «بهش» باقی است، تا قرن اخیر در یک مورد خاص با تلفظ «بیش» هم شنیده می‌شد. به‌این صورت که وقتی کسی می‌گفت «لعنت بر فلان» شنوندگان به‌نشانهٔ تأیید می‌گفتند: «بیش باد!» و در این کلمه «یـ» در اصل به‌یاء مجهول (برابر صدای کسرهٔ کشیده) بوده، و بعدهاکه با دگرگشتهای زبان یاء مجهول به‌یاء معروف بدل شده، بعضیها آن را به‌معنی «افزون» پنداشته‌اند و از باب تأکید می‌گویند: «بیش باد و کم مباد».

مرحوم دهخدا هم کلمهٔ بیش را [به‌همین معنایی که در بیت بالا آمده] در بیتی از لبیبی در فرهنگهای اسدی و سروری و رشیدی به‌شاهد غلغلیچه (=غلغک) یافته است:

چو غلغلیچه بود، مرد را ملامت نیست   که بر سکیزد، چون من فروسپوزم بیش

و یادداشت زیر از خط آن مرحوم در لغتنامه نقل شده است: «این کلمهٔ بیش، در قطعهٔ ذیل به گمان من، مفرد به‌معنی افزون و زیادت نیست، بلکه مرکب از (ب + ش) است به‌معنی به‌او، همان چیزی که امروز در تداول عوام «بهش» گویند».

پُتُک (به‌ضم اول و دوم) کار برد ارانی کلمهٔ «پتک» است

در پای غمت فتاده‌ام چون پُتُکت   بر زخم تو دل نهاده‌ام چون پُتُکت
تا بوک یکی بوسه دهم بر پایت   بر فرق سر ایستاده‌ام چون پُتُکت ۲۷۴۵
هرگز تو که راگرفته‌ای دست به‌وصل   کوراچو پتک نه پشت‌پایی‌زده‌ای ۲۷۴۳

در لغتنامهٔ دهخدا این کلمه از اشتنگاس به صورت تَپک (به‌فتح ت و پ) به‌معنی چکش نقل شده، که صحیح نیست.

در مونس الاحرار دو رباعی از مهستی گنجه‌ای آمده که در زیر می‌خوانید. اولی تصویری از پتک و پتک اندازی (= پتک زدن) است. و در رباعی دوم قافیه شدن پتک باکلمه‌های سُبُک و تُنُک و خُنُک حرکت حرف دوم کلمه را نشان می‌دهد:

مسکین پُتُک ارنداشتی پروایت   چون من نشدی شیفتهٔ هرجایت

بیچاره‌لگدهمی‌خورد ازپی دل — می‌آید و بوسه می‌دهد بر پایت

جان‌برخی‌برجستن چست و سبُکت — لرزان بر آن قرطهٔ تر و تنُکت
آیا بودا که بی‌رقیب خنکت — برپای تو بوسه‌ای دهم چون پُتُکت

مونس الاحرار ج ۲:۱۱۵۴

پیختن و برپیختن (صورت قدیمتر پیچیدن و بر پیچیدن و به‌همان معنی) در لهجهٔ ساوه هنوز متداول است (ساوه نامه: ۱۱۵)

زلف تو عبیر ومشکش آمیخته بین — برکین منش چو طرّه بر پیخته بین عزیز شروانی، ش ۱۴۳۲

هندوی تو راگردن وسرپیخته به — مشکش همه از حلقه فرو ریخته به عبانی کنجه‌ای، ۱۳۷۱

در مصدرهایی نظیر: باختن، سوختن، ریختن، «خ» در مضارع به «ز» بدل می‌شود. باز، سوز، ریز، پز. اما در پیختن این حرف در اصل مصدر هم به چ تبدیل شده، و پیختن از میان رفته، و آنچه هم در متون پیش از مغول موجود است، بیختن نقل می‌شود.

در لغت‌نامه، شاهدهایی برای این کلمه از راحة‌الصدور و تاریخ طبرستان و شعر رودکی آمده، و در آن میان دو بیت از شاهنامه نقل شده که در آنها بیختن باید خوانده شود.

پیرهن خون‌آلود بر سر چوب کردن (= اقدام‌به‌شکایت ودادخواهی‌کردن) نظیر جامهٔ کاغذی پوشیدن.

گل، پیرهن دریدهٔ خون‌آلود — از دست غم توبرسرچوب کند. کمال اسماعیل، ۴۲۹

تاج و افسر. در مصراع «بر فرق توگاه تاج وگاه افسر باد» (ش ۱۴۸)، تاج مختص پادشاهان بود، و افسر معنی عمومی‌تری داشته، هرکلاه مزین وگرانبهایی که هرکسی برسر می‌نهاد. به‌همین دلیل در شاهنامه و اشعار قرن چهارم و پنجم «تاج و افسر» معطوف به‌هم آمده با اینکه کلمه‌های مترادف را به‌هم عطف نمی‌کردند. در شعر فردوسی:

که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دینار و افسر دهد

افسر به‌همان معنی عام است که گفتیم زیرا قطعاً شاعر توقع نداشته است که تاج سلطنتی برسرش بگذارند.

تگ بردن (= تاخت بردن، حمله آوردن)

آنچه امروز: تکاور، تک و تاز، تک و دو، تک و پو، تیز تک با «ک» تلفظ می‌شود، در گذشته

با «گ» تلفظ می‌شده، و همین رباعی نزهةالمجالس هم که در آن تگ با «رگ» و «سگ» قافیه شده، مؤید این تلفظ است:

اندر تن من هیچ نمانده‌ست رگی   کآنجا غم عشق تو نبرده‌ست تگی
از کوی تو استخوانها برچینم   تا در ناید به‌بوی آن هیچ سگی

و نیز رجوع شود به کلیله و دمنهٔ چاپ مینوی، حاشیهٔ **۳۴۵**.

تو (= لا، لایه)

چون دید فسرده بر رخم ده تو اشک ۱۷۸
ده تو دارد جامه و از سرسبکی ۱۷۸
صد تو غم دل گرفته پیرامن من ۱۹۴

تیر انداختن و کمان پوشیدن (= کنایه از اینکه کسی فقط جزئی اشاره‌ای به‌مطلبی می‌کند، و امّا اصل مطلب را پنهان می‌کند و نمی‌گوید)

چشمت زکمان ابرو از زیر نقاب   می‌اندازد تیر و کمان می‌پوشد. ش ۱۴۹۴

تیر انداختن و کمان نهان کردن

تیر اندازد زغمزه بر دشمن و دوست   وآنگاه کمان نهان کند، وین نه نکوست. ش ۱۵۰۰

جان و جهان (کنایه از معشوق است) کاربردهای آن در فهرست لغات دیده شود. این تعبیر در متنهای کهن به‌همین صورت (با واو) به کثرت به کار رفته، و اگر جایی جان جهان (با حذف واو) نوشته شده باشد، به‌این سبب است که کاتبان قدیم نیازی به کتابتِ «و» عطف، که صدای ضمه دارد، نمی‌دیده‌اند. (رک: مقدمهٔ مفتاح المعاملات صفحهٔ سی و نه) و امروز «جان جهان» نوشتنِ گفته‌های پیشینیان، تحریف سخن آنان است و غلطی نابخشودنی. این بیت معروف حافظ را:

گفتم: ای جان وجهان، دفترگل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده

دکتر خانلری (در چاپ دیوان حافظ ص ۸۳۰) از روی یازده نسخهٔ قدیمی نقل کرده، که در هشت نسخهٔ معتبر از آنها «جان و جهان» بوده، و فقط در سه نسخه (یکی از آنها نسخهٔ خلخالی که اساس چاپ قزوینی است) جان جهان است. خانلری بحق «جان و جهان» نقل کرده، امّا قزوینی به‌استناد تنها نسخهٔ خود و تحت‌تأثیر ذوق عصر خود، و بی‌توجه به کاربرد پیشینیان جان جهان چاپ کرده‌است. رک: گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ: ۱۶۷-۱۷۴.

عجیب است که بسیاری از محققان در چاپ متنهای کهن، اگر هم در نسخهٔ خطی «جان و

جهان» بوده، آن را در حاشیه گذاشته و به‌ذوق خود متن را تغییر داده‌اند.

رباعیهای زیر در دیوان کبیر مولانا به‌تصحیح استاد فروزانفر آمده، و در آنها از روی ۴ نسخهٔ کهن «جان و جهان» نقل شده است:

جانم بر آن جان و جهان رو کرده‌ست رباعی ۱۸۷
ای جان و جهان، جان و جهان باقی نیست ۳۸۸
ای جان و جهان جان و جهان گم کردم ۱۱۴۴
تا روی توام قبله شد، ای جان و جهان ۱۴۲۵
ای جان و جهان، جز تو کسی نیست. مگو ۱۵۷۹

در نامه‌های عین‌القضات (ج ۲ ص ۵۹) نیز این بیت آمده:

بایسته چوجان و، بیوفایی چو جهان زین روی همی جان و جهانت خوانم

و در اینجا مضمون مصراع اول مؤید این است که در مصراع دوم باید «جان و جهان» خوانده شود.

جرعه بر سپهر انداختن (= سپهر را تحقیر کردن)

جایی رسی از کمال کز کاس مراد می‌نوشی و، جرعه برسپهر اندازی مختیار شروانی، ش ۴۲

تعبیر «جرعه انداختن بر کسی» چند بار در داستان سمک عیار هم آمده، و از آنجا صریحاً برمی‌آید که مرسوم بوده ته پیاله را به‌نشانهٔ تحقیر کسی بر سر و روی او می‌پاشیده‌اند. همین معنی از یک قطعهٔ خاقانی هم در تحقیر فلک برمی‌آید:

منه غرامت، خاقانیا نهاد فلک را ببین فلک‌به‌چه ماند درآن نهاد که هستش...
به‌شب هزارپسر جرعه‌ریخته‌به‌سرش بر به‌روز مشعلهٔ تابناک داده به‌دستش

جگر سُفْت (= جگر خسته، جگر دریده)

گفتم که: دل مرا جگر سفت مکن بوسی بده و، با جگرم جفت مکن نظامی ش ۱۹۳۳

نظامی، این ترکیب را که مخفف «جگر سفته» وصفت مفعولی است، در اسکندرنامه بر خلاف قیاس در معنی صفت فاعلی (جگر خراش، سوراخ‌کنندهٔ جگر) هم آورده است.

چو شه دید راز جگر سفت او درستی طلب کرد بر گفت او

جگر سوخته و مشک (تلمیحی به‌تقلب)

گفتی که سر زلف سیاهت مشک است مشک است، ولی‌بی‌جگر سوخته نیست ش ۱۳۳۹

یکی از راههای تقلب در مشک این بود که جگر سوخته را به‌عنوان مشک می‌فروخته‌اند، و این پیشهٔ کولیان بود و این عمل آنها ناک‌دهی نامیده می‌شد.
در مرموزات اسدی (ص ۸) آمده: ناک دهان، جگر سوخته [به] مشک تبتی (یعنی به‌نام مشک تبتی) می‌فروشند.
در منطق‌الطیر (چاپ دکتر گوهرین ص **۲۵۲**) آمده:

گرچه عطارم من و تریاک ده   سوخته دارم جگر چون ناک ده

رک: تعلیقات مرصادالعباد ص ۶۶۹-۶۷۱

حریصی نهنگ

در زبانهای اروپایی حرص نهنگ (= تمساح، اسب آبی) کنایهٔ معروفی است. اما این در فارسی نادر است. و حرص به مور نسبت داده می‌شود.

در بحر حریصی چو نهنگی نکنم   درعالم لطف چشم تنگی نکنم. ش ۶۲۸

خلاف: گفته‌اند از انواع نبات هرچه تلخ بود، طبع اوگرم بود، الاّ بید که سرد است بدین واسطه او را خلاف گفته‌اند (ترجمهٔ صیدنه از لغت نامه)

ای جمله خلاف، بید را می‌مانی ش ۴۱۳

خوشک (= خوش خوشک) قید. به‌این صورت در فارسی دیده نشده، شاید خاص اران باشد.

باما، زمیان‌جان‌خوشک‌می‌نالد   او نیز مگر زعشق بویی دارد بختیار شروانی، ش ۳۳۵

خیال بازی: لعبت بازی، ظاهراً سرگرمی و نوعی بازی شبیه خیمه‌شب بازی بوده، که در شب از پشت پرده به‌وسیلهٔ عروسکهایی انجام می‌گرفت. و لعبت‌باز یا خیالباز (= عامل خیمه‌شب بازی) عروسکها را در پشت پرده به‌حرکت درمی‌آورد، و نور چراغی سایهٔ آنها را به‌روی پرده می‌انداخت، و حکایتی را برای تماشاگران نمایش می‌داد، یا لعبتکها از پشت پرده بیرون آورده می‌شدند. در شب شاید خیالبازی کردن. ش ۲۶۹۸

بالعبتک حسن تو در پردهٔ خواب   تا وقت سحر خیالبازی کردم. ش ۲۶۹۳
بازیچهٔ لعبت خیالت   زین چشم خیالباز گشتم. سید حسن غزنوی
لعبت بازی پس این پرده هست   گرنه براو اینهمه لعبت که بست؟ مخزن الاسرار
وعدهٔ تأخیر بسر نامده   لعبتی از پرده بدر نامده مخزن الاسرار
در اندیشه که لعبت بازگردون   چه بازی آردش زان پرده بیرون خسرو و شیرین
چولعبت باز شب پنهان کند راز   من اندر پرده چون لعبت شوم باز خسرو و شیرین

جهان ناگه شبیخون سازیی کرد پسِ آن پرده لعبت بازیی کرد خسرو و شیرین
بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبت باز هفت پیکر نظامی
در خیال اینهمه لعبت به‌هوس می‌بازم بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد حافظ
سایه افکند حالیا شب هجر تا چه بازند شبروان خیال حافظ
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال با که گویم که در این پرده چها می‌بینم حافظ
ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد هر دو جهان بازی خیال نماید عطار
گرنه همی با ما بازی کند چند برون آردمان چون خیال ناصرخسرو
در پردهٔ دل آمد دامن‌کشان خیالش جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش خاقانی
آن‌پرده واین خیال‌بازی است از زحمت این و آن مرا بس خاقانی

دردکردن (= درد رسانیدن، به‌درد آوردن)

تو عمر خوش منی به‌هنگام وصال از رفتن عمر خوش که را درد نکرد. ش ۳۶۲۷
گر باد مرا به‌چشم موری فکند برهم نزند دیده و، دردش نکند. ش ۳۸۰۲

در تاریخ بیهقی (چاپ غنی‌وفیاض: ۱۷۷) آمده: «خلیفه را سخت درد کرده بود، ازبوسه‌دادن من بر کتف و دست، و آهنگ پای بوس کردن، و گفتنِ او که اگر هزار بار بوسه دهی سود ندارد».
در سمک عیار (ج ۱ ص ۵۷۵) آمده: هر که را سخن درد نکند، مرد نیست!» حافظ گوید:

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ‌سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

سعدی گوید:

گر بکشی کجا روم؟ تن به‌قضا نهاده‌ام سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند کسی

(غزلیات سعدی، تصحیح فروغی ص ۳۲۵)

در فارسی ماوراء النهری به‌صورت «الم کردن» هنوز معمول است: «همین کار به‌من از پای برهنگی هم زیاده الم می‌کرد» (یادداشتهای عینی، چاپ سعیدی سیرجانی ص ۱۷۶)
و نیز رجوع شود به: کردن (ترکیبات آن)

در شاخ کشیدن (گویا نوعی شکنجه بوده، که متهم را به‌شاخهای درخت یا آلت چهار شاخی می‌بسته‌اند، که بیحرکت می‌مانده و عذاب می‌کشیده)

بر شاخ، شکوفه را کشید اندر شاخ تا هردرمی که داشت، زو بیرون کرد کمال اسماعیل، ۴۵۶

ظاهراً تعبیر «چار شاخ ماندن» بازمانده از آن است.

دم‌کردن باکسی (= تبانی کردن)

با اینهمه آن دو لعل چون شکر تو   با، نی به هلاک دل من دم کرده ست اسعد گنجه‌ای، ش ۳۱۴
در این بیت خسرو و شیرین نظامی در معنایی نزدیک بدین «همنفس شدن» آمده:
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد   که دم با اژدهایی بایدش کرد

رسم خطاب (آداب مرسوم گفتگو که گوینده در برابر بزرگان نباید کلمهٔ من را دربارهٔ خود به کار برد)
در رسم خطاب، از آن بگویم که منم   زیرا که به عقل راست ناید سخنم ۳۷۹۴

رَست (= رستگاری، رستن)
آنها که دل از الست مست آوردند   خود را ز عدم دور، به رست آوردند ش ۴۰۶۷

سبزارنگ (= سبز رنگ، سبزه)
در معشوق سبزارنگ:
بستد دل من به‌عشق سبزی، شاید   زین در دل من کراهیت می‌پاید
سبزارنگ است یار و، چونان باید   کز دیدن سبزه نور چشم افزاید ش ۲۴۲۷
در السامی فی‌الاسامی (چاپ عکسی ص ۳۱۲) سبزارنگ در معنی اخضر آمده.
در رسالة الطیور نجم رازی (ص ۹۷) آمده: آن زن سیه‌چرده از این سبزارنگ بود، که از پایها و اندام او گلگونهٔ خویش ساختی، و به‌قوت زن سبزارنگ زن سیه‌چرده آبستن می‌شد:
در ترجمهٔ تاریخ یمینی (چاپ دکتر شعار: ۱۶۴) آمده: چهرهٔ سبزارنگ بنات هند از گلگونهٔ خون ابناءِ حرب ارغوانی کرد.
زان خردمند سرو سبزارنگ   خواست تا از شکر گشاید تنگ مخزن‌الاسرار نظامی
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبزارنگ شد   چون همه ساله زخون لعل می‌یابد خورش
دیوان کمال اسماعیل: ۳۳
سنایی گوید: نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی توست   عنبر سارا رهین خط سبزارنگ توست
(چاپ اول مدرس رضوی ص ۵۹۲ (در آنجا بغلط سبز از رنگ چاپ شده)

سرداشتن (= سرِ کاری و نیتی را داشتن)
درماندهٔ آنم که چه سر خواهد داشت   جانی، که به پای بردم از دست غمت مجیر بیلقانی، ش ۱۰۷۵
این تعبیر ظاهراً خاص زبان محاوره بوده، و در شعر حافظ هم آمده:
بسامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سرداری؟   به‌درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم؟
خاقانی گوید:
بن هرموی را گر بازپرسی «تاچه سرداری؟»   ندا آید که تا سردارم، این سودای او دارم

سر در کردن (معادل تعبیر عامیانهٔ سرک کشیدن امروزی)

امروز به گرمابه چو سر در کردم   او را دیدم، زعیش افسر کردم   ش ۲۷۱۴

در این بیت حافظ هم (که در چاپ قزوینی بغلط «برگردم» چاپ شده) همین است:

سر زحسرت به‌در میکده‌ها برکردم   چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

سیاه کام

گر لاله بشد، سیاه کامی کم گیر   ور رفت بنفشه، تیره‌فامی کم گیر   کمال اسماعیل، ش ۴۲۰

این تعبیر در فرهنگها نیامده، جز اینکه در غیاث‌اللغات «بدبخت و نامراد» معنی شده، و من تصور می‌کنم معادل تعبیر عامیانه‌ایست که می‌گویند: «سقش سیاه است»

شترگربه: مجموعهٔ تضادها، فراز و نشیب و بد و خوب در هم آمیخته

بیرون ز شترگربهٔ اسرار فلک   دانند شگفتها و خر می‌رانند   شهاب سهروردی، ش ۴۰۶۸

شکر شیرینی کردن

تو خود شکری زفرق سر تا به‌قدم   از بهر چه می‌کنی شکر شیرینی؟   اثیر، ش ۱۱۳۹

این تعبیر در فرهنگها نیامده، و ظاهراً به یکی از معانی «بازارگرمی کردن، خود شیرینی کردن، توضیح واضحات» است. و شاید این بیت سعدی معنایی نزدیک بدان داشته باشد:

هنر بیار و زبان‌آوری مکن، سعدی   چه‌حاجت‌است‌که گویدشکرکه:شیرینم!

شنگرف: علاوه بر معنی معروف، در رباعی ۳۲۲ گیاهی است با بیخی سطبر و سرخ که در سردی هوا رنگ می‌گرداند و زرد می‌شود (به‌نقل لغت نامه از فرهنگ رشیدی). کسایی مروزی گوید:

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به‌برف   چنار گشت دوتا و زریر شد شنگرف

طرب رود: نوعی از سازها که ظاهراً بیشتر در اران معمول بوده

تا رخ ننهی چو چنگ رخ بر رخ من   بر سر چو طربرود مرا دست بود   ش ۳٦٦

عیّاره بر سر بستن

عیّارهٔ عاشقی به‌سر وابستن   وز شحنه و دار و چارسو ترسیدن.   ش ۷۷۱

عیّاره (باتشدید) درفرهنگها دیده‌نشد. در منتهی الارب به‌تخفیف «آشکارگی وشهرت» معنی شده است. اینجا ظاهراً چیزی است که به‌عنوان علامت و شعار بستگی به‌جماعت یا طریقتی به‌سر می‌بسته‌اند. این کلمه «غیار» راکه غیر مسلمانان می‌بایست بر شانهٔ لباس بدوزند به‌یاد می‌آورد.

غالیه دان: کنایه است از لب ۲۴۵٦، ۳۴۸۴.

فراهم کردن در (= پیش کردن در، بستن در)

عشق تو مرا دو دیده پر نم کرده‌ست　　برمن درخوشدلی فراهم کرده‌ست شمس اسعد گنجه‌ای، ش ۳:۲

فرو دیدن (= به‌دقت نگریستن)

چندانکه به کار خود فرو می‌بینم　　بی‌دیدگی خویش نکو می‌بینم مجیر، ش ۲۸۷۱

فلان

ای باد پیامی زفلانی بستان　　بگذر تو بدو و زو نشانی بستان. ش ۳۷۰۰

بر خلاف کاربرد امروز که «فلانی» با یاء زائد معمول است، در اینجا «ی» در آخر فلان یاء نکره است (به‌قرینهٔ قافیه) چنانکه در این بیت حافظ:

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است، ولی　　خوبی آن است ولطافت،که فلانی دارد

قایم ریختن: (اصطلاح شطرنج، به‌معنی عاجز شدن در برابر حریف، و بازی را برچیدن)

مه گفت به‌مهر: با رخش قایم ریز　　کاین دست تو، پای او به‌بازی ببرد کمال مراغی،ش ۱۷۶۲

در مرزبان‌نامه (ص ۲۱۹) آمده: صاحب آن عمل... دست خصم را فرو بندد، و درمضیقی افتد،که هیچ چاره جز دست بازچیدن و به‌قایم ریختن نداند.

بر وقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری　　با من به‌قایم عنصری آب مجارا ریخته

دیوان خاقانی، ص ۳۸۲

قضا: مرگ ناگهانی

سرّ دل او گشت قضای سر او ش ۱۲۹۹

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست　　روزی‌که قضاباشدوروزی‌که‌قضا نیست

در آذربایجان در ترکیب «قضا و بلا» هنوز متداول است.

قله (= برج)

وین قلعهٔ نه قله که نامش فلک است　　طاقی است بلند و نردبانش عشق است. ش ۷۴۷

احتمالاً کلاه فرنگی و قلهک نیز با همین کلمه ارتباط دارد.

کِتبت (= نوشتن)

کتبت زقلم بماند و پیک از نامه　　اندوه زحد گذشت و کار از کامه. ش ۶۶۸

کردن (ترکیبات ...)

در کِتبت، ماه را نقط نیست، رخت　　ماه است، برو نقطهٔ آن خال چراست. ش ۱۸۵۹

کردن به‌صورت فعل معین با کلمه‌های گونه‌گون ترکیب می‌شده، و معانی خاص را می‌رسانیده است.

امیدکردن (= امید بستن، امید داشتن، امیدوار بودن)

جز من کسی ار کند به‌وصل تو امید   بر دیدهٔ او سیه کنم روز سپید. جرجانی، ش ۳۰۳۱

انتظارکردن (= انتظار کشیدن)

گر زآمدنت شمار می‌باید کرد   در راه تو انتظار می‌باید کرد. جمال اشهری، ش ۲۱۷۷

نه بی‌رخت انتظار دانم کردن   نه جز غمت اختیار دانم کردن. کمال، ش ۲۵۱۰

جای کردن (= جای دادن)

در جان کنمت جای، نه در دیده و دل   من جای تو در دوزخ و دریا نکنم. یمین ۳۴۵۴

چون جای گرفته در سرم سودایش   در جای دلی که نیست کردم جایش. سنایی ۳۴۶۱

در جان کنمت جای نه در دیده و دل   تا با نفس باز پسین یار شوی. ش ۳۴۵۵

حرف کردن (= حرف زدن)، ممکن است معنی فن زدن حریف در کشتی را هم داشته باشد

با ماه بر آویز که حدّش داری   هر حرف که او کند، تو ردّش داری. سید قزوینی، ۱۸۰۵

دردکردن (= به‌درد آوردن) رک: همین مادّه.

راه‌کردن (= راه پیمودن)

در راه تو بازپس‌تر از من کس نیست   با آنکه ز هر که هست ره بیش‌کنم. سجاسی، ۴۰۱۰

زحمت کردن (= زحمت دادن)

دل عاقلهٔ من است و در خدمت توست   بل تا من مستمند زحمت نکند. ش ۳۲۰۵

سرمه‌کردن (= سرمه کشیدن به‌چشم)

زین بیش مکن سرمه، به‌جان و سر تو   کان چشم تو سرمه الهی دارد. ش ۲۸۳۱

سودکردن (= سود بردن)

زاهد نکند به‌زهد سود ای ساقی   هر چند عیان عمل نمود ای ساقی. ش ۲۸۶

صورت بدکردن (= تصویر بدی کشیدن، بد معرفی کردن)

چون صورت دیوار، زجان بادا فرد   آن‌کس که تو را صورت بد کرد از من. ش ۳۹۵۱

فرق کردن (= تشخیص دادن، فرق نهادن)

هر موی که از فرق تو افتد به‌زمین　　فرقش نکند کسی به‌یک موی از مشک. رضی ۱۲۵۱

القصه میان مشک و زلفت به‌جهان　　جز شانه کسی فرق نداند کردن. ش ۱۲۵۴

قصّه کردن (= شرح دادن)

کوتاه مشو، که مایهٔ عمر منی　　قصّه چه کنم دراز؟ فردات مباد. ش ۳۱۲۹

قصه چه کنم که بر چه سان می‌گریم　　خون دل و آب دیدگان می‌گریم ش ۳۸۸۱

گلگونه کردن (= سرخی به‌رخ مالیدن)

گلگونه زروی تو برد لاله و گل　　و آنگاه تو گلگونه کنی، خوش باشد. س ۲۸۴۰

مستی کردن (= مستی آوردن)

با باده اگر قصهٔ مستیش کنی　　اندر همه عمر باده مستی نکند ش ۱۵۲۵

نادیده کردن (= نادیده گرفتن)　　نادیده مکن، چو دیده باشی ما را. ش ۲۱۸۲

نشان کردن (= نشان نهادن)

بر دیده زخون دل نشانها تو کنی　　دلها تو بری و، قصد جانها تو کنی. صدر حجندی. ۳۲۳۳

یار کردن (= یار گرفتن)

دی روی ترش گرفته آن سیمین بر　　می‌گفت مرا که کرده‌ای یار دگر. سنائی ۲۲۳۱

نه یار دگر کنم، به‌بازی بازی　　نه مهر دگر پذیرم، آسان آسان. مهستی ۳۲۵۷

و از همین قبیل است:　　تقرب کردن (= تقرب جستن) (رتبة‌الحیات) ص ٦٨

خشم کردن (= خشمگین شدن) همانجا: ۴۵

تغییر کردن (= تغییر دادن) در شعر حافظ: کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

نقص کردن (= عیب گرفتن) در تاریخ بلعمی: «چون بر منبر شد، یزید را نقص کرد، و افعال بد وی، یاد کرد (چاپ عکسی بنیاد ص ۲۸٦)

کشه (= صورتی از کش به‌معنی بر و بغل، کشش، یا حالت کشیدگی، مشابه معنی کشاله رفتن در تداول عامه)

ترکم چو کمان کشید کردم نگهش　　مه دیدم و قوس و عقرب اندر کشهش. ش ۲۷۲٦

با پیوستن پیوند «هـ» به‌آخر مادهٔ مضارع دو گروه کلمه ساخته می‌شود. یکی اسم آلت مثل: ماله، استره، سنبه. و دیگر اسم و اسم مصدر: بوسه، پویه؛ اندیشه، پرسه، لرزه. از کاربرد کشه در این بیت معنی دوم استنباط می‌شود.

کُفت (= کفو، همتا و همانند و همسان) ظاهراً ارانی است.

زاول که بنفشه بر سر سنگ شکفت گفتا که: «منم با سر زلفین تو کفت!»
در حال کشیدند زبانش زقفا تا خود به‌چه زَهره این سخن یارد گفت ش ۶۱۲

کُله نهادن (= اظهار عجز و فروتنی کردن)

هر غم که کله با همه عالم بنهد در مالش ماکلاهداری گردد ش ۹۶۴
رجوع شود به: بگشای راز عشق ص ۱۹۲ و مقایسه شود با خرقه از سر بدر آوردن

کم کاست (= ناچیز، ضد افزون)

گفتم که مگر نگار واخواست کند کی دانستم که مهر کم کاست کند. ش ۳۰۷۳
نجم رازی در قصیده‌ای در مرصادالعباد (ص ۴۴۴) گوید:
خسروا بشنو فزونی از چو من کم کاستی راستی بتوان شنود آخر هم از ناراستی
در دیوان خاقانی (ص ۶۱۹) آمده:
باده به‌کم کاستان تا خط بغداد ده بهر لب خاکیان، یک دوخط افزون بیار
این تعبیر را در فرهنگها نیاورده‌اند، و در بسیاری از متنها هم «کم و کاست» چاپ کرده‌اند. واگرچه ممکن است در اصل همان بوده، ولی وزن شعر قرینه‌ای بر این است که بی «و» خوانده می‌شود. دریک رباعی به‌صورت «کم وکاستت» آمده: ای پیشهٔ من از تو کم و کاست شدن ش۲۶۹۶

کمِ کسی یا چیزی گرفتن (= آن را ناچیز انگاشتن، از آن صرف‌نظر کردن)

چون دف کم من بنده مگیر، از پی آنک مانندنی‌از درون‌هواخواه توام شمس اسعدگنجه‌ای، ۳۱۳
با آنکه کمم گرفته‌ای همچون دف همچون دف خود حلقه بگوشم کردی جمال خلیل، ۳۵۲
در مرصادالعباد (ص ۳۸۳) آمده:

پروانهٔ دل چو شمع روی تو بدید دیوانه شود کم دو عالم گیرد

شک نیست چو پروانه کم سرگیرد شمعش به‌هزار لطف دربر گیرد
تعبیر «دست کم گرفتن کسی را» ظاهراً یادگار همین تعبیر است.

کهنان آسمانی (= ستارگان)

آب کهنان آسمانی بردند   این نوعهدان که در زمین آمده‌اند. عراصفهانی، ۱۱۶۹

و این تعبیر بیت حافظ را به‌خاطر می‌آورد:

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت   از سرّ «اختران کهن سیر» و ماه نو

گَست (= نازیبا، زشت)

گر ناز کند، ناز نباشد گستش   کآواز خوش و نغمهٔ زیبا هستش احمد غزالی، ۲۴۳۶

گوش نهادن (= گوش ایستادن، گوش به‌راه بودن، منتظر بودن)

بر وعدهٔ تو نهاده‌ام گوش امشب   هان، تانکنی وعده فراموش امشب س ۲۵۹۶

لاشیدن (= تاراج کردن، ناچیز کردن، آش و لاش کردن)

دوش از سر عشوه گفت دلدارم فاش   فردا لبم آنِ توست می‌بوس، بلاش س ۲۵۷۷

مادرآور (= مادرزادی، مادر آورد)

آزادی مادر آورم سود نداشت   آزاد کنونم که تو را بنده شدم ش ۳۴۴۷

مجس (= جای دست نهادن پزشک بر نبض بیمار، محل تجسّس)

گفتم که: «چه رنج است مرا؟» گفت «خموش!   بیمار منی بر مجست می‌دانم!» تراجه، س ۳۰۵۳

ممکن است «بر مجس» باشد که در فرهنگها دیده نشد.

مزوجه (= تاج صوفیان، کلاهی پنبه آکند)

گل گرچه که سبز خرقه دربردارد   وز صوفیکی مزوجه بر سر دارد. جمال شروانی، ۵۷۲

در شعر حافظ به‌صورت مزوّجه (به‌تشدید واو) آمده:

از این مزوّجه و خرقه، نیک در تنگم   به‌یک کرشمهٔ صوفی کشم، قلندر کن

قزوینی در حاشیهٔ حافظ چاپ خود نشان داده که این کلمه در اسرارالتوحید به‌صورت «مزدوجه» و در زبان عثمانی «مجوّزه» به کار رفته است.

مُستخرِجی (= با شکنجه خراج یا اموال پنهان شده را از کسی درآوردن)

امسال بهار سیم دیگرگون کرد   مستخرجیش باد صبا بین چون کرد. کمال اسماعیل، ۴۵۶

مستی (= مست کنندگی)

با باده اگر قصّهٔ مستیش کنند		اندر همه عمر باده مستی نکند

شمس اسعد گنجه‌ای، ش ۱۵۲۵

در شعر حافظ هم کلمهٔ مست صفت شراب و شعر به‌معنی «مستی بخش» آمده است:

آنچه او ریخت به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم		اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
شرابی مست می‌خواهم که مردافکن بود زورش		مگر یک دم بیاسایم زدنیا و شر و شورش
مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی‌مست بخوان		تابگریم که زعهد طربم یاد آمد

مضراب (= کیسهٔ توری با دستهٔ نیی برای صید مرغ و ماهی)

مضراب زِزلف و نی زقامت داری		در شهر تو را رسد کبوتر بازی. ش ۲۷۵۵

رجوع شود به کلیله و دمنه، چاپ مینوی حاشیهٔ ص ۳۶۹.

مُغْمِز (= غمزه کننده)

دل بیش بر آن نرگس مغمز ننهم		بار تو بر این سینهٔ عاجز ننهم. شجاسی، ۳۰۶۵

به‌این صورت در فرهنگها نیامده، و صحیحش مُغَمِّز (با تشدید م) است.

مویی (= بیا) کلمه گرجی است ۲۷۸۹، ۲۷۹۰ رک: مقدّمهٔ کتاب.

نِفاغ (= مستی، قدح بزرگ شرابخواری)

از خاک درش رسید بویی به‌دلم		زان بوی، دلم نفاع اندر سرکرد. ش ۲۶۴۳

کسایی مروزی گوید:

دل شاد دار و پند کسایی نگاه دار		یک‌چشمزد جدا مشو از رطل و از نفاغ

نی (نُه دهن نی)

نی‌گفت چو نی زن‌به‌لبانم گیرد		نه چرخ زنُه ثقبه فغانم گیرد. ش ۳۰۵
برخیز چو نای از سر عاریتی		مانندهٔ نی به‌نُه دهن نعره مزن. ش ۳۱۹

در مقاصد الالحان (چاپ بینش ص ۱۳۳) آمده: نای سفید، و بر سطح آن هشت ثقبه باشد، و یک ثقبهٔ دیگر بر ظهر آن باشد، که نافخ (= نیزن) آن ثقبه را به‌اصبع ابهام فرو گیرد...»

خاقانی نی سیاه را هندوی نُه چشم نامیده، و نیز گفته است:

سیه خانهٔ آبنوسین نایی		به‌نُه روزن و ده نگهبان نماید

ها (= اینک! اینه‌هاش در تداول عامیانهٔ امروز) اسم اشاره، در محل تعجب و تحذیر. در لهجهٔ مردم آذربایجان هنوز معمول است.

گویند که مار بر سر گنج بود ها زلف تو مار و ها رخت گنج روان. رشید شروانی، ۱۳۶۰

ور زآنکه بر این سخن درستی خواهی ها عنبر زلفت ای نگارین، ها مشک. اسعد گنجه‌ای، ۱۴۰۷

گفتی سر زلف من نگهدار و مترس زنجیر به‌دیوانه سپاری، ها عقل! ش، ۱۴۲۶

ها قدش! اگر سرو روان دیده نه‌ای ها لعلش اگر راحت جان دیده نه‌ای.
اسعد گنجه‌ای، ۱۵۲۴

گرمایهٔ حسن خواهی، اینک دهنت ور عین نکویی طلبی، ها زلفت! اسعد گنجه‌ای، ۱۵۲۳

ها قد تو! گر سرو روان می‌طلبی ها لعل تو! گر راحت جان می‌طلبی اسعد گنجه‌ای، ۱۷۵۹

با من ز در کینه درآیی ها عقل! رنجم همه بر رنج فزایی ها عقل!

آنگه گویی: بیا ببین در رخ من مه را تو به‌دیوانه نمایی، ها عقل!
جمال خویی، ش ۱۷۶۳

امشب منم و تو و می روح‌افزای لب بر لب و رخ بر رخ و، الباقی‌های! ش ۳۱۲۴

این تعبیر در شعر نظامی و خاقانی هم آمده، از جمله در دیوان خاقانی (ص ۷۳۴)

جانی به‌سه بوسه شرط کردم با تو شرطی به‌غلط نرفت، ها من، ها تو!

هم (= باز هم) ادات بیان حداقل بهتری و برتری در مقایسه و نسبت

هم دیده که اشک لعلش از روی کرم در عشق رخ تو، سرخ رویم دارد. معین ۲۸۸۸

با آنکه بریخت خونم این دیده به‌قهر هم دیده! که آبی به‌رخم باز آورد ۲۹۰۳

در هجر تو هیچ کس نکردم یاری هم دیده! که آب روی من بر پا داشت ۲۹۰۴

از مردمک دیده فزود آب رخم هم دیدهٔ من! که آب رویی دارد ۲۹۲۰

بی‌ریش، سخن‌شان ز اناالحق باشد هم ریش! که روی‌شان سیه داند کرد. ۳۷۴۲

هر لحظه بر آتش دلم می‌زد آب هم دیده! کزو مردمیی می‌بینم. جمال غزنوی ۲۹۲۵

صد در ز بلا گشاد دیده بر من هم دیده! کزو گشایشی هست مرا. جمال خلیل ۲۹۲۷

اکنون در این مورد «باز» به‌جای «هم» به کار می‌رود. می‌گوییم: باز خودم! باز فلان کس! و گاهی ترکیب آن دو: «باز هم!»

سکّهٔ صاحبقرانی بر شما آمد نداشت باز هم بیهوده «سلطان بن سلطان» شما!

هندو (= کولی)

در رباعیهای بسیاری از جمله در شماره‌های ۱۳۰۰، ۱۳۲۳، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۴۲۷، ۱۴۳۲، ۱۴۵۱، ۱۵۷۶، ۱۶۳۲ دزدی کردن هندوان مضمون شعر قرار گرفته، و چنین برمی‌آید که در آن عصر این عقیده رایجی بوده است. در هفت پیکر نظامی هم به‌این مضمون برمی‌خوریم:

زاغ جز هندوی نسب نبود　　　دزدی از هندوان عجب نبود!

در ترانهٔ زیر «رسن بازی» هندوان مضمون شعر قرار گرفته است:

زلفت‌که به‌رنگ وبوی‌او می‌نازی　　　با خال تو کرد بازی از طنازی
هندوی رسن باز فراوان دیدی　　　دیدی‌که‌رسن‌کندبه‌هندو بازی؟

نجیب گنجه‌ای ۱۳۸۹

از مجموع این مضمونها برمی‌آید که لااقل در فارسی ارانی هندو را دربارهٔ کولی (= کاولی، کابلی) به کار می‌برده‌اند، همانطور که در هر دیار و هر زبان نام خاصی دارند. و معلوم می‌شود که هندو تبار بودن کولیان (که تازه محققان بدان پی برده‌اند) در سده‌های ششم و هفتم در اران معروف بوده، و به‌همین دلیل آنان را هندو نامیده‌اند.

هیچکس (= فرد ناچیز بی‌ارزش غیرقابل اعتنا)

گر هست مرادت که کسی گردم من　　　از هیچکسان خویش پندار مرا. اسعد گنجه‌ای ۳۵۱۴
گرکس بُدمی کسی بُدی همدم من　　　چون «هیچکسم» هیچ کسی نیست مرا. ش ۳۷۸۰

این تعبیر در متنهای پیش از مغول فراوان است. در حدایق السحر (ص ۷۳) آمده: عامّه گویند در نکوهش: «فلان هیچکس است و چیزی کم!»

در مرصادالعباد (ص ۱۲) آمده:

دست همه کس نمی‌رسد سوی کسی　　　من خود چه کسم؟ «هیچکس» کوی کسی دیوان خاقانی (ص ۷۶۸):

در غمسرای عاریت از شادی　　　گر هیچ هست، «هیچکسان» دارند

سوزنی گوید:

مرا در شعر گویی، «هیچکس» داشت　　　پس آنگه «هیچکس» را داد هیچی
یا نبُد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار　　　یاچومن «هیچکسم» هیچ‌کسم‌درنگشود

نظامی گنجه‌ای (گنجینه ص ۲۴۵).

گشته زبون چون اسیر هیچکسان را　　　هر که به‌اصل و نسب امیرکسان بود

سیف فرغانی

یارش

در آنندراج از فرهنگ فرنگ (ظ: اشتینگاس) به‌معنی «یاری» نقل شده، اما در جای دیگر دیده نشد.

پروین عقیق درج تو، یارش مه   شمشاد سمن‌پرور تو دایهٔ مهر.   ش ۱۷۲۳

یاسج (تیر پیکاندار چند پره)

ظاهراً ترکی است و در اشعار شعرای قرن ششم و هفتم آمده است.

وان تیر که زد بر دل بدخواه تو مرگ   یاسج گردد اگرچه سگ زن باشد   ش ۱۴۳

فهرست
لغات و ترکیبات و کنایات

الف

ب

ت

ج

د

س

ش

ق

ک

ل

م

و

فهرست
اصطلاحات تاریخی و اجتماعی
آداب و رسوم و پیشه‌ها و فرهنگ عامه

فهرست
اصطلاحات موسیقی
و نام سازها و آهنگها

فهرست

مثلهای فارسی

فهرست ترانه‌ها

چ

ح

خ

ر

ط

ع

ک

گ

ل

ن

ی

فهرست

نامهای کسان*

---

* نامهای کسانی که شرح حال آنها در کتاب آمده، وشمارهٔ صفحات حاوی شعر آنها سیاه چاپ شده است.

ز

س

ش

ص

گ

ل

م

ن

فهرست

نامهای جاها

فهرست

نامهای خاندانها، اقوام، زبانها، نسبتها

فهرست

نامهای کتابها*

* نامهای دیوانهای شاعران که به کثرت در زیرنویس صفحات متن تکرار شده در این فهرست نیامده است.